

نام کتاب : برایم از عشق بگو (جلد  
دوم یک بار نگاه کن)  
نویسنده : باران.ش

« رمانسرا »

[WWW.ROMANSARA.COM](http://WWW.ROMANSARA.COM)



در که باز شد صدای دست و سوت سالن را پر کزد. ارشیا و ترنج به جمعیتی که توی سالن و پذیرایی جمع شده بودند با تعجب نگاه کردند.

ماکان کنار در دست به سینه ایستاده بود و با لبخند پهنی هر دو را برانداز می کرد. وقتی نگاه متعجب ان دو را دید با بدجنسی گفت:

چیه بابا. باز خوبه گفتم اینجا چه خبره.

ارشیا به جمع لبخندی زد و به ماکان گفت:

حسابت و می رسم این همه آدم و چه جوری جمع کردی تو این یک ساعت؟

ماکان با خنده گفت:

باید به روح گراهابل یه فاتحه ای نثار کنم. خوب اختراعی کرده.

ترنج خجالت زده به جمع سلام کرد. وضع ارشیا از او هم بدتر بود. با همه احوال پرسى کرد و گوشه ای نشست. مهرناز خانم با هیجان به طرف ترنج رفت و در حالی که گونه اش را می بوسید گفت:

قربون عروس گلم برم که این همه خجالتیه.

ترنج بیشتر سرش را پائین انداخت. مهرناز خانم دست ارشیا را که با چند مبل فاصله نسبت به ترنج نشسته بود گرفت و نشاند کنار ترنج و گفت:

چرا غریبی می کنین با هم.

بعد کمی عقب تر ایستاد و رو به سوری خانم گفت:

وای سوری جون بین چقدر به هم میان.

سوری خانم هم قطره اشک مزاحمی که توی چشمش جمع شده بود را گرفت و با حرکت سر تأیید کرد. می ترسید حرفی بزند و اشکش سرازیر شود. باورش نمی شد دختر کوچکش دارد عروس می شود. نفر بعد آتنا بود که به طرف ترنج رفت و گونه اش را بوسید و تبریک گفت:

بعد هم آقا مرتضی و مسعود. عماد هم خنده کنان کنار گوش ارشیا گفت:

منتظر تلافی تیکه هایی که به من انداختی باش.

ارشیا هم همانور آرام گفت:

خواست باشه هنوز چند روزی تا عروسی مونده ها کاری نکن به طرز ناگهانی به هم بخوره.

ترنج بلند شد که ارشیا آرام گفت:

کجا؟

می رم چادرم و عوض کنم.

ارشیا لبخند زد و گفت:

زود بیا.

ترنج هم لبخند زد. اگر هم می خواست دیگر نمی توانست از ارشیا دور باشد سه سال مگر کم بود که حالا هم بخواد از او دوری کند. سریع به اتاقش رفت و لباس عوض کرد. بعد هم وضو گرفت و دو رکعت نماز خواند خدا بالاخره مزد صبرش را داده بود. بی معرفتی بود یک تشکر کوچک از او نمی کرد. چادر سفیدش را سرش کرد و از پله پائین رفت. مهرناز خانم با دیدن او کل کشید و باعث شد ترنج رنگ صورتش ارغوانی شود. ارشیا به مادرش آرام گفت:

مامان بسه این کارا چیه؟

مهرناز خانم گفت:

بذار پدر بشی اونوقت می فهمی پسر داماد کردن چه حسی داره. قربون عروس نازم برم.

ترنج خیلی آرام و خانمانه وارد جمع شد. ماکان داشت از جمع پذیرائی می کرد. سبد میوه را گذاشت روی میز و نشست روی مبل و بالب و لوچه ای آویزان گفت:

آقا قبول نیست ما جا موندیم.

بعد رو به سوری خانم که داشت می خندید گفت:

مامان باید برا من همین فردا زن بگیری. من این حرفا حالیم نیست.

مسعود هم خنده کنان گفت:

چی شد؟ چی شد؟ تو که دیروز به حرفای دیگه ای می زدی

ماکان با چشم های گرد شده گفت:

دیروز؟ من غلط بکنم بابا. حافظه تون خرابه ها. این حرفا مال پارسال بود. من چیم از این ارشیا کمتره که نباید زن بگیرم همون که گفتم.

بعد رو به مهرناز خانم کرد و گفت:

مهرناز خانم از اون دخترایی که برای ارشیا تو آب نمک خوابوندی هر کدوم و که شما بگین من همین امشب می گیرم.

مهرناز خانم در حالی که همراه جمع می خندید گفت:

چشم عزیزم همین فردا شب قرار می دارم بریم خواستگاری.

عماد گفت:

ماکان اشتباه من و ارشیا رو تکرار نکن برادر من.

آتنا مشتت به بازوی عماد کوبید و حرصی ساختگی را توی صدایش ریخت :

کدوم اشتباهه؟

ارشیا نگاه پر شوقی به ترنج انداخت و گفت:

من که اصلا پشیمون نیستم تازه سر عقل اومدم.

ماکان رو به عماد گفت:

خیلی بی معرفتی از این ارشیا یاد بگیر.

عماد بازویش را گرفت و گفت:

این هنوز داغه نمی فهمه چه بلایی سرش اومده دو روز دیگه می بینمش.

اتنا مشتت دیگری به بازوی عماد زد و بعد رو به پدرش گفت:

بابا جون من پشیمون شدم. عروسی رو به هم بزنین.



جمع فقط می خندید. ارشیا به ترنج چشم دوخته بود که خنده هایش باعث میشد یک گونه اش چال بیافتد. خودش هم نمی دانست چرا دلش می خواهد روی آن چاله کوچک را ببوسد.

ماکان سرفه ای کرد و گفت:

بعضی ها مواظب باشن غرق نشن.

ارشیا نگاه خجالت زده اش را از ترنج گرفت و باعث خنده جمع شد. مسعود که دید این دو تا تازه به هم رسیده و هنوز حرف هایشان را نزده اند رو به ترنج گفت:

بابا جان بلند شو برو اتاقت با ارشیا حرفاتون و بزنین.

و مرتضی اضافه کرد:

تو رو خدا این بارم دیگه دعوا نکن یکی تون گریه زاری راه بندازه اونم قهر کنه بره.

ترنج و ارشیا هر دو به هم نگاه کردند و خندیدند. ترنج همانجور که سرش پائین بود گفت:

اون دفعه سوتفاهم شد.

خوب بابا جون پاشین برین دیگه.

ترنج بلند شد و ارشیا هم پشت سرش راه افتاد و از پله بالا رفتند. چقدر این بار کنار هم بودنشان فرق داشت. انگار با یک جهش از روی شکاف عمیقی که بینشان افتاده بود پریده بودند.

ترنج در اتاقش را باز کرد و به ارشیا گفت:

بفرما تو.

ارشیا نگاهش را توی اتاق چرخاند و بعد از نگاه کردن به صندلی روی تخت نشست و گفت

از اون صندلی خاطره خوبی ندارم.

ترنج لبخند زد و کنار ارشیا با فاصله نشست. ارشیا ترنج را صدا کرد:

ترنج؟

ترنج نگاهش را چرخاند و ارشیا را نگاه کرد:

یک خواهش ازت داشتم نه نگو.

ترنج پر سوال نگاهش کرد.

چی؟

ارشیا چهار زانو روی تخت نشست و به ترنج گفت:

بشین اینجا.

و به مقابل خودش اشاره کرد. ترنج با تردید نشست. ارشیا با لبخند نگاهش کرد و گفت:

حالا اینا رو تکرار کن.

ترنج فهمید و سرش را پائین انداخت و تکرار کرد. ارشیا آرام گفت:

قبلت

ارشیا نفس عمیقی کشید و دست دراز کرد و انگار که بخواهد به شی مقدسی دست بزند دست ترنج را گرفت.

قلب ترنج به سرعت می تپید و انگار می خواست از سینه اش بیرون بپرد این احساس خوب را باور نداشت. ارشیا دست ترنج را نوازش کرد و گفت:

باور کنم تو مال خودم شدی. ترنج همیشه نگام کنی؟

ترنج با شرم سرش را بالا آورد. ارشیا به چشموهای ترنج که از شرمی دخترانه پوشانده شده بود لبخند زد و گفت:

از این به بعد دیگه حق نداری نگام نکنی.

بعد دست ترنج را رها کرد و چادرش را روی شانه هایش انداخت. به شالش اشاره کرد و گفت:

اجازه میدی؟

ترنج چیزی نگفت و سرش را پائین انداخت. ارشیا دست زیر چانه ترنج گذاشت و صورتش را بالا آورد و گفت:

فکر نکنی بخاطر این محرمیت خوندم بین خودمون. دیگه نمی تونستم با شوق نگات نکنم می دونم که تو هم دوست نداری نامحرمی اینجوری نگات کنه. فقط برای همینه. وگر نه قول می دم تا زمان عروسی نه بهت دست بزنم نه تو حجابتو برداری.

ترنج لبخند زد و گفت:

هیچ وقت همچین فکری نکردم.

پس اجازه میدی؟

ترنج با کج کردن گردنش قبول کرد. ارشیا با آرامش شال سفید ترنج را از سرش باز کرد. ترنج موهای بلندش را با یک گل سر بالای سرش جمع کرده بود.

ارشیا با خوشی نگاهش می کرد. نه با ترنجی که قبلا دیده بود فرق داشت. خیلی هم فرق داشت. نمی دانست چرا ولی ترنجی که او به یاد می آورد این همه زیبا نبود. نمی دانست شاید هم همان ترنج بود و او چون حالا از ته دل دوستش داشت به چشمش این همه زیبا می آمد. چقدر این حالت مورب چشمانش را دوست داشت. و ان مردمک های دو رنگ. ترنج دست برد و گل سرش را باز کرد. موهایش روی شانه اش ریخت و باعث شد ارشیا نفس عمیقی بکشد. موهای ترنج مثل سابق یک طرف پیشانی اش را پر کرده بود و کم کم داشتند روی چشمش سر می خوردند. ارشیا دست دراز کرد و موهای ترنج را از روی چشمش کنار زد و با لبخندی که سعی می کرد خیلی هم پهن نشود گفت:

پس هنوزم موهاتو این مدلی میزنی؟ بازم مامانت و حرص می دی پس.

ترنج خندید و روی یک گونه اش چاله افتاد. ارشیا خودش هم نفهمید کی خم شد و گونه ترنج را بوسید. بعد به حالت شوخی شانه اش را بالا انداخت و خندید. ترنج هم خندید و ارشیا این بار او را در آغوش کشید. شاید نیم ساعت یا بیشتر گذشته بود که کسی به در اتاق ترنج زد:

حرفاتون تمام نشد؟

ماکان بود. ترنج شالش را روی سرش انداخت. هنوز از ماکان خجالت می کشید.

بیا تو داداش.

ارشیا و ترنج رو به روی هم روی تخت نشسته بودند. ماکان وارد اتاق شد و با لحن شوخی گفت:

اینقدر حرف می زنین بعدا حرف کم می یارین.

ارشیا ابروهایش را بالا برد و گفت:

شما نگران حرف زدن ما نباشین.

ماکان چانه اش را خاراند و گفت:

راست میگی تا این لیمو شیرین پر حرف هست کی حرف کم میارین؟

ترنج با اعتراض گفت:

من پر حرفم؟

ماکان امد جواب بدهد که ارشیا گفت:

آقا ماکان حواست باشه از این به بعد با خانم من درست صحبت کنی.

ماکان پخی زیر خنده زد و با همان حال گفت:

اوهوک کی میره این همه راهو.

ارشیا با وجود اینکه خنده اش گرفته بود سعی کرد قیافه جدی اش را حفظ کند:

من می رم تو هم به وقتش میری.

بعد رو به ترنج گفت:

ترنج عزیزم پاشو بریم پائین.

ماکان با دهان باز به ارشیا نگاه کرد و گفت:

می بینم که خیلی زود جو گرفتی. سگ ادم و بگیره جو نگیره.

بعد هم رو به ترنج گفت:

عزیزش پاشو برو پائین من با ایشون کار دارم.

ترنج خجالت زده از اتاق خارج شد. که ماکان بلند زیر خنده زد

وای ارشیا تریپ لاو اصلا بت نمی اد.

ارشیا بلند شد و خیلی جدی گفت:

توقع نداشتی که این حرفا رو به تو سیبل کلفت بزنم. من که مثل بعضی ها نیستم که این حرفارو برای هر کی رسیدم خرج کنم.

ماکان پرید و دهان ارشیا را گرفت

هی جون مادرت چه خبرته؟

ارشیا ابرویی بالا انداخت و دست ماکان را از جلوی دهانش کنار زد و گفت:

از این به بعد هر چی گفتم می گی چشم و گر نه لیست دوست دختراتو برای ترنج ردیف می کنم.

ماکان ارشیا را هل داد و گفت:

نامرد بذار لااقل خواهرمو عقد کنی بعد برا من قیافه بگیر.

ارشیا خیلی خونسرد رفت طرف در و گفت:

همینی که هست.

و از در اتاق خارج شد. وقتی از پله سرازیر شد با شوق به ترنج که درست روبروی او نشسته بود خیره شد. بهتر بود ماجرای محرمیت را مطرح می کرد تا هم خودش و هم ترنج راحت تر باشند. با ورودش به سالن مهرناز خانم دوباره کل کشید و این باعث شد تا ترنج دوباره شرم زده شود. ولی ارشیا این بار با سرخوشی خندید و کنار ترنج نشست.

همه پیشنهاد ارشیا را قبول کردند. چون چیزی به عروسی آتنا نمانده بود و فرصتی برای عقد نبود. قرار شد تا بعد از محرم که فرصتی پیش بیاید و مراسمی بگیرند فعلا یک محرمیت ساده بخوانند تا آنها راحت باشند.

روز شنبه بود و ترنج داشت می رفت دانشگاه با ارشیا قرار گذاشته بودند کسی از نامزدیشان با خبر نشود. صبح ارشیا تماس گرفته بود و به ترنج گفته بود صبر کند عصر می آید دنبالش.

سر ساعت ارشیا آمد. ترنج وسایلش را روی صندلی عقب گذاشت و خودش جلو سوار شد:

سلام استاد.

ارشیا نگاهی به ترنج انداخت و گفت:

روز بخیر خانم اقبال.

بعد با لحن بدجنسی گفت:

می گم خانم اقبال بد نشه سوار ماشین استادت شدی؟

ترنج خیلی خونسرد گفت:

من سر بلوار پیاده میشم با تاکسی میام.

چی؟ خل شدی؟

خوب ارشیا جان. اگه قراره کسی نفهمه ما نامزد کردیم خوب باید مواظب باشیم من جلوی در از ماشینت پیاده شم

همه می فهمن

بعد هم ریز ریز خندید و گفت:

این بار می گن آقای مهرابی دو تا زن گرفته.

ارشیا با تعجب به ترنج نگاه کرد و گفت:

جریان چیه؟

آخه تو دانشکده شایعه شده تو با خانم منصوری نامزد کردی.

ارشیا محکم روی ترمز کوبید که اگر ترنج کمر بند نبسته بود حتما با سر توی شیشه رفته بود.

چی گفتی؟

ترنج شانه ای بالا انداخت و گفت

نگران نباش تو سومین نامزد خانم منصوری هستی. بدخت شوهر نداره بچه ها هی براش شوهر دست و پا می کنن.

ارشیا سری تکان داد و گفت:

امان از دست شما دخترا. من اصلا نمی دونستم خانم منصوری مجرده.

ترنج در حالی که سعی میکرد لحنش بی تفاوت باشد گفت:

پس برای چی اون روز سوارش کردی؟

ارشیا که از لحن پر حسادت ترنج که خیلی هم سعی می کرد بی خیال باشد خنده اش گرفته بود گفت:

بابا بنده خدا گفت منو تا سر بلوار می رسونی منم گفتم باشه. ولی بش نمی خوره مجرد باشه.

سی و خورده ای داره.

اوه تازه از منم بزرگتره؟

ترنج با اخم ساختگی گفت:

اگه کوچیک تر بود اونوقت چی؟

ارشیا دست ترنج را گرفت و بوسید و گفت:

هیچی بازم می اومدم التماس خودت می کردم زنم شی.

ترنج خندید و باز چال گونه اش معلوم شد. ارشیا با جدیت گفت:

سعی کن کمتر اینجوری بخندی چون من از کنترل خارج میشم امکان داره هر کار بکنم.

ترنج بیشتر خندید و ارشیا دستش را بوسید.

ای وای ارشیا همین جا نگه دار من پیاده میشم.

ارشیا نگه داشت و گفت:

ولی اینجوری نامردیه که. من با ماشین برم تو با تاکسی.

ای بابا نزدیک یک سال و نیمه دارم این راهو می رم. اشکال نداره.

و پیاده شد. وقتی داشت وسایلش را بر می داشت ارشیا گفت:

تا چند دکلاس داری؟

من تا شیش.

با اتوبوس بیا سر اولین ایستگاه پیاده شو من خودم میام دنبالت.

ترنج نیم نگاهی به ارشیا انداخت و گفت:

نه خودم می ام.

فدای ناز کردنت. نه وایسا خودم میام

باشه.

من منتظر میشم تو سوار شی پشت سرت میام.

ترنج با لبخند سر تکان داد و گفت:

خداحافظ

ترنج جلوی دانشگاه از تاکسی پیاده شد و پشت سرش ارشیا رسید و با اخم هایی در هم کشیده وارد پارکینگ شد. ترنج کمی معطل کرد و وقتی ارشیا به او رسید با لبخندی بدجنس بلند سلام کرد:  
سلام استاد.

ارشیا در حالی که داشت لبخندش را کنترل می کرد با سر جوابش را داد و زود رفت.

ترنج دوید طرف کلاسش تا مهتاب را پیدا کند. مهتاب هنوز نیامده بود. شنبه ها صبح کلاس نداشتند. و مهتاب احتمالا هنوز نرسیده بود. چادرش را برداشت و تا زد همان موقع مهتاب وارد شد.

ترنج وسایلش را رها کرد و پرید و مهتاب را بغل کرد. مهتاب با تعجب گفت:  
وای ترنج یعنی اینقدر دلت برام تنگ شده بود.

ترنج دست مهتاب را کشید و گفت:

یه خبر دست اول درباره مهرابی.

مهتاب با شنیدن نام مهرابی انگار که سری ترین پرونده های ناسا و سیا را قرار است بشنود چشمانش را گرد کرد و دنبال ترنج رفت. ترنج چندبار اطرافش را پائید تا اینکه حرص مهتاب را در آورد:

ترنج خفه ات می کنم میگی یا نه؟

خوب الان می گم... ارشیا... یعنی... آقای مهرابی نامزد کرده؟

مهتاب هیجان زده بالا و پائین پرید

دروغ میگی. با کی؟ وای زود بگو.

ولی بعد زیر زیرکی خندید و گفت:

خودمونیم بعضی ها بفهمن می ترکن.



ترنج جدی شد و پرسید:

کیا؟

مگه مهه

بله که مهمه.

حالا بگو با کی نامزد کرده؟

با من. حالا بگو کیا از ارشیا خوششون میاد.

مهتاب که فکر کرده بود ترنج شوخی کرده گفت:

بی مره. تانگی نمیگم.

چیو نگم خنگ گفتم دیگه با من.

چشمهای مهتاب از این گردتر نمی شد.

ترنج به جون مهتاب اذیتم نکن.

به خدا به جون مامانم راست می گم.

مهتاب پرید و ترنج را بغل کرد.

وای ترنج مبارکه.

بعد دوباره از او جدا شد و دوباره بغلش کرد.

چکار می کنی دیونه می خوای همه بفهمن؟

مگه نمی خوای شیرینی بدی؟

نه بابا نمی خوام کسی بفهمه

مهتاب پکر شد

چرا آخه؟

خودت که بچه ها رو می شناسی حالا من هر نمره ای بگیرم می گن پارتی داشته.

مهتاب سری تکان داد و گفت:

چقدر یهوویی.

ترنج خندید و گفت:

خیلی هم یهوویی نبود.

باید برام تعریف کنی زود باش.

اوه خیلی طولانیه بیا بریم که الان استاد میاد.

پس بگو چرا اینقدر بی خیال بودی. ای نامرد.

ترنج خندید و هر دو وارد کلاس شدند.

راستی نگفتی کیا چشمشون دنبال شوهر عزیز منه.

مهتاب ریز ریز خندید و گفت:

اصلا بت نمی اد غیرتی بازی در بیاری.

اسماشونو بگوتا ببینی چه به روزشون میارم.

اوه اوه خون ریزی توش نباشه.

نه بابا. زود بگو.

لیلا کاتب و هدیه محسنی.

ترنج لب هایش را جمع کرد و گفت:

دارم براشون.

کلاسش تازه تمام شده بود که برایش اس ام اس رسید:

چه خوش خیال است، فاصله را می گویم، به خیالش تو را از من دور کرده

نمی داند جای تو امن است ، اینجا در دل من

لب ترنج به لبخند عمیقی باز شد. دلش جوری شد. ولی هیچ اس ام اس عاشقانه ای نداشت که برای ارشیا بفرستند. دست به دامن مهتاب شد.

مهتاب یه دونه از اون عاشقانه ها بده زود باش ضایع شدم.

مهتاب هم که انگار هول شده بود گفت:

وای منم ندارم بعد یهو بلند شد و داد زد:

بچه ها یه مورد اورژانسی هر کی اس عاشقانه داره رو کنه.

ادمی بود که به طرف گوشی اش شیرجه می رفت از هر طرف صدای خواندن می امد ترنج گیج شده بود.

مهتاب به همه می گفت بفرستین برای من زود زود.

به دقیقه نرسید که سیل اس ام اس به گوشی مهتاب جاری شد. حالا بچه ها کنجکاو شده بودند که مهتاب برای چه کسی می خواهد اس عاشقانه بفرستند.

مهتاب هم خیلی خونسرد گفت:

خوب خرا واسه دوست پسر دیگه

و چشمکی به ترنج زد. دو تایی کله هایشان را تو موبایل مهتاب کرده بودند و داشتند پیام ها را می خواندد.

که ترنج گفت این خوبه بفرست وقت ندارم بنویسم.

مهتاب هم سریع فرستاد. ترنج هم فروردش کرد:

هر چند تنهایی را دوست ندارم. اما دوست دارم در قلب تو تنهای تنها باشم.

زیرش هم توی پرانتز نوشت خانم منصوری کجاست؟

و ریز ریز خندید. ارشیا به ثانیه نکشید جواب داد:

همین الان دفتر گروه بودم. درخواست دادم اتاقم و عوض کنن.

کلاس که تمام شد داشتند وسایلشان را جمع می کردند که موبایل مهتاب زنگ خورد. مهتاب نگاهی اخم الود به شماره اش انداخت و به ترنج گفت:

وسایل منو هم می بری ؟

ترنج با سر جواب مثبت داد و گفت:

آره.

مهتاب با اخم هایی در هم کشیده موبایلش را جواب داد:

بله؟

و به سرعت از کلاس خارج شد. ترنج از عکس العمل مهتاب تعجب کرده بود. تا حالا اینقدر او را جدی ندیده بود. وسایل هر دو را برداشت و از کلاس خارج شد.

مهتاب انتهای راهرو داشت با تلفنش صحبت می کرد و از حرکات و رفتارش کاملا معلوم بود کلافه و عصبی است. ترنج دیگر نایستاد و رفت سمت کلاس بعدی.

مهتاب انتهای راهرو داشت با تلفنش صحبت می کرد و از حرکات و رفتارش کاملا معلوم بود کلافه و عصبی است. ترنج دیگر نایستاد و رفت سمت کلاس بعدی.

استاد نزدیک بود بیاید که مهتاب با قیافه ای در هم وارد کلاس شد. ترنج یک لحظه نگران شد.

مهتاب چی شده؟

مهتاب موبایلش را چپاند توی جیب کیفش و در حالی که تکیه می داد آه کشید و گفت:

هیچی.

ترنج باز هم قانع نشد.

برای مامانت اتفاقی افتاده ؟

مهتاب به ترنج لبخند زد:

نه. ولی احتمالا برای من بیافته.

ترنج با تعجب خواست بپرسد یعنی چه؟ که استاد وارد کلاس شد و حرفش ناتمام ماند. تا آخر کلاس هم فرصتی پیش نیامد تا از مهتاب چیزی بپرسد. مهتاب همچنان توی فکر بود و معلوم بود اصلا حواسش به درس نیست. ترنج هم حسابی توی فکر رفته بود. مهتاب بهترین دوستش بود. نمی توانست در مورد رفتارش بی خیال باشد. کلاس که تمام شد ترنج وسایلش را جمع کرد و به مهتاب که داشت با سستی وسایلش را توی کیفش می گذاشت خیره شد. وقتی کار تمام شد. دست مهتاب را گرفت و گفت:

مهتاب مگه من بهترین دوستت نیستم؟

مهتاب غمگین نگاهش کرد.

چرا.

پس چرا به من نمی گی چی شده.

مهتاب آهی کشید و کوله اش را انداخت و به طرف در رفت. ترنج هم به دنبالش راه افتاد. هر دو در سکوت و شانه به شانه از پله ها پائین رفتند که مهتاب گفت:

بت می گم ولی الان باید برم بیرون.

صبر کنم برات؟

مهتاب لبخند زد:

نه جایی کار دارم باید تنها برم.

بعد هم آه غمگینی کشید و راهش را به طرف خوابگاه کج کرد. ترنج چند دقیقه ای رفتنش را نگاه کرد و او هم به طرف در اصلی رفت.

تا تمام شدن کلاس هایش ارشیا را اصلا ندیده بود و همان طور که قول داده بود سر اولین ایستگاه پیاده شد. ارشیا هنوز نیامده بود هوا داشت تاریک می شد. ترنج با نگرانی به اطراف نگاه کرد. ایستگاه اول جای خلوتی بود. که زیاد کسی پیاده و سوار نمی شد. ماشین ها با سرعت رد می شدند و بعضی هاشان برای ترنج بوق می زدند. وقتی خون ترنج به جوش آمد ارشیا رسید. ترنج با حرص وسایلش را گذاشت روی صندلی عقب و با اخم سوار شد. ارشیا دستش را گرفت جلوی جشمانش و گفت:

شرمنده می دونم دیر کردم.

ترنج نگاهش را چرخاند طرف خیابان و چیزی نگفت. ارشیا کوتاه نیامد دست دراز کرد و دست ترنج را گرفت.

ترنج خانم. کلم. خوب بذار بگم چی شده.

ترنج نگاهش را از خیابان گرفت و به رو به رو خیره شد. هنوز اخم هایش توی هم بود. صدایش ناراحت بود:

یه ربعه اینجا وایسادم از سرما یخ زدم. دلم اومد تو حلقم بس که هر ماشینی که رد شد بوق زد برام.

خدا ارشیا رو بکشه که ترنج خانم و اینقدر معطل کرده.

ترنج زیر لب گفت

خدا نکنه.

ارشیا لبخند زد و گفت:

ماجرای اتاق و که گفتم داشتم اتاق و عوض می کردم. می خوستم فردا تو اتاق جدید باشم. دیگه حواسم پرت شد یه کم دیر شد.

بعد رو به ترنج گفت:

حالا بخشیدی؟

ترنج با لبخند سر تکان داد. ارشیا هم دستش را بوسید و گفت:

حالا یه نگاه مهمونم کن تا بریم.

ترنج خندید و ارشیا را نگاه کرد. ارشیا هم با خنده انگشت اشاره اش را کرد توی چاله لب ترنج و گفت:

مگه نگفتم هر جا رسیدی اینوری نخند.

با این حرکت ارشیا خنده ترنج بیشتر شد و ارشیا ماشین را به راه انداخت.

برای عذر خواهی شام امشب مهمون من باش.

وای با این قیافه؟

ارشیا نیم نگاهی به ترنج انداخت و گفت:

مگه چشمه؟

وای نه مثل بچه دبیرستانی ها می شم.

ارشیا این بار بیشتر نگاهش کرد و گفت:

اصلا خیلی هم خانمی.

ترنج با لب های آویزان ارشیا را نگاه کرد و گفت:

آره مخصوصا با این قد رشیدم.

ارشیا اخم کرد و گفت:

ترنج!

خوب راست می گم دیگه وقتی کنارت وامیستم قدم به زور به شونه ات می رسه.

ارشیا این بار خنده اش گرفت.

واقعا؟

ترنج ناراحت گفت:

مسخره می کنی؟

ارشیا خنده اش را جمع کرد و گفت:

نه به خدا داشتم به این می خندیدم که تو به چه چیزایی فکر می کنی.

یعنی اصلا برات مهم نیست من قدم اینقدر کوتاهه.

ترنجم. عزیزم. قدت اینقدر هم که می گی کوتاه نیست. بعد از اون من چیزای دیگه ای برام مهمه نه قد.

یعنی از اینکه زنت قدش کوتاهه خجالت نمی کشی؟

ارشیا این بار تقریبا داد زد:

ترنج؟

وای چیه؟

این چه حرفایه که می زنی دختر. مگه قد ملاک خوب و بد بودن.

بعد ماشین را زد کنار و به در تکیه داد و به ترنج که داشت به دست هایش نگاه می کرد خیره شد. چقدر دوستش داشت خدا می داند و هر روز که از خواب بیدار می شد احساس می کرد دارد به میزان علاقه اش به ترنج اضافه می شود.

نفس پر صدایی کشید و گفت:

ترنج به من نگاه کن.

ترنج نگاهش را چرخاند روی چهره ارشیا که داشت گرم و نوازشگرانه نگاهش می کرد. ارشیا خم شد به طرف ترنج و گفت:

ترنج خانم من تو رو همین جور که هستی دوستت دارم. همین ترنج که اینجا جلوی من نشسته و داره با این نگاه معصومش منو نگاه می کنه. پس دیگه هیچ وقت این حرف و نزن. باشه؟

ترنج خیره ارشیا را نگاه کرد و گفت:

آخه تو ده سال از من بزرگتری همش احساس می کنم این باعث میشه خجالت بکشی. اگه یک کم قدم بلند تر بود شاید اینجوری فکر نمی کردم.

ارشیا دوباره تکیه داد و گفت:

آها منظورت اینه که من برای تو خیلی پیرم آره؟

ترنج با وحشت گفت:

وای نه به خدا ارشیا اصلا منظورم این نبود.

ارشیا که می خواست ترنج را از آن فکر قبلی دور کند اخم کرد و گفت:

نه راست میگی من اصلا به این موضوع فکر نکرده بودم. وقتی من سی سالم بشه تو تازه بیست سالته. راست میگی من برات خیلی پیرم.

ترنج که مانده بود چطور حرفش را اصلاح کند من منی کرد و گفت:

ارشیا من اگه این چیزا برام مهم بود که سه سال برات صبر نمی کردم. ارشیا به خدا.....

و بغض کرد. دلش نمی خواست ارشیا همچین فکری بکند منظور او اصلا این نبود. ارشیا با حیرت برگشت و گفت:



ترنج چی شده؟

اشک ترنج جاری شد.

من اصلا منظورم این نبود.

ارشیا طاقت نیاورد و بدون توجه به ماشین هایی که از کنارشان می گذشتند سر ترنج را در آغوش گرفت:

ترنج به خدا من شوخی کردم.

ترنج نگاه اشک آلودش را به ارشیا دوخت.

ناراحت نشدی؟

نه عزیزم. من می خواستم تو دست از اون حرفات برداری. اگه تو احساس کنی برای من خیلی سنت کمه من نباید این احساس و داشته باشم که برای تو پیرم؟

ترنج خودش را از آغوش ارشیا بیرون کشید و نگاه خجالت زده ای به اطراف انداخت و گفت:

راست میگی.

پس دیگه از این حرفا نزن خوب؟

ترنج با سر تکان دادن حرف ارشیا را تأیید کرد. ارشیا با خوشی گفت:

خوب پس حالا بریم شام؟

میشه اول بریم خونه من لباس عوض کنم؟

ارشیا خندید

بزن بریم.

ماکان داشت سوت زنان موهایش را جلوی آینه مرتب می کرد. که ترنج و ارشیا با هم وارد شدند. ماکان با خنده به

آنها سلام کرد:

به سلام داماد عزیز. خوش اومدی.

ارشیا هم با خنده جواب داد:

باز کجا داری می ری اینقدر به سر و فکلت رسیدی؟

ماکان چشم غره ای به ارشیا رفت و با چشم به ترنج اشاره کرد و با حرص گفت:

باز شروع کردی استاد.

ترنج پرسید:

مامان کجاست؟

نمی دونم رفته بیرون.

ارشیا همچنان به ارشیا زل زده بود. ماکان اعتراض کرد:

چی می گی بابا؟

ارشیا ابرویی بالا انداخت و گفت:

هیچی.

ترنج به ماکان و ارشیا مشکوکانه نگاه کرد و گفت:

جریان چیه؟

ماکان موضوع را عوض کرد و گفت:

راستی شما دو تا کجا بودین؟

ارشیا گفت:

دانشگاه الانم تصمیم داریم بریم توی کوچه علی چپ رستوران؟ شما احيانا اونجاها که با کسی قرار ندارین؟

ماکان از کنار ارشیا رد و شد و تنه محکمی به او زد و گفت:

نخیر من با یکی از بچه ها یک قرار کاری دارم.

ارشیا دست به سینه ایستاد و گفت:

قرار کاری؟

ماکان دیگر نایستاد و گفت

دیرتون شد برین شامتون و بخورین چکار به من داری؟

و زود رفت. ارشیا خنده اش را جمع کرد و به ترنج گفت:

برو لباس بیوش بریم.

بعد وسایل ترنج را برداشت و گفت:

برو من اینا رو می آرم.

ترنج چادرش را برداشت و از پله بالا رفت. ارشیا هم به دنبالش.

\*\*

ماکان سوار ماشین شد و دوباره به گوشیش نگاه کرد. هیچ فکر نمی کرد رابطه اش با مهسا به اینجا برسد. پوفی کرد و ماشین را روشن کرد. داشت می رفت که همه چیز را تمام کند. از مهسا خسته شده بود. اوایل فکر می کرد کسی که می خواسته پیدا کرده ولی کم کم فهمید که مهسا هم با بقیه هیچ فرقی نداشته فقط کمی در برابر خواسته هایش مقاومت کرده تا دل ماکان را به دست بیاورد. ولی خیلی زود خودش را لو داد که او دنبال همان چیزهایی هست که بقیه بودند. ماکان ثروتمند بود و چهره خوبی هم داشت. برای آنها همین کافی بود. ماشینش را پارک کرد و حرفهایی که توی ذهنش آماده کرده بود برای خودش تکرار کرد:

بین مهسا نه که تو دختر بدی باشی ولی خوب ما با هم جور نیستیم.

احمقانه بود ولی باید از شرش خلاص میشد. البته خودش هم می دانست که باید خیلی وقت ها پیش این کار را می کرد خودش هم نمی دانست برای چه تا حالا دست دست کرده. نگاهش را انداخت به ساعتش. تقریباً هفت بود. میز خالی پیدا کرد و نشست. جای مسخره ای را انتخاب کرده بود. البته مهسا با کلی نق و نوق قبول کرده بود. تا شش دانشگاه کلاس داشت و بعد هم می بایست کارهای فردایش را راست و ریست کند. برای همین ماکان اینجا را انتخاب کرده بود که به خوابگاه مهسا هم نزدیکتر باشد. مهسا هم که انگار اینقدر از علاقه ماکان به خودش مطمئن بود که دلیلی نمی دید هر وقت که ماکان قرار گذاشت مهسا هم با سر برود. ماکان با این فکر پوزخند زد و دوباره به ساعتش نگاه کرد. ده دقیقه از هفت گذشته بود. ماکان کلافه دستی توی موهایش کرد و با خودش گفت:

اینم یکی دیگه از اخلاقای گندش. همش عادت داره من و نیم ساعت بکاره. اگه نمی خواستم تموم کن عمرام منتظر می موندم.

برای اینکه وقتش را بگذراند نگاهش را روی مشتری ها چرخاند. یکی دو تا میز را چند تا دختر اشغال کرده بودند و گه گاه نیم نگاهی به ماکان می انداختند. ماکان نگاهش را از آنها گرفت. هیچ حوصله نداشت. نگاهش دور چرخید و از شیشه سکوریت رد شد و افتاد توی پیاده رو. دختری داشت در را باز می کرد تا وارد شود. ماکان ناخودآگاه داشت نگاهش میکرد. قد بلند و سبزه بود. شاید کمی هم اضافه وزن داشت. ولی لبهای قلوه ای اش قابل توجه بود. هیچ آرایشی نداشت و یک مانتوی ساده مشکی تنش بود. ماکان با خودش گفت:

بد نیست فقط یه کم تپله.

بعد هم سرش را چرخاند و دوباره ساعتش را نگاه کرد. نگاهش را که بالا آورد چشم هایش گرد شد. همان دختر درست مقابلش نشسته بود. نگاهش وحشت زده و نگران بود. ماکان نمی دانست چه بگوید که دختر به حرف امد. به خدا ببخشید آقا مجبور شدم چند دقیقه می شینم می رم.

و از روی شانه اش به در نگاهی انداخت و سریع رویش را برگرداند. ماکان که انگار شب کسل کننده اش را اتفاق جذابی هیجان زده کرده بود با سرخوشی دستش را زیر چانه اش زد و از روی شانه دختر به در کافی شاپ نگاه کرد. پسر جوانی با اخم های در هم کشیده ایستاده و اطراف را نگاه می کرد. دختر با صدای لرزانی گفت:

هنوز اونجاست؟

ماکان با خونسردی گفت:

آره. داره میاد این طرف.

دختر دستش هایش را در هم قفل کرده و روی میز گذاشت و در حالی که سرش را پائین می انداخت گفت:

خدایا این چرا ول نمی کنه.

ماکان احساس می کرد باید کاری بکند. ولی چکار خودش هم نمی دانست. پسر داشت به میز آنها نزدیک میشد. ماکان در یک لحظه تصمیم گرفت و دست دراز کرد و دستهای دختر را گرفت. دختر با تعجب به ماکان چشم دوخته بود که داشت به او لبخند می زد. مغزش قفل کرده بود. پسری که داشت به آنها نزدیک میشد با دیدن این صحنه ایستاد. ماکان به پسر اخمی کرد و گفت:

مشکلی داری؟

پسر نگاه سردی به ماکان انداخت و رو برگرداند و بعد از اینکه نگاه دیگری دور کافی شاپ انداخت از آنجا دور شد.

ماکان با رفتن پسر دست های دختر را رها کرد و با شیطنت گفت:

ببخشید فکر دیگه ای به ذهنم نرسید.

دختر نفس عمیقی کشد و در حالی که گونه های از شرم سرخ شده بود دستهایش را در هم مشت کرد و پرسید:

رفت؟

ماکان دوباره از روی شانه دختر نگاهی به پیاده رو انداخت سر تکان داد:

آره فکر کنم رفت.

دختر نفس راحتی کشید و دسته ای از موهایش که کمی از روسری اش بیرون زده بود را توی روسری کرد و بلند شد. نیم نگاهی به ماکان انداخت و فقط گفت:

ممنون.

و چرخید ولی مهسا که تازه وارد شده بود این صحنه را دید و با عصبانیت به طرف ماکان رفت. بدون اینکه بنشیند روی میز خم شد و گفت:

من و کشوندی اینجا که این صحنه رو نشونم بدی.

دختر شنید نگاه حاکی از عذرخواهی به ماکان انداخت و سریع رفت طرف در. ماکان با بی خیالی با نگاهش دختر را تعقیب کرد. دختر از کافی شاپ خارج شده بود. ماکان نگاهش را دوخت به مهسا و با جدیت گفت:

این اداها چیه در میاری؟

مهسا کوتاه نیامد.

اون دختره کی بود؟

مهسا بشین زشته.

تانگی نمی شیم.

ماکان عصبی بلند شد و مثل مهسا به جلو خم شد و با حرص گفت:

دوست دختر جدیدم.

و بدون حرف دیگری به طرف در رفت. مهسا شوکه از این حرف ماکان برجا خشکش زده بود. بعد از چند لحظه به خودش آمد و دنبال ماکان دوید. ماکان از در خارج شده بود و دست هایش را توی جیب پالتویش چپانده بود که مهسا از پشت بازویش را گرفت:

ماکان این حرفت یعنی چی؟

ماکان که دید این بهترین فرصت است با همان حالت عصبی بازویش را از دست مهسا آزاد کرد و گفت: همین که شنیدی.

مهسا از حرص داشت می مرد دلش نمی خواست ماکان را از دست بدهد.

ماکان اذیت نکن. داری سربه سرم میذاری.

ماکان پوزخندی زد و گفت:

واقعاً ناامیدم کردی فکر می کردم دختر باهوشی هستی.

مهسا به سختی سعی می کرد فریاد نزند.

ماکان مگه من چکار کردم؟

ماکان رویش را برگرداند و به طرف ماشینش رفت. و حالا که خونسردی اش را به دست آورده بود با لحن بی خیالی گفت:

دقیقا کاری که بقیه کردن. تو فقط یک کم تحملت بیشتر بود. تو هم مثل اونای دیگه ای.

مهسا بیشتر از انی نتوانست تحمل کند و داد زد:

فکر کردی خیلی تحفه ای. حالم ازت به هم می خوره.

ماکان با خونسردی توی ماشین نشست و گفت:

این احساس دو طرفه است عزیزم.

مهسا از حرص به جدول کنار خیابان لگدی زد و ماکان بدون توجه به او دور شد. نفسش را بیرون داد. برایش پیام امد از طرف مهسا بود.

دعا کن دیگه ریخت نحست و نبینم.

ماکان گوشی اش را خاموش کرد و روی صندلی کناری پرت کرد.

از این به بعد هر شب دعا می کنم

و به دنبال این حرف شکلکی برای گوشی اش در آورد. همه چیز تمام شده بود. البته او دلش نمی خواست با دعوا و بحث ماجرا را تمام کند ولی خوب حالا که اتفاق افتاده بود مهم نبود. با خودش فکر کرد خدا آن دختر را فرستاده تا کار ماکان را راحت تر کند. بعد هم شانه ای بالا انداخت و مهسا و آن دختر را به فراموشی سپرد.

وقتی رسید خانه مادر و پدرش تنها بودند با دیدن ماکان سوری خانم گفت:

خوب شد اومدی تنهایی داشت دلمون می پوسید.

ماکان نگاه متعجبی به مادرش انداخت و گفت:

حرفای تازه می شنوم.

سوری خانم اه کشید و گفت:

باورم نمیشه ترنج می خواد بره. همین الان احساس دلتنگی میکنم براش.

مسعود دست همسرش را گرفت و گفت:

خواهش می کنم هنوز نرفته برای خودت غصه نتراش.

ماکان نایستاد تا دنباله حرفهای آنها را بشنود. از پله سلانه سلانه بالا رفت و وارد اتاقش شد. انگار او هم چیزی گم کرده بود. دوست و خواهرش با هم بودند و او کسی را نداشت. روی تختش دراز کشید. احساس کرد زندگی اش کسل کننده و تکراری شده. به ترنج و ارشیا حسادت می کرد. چقدر عاشقانه یکدیگر را دوست داشتند. آهی کشید و به پنجره اتاقش خیره شد. ولی ماکان هیچ وقت این حس را تجربه نکرده بود. به هیچ کدام از دخترانی که دور و برش بودند تعلق خاطری نداشت. هر چقدر صبر کرده بود کسی که می خواست سر راهش قرار نگرفته بود. بهتر بود از همان روش سنتی پیش برود. با این وضع شاید تا ده سال دیگر هم زن دلخواهش را پیدا نمی کرد. روی تخت نشست و خودش هم نفهمید چرا برای یک لحظه به یاد آن دختر افتاد. تازه از خودش پرسید:

برای چی خودشو از اون پسر مخفی کرد؟

سعی کرد چهره دخترک را به یاد بیاورد. تصویر مبهمی توی ذهنش بود. تصویر مبهمی با لب های قلوه ای. شانه ای بالا انداخت و از اتاق بیرون رفت و کنار در اتاق ترنج توقف کرد. آرام در را باز کرد و به اتاق سوت و کور ترنج نگاه کرد. یکی لحظه از دست ارشیا عصبانی شد.

غلط کردم بت اجازه دادم خواهرم و ببری. ترنج هنوز بچه اس.

هنوز به در اتاق ترنج تکیه داده بود که صدای ترنج و ارشیا را از پائین شنید که مادر و پدرش احوال پرسى می کردند. با خوشحالی از پله پائین رفت و بلند سلام کرد. ارشیا که هنوز ایستاده بود با تعجب برگشت و به ماکان گفت:

برخلاف همیشه قرار کاریتون چقدر زود تمام شد.

ماکان گلوبی صاف کرد و خیاری از ظرف میوه برداشت و در حالی که روی مبل ولو میشد گفت:

به توافق نرسیدیم.

ارشیا ابروهایش را بالا برد و گفت:

اهان.

ترنج با شک به ماکان و ارشیا نگاه کرد و گفت:

مشکوک می زنین.

ارشیا از خودش دفاع کرد و گفت:

من چیزی برای پنهان کردن ندارم من و قاطی نکن.

ماکان که انگار به هم خوردن رابطه اش مثل برادشته شدن باری از دوشش بود با همان لحن بی خیال گفت:

منم چیزی ندارم جناب استاد.

سوری خانم رو به ارشیا گفت:

بشین عزیزم چرا وایسادی؟

ارشیا نگاهی به ساعتش کرد و گفت

نه دیگه برم. فردا صبح هم خودم کلاس دارم هم ترنج. ترنجم باید به کاراش برسه.

ترنج دست ارشیا را گرفت و گفت:

بیا من دو سه تا سوال دارم بعد برو.



ماکان پوزخندی زد و گفت

خوبه ارشیا استادته و گر نه به چه بهونه ای می بردیش تو اتاقت.

ترنج با حرص گفت

مامان یه چیزی بش بگو.

سوری خانم خندید و گفت

مامان داداشت باهات شوخی میکنه.

ارشیا هم دست ترنج را گرفت و در حالی که ابرویی برای ماکان بالا می انداخت به طرف پله رفت. ماکان بلند شد و گفت

منم می ام نا سلامتی منم رشته ام گرافیکه اصلا چرا از من نمی پرسی.

مسعود که تا آن موقع ساکت بود با خنده گفت

ماکان بگیر بشین سر جات.

ماکان مثل بچه ها دست به سینه نشست و به ترنج و ارشیا که داشتند با خنده از پله بالا می رفتند نگاه کرد بعد هم رو به سوری خانم گفت:

دلم می خواد کله این ارشیا رو بکنم.

با این حرفش هم سوری خانم و مسعود خندیدند که ماکان با همان حالت گفت:

خوب مامان منم زن می خوام.

سوری خانم نگاه متعجبی به ماکان انداخت و گفت:

این و داری جدی می گی؟

ماکان با جدیت گفت:

خوب معلومه.

سوری خانم ولی با دست انگار که چیز مزاحمی را براند رو به ماکان گفت:

من که نمی فهمم تو کی جدی هستی کی شوخی میکنی.

مامان من الان کاملا جدی میگم. بابا چون من زن می خوام با چه زبونی بگم.

مسعود و سوری به هم نگاه کردند و سوری خانم گفت:

خوب من چند نفری مد نظرم هست هر وقت تو بخوای.

نیش ماکان با بنا گوش باز شد

کی هستن حالا؟

\*\*

ترنج در را باز کرد و به ارشیا گفت

بیا تو.

ارشیا نگاهی به پله انداخت و گفت:

این ماکان خیلی داره موی دماغمون میشه.

ترنج چادرش را گذاشت روی چوب لباسی و در حالی که روسری اش را بر می داشت گفت:

خوب چکار کنه یه دوست داشت یه خواهر حالا هیچ کدومو نداره.

ارشیا نشست روی تخت و با لذت مشغول نگاه کردن ترنج شد که داشت دکمه های مانتویش را باز می کرد.

ترنج مانتویش را هم به چوب لباسی آویزان کرد و خم شد و آرشیوش را از زیر تخت بیرون کشید. ارشیا با تعجب

گفت:

جدی سوال داشتی؟

ترنج در حالی که زیپ آرشیوش را باز می کرد با خنده گفت:

نه ولی یک سوال می کنم که دروغ نگفته باشم.

ارشیا دستش را کشید و ترنج توی بغلش افتاد.

بی خیال سوال.

ترنج در حالی که می خندید گفت:

نکن ارشیا.

ارشیا روی چال گونه اش را بوسید و گفت:

بت نگفتم اینجوری نخند.

خنده ترنج بیشتر شد.

بذار پیرسم.

ارشیا هم خندید و درحالی که دوباره گونه اش را می بوسید گفت:

پیرس.

ماکان در حالی که دست هایش توی جیبش بود از اتاق ترنج گذشت و برای در شکلکی در آورد. صدای خنده های ترنج و ارشیا را به وضوح می شنید. رفت توی اتاقش و درش را محکم به هم کوبید.

هرهر. خجالت نمی کشه. بی حیا. شیطونه میگه بزخم شل و پلش کنم. دیگه نیاد بیخ گوش من هر و کر را بندازه.

بعد پرید روی تختش و دراز کشید و دست هایش را زیر سرش قلاب کرد و به سقف خیره شد. واقعا احساس تنهایی می کرد.

ارشیا بعد از چند دقیقه از اتاق ترنج خارج شد و و پشت در اتاق ماکان ایستاد و چند ضربه به در اتاق او زد. ماکان بی حال گفت:

بیا تو.

ارشیا در را باز کرد و نگاهی به ماکان که بی خیال روی تخت دراز کشیده بود و به سقف خیره شده بود انداخت. همانجا به دیوار تکیه داد و دست به سینه به او خیره شد. ماکان اول چیزی نگفت ولی وقتی دید ارشیا از نگاه کردن به او دست نمیکشد طلب کار گفت:

منو با ترنج اشتباه نگرفتی احیانا؟

ارشیا ابرویی بالا داد و با بدجنسی گفت:

نبینم کسل باشی.

ماکان بدون اینکه به او نگاه کند گفت:

حالا که می بینی هستم.

بعد هم به پهلو چرخید و به ارشیا که همانجا دست به سینه به او زل زده بود نگاه کرد:

واقعا خسته شدم از این وضع ارشیا. منم دلم می خواد یکی باشه که دوستم داشته باشه. باید حس خوبی باشه.

و آه پر افسوس می کشد و به جایی جلوی پای ارشیا خیره شد. ارشیا وقتی حال خراب ماکان را دید رفت و روی صندلی کنار تختش نشست و آرنج هایش را به زانوی هایش تکیه داد و گفت:

حرفای تازه می شنوم.

ماکان روی تخت نشست و تمام وزنش را انداخت روی دست هایش که پشت سرش حائل شده بودند:

خودمم نمی دونم چه مرگمه. از این وضع خسته شدم. دیگه یک روز با این یک روز با اون برام چیز جالبی نداره.

ارشیا با دقت به او گوش داد و بعد با لبخند گفت:

فکر کنم سرت به جایی خورده.

ماکان پوفی کرد و با یک حرکت از جا بلند شد و رفت سمت کتابخانه اش و خودش را مشغول یافتن کتابی کرد که خودش هم نمی دانست چی هست. ارشیا همچنان منتظر جواب بود. ولی ماکان انگار از گفتن طفره می رفت. ارشیا وقتی سکوت ماکان را دید گفت:

نگفتی!

ماکان برگشت و به کتابخانه اش تکیه داد و با اخم به جلوی پایش خیره شد:

همش تقصیر توه. اصلا به چه حقی اومدی خواستگاری ترنج.

ارشیا لب هایش را باد کرد و سعی کرد چیزی نگوید تا به این دوست چندین ساله اش بربخورد و بعد از چند لحظه که آرام شد گفت:

مرد حسابی بعد از این همه وقت تازه به این فکر افتادی مخالفت کنی؟

ماکان دستی توی موهایش کشید و مجسمه سیاه پوستی که جلوی کتاب هایش بود را برداشت و در حالی که مثلا واریسی اش می کرد گفت:

نمی دونم چه مرگم شده. تا حالا هر لحظه که اراده می کردم با هم بودیم یا ترنج بود یا تو. ولی حالا هیچ کدوم. می دونی...

بعد مکث کرد و زیر چشمی به ارشیا نگاه کرد و حرفش را ادامه نداد. مجسمه را سر جایش برگرداند و دست هایش را به هم قلاب کرد.

اصلا بی خیال.

بعد لحن بی تفاوتی به خودش گرفت و گفت:

تو چرا هنوز نرفتی؟ ترنج می دونه هنوز اینجایی؟

ارشیا که دید ماکان خودش نمی خواهد بحث را ادامه بدهد اصرار نکرد. دوستش را خوب می شناخت. برخلاف ظاهر بی خیال و خندانش پسرک احساساتی بود که خودش را پشت نقاب بی خیالی پنهان کرده بود. برایش عجیب بود که تا حالا طعم عشق را نچشیده است. با روحیه ای که ماکان داشت ارشیا فکر می کرد خیلی زود تر از این ها باید به دام عشق افتاده باشد. از جا بلند شد و به طرف در رفت و در حالی که ان را باز می کرد رو به ماکان گفت: الانم هر وقت اراده کنی من اینجام. یه داداش که تو دنیا بیشتر نداریم.

ماکان دست به جیب نگاهش می کرد توی نگاهش چیزی معلوم نبود. لبخند کجی فقط آمد روی صورتش و رفت. ارشیا سعی کرد با لبخندی گرم حرفش را جدی تر کند و بعد هم با یک خداحافظی کوتاه رفت. ماکان برای چند لحظه به در بسته خیره شد و به حرف ارشیا فکر کرد بعد هم دستگاه پخشش را روشن کرد و بعد از خاموش کردن چراغ اتاقش روی تخت دراز کشید. ارشیا گرچه برایش مثل برادر بود ولی حالا همه چیز فرق کرده بود وقت و زندگی ارشیا حالا متعلق به ترنج بود. پوفی کرد و به با یک حرکت جهشی چراغ خوابش را خاموش کرد و موبایلش را بیرون کشید. داشت وسوسه می شد به مهسا زنگ بزند خودش هم می دانست کار تقریباً احمقانه ای است ولی در آن لحظه دلش می خواست با یکی حرف بزند. چند لحظه به شماره مهسا نگاه کرد و در یک حرکت دکمه اتصال را زد. موبایل مهسا خاموش بود.

ماکان عصبی موبایلش را روی میز کنار تختش پرت کرد و زیر لب قر زد:

به درک دختره مزخرف. فکر کرده کیه. موبایلشو برا من خاموش می کنه.

با کنترل دستگاه را خاموش کرد و سعی کرد بخوابد.

\*\*\*

ترنج با تمام وسایلیش از پله پائین آمد. بعد از مدت ها میز صبحانه آن روز رونق داشت. مسعود و ماکان مشغول صرف صبحانه بودند. ترنج با سرخوشی به آنها سلام کرد.

سلام بر آقایان اقبال.

مسعود با لبخند جواب ترنج را داد:

سلام بر دختر بابا.

ماکان ابرویی بالا انداخت و گفت:

رسیدن واسه هم یه دو تا نوشابه باز کنین.

ترنج لقمه ای که ماکان آماده کرده بود از دستش قاپید و گفت:

بابا من سون آپ دوست دارم چیز دیگه ای نباشه.

و بعد لقمه ماکان را بلعید. مسعود با خنده لقمه دیگری برای ترنج گرفت و در حالی که می خندید گفت:

منم که می دونی باواریا فقط.

ترنج لقمه اش را با هورتی از چای ماکان فرو داد و با سر حرف پدرش را تأیید کرد که با این کار خنده مسعود

بیشتر شد و ماکان چهره اش را در هم کشید و به لیوان چایش نگاه کرد:

ترنج صد بار نگفتم به ظرف من لب نزن.

ترنج هورت دیگری خورد و در حالی که برای خودش لقمه دیگری می گرفت رو به پدرش گفت:

اینقدر بدم میاد از این سوسول بازی.

مسعود باز هم خندید و ماکان با حرص گفت:

پاشو واسه من یکی دیگه بریز.

ترنج شانه ای بالا انداخت و گفت:

از همین بخور.

ماکان باز هم به لیوان نگاه کرد و گفت:

عمرا

و بعد هم بلند شد و برای خودش یک جای دیگر ریخت.

مسعود داشت میز را ترک می کرد که به ترنج گفت:

دیرت نشده می خوام برسونت.

ترنج ته مانده چایش را سر کشید و در حالی که سعی می کرد نگاهش به ماکان و پدرش نیافتد گفت:

نه ارشیا میاد دنیالم.

ماکان نگاهی به ترنج انداخت و با بدجنسی گفت:

حالا چرا شبیه پرتقال خونی شد؟

ترنج مثل فنر از جا پرید و رفت سمت در آشپزخانه و بدون اینکه به ماکان نگاه کند گفت:

وقتی میز و جمع کردی می فهمی.

مسعود هم رفت سمت ترنج و دستش را انداخت روی شانه او و در حالی که سر ترنج را می بوسید گفت:

خوبه مثل تو بی حیا باشه.

ماکان دستش توی هوا خشک شد. و با چشمانی گرد شده به پدرش خیره شد. و بعد با حالت مثلا دلخوری گفت:

بابا مطمئنی من بچه سر راهی نیستم؟

مسعود و ترنج هر دو خندیدند که گوشه ترنج زنگ خورد و قطع شد. ترنج دست پاچه شد:

وای ارشیاست.

بعد دوید طرف چادر و وسایلش که کنار در گذاشته بود. ماکان از توی آشپزخانه داد زد:

نترس در نمی ره. تا آخر عمر بیخ ریخته.

ترنج نگاهی به پدرش انداخت و گفت:

بینین بابا.

مسعود رو به ماکان گفت:

اول صبحی دخترمو اذیت نکن.

ماکان با لحن خنده داری گفت:

به خدا اول صبحی اینقدر نوشابه نزنین واسه معده خوب نیست.

ترنج داشت می خندید که ماکان دوباره گفت:

زیادم به حرفم اطمینان نکن. اگه قرار باشه هر روز اینقدر حیرونش کنه قول نمی دم تا اخر عمر بیخ ریشت بمونه.

ترنج که انگار فراموش کرده بود ارشیا جلوی در منتظرش است دوباره دست پاچه شده و به سرعت از پدرش و ماکان خداحافظی کرد و دوید سمت در حیاط.

ارشیا توی ماشین منتظرش نشسته بود. با دیدن او لبخند پهنی روی صورتش شکل گرفت. اثر خنده چند لحظه پیش هنوز روی صورتش مانده بود. در را باز کرد و آرشیا را گذاشت روی صندلی عقب بعد هم با سرعت روی صندلی جلو نشست و سلام کرد. ارشیا با لبخند چند لحظه ای نگاهش کرد و گفت:

اول صبحی حسابی سر حالی ها.

ترنج خنده آرامی کرد و گفت:

از دست این ماکان معرکه گرفته بود.

ارشیا ابرویی بالا انداخت و گفت:

پس معرکه هم می گیره؟

ترنج با خنده شروع به تعریف آنچه موقع صبحانه اتفاق افتاده بود کرد و ارشیا هم ماشین را به راه انداخت و رفت سمت دانشگاه. با لذت به حرف زدن ترنج گوش داد و وقتی ترنج گفت:

منو همین جا پیاده کن.

به خودش امد و ماشین را نگه داشت. ترنج داشت پیاده می شد که ارشیا گفت:



ترنج اینجوری نمی شه باید یک فکر دیگه بکنیم. من خیلی ناراحتم تو باید بین راه پیاده بشی و با تاکسی بیای.

ترنج لبخندی زد و گفت:

بابا من عادت دارم مهم نیست.

ارشیا اخم ظریفی کرد و گفت:

خیلی هم مهمه. اون موقع من نبودم که تو تنها می امدی حالا که من هستم باید یه فکر دیگه بکنیم.

ترنج آرشپوش را برداشت و گفت:

اگه فراره کسی نفهمه چاره دیگه ای نداریم.

ارشیا فکری کرد و گفت:

اگر عقد محضری کرده بودیم مشکلی نداشت. ولی ما هنوز نامزدیم می دونی به منم یک کم گیر می دن اگه خیلی با دانشجو ها صمیمی بشم.

ترنج در را بست و از پنجره رو به ارشیا گفت:

می دونم صبر می کنیم بعد از عقد محضری به همه می گیم که خیال جفتمون راحت باشه خوبه؟

ارشیا ناچار سری تکان داد و گفت:

فعلا راه دیگه ای نداریم.

ترنج با لبخند خداحافظی کرد و کمی از ماشین فاصله گرفت و در انتظار تاکسی ماند. بعد از اینکه سوار شد ارشیا پشت سرش به راه افتاد تا زمانی که جلوی دانشگاه از تاکسی پیاده شد.

ارشیا با خیال راحت وارد دانشکده شد. ترنج این بار بدون اینکه منتظرش بماند وارد دانشکده شد. وقتی رفت توی کلاس مهتاب را بر خلاف همیشه کسل و بی حال دید. چند روزی بود که مهتاب حال روز درست و حسابی نداشت. کنارش نشست و سلام کرد.

تو فکری!

مهتاب سر پرچاند و نگاهش کرد و بعد از آه کشیدن گفت:

قوز بالای قوز شنیدی؟

ترنج گیج به مهتاب نگاه کرد و گفت:

جریان چیه؟

مهتاب با حرص از روی مقنعه سرش را خاراند و گفت:

اگه از یکی متنفر باشی چه جوری حالیش می کنی؟

ترنج توی فکر رفت. تا حالا از کسی متنفر نبود. گاهی دلخوری های بود و رنجش هایی ولی تنفر نه. مهتاب منتظر نگاهش می کرد:

راستش من یکی پا رو دمم بذاره یک جوری اذیتش می کنم.

مهتاب باز به صندلی تکیه داد و با بی حالی دست به سینه نشست و زل زد به تخته وایت برد.

من مثل تو خلاق نیستم. اصلا جراتشو هم ندارم.

ترنج پرید وسط حرفش:

مهتاب درست بگو بدونم جریان چیه.

مهتاب به او نگاه کرد و گفت:

بعد از کلاس می ریم بیرون. پارکی جایی. برات می گم. ترنج سری تکان داد و مشغول تا زدن چادرش شد. مهتاب حسابی توی فکر بود. ترنج هم نگرانش بود.

کلاسشان که تمام شد به ارشیا اس داد و گفت:

من با مهتاب دارم می رم بیرون. بعد کلاس برو خونه.

ارشیا جواب داد:

کجا میرین؟

بعدا می گم.

ارشیا دیگر جواب نداد. ترنج و مهتاب از دانشکده خارج شدند و با هم سوار اتوبوس شدند. طول راه هر دو ساکت بودند. باز هم رفته بودند آزادی ترنج چقدر از این میدان شلوغ بدش می آمد ولی خوب در آن لحظه جای دیگری سراغ نداشتند که بروند.

با هم وارد یک کافی شاپ کوچک شدند که مشتری زیادی هم نداشت. توی شلوغی و زرق و برق میدان توی آن فرو رفتگی کوچکی مانده گم شده بود. مهتاب چیزی نمی خورد. ترنج به زور برایش یک نسکافه سفارش داد و هر دو مشغول شدند. ترنج صبرش سر آمده بود.

مهتاب بالاخره می گی چی شده؟

مهتاب به بخار روی فنجان خیره شده بود و انگشت سبابه اش را از وسط بخار بالای لیوان عبور می داد. لب هایش را به هم فشرد و گفت:

سر یک دو راهی موندم.

ترنج گوش تیز کرد.

زندگی خواهرم شاید به کمک من راست و ریست شه.

بعد پوزخند زد و گفت:

گرچه شک دارم. اون تن لشی که من می شناسم بازم گند می زنه به زندگی خواهر بدبخت من.

ترنج دستهایش را دور فنجان حلقه کرده بود و هر از چند گاه یک جرعه کوچک از نسکافه اش می خورد. مهتاب هم فنجانش را به لب برد و نسکافه اش را مزه مزه کرد و گفت:

شوهر خواهرم یک فامیلی دوری با ما داره. پسر بدی نبود. خواهرم شونزده شالش بود ازدواج کرد. خیلی اهل درس و این چیزا نبود ولی خوب شوهرش اهل کار نیست نمی دونم چه دردی داره سر هیچ کاری بند نمی شه.

ترنج نمی فهمید این حرفها چه ربطی به مهتاب دارد. مگر او چه کمکی می تواند به خواهرش بکند. مهتاب بدون نگاه کردن به ترنج ادامه داد.

قرض بالا آورده اونم کلی.

مهتاب به اینجا که رسید سکوت کرد و به ترنج نگاه کرد پوزخند شرم زده ای زد و گفت:

اونی که بهش بدهکاره یک پسر داره نزدیک چهل سالشه. سی و هفت هشت سالشه. چند سالی اون ور بوده و من نمی دونم چرا تا حالا ازدواج نکرده. منو یک بار که رفته بودم خونه آبییم دیده بوده. باباه پیغام داده پسرم عاشق خواهر زنت شده اگه قبول کنن دیگه ازت پول نمی گیرم.

مهتاب فنجانش را توی دست می فشرد:

بقیه اشو فکر کنم بتونی حدس بزنی.

و به رومیزی که طرح های آفتاب گردان داشت خیره شد. ترنج باورش نمی شد. خانواده اش می خواستند دختر شان را به مردی بدهد که بیست سال از او بزرگتر بود با این کار زندگی دختر بزرگشان را نجات می دادند ولی تکلیف مهتاب چه می شد. ترنج آب دهانش را فرو داد و گفت:

بابات اینا موافقن؟

مهتاب آهی کشید و گفت:

موافق که نیستن. مخالفم نیستن. سهیل شوهر خواهرم اینقدر زیر گوششون از وضع مالی خوبش روضه خونده که اونام مردد شدن. ماهرخ هر روز میاد خونه مامان اینا و اه ناله می کنه. طرف قول داده خرج عمل مامان و هم تمام و کمال تو یک بیمارستان خصوصی بده. ولی بابا این یکی و قبول نکرده خدا رو شکر.

مهتاب از زدن این حرف ها شرم داشت. تا بحال از مشکلاتش برای کسی حرف نزده بود. ولی خوب ترنج بهترین و تنها دوستش بود. توی این یکی دو سالی که می شناختش همه جوهر دوستی اش را به او ثابت کرده بود. ترنج سر به زیر داشت فکر میکرد. چه حرفی باید می زد تا کمکی کرده باشد. به مهتاب نگاه کرد که دستش را زیر چانه اش زده بود و با لبه رو میزی ور می رفت.

خودت چی فکر میکنی؟

مهتاب نگاهش را از طرح های آفتاب گردان گرفت و به ترنج نگاه کرد. لحظه ای مکث کرد و کمی حرفش را مزه مزه کرد و گفت:

فکر میکنی حس خوبی که آدم بخواد با یکی که جای باباشه ازدواج کنه. طرف بیست سال از من بزرگتره. انکار نمی کنم که همیشه دلم می خواست یکی این جوهری منو بخواد ولی نه یکی مثل بابام. منم دلم می خواد مثل خیلی های دیگه طعم این چیزی که بهش می گن عشق و بچشم. نمی گم پول برام مهم نیست ولی دارم زندگی مامان و بابا رو هم می بینم که با وجود وض مالی نچندان خوب چقدر کنار هم خوشبختن. خنده از رو لباشون نمی ره. من یک زندگی گرم می خوام یه زندگی که خودم انتخابش کرده باشم.

بعد با چشمانی غم زده به ترنج نگاه کرد و گفت:

به نظرت این خواسته زیادیه؟

ترنج لبخند دل گرم کننده ای زد و گفت:

نه این حق هر انسانه.

مهتاب هم لبخند کم رنگی زد و گفت:

شاید این حرفم خیلی خودخواهانه بیاد. ولی خوب من چرا باید تاوان اشتباه دیگران و بدم؟ این فداکاری نیست این حماقته. منم حق زندگی و انتخاب دارم. ندارم ترنج؟

مهتاب بغض کرده بود. ترنج هم حالش بهتر از او نبود. ازدواج اجباری حتما باید خیلی تلخ باشد. مهتاب بغضش را فرو خورد و گفت:

یکی دوبارم مرده اومده منو ببینه من جا خالی دادم ولی از دور دیمش. ترنج باورت میشه حتی اطراف موهاش سفید شده. اصلا قیافه اش به دلم ننشست شاید اگه مهرش به دلم افتاده بود قبول می کردم. ولی نمی دونم نگاهش یه جوریه بود. من اصلا نمی دونم اون چند سالی که اون طرف بوده چکار کرده. نمی دونم ترنج قاطی ام کلا.

ترنج دست دراز کرد و دست مهتاب را گرفت:

من بهت حق میدم همه این حرفات درسته. امیدت به خدا باشه. درست میشه. تا خودت نخوایی کسی نمی تونه به زور مجبورت کنه.

مهتاب غم زده به ترنج نگاه کرد:

می دونم. ولی خوب منم ادمم بالاخره کم میارم. اینقدر این سهیل به پر و پای من و خانواده ام می پیچه که می ترسم آخرش کم بیارم.

مهتاب دیگر سکوت کرد و ترنج هم بقیه نسکافه اش را خورد که دیگر تقریباً سرد شده بود. بعد هم از کافی شاپ خارج شدند. مهتاب از او جدا شد و رفت سمت خوابگاه و ترنج هم رفت سمت خانه. توی تاکسی موبایلش را نگاه کرد ده تا میس کال داشت همه هم از ارشیا. موبالش را روی سایلنت گذاشته بود که وسط صحبت او کسی مزاحمش نشود. فکر نمی کرد ارشیا زنگ بزند چون گفته بود کجا می رود. دلش ریخت کلا او را فراموش کرده بود. فروی موبایلش را گرفت. دو تا زنگ نخورده بود ارشیا بدون سلام کردن جواب داد.

صدایش عصبی و خش دار بود:

معلوم هست کجایی دختر؟

ترنج لبش را گزید. لحن ارشیا دلخورش کرده بود.

سلام.

صدای نفس پر حرص ارشیا را شنید:

کجا بودی؟

اس دادم که با مهتاب می رم بیرون.

همون بیرون منظوره یعنی کجا؟

خوب اگه می دونستم که همون موقع می گفتم. قرار بود بریم بیرون ولی جای خاصی تو نظرمون نبود.

صدای ارشیا هنوز عصبانی بود:

موبایلتو چرا جواب ندادی؟

این روی ارشیا برای ترنج ناشناخته نبود. می دانست از کوره در می رود ان هم ناگهانی ولی باز هم نمی توانست دلخور نباشد او به خیال خودش به او خبر داده بود ولی حالا ارشیا داشت با این لحن سرد انگار از او بازجویی می کرد. سعی کرد بغض نکند. دلش نمی خواست ارشیا فکر کند دارد از محبت او نسبت به خودش سو استفاده می کند. صدای تند ارشیا او را به خودش آورد:

ترنج با توام؟

ترنج بغضش را قورت داد و سعی کرد لحنش قانع کننده باشد. دلش نمی خواست بحث کند:

رو سایلنت بود. نشنیدم.

چه کار واجبی داشتی که گذاشتیش رو سایلنت؟

ترنج دیگر نمی توانست خودش را نگه دارد. چرا ارشیا اینجوری می کرد. ولی با این حال باز هم سعی کرد صدایش عصبانی یا دلخور نباشد.

مهتاب می خواست باهام صحبت کنه. گفتم راحت باشه.

واقعا کار خیلی مهمی بوده.

اصلا چرا داشت سعی می کرد تقصیر کاری را که نکرده را به گردن بگیرد. همچنین اتفاق وحشتناکی هم نیافتاده بود یک ساعت را با دوستش گذرانده بود و دلش می خواست کسی مزاحمش نشود حتی اگر ان یک نفر ارشیا بود ولی توی دلش به خودش گفت:

اگه می دونستم احتمال داره زنگ بزنه گوشیم و نمی داشتم رو سایلنت.

بقیه اعضا خانواده اش همین که می دانستند او دیر می اید و با چه کسی بیرون رفته برایشان کافی بود. البته تا ان روز جای خاصی و نرفته بود. حتی با دوستانش.

لحن ارشیا هیچ تغییری نکرده بود مثل همان اول سرد و عصبی بود.

دیگه منو اینجوری بی خبر نذار.

صدای ترنج توی گلویش شکست.

باشه.

خداحافظ.

ترنج بدون جواب دادن قطع کرد. ارشیا هنوز این اخلافش را ترک نکرده بود عصبانیت های ناگهانی که با سرعتی باور نکردی از نقطه صفر به صد می رسید و هیچی هم جلودارش نبود. اینقدر که اجازه هیچ توضیحی را به طرف مقابلش نمی داد. برای خودش پوزخند زد. تصویر ان روز توی پارک جلوی چشمش جان گرفت. یعنی واقعا ارشیا دوستش داشت؟

نفهمید کی صورتش خیس شد. راننده از آینه با تعجب نگاهش کرد. ترنج کرایه را حساب کرد و رفت سمت خانه. حسی ته دلش بود که می خواست وقتی به خانه می رسد ارشیا انجا باشد ولی ارشیا نبود. با دست اشک هایش را گرفت و سر به زیر وارد خانه شد. سوری خانم توی آشپزخانه بود. ترنج بی حال سلام داد و قبل از انکه مادرش بتواند چهره اش را ببیند رفت توی اتاقش.

در را قفل کرد و وسایلش را گذاشت روی میز. با همان مانتو و شلوار نشست روی تخت به موبایلش نگاه کرد. حال بدی داشت دلش می خواست با ارشیا حرف بزند. دلش نمی خواست از هم دلخور باشند. باید می گفت که حال مهتاب خوب نبود.

شماره ارشیا را آورد و نگاهش کرد. باید زنگ می زد؟ ته دلش می خواست ارشیا زنگ بزند و حالا نه عذر خواهی ولی جوری از دلش دریاورد. توی همین فکر بود که موبایلش زد خورد. ارشیا بود. باورش نمی شد. با ذوق دکمه را زد ولی سعی کرد زیاد هم ذوق زده نباشد:

سلام.

صدای سرد ارشیا تمام شوقش را گرفت:

من فردا نمی تونم پیام دنبالت. جایی کار دارم. خداحافظ

همین. تماس قطع شد. ترنج شوک زده به صفحه موبایلش خیره شده بود. گیج بود. رفتار ارشیا را درک نمی کرد. احساس حماقت می کرد. حالش هم بد بود. دلش برای ارشیا تنگ شده بود. نگرانی به جاننش چنگ زد:

نکنه دیگه دوستم نداره.

با دستانی لرزان شماره ارشیا را گرفت. موبایلش خاموش بود. ترنج حال خودش را نمی فهمید. یعنی مستحق این تنبیه بود؟

موبایلش را با خشم به گوشه ای پرت کرد و مقنعه اش را از سرش کشید. فردا با ارشیا کلاس داشت. کاش می توانست نرود. نه باید می رفت و حالی اش می کرد که این رفتار هیچ درست نیست. اشک هایش نا خودآگاه روی صورتش می چکیدند.

از ارشیا خیلی چیزها را می دانست ولی ان شب فهمید خیلی چیزها را هم نمی داند. برای لحظه ای ترس برش داشت. آیا دانسته هایش برای زندگی با ارشیا کافی بود. برای دوا و قهر خیلی زود نبود؟ تازه یک هفته بود که محرم شده بودند. فکرهای منفی را از سرش بیرون کرد. موبایلش را کنارش گذاشت تا مثل هر شب قبل از خواب ارشیا به او پیام بدهد.

سوری خانم صدایش زد:

ترنج مگه شام نمی خوای؟

نه. می خوام بخوابم.

حالت خوبه؟

توی دلش گفت نه ولی بلند داد زد آره. خسته ام می خوام بخوابم.

ساعت نه بود که داشت می خوابید. چکار میکرد اگر بیدار می ماند همه می فهمیدند بینشان اتفاقی افتاده. گوشی را روی متکایش گذاشت و به ان خیره شده. آن قدر نگاه کرد تا خوابش برد. ارشیا پیام نداد.

صبح که بیدار شد. اولین کاری که کرد این بود که به گوشی اش نگاه کرد. خبری نبود.



خسته و خرد از رختخواب بیرون آمد. اصلا انگار نخوابیده بود. تمام دیشب را با همان کابوس تکراری گذرانده بود. همان کابوس پارک. ارشیا باز هم داشت او را از خودش می راند. توی آینه به خودش نگاه کرد. چشمهایش سرخ بودند. آبی به صورتش زد و رفت پائین. کسی نبود. توی اتاق مادرش هم سرک کشید. سوری خانم هم نبود.

وقتی رفت توی آشپزخانه یادداشت مادرش را روی در یخچال دید.

ترنج جان

با بچه ها رفتیم استخر نهارم بیرون می خورم. بابات و ماکان هم برای ظهر نمی ان. بدون نهار نری دانشگاه.

مامان سوری

یادداشت را انداخت روی میز و در در یخچال را باز کرد. از نسکافه ای که دیشب با مهتاب خورده بود دیگر چیزی نخورده بود. با این حال اصلا اشتها نداشت. شیشه شیر کاکائو را برداشت ولی قبل از اینکه بتواند ذره ای بخورد. بویش حالش را به هم زد.

شیشه را برگرداند سر جایش و یک لیوان آب بری خودش ریخت و در حالی که جرعه جرعه می نوشیدش برگشت توی اتاقش. لیوان را روی میزش گذاشت. برای عصر باید کارش را تمام می کرد. با ارشیا کلاس داشت. ان هم پوستر.

سعی کرد به ارشیا فکر نکند. باید خودش را مشغول می کرد کار نیمه تمامش را از زیر تخت بیرون کشید و وسایلیش را یک به یک آورد. لباس هایی را که برای این جور مواقع کنار گذاشته بود پوشید. یک شلوار لی رنگ و رو رفته با یک پارگی بزرگ روی زانوی راستش که وقتی می نشست تقریباً زانوی کوچک و لاغرش از توی ان بیرون می زد و یک پیراهن مردانه سورمه ای که قبلاً مال ماکان بوده و جلوی آستینش زیر اتو کمی رنگ عوض کرده بود. ترنج تقریباً توی گم میشد. لباس هایش پر بود از لگه های رنگی گواش و آب رنگ. موهایش را هم دسته کرد و پیچاند و با یک گیره بزرگ بالای سرش جمع کرد. دستگاہ پخشش را روشن کرد و چند تا از آهنگهای مورد علاقه اش را گذاشت توی پلی لیست. در حالی که رنگهای گواش را با هم مخلوط می کرد سعی می کرد روی طرحش تمرکز کند. اگر می توانست، ارشیا هم از ذهنش می رفت. موضوع پوسترش جشنواره دستباف های عشایر بود. چقدر خودش این طرح گبه ای که زده بود را دوست داشت با ان خطوط سفید که جای تارهای قالی را می گرفت. چقدر ارشیا سر اتود این طرح به جانش غر زده بود تا تأییدش کرده بود. لبخند زد و به کارش مشغول شد. طراحی حروف هم کار خودش بود. تمام حواسش را گذاشته بود روی کارش چقدر خوب بود که کارش را اینقدر دوست داشت که تمام مشکلاتش را هم فراموش می کرد.

خودش هم نفهمید چند ساعت سرش پائین بود و مشغول کشیدن طرحش بوده. ولی وقتی سرش را بالا آورد دردی توی گردش پیچید. با دست کمی گردش را ماساژ داد و به ساعت نگاه کرد. ساعت دوازده بود و تا کلاس هنوز دو سه ساعتی وقت داشت.

کار تمام شده اش را گذاشت تا خوب خشک شود که برای بردنش مشکلی پیش نیاید. وسایلش را جمع کرد. دست هایش جا به جا رنگی شده بودند. کار با رنگ حس خوبی به او می داد. از غصه های صبح اثر کمتری در خودش می دید و سعی کرد همه چیز را فراموش کند.

دست هایش و قلم موهایش را شست و لباسش را عوض کرد. سراغ موبایلش رفت و برش داشت. شاید بهتر بود که به ارشیا زنگ می زد. خوب می توانست تا حدودی هم به او حق بدهد شاید اگر خودش هم جای ارشیا بود همین کار را می کرد. ولی ته دلش باز هم به خودش حق می داد.

هر چه کرد نتوانست به ارشیا زنگ بزند. شاید اگر ارشیا ان تماس دوباره را نگرفته و به او نگفته بود که امروز نمی تواند دنبالش برود. اوضاع فرق می کرد.

بعد از اتمام کارش پائین رفت و سعی کرد برای نهارش چیزی دست و پا کند. توی یخچال را نگاهی انداخت. دو تا گوجه فرنگی و یک دانه تخم مرغ برداشت برای خودش املت ساده ای درست کرد و پشت میز نشست.

چقدر تنها غذا خوردن بی مزه و کسل کننده بود به زور دو تا لقمه خورد و بقیه اش را پس زد. کاش لااقل مهربان پیشش بود. وای از وقتی که از بیمارستان مرخص شده بود اصلا به او سر نزده بود. چه دختر بدی شده بود. ارشیا تمام فکرش را پر کرده بود. بقیه غذایش را تقریباً دست نخورده توی یخچال گذاشت و سلانه سلانه از پله ها بالا رفت.

باز هم گوشی اش را چک کرد خبری از ارشیا نبود. توی مدتی که با هم نامزد شده بودند نشده بود این همه مدت از هم بی خبر باشند. باز از خودش پرسید مستحق این تنبیه بوده؟ بخاطر یک ساعت؟

آرام آرام لباسش را پوشید. چیزی توی گلویش گیر کرده بود و ترنج سعی می کرد با نفس کشیدن های پی در پی ان چیز را قورت بدهد. طرح خشک شده اش را توی آرشپوش گذاشت و بقیه وسایلش را جمع کرد. روز هایی که کارگاه داشتند کلی وسیله باید همراهش می برد و با اتوبوس چقدر سختش بود.

انگار دلش داشت دنبال بهانه می گشت. ولی باز به خودش دل داری داد:

اه ارشیا دو روز اومده دنبالت بد عادت شدی. نزدیکه دو ساله داری این راهو می ری ها ترنج حواست هست؟ پس اینقدر نق نزن.

با این فکر کیف سنگینش را روی شانه اش انداخت چادر و آرشیوش را برداشت و از به طرف پله رفت. ز مانی که داشت پائین می رفت احساس کرد کمی سرش گیج می رود. ولی اعتنایی نکرد. خودش می دانست مال غذا نخوردن است ولی واقعا اشتهاهی نداشت.

کفشهایش را پوشید و از خانه بیرون زد.

اواسط پائیز بود و هوا سوز بدی داشت. توی کویر هم که هیچ چیز پیدا نمی شود جز همین باد های سرد و بی انتها که گاهی کفر ادم را در می آورد. ترنج زیر لب برای خودش غر زد همین امروز که کارگاه دارد و جناب ارشیا خان هم مثل بچه های دبستانی قهر کرده باید چنین باد مسخره ای بیاید و او را با این آرشیو بزرگ و کیف سنگین و چادری که مدام می خواهد با باد پرواز کند و برود کلافه کند.

به زور خودش را به ایستگاه اتوبوس رساند. واقعا کلافه شده بود. یعنی مرده این محبت خانواده اش بود. انگار نه انگار که ترنجی هم هست. قبلا که ارشیایی نبود کسی دلش برای او نمی سوخت چه برسد به حالا که ارشیایی هم پیدا شده و گفته خودش او را می برد و می آورد.

تنها خوبی اتوبوس و شلوغی اش توی زمستان این بود که آدم توی جمعیت گرم می شد. با هزار بار عذار خواهی جایی برای وسایلش پیدا کرد و آرشیوش را با پاهایش مهار کرد و با یک دست میله بالای سرش را گرفت و با دست دیگرش هم چادرش را.

خنده اش گرفته بود. جای مادرش خالی بود که کلی به جانش غر بزند که توی این آشفته بازار همین چادر را کم دارد که دور دست و پایش بیچد. اصلا حواسش نبود که از قسمت مردانه کسی روی چهره اش زوم کرده.

آزادی مجبور شد اتوبوسش را عوض کند. تا خودش را برساند به اتوبوس بعدی چادرش قنداقش کرده بود. وارد اتوبوس که شد دیگر نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد. البته خودش هم می دانست بیشتر از حرصش هست که می خندد.

واقعا نمی توانست جلوی خنده اش را بگیرد. مثل خل ها برای خودش می خندید ولس سعی داشت با پنهان کردن دهانش کمی از اوضاعی خرابی که به وجود آمده بود جلو گیری کند. اتوبوس خط آزادی تا دانشگاه خلوت تر بود. و به راحتی توانست جایی برای نشستن پیدا کند. حداقل این وضعیت باعث شد کمی بی خیال اتفاق دیشب و ارشیا شود.

جلوی دانشگاه که پیاده شد. مصمم رفت سمت ورودی دانشگاه از گوشه چشم ماشین ارشیا را دید که به در وردی نزدیک می شود. قدمهایش را تند کرد و قبل از اینکه ارشیا به در ورودی برسد وارد شد نمی دانست ارشیا چه عکس العملی با دیدنش نشان میدهد ولی در ان لحظه انگار ترنج لجباز وادارش کرده بود تا نخواهد قبل از کلاس با او چشم توی چشم شود.

مستقیم رفت سمت کارگاه. مهتاب هنوز نیامده بود و ترنج برای لحظه ای نگران او شد. چادرش را تا زد و آرشیوش را روی میز طراحی گذاشت. بچه ها دانه دانه داشتند می آمدند تو. لایلا و هدیه را دید که دارند پچ پچ کنان وارد کلاس می شوند. از روزی که مهتاب گفته بود این دو تا چشمشان دنبال ارشیاست همان ترنج شیطان که هر روز بلایی سر افرادی که پا روی دمش گذاشته بودند در می آورد توی مغزش فعال شده بود و گاهی برای ان دوتا کلی نقشه می کشید.

ولی آن روز وقت نداشت مهتاب مهم تر بود. با تردید شماره مهتاب را گرفت و به ساعتش نگاه کرد. ارشیا خیلی سخت گیر بود اگر حتی یک ثانیه دیر می آمد راهش نمی داد. گوشی اش زنگ می خورد ولی جواب نمی داد. ترنج بیشتر نگران شد. داشت لبش را می جوید و زیر لب غر میزد:

اه کجا موندی دختر. جواب بده دیگه.

صدای گامهایی از پشت سرش شنید. فکر کرد مهتاب است. ولی وقتی برگشت ارشیا را دید که با اخمی غلیظ تر از همیشه وارد کلاس شد و بدون اینکه نیم نگاهی به ترنج ببیند از سمت تخته، دل ترنج واقعا گرفت. ولی چیزی توی چهره اش پیدا نبود.

موبایلش را سایلنت کرد و گذاشت کنار آرشیوش. زیر چشمی ارشیا را پائید. لیست را بیرون کشیده بود و می خواست اسامی را بخواند. همیشه اسم آنهایی را که خودش دیده بود دیگر نمی خواند و حضری شان را می زد ولی عده ای بودند که ندیده بودندشان یا اسمشان را گاهی فراموش می کرد می خواند.

ترنج و مهتاب جز همان دسته بودند که همیشه اسمشان را نمی خواند. ولی ان روز ارشیا اسم ترنج را خواند ترنج چند لحظه ای گیج به ارشیا نگاه کرد و بعد با ناراحتی بله آرامی گفت و خودش را مشغول آماده کردن وسایلش کرد. حسابی توی پرش خورده بود:

یعنی می خواد بگه منو ندیده. یعنی برام مهم نیست سر کلاسی. با اینکه می دونم منو دیده مگه اینکه کور باشه و من و ندیده باشه.

صفحه موبایلش داشت چشمک می زد. از مهتاب پیام داشت. حالا که ارشیا اینجور بیشتر دوست داشت باشد خیالی نبود. او هر کار کرده بود تا کار به این مسخره بازی ها و لوس بازی ها نرسد. اهل ادا اطوار های الکی نبود. اصلا ارشیارا درک نمی کرد. گوشی را برداشت و به ان نگاهی انداخت:

من نمی تونم پیام. گیر یه آدم خر زبون نفهم افتادم.

لب ترنج به لبخندی باز شد. صدای ارشیا از جا پراندش:

خانم اقبال بفرما بیرون. مگه نگفتم موبایل توی کلاس خاموش باشه.

ترنج چند لحظه ای به گوشی اش خیره شد تا بتواند به خودش مسلط شود. چشم هایش را به هم فشرد بعد هم با خونسردی کیفیتش را روی شانه اش انداخت و آرشیوش را برداشت و درحالی که برای مهتاب جواب پیامش را با همان لبخند روی لبش می داد در مقابل قیافه بهت زده ارشیا از کلاس خارج شد.

وقتی کاملاً از کلاس خارج شد لبخندش از روی صورتش پر کشید. جواب مهتاب را سند کرد.

ارشیا منو از کلاس انداخت بیرون.

چادرش را سر کرد و رفت سمت خروجی کارگاه. خدایا دوباره با این همه وسیله و بند و بساط باید برم خونه. بعد از چند لحظه جواب مهتاب رسید:

چه شروع عاشقانه ای. چه غلطی کردی که بیرون رفتی؟

ترنج لبخند زد مسخرگی مهتاب از توی پیام هایش هم معلوم بود.

بعدا مفصل می گم.

بعد هم دستش رفت روی دکمه آف و موبایلش را خاموش کرد. نفس عمیقی کشد و رفت سمت در. محوطه خلوت بود. و باد به طوفان تبدیل شده بود و ابرهای خاکستری آسمان را پوشانده بود ترنج با سرخوشی خندید و بلند گفت:

تو این موقعیت دیگه بارون و کم داریم. به جان خودم عین این فیلمای درام میشه. دختری در باد با کاغذهایی که توی باد پراکنده می شن بعد باران می باره و مثل موش آب کشیده به خونه می رسه بعدم لابد یک هفته مریضی و چشم های نگران مردی در پشت در اتاق.

از این سخن رانی خودش به خنده افتاد. وارد محوطه شد. فی الواقع باد داشت می بردش. با سرعت خودش را به ساختمان اصلی رساند و وسایلش را گذاشت کنار در ورودی.

خوب دختره کافیه مغزشو به کار بندازه و زنگ بزنه به آژانس. خوب ابله دیگه فیلمش دارم نمی شه که. دختره صحیح و سالم می رسه خونشون و پسره باید بره خونشون سماق بمکه.

باز برای خودش خندید واقعا خل شده بود. این حرکت ارشیا بالاتر از ظرفیتش بود. از توی موبایلش شماره آژانس را پیدا کرد و زنگ زد. قرار شد بیست دقیقه ای منتظر بماند. همانجا روی پله های ولو شد. دلش از گرسنگی مالش می رفت.

وای خدا دارم هلاک میشم.

نگاهی به ساعتش انداخت.

خدایا همش دو دقیقه گذشته. من گشتمه.

بعد کیفش را جلو کشید و توی جیب هایش را جستجو کرد.

ای خدا یه دونه شکلاتم این تو پیدا نمی شه. هه شکلات یه دونه ارزمن نیست. معده بدبختم داره منفجر میشه.

تمام جیب هایش را گشت. دستش را داشت ته کیفش می چرخاند و برای خودش نک و ناله می کرد. واقعا حالش داشت بد می شد.

نخیر هیچی نیست بخورم.

بوی باران که به مشامش رسید سرش را بالا آورد.

ای وای بارون گرفت. این ماشینم که نیامد.

چانه اش را به زانویش تکیه داد و به باران خیره شد. اصلا حواسش نبود که ارشیا در چند قدمی اش ایستاده و نگاهش می کند. دلش دوباره ضف رفت و باعث شد با ناله بگوید:

ای خدا الان می میرم از گشنگی بیا دیگه.

ارشیا می خواست چیزی بگوید که ماشین رسید. ترنج با خوشحالی بلند شد ولی برای یک لحظه سرش گیج رفت. ولی به سرعت دستش را به نرده گرفت و از افتادنش جلوگیری کرد. ارشیا با نگرانی به طرف ترنج گام برداشت که یکی از آموزش خارج شد و ارشیا را سر جایش میخکوب کرد.

ترنج هنوز ارشیا را ندیده بود. وسایلش را برداشت به خودش گفت:

اینم نتیجه نخوردن سه وعده غذایی دختره خل. مامان بفهمه کله مو می کنه.

بعد برای خودش خندید و رفت سمت در توی باران دوید و خودش را به ماشین رساند. وقتی در را بست تازه چهره نگران ارشیا را دید که جلوی در اصلی دست به جیب ایستاده بود. ترنج نگاهش را از ارشیا گرفت. برای هر کاری دیر شده بود.

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. با تکان های ماشین حالش داشت بیشتر بد میشد. دستش را روی دلش فشرد.

وای تو ماشین این بنده خدا بالا نیارم. آخه دیوانه چیزی هم توی اون معده تو پیاده میشه که بخوای بالا هم بیاری.

سعی کرد نفس عمیق بکشد و کلا فکرش را از معده خالیش منحرف کند. نگاهش را به بیرون دوخت بد شانسی بلوار جمهوری از سر تا تهش یا پیتزایی بود یا رستوران. دیگر تقریباً داشت مثل چارلی چاپلین راننده را هم یک مرغ بریان می دید که به خانه رسیدند. کرایه را حساب کرد و پیاده شد.

باران شدت بیشتری گرفته بود و ترنج داشت سعی می کرد در را باز کند که صدای ماکان را شنید.

داری چکار می کنی؟

ترنج دست خودش نبود. مثل همه مواقع دیگر که خیلی به روح و روانش فشار می امد پرحرف می شد و و الکی می خندید خنده اش گرفت و گفت:

دارم سعی می کنم در و باز کنم

و خندید دستش شل شده بود و زورش نمی رسید کلید را توی قفل بچرخاند. ماکان کنارش زد و کلید را توی قفل چرخاند. بعد هم آرشپوش را از دستش گرفت و هاش داد تو.

بدو خیسیدی دختر.

و خودش هم دنبال ترنج دوید سمت ساختمان. ترنج توی راهرو به دیوار تکیه داد و نفس نفس زد. همین مدت کوتاه هم باعث شده بود هر دوشان حسابی خیس شوند.

ماکان دستی توی موهایش کشد و گفت:

پس ارشیا کجا رفت؟

ترنج کفش های گلی اش را روی پادری کشید و چادرش را از سر برداشت و پرت کرد روی نزدیک ترین مبل و خم شد و بند های کفشش را باز کرد:

دانشگاه.

مگه تو کلاس نداشتی؟

ترنج کفش هایش را گذاشت توی جاکفشی و گفت:

چرا.

بعد هم بدون حرف دیگری آرشپوش را برداشت و رفت سمت اتاقش. ماکان متعجب پشت سرش رفت. چیزی اشکال داشت. سمج گفت:

پس چرا خونه ای؟

ترنج بی خیال وسایلش را انداخت روی تختش و در حالی که شانه هایش را بالا می انداخت گفت:

ارشیا از کلاس بیرونم کرد.

ماکان برای چند لحظه به ترنج که با تلاش دکمه های مانتویش را باز می کرد نگاه کرد و پخی زیر خنده زد و اینقدر خندید که همانجا جلوی در ولو شد. ترنج اصلا به خندیدن او اعتنایی نکرد و مانتوی خیسش را روی رادیاتور انداخت و مقنعه اش را هم پهن کرد روی دسته صندلی.

ماکان به دیوار تکیه داد و در حالی که به حرکات بی حال ترنج نگاه می کرد گفت:

چه گندی زدی که انداختت بیرون؟

ترنج اصلا قصد نداشت چیزی بگوید ولی از دهانش پرید. یعنی جوابش ناخودآگاه بود.

باهام قهر کرده عین بچه ها.

ماکان از چیزی که می شنید چشمانش گرد شد:

قهر کرده؟

ترنج چادر نم دارش را هم روی در کمد انداخت و گفت:

فکر کنم. از دیشب نه زنگ زده نه پیام داده زنگ زدم گوشیش خاموش بود. امروزم اینقدر اخماشو کشیده بود تو هم که ابروهاش داشت می رفت تو دماغش.

ترنج تمام این حرف ها را با خونسردی و لحن طنزی می زد. دست خودش نبود. همیشه همینجور میشد. ماکان واقعا نمی فهمید الان باید بخندد یا نه. ولی در نهایت خندید. ترنج نشست روی تخت و گفت:

تو دقیقا به چی این همه می خندی؟

ماکان بلند شد و کنار ترنج روی تخت نشست و این بار جدی گفت:

خوب چی شده که بهت زنگ زده؟

ترنج هم ماجرا را گفت. ماکان فکری کرد و گفت:

باید ببینی دلیلش چی بوده.



ترنج روی تخت دراز کشید و گفت:

اصلا گذاشت من حرفی بزنم؟

ماکان یک دسته از موهای ترنج را گرفت توی دستش و کشید و گفت:

البته ارشیا به اخلاقای خاصی داره واسه خودش.

بعد با خنده گفت:

می خوام حالشو بگیریم. از اون مدلای قدیمی.

ترنج لبخند زد. چقدر دلش برای ارشیا تنگ شده بود. ماکان دلتنگی را از نگاه ترنج خواند برای اینکه حواسش را

پرت کند موهایش را به هم ریخت و گفت:

میای یه شام دو نفره با هم بریم بیرون. حالا که ارشیا با تو قهره بیا بیچونیمش. چی می گی؟

ترنج لبش را گزید بدش نمی آمد. نیم خیز شد. نگاهی به بیرون انداخت و گفت:

تو این هوا؟

اوه پیک نیک که نمی خوام بریم.

ترنج باز هم فکری کرد و گفت:

بریم.

ماکان با لبخند او را ترک کرد و ترنج با بی حالی از روی تخت بلند شد می دانست تا ماکان لباسش را بپوشد و وقت

دارد چیزی بخورد چون تا وقت شام هنوز خیلی مانده بود.

از پله سرازیر شد و خودش را به آشپزخانه رساند. از توی یخچال غذای ظهرش را بیرون کشید و مشغول شد. توی

معدۀ اش عروسی شده بود. خنده اش گرفته بود که مثل حسرتی ها غذا می خورد. املت تمام شد و او هنوز سیر

نشده بود.

بعد از خوردن غذایش بالا رفت. ماکان هنوز داشت آماده می شد. خودش هم نمی دانست چرا ماکان برخلاف بقیه

آقایان اینقدر طولش می دهد هیچ وقت هم کنجکاو نشده بود بداند که چکار می کند.

رفت توی اتاقش و یک مانتوی سفید کوتاه که بیشتر شبیه کت بود تا مانتو از کمدهش بیرون کشید و و با شال پوست پیازی رنگی روی تخت انداخت. موهایش را با دقت جمع کرد و با کش محکم بست. مانتویش را با شلوار لی مشکی اش پوشید و شالش را با حالت زیبایی پوشید.

تنها رژ صورتی ملایمی هم زد و کیف کوچکی برداشت و تنها کیف پولش و موبایلش را توی جا می داد.

موبایلش از عصر که ارشیا از کلاس بیرونش کرده بود هنوز خاموش بود. با اه دست برد و برش داشت و روشنش کرد. به محض روشن شدن دو سه تا پیام برایش رسید. با ذوق نگاهشان کرد. همه شان از مهتاب بود که پرسیده بود چکار کرده و کجاست.

باز هم خبری از ارشیا نبود. بالاخره ماکان حاضر و آماده آمد. هوا دیگر تاریک شده بود. رو به ترنج گفت:

بریم؟

ترنج چادرش را برداشت و گفت:

من حاضرم.

ماکان چتر مشکی بزرگی دستش بود که خدا می داند مال کی بود. چتر وسیله ای بود که توی شهرشان خیلی استفاده نداشت. تا کنار ماشین زیر چتر سنگر گرفتند. ترنج در حالی که توی ماشین می نشست گفت:

به نظرت برای شام زود نیست؟

ماکان قطره های آب روی چتر را تکان و آن روی صندلی عقب گذاشت و درحالی که نگاهی به ساعت ماشین می انداخت استارت زد و گفت:

خوب یک کم هم می ریم می چرخیم.

ترنج فقط سر تکان داد. موبایلش را در آورد و برای مهتاب پیام داد:

گوشیم خاموش بود.

به دقیقه نکشیده بود که مهتاب جواب داد:

بعد کلاس دعواش کردی؟

ترنج به این حرف مهتاب پوزخند زد و نوشت:

ماجراش طولانیه.

ماکان اعتراض کرد. اومدی با من اس ام اس بازی کنی بذارش کنار اونو.

ترنج خندید و گفت:

دوستمه. یعنی اگه اس دادی بهش باید تا یک ساعت باش اس ام اس بازی کنی.

ماکان در حالی که توی آینه نگاه می کرد و راهنما می زد گفت:

خوب بگو با خان داداشت رفتی بیرون وقت نداری.

ترنج شانه ای بالا انداخت و گفت باشه.

برای مهتاب فرستاد.

با داداشم اومدم شام دونفره.

سکوت را صدای لک و لکه برف پاکن می شکشت و زنگ گاه و بی گاه اس ام اس گوشی ترنج. مهتاب جواب داده بود.

خاک تو سرت شوهرت و ول کردی با داداشت رفتی بیرون.

داداشمه ها.

بله دیگه تو خرت از پل رد شده خیالت نیست اون داداشت بذار واسه ما مجردای بد بخت.

ترنج زیر زیرکی خنید و ماکان با لبخند گفت:

اگه جکه واسه مام بگو بخندیم.

ترنج با خودش فکر کرد اگر این حرف مهتاب را به او بگوید واقعا چه عکس العملی نشان می دهد از تصورش هم خنده اش می گرفت. مهتاب که حتما کله اش را می کند ولی ماکان کلا آدم راحتی بود این را از رفتارش می فهمید.

گرچه هیچ وقت نشانه بارزی ندیده بود ولی مطمئن بود دخترانی هم توی زندگی اش بوده اند.

جواب مهتاب را داد:

کنار دستمه مشتاقی بش بگم؟

نیکی و پرسش. به جان تو بوی ترشیدگی مون بلند شده. داداشت صوابم می کنه.

ترنج زیر لبی گفت: بچه پرو. و جوابش را فرستاد

پس خودت خواستی؟

آره بابا این بابابزرگم می فهمه ما طالب زیاد داریم.

بابابزرگ؟

همون عاشق سینه چاک. همه رو برق سه فاز می گیره ما رو باطری نیم قلمی یک و نیم ولت.

ترنج این بار بلند تر خندید و توجه ماکان را به خودش جلب کرد. ماکان با اعتراض گفت:

قرار بود پیچونیش مثل اینکه. خودت که بد تر از اونی.

ترنج بی توجه به ماکان جواب داد:

پس اون خر زبون نفهمی که گیرش افتاده بودی همون بابابزرگه بود؟

آره دیگه الانم با این سهیل بی شعور دارن مثلا مخ منو می زنن. منم مثل این بچه ها مودبا سرم و انداختم پائین و

دارم زیر میز اس ام اس بازی می کنم.

مگه کجاین؟

کافی شاپ قبرستون.

ترنج این بار بلند تر خندید.

خوب خره چرا رفتی؟

خوب لیمو شیرین گیرم انداختن خواهر خائتم هم باهاشون هم دستی کرده.

خر نشی؟

نه عزیزم. دلم می خواد این چنگال و بکنم تو چشمای دریده این مرتیکه بی حیا.

سهیل؟

نه بابا بزرگ.

بین داداشم دیگه دادش در اومد.

باشه از طرف من ببوسش.

خاک تو سر بی حیات بعد به اون بابابزرگ می گی به حیا.

چیه می خوای بین دوتا کفتر عاشق و به هم بزنی؟

چشمای ترنج از پرویی مهتاب گرد شده بود و هم زمان می خندید. ماکان کنجکاو شده بود.

خوب به منم بگو بخندم نا مرد.

ترنج با این حرف ماکان بلند تر خندید و لج او را در آورد. ترنج داشت جواب مهتاب را می داد.

فعلا بای بچه پرو.

وقتی جواب را سند کرد. ماکان با حرص گوشی را از دستش کشید و روی صندلی عقب پرت کرد.

اگه می خواستی با دوستت اس ام اس بازی کنی پس چرا با من اومدی بیرون. الان دارم نیم ساعته الکی توی خیابون می چرخیم.

ترنج در حالی که هنوز خنده روی لبش بود گفت:

نه دیگه خداحافظی کردم باهاش.

ماکان باز هم توی آینه نگاه کرد و گفت:

خوب حالا کجا بریم؟

ترنج فکری کرد و گفت:

بریم پیتزا.

زود نیست؟

وای ماکان من از دیشب هیچی نخوردم. تو دانشگاه نزدیک بود غش کنم.

ماکان با تعجب به ترنج نگاه کرد:

برای چی همچین کار احمقانه ای کردی؟

ترنج لب هایش را باد کرد و گفت:

حدسم نمی زنی؟

ماکان زیر لب غر زد:

حقشه بیچونمش حالشو بگیرم.

و به آینه اخم کرد. ترنج که اخم ماکان را دید لبخند کم رنگی زد و گفت:

چیه؟ از رفیقت شفقت توقع همچین کاری نداشتی؟

ماکان راهنما زد و ماشین را جلوی پیتزا فروشی پارک کرد. بعد به طرف ترنج چرخید و گفت:

ارشیا پسر خویبه

بعد شانه ای بالا انداخت و ادامه داد:

ولی اخلاقای گندی هم داره. یکیش همینه. وقتی عصبانی میشه تقریباً منفجر میشه و بعد که خوب گند زد از کارش پشیمون میشه و انوقته که نمی تونه گندشو جمع کنه و مجبوره دست به دامن یکی دیگه بشه.

ترنج با تعجب به ماکان نگاه کرد. ماکان داشت به او لبخند می زد که کسی به شیشه کناری ترنج زد. ترنج گیج برگشت چشمانش گرد شد:

ارشیا!؟

ترنج برگشت و با تعجب به ماکان نگاه کرد:

این اینجا چکار می کنه؟

ماکان خندید و گفت:

گفتم که چه اخلاق گندی داره.

پس تو خبر داشتی؟

نه خیلی. عصری به من زنگ زد گفت رفتی خونه حالت خوب نبوده. بعدم یه چیزایی بلغور کرد که فهمیدم باز گند زده.

ترنج نفس پر صدایی کشید که ماکان زد به شانه اش و گفت:

برو دیگه منجمد شد.

ترنج سری تکان داد و پیاده شد. ارشیا چتر به دست کنار ماشین ایستاده بود. با پیاده شدن چتر را روی سر او گرفت و به آرامی سلام کرد:

سلام.

قبل از اینکه ترنج چیزی بگوید ماکان از توی ماشین داد زد:

منم می رم دنبال نخود سیاه تا میام یه دونه پیرونی برا من سفارش بدین دستتون درد نکنه من میام حالا.

ترنج زیر لبی خندید و ارشیا هم به ماکان چشم غره رفت که یعنی برو رد کارت دیگه.

ماکان سری تکان داد و راه افتاد. ارشیا فشاری به کمر ترنج آورد و گفت:

بریم تو اینجا سرده.

ترنج بدون هیچ حرفی در کنار ارشیا راه افتاد. ارشیا گلویش را صاف کرد و گفت:

وقتی با ماکان زیر چتر از در خونه اومدی بیرون بهش حسودیم شد.

ارشیا از گوشه چشم به ترنج نگاه کرد معلوم بود تعجب کرده ارشیا خودش توضیح داد:

از در خونتون دنبال ماشینتون اومدم. با ماکان هماهنگ کردم.

در را باز کرد و چترش را بست. ترنج نگاهی به اطراف انداخت و رفت سمت یکی از میزها. ارشیا هم پشت سرش آمد و مقابلش پشت یک میز نشست. ترنج به گلدان روی میز خیره شده بود. نمی توانست دلخوری اش را از ارشیا پنهان کند.

ارشیا نگاه کلافه ای به ترنج انداخت و گفت:

ترنج من معذرت می خوام. خیلی تند رفتم. ولی باور کن. نمی دونی چقدر نگرانم شدم. من دلم می خواد هر جا می ری بدونم کجایی. دستم خودم نیست. اولین بار بود ازت بی خبر بودم. تو اونجوری گفتمی می ری بیرون من ناراحت شدم. فکر کردم نمی خواد بگی کجا می ری. بعدم گوشیت و جواب ندادی....

ترنج ساکت بود و به توجیحات ارشیا گوش می کرد. ارشیا کلافه به ترنج که همچنان به میز خیره شده بود نگاه کرد. ارشیا می فهمید که ترنج ناراحت است. و البته می دانست که توجیحاتش هم احمقانه است.

دیشب واقعا از دست ترنج عصبانی و دلخور بود و مثل همیشه توی عصبانیت کاری کرده بود و بعدا هم پشیمان شده بود. دلش برای نگاه ترنج تنگ بود. از خودش بدش آمده بود که با او این طور برخورد کرده بود. در واقع ترنج با رفتار خانمانه اش او را خجالت زده کرده بود.

بر خلاف تصور ارشیا خودش را لوس نمی کرد و ناز نمی کرد. از چهره اش فقط دلخوری می بارید. ارشیا در آن لحظه حاضر بود هر کاری بکند تا ترنج تمام آنچه دیروز و امروز اتفاق افتاده را فراموش کند.

دست توی جیبش کرد و جعبه کادو کرده کوچکی را روی میز گذاشت و آرام اسم او را صدا زد:  
ترنج!

هیچ عکس العملی از جانب او ندید.

ترنج این مال توه.

و جعبه را به طرف او هل داد. لبخند غمگینی روی چهره ترنج شکل گرفت که بیشتر دل او را خون کرد:

بازش نمی کنی؟

دست های ترنج که توی هم قفل شده بود دراز شد تا جعبه را بردارد. ارشیا پیش دستی کرد و دست او را گرفت:

ترنج میشه نگاه کنی. این تنبیه ی که برام در نظر گرفتی خیلی زیاده.

ترنج بالاخره سکوت را شکست. سرس را بالا گرفت و به ارشیا نگاه کرد. چشمانش را لایه ای از اشک پوشانده بود. قلب ارشیا فشرده شد. عامل این خیسی چشمهای ترنج او بود عامل آن صدای لرزان:

تنبیهی که تو برای من در نظر گرفتی چی؟ عادلانه بود؟

ارشیا آب دهانش را فرو داد. چه داشت که بگوید. هر چه فحش در عالم بلد بود به خودش داد. نگاهش را به دستان ترنج دوخت که توی دستهای بزرگ او گم شده بود. صدایش خش دار و شکسته بود:

نه. نبود. ولی این فرق توه با من... من همیشه تو این زمینه خراب می کنم.

حالا توقع داری من با این کادو و این حرفا همه چیز و فراموش کنم؟ انگار نه انگار؟ آره؟

ارشیا لب هایش را تر کرد.

ترنج....



ارشیا من دوستت دارم این و می فهمی؟ من سه سال زجر کشیدم تا به تو رسیدم. حقم بود توی اولین هفته ای که با هم هستیم با من این کارو بکنی؟ مگه من بهت خبر ندادم. نگفتم بعدا میگم کجا می رم. تو اصلا مهلت دادی؟ حال مهتاب خوب نبود. اون کسی و اینجا نداره. تنها دوستش منم. باید می رفتم ارشیا. باید و در اون لحظه برای من مهمترین کار دنیا همین بود.

اشک های ترنج روی صورت سر می خوردند و حالا این ارشیا بود که شرم داشت تا توی چشم های او نگاه کند. دست های ترنج را با تمام احساس در دست می فشرد. چه به روز این زیبای کوچک آروده بود. واقعا ترنج برای او زیادی بود او خیلی بیشتر از سنش می فهمید.

ترنج خواهش می کنم بسه. گریه نکن. هر کار بگی می کنم. فقط خواهش می کنم گریه نکن از خودم بدم میاد. ترنج خواهش می کنم.

ترنج با انگشت اشک هایش را گرفت.

ارشیا این اتفاق قراره در آینده چند بار تکرار بشه؟

قول می دم بهت قول میدم این اولین و آخرین بار باشه.

بعد سریع بحث را عوض کرد. مگه نیامدی شام بخوری. الان ماکان میاد ما هنوز هیچی سفارش ندادیم. از جا پرید تا برود و سفارش بدهد. یکی دو قدم نرفته بود برگشت.

یادم رفت ازت بپرسم تو چی می خوری؟

ترنج سرش را بالا آورد و به چهره دست پاچه ارشیا نگاه کرد. چقدر دلش برای این چشم ها تنگ شده بود. دست خودش نبود. مهربانی توی نگاهش بود نمی توانست جور دیگری به ارشیا نگاه کند. ارشیا با دیدن نگاه ترنج دلش زیر و رو می شد. ترنج دریایی محبت بود. هر لحظه احساس می کرد او لیاقت این جواهر را ندارد. صدای ترنج جادوی نگاهش را شکست:

برای من سبزیجات بگیر.

ارشیا سری تکان داد و به سمت پیشخوان رفت.

ترنج برگشت و با تعجب به ماکان نگاه کرد:

این اینجا چکار می کنه؟

ماکان خندید و گفت:

گفتم که چه اخلاق گندی داره.

پس تو خبر داشتی؟

نه خیلی. عصری به من زنگ زد گفت رفتی خونه حالت خوب نبوده. بعدم یه چیزایی بلغور کرد که فهمیدم باز گند زده.

ترنج نفس پر صدایی کشید که ماکان زد به شانه اش و گفت:

برو دیگه منجمد شد.

ترنج سری تکان داد و پیاده شد. ارشیا چتر به دست کنار ماشین ایستاده بود. با پیاده شدن چتر را روی سر او گرفت و به آرامی سلام کرد:

سلام.

قبل از اینکه ترنج چیزی بگوید ماکان از توی ماشین داد زد:

منم می رم دنبال نخود سیاه تا میام یه دونه پیرونی برا من سفارش بدین دستتون درد نکنه من میام حالا.

ترنج زیر لبی خندید و ارشیا هم به ماکان چشم غره رفت که یعنی برو رد کارت دیگه.

ماکان سری تکان داد و راه افتاد. ارشیا فشاری به کمر ترنج آورد و گفت:

بریم تو اینجا سرده.

ترنج بدون هیچ حرفی در کنار ارشیا راه افتاد. ارشیا گلویش را صاف کرد و گفت:

وقتی با ماکان زیر چتر از در خونه اومدی بیرون بهش حسودیم شد.

ارشیا از گوشه چشم به ترنج نگاه کرد معلوم بود تعجب کرده ارشیا خودش توضیح داد:

از در خونتون دنبال ماشینتون اومدم. با ماکان هماهنگ کردم.

در را باز کرد و چترش را بست. ترنج نگاهی به اطراف انداخت و رفت سمت یکی از میزها. ارشیا هم پشت سرش آمد و مقابلش پشت یک میز نشست. ترنج به گلدان روی میز خیره شده بود. نمی توانست دلخوری اش را از ارشیا پنهان کند.

ارشیا نگاه کلافه ای به ترنج انداخت و گفت:

ترنج من معذرت می خوام. خیلی تند رفتم. ولی باور کن. نمی دونی چقدر نگرانم شدم. من دلم می خواد هر جا می ری بدونم کجایی. دستم خودم نیست. اولین بار بود ازت بی خبر بودم. تو اونجوری گفتمی می ری بیرون من ناراحت شدم. فکر کردم نمی خواد بگی کجا می ری. بعدم گوشیت و جواب ندادی....

ترنج ساکت بود و به توجیهاش ارشیا گوش می کرد. ارشیا کلافه به ترنج که همچنان به میز خیره شده بود نگاه کرد. ارشیا می فهمید که ترنج ناراحت است. و البته می دانست که توجیهاش هم احمقانه است.

دیشب واقعا از دست ترنج عصبانی و دلخور بود و مثل همیشه توی عصبانیت کاری کرده بود و بعدا هم پشیمان شده بود. دلش برای نگاه ترنج تنگ بود. از خودش بدش آمده بود که با او این طور برخورد کرده بود. در واقع ترنج با رفتار خانمانه اش او را خجالت زده کرده بود.

بر خلاف تصور ارشیا خودش را لوس نمی کرد و ناز نمی کرد. از چهره اش فقط دلخوری می بارید. ارشیا در آن لحظه حاضر بود هر کاری بکند تا ترنج تمام آنچه دیروز و امروز اتفاق افتاده را فراموش کند.

دست توی جیبش کرد و جعبه کادو کرده کوچکی را روی میز گذاشت و آرام اسم او را صدا زد:

ترنج!

هیچ عکس العملی از جانب او ندید.

ترنج این مال توه.

و جعبه را به طرف او هل داد. لبخند غمگینی روی چهره ترنج شکل گرفت که بیشتر دل او را خون کرد:

بازش نمی کنی؟

دست های ترنج که توی هم قفل شده بود دراز شد تا جعبه را بردارد. ارشیا پیش دستی کرد و دست او را گرفت:

ترنج میشه نگاه کنی. این تنبیه ی که برام در نظر گرفتی خیلی زیاده.

ترنج بالاخره سکوت را شکست. سرس را بالا گرفت و به ارشیا نگاه کرد. چشمانش را لایه ای از اشک پوشانده بود. قلب ارشیا فشرده شد. عامل این خیسی چشمهای ترنج او بود عامل آن صدای لرزان:

تنبیهی که تو برای من در نظر گرفتی چی؟ عادلانه بود؟

ارشیا آب دهانش را فرو داد. چه داشت که بگوید. هر چه فحش در عالم بلد بود به خودش داد. نگاهش را به دستان ترنج دوخت که توی دستهای بزرگ او گم شده بود. صدایش خش دار و شکسته بود:

نه. نبود. ولی این فرق توه با من.... من همیشه تو این زمینه خراب می کنم.

حالا توقع داری من با این کادو و این حرفا همه چیز و فراموش کنم؟ انگار نه انگار؟ آره؟

ارشیا لب هایش را تر کرد.

ترنج....

ارشیا من دوستت دارم این و می فهمی؟ من سه سال زجر کشیدم تا به تو رسیدم. حقم بود توی اولین هفته ای که با هم هستم با من این کارو بکنی؟ مگه من بهت خبر ندادم. نگفتم بعدا میگم کجا می رم. تو اصلا مهلت دادی؟ حال مهتاب خوب نبود. اون کسی و اینجا نداره. تنها دوستش منم. باید می رفتم ارشیا. باید و در اون لحظه برای من مهمترین کار دنیا همین بود.

اشک های ترنج روی صورت سر می خوردند و حالا این ارشیا بود که شرم داشت تا توی چشم های او نگاه کند. دست های ترنج را با تمام احساس در دست می فشرد. چه به روز این زیبای کوچک آورده بود. واقعا ترنج برای او زیادی بود او خیلی بیشتر از سنش می فهمید.

ترنج خواهش می کنم بسه. گریه نکن. هر کار بگی می کنم. فقط خواهش می کنم گریه نکن از خودم بدم میاد. ترنج خواهش می کنم.

ترنج با انگشت اشک هایش را گرفت.

ارشیا این اتفاق قراره در آینده چند بار تکرار بشه؟

قول می دم بهت قول میدم این اولین و آخرین بار باشه.

بعد سریع بحث را عوض کرد. مگه نیامدی شام بخوری. الان ماکان میاد ما هنوز هیچی سفارش ندادیم. از جا پرید تا برود و سفارش بدهد. یکی دو قدم نرفته بود برگشت.

یادم رفت ازت بیرسم تو چی می خوری؟

ترنج سرش را بالا آورد و به چهره دست پاچه ارشیا نگاه کرد. چقدر دلش برای این چشم ها تنگ شده بود. دست خودش نبود. مهربانی توی نگاهش بود نمی توانست جور دیگری به ارشیا نگاه کند. ارشیا با دیدن نگاه ترنج دلش زیر و رو می شد. ترنج دریایی محبت بود. هر لحظه احساس می کرد او لیاقت این جواهر را ندارد. صدای ترنج جادوی نگاهش را شکست:

برای من سبزیجات بگیر.

ارشیا سری تکان داد و به سمت پیشخوان رفت

ارشیا سری تکان داد و به سمت پیشخوان رفت.

ماکان داشت برای خودش غر غر می کرد و توی خیابان ها می چرخید.

عجب گیری کردیم ها، پسره پرو گند می زنه ما باید گندشو جمع کنیم. بابا منم پیتزا. الان دارن تنها تنها کوفت می کنن.

همین جور داشت برای خودش نق می زد که صدای زنگ موبایل توی ماشین پیچید. ناخودآگاه دستش به سمت کمرش رفت و موبایلش را در آورد. خبری نبود.

پس این صدای زنگ از کجا بود؟

هنوز داشت دنبال منبع صدا می گشت که دوباره زنگ بلند شد. از عقب ماشین بود. بر گشت و گوشی ترنج را روی صندلی دید. به سختی دست دراز کرد و برش داشت. برای ترنج پیام آمده بود. اصلا قصد نداشت پیام های خواهرش را بخواند ولی موبایل ترنج به صورتی بود که نمى از پیام روی صفحه قابل خواندن بود..

مرگ من به داداشت بگو....

وسوسه به جان ماکان افتاده بود که بقیه اش را بخواند. دلش می خواست ببیند دوشش درباره او چه گفته. ماشین را متوقف کرد و بعد از کلی کلنجار رفتن با خودش پیام را خواند:

مرگ من به داداشت بگو همین امشب بیاد منو بگیره شام عروسی هم مهمون من باشین.

ابروهای ماکان ناخودآگاه بالا پرید. این دوست ترنج اصلا او را دیده بود؟ نوشته اش بوی طنز می داد ولی خوب چه چیزی باعث شده بود که او چنین حرفی بزند. باکس پیام های قبلی را باز کرد و همه اس ام های را که بین ترنج و مهتاب رد و بدل شده بودند خواند.

اوضاع بدتر شد. بابابزرگ و سهیل چه کسانی بودند. چرا می خواستند مخش را بزنند. ماکان همین جور به صفحه موبایل ترنج زل زده بود که دوباره پیام آمد.

مردی؟ ای بمیری رفتی با شوهر من شام بخوری. می دونستم آخرش چشم نداری زندگی ما رو خراب می کنی خدا ازت نگذره. توی پرائنر هم نوشته بود.

(ایکون مشت کوبیدن به سینه)

ماکان با سرخوشی خندید. موجود جالبی بود این مهتاب خانم.

لحظه ای فکر کرد و به وسوسه شیطانی که به جانش افتاده بود جواب داد گوشه اش را برداشت و شماره مهتاب را گرفت. کمی هم عذاب وجدان داشت اگر ترنج می فهمید که شماره دوستش را برداشته حتما کلی دلخور می شد ولی ماکان قصد خاصی نداشت می خواست فقط کمی با مهتاب شوخی کند.

صدای مهتاب توی گوش ماکان پیچید:

بفرمائید؟

ماکان خواست دهان باز کند و حرفی بزند ولی برای یک لحظه از کاری که می خواست بکند پشیمان شد صدای مهتاب دوباره آمد:

الو؟

ماکان باز هم چیزی نگفت. با خودش در حال جنگ بود. صدایی را از آن طرف می شنید:

کیه مهتاب؟ قطش کن داریم صحبت می کنیم

و صدای مهتاب را که می گفت:

دوستمه. الان میام.

و صدای ببخشیدی که گفت و بعد هم صدای بر خورد صندلی به میز. دوباره صدای آرام مهتاب که توی گوشش پیچید:

آقا خانم هر کی هستی خدا اجداد تو رحمت کنه. ان شا.. از حوری های بهشتی نسبت بشه. منو نجات دادی.

و بعد هم قطع شد. ماکان برای چند لحظه به صفحه گوشی اش خیره شد این کنجکاوی با هر فضولی یا هر چه که اسمش را بگذارید حسابی ماکان را به هم ریخته بود. دست آخر گوشی ترنج را روی داشبورد گذاشت و با لحن دلخوری به خودش گفت:

آفرین آقا ماکان شدی عین این خاله زنکا که سر می کشن تو زندگی مردم. اگه ترنج بفهمه پوستتو می کنه.

ولی با تمام این وجود از حرف هایی که مهتاب زده بود دوباره خنده ای روی لب هایش شکل گرفت. ماشین را مقابل پیتزا فروشی نگه داشت و موبایل ترنج را برداشت و پیاده شد. خدا خدا می کرد که ترنج الان بیش از حد سر حال باشد و یادش نباشد که آخرین پیامی که از دوستش خوانده چی بوده.

وارد که شد ارشیا با دست به او اشاره کرد و ماکان با لبخند به سمت شان رفت در حالی که صندلی را بیرون می کشید با خنده ای پهن تر گفت:

خوب خوب به توافق رسیدین یا نه؟

و با دقت به چهره ترنج نگاه کرد. بسته کوچکی هم توی دستش بود. ماکان دست دراز کرد و بسته را از او گرفت و نگاهش کرد.

نه می بینم که مجبور شدی دست به جیب هم بشی.

بعد هم به ارشیا نگاهی انداخت و گفت:

بین چون بار اولت بود و ترنج هم اخلاقت دستش نبود من کمکت کردم دفعه دوم خودم حالتو می گیریم اوکی داداش؟

ارشیا نگاه نادمی به ترنج انداخت و رو به ماکان گفت:

دیگه بیشتر از این ضایمون نکن بابا.

حالا گفتم که گفته باشم.

بعد جعبه کوچک را باز کرد و سوتی کشید:

نه بابا ای ول ... معلوم شد جنس شانسی می فهمی این لیمو شیرین ما کلی قیمت داره واسه خودش.

ترنج لبخند شرم گینی زد و ماکان جعبه را به او برگرداند و گفت:

خوب پیرونی من کو؟

ارشیا بود که جواب داد:

فکر کنم دیگه آماده باشه.

ماکان گوشی ترنج را در آورد و در حالی که سعی می کرد به چشم های او نگاه نکند گفت آن را به دستش داد:

بیا این و تو ماشین جا گذاشتی.

مرسی.

وقتی ترنج بدون نگاه کردن به صفحه آن را توی کیفش گذاشت ماکان نفس راحتی کشید. در همان لحظه پیتزاها هم رسید ماکان با سرخوشی به سمت پیرونی اش هجوم برد.

ارشیا ماشین را مقابل خانه آقای اقبال نگه داشت و به ترنج خیره شد. ترنج تمام طول راه ساکت بود و حرفی نزده بود. اداهای ماکان کمی فضا را تغییر داده بود ولی خوب ترنج مثل همیشه نبود. ارشیا می دانست کمی طول می کشد تا ترنج اتفاقات دیروز را فراموش کند ولی همین که با هم حرف زده بودند خودش کلی بود.

ارشیا لب هایش را خیس کرد و گفت:

فردا میام دنبالت.

لبخند کم رنگی روی لب های ترنج آمد و رفت. دستش را به دستگیره گرفت و گفت:

نه بهتره دیگه نیای دنبالم. این جوری هیچ خوب نیست. اصلا جالب نیست من هی بیام وسط راه پیاده شم. اون مسیر بچه های دانشگاه ممکنه یکی ما رو ببینه.

لب های ارشیا نا خود آگاه آویزان شد. اگر نمی رفت دنبال ترنج توی هفته خیلی وقت نداشتند با هم باشند. خودش کلی کار داشت و ترنج هم باید به درس هایش می رسید. زمانی هم که توی دانشگاه بودند نمی توانستند با هم صمیمی باشند پس زمان زیادی از روز از هم دور بودند و ارشیا این را نمی خواست.

لحن صدایش ناراحتی اش را نشان می داد:

ترنج! منو نبخشیدی هنوز؟

ترنج به طرف او برگشت و به چشم های ارشیا خیره شد:

چرا اینجوری فکر می کنی؟

چون می گی فردا نیام دنبالت.

ترنج دست هایش را توی هم قفل کرد و آهی کشید و گفت:

نه اصلا ربطی به اون نداره.



ارشیا فرمان را توی مشتش فشرد و گفت:

مطمئن باشم؟

ترنج با سر تائید کرد.

ولی چهره ات چیز دیگه می گه.

ترنج دوباره به ارشیا نگاه کرد و به او لبخند زد. ارشیا به چاله گونه اش خیره شد و دست دراز کرد و ان چاله کوچک را لمس کرد:

دلم برای این چاله کوچولو تنگ شده بود.

هر دو به چشم های هم خیره شده بودند. ترنج هم دلش برای آن ارشیای مهربان تنگ بود. سعی کرد با لبخندش نشان بدهد که هیچ دلخور نیست. ارشیا لبخند ترنج را که دید دستش را گرفت و گرم بوسید. نگاهشان توی هم گره خورده بود که ماکان به شیشه زد.

ارشیا زیر لب غر زد:

بر خرمگس معرکه لعنت.

ترنج ریز خنید و از ماشین پیاده شد. ماکان با ابروهای بالا رفته دست به سینه به ارشیا خیره شد.

داداش تعارف نکن بیا تو دور هم باشیم.

ارشیا نگاه با اکراهی به او انداخت و گفت:

برا من قیافه نیا من هر وقت دلم خواست میام تو به تو هم هیچ ربطی نداره. اینجا خونه پدر زنه فهمیدی؟ اینو هر شیش ساعت برای خودت تکرار کن یادت نره.

ماکان لبش را جوید و گفت:

کدوم زن. مدرک داری رو کن.

ترنج ایستاده بود و به چهره ان دوتا خیره شده بود که برای هم گارد گرفته بودند گرچه شوخی بودن حرف هایشان معلوم بود. ارشیا ماشین را دور زد و کنار ترنج ایستاد و در حالی که دست او را می گرفت گفت:

مدرک از این زنده تر؟

ماکان نگاهی به ترنج انداخت و دست هایش را بالا برد و گفت:

پوف آقا تسلیم. جوری که این به تو نگاه می کنه از بیست فرسخی داد می زنه چه خبره.

ارشیا متعجب برگشت و به ترنج نگاه کرد. یعنی اینقدر نگاه ترنج محبت داشت که ماکان هم می فهمید. از این فکر دلش را شوق عجیبی فرا گرفت و دست ترنج را محکم تر فشرد.

ماکان با دو گام خودش را به آنها رساند و دست ترنج را گرفت و گفت:

خیلی خوشحال شدیم. برو خونتون دیگه.

و با دست دیگرش ارشیا را به سمت ماشین هل داد. و گفت:

برو خونتون دیگه.

ارشیا بیشتر از این نتوانست خودش را نگه دارد و زیر خنده زد ولی ماکان با همان جدیت داشت ارشیا را نگاه می کرد. ارشیا ابرویی برای چهره جدی ماکان بالا انداخت و بعد هم لبخند بدجنسی زد و خم شد و در یک حرکت ناگهانی گونه ترنج را که بخاطر خنده اش چال افتاده بود بوسید و رفت سمت در راننده.

ترنج و ماکان از این کار ارشیا شوکه شده بودند که ارشیا به ماکان گفت:

جمع کن اون فک و. زنه دلم خواست.

و به ترنج لبخندی زد و گفت:

شب بخیر عزیزم.

و سوار ماشین شد. ترنج لبش را گزید و چیزی نگفت. ارشیا با دو بوق دنده عقب گرفت و ماشین را از کوچه بیرون برد. ماکان وقتی ارشیا رفت ادایش را در آورد و گفت:

شب بخیر عزیزم.

ترنج با این حرکت ماکان زیر خنده زد و ماکان در حالی که او را به طرف خانه می کشید زیر لبی گفت:

خجالت نمی کشه. نمی گه اینجا بچه مجرد وایساده می ببینه دلش می خواد. این بچه اصلا فکر نداره.

ترنج فقط می خندید. ماکان در را باز کرد و بعد از ترنج وارد شد و رو به ترنج گفت:

خواهرم خواهرای قدیم. جای خنده برو واسه داداشت یه زن باحال پیدا کن عین خودم.

ترنج برگشت و مشکوکانه به ماکان نگاه کرد:

ماکان؟

ماکان خودش را به ان راه زد و گفت:

هان

مشکوک می زنی.

ماکان باز هم ژست بی خیالی به خودش گرفت و گفت:

چرا همچین فکری می کنی؟

ترنج هومی کرد و گفت:

هیچی. همین جور. راستی راستی زن می خوای؟

ماکان برگشت و درحالی که چشم هایش گرد شده بود گفت:

من نمی فهمم چرا همه اصرار دارن بگن من شوخی می کنم.

آخه نود درصد حرفات چرت و پرته.

ماکان اهی کشید و گفت:

نخیر از این خواهر و مادر چیزی به ما نمی ماسه. ببینین من بهتون فرصت دادم فردا رفتم دست زن و بچه ام گرفتم

اوردم گله نکنین ها.

ترنج خنید و در حالی که به شانه او می زد وارد خانه شد.

ماکان با حرص وارد خانه شد. و برای ترنج دهن کجی کرد.

حالا وقتی واقعا این کار و کردم اونوقت می فهمی.

بعد دستش را مقابل دهانش گرفت گفت:

می بینی تو رو خدا. این همه دختر التماسم کردم برم بگیرمشون گفتن نه زن من باید مورد پسند مامانم اینا باشه. اینم نتیجه اش.

سوری خانم که متوجه حرفهای آن دو شده بود با خنده جلو آمد و گفت:

بازم که معرکه گرفتی ماکان خان.

ماکان با چهره ای به ظاهر دلخور روی مبل ولو شد و گفت:

هیچی. من که هر چی بگم شما باور نمی کنین. پس چه فایده.

بعد هم بلند شد و به سمت پله رفت. ترنج با نگاهش او را دنبال کرد و رو به مادرش گفت:

مامان فکر کنم وقتشه برا این داداشمونم یه آستینی بالا بزنین ها.

سوری خانم هم به پله ها خیره شد و گفت:

یعنی خودش کسی رو می خواد که تازگی ها اینقدر اصرار می کنه؟

ترنج لب هایش را جمع کرد و گفت:

نمی دونم شاید. ولی میشه ته توش و در آورد. تازه از ارشیام میشه پرسید اون از تمام جیک و پوک این اقا داداش ما خبر داره.

سوری خانم با آمد ناسم ارشیا پرسید:

راستی ارشیا کو.

ترنج چادرش را روی دستش انداخت و گفت:

رفت خونه شون.

چرا تعارف نکردی بیاد تو.

ترنج در حالی که از پله بالا می رفت گفت:

ماکان رسماً انداختش بیرون.

صدای سوری خانم را شنید که گفت:

وا خاک عالم.

و صدای خنده ترنج پله ها را پر کرد. داشت فکر می کرد در اولین فرصت زیر زبان ارشیا را بکشد تا ببیند ماکان به کسی علاقه دارد یا نه.

لباسش را عوض کرد و نگاهی به وسایلش انداخت. یادش رفته بود از ارشیا پرسد برای هفته آینده چه کار باید انجام بدهد. پوستر قبلی اش را که نتوانسته بود نشان دهد. باید یک بار که می آمد آنجا اشکالاتش را می پرسید.

نگاهی به ساعت انداخت. کارهایش خیلی عقب افتاده بود. برای فردا باید شعر تصویر سازی شده را تحویل می داد. نفس پر صدایی کشید و وسایلش را پهن کرد. هنوز مشغول نشده بود که سر و کله ماکان پیدا شد. به چهار چوب تکیه داده بود و ترنج را نگاه می کرد.

چیه داداش چکار داری؟

تو چرا کامپیوتری کار نمی کنی. خیلی راحت تره که.

ترنج در حالی که رنگهایش را آماده می کرد گفت:

چون کار با رنگ حس خوبی بهم می ده. بعدم کار کامپیوتری هر کارش که بکنی روح نداره. البته این نظر منه.

ماکان ابرویی بالا انداخت و گفت:

عوضش نه این کثیف کاری ها رو داره تازه سرعتت هم می ره بالاتر.

ترنج دست از کار کشید و گفت:

ولی کار با دست کلا به چیز دیگه اس ارشیا هم برای بچه هایی که با دست کار می کنن. دو نمره بیشتر در نظر گرفته.

ماکان به طرف تخت ترنج رفت و روی ان نشست و گفت:

فکر نمیکنم غیر تو کسی خودشو الاف کنه.

ترنج همانطور که سرش پائین بود گفت چرا مهتاب هم دقیقا مثل منه. اونم عاشق رنگ بازیه.

ماکان با شنیدن نام مهتاب با لبخند کجی زد و گفت:

این دوستت و تا حالا من دیدیم؟

ترنج برای یک لحظه متعجب به او نگاه کرد و گفت:

مهتاب؟ فکر نکنم. نه.

ماکان لبش را جوید و گفت:

خوب مزاحمت نشم به کارت برس دیر وقته. شب بخیر.

و از اتاق خارج شد. ترنج شانه ای بالا انداخت و مشغول کارش شد. ماکان دست به جیب به اتاقش برگشت و با خودش فکر کرد اصلا چرا درباره دوست ترنج کنجاو شده است. شاید بخاطر پیام هایی که خوانده بود و شاید هم بخاطر صدای شیطاناش که پشت تلفن شنیده بود.

روی تخت دراز کشید و موبایلش را برداشت و به شماره مهتاب نگاه کرد. داشت وسوسه می شد دوباره شماره اش را بگیرد ولی در آخرین لحظه پشیمان شد و شماره را پاک کرد و گوشی اش را روی میز کنار تختش پرت کرد و با حرص پتویش را روی سرش کشید.

\*\*

ماکان کیف به دست وارد شرکت شد که خانم دیبا جلوییش سبز شد.

سلام آقای اقبال

سلام چیزی شده؟

والا یکی از مشتری ها از کارش راضی نبوده مثل اینکه از صبح هم چند بار تماس گرفته.

ماکان در اتاقش را باز کرد و در حالی که وارد میشد گفت:

طراحش کی بوده.

فکر کنم خواهرتون.

ماکان برگشت و با تعجب به منشی اش نگاه کرد:

ولی تا حالا همچین موری نداشتیم که کسی از کار ترنج ناراضی باشه.

منم تعجب کردم.

ماکان وارد اتاقش شد و خانم دیبا هم همانطور که حرف می زد پشت سرش می آمد.

خوب چی گفتی بهشون؟

گفتم نه رئیس هست نه طراحمون اونم یه خورده عصبانی شد و چرت و پرت گفت و بعدم گفت حضوری میاد. ماکان سیتمش را روشن کرد و تا بالا بیاید کتتش را از تن خارج کرد و به چوب لباسی زد. خانم دیبا همانجا ایستاده بود به حرکات ماکان نگاه می کرد. ماکان سر بلند کرد و او را دید که هنوز مقابل در ایستاده رو به او گفت:

چیز دیگه ای هم هست؟

خانم دیبا خودش را جمع و جور کرد و گفت:

نه همین بود.

ماکان روی صندلی اش نشست و در حالی که چهره اش پشت مانیتور پنهان می شد گفت:

پس بفرما سر کارتون.

خانم دیبا سری تکان داد و از اتاق خارج شد.

\*\*

ترنج به لب و لوجه آویزان مهتاب نگاه کرد و گفت:

از قیافه ات معلومه که دستت و حسابی گذاشتن تو پوست گردو.

مهتاب دست به سینه نشست و گفت:

یه جورایی آره.

ترنج با وحشت گفت:

جواب مثبت دادی؟

مهتاب اه کشید و گفت:

نه کاملاً ولی اونا این جور برداشت کردن.

ترنج یکی محکم کوبید روی شانه مهتاب و گفت:

چه غلطی کردی الاغ؟

مهتاب مثل همیشه که عصبی میشد از روی مقنعه عصبی سرش را خاراند و گفت:

من گوهی خوردم گفتم تا زمانی که درسم تمام نشه نمی خوام ازدواج کنم. این سهیل بی شعورم نیشش باز شد گفت این که مشکلی نیست تو همش یک ترم دیگه داری. یعنی کمتر از یک سال اونم صبر می کنه برات.

ترنج کف دستش را به پیشانی اش کوبید و گفت:

تو هم عین بز نشستی و هیچی نگفتی؟

مگه دیگه به من مهلت دادن. اون بابا بزرگم نیشش از خوشحالی باز شد و گفت برام صبر می کنه.

مهتاب رسماً گند زدی به زندگیت.

مهتاب لبش را محکم گاز گرفت و گفت:

می دونم.

استاد که وارد کلاس شد هر دو سکوت کردند. فکر هر دو مشغول بود. ولی با اخطار های استاد بالاخره دست از فکر کردن برداشتند و مشغول کارشان شدند.

ترنج نمی توانست پزید که مهتاب قرار است چنین زندگی داشته باشد. تا تمام شده کلاس بینشان هیچ حرفی رد و بدل نشد. بعد از کلاس هم ترنج پوسترش را برداشت و رو به مهتاب گفت:

من دیروز نرسیدم این و تحویل ارشیا بدم. الان می خوام برم پیشش. تو هم میای.

مهتاب روی یکی از نیمکت ها ولو شد و گفت:

تو داری می ری پیش شوهرت من پیام چه غلطی بکنم.

مهتاب مثل همیشه نبود. ترنج هم چیزی نگفت و رفت سمت ساختمان اصلی.

یکی دوتا از دانشجویها توی اتاقش بودند. ترنج با دیدن لیلا کاتب لبش را از حرص جوید. گرچه کار خاصی نمی کرد و ارشیا هم در حالی که نگاه جدی اش رابه میز دوخته بود به حرف هایش گوش می داد ولی ترنج هیچ خوشش نیامد.

ضربه به در اتاق زد و گلویش را صاف کرد. نگاه ارشیا بالا آمد و به دیدنش ترنج ناخودآگاه اخمش باز شد. ترنج سلام کرد:



سلام استاد.

ارشیا نتوانست شوقش را از دیدن او پنهان کند و با روی باز گفت:

سلام خانم اقبال بفرمائید داخل چرا دم در ایستادید.

چشمهای لیلا داشت می چسبید به ته سرش تا حالا که استاد اخم هایش در هم بود و به او جواب سر بالا می داد حالا چه شده بود که اینقدر ذوق کرده بود. چشمانش را ریز کرد و به ترنج و بعد هم ارشیا نگاه کرد. نگاه ترنج مثل همیشه خونسرد بود ولی زمانی که به ارشیا نگاه کرد نگاهش را گرم و مهربان دید.

ترنج چشم غره ای به ارشیا رفت و با سر به لیلا اشاره کرد. و برای عوض کردن جو گفت:

استاد دیروز نشد کارمو نشون بدم.

ارشیا هم سینه اش را صاف کرد و گفت:

بله. بیارین بینم.

ترنج با دو گام خودش را به میز ارشیا رساند. ارشیا قبل از نگاه کردن کار او به دو دانشجویی که مقابل میزش ایستاده بودند گفت:

اگه کاری ندارین بفرمادئین.

لیلا هیچ از این حرف خودشش نیامد و با اکراه همراه دوستش از اتاق ارشیا خارج شد. ترنج با چشمانی ریز شده با نگاهش تعقیب کرد و رو به ارشیا گفت:

این دختره زیادی دور و برت می پلکه جناب مهربابی هیچ خوشم نمی اد.

ارشیا نگاهی به در انداخت و با سرعت دست ترنج را گرفت و بوسید. ترن با وحشت دستش را عقب کشید و نگاهی به در انداخت:

وای ارشیا چکار میکنی؟ دیونه اگه یکی ببینه که خیلی اوضاع بی ریخت میشه.

ارشیا با بدجنسی خنید و گفت:

خوب ببینه می گم زنمه.

ترنج خندید و سری تکان داد و گفت:

بیا کارمو ببین.

و پوسترش را از آرشیوش بیرون کشید و روی میز او گذاشت. ارشیا در حالی که هنوز دست او را در دست داشت به بررسی کارش پرداخت و بعد از گرفتن چند ایراد کوچک کار هفته بعدش را هم یادآوری کرد.

ترنج پوسترش را توی آرشیوش برگرداند و گفت:

نهار چکار می کنی؟

می رم خونه و میام. صبح وقت یک کلاس دارم عصر یک کلاس دیگه. می خوام نهار بریم بیرون؟

نه من هنوز کلاس دارم یک دونه هم عصر.

ارشیا حرفش را مزه مزه کرد و گفت:

عصر با من نمی آی؟

ترنج نگاهش را روی میز انداخت و گفت:

پیام؟ جایی کار نداری؟

ارشیا با انگشت روی دستش را نوازش کرد و گفت:

چه کاری واجب تر از خانم خوشکل خودم.

ترنج لبخند کوچکی زد و دستش را به آرامش از دست ارشیا بیرون کشید و در حالی که از در بیرون می رفت گفت:

پس ساعت شیش و نیم اولین ایستگاه.

ارشیا ذوق زده خندید و گفت:

سر ساعت اونجام.

ترنج هم با لبی خندان از اتاق ارشیا بیرون رفت.

رفت سمت کلاس بعدی. مهتاب توی راهرو داشت کلافه با موبایل صحبت می کرد. در واقع صحبت نمی کرد بلکه با بی حالی به ور زدن های طرف دیگر گوش می داد. ترنج که کلافگی مهتاب را دید جلو رفت و با ایما و اشاره پرسید:

کیه؟

مهتاب هم لب هایش را باد کرد و دستش را مقابل گوشی گرفت و گفت:

کنه.

ترنج بیشتر از مهتاب داشت حرص می خورد. لبش را می جوید و دلش می خواست گوشی را از دست مهتاب بگیرد و هر چه از دهنش در می آید بگوید. فکری کرد و در عوض کمی به گوشی مهتاب نزدیک شد و بلند گفت:

مهتاب بیا دیگه استاد اومد. این کیه نمی فهمه تو الان دانشگاهی. چقدر بی فکره.

مهتاب خنده اش گرفته بود. به ثانیه نرسیده بود خداحافظی کرد و تماس را قطع کرد و با سرخوشی زیر خنده زد.

بابا ترنج دمت گرم خدا از زمین و آسمون برام ناجی می فرسته.

ترنج با بدجنسی خندید و گفت:

فهمید؟

آره زود خداحافظی کرد.

ترنج خنده اش را جمع کرد و گفت:

چرا اینقدر بهش رو می دی؟

مهتاب هم خنده اش را خورد و غمگین به طرف کلاس به راه افتاد و گفت:

من بش گفتم تا درس تمام نشه نباید دور و بر من پیداش بشه. وگر نه هیچ وقت از من جواب مثبت نمی گیره. بعد از اینکه درس تمام شد بیاد در موردش فکر می کنم.

ترنج بازویش را کشید و با حرص گفت:

خوب خره اینم یعنی یه بله ضمنی.

مهتاب برگشت و با بی حالی نگاهی به ترنج انداخت و گفت:

فعلا دست از سرم برداره تا بعدم خدا بزرگه.

الان چی می گفت؟

یه مشت حرفای تکراری.

با هم وارد کلاس شدند و بعد از چند دقیقه استاد هم امد.

\*\*

ترنج تند تند وسایلش را جمع کرد و از اتاق خارج شد ماکان با دیدن او گفت:

کجا با این عجله؟

ترنج در اتاقش را بست و گفت:

شرکت دیگه. چهارشنبه ها صبح کلاس ندارم.

ماکان یقه کتش را مرتب کرد و در حالی که از پله پائین می رفت گفت:

گند نرنی به درسات ارشیا بیاد خر منو بچسبه.

ترنج هم دنبالش راه افتاد و گفت:

تا حالا که مشکلی پیش نیامده.

چون تا حالا تابستون بوده. بعدم ترم داره تمام میشه کم کم درسات سنگین تر میشه ممکنه مشکل پیش بیاد برات.

نه حواسم هست.

مسعود میز صبحانه را چیده بود. و مشغول بود. ترنج وارد آشپزخانه شد و به پدرش سلام کرد.

سلام بابایی

سلام ترنجه بابا.

ماکان نشست پشت میز ادای اوق زدن را در آورد. ترنج نشست کنار پدرش و گفت:

این ماکان هیچ وقت ادب یاد نمی گیره.

مسعود خان هم سر تکان داد و گفت:

آره دیگه جای اینکه بگه بابا شما چرا من میز ومی چینیم می ره به قر و فرش می رسه.

ماکان با چشم های گرد شده لقمه اش را قورت داد و گفت:

بابا منظور ت به ترنجه دیگه؟

مسعود خان با خونسردی گفت:

نه پسر منطورم شخص خوده تن لشته.

ماکان اعتراض کرد:

بابا!!

ترنج خندید و برای ماکان شکلک در آورد. ماکان به حالت نمایشی آه کشید و گفت:

هر روز که می گذره بیشتر مطمئن میشم من یه بچه سر راهیم. عین الیور تو یست ازم کار می کشین. برامم که زن نمی گیرین دیگه دلیل از اینا واضح تر. هی روزگار.

ترنج و مسعود از خنده ریسه رفته بودند. بعد از تمام شده صبحانه هر سه از خانه خارج شدند. ترنج برای ارشیا پیام داد که دارد می رود شرکت.

دلش برای اتاقش تنگ شده بود. لپ تاپش را روی میزش گذاشت و کمی وسایل روی میز را مرتب کرد. هنوز مشغول نشده بود که دختر جوانی در آستانه در نمایان شد. چهره اش کمی آشنا بود. اخم هایش هم حسابی توی هم بود و زل زده بود به ترنج.

ترنج با اینکه یادش نمی آمد این زن را کجا دیده از جا بلند شد و سلام کرد:

سلام امری داشتید؟

زن با گام های عصبی خودش را به ترنج رساند و گفت:

شما که بلد نیستید چرا وقت و هزینه مردم و می گیرید.

ترنج گیج به دختر نگاه کرد و گفت:

بیخشید من متوجه نمی شم. من اصلا شما رو به جا نمی ارم.

دختر طلبکار گفت:

بایدم یادت نیاد. بعد کاغذ تا شده ای را از کیفش بیرون آورد و روی میز ترنج کوبید.

این گندیه که جناب عالی زدین.

ترنج کاغذ را برداشت و بازش کرد. داشت یک چیزهایی یادش می آمد. تابلویی را برای یک فروشگاه مبلمان چوبی طراحی کرده بود. به نظر خودش که ایرادی نمی دید.

سرشش را بالا آورد و به دختر نگاه کرد که با اخم و پوزخند داشت ترنج را نگاه می کرد:

این اون چیزیه که من گفتم؟

ترنج تازه فهمیده بود چی شده. اخم هایش را در هم کشید و گفت:

خانم اون روز هم بهتون گفتم طراحی با منه. بعد از اون تابلو یک فروشگاه نشون دهنده کلاس و نوع اون فروشگاهه. ولی شما انگار تابلو رو با کمد لباستون اشتباه گرفتین.

دختر که از این حرف ترنج عصبی تر شده بود جلو تر آمد و روی میز ترنج خم شد و گفت:

با من درست صحبت کن جوجه.

ترنج که از توهین آشکار دختر حساسی ناراحت شده بود گفت:

شما از در اومدین تو شروع کردین به توهین توقع دارین من تشویقتون کنم.

دختر جوان که در حال انفجار بود کاغذ را از روی میز چنگ زد و در حالی که به سمت در می رفت گفت:

این خراب شده صاحب نداره؟

ترنج با حرص روی صندلی اش نشست. دختر رفت سمت اتاق ماکان و رو به منشی ماکان گفت:

می خوام همین الان رئیس تون و ببینم.

خانم دیبا که از چهره خشمگین او جا خورده بود گفت:

لطفا چند لحظه تشریف داشته باشین بهشون خبر بدم. الان کسی تو اتاقشونه.

دختر محکم روی میز کوبید و گفت:

گفتم همین الان می خوام رئیس این خراب شده رو ببینم.

همین موقع در باز شد و ماکان با اخم هایی در هم از اتاقش خارج شد و با صدایی که سعی می کرد خیلی هم بلند نباشد گفت:

خانم دیبا اینجا چه خبره؟

منشی با دیدن ماکان از جا پرید و گفت:

ایشون می خوان شما رو ببینن. من گفتم منتظر باشن مثل اینکه ناراحت شدن.

و با دست دختر را نشان داد. دختر هم برگشت و به ماکان نگاه کرد. با دیدن پسر جوانی که مقابلش ایستاده بود یک تای ابرویش را بالا برد و در حالی که سعی می کرد لحنش مثل سابق بلند نباشد با حالت محترمانه ای پرسید:

رئیس اینجا شمائین؟

ماکان چانه اش را کمی بالا داد و با یک نگاه سر تا پای دختر را دید زد. سر و وضع لباسش نشان می داد وضع مالی بدی ندارد. یک مانتو پائیزه کرم پوشیده بود. با لی مشکی و بوت های قهوه ای سوخته. شال و کیفش هم به همان رنگ بود. آرایش کاملی هم چهره اش را پوشانده. با آن آرایشی که کرده بود سنش بیشتر نشان می داد ولی دقت که می کردی مشخص بود بیشتر از بیست و پنج را ندارد.

اگر می خواست در یک جمله کوتاه توصیفش کند. خوش پوش و جذاب مناسب ترین کلمات بود. دست هایش را توی جیبش کرد و رو به دختر گفت:

بله. مشکلی پیش اومده.

دختر به طرفش آمد و گفت:

در مورد یکی از طراحاتون باید صحبت کنم. من با طرحی که ایشون زدن مشکل دارم در ضمن خیلی هم بی ادب هستن.

ماکان ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

شما خانمه؟؟

دختر بادی به گلویش انداخت و گفت:

معینی....شهرزاد معینی.

ماکان گلویش را صاف کرد و به دختری که داشت با دقت براندازش می کرد گفت:

سرکار خانم اگر امکان داره چند لحظه منتظر بمونید خبرتون می کنم. فعلا کسی داخله.

بعد با لحن خیلی جنتل من منشانه! ادامه داد:

امکانش هست؟

شهرزاد نگاه دیگری به سر تا پای ماکان انداخت و لبخند پر نازی زد و گفت:

البته.

ماکان که ته دلش از این بازی لذت می برد رو به منشی اش گفت:

خانم دیبا به آقای حیدری بگید از سرکار خانم شهرزاد پذیرائی کنن تا من برسم خدمتشون.

بعد لبخند موقرانه ای به شهرزاد زد با گفتن با اجازه ای وارد اتاقش. نیشش تا بنا گوش باز شده بود. با خودش گفت:

آقا ماکان روزی امروز تم رسید.

دختر هم با حالت خاصی به در بسته ای که ماکان در پشتش پنهان شده بود خیره شد و برای خودش لبخند زد.

آقای حیدری با یک فنجان قهوه و چند عدد بیشکویت رسید. سلامی به شهرزاد کرد و بعد از کاویدن سر تا پای شهرزاد از آنجا خارج شد.

شهرزاد با اکراه قهوه اش را مزه مزه کرد و بعد با اخم ان را روی میز برگرداند و زیر لب غر زد:

مزه آب حوض میده.

چند دقیقه ای خودش را با مجله های روی میز سر گرم کرد و وقتی داشت کم کم حوصله اش سر می رفت بالاخره در باز شد و مردی از اتاق ماکان بیرون آمد. نگاه شهرزاد روی ماکان ثابت مانده بود. ماکان بعد از بدرقه کردن مرد به طرف شهرزاد چرخید و گفت:

عذر می خوام خانم شهرزاد. خواهش می کنم بفرمائید.



شهرزاد با یک حرکت سریع از جا بلند شد و به طرف در اتاق رفت. و در همان حال لبخند اغوا کننده ای به ماکان زد که او هم جوابش را با لبخند گرمی داد. ماکان بیرون از اتاق ایستاد و با دست به او تعارف کرد که وارد شود. بعد در را بست و به مبل اشاره کرد:

بفرما. راحت باشید.

و در حالی که به سمت میز می رفت تمام اندام او را با چشم کاوید و لبخند زد. به قول خودش اندام میزانی داشت.

رفتار ماکان بیش از حد محترمانه بود که دهان شهرزاد را آب بیاندازد. ماکان کارش را خوب بلد بود. این روش همیشه جواب می داد و باعث میشد طرف اگر اهلش باشد خیلی زود نخ را بگیرد و ول هم نکند.

ماکان خیلی رئیس مابانه برای به رخ کشیدن موقعیت خودش پشت میزش و روی صندلی پشت بلند چرخانش نشست. نگاه نافذش را به چشمان شهرزاد دوخت و گفت:

خوب من در خدمت خانم شهرزاد.

شهرزاد از لحنی که ماکان او را مورد خطاب قرار می داد لذت می برد. به پشتی مبل راحتی تکیه داد و پای راستش را روی پای چپش گرداند و گفت:

ببینید آقای...

ماکان درست مثل خود شهرزاد و با لحن نمایی گفت:

اقبال... ماکان اقبال.

شهرزاد به نام او لبخندی زد و گفت:

جناب اقبال من واقعا تعجب می کنم از چنین مدیری همچون کارمندایی.

ماکان فکر کرد:

منم تعجب می کنم نه از اون جیغ و دادت نه از این کلاس گذاشتنت.

ولی جای این حرفا چهره مشتاقی به خود گرفت، آرنج یکی از دست هایش را روی میز گذاشت و در حالی که صندلی اش را به آرامی می چرخاند کمی به سمت میز متمایل شد و گفت:

لطف دارین. ولی مگه طراحی ما چکار کردن که گرفتار خشم شما شدن؟

چشم های شهرزاد با این حرف برق زد و ماکان ته دلش از خنده ریسه رفته بود که باعث شده بود لبخند جذابی روی لب هایش شکل بگیرد. در همان حال داشت با چشم هایش تک تک اعضای چهره شهرزاد را واری می کرد.

چشم هایش تیره بود قهوه ای خیلی تیره مثل یک شکلات گرم و داغ. ابروهایش هشتی با فاصله متناسب از چشمها. بینی اش سر بالا و باریک بود و جای تعجب داشت که نمی شد اثری از عمل بر روی آن دید. برخلاف بینی لب هایش برجسته بود و کاملا معلوم بود دست کاری شده اند با برق لب بیش از حد درخشان شده بودند. چانه گرد و خوش فرم در انتهای صورتش را تکمیل کرده بود.

چهره اش را موهای رنگ کرده فندقی قاب گرفته بود که با رنگ چشم هایش هم خوانی زیادی داشت. ماکان حسایی محو چهره شهرزاد شده بود بدون عذاب وجدان. شهرزاد داشت حرف می زد و ماکان با خودش فکر میکرد. اگر می خواست کسی اینجوری نگاش نکنه خودشو این ریختی نمی کرد.

همیشه با این حرف خودش را توجیه می کرد. وقت دید زدن چهره شهرزاد تمام شد یک اوکی به خودش داد. از لحاظ چهره و اندام تأیید شده بود. باید می دید تا چه حد با او راه می آید. شهرزاد نگاه خیره ماکان به خودش را نادیده گرفت و گلویش را صاف کرد و گفت:

من مدتی پیش یک تابلو برای یک سری فروشگاه فروش مبلمان سفارش داده بودم.

بعد از گفتن این حرف از جا بلند شد و کاغذی که طرح تابلو را رویش پریت گرفته بود از کیفش برداشت و خم شد و جلوی ماکان روی میز گذاشت. بوی عطرش فضای اطراف را پر کرد.

ماکان نفس عمیقی کشید و با خودش گفت:

نه تو انتخاب عطر خوش سلیقه اس.

بعد کاغذ را برداشت و با اخم ظریفی که می دانست چهره اش را جذاب تر می کند به کاغذ خیره شد. هنوز ماکان دهان باز نکرده بود که شهرزاد که دوباره سر جایش نشسته بود گفت:

ملاحظه می کنید.

ماکان که نمی توانست هیچ اشکالی توی کار ترنج پیدا کند با نگاهی پر سوال به شهرزاد نگاه کرد و گفت:

شما با کدوم قسمتش مشکل دارین؟

شهرزاد کلافه دستش را توی هوا تکان داد و با لحن پر نازی گفت:

با رنگش.

ماکان با دست آزادش پیشانی اش را خاراند و گفت:

رنگش چه مشکلی داره؟

شهرزاد کمی به جلو متمایل شد و در حالی که بخاطر اخم بین ابروهایش خط افتاده بود گفت:

من به اون طراحتون هم گفتم می خوام رنگ تابلو از طیف های صورتی و بنفش باشه.

ماکان خیلی جلوی خودش را گرفت تا چشم هایش گرد نشود و پشت بندش از خنده منفجر نشود. شهرزاد همچنان با همان ژستش ادامه داد:

ولی ملاحظه کنید رنگها همه توی طیف قهوه ای هستنند. ماکان خنده اش را فرو خورد و گفت:

فرمودین تابلو برای چه فروشگاهی؟

میلان کار چوب.

ماکان فکر کرد:

رنگایی که شما سفارش دادی بیشتر برای تابلو فروش لباس نوزاد به درد می خوره ملوس خانم آخی صورتی دوست داری؟

بعد یاد حرف پدرش افتاد که همیشه وقتی مادرش اخم می کرد می گفت عزیزم اخم نکن بین ابروهات خط می افته. و به خط بین ابروهای شهرزاد نگاه کرد و دوباره با خودش گفت:

ولی با این خط بین ابرو ناز تر میشه.

بعد افکارش را که داشت خیلی یکتا تازی می کرد کنار زد و گلویش را صاف کرد و گفت:

خوب حالا من چکار باید بکنم؟

شهرزاد دوباره تکیه داد و یان بار دست به سینه نشست و در حالی که لحن دلخوری به صدایش می داد گفت:

ببخشید من می تونستم از این ماجرا چشم پوشی کنم ولی طراح شما با کمال بی ادبی به من توهین کرد. برای همین می گم از شما بعیده که از همچین غربتی هایی توی شرکتتون استفاده کنین. از اون تپیش معلوم بود از چه قماشیه.

ماکان این بار اخم غلیظ تری کرد و تلفن را برداشت و گفت:

خانم دیبا لطفا ترنج رو بفرستید اتاق من.

شهرزاد از اینکه ماکان اینقدر صمیمی اسم ترنج را آورد کمی اخم کرد و لبش را نرم جوید. ماکان مثلا داشت طرح را مجددا واری می کرد ولی زیر چشمی داشت عکس العمل شهرزاد را می پائید و توی دلش می خندید.

ارشیا دو تا یکی پله های شرکت را بالا رفت. بدون توقف رفت سراغ اتاق ترنج. قبل از این راهش به اتاق ماکان ختم می شد و حالا به این اتاق کوچک که ترنج عزیزش صاحب ان بود.

کنار در ایستاد و به چهره او نگاه کرد. سرش حسابی توی کارش بود و توجهی به اطراف نداشت. سر تا پا مشکی پوشیده بود چقدر توی رنگ های تیره کوچک و خواستنی بود. آرام به در زد:

ترنج سرش را برداشت و با دیدن ارشیا لبخندی روی صورتش شکل گرفت. از پشت میزی بلند شد و به سمت او آمد.

سلام

فکر نمی کردم بیای اینجا.

ارشیا با لذت داشت سر تا پای ترنج را بررسی می کرد. مانتوی مشکی اش کوتاه شاید بیست سانتی بالای زانویش ایستاده بود. کمر و بالاتنه تنگی داشت و کمر باریک و اندام کوچک او را قاب گرفته بود. شلوارش هم مشکی از زانو کمی گشاد شده بود.

چهره اش توی ان مقعنه مشکی واقعا کودکانه بود. ارشیا نگاهی توی راهر و رانداخت و سریع وارد اتاق شد و با یک حرکت ترنج را در آغوش گرفت و از روی مقعنه سرش را بوسید.

ترنج مشتکی به سینه او کوبید و گفت:

ارشیا به خدا زشته یکی می بینه.

ارشیا دست دور کمر ترنج انداخت و گفت:

فعلا که کسی نیست.

درست همان موقع صدای صاف کردن گلوبی ان دو تا از هم جدا کرد. منشی ماکان در حالی که سعی می کرد نشان دهد چیزی ندیده با سرعت گفت:

سلام جناب مهرابی. آقای اقبال با ترنج کار دارن.

و بدون هیچ حرف دیگری جیم شد. ترنج از خجالت کبود شده بود ولی ارشیا با این حرکت خانم دیبا خنده اش گرفت و گفت:

این چرا این طوری کرد.

ترنج رفت سمت چوب لباسی و چادرش را برداشت و گفت:

آبرو برام نداشتی. گفتم نکن.

بعد چادرش را سر کرد و به طرف در چرخید که باز با ارشیا سینه به سینه شد.

ارشیا تو رو خدا بسه زشته.

ارشیا با خنده دست هایش را توی هوا گرفت و من چکار کردم تو خودت پریدی تو بغل من.

ترنج خنده اش را کنترل کرد و سعی کرد مشت محکم تری به بازوی ارشیا بکوبد که برای ارشیا بیشتر حکم نوازش را داشت. بعد هم دست او را گرفت و برد طرف اتاق ماکان.

ترنج چشم غره ای به ارشیا رفت و دستش را از دست های او بیرون کشید و گفت:

می گم نکن. چقدر شیطونی می کنی.

ارشیا زیر زیرکی خندید و با ترنج پشت در اتاق ماکان ایستادند. خانم دیبا بدون اینکه به چشم های ان دو نگاه کند در حالی سعی می کرد خنده اش را پنهان کند گفت:

آقای اقبال مهمون دارن.

ترنج در زد و وقتی صدای ماکان را شنید وارد اتاق شد. سرش را داخل برد و گفت:

سلام ارشیا هم هست.

ماکان لبخندی زد و گفت:

بیاید تو.

هر دو وارد شدند و به دختری که پشت به در رو به میز ماکان نشسته بود نگاه کردند. ترنج از همان نگاه اول متوجه شد طرف چه کسی هست. برای همین ناخودآگاه اخم هایش توی هم رفت. ماکان با دست به هر دو اشاره کرد:

ترنج جان جناب مهرابی بفرما.

ارشیا با این لحن ماکان ابرویی بالا انداخت و فهمید دختری که رو به روی ماکان نشسته توجهش را جلب کرده. می دانست ماکان در اینجور مواقع چه فیلمی بازی می کند. ولی ترنج بی خبر از هم جا در کنار ارشیا روی مبل دو نفره رو به پنجره نشستند.

ترنج نگاهش به دست هایش بود و شهرزاد با چشمانی ریز شده مشغول برانداز کردن ترنج بود و دنبال رابطه این سه نفر با هم می گشت. ماکان سکوت را شکست و گفت:

خانم شهرزاد از طرح شما راضی نبودن ترنج.

ترنج نگاه متعجبی به ماکان انداخت این لحن ماکان برایش ناآشنا بود. فکری کرد و این مدل حرف زدن او را به رسمی بودنش ربط داد. ترنج خودش را برای دفاع کردن از کارش آماده کرده بود:

شما مشکلی می بینی تو کار من؟

در واقع خانم شهرزاد با طیف رنگ های به کار رفته در تابلو مشکل دارن.

ترنج درک نمی کرد ماکان که خودش این کاره بود برای همین با همان اخم گفت:

بینید ایشون یک طرح به من سفارش دادن. اینجا خیاطی که نیست رنگ و مدل لباس انتخاب کنن. اینم یک تخصصه باید اصول داشته باشه. وقتی تابلو مال فروشگاه صنایع چوبیه رنگ صورتی میشه بکار برد؟

کارد می زدنی خون شهرزاد در نمی امد. با حالت عصبی گفت:

شما باید رضایت مشتری رو جلب کنید.

ترنج هم خصمانه به او نگاه کرد و گفت:

اگه از طرح من ناراضی هستید می تونید به جای دیگه سفارش بدین خسارتتون و هم میدم.

شهرزاد کوتاه نیامد و گفت:

اول می خواستم همین کار و بکنم ولی اینجا رو یکی از آشناهای بابا معرفی کردن برای همین من فکر می کردم مطمئنه.

ترنج کلافه گفت:

من حاضر نیستم سابقه کاریم رو خراب کنم. گفتم که دوست دارین جای دیگه سفارش بدین.

ماکان زیر چشمی به ترنج و بعد هم شهرزاد نگاه کرد و برای اینکه بی طرفی خودش را حفظ کند تا زیاد هم شهرزاد را از خودش نرنجاند و ان ژست ها و حرف ها را به باد ندهد رو به شهرزاد گفت:

ترنج خواهرم رشته گرافیک هستند.

نفس شهرزاد که انگار برای مدتی حبس شده بود آزاد شد ماکان تمام حالات او را زیر نظر داشت با همان لبخند اغوا کننده به شهرزاد نگاه کرد و به ارشیا اشاره کرد و گفت:

ایشون هم دوست بنده همسر ترنج جناب مهرابی فوق لیسانس هستن در همین زمینه از دانشگاه تهران.

شهرزاد نگاه موشکافانه ای به ارشیا و ترنج انداخت و اندکی سرش را تکان داد. داشت بررسی می کرد آیا این دو تا به هم می آیند یا نه. و با خودش فکر کرد مردی مثل ارشیا چرا باید دختری با تیپ ترنج ازدواج کند و اصلا چرا باید ماکان همچین خواهری داشته باشد.

یک لحظه با خودش گفت نکند ماکان دستش انداخته باشد. ولی با هُن لحن و برخورد ماکان نتوانست خودش را قانع کند که ممکن است ماکان به او دروغ گفته باشد. ماکان ادامه داد:

من طرح ایشون و نشون می دم بهشون ایشون استاد ترنج هم هستن. مطمئنا نسبت به کار دانشجوشون سخت گیر هستند برای همین هر چی ایشون گفتن من می پذیرم.

بعد رو به ارشیا که با پوزخند داشت نگاهش می کرد گفت:

شما چی میگین جناب مهرابی؟

ارشیا با تکان سر حرف او را پذیرفت. و ماکان از پشت میز بلند شد و کاغذ پرینت را به دست ارشیا داد و چشکی به او زد. ارشیا خنده اش را خورد و کاغذ را از دست او گرفت و با جدیت نگاهی به ان انداخت.

ماکان برگشته بود پشت میز و دوباره همان ژست رئیس مابانه خودش را گرفته بود و دوباره مشغول برانداز کردن چهره شهرزاد شده بود. ارشیا بعد از چند دقیقه گفت:

من مشکلی توی کار ایشون نمی بینم. خانم... و به شهرزاد نگاه کرد

معینی

سرکار خانم معینی کار ایشون بر طبق آخرین اصول طراحی مدرن هست و البته در مورد رنگ هم همین طور. بعد کاغذ را روی میز گذاشت و گفت:

مطمئن باشید اگر طراحی چنین چیزهایی را رو تمام و کمال به طراح مطلع بسپارید نتیجه ای که مطلوب نظرتون هست رو می گیرید.

شهرزاد که در برابر سخن رانی ارشیا حسابی کم آورده بود نگاهی به ماکان انداخت که با تمام وجود سعی می کرد خنده اش را کنترل کند و آن خنده پنهانی را به لبخند گرمی تبدیل کند و نقدیم شهرزاد کند. ماکان هم همان ژست دختر کشش را گرفت و با دست به ارشیا اشاره کرد و گفت:

جناب مهرابی جای استاد من هم هستند و من نمی تونم روی حرفشون حرف بزنم. ولی با این وجود اگر مایل باشید می تونین طرح و به یکی دیگه از طراحی ما سفارش بدید و البته این بار بدون دریافت هیچ وجهی.

ترنج با چشمان گرد شده به ماکان که خیلی جدی و محترمانه داشت کار او را زیر سوال می برد نگاه کرد و به دهان شهرزاد چشم دوخت. تا شهرزاد خواست چیزی بگوید ماکان اجازه نداد و گفت:

البته اینم اضافه کنم. اگر شما مثلا این کارو توی یکی از کشور های اروپایی هم سفارش می دادین احتمال زیاد از همین طیف رنگ توی کارشون استفاده می کردن و البته اونجاها اجازه نمی دن که کسی غیر از طراح توی طرح دخالتی داشته باشه.

ترنج از با این حرف ماکان کمی آرام تر شد. ماکان هنوز همان لبخندش را حفظ کرده بود و به شهرزاد که داشت موقعیت را سبک و سنگین می کرد خیره شده بود. شهرزاد که دید اگر بخواهد باز هم اعتراض بکند خودش بیشتر زیر سوال می رود. از جا بلند شد و رو به ماکان گفت:

حالا که شما اینجور می گید عیب نداره همین طرح و قبول می کنم. بعد به طرف میز ماکان رفت و گفت:

می تونم همین جا برای تبلیغات فروشگاهمون هم سفارش بدم.

ماکان با خوشحالی گفت:



البته.

شهرزاد کارت را از کیفش بیرون کشید و چیزی رویش یادداشت کرد و گفت:

اینم کارت فروشگاه ما. البته سه تا شعبه داریم. شماره همه شعبه ها روشن هست.

ماکان کارت را گرفت و به کارت نگاه کرد و بعد پشت کارت را هم نگاه کرد. یک شماره موبایل پشتش نوشته بود. ماکان بود خودش گفت:

نخ و گرفت و فکر نکنم به راحتی ولش کنه.

با این فکر سرش را بالا گرفت و گفت:

البته خوشحال میشم با هم بیشتر... کار کنم.

و لبخندی به شهرزاد زد و او هم با خنده نازی پاسخ داد.

به منشیم می گم شما رو به یکی از طراحی دیگه مون معرفی کنین. بعد از جایش بلند شد و او را تا دم در بدرقه کرد. و در آخرین لحظه بدجنسی اش را با زدن چشمکی به شهرزاد کامل کرد که باعث شد. شهرزاد خنده ملوسی بکند.

ماکان سرش را از اتاق بیرون آورد و گفت:

خانم دیبا ایشون بترین اتاق طراحی. بگید ماکان گفت:

کارشون سفارشیه.

خانم دیبا با لب های به هم فشرده راه را به شهرزاد نشان داد و ماکان هم به اتاقش برگشت. در را که بست بالاخره خنده اش را ول کرد و روی مبل مقابل ارشیا و ترنج نشست.

وای خدا مردم خیلی سوزه باحالی بود.

ارشیا دست به سینه نشست و گفت:

خیلی مسخره ای

آخه فکر کن میگه می خوام تابلو فروشگاهم طیف صورتی و بنفش باشه.

و ادای شهرزاد را در آورد.

ارشیا در حالی که سعی می کرد نخندد گفت:

کاش می دونست پشت این چهره جنتل من چه شیطون پلیدی خوابیده بود.

ترنج مشکوکانه به ماکان نگاه کرد و گفت:

چرا بی خودی اینقدر تحویلش گرفتی.

ماکان بلند شد و دوباره پشت میز نشست و گفت:

بی خیال بابا محض خنده.

ترنج قانع نشده بود ولی باز هم چیزی نگفت. ماکان باز هم خودش می خندید که ترنج بلند شد و گفت:

من برم سر کارم.

ارشیا هم بلند شد و گفت:

منم میام.

ماکان ابرویی بالا انداخت و گفت:

بودی حالا.

ارشیا پشت سر ترنج رفت سمت در و گفت:

ممنون صرف شد.

ماکان روی صندلی اش به اطراف چرخید و دوباره نگاهی به کارتی که شهرزاد داده بود انداخت.

صنایع چوبی معینی.

بعد کارت را برگرداند و موبایلش را برداشت و شماره شهرزاد را توی گوشی اش با نام طیف صورتی سیو کرد و

دوباره برای خودش خرید.

ارشیا و ترنج داشتند از پله های شرکت پائین می آمدند که ترنج گفت:

امروز یک چهره جدید از ماکان دیدم.

ارشیا به طرف او برگشت و منتظر بقیه حرفش شد ولی وقتی سکوت او را دید گفت:

منظورت چیه؟

ترنج لبش را جوید و گفت:

فکر می‌کنم زیادی با دخترا راحت.

به ارشیا که سر به زیر به حرفش گوش می‌داد نگاه کرد و پرسید:

این طور نیست؟

ارشیا در رابرای ترنج باز کرد و خودش هم سوار ماشین شد. ترنج منتظر به او چشم دوخته بود ارشیا در حالی که ماشین را روشن می‌کرد گفت:

امیدوارم فکرت زیاد خطا نره. من ماکان و خوب می‌شناسم. توی این ده سال دیگه اخلاق هم دستمونه. اونجور که تو فکر میکنی نیست.

مگه تو می‌دونی من چه جور می‌فکر می‌کنم؟

خوب معمولا این جور مواقع همه فکرای بدتری هم می‌کنن.

ترنج رویش را برگرداند و از شیشه بیرون را نگاه کرد و گفت:

من بیشتر از این ناراحتم که ماکانی که اینقدر در مورد پسرای اطراف من سخت می‌گرفت حالا به خودش اجازه همچین رفتاری میده. الان اتفاق خاصی نیافتاده ولی نگاه ماکان به اون دختر.....

ترنج جمله اش را نیمه تمام گذاشت و لبش را گزید. دلش نمی‌خواست یکی به برادرش همان نگاهی را داشته باشد که مردم به این جور پسرها دارند. حس بدی بود. حسی که از آن اتفاق ناراضی نیستی از آن کسی که این کار را کرده است رنجیده ای.

ارشیا که سکوت ترنج را دید سعی کرد چیزی بگوید. البته حق را به او می‌داد. غیرت و تعصب روی خواهر و ناموس چیز خوبی بود ولی البته همه این را برای خانواده خودشان می‌خواستند و پای افراد دیگر که به میان می‌آمد خواسته خودشان را در الویت قرار می‌گرفت. واقعا نمی‌تونست از ماکان دفاع کند ولی برای اینکه ترنج را از آن حال و هوا خارج کند گفت:

ببین ترنج من نمی خوام بگم ماکان کار درستی کرده ولی تو فکر نمی کنی اون دختر هم مقصر بود.

ترنج سر تکان داد و گفت:

من همچین حرفی نزدم. بله دختری که خودش رو در معرض تماشا می ذاره هم مقصره. خودتم که دیدی شهرزاد اصلا از نگاه های ماکان ناراحت نشد. من بیشتر دلخور بودم. ببین ارشیا حرف من اصلا این نیست...ولش کن این بحث و تمام کنیم بهتره.

ارشیا آهی کشید و سر تکان داد که ترنج گفت:

ظهر میای خونه ما نهار؟ من تنهام مامان نیست بابا و ماکان هم دیر میان. من کلاس دارم باید زودتر برم.

ارشیا به ترنج نگاه کرد و با لبخند بدجنسی گفت:

نمی ترسی تنهایی من باشم؟

ترنج در یک لحظه از سفید به سرخ و بعد هم بنفش تغییر رنگ داد که باعث شد ارشیا از خنده منفجر شود. ترنج سرش را پائین انداخته بود و دلش می خواست اینقدر ارشیا را بزند تا دیگر نخندد ولی خنده ارشیا بند نیامد. ترنج نفس عمیقی کشید و گفت:

ارشیا خیلی بی مزه ای کجاش خنده داشت؟

ارشیا که با هر بار نگاه کردن به ترنج باز خنده اش می گرفت سعی کرد تا خنده اش را کنترل کند و بعد گفت:

به خدا ترنج قیافه ات دیدنی بود.

ترنج دست هایش را توی هم قفل کرده بود و با اخم به ارشیا نگاه می کرد. وقتی دید ارشیا هر چند لحظه یک بار برای خودش ریز ریز می خندد. رویش را به طرف پنجره برگرداند و گفت:

اصلا حرفم و پس می گیرم.

ارشیا درحالی که خنده هنوز توی صدایش بود گفت:

نه دیگه عزیزم من میام. حرفم و پس می گیرم نداریم دیگه.

ترنج لبش را گاز گرفت اصلا به این قسمت ماجرا فکر نکرده بود. مثل همیشه خنگ بازی در آورده بود. زیر چشمی به ارشیا نگاه کرد. تا حالا به تنها بودن با او و اینکه ممکن است چه اتفاقی بیافتد فکر نکرده بود.

دست هایش را بین پاهایش گذاشت تا از اضطرابش کم کند. با خودش گفت:

ترنج چه مرگنه. ارشیاست. همون که براش می میری. الانم شوهرته. بله شو...ه...ر...ته. پس ادای این دخترای چشم و گوش بسته رو در نیار.

ارشیا که خنده اش تمام شده بود نگاهی به ترنج که توی خودش مچاله شده بود انداخت. فکر نمی کرد ترنج اینقدر ناراحت شود. ولی او که قصدی نداشت. تازه آنها قرار بود تا چند وقت دیگر با هم زیر یک سقف زندگی کنند. از این فکر شوق وصف ناپذیری توی رگ هایش دوید.

دست دراز کرد و گونه ترنج را نوازش کرد:

خانم من چرا اخماش تو همه؟

ترنج برگشت و با لبخند نگاهش کرد:

من کی اخمام تو هم بود. چرا تهمت می زنی جناب مهرایی.

ارشیا خنده سر خوشی کرد و گفت:

بالاخره نهار پیام یا پیام؟

ترنج خندید و گفت:

بیا.

ارشیا هم انگشتش را توی چاله لب ترن کرد و گفت:

چی می خوای نهار بدی بهمون حالا خانم؟

ترنج فکری کرد و گفت:

در حال حاضر دو نوع غذا بلدم. انتخاب با خودته.

ارشیا قیافه متفکری به خودش گرفت و گفت:

خوب و اون دو تا؟

ترنج درحالی که سعی می کرد جدی باشد گفت:

یکی ماکارونی

بعد برگشت و به ارشیا که با دقت داشت گوش می داد انداخت و گفت:

یکی هم آب دوغ خیار.

ارشیا با ابروهای بالا رفته به ترنج نگاه کرد و گفت:

عزیزم واقعا زحمت کشیدی من گفتم الان می گی قرمه سبزی فسنجونی.

ترنج از ماشین پیاده شد و گفت:

من یک کارآموز ترم یکی هستم اونا غذای مخصوص سرآشپزه.

ارشیا با خنده از ماشین پیاده شد و لپ تاپ ترنج را برداشت و پشت سرش وارد خانه شد. قلب ترنج داشت می امد توی حلقش ولی سعی می کرد خیلی عادی و خونسرد باشد دلش نمی خواست ارشیا از دستش برنجد. درضمن ارشیا هنوز نه حرفی زده بود نه حرکت بدی کرده بود. ترنج چادرش را روی دستش انداخت و لپ تاپش را از دست ارشیا گرفت و به او گفت:

کتت و در بیار راحت باش من الان میام.

و از پله بالا رفت هر لحظه منتظر بود ارشیا پشت سرش از پله بالا بیاید ولی وقتی به در اتاق رسید و خبری از او نشد نفس راحتی کشد و رفت توی اتاقش. به سرعت مانتو و شلوارش را با یک بلوز و شلوار راحتی عوض کرد. شلوارش قهوه ای و کمی چسبان بود. یک تی شرت دخترانه سفید هم که عکس قلب نقره ای رنگی رویش داشت پوشید. موهایش را جمع کرد که موقع آشپزی توی دست و پایش نباشند و بعد توی آینه نگاهی به خودش انداخت و رفت پائین.

ارشیا کتتش را در آورده جلوی تلویزیون نشسته بود دست هایش را از دو طرف باز کرده بود و روی پشتی کاناپه گذاشته بود مچ پای راستش را هم روی زانوی چپ گذاشته بود. ترنج از دیدن ژست او دلش زیر و رو شد و لبخندی روی لبش آمد.

ارشیا هم با دیدن ترنج که داشت کفش های روفرشی اش را می پوشید لبخندی زد و گفت:

بیام کمک؟

ترنج که داشت به طرف آشپزخانه می رفت برگشت و گفت:

نیکی و پرسش؟

ارشیا بلند شد و در حالی که آستین هایش را بالا می زد وارد آشپزخانه می شد. ترنج داشت از یخچال بسته قارچ را بیرون می کشید. به ارشیا که دست به سینه او را تماشا می کرد گفت:

قارچ که دوست داری؟

ارشیا به طرف او آمد و گفت:

نه.

ترنج با تعجب و سوال به طرف او برگشت و گفت:

نه؟

ارشیا به چشمان ترنج خیره شد و گفت:

من فقط تو رو دوست دارم.

ترنج زود نگاهش را گرفت و گفت:

لوس.

بعد بسته قارچ را داد دست ارشیا که باز هم داشت برای خودش می خندید و به او گفت:

بیا اینا رو بشور و خرد کن تا من بقیه مواد و آماده کنم.

ارشیا چشمی گفت و رفت سمت سینک ظرفشویی.

ترنج مواد دیگر را از یخچال بیرون کشید و مشغول شد. ارشیا داشت سعی می کرد قارچ ها را یک اندازه خرد کند.

ترنج با دیدن او خندید و گفت:

می دونی ارشیا یک سوالی چند وقتی هست تو کله من داره رژه می ره.

ارشیا دست از کارش کشید و گفت:

چی هست؟

اینکه تو و ماکان با این همه تفاوت اخلاقی و فکری چه جوری با هم دوست موندین؟

ارشیا شانه ای بالا انداخت و گفت:

باور کن این برای خودمون هم سواله. ولی بازم می گم درباره ماکان قضاوت بد نکن من می دونم پسر خوبیه.

ترنج دلش نمی خواست فعلا به این موضوع فکر کند و ان نهار دو نفره استثنائی با ارشیا را خراب کند. بنابراین چیزی نگفت و به کارش مشغول شد. نهار را در کنار هم با خنده و شوخی خوردند و ترنج بالاخره آرام شد. ارشیا همان ارشیای دوست داشتنی خودش بود. بعد نهار هم ترنج چای را دم کرد و برد به سالن. ارشیا همان کاناپه جلوی تلویزیون را انتخاب کرده بود و داشت کانال ها را بالا و پائین می کرد. این بار یک دستش را روی پشتی کاناپه باز گذاشته بود. ترنج سینی چای را مقابل ارشیا گذاشت و بعد لبش را گزید و آرام کنار ارشیا نشست. ارشیا برگشت و نگاهش کرد. دستش نا خودآگاه دور شانه ترنج حلقه شد. او هم بدون هیچ اضطرابی به سینه ارشیا تکیه داد و نفس عمیقی کشید. آغوش ارشیا جای امن و آرامی بود.

مهتاب داشت ساکش را جمع می کرد تا برود شهرشان اغلب آخر هفته ها می رفت. مخصوصا که شنبه ها صبح هم کلاس نداشتند. ترنج گفته بود او را تا ترمینال می رسانند ولی مهتاب اصرار داشت خودش برود.

حتی ترنج به ارشیا هم خبر داده بود که مهتاب همراهشان می رود. ولی مهتاب هنوز قبول نکرده بود. ترنج باز هم با حرص گفت:

مهتاب چقدر اذیت می کنی بیا بریم دیگه؟

مهتاب زیپ ساکش را بست و نگاهی به اطراف انداخت تا ببیند چیزی را جا گذاشته یا نه بعد هم رو به ترنج با لحنی شبیه او گفت:

ای ترنج چقدر تو گیری. بابا من روم نمی شه.

آره یعنی الان داری خجالت می کنی؟

بابا جون شوهر توه ولی برا من همون استاد مهرایه جیگره.

ترنجی مشتی به بازوی مهتاب که از خنده ریشه رفته بود زد و گفت:

چشمت دنبال شوهر من نباشه که کلامون می ره تو هم.

اوه برو بابا آقای خودمون خوش تیپ قد بلند اوه باید ببیتیش.

ترنج خندید و گفت:

مرض. حالا واقعا اینجوریه؟



مهتاب ساکش را بلند کرد و گفت:

آره بش نمی خوره سی و هشت داشته باشه. ولی خوب هر چی باشه بیست سال از من بزرگتره. قیافه هم چیزی رو عوض نمی کنه. می دونی خیلی مغروره. همینش بیشتر منو حرص میده. یه جوروی به من نگاه می کنه انگار منو خریده.

مهتاب هر کلمه که می گفت اخمهایش بیشتر توی هم می رفت و در آخر جمله اش با حرص اضافه کرد:  
عوضی.

ترنج آهی کشید و دسته ساک مهتاب را گرفت:

بده من کمکت بدم تا ایستگاه.

بعد هر دو از در خوابگاه بیرون آمدند و به طرف ایستگاه اتوبوس رفتند. طبق قرار سر اولین ایستگاه ترنج پیاده شد و مهتاب را هم به زور همراهش کرد. مهتاب مدام غر می زد:

خدا بگم چکارت نکنه به خدا زشته استاد می گه این چه کنه ایه.

اصلانم نمی گه. ارشیای من خیلی ماهه.

مهتاب با شنیدن این حرف ادای اوق زدن را در آورد و گفت:

تو رو خدا جلو من راعیت کنین نپرین همو ماچ کنین که من اصلا خوشم نمی اد از این حرکات.

ترنج با آرنج محکم به بازوی مهتاب کوبید و گفت:

بی ادبه بی حیا.

ترنج یخ زدیم کی میاد این شوهر خوش تیپت؟

ترنج نگاهی به انتهای بلوار انداخت و گفت:

دقیقا همین الان رویت شد.

وای ترنج من روم نمشه.

ترنج دست مهتاب را کشید و گفت:

بش پیام دادم گفتم تو هم هستی.

ارشیا جلوی ترنج و مهتاب توقف کرد. ترنج به مهتاب کمک کرد تا ساکش را بگذارد توی ماشین و خودش هم لو سوار شد. مهتاب محجوبانه سلام کرد:

سلام استاد.

سلام مهتاب خانم.

بیخشید مزاحم شدم. هر چی گفتم ترنج قبول نکرد.

ارشیا خیلی سنگین جواب داد:

خواهش می کنم. این حرفای چیه.

و بعد رو به ترنج کرد و به آرامی گفت:

خوبی خانم؟

ترنج هم لبخند زد و گفت:

ممنون.

مهتاب را تا ترمینال رساندند و بعد هم راهی خانه شدند.

\*\*

مهتاب زنگ خانه شان را دوباره فشرد. بعد از این همه دقت کردن باز هم دسته کلیدش را توی کوله اش جا گذاشته بود. این بار دستش را بیشتر روی زنگ فشار داد. انگار کسی نبود.

با حرص لگدی به در خانه شان زد و همانجا کنار دیوار روی ساکش نشست.

اینا نمی دونستن من میام خونه. خوبه خبر داده بودم.

یک لحظه از جا پرید:

نکنه برای مامان اتفاقی افتاده باشه؟

موبایلش را در آورد و شماره پدرش را گرفت:

بعد از شش هفت بوق بالاخره صدای خسته پدرش توی گوشی پیچید.

بله؟

سلام بابا. شما کجاین؟

پدرش مکثی کرد که همین مکث برای مهتاب یعنی یک قرن و بعد صدای نفس پر صدای پدرش را شنید که بیشتر به آه شبیه بود و بعد گفت:

بیمارستان.

دست آزاد مهتاب ناخودآگاه روی سرش رفت. صدایش می ارزید. نمی دانستن از سرماست یا از خبری که قرار است بشنود:

مامان طوریش شده؟

شده بود الان خوبه.

من الان میام اونجا.

ساکش را برداشت و رفت سمت خیابان موبایلش هنوز کنار گوشش بود.

مگه اومدی بابا؟

آره الان پشت درم. کلیدمم جا گذاشتم.

می خوام برو خونه خواهرت.

نه دارم میام.

کی پیش مامانه؟

تو سی سی یو که نمی دارن کسی باشه ماهرخ تا حالا اینجا بود فرستادمش خونه بچه ای بهونه می گرفت.

باشه من اومدم پس.

یک خداحافظی سریع کرد و گامهایش را تند تر کرد. سوز پائیزی می خورد توی صورتش. سوز سرد کویری. شهرشان یک بیمارستان بیشتر نداشت. نمی دانست چه اتفاقی افتاده که دوباره حال مادرش بد شده. توی دلش خدا خدا می کرد که مربوط به سهیل و آن مردک نباشد که خودش هر دو را خفه خواهد کرد.

کنار خیابان که رسید. جلوی تاکسی دست بلند کرد مجبور بود چند تا تاکسی عوض کند تا به بیمارستان برسد. اتوبوس هم که این وقت شب نبود. خدا خدا می کرد پولش ته نکشد و بتواند با این چیزی که ته جیبش مانده خودش را به بیمارستان برساند.

وقتی جلوی بیمارستان پیاده شد دیگر یک ریال هم توی جیبش نداشت. خجالت می کشید از اینکه دوباره از پدرش پول بخواهد. فعلا فکر پول را از ذهنش بیرون کرد و رفت سمت نگهبانی. می دانست به این راحتی اجازه ورود به او نمی دهد.

به شیشه زد. مرد نگهبان داشت تلویزیون نگاه کرد. با دیدن مهتاب از جا بلند شد و پنجره را باز کرد:

بخشید من اوادم برم پیش مامانم اینجا بستریه قراره جامو با نفر قبلی عوض کنم.

نگهبان نگاهی به ساک دست او کرد و گفت:

باشه فقط به اون یکی بگو سریع بیاد پائین.

مهتاب که از این که توانسته بود اینقدر سریع اجازه بگیرد خوشحال شده بود دوتا چشم پشت سر هم گفت و سریع رفت سمت در ورودی. این راه دیگر حفظ شده بود. راه سی سی یو را چشم بسته هم بلد بود. پدرش روی صندلی های توی راهرو نشسته بود. با دیدن مهتاب از جا بلند شد. مهتاب لبخندی به چهره خسته پدرش زد و او را در آغوش گرفت:

سلام بابا.

سلام. خوبی بابا؟

من خوبم.

مامان چطوره؟

پدرش نشست روی صندلی و گفت:

بد. بدتر از همیشه.

مهتاب روی صندلی وا رفت.

یعنی چی بابا؟

دکترش گفت باید زودتر عملش کنیم.

خوب این که چیزی جدیدی نیست.

می دونم تا چند هفته دیگه میارمش اونجا عملش کنن. می ترسم بدمش دست اینا.

مهتاب دست روی شانه پدرش گذاشت و گفت:

من می تونم از دوستم کمک بگیرم برامون پرس و جو کنه بینه کدوم بیمارستان بیریمش.

یکی از همکارای سابقم هم هست می تونم به اونم بگم.

نه بابا نمی خواد. خودم می رم دنبال کاراش. خودم همه جا رو بدم. بهتون خبر می دم زودتر بیارینش. بی خودی تا الان دست دست کردیم.

پدرش آهی کشد و گفت:

اگه پول داشتم اینقدر طول نمی کشید.

مهتاب دست پدرش را در دست فشرد. چقدر سخت بود. دیدن شرم پدرش. مادرش تا همین چند وقت پیشتر هیچ مشکل نداشت. شاید خیلی قبل ترها وقتی خسته و عصبی میشد حالت هایی مثل غش کردن به او دست می داد ولی تعدادشان اینقدر کم بود که کسی شک نمی کرد مشکل می تواند مال قلبش باشد.

ولی این اواخر تعداد دفعات از حال رفتن مادرش بیشتر شد تا اینکه دکتر تشخیص آریتمی داد. قلب مادرش کند کار می کرد و حال نیاز به یک محرک خارجی داشت تا قلبش را به کار بیاندازد. یک پیس میکر که قیمتش هم خیلی بالا بود.

مهتاب آهی کشید و به دست هایش خیره شد. با خود گفت بهتر است فکری برای خودش بکند و به فکر کار باشد شاید بتواند از ترنج خواهش کند که از شرکت برادرش برای او هم کاری سفارش بگیرد. حاضر بود برعکس همه درصد بالایش را به آنها بدهد و درصد پائین را خودش بردارد. با یک کم قناعت می توانست با ماهی پنجاه تومن هم زندگی اش را بچرخاند.

تا این دو ترم باقی مانده تمام شود بعد می تواند برای خودش کاری پیدا کند. بالاخره یکی دو تا شرکت تبلیغاتی توی شهرشان پیدا می شد که برایشان کار کند. حتی نه به صورت تمام وقت. به اندازه ای که باری روی شانه پدرش نباشد.

یک لحظه توی ذهنش آمد که بهتر نیست پیشنهاد آن مرد را قبول کند و کل خانواده اش را از رنج و سختی نجات دهد. ولی باز هم این فکر را به کناری زد و نخواست بیشتر درباره اش تفکر کند.

رو به پدرش گفت:

بابا شما برین خونه من هستم.

نه دخترم تو خسته ای تازه رسیدی.

بابا همش یه ساعت راهه مگه چقدره. نه خسته نیستم. برین خونه.

بعد حرفش را مزه مزه کرد و بعد بی خیال پول گرفتن شد و حرفی از جیب خالی اش نزد. پدرش که رفت او هم به سمت سی سی یو رفت شاید بتواند مادرش را ببیند. ولی پرستار اجازه ورود به او راندا.

مهتاب با شانه هایی افتاده برگشت و روی صندلی نشست. سرش رابه دیوار تکیه داد و بعد هم به خواب رفت.

با صدای کسی که تکانش می داد چشم هایش را باز کرد. ماهرخ با نگرانی داشت نگاهش می کرد:

سلام. تو کی اومدی؟ چرا اینجا خوابیدی؟

از سر جریان ان قرار ملاقات کذایی هنوز با ماهرخ سر سنگین بود. به دروغ با او تماس گرفته بود و گفته بود به دیدنش رفته و برود و همراهش ببردش خوابگاه ولی وقتی رفته بود با سهیل و ان مردک رو به رو شده بود.

خواست تکانی بخورد که تمام بدنش درد گرفت. آخی گفت و دست برد و گردنش را لمس کرد. نگاهش را از ماهرخ گرفت و با بی حالی گفت:

دیشب اومدم.

ماهرخ نشست کنارش و گفت:

بابا کو؟

فرستادمش خونه. داغون بود.

من گفتم بمونم خودش نداشت.

خوب وقتی می بینه بچه ات اذیت میشه گفته بری حتما سهیلم کلی به جونت غر زده نه.

چرا اینجا خوابیدی؟

خواب؟ همش چرت زدم. تا اذان شد. نمازم و که خوندم دیگه کله پا شدم.

بعد نگاهی به خواهرش انداخت و گفت:

شوهرت گیر نداد این وقت صبح اومدی اینجا؟

و با پوزخند از جا بلند شد. ماهرخ غمگین سر را پائین انداخت و سکوت کرد. خودش هم زیاد راضی به این کار نبود. ولی سهیل مجبورش کرده بود. آهی کشید و رفت سمت سی سی یو. مهتاب دست و صورتش را شسته بود و داشت می آمد طرف او.

چه جوری رات دادن؟

ماهرخ به دیوار کنار ورودی سی سی یو تکیه داد و گفت:

گفتم میام جای تو.

همون بهونه ای که من آوردم. دخترت کجاست؟

گذاشتم خونه عمه اش.

مهتاب هم دست به سینه کنار ماهرخ ایستاد. دلش می خواست هر چه زودتر مادرش را ببیند. ولی اجازه نداشت. باید سه چهار روزی توی بیمارستان می ماند. دستی به صورتش کشید و با خودش فکر کرد:

خدا کنه مثل اون بار نشه.

یاد دفعه قبل افتاد. مادرش تقریباً مرده بود. با شوک برش گرداندند. این بار هم اوضاع به همین منوال بود ولی نه به آن شدت. ماهرخ پرید وسط تفکراتش:

طرف دیشب زنگ زده بود به سهیل گفته بود مهتاب جوابش تقریباً مثبته. آره؟

مهتاب با بی حالی برگشت سمت ماهرخ و گفت:

اون همش زر زده. من گفتم بعد از اینکه درسم تمام شه تازه بهش فکر میکنم. یعنی از الان تا درسم تمام شه اصلاً توی مغز من نیست که بخوام بهش فکرم بکنم. تازه بعد از اون فکر کردن هم احتمال زیاد جوابم منفیه. این و به سهیل بگو.

بعد با حرص از ماهرخ دور شد و رفت سمت ایستگاه پرستاری.

بخشید خانم من دانشجو هستم ماما تو سی سی یو خیلی وقته ندیدمش دیشب اومدم. امگانش هست یه لحظه ببینمش؟

و نگاه ملتشمش را به پرستار بخش انداخت. پرستار به مهتاب نگاه کرد و گفت:

من نمی توانم اجازه بدم باید دکترش بیاد.

خانم تو رو خدا خیلی وقته مامانم و ندیدم. قول میدم بیشتر از یک دقیقه نشه.

پرستار نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

دکتر تا یک ساعت دیگه میاد. نمی تونی صبر کنی؟ برا من مسئولیت داره.

مهتاب دیگه حال اصرار کردن نداشت. سرش را پائین انداخت و گفت:

چاره دیگه ای ندارم.

و برگشت که برود سمت ماهرخ که پرستار صدایش زد:

خانم!

مهتاب در حالی که توی دلش خدا خدا می کرد برگشت:

بله.

قول میدی بیشتر از یک دقیقه نشه.

مهتاب خوشحال به سمت پرستار دوید و گفت:

شما وقت بگیر اگه بیشتر شد کله منو بکن.

زن خندید و همراه مهتاب شد تا مادرش را ملاقات کند.

\*\*

خسته بود. این دو روز را اصلا استراحت نکرده بود. تمام مدت وقت توانسته بود ده دقیقه مادرش را ببیند. دستی به صورتش کشید و از اتوبوس پیاده شد. چقدر برای گرفتن پول از پدرش خجالت کشیده بود. به خودش قول داد در اولین فرصت با ترنج درباره کار صحبت کند. الان مادرش مهم تر بود.

ساک به دست رفت سمت خوابگاه. کاش می توانست کلاس عصر را نرود. ولی نمی توانست یکی دو بار این ساعت را غیبت کرده بود و اگر امروز هم نمی رفت می شد سه جلسه و به خط قرمز می رسید. با بدبختی خودش را به اتاق رساند. لباسش را عوض کرد و وسایلش را برداشت و کش آمد سمت کلاس.



ترنج مثل همیشه زودتر از او آمده بود. کوله اش را انداخت روی صندلی کناری و نشست کنار ترنج و سرش را گذاشت روی میز. ترنج زد به شانه اش و گفت:

هوی دو روز رفتی خونه خوابتو آوردی اینجا؟

مهتاب همانطور که سرش روی میز بود پوزخند زد و گفت:

جات خالی همش خواب بودم این دو روز برا همین بد عادت شدم.

ترنج که صدای خسته مهتاب را شنید این بار آرام تر زد به بازویش و گفت:

مهتاب چی شده؟ خوبی؟

مهتاب بدون اینکه سرش را از روی میز بردارد رویش را به سمت ترنج برگرداند و گفت:

کل دو روز تو بیمارستان بودم.

چشماهای ترنج گرد شد:

بیمارستان؟ مسموم شدی؟

مهتاب پوفی کرد و گفت:

مامانم دوباره حالش بد شد.

نگاه ترنج رنگ غم گرفت دست گذاشت روی شانه مهتاب و گفت:

الان چطوره؟

مهتاب بغضش را خورد و گفت:

بد. باید زودتر عمل شه. هر لحظه ممکنه...

دوباره صورتش را به سمت میزش برگرداند و حرفش را خورد. ترنج مانده بود چه بگوید. همان موقع استاد وارد کلاس شد و حرفشان نیمه تمام ماند.

بعد از کلاس مهتاب قبل از اینکه ترنج برود از او پرسید:

ترنج من به بابام قول دادم درباره عمل مامانم پرس و جو کنم. می تونی کمک کنی بهم؟

چشمان مهتاب از خستگی باز نمی شد. ترنج دستش را گرفت و گفت:

معلومه که کمک می کنم. در ضمن به خدا اکه کاری داشته باشی و به من نگی ازت ناراحت می شم.

مهتاب لبخند خسته ای زد و گفت:

فردا بعد از کلاس ساعت هشت بریم؟

باشه من سعی می کنم ماشین داداشمو بگیرم. راحت باشیم.

مهتاب خجالت زده سرش را پائین انداخت و گفت:

شرمنده به خدا.

ترنج با لحن دلخوری گفت :

حرف مفت نزن. حالام برو بخوای غش کردی.

بعد از هم جدا شدند. تمام طول راه برگشت ترنج حسابی فکرش مشغول بود. دلش برای مهتاب و مادرش شور می

زد. از چشمان مهتاب معلوم بود که این دو روز را درست و حسابی استراحت نکرده. ارشیا که متوجه حال خراب

ترنج شده بود دست ترنج را گرفت و گفت:

ترنجم چی شده خانم توی لبی؟

ترنج لبخند کوچکی به ارشیا زد و گفت:

برا دوستم نگرانم. مامانش باید عمل شه.

کدوم دوستت؟

مهتاب.

ارشیا با نگرانی پرسید:

چشه؟

قلبش ناراحته مثل اینکه. می خوان بیارنش اینجا.

بعد سرش را انداخت پائین و گفت:

وضع مالی شوئم تعریفی نداره. نمی دونم چه جوی پول جور کردن.

ارشیا دست ترنج را فشرد و گفت:

مهتاب تا خدا و دوست مهربونی مثل تو داره دیگه غصه نداره.

ترنج لبخند پر رنگ تری به ارشیا زد و در دلش برای هزارمین بار خدا را شکر کرد که ارشیا را دارد تا با او درد دلش را بگوید و خودش را راحت کند. همان لحظه برای مهتاب هم دعا کرد که روزی کسی توی زندگی اش پیدا شود که همین جور از کنار هم بودنشان لذت ببرند.

\*\*

کلاس که تمام شد ترنج و مهتاب از دانشگاه خارج شدند قرار بود با هم بروند دم شرکت ماکان و ماشین را ازش بگیرند. با هم از پله های شرکت بالا رفتند. مهتاب با دقت اطراف را نگاه می کرد. برای اولین بار توی زندگی اش داشت حسرت می خورد. حسرت زندگی ترنج را.

با اینکه ترنج هرگز جوری رفتار نکرده بود که تفاوت بین او خودش را نشان بدهد ولی دیدن شرکت برادرش به جان مهتاب غصه انداخته بود. ترنج اصلا به پول نیاز نداشت ولی به واسطه برادرش می توانست دستش توی جیب خودش باشد. ولی او که این همه نیاز به پول داشت باید حسرت موقعیت ترن را می خورد.

ترنج داشت با خانم دیبا صحبت می کرد. مهتاب از همان جا با خانم دیبا احوال پرسى کرد و جلو تر نرفت. ماکان توی اتاقش نشسته بود و منتظر ترنج بود که بیاید. همان موقع صدای در را شنید ترنج سرش را کرد توی اتاق ماکان و گفت:

سلام داداش. سوئیچ و بده بریم.

ماکان از پشت میز بلند شد و رفت سمت چوب لباسی کتتش را برداشت و رفت طرف در ترنج با تعجب گفت:

کجا؟

ماکان کتتش را پوشید و گفت:

من جایی کار دارم. منو سر راه پیاده کن بعد هر جا خواستین برین.

ترنج سری تکان داد و از اتاق خارج شد ماکان هم دنبالش بیرون رفت و در را بست و به طرف در خروجی چرخید....

مهتاب بی حواس به دیوار تکیه داده بود و با پاهایش طرح های نامفهوی روی زمین رسم می کرد. داشت با خودش سبک سنگین می کرد امروز حرفی به ترنج درباره کار بزند یا نه. هنوز توی خودش بود که صدای ترنج را شنید: مهتاب.

مهتاب سرش را بالا آورد و از آنچه که می دید چشمهایش نزدیک بود از سرش بیرون بیفتد. زبانش بند آمده بود و حتی نمی توانست سلام کند. ترنج که هنوز متوجه حال مهتاب نشده بود با دست به ماکان اشاره کرد و گفت: ماکان داداشم و بعد به او اشاره کرد و گفت مهتاب دوستم.

مهتاب به سختی آب دهانش را فرو داد و سر تکان داد و سعی کرد لاقل سلامی بکند. به زور خودش را جمع و جور کرد و سلام کرد:

سلام. ببخشید مزاحم شدم.

بعد زیر چشمی به چهره ماکان نگاه کرد که اخم کوچکی کرده بود و با جدیت به او نگاه می کرد: خواهش می کنم.

بعد با دست به در اشاره کرد و گفت:

بفرمائید.

مهتاب دیگر به ماکان نگاه نکرد. یعنی جراتش را نداشت. شک نداشت که خودش بود. ولی عجیب بود که ماکان او را به یاد نیاورده بود. توی دلش به شانسیش لعنت فرستاد چرا توی این شهر به این بزرگی باید پسری که ان شب برای نجاتش از دست سهیل و آن مردک به او پناه برده بود ماکان برادر ترنج باشد.

ماکان پشت فرمان نشست و ترنج هم در کنارش جا گرفت. مهتاب هم مردد سوار شد. توی نگاهش نگرانی موج می زد. یکی دوبار از آینه به ماکان نیم نگاهی انداخت و با خودش گفت:

یعنی واقعا منو یادش نمی آد. هیچ آشنایی نداد. خدا حالا چه غلطی بکنم.

ناخود آگاه دستش را روی پیشانی اش گذاشت. نمی خواست ماکان یا هر کس دیگری درباره او فکر بدی توی ذهنش راه بدهد. بعد به دست هایش خیره شد و باز یاد ان شب افتاد که ماکان دستهایش را گرفته بود. نگاهش را به

بیرون دوخت. هنوز هم عذاب وجدان ان شب را داشت. عذابی که از لمس دستان ماکان نشات می گرفت. هر چقدر خواسته بود خودش را توجیه کند که در ان اتفاق هیچ مقصر نبود باز هم نمی توانست.

بعد تصویر ان دختر خشمگین توی ذهنش امد.

راستی اون دختره کی بود؟

بعد دوباره از آینه نگاهی به ماکان که حالا اخمش پر رنگتر شده بود نگاه کرد. ماکان هیچ حواسش به او نبود. باز هم نگاهش را گرفت و دوخت به خیابان.

فعلا که منو یادش نیامده تا بعدم خدا بزرگه.

اما ماکان از وقتی از اتاق خارج شده بود حسی عجیبی پیدا کرده بود. مدام فکر می کرد این دختر را جایی دیده ولی هر چه فکر می کرد کجا یادش نمی امد. از شدت تفکر اخم هایش توی هم رفته بود و به قدری توی فکر بود که اگر ترنج به او یادآوری نکرده بود آنها را هم همراه خودش می برد.

پیاده شد و جایش را به ترنج داد بعد سرش را خم کرد و رو به مهتاب گفت:

مهتاب خانم هر کاری داشتین به ترنج بگین. من دوست و آشنا زیاد دارم.

مهتاب که هنوز رنگ پریده بود سر تکان داد و با لحن شرم زده ای گفت:

تا همین جاشم شرمنده اتون هستم.

ماکان ناخودآگاه لبخندی زد و این لحن مهتاب را با ان لحنش پشت تلفن و پیام هایش با ترنج مقایسه کرد. و تنها گفت:

خواهش می کنم. این حرفا چیه.

و در حالی که روی سقف ماشین می کوبید گفت:

برین به سلامت.

بعد هم آرام به ترنج گفت:

جون من مواظب این ماشین ما باش.

ترنج اعتراض کرد:

داداش.

ماکان ریز ریز خندید و از آنها دور شد. ترنج از آینه به مهتاب نگاه کرد و گفت:

بیا جلو بشین.

مهتاب سری تکان داد و جای قبلی ترنج را اشغال کرد و با نگاه مسیری که ماکان رفته بود را دنبال کرد.

ماکان در واقع جایی کار نداشت تنها آمده بود دوست ترنج را ببیند. از وقتی ترنج گفته بود با دوستش به انجا می آیند کنجکاو عجیبی به جانش افتاده بود تا مهتابی که یک بار فقط صدایش را شنیده بود ببیند. داشت چهره اش را بررسی می کرد.

دختر با نمکی بود. سبزه با لب های قلوه ای و انگار کمی هم اضافه وزن داشت. با این فکر دستی به چانه اش کشید انگار قبلا هم به این چیزها فکر کرده بود. لعنتی چرا یادش نمی آمد.

بی حوصله برگشت به شرکت. هر چه به مغزش فشار آورد چیزی یادش نیامد. خودش هم می دانست در شناختن چهره ها زیاد هم استاد نیست. یعنی کسی را که یکی دو بار دیده بود نمی توانست خوب به یاد بیاورد. این یکی از بدترین نقاط ضعفش بود. چون گاهی دخترهایی پیدا می شدند که او قبل تر شاید زمان دانشجویی کمی اذیتشان کرده بود و حالا اصلا یادش نمی آمد.

ولی مهتاب دوست ترنج را کجا می توانست دیده باشد. اصلا سن او به ماکان نمی خورد که بخواهد شیطنتی هم کرده باشد. تازه مهتاب اصلا هیچ نشانی از آشنایی نداد. تازه به ان تیپ ساده و دخترانه اش هم نمیخورد اهل این جور کارها باشد. پس چرا توی ذهنش گیر کرده بود نمی توانست بفهمد او را کجا دیده.

کلافه از پله های شرکت بالادوید. هنوز توی اتاقش نرفته که موبایلش زنگ خورد. با دیدن اسمی که افتاده بود ناخود آگاه خنده اش گرفت.

طیف صورتی.

در اتاق را باز کرد.

این دیگه کیه شماره منو از کجا قاپ زده؟

و بعد از بستن در جواب داد:

جانم بفرمائید؟

کمی مکث شد و بعد از آن صدای شهرزاد توی گوشش پیچید:

جناب اقبال؟

ماکان صدایش را جدی کرد و گفت:

بله. بفرمائید؟

نشناختید؟

ماکان در به یاد آوری چهره ها ضعیف بود در عوض صداها را از پشت تلفن هم خوب تشخیص می داد. ولی با این حال لحن مرددی به خودش گرفت و گفت:

متاسفم خیر.

صدای دختر کمی دلخور بود ولی می خواست نشان ندهد.

واقعا فکر نمی کردم اینقدر زود فراموش بشم.

ماکان لبخند پهن روی لبش را جمع کرد و درحالی که روی صندلی پشت بلند چرخدارش می نشست گفت:

جسارت نباشه بنده خیلی سرم شلوغه برای همین متاسفانه زود افراد و فراموش می کنم.

شهرزاد از این جمله ماکان هیچ خوشش نیامد ولی کوتاه هم نیامد:

شهرزاد هستم. معینی.

ماکان توی دلش ریسه رفته بود. داشت روی صندلی اش به طرفین تاب می خورد از این که شهرزاد را سر کار گذاشته بود لذات می برد. چند لحظه صبر کرد که مثلا دارد فکر می کرد. بعد گفت:

شهرزاد... معینی. چقدر این اسم برام آشناس. خدایا یادم نمی آد. دارم خیلی شرمنده میشم.

شهرزاد کمی ناز به صدایش اضافه کرد و گفت:

برای فروشگاه صنایع چوب بهتون سفارش کار داده بودیم. همین هفته پیش بود.

ماکان با صدایی مثلا هیجان زده گفت:

خانم شهرزاد شمائین واقعا منو ببخشید. عذر می خوام.

شهرزاد که مطمئن شده بود ماکان او را شناخته است دوباره اعتماد به نفسش را پیدا کرد و گفت:

خواهش می‌کنم. واقعیتش اینکه بابا می‌خواستن شما رو ببینن.

برای چی همچین افتخاری نسیب من میشه؟

برای یک قرارداد کاری هست.

خیلی خوشحال میشم. هر وقت تشریف بیارن من خوشحال میشم.

شهرزاد باهمان لحن پر ناز جواب داد:

جناب اقبال بابا معمولا خودشون برای این امور پیش قدم نمی‌شن ولی با تعریف هایی که همون دوست بابام از شما کردن مشتاق شدن شما رو ببین البته بیرون از شرکت.

ابروهای ماکان مثل فنر بالا پرید با خودش گفت:

دوست بابات از من تعریف کرده؟ها؟ آخی نازی دلت برای من تنگ شده رفتی دست به دامن باباجونت شدی.

بعد از این فکر گفت:

باعث افتخاره.

شهرزاد هیجان زده نگذاشت ماکان بقیه حرفش را ادامه بدهد:

خوب پس امشب دعوت بابام شام رستوران هستید.

ماکان چشم هایش از تعجب گرد شد:

بابا این دیگه کیه.

ولی برای اینکه شهرزاد را اذیت کند لحن ناراحتی به خودش گرفت و گفت:

چقدر بد شد. متاسفم من امشب با دوستان قرار دارم.

لحن شهرزاد کنش امد:

واقعا؟

بله. واقعا شرمنده شدم.



یعنی هیچ کارش نمی شه کرد.

صدای شهرزاد مثل بچه هایی شده بود که ماما و باباش زیر قولشان زده اند و نبردندش شهربازی. یک لحظه از خباثت خودش ناراحت شد و گفت:

باید با دوستان صحبت کنم اگر بتونم متقاعدشون کنم بهتون اطلاع می دم.

صدای شهرزاد دوباره ذوق زده شد. ماکان خنده اش گرفته بود. واقعا شهرزاد مثل بچه ها بود.

پس کی به من خبر میدین؟

تا یکی دو ساعت دیگه اطلاع می دم.

بعد دوباره رگ خباثتش بالا زد و گفت:

این شماره خودتونه با همین تماس بگیرم؟

صدای شهرزاد این بار پر حرص بود.

بله کارتمو که بهتون داده بودم.

آه...بله...بله...من باز فراموش کردم. پس من بهتون خبر می دم.

امیدوارم بابا رو ناامید نکنین!

ماکان با خودش گفت:

بابا رو یا تو ملوس خانم.

بعد با همان لحن رسمی جواب داد:

سعی خودمو می کنم. به پدر سلام برسونین.

ممنون. خداحافظ.

به امید دیدار.

بعد از قطع شدن هنوز خنده ماکان روی لب هایش بود. دست هایش را توی هم قفل کرد و خودش را کش داد.

خدایا ببین من بچه خوبیم اینا میان منو منحرف می کنن. بعدم زشته دعوت باباشو رد کنم.

بعد دستی به پیشانی اش زد و گفت:

حالا چطوری بچه ها را رو راضی کنم امشب نمی رم.

و از این حرف خودش خنده اش گرفت:

جو گیر شدی خودتم باورت شده ها.

سری تکان داد و به کارش مشغول شد. چه شامی میشد آن شب.

مهتاب بی حال به سرش را به شیشه کنارش تکیه داده بود و آرام آرام اشک می ریخت. گریه اس همیشه بی صدا و آرام بود. نه هق هقی و نه ناله ای. اشک ها خودشان سر می خوردند روی صورتش. همیشه همین جور بود.

ترنج داشت لبش را گاز می گرفت. او هم از گریه مهتاب بغض کرده بود. هیچ وقت نمی توانست کسی را دلداری بدهد. اصلا بلد نبود هم دردی کند. از غصه دیگران دلش آشوب می شد ولی حتی نمی توانست یک جمله درست و حسابی سر هم کند.

جلوی شرکت ماکان پارک کرد و به طرف مهتاب برگشت. صدای خودش هم می لرزید:

مهتاب خواهش می کنم بس کن. اینجوری که چیزی درست نمی شه.

مهتاب با دستمال اشکش را گرفت و گفت:

نمی دونم چرا اینجوری میشه. حالا که همه چیز ما آماده اس باید این مشکل پیش بیاد.

ترنج رویش را به طرف بیرون چرخاند و در حالی که نفسش را بیرون می داد گفت:

حتما حکمتی تو کاره مهتاب.

مهتاب باقی مانده اشکش را هم گرفت و گفت:

همیشه تو کار خدا می مونم که چرا همیشه مشکلات اینجوری برای امثال من پرننگ تره.

دیگر برایش مهم نبود که ترنج درباره او و خانواده اش چه فکری می کنند. اصلا مگر ثروتمند نبودن جرم و خفت بود. آنها آبرو مند بودند. پدرش سالها توی اداره ثبت شهرشان یک کارمند جز بود و هیچ وقت هم از ان بالاتر نرفت. حالا هم که بازنشسته شده بود اوضاع بدتر شده بود. تا قبل از بیماری مادرش زندگی خیلی هم خوب بود. مگر انها چه چیزی جز همین شادی های کوچکشان می خواستند.

اول بیماری مادر و بعد هم مشکل سهیل به زندگی خوبشان گند زد. ترنج قبل از اینکه مهتاب ادامه بدهد گفت:

همه چیزایی هست که ما آدما نمی فهمیم اگه می فهمیدم که ما هم می شدیم خدا.

مهتاب آهی کشید و در حالی که سر تکان می داد ادامه داد:

می دونی من نمی فهمم. من این و نمی فهمم که چرا خدا این کارو با ما می کنه ولی ترنج می دونی هیچ وقت به خودم اجازه ندادم تو کارش شک کنم. همیشه دلم و به این خوش می کنم که حتما دلیل قانع کننده ای هست که من نمی فهمم من هیچ وقت به خوبی اون شک نکردم.

ترنج به تفکر زیبای مهتاب لبخند زد. چقدر خوب بود که مهتاب هنوز به خدا امید و ایمان داشت. دست دراز کرد و بازویش را گرفت:

بسپرش به خدا. خودش به بهترین شکل درستش می کنه.

انگار همین جمله برای مهتاب کافی بود. آره حتما حکمتی توی این کار بود که باید سه هفته صبر می کردند تا پزشک مورد نظرشان از سفر برگردد. توی انی سه هفته حتما اتفاقات مهمی قرار بود بیافتد. ترنج نگاهی به مهتاب که حالا آرام تر شده بود انداخت و گفت:

ظهر بیا بریم خونه ما از اونجا با هم می ریم دانشگاه.

مهتاب سریع برگشت طرف ترنج

وای نه به خدا من دیگه روم نمی شه به اندازه کافی خجالت کشیدم.

ترنج اخم هایش را توی هم کرد و گفت:

به خدا اگه نیای دیگه دوستی بی دوستی.

ترنج اصرار نکن. من معذب میشم.

غلط می کنی معذب میشی. بعدم نهار و می برمی اتاق من می خوریم تا تو هم راحت باشی. چی می گی دیگه بهنونه نیار لطفا.

مهتاب نگاهی به دست هایش کرد و گفت:

مامانت اینا می گن چه بچه پروئیه این نه؟

ترنج دستی به پیشانی اش زد و گفت:

ای خدا. مهتاب خفته ات می کنم.

خشن!

با این حرف مهتاب هر دو خندیدند و ترنج خوشحال بود که مهتاب از آن حال و هوا در آمده برای همین در را باز کرد و گفت:

من برم سوئیچ و بدم به ماکان بریم خونه.

بعد پیاده شد و پشت سر مهتاب هم پیاده شد. نمی دانست فرصت مناسبی هست یا نه که درخواستش را مطرح کند. ولی با هم فکر کرد خیلی پروئی است اگر بخواهد حرفی بزند. پشت سر ترنج سلانه سلانه از پله بالا رفت و همانجا ایستاد. ترنج که به طرف اتاق ماکان رفت مهتاب هم فکر کرد چرخی توی اتاق های بزند.

جای بزرگی نبود. از پله که بالا می آمدی سالن کوچکی بود که میز منشی در آن قرار داشت. و درست در انتهای آن اتاق ماکان قرار داشت سمت چپ راهروی پهنی بود که در هر سمت دو در دیده میشد. سمت چپ آشپزخانه کوچکی بود که درش با اتاق ترنج رو به روی هم قرار داشتند. بعد از آن دو اتاق بزرگی بود که با پارتیشن به قسمتهای کوچک تری تقسیم شده بودند و در انتهای راهرو سرویس بهداشتی قرار داشت.

صدای ترنج باعث دست از سرک کشیده بردارد و به سمت صدا برگردند. ترنج تنها نبود پشت سرش برادرش هم ایستاده بود. مهتاب باز هم بادیدن ماکان جا خورد و دسته کیفش را کمی فشرد و بعد از قورت دان آب دهانش سلام کرد:

سلام آقای اقبال.

ماکان داشت با دقت به چهره مهتاب نگاه می کرد. چشمان مهتاب هنوز قرمز بود و ماکان داشت با خودش می گفت چقدر این دختر با این چشمان وحشت زده و سرخ شده معصوم و کودکانه به نظر می رسد. ترنج با که با ضربه آرنج او را به خودش آورد.

داداش مهتاب سلام کرد.

ماکان گیج به ترنج نگاه کرد و گفت:

بله...متوجه شدم. حالتون خوبه؟

مهتاب که هنوز از تصور اینکه ماکان او را بشناسد چشمانش گرد و پر هراس بود به سختی جواب داد:

ممنون.

ترنج هر دو را به نوعی نجات داد:

ماکان بریم دیگه ما دو کلاس داریم. الان نزدیک یکه ها.

ماکان چرخید و مهتاب با خودش فکر کرد چرا مهتاب گفت بریم. مگر ماکان هم قرار بود بیاید. لب هایش را باد کرد و دنیال آنها به طرف در خروجی به راه افتاد.

مهتاب همانجور داشت با خودش کلنجار می رفت تا حرفش را به ترنج بزند. خیلی احمقانه بود ولی توی تمام این مدت هیچ وقت از ترنج خواهش نکرده بود گرچه او همیشه در کنارش بود. چقدر بابت گرفتن خوابگاه کمکش کرده بود.

ترنج کنار پله ها منتظر مهتاب ایستاده بود با رسیدن او دستش را کشید و گفت:

بیا دیگه.

مهتاب حرفش را مزه مزه کرد و بعد در حالی که داشتند به ماشین نزدیک می شدند به شانه ترنج زد و گفت:

ترنج!

هوم؟

می گم دادشت می تونه به منم یه کاری بده؟

بعد از گفتن این حرف سرش را پائین انداخت و منتظر ترنج شد. پیام حرفش واضح بود. با ان لحن خجالت زده ای که مهتاب گفته بود کاملا معلوم بود که دنبال کار می گردد برای پولش. ترنج دستش مهتاب را که هنوز توی دستش بود محکم فشرد و گفت:

من باهاش صحبت می کنم. از خدایم باشه.

مهتاب سری تکان داد و ترجیح داد فعلا چیزی نگوید. ظرفیت شرمنده شدنش برای آن رور پر بود.

ماکان دزد گیر را زد و خودش پشت فرمان نشست. ترنج هم برای اینکه مهتاب خیلی احساس تنهایی و خجالت نکند کنارش نشست. بعد هم شمازه خانه را گرفت و به مادرش خبر داد که مهتاب هم به خانه شان می رود. مهتاب داشت زیر لب باز هم همان تعارفات را می کرد که ترنج محکم به بازویش کوبید و تهدیدش کرد و مهتاب هم بالاخره با یک خنده آرام ساکت شد.

ماکان داشت از توی آینه آنها را نگاه می کرد که تلفنش زنگ زد. باز هم طیف صورتی بود. ماکان لبخندی زد و با خودش گفت:

چه هوله دختره بی جنبه.

دکمه سبز را زد و گفت:

جانم؟

سلام جناب اقبال هر چی صبر کردم تماس نگرفتین خودم زنگ زدم. بالاخره چی شد.

ماکان آرنج چپش را به پنجره تکیه داده و با همان دست فرمان را کنترل کرد و گفت:

باور کنین داشتم بچه ها رو راضی می کردم. کلی از دستم دلخور شدن.

بعد نیم نگاهی از آینه به عقب انداخت. مهتاب داشت بیرون راتماشا می کرد ولی ترنج دست به سینه خیره او شده بود. صدای شهرزاد باعث شد نگاهش را از توی آینه بگیرد:

خوب پس منتظر تون باشیم؟

یک لحظه خواست بگوید نه و بعد توی دلش کلی به او بخندد ولی باز هم چیزی توی وجودش باعث شد که جواب دلخواه شهرزاد را بدهد:

البته باعث افتخاره. خوشحال میشم پدر رو زیارت کنم.

ابروهای ترنج بالا رفته بود. حاضر بود قسم بخورد که طرف پشت خط دختر است این را از لفظ قلم حرف زدن ماکان فهمیده بود.

صدای ذوق زده شهرزاد باعث شد ماکان ناخودآگاه لبخند بزند:

خیلی ممنون. پس من هشت میام دنبالتون.

چشمهای ماکان گرد شد:

نه خیلی ممنون مزاحم نمی شم. خودم می ام.

نه اصلا حرفش من و بابا هشت میام دنبالتون. فقط شما آدرس و لطف کنید.

ماکان از این کنه شدن شهرزاد هیچ خوشش نیامد. در ضمن اصلا دلش نمی خواست آدرس خانه اش را به دختری بدهد که فقط یک بار دیده برای همین با جدیت گفت:

من قبلش بیرون هستم. شما آدرس و لطف کنید من خودم می آم.

شهرزاد دلخور قبول کرد و گفت:

آدرس و براتون سند می کنم.

پس تا شب.

تا شب.

تماس که قطع شد ناخودآگاه گفت:

سیریش.

بعد فهمید که چه گفته. دزدکی از آینه نگاه کرد. ترنج طلب کار نگاهش میکرد و مهتاب همچنان که بیرون را دید می زد خنده ای روی لبش بود. فکر کرد:

وقتی می خنده ملوس میشه.

و ناخودآگاه روی لب های مهتاب زوم کرد. قابل توجه ترین نقطه صورتش. وقتی ترنج سینه اش را صاف کرد. ماکان نگاهش از چهره مهتاب گرفت و برای اینکه حرفی زده باشد و گند کاری قبلی را جمع کرده باشد گفت:

مهتاب خانم کارهای پذیرش مامانتون و انجام دادین؟

مهتاب از آینه نگاهی به ماکان انداخت که حواسش را کامل به جلو داده بود و گفت:

فعلا نه دکتری که ما می خواستیم رفته مسافرت.

ماکان نیم نگاهی به مهتاب انداخت و گفت:

خوب اون بیمارستانی که شما رفتین دولتی.

بعد رو به ترنج گفت:

چرا نرفتم بیمارستان خصوصی امکاناتش بهتره من آشنا هم اونجا دارم و می تونستم کاراتون و راه بندازم. مهتاب دو سه درجه تغییر رنگ داد. با تمام وجود احساس حقارت می کرد. باید چه جواب می داد که پول همین عمل در بیمارستان دولتی هم به زور جور کرده اند. سرش را تا آنجا که می توانست پائین گرفته بود و لبش را می گزید. ماکان در چشمش پسر ثروتمند بی فکری آمد که درکی از موقعیت و شرایط اطرافش ندارد. ترنج با چشمهایی گرد شده از آینه به ماکان زل زده بود ولی ماکان بدون توجه به آنها داشت حرفهایش ادامه می داد: توی این بیمارستان های دولتی خدا می ونه چه به سر مریضا میارن. به نظرم حالا که این دکترا نبوده برین اونجا. می خواین به دوستم زنگ بزنم؟

بعد نگاهی به آینه انداخت. سر مهتاب از این پائین تر نمی رفت. ماکان با خودش فکر کرد: چقدر خجالتیه. ولی بش نمی خورد.

بعد تازه نگاهش به چشمان ترنج افتاد که از فرط عصبانیت قرمز شده بود. ترنج از توی آینه سرش را به نشانه تاسف تکان داد و با چشم به مهتاب اشاره کرد. ماکان نمی فهمید چه اتفاقی افتاده و یا او چه حرف نا مربوطی زده که ترنج اینجوری نگاهش می کند. فقط فهمید که بهتر است دیگر حرفی نزنند.

باز هم به مهتاب نگاه انداخت. سکوت بدی توی ماشین پیچیده بود. برای یک لحظه که مهتاب سرش را بالا آورد. ماکان توانست صورت خیسش را ببیند. ماکان داشت از تعجب می مرد. اصلا به ذهنش هم خطور نمی کرد که مهتاب برای چه دارد گریه می کند. یک لحظه فکر کرد شاید این حرفها باعث شده دوباره یاد بیماری مادرش بیافتد.

ترنج به آرامی دست مهتاب را فشار داد. و آرام زمزمه کرد:

مهتاب! تو رو خدا ببخشید. ماکان هیچی نمی دونه.

مهتاب همانجور آرام اشک می ریخت بدون اینکه صدایی از او در بیاید. ترنج دلش می خواست کله ماکان را بکند با این حرف زدنش. ماکان ماشین را جلوی خانه نگه داشت. مهتاب به ترنج گفت:

از خانواده ات تشکر کن. من مزاحم نمی شم.

و قبل از اینکه ترنج بتواند حرفی بزند از ماشین پیاده شد و به طرف خیابان رفت. ترنج یک لحظه شوکه شد و و تا پیاده شود. مهتاب از او دور شده بود. با سرعت خودش را به او رساند. ماکان کنار ماشین خشک شده بود.



چش شد؟

ترنج بازوی مهتاب را کشید و او را نگه داشت.

مهتاب کجا می ری؟

مهتاب اشکش را گرفت و گفت:

واقعا نمی تونم پیام خونه اتون.

من به مامانم زنگ زدم.

مهتاب به طرف ترنج برگشت:

به خدا نمی خوام نمک نشناسی کنم ولی الان نمی تونم. باشه؟ تو رو خدا اصرا نکن.

ترنج لبش را گاز گرفت و دست او را رها کرد. مهتاب لبخند تلخی زد و گفت:

سر کلاس می بینمت.

ترنج سری تکان داد و مهتاب با گام های بلند از او دور شد. ترنج دور شدنش را نگاه کرد و به طرف خانه برگشت  
ماکان آرنجش را روی سقف ماشین تکیه داده بود و از دور داشت انها را نگاه می کرد. ترنج سر پائین انداخته بود و  
به طرف او می آمد.

ماکان در حالی که با چشم مهتاب را که حالا به خیابان اصلی رسیده بود نگاه می کرد گفت:

این دوستت تعادل روحی نداره؟ یهو چش شد؟

ترنج با شنیدن این حرف عصبانی سرش را بالا آورد و گفت:

دوست من خیلی هم تعادل داره ولی تو بهتره از این به بعد از قبل از گفتن هر حرفی یک کم فکر کنی.

و عصبانی با طرف در خانه رفت. ماکان که توقع این برخورد را از ترنج نداشت با سرعت خودش را به او رساند و  
بازوی او را گرفت و عصبی گفت:

ترنج این چه طرز حرف زدنه؟

ترنج سعی کرد بازویش را از دست ماکان خارج کند و در همان حال گفت:

من باید از تو پرسم. مطمئن باش اگه توانایی شو داشتن مامانشو می بردن بیمارستان خصوصی.

بعد دستی به پیشانی اش زد و گفت:

آخه ماکان تو چه فکری کردی که همچین حرفی زدی. یعنی یک درصد هم فکر نکردی بخاطر مسائل مالی مامانشو نمی برن اونجا؟

دست ماکان ناخوداگاه شل شد. حرفهایی را که زده بود دوباره مرور کرد. ترنج بی توجه به او وارد خانه شد و ماکان با حالتی پشیمان برگشت و به مسری که مهتاب رفته بود نگاه کرد. چهره اشک آلود مهتاب توی ذهنش آمد. دستی به صورتش کشید و در حالی که وارد خانه میشد زیر لب نالید:

لعنتی! گند زدی پسر!

ماکان همین جور که بخ خودش بد و بی راه می گفت از پله بالا رفت. در اتاق ترنج باز بود ماکان کمی این پا و آن پا کرد و بعد لبش را جوید و رفت سمت اتاق ترنج آرام به در زد و منتظر شد.

ترنج سرش را بالا آورد و با دیدن ماکان دوباره مشغول کارش شد و با لحن سری گفت:

چکار داری؟

این لحن برای ماکان غریبه نبود. مدتها قبل زمانی که ترنج با او و خانواده اش غریبه بود این لحن حرف زدنش بود ولی بعد از شکسته شدن تمام ان سدها و حصارها ماکان دلش نمی خواست دوباره ترنج به همان حالت برگردد. از لحن ترنج کمی دلش گرفت به چهارچوب در تکیه داد و گفت:

ترنج اون حرفها از عمد نبود. باور کن.

ترنج وسایلهش را از زیر تخت بیرون کشید و بدون اینگه به او نگاه کند گفت:

می دونم اگه از عمد بود که دیگه تا آخر عمرم باهات حرف نمی زدم.

ماکان با تعجب به چهره مصمم ترنج نگاه کرد. خواهرش کی اینق همه بزرگ شده بودو او نفهمیده بود. او اصلا چه چیزهای از ترنج می دانست که این را بداند. دست به سینه ایستاد و سعی کرد شرمندگی را توی لحنش نشان دهد:

می خوامی تماس بگیرم عذر خواهی کنم؟

ترنج از جا پرید:

تو رو خدا دیگه این گند و هم نزن که بدتر میشه.

اخم های ماکان توی هم رفت. هر چه بود او برادر بزرگترش بود:

ترنج با من درست صحبت کن.

ترنج ایستاد و یک دستش را به کمر زد و دست دیگرش را روی پیشانی اش گذاشت و نفس عمیقی کشید. بعد دست هایش را دو طرف بدنش رها کرد و به طرف ماکان رفت. ماکان هنوز همانجا بدون حرکت ایستاده بود. ترنج درست مقابلش توقف کرد و گفت:

معذرت می خوام داداش. تو داداش بزرگمی تاج سر می درست ولی مهتاب خیلی برام عزیزه.

ماکان به چشمهای دو رنگ ترنج که با لایه ای از اشک پوشیده شده بودند نگاه کرد و با خودش گفت:

باورم نمی شه اینترنج همون بچه زبون نفهم لج در ار باشه چه راحت از من عذر خواهی کرد.

ناخودآگاه دستهایش شل شد و روی شانه های ترنج قرار گرفت. دلش می خواست گاری کند تا ترنج را از آن حال و هوا خارج کند:

بگو چکار کنم راضی میشی. هر کار بگی می کنم.

ترنج سرش را پائین انداخت و به دستهایش نگاه کرد:

هر کار بگم می کنی؟

ماکان زد به شانه ترنج و گفت:

به من نگاه کن

ترنج سرش را بالا آورد.

هر کاری بخوای می کنم.

ترنج لبخندی به قیافه جدی ماکان زد و گفت:

تو شرکتت یه کار بهش بده. من حاضرم سفارش هام و باهانش تقسیم کنم.

ماکان دستش را از روی شانه ترنج برداشت و با تعجب گفت:

شاید نخواد کار کنه.

ترنج لبش را گزید:

می خواد. به پولش احتیاج داره.

\*\*

ماکان جلوی آینه ایستاده بود و داشت موهایش را مرتب می کرد. بعد نگاهی به خودش توی آینه انداخت و ادکلنش را برداشت. و تقریباً دوش گرفت. از چند متی می شد بوی ادکلن گران قیمتش را شنید. نگاه نهایی را به خودش توی آینه انداخت و موبایلش را از روی میز برداشت.

پیام شهرزاد هنوز روی صفحه بود. آدرس رستوران و ساعت را برایش فرستاده بود. نگاهی به پیام انداخت و بعد وارد لیست شماره هایش شد. روی طیف صورتی توقف کرد و دکمه ادیت را زد. طیف صورتی را به شهرزاد تغییر داد و تغییرات را سیو کرد. به نام شهرزاد لبخند مغروری زد و از اتاق خارج شد.

توی راه رو با ترنج برخورد کرد که داشت از اتاقش خارج میشد. ترنج که تازه از دانشگاه رسیده بود چادرش را روی دستش انداخت و گفت:

به به آقا ماکان. چه خبره؟

تا خواست چیزی بگوید. صدای ارشیا حرفش را قطع کرد:

احیانا از اون قراری کاری که ندارین؟

ماکان نگاه غیر دوستانه ای به ارشیا انداخت و گفت:

تو خونه زندگی نداری صبح تا شب اینجایی؟

ارشیا خیلی خونسرد دست ترنج را گرفت و گفت:

چرا دارم اینهاش

و به ترنج اشاره کرد. ترنج ریز ریز خندید و برای ماکان شکلک در آورد. ماکان با دست ارشیا را کنار زد و گفت:

بفرما به زندگیت برس بذار ما هم به زندگیمون برسیم.

و در حالی که از پله پائین می رفت گفت:

بعدم میاد از مردای زل ذلیل.

ترنج و ارشیا داشتن داز بالای پله می خندیدند و او هم بیشتر نتوانست خنده اش را کنترل کند و در حالی که می خندید و دستی برای انها تکان داد و به طرف در رفت که سوری خانم صدایش کرد:

ماکان کجا می ری؟

ماکان به طرف مادرش چرخید و گفت:

یه قرار کاری دارم.

صدای خنده ارشیا از بالای پله آمد ماکان خنده اش را خورد و به مادرش نگاه کرد:

خوب همیشه نری امشب ارشیام شام اینجاست.

ماکان به پله نگاه کرد و انگار که خود ارشیا ست گفت:

این دو هفته اس داماد ما شده فقط یک شب خونه خودشون بوده اینجا موندنش که چیز جدیدی نیست.

سوری خانم لبش را گاز گرفت و با چشم به پله ارشاه کرد. ماکان با خنده به طرف در رفت و گفت:

خودش می دونه من باهش این حرفارو ندارم.

بعد هم کفش هایش را پوشید و گفت:

خداحافظ سوری جون.

و با خنده از در خارج شد. سوار ماشین شد و برای خودش یک اهنگ تند گذاشت و رفت سمت کارواش. مدتی بود که دستی به سر و گوش ماشینش نکشیده بود.

از پشت شیشه داشت به برسهایی که با سرعت می چرخیدند نگاه می کرد خودش هم نفهمید که چطور شد یاد مهتاب افتاد. شاید به خاطر عطر ملایمی که از ظهر توی ماشین مانده بود. شاید هم... خودش هم نمی دانست چرا. ولی به ترنج قول داده بود که برای او کاری توی شرکتش دست و پا کند شاید این بهترین راه برای عذار خواهی از مهتاب بود.

بعد از این فکر سرش را تکان داد و سعی کرد شبش را با گندکاری های قبلش خراب نکن. شستن ماشین تمام شده بود و او صدای موسیقی را بلند کرد و به سمت رستوران مورد نظرش حرکت کرد.

فضای رستوران نیمه تاریک بود و نور هر میز را آباژور پایه بلندی تامین می کرد که روی میز خم شده بود. صدای موسیقی ایتالیایی را می شد به راحتی تشخیص داد. مکان نگاهی توی فضای نیمه تاریک رستوران انداخت و با چشم به دنبال یک دختر و ویک مرد مسن گشت.

همانجا ایستاده بود که پیشخدمتی به او نزدیک شد و گفت:

آقای اقبال؟

بله.

تشریف بیارین خانم منتظر تون هستن.

مکان به دنبال پیشخدمت راه افتاد و از دور شهرزاد را پشت یکی از میزها دید. تنها بود. مکان از تنها بودن او تعجب کرد. هر چه نزدیک تر میشد تشخیص چهره او راحت تر بود. اگر می توانست سوت بلندی می کشید:

چه کرده این دختر ما.

شهرزاد واقعا زیبا شده بود. با نزدیک شدن مکان از جا بلند شد که بیشتر برای نمایش دادن اندام فوقالعاده زیبایش بود. مانتوی سفید کوتاهی پوشیده بود و شلوار لوله تفنگی مشکی چکمه هایی هم سفید بود و پاشنه های بلندی داشت. یک شال مشکی هم سرش کرده بود. موهایش را از پشت بسته بود و برجستگی بزرگ شالش این را نشان می داد. جلوی موهایش را به عقب زده بود و بایک تل سفید مهار کرده بود. دسته ای از موهایش را فر داده بود که از کنار صورتش آویزان بودند.

آرایش زیبایی داشت که چشمانش را خمار نشان می داد. مکان از ان همه زیبایی و ظرافت غرق لذت بود. ندیده نبود ولی نمی توانست انکار کند که هیچ کدام از کسانی که مدتی با آنها بوده با به زیبایی شهرزاد نبودند.

شهرزاد دستش را جلو آورد و با خوشرویی سلام کرد.

مکان نگاهی به دست او انداخت و بدون تردید دستش را فشرد. دست ظریف شهرزاد گرم بود و توی دست مکان برای مدت کوتاهی توقف کرد. مکان دستش را رها کرد و با دست به صندلی اشاره کرد و گفت:

خواهش می کنم خجالتم دادین.

شهرزاد با زیباترین لبخندش از او استقبال کرد و گفت:

خواهش می‌کنم.

وقتی هر دو پشت میز جا گرفتند. شهرزاد رو به ماکان گفت:

خیلی ممنون که دعوت مارو قبول کردین جناب اقبال.....

بعد مکثی کرد و گفت:

می‌تونم ماکان صداتون کنم.

ماکان که محو زیبایی شهرزاد شده بود به راحتی قبول کرد:

البته خواهش می‌کنم راحت باشین.

لبخند شهرزاد پر رنگ تر شد و ادامه داد:

بابا عذر خواهی کردن که نتونستن بیان. همین یک ساعت پیش بهشون خیر دادن یک از ماشین هایی که بار می آورده برامون تو پاسگاه بین راه توقیفش کردن. باباهم مجبور شد خودش پی گیری کنه.

ماکان به لب های شهرزاد خیره شده بود و با دقت به حرف های او گوش می داد. با تمام شدن حرف شهرزاد گفت:

خواهش می‌کنم کم سعادتی از من بوده که نتونستم ایشون و زیارت کنم.

شهرزاد باز هم لبخند زد. انگار از تاثیر لبخندش به خوبی آگاه بود. با دست به پیش خدمت اشاره کرد. ماکان داشت فکر میکرد بوسیدن ان لبها چه مزه ای می‌تواند داشته باشد و اصلا هم سعی نمی‌کرد که فکرش را کنترل کند تا به این چیزها فکر نکند. حرکات شهرزاد ظریف و زنانه بود و به خوبی بلد بود چطور روی طرف مقابلش تاثیر بگذارد.

در طول صرف شام جو رسمی کم کم از بین رفت و فعل های جمع به مفرد تبدیل شد و در آخر صمیمیتی هم بین آن دو شکل گرفت و هر دو اطلاعات کاملی درباره هم کسب کرده بودند. ماکان فهمید که شهرزاد تک دختر آقای معینی است که سه فروشگاه صنایع چوب دارد به اضافه مقدار زیادی زمین های کشاورزی که از محصول ساله اشان کلی درآمد حاصل می‌شد.

شهرزاد لیسانس مدیریت داشت و یکی از فروشگاه های پدرش را می‌گرداند. برخلاف تصور ماکان اصلا هم دختر لوس و نتری نبود. ماکان نمی‌توانست به خودش دروغ بگوید از شام خوردن با شهرزاد لذت برده بود.

آخر شب وقتی از هم جدا شدند. ماکان از آشنایی با شهرزاد خوشحال بود. با خودش داشت دو دو تا چهار تا می کرد شاید بعد از مدتی آشنایی بتواند به چیزهای دیگری هم فکر کند. مثلا ازدواج. حتی شاید عاشق شهرزاد بشود. و بتواند زندگی خوبی با هم شروع کنند. از تمام این فکر ها خنده اش گرفته بود.

درست بود که از شام خوردن با شهرزاد لذت برده بود ولی اینکه شهرزاد همان زنی بود که ماکان برای زندگی می خواست احتیاج به زمان بیشتری داشت. تمام طول راه داشت به شهرزاد و تصویر چهره اش فکر میکرد. ولی هر وقت به قسمت لب ها می رسید تصویر ذهنی اش با آنچه دیده بود تفاوت داشت.

لب هایی که توی ذهنش می آمد لب های شهرزاد نبود.

\*\*\*

مهتاب خیلی استرس داشت. تا حالا کار عملی جدی نکرده بود. فقط یک بار توی مسابقات پوستر توی شهرستانشان یک مقام دومی آورده بود. تنها کار مهمش همین بود. ترنج ده بار به او گفته بود که ماکان قبول کرده ولی مهتاب باز هم استرس داشت.

جلوی میز منشی نشسته بود و دست هایش را توی هم گره کرده بود. ترنج هم کنارش نشسته بود. نمونه کارهایش را ریخته بود روی یک فلش و و فلش توی دستش عرق کرده بود. ترنج باز هم زد به بازویش و گفت:

مهتاب به خدا خل شدی چرا این کارا رو میکنی. اینا تشریفاته.

مهتاب سری تکان داد و گفت:

به خدا ترنج خفت می کنم. بابا تو داداشته. یه شوهر گردن کلفتم داری که پشتتو می گیره معلومه عین خیالت نیست.

دلش می خواست بگوید:

ولی من باید با برادر بی جنبه تو که دهنش و باز می کنه و همه حرفی رو می زنه سر و کله بزخم که فقط یک بار من و دیده.

سعی کرد استرسش را با یک نفس عمیق از بین ببرد ولی زیاد هم موفق نبود. تلفن منشی که زنگ خورد مهتاب یک متر از جا پرید که باعث شد ترنج زیر خنده بزند. اینقدر خندید که مهتاب هم به خنده افتاد. خانم دیبا که از خنده آن دو تا لبخند روی لبش بود به مهتاب گفت:

بفرما تو.



خنده مهتاب ناگهان قطع شد که این باعث شده خنده ترنج بیشتر شود. مهتاب بلند شد و با حرص به پای ترنج کوبید و گفت:

مرض بگیری.

و با گامهایی لرزان به طرف در اتاق ماکان رفت. پشت در نفس عمیقی کشید و به خودش گفت:

مهتاب محکم مثل همیشه. برو بینم چه جوری حال این بچه پرو رو می گیری.

و دوباره نفس عمیقی کشید و چشم هایش را بست و به در ضربه زد. صدای ماکان را شنید که گفت:  
بفرمائید.

مهتاب مصمم در اتاق را باز کرد و وارد شد. ماکان پشت میزش نشسته بود و همان ژست رئیس مابانه را گرفته بود. ارشیا هم روی یکی از مبل ها نشسته بود و با ورد مهتاب به سمت او برگشت. مهتاب به آرامی سلام کرد:

سلام

ماکان به وضوح اضطراب را در نگاه مهتاب می دید. مهتاب مقنعه و مانتوی مشکی ساده ای پوشیده بود که در قسمت کمر کمی تنگ بود و بلندی اش تا روی زانو می رسید. شلوار لی آبی و یک جفت کتانی سفید پایش بود. موهایش را کامل پوشانده بود و از نگاه کردن مستقیم به آنها خود داری می کرد. قیافه اش شبیه دخترهای دبیرستانی بود که البته سنش هم همین را می گفت. ماکان به سادگی او لبخند زد و گفت:

خوش آمدین. بفرمائید.

نگاه مهتاب به ارشیا افتاد و به او هم سلام کرد:

سلام استاد.

سلام.

بفرمائید

و با دست به مبل رو به رویش اشاره کرد. مهتاب نشست و سرش را کمی پائین انداخت. ارشیا درست روبه رویش بود و ماکان می توانست نیم رخش را ببیند. حالا که خوب نگاهش می کرد می دید که زیاد هم چاقی اش توی ذوق نمی زند. شاید گردی صورتش باعث میشد اینطور فکر کند. ابروهایش را دخترانه مرتب کرده بود از نیم رخ بلندی و مشکی بودن مژه هایش بیشتر معلوم بود. چشمهایش هم قهوه ای بود. خودش هم نفهمید چرا با خودش گفت:

عین شهرزاد.

بعد از این فکر خودش تعجب کرد و فکر شهرزاد را کنار زد و دوباره به مهتاب خیره شد. لب های تپلی داشت:

از اون دست دختراس که ادم دلش می خواد لپشو بکشه و بگه گو گوری.

از این فکر خنده اش گرفت و سعی کرد خنده اش را بخورد. برای اینکه بیشتر از این به فکرش اجازه خیال پردازی ندهد سکوت را شکست و گفت:

خوب مهتاب خانم می تونم کاراتون و ببینم. مهتاب سری تکان داد و از جا بلند شد و بدون اینکه به چهره ماکان نگاه کند فلش رابه دست او داد و گفت:

ریختم روی فلش که راحت تر بتونین ببینین.

ماکان نگاهی به چهره مهتاب انداخت که نگاهش روی میز بود و دست دراز کرد تا فلش را بگیرد. مهتاب گوشه فلش را به سختی نگه داشته بود تا دستش با دست ماکان برخورد نکند. ماکان هم به عقیده او احترام گذاشت و با نهایت دقت آن را گرفت.

مهتاب روی مبل برگشت و منتظر شد. ماکان ارشیا را هم برای دیدن کارها دعوت کرد و بعد هر دو مشغول دیدن کارها شدند. مهتاب احساس می کرد قلبش دارد از توی حلقش بیرون می زند. می ترسید کارهایش در چشم انها خیلی ساده و مبتدی بیاید. دلش نمی خواست توی دلشان او را مسخره کنند.

هر چه دعا بلد بود زیر لب خواند تا بالاخره انها کارها را تا انتها دیدند و ارشیا سر جایش برگشت.

مهتاب مضطرب به ارشیا چشم دوخته بود. سعی می کرد بیشتر به او نگاه کند تا ماکان بالاخره او استادش بود و با او احساس آشنایی بیشتری می کرد. ارشیا به ماکان نگاه کرد و ماکان هم با سر به او فهماند که شروع کند ارشیا گلویش را صاف کرد و گفت:

به نظر من کارات در حد یک دانشجوی کاردانی خیلی خوبه. فکر کنم تجربه های عملی کارت رو بهتر هم بکنه.

مهتاب با خودش فکر کرد خوب زیاد هم بد نبود. یعنی عالی نیستی ولی اگر کار کنی بهتر میشی.

ارشیا به ماکان نگاه کرد و گفت:

تو حرفی نداری؟

نه فقط از کی می تونین شروع کنین؟

مهتاب که از ذوق داشت می مرد سعی کرد که خیلی هیجانانش را هم بروز ندهد:

من هر وقت شما بگین.

می تونی یک سیستم برای خودت بیاری اینجا؟

مهتاب وا رفت. لپ تاپ نداشت. توی خانه هم یک کامپیوتر فکستنی عهد بوقی داشت که کارهایش را زور با آن انجام میداد. لبش را گزید. و سرش را پائین انداخت.

نه... نمی تونم.

دست های مهتاب مشت شده بود از شدت ناراحتی دلش می خواست همانجا زمین دهن باز کند و او را ببلعد. ماکان و ارشیا نگاهی به هم انداختند و بعد دوباره به مهتاب نگاه کردند. مهتاب دیگر نمی تونست سرش را بالا بگیرد.

ماکان فکری کرد و گفت:

ببخشید مهتاب خانم. چون شما قرار نیست دائم و تمام وقت اینجا کار کنید من گفتم سیستم بیارید. ولی یک کار دیگه هم می شه کرد.

مهتاب برای اولین بار مستقیم به ماکان نگاه کرد. هم زمان می شد احساس های گونگانی را توی چشم هایش دید. خجالت امیدواری. حسرت نگرانی. ماکان برای یک لحظه جملات را گم کرد. چه می خواست بگوید. مهتاب همچنان به ماکان زل زده بود و منتظر جواب او بود. ماکان برای اینکه بهتر بتواند فکر کند نگاهش را از مهتاب گرفت و روی میز انداخت و گفت:

من یک سیستم میارم. ولی هر ماه مبلغی رو بابت پولش از کارتون کم میکنم. چطوره؟

و به مهتاب نگاه کرد. نوعی راحتی خیال را در چهره اش دید. مهتاب از جا بلند شد و به طرف میز ماکان رفت. صدایش از اضطراب و هیجان هنوز لرزش داشت:

من موافقم. این خیلی خوبه. واقعا ممنونم.

ماکان نمی توانست نگاهش را از آن چشمان قهوه ای گرم بگیرد. نگاه مهتاب اینقدر شفاف بود که انگار داشت تا ته قلبش را می دید. گرمای خاصی از آن چشم ها به جان ماکان می ریخت که خودش هم علتش را نمی فهمید. مگر این نگاه کودکانه که از خوشحالی برق می زد چه داشت که او را اینقدر تحت تاثیر قرار داده بود.

مهتاب زیبایی خاصی نداشت البته اگر لب ها را فاکتور می گرفت. دختر بانمکی بود ولی در برابر دختران زیادی که اطرافش بودند مهتاب شاید آخرین جایگاه را داشت. ناخودآگاه او را با شهرزاد مقایسه کرد ان قیافه زیبا و ملوس عروسکی کجا این دخترک با این لب های تپل و گرد کجا.

مهتاب بعد از این حرف رو به ارشیا کرد و ان رشته گرما را پاره کرد:

خیلی ممنون استاد.

بعد دوباره به طرف ماکان برگشت و این بار بدون اینکه به او نگاه کند گفت:

میشه لطف کنید فلشم و بدین؟

ماکان خم شد و فلش را جدا کند. همان پائین نفس عمیقی کشید و بعد هم فلش را به طرف مهتاب دراز کرد. مهتاب باز هم با گوشه انگشتانش فلش را گرفت. ماکان یک لحظه دلش خواست دست او را لمس کند ولی به خودش نهیب زد و فلش را رها کرد.

مهتاب با یک خداحافظی گرم از اتاق خارج شد. ترنج هنوز همانجا نشسته بود. مهتاب در را بست و بیشتر از این نتوانست خودش را کنترل کند. به طرف ترنج دوید و او را در آغوش گرفت.

ترنج از این حرکت مهتاب خنده اش گرفته بود. مهتاب هم قدش از او بلند تر بود و هم هیكلش بزرگتر. با خنده گفت:

مهتاب جان له شدم.

مهتاب از ترنج جدا شد و گفت:

وای ترنج داشتم قبض روح می شدم.

ترنج چادرش را که بخاطر حرکت مهتاب به هم ریخته بود درست کرد و در حالی که او را کمی به عقب هل می داد گفت:

آخه دختره خل و چل مگه من بت نگفتم این کارا فقط تشریفاته.

مهتاب دست به کمر ایستاد و گفت:

منم جوابم و دادم. بذار ببینم اگه خودت خواستی جایی که غریبه اس بری دنبال کار چه جوری میشی.

ترنج دست مهتاب را گرفت و گفت:

بیا بریم اتاق مشترکمون و نشونت بدم.

مهتاب همراه ترنج رفت و بعد با حالت مغروری گفت:

حالا کی گفته من قراره با تو هم اتاق بشم. من می رم تو قسمت طراحی اصلی فهمیدی؟

ترنج زد به بازوی مهتاب و گفت:

نچایی یه وقت؟

نه لباس به اندازه کافی پوشیدم.

بعد از این حرف دوتایی زیر خنده زدند. ترنج مهتاب را هل داد توی اتاق و گفت:

اینم از اتاق ما.

مهتاب با ذوق به اطراف نگاه کرد. اینقدر ذوق داشت که انگار ریاست یک شرکت بزرگ را به او پیشنهاد داده

بودند. با همان لحن گفت:

خوب میز من کجاست؟

ترنج با خنده گفت:

بذار بررسی.

وای ترنج باورم همیشه همیشه آرزوم بود بعد از درسم تو یه همچین جایی کار کنم. تو شهر ما فقط دو سه تا شرکت

بلیغاتی هست اونام اینقدر کوچیکن که نگو باورت میشه رئیس یکی از اون شرکت ها یه دختره اس که فقط دیپلم

هنرستان داره. تازه شرکتشم یه مغازه اس که دوتا طراح توش کار میکنن.

بعد اه تاسف باری کشید و گفت:

این کارا سرمایه می خواد. بعد با حالتی دمق نشست روی صندلی ترنج. ترنج جلو تر رفت و کنارش ایستاد و گفت:

مهتاب تو رو خدا دیگه از این حالت بیا بیرون این چند وقته بس که تو رو دمق دیدم حال منم گرفته اس. بشو همون

مهتاب سابق خودمون که همش می خندید. مهتاب سرش را بالا آورد و گفت:

دعا کن مامانم خوب شه خودم کاری می کنم که بگی مهتاب غلط کردم دیگه نمی خوام بخندم.

داشتند به این حرف مهتاب می خندیدند که ارشیا جلوی در ظاهر شد. مهتاب خنده اش را جمع کرد و بلند شد و مجددا سلام کرد بعد سرش را کمی پائین انداخت. ترنج هم به او لبخندی زد که ارشیا با چشمی به او پاسخ داد. ترنج با چشم به مهتاب اشاره کرد و لبش را گاز گرفت.

ارشیا خنده آرامی کرد و گفت:

خوب خانما امیدوارم کارتون به درستون لطمه نزنه.

مهتاب خیلی سریع جواب داد. نه نه قول می دم هیچ مشکلی پیش نیاد.

ترنج و ارشیا هر دوه دست پاچگی او لبخند زدند. چن دقیقه بعد سر و کله ماکان هم پیدا شد ارشیا را کنار زد و گفت:

خوب مثل اینکه اتاقتون رو هم انتخاب کردین.

و دست به سینه به آنها نگاه کرد. و ادامه داد:

می گم حیدری یک میز براتون بیاره . تا یکی دو روز دیگه هم سیستم و براتون میارم اونوقت می تونین کارتون و شروع کنین.

مهتاب همانجور سر به زیر تشکر کرد و بعد رو به ترنج گفت:

من دیگه می رم.

کجا وایسا تا یه جایی می رسونیمت.

بعد به ارشیا نگاه کرد و گفت:

نه ارشیا.

ارشیا هم با لبخند به ترنج گفت:

هر چی خانمم بگه.

مهتاب از این حرف خندید و ماکان باز هم فکر کرد:

واقعا وقتی می خنده خیلی ملوس میشه. آدم دلش می خواد اون لب گردشو بگیره بکشه.

ترنج و مهتاب به طرف در راه افتادند. مهتاب جلوی در توقف کرد و بار هم از ماکان تشکر کرد:

بازم ممنون آقای اقبال.

ماکان فقط مغرورانه سر تکان داد. و ان سه تا از در خارج شدند. مهتاب کنار گوش ترنج گفت:

می گم من این داداشت و چی صدا کنم از این به بعد؟ آقای رئیس؟ یا آقای اقبال. ها شایدم بگم آقا ماکان. یا اصلا ماکان خالی.

ترنج داشت ریز ریز می خندید که ارشیا متوجه خنده آنها نشود و گفت:

منکه می گم داداش. خانما می گن اقای اقبال آقاییون می گن ماکان. تو هر جور دوست داری.

مهتاب فکری کرد و گفت:

من میگم آقای رئیس.

ترنج شانه ای بالا انداخت و گفت:

فکر نکنم از این اصطلاح زیاد خوشش بیاد چون میگه ادم احساس پیری میکنه.

مهتاب ریز ریز خندید و گفت:

پس حتما به این اسم صداش می کنم. دیگه حکم بابا بزرگ منو داره.

ترنج محکم به شانه مهتاب کوبید و گفت:

هوی درباره داداش من درست صحبت کن.

بعد هم با بدجنسی خندید و گفت:

اگه ماکان جای بابا بزرگت باشه که اون بنده خدا خواستگاره فسیله.

با این حرف ترنج هر دو بلند زیر خنده زدند که باعث شد ارشیا برگردد و به آن دو نگاه کند:

چه خبر تونه دخترا تو خیابون.

مهتاب جلوی دهانش را گرفت و ترنج نگاه نادمی به ارشیا انداخت:

وای ببخشید. یهو شد.

و دوباره با مهتاب ریز ریز خندیدند. ارشیا سری تکان داد و دزدگیر را زد و گفت:

سوار شین.

ماکان داشت از پنجره اتاقش آنها را نگاه می کرد. آه ناخودآگاهی کشید و پشت میزش برگشت. برای یک لحظه احساس تنهایی کرد. چقدر بد بود که همه آنها با هم رفتند. موبایلش را برداشت و ناخودآگاه شماره شهرزاد را گرفت.

مهتاب را تا آزادی رساندند هر چه ترنج اصرار کرد نگذاشت او را به خوابگاه ببرند. کلی تشکر کرد و رفت. بعد از رفتن مهتاب ترنج رو به ارشیا کرد و گفت:

خوب آقا ارشیا حال و احوال؟

ارشیا خندید و گفت:

چه عجب. این یکی دو روزه حسابی فکرت مشغول این دوستت بود و منو پاک یادت رفته بود.

ترنج اخمی کرد و گفت:

من کی تو رو یادم رفت. تازه دیشبم که خونه ما بودی.

بله. ولی جناب عالی مدام از مهتاب و مشککش حرف زدی.

ترن لب هایش را غنچه کرد و گفت:

حالا که اینجور شد همرام نمی برمت.

ارشیا با ابروهای بالا رفته به ترنج نگاه کرد و گفت:

کجا ان..شا..؟

ترنج خنده بدجنسی کرد و گفت:

تنبیه باشه برات که الکی به من تهمت نزن.

نگاه ارشیا کمی جدی شد و گفت:

ترنج لطفا در این مورد با من شوخی نکن. دست خودم نیست. نمی تونم ازت بی خبر باشم.



ترنج فوراً یاد ماجرای قهرشان افتاد و سکوت کرد. ارشیا دستش را گرفت و گفت:

به خدا فکر نکنی بهت اعتماد ندارم. ولی دلم م یخواد بدونم کجایی وقتی ازم دوری همش دلشوره دارم. حالا وقتی ندونم کجایی که اوضاعم به هم می ریزه.

ترنج توی سکوت داشت گوش می کرد. خوب باید به او حق می داد؟ یعنی ارشیا هم هر جا می خواست برود به او خبر می داد؟ این منطقی بود؟

دلش نمی خواست حرفی بزند و کدورتی ایجاد کند در واقع او قصدش این بود که ارشیا را هم همراهش ببرد پسا این حرف ها بیهوده بود. نگاهی به ارشیا انداخت و به رویش لبخند زد:

اینجا که می خوام برم تو هم باید بیای و گر نه منو هم راه نمی دن.

ارشیا با تعجب به ترنج نگاه کرد:

راهت نمیدن؟

نخیر.

مگه کجا می خوای بری؟

اون جلسات هفتگی که یادت هست گفتم می رفتم؟

ارشیا فقط سر تکان داد.

الهه خانم از وقتی فهمیده نامزد کردیم پاشو کرده تو یک کفش که باید با آقاتون بیای.

ارشیا از کلمه آقاتون ته دلش قیلی و بلی رفت. ناخودآگاه لبخند زد و گفت:

حالا کی هست؟

پس میای؟

خوب آره دلم می خواد ببینم چی ترنج خانم مارو متحول کرده.

ترنج به یاد تمام دوستانش لبخند زد.

فردا شب میای می بینی.

ارشیا باز هم سر تکان داد و گفت:

آخر هفته عروسی اتناست چیزی لازم نداری؟

ترنج نگاهش را از خیابان گرفت و گفت:

چرا فکر کنم یک دست لباس می خوام.

ارشیا صورتش را حالت بامزه ای کرد و گفت:

نمی خوای که بلوز و شلوار بپوشی؟

ترنج به چهره ارشیا که مثل پسر بچه های خطا کار شده بود خندید و گفت:

فکر نکنم.

بعد برای اینکه کمی هم خودش را لوس کند گفت:

نظر تو چیه؟

ارشیا واقعا ذوق کرد:

نظرت چیه با هم بریم خرید؟

ترنج باز هم خندید و گفت:

موافقم.

ارشیا نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

الان که دیگه دیره. باشه فردا بعد از دانشگاه.

باشه.

ارشیا دست ترنج را گرفت و گفت:

خوب حالا توبتی هم که باشه نوبت خانم خودمه که بیاد خونه ما.

صدای ترنج کمی خجالت زده بود:

نمی شه نیام؟

برای چی؟

من از بابات اینا خجالت می کشم.

ترنج این حرفا یعنی چی دیگه. تو ناسلامتی عروس این خانواده ای ها.

بعد با خودش تکرار کرد عروس. دوباره به ترنج که گونه هایش ارغوانی شده بود نگاه کرد و گفت:

بعضی وقتا دلم می خواست آخر هفته عروسی خودمون بود.

ترنج از خجالت توی خودش جمع شد و خنده ارشیا ماشین را پر کرد.

\*\*\*

ماکان دست توی جیب وارد خانه شد. خانه مثل همیشه سوت و کور بود. صدایش را بلند کرد و مادرش را صدا زد:

مامان!

سوری خانم از آشپزخانه سرک کشید:

سلام چه زود اومدی؟

ماکان بی حوصله رفت سمت پله و گفت:

کاری نداشتم اومدم خونه. ترنج کجاست؟

سوری خانم در حالی که سر کارش برمی گشت گفت:

خونه ارشیا اینا.

ماکان دو سه پله ای که بالا رفته بود برگشت و با عجله رفت سمت آشپزخانه:

کجا؟

سوری خانم که مشغول آشپزی بود برگشت سمت ماکان و گفت:

خونه ارشیا اینا.

ماکان اخم هایش را کشید توی هم و گفت:

شبنم می مونه؟

سوری خانم یک تای ابرویش را بالا داد و گفت:

نخیر، چی شد که همچین فکری کردی؟

ماکان عقب نشینی کرد و گفت:

هیچی.

بعد درحالی که کتش را در می آورد از پله بالا رفت و گفت:

اه این دیگه چه زندگیه اینا برای ما درست کردن.

هنوز وارد اتاق نشده بود که موبایلش زنگ زد. یکی از دوستان تازه اش بود. از وقتی ارشیا رفته بود ماکان با چند نفری رابطه دوستی برقرار کرده بود. تا قبل از ان ارشیا برایش جای همه دوستان را پر کرده بود. اینجا و آنجا آشناهایی داشت دوستانی که سلام علیک داشتند و گاه با هم بودند ولی نه انجمن صمیمی.

الو؟

آخه کره خر من تو زنگ نزنم تو خبری از ما نمی گیری؟

ماکان کتش را انداخت روی مبل و لبخندی زد و گفت:

مرده شور این حرف زدنته و ببرن. کره خرم خودتی.

خوب منم کره خرم حالا راضی شدی.

ماکان خندید و ول شد روی تختش.

خوب بنال چه خبر.

خبرای خوب یه کاری داشتم باهات.

چه کاری؟

باید پاشی بیای اینجا عملیه؟

ابروی ماکان بالا رفت:

رامین بساط گند کاری اون دفعه که به راه نیست

اکه هه که ماکان چقدر تو ضد حالی پسر. ماکان دکمه های پیراهنش را باز کرد و گفت:

به جون خودم بابابزرگ منم دیگه از اون چیزا استفاده نمی کنه.

خدا رحمت کنه امواتت و ولی بابا بزرگ من جون به عزرائیل نمی ده برای اینکه می ترسه اون دنیا از این چیزا نباشه.

ماکان بلند خندید و یک آستین پیراهنش را بیرون آورد و موبایلش را دست به دست کرد. و گفت:

حالا چکار داری؟

یک کاری که فقط خودت تخصصش و داری. بیا یکی از بچه ها کارش بد گیره.

ماکان کمدش را باز کرد و گفت:

کجا پیام؟

بیا آپارتمان محسن. بیا بد نمی گذره.

ماکان یکی از پیراهنش هایش را بیرون کشید و روی تختش انداخت و گفت:

اگه بی خودی منو این همه راه کشیده باشی اونجا خرخره تو می جوم.

نه کار واجبه زود اومدی ها

باشه الان راه می افتم.

راستی عشقت کجاست؟

ماکان پوزخند زد. منظور رامین ارشیا بود از رابطه صمیمی آن دو خبر داشت و ماکان را مسخره می کرد که عاشق ارشیا شده. چقدر ماکان از این حرف چندشش می شد. هنوز دوستان از نامزدی ارشیا و خواهرش خبر نداشتند. فعلا تصمیم نداشت به انها حرفی بزند.

پی زندگیش. کجا می خواستی باشه.

بد حالت گرفته اس ماکان ها.

رامین خفه میشی یا نه. مگه نمی خوای پیام اونجا.

باشه بابا. فعلا

اومدم.

موبایلش را روی تخت انداخت و لباسش را عوض کرد از پله پائین رفت سوری خانم با دیدن او گفت:

کجا؟

ماکان فقط یک جمله گفت:

پیش دوستانم.

برای آخرین بار نگاهی توی اینه جاکفشی به خودش انداخت و از خانه بیرون زد. هوا سردتر شده بود. آبان داشت به آخر هایش می رسید و هوا سوز سردی داشت. سوئیچ را از جیبش بیرون کشید و سوار شد.

تا آپارتمان محسن راه زیادی بود. برای خودش اهنگ گذاشت و همراهش هم خوانی کرد. وقتی رسید. ماشین را پارک کرد و به طبقه سوم نگاه کرد. تقریبا همه چراغ های خانه روشن بود. دست روی زنگ گذاشت. به ثانیه نرسیده در باز شد و صدای محسن را از پشت آیفون شنید:

به مهندس بیا بالا داداش.

ساختمان آسانسور نداشت و مجبور شد سه طبقه را از پله بالا برود. تا به در خانه رسید هر چه فحش بلد بو نثار محسن و رامین کرد. زنگ را زد و بعد از چند دقیقه در باز شد. رامین با شلوارک و رکابی پشت در ایستاده بود:

بین کی اومده.

بعد رو به طرف خانه داد زد:

بچه ها نیرو کمی رسید.

ماکان با تعجب رفت تو. نگاهی به اطراف انداخت و با دیدن ذغال های برافروخته و منقل اخم هایش توی هم رفت:

گندنت بزنن رامین باز که بساط کردی.

آخ ماکان جنس برام رسیده توپ. بیا بزن بین چیه بدمصب به جون رامین مشتری میشی.

ماکان روی یکی از مبل ها ولو شد و با بی حوصلگی گفت:

دستت درد نکنه هنور عقم سر جاشه.

رامین ذغال ها را فوت کرد و داد زد:

مسن بیا ماکان و ببر بهش بگو جریان چیه.

محسن از اتاق بیرون آمد و رو به رامین گفت:

لااقل پنجره رو باز بذار بوش نییچه تو راهرو.

بی خیال بابا. کسی پسر صاحب خونه رو از خونه بابا جونش بیرون نمی کنه.

خوب الاغ همسایه ها برن به بابام امار بدن معلومه میاد دم منو میگره می اندازه بیرون.

بعد رو به ماکان که داشت دست به سینه رامین را نگاه می کرد گفت:

داداش پاشو بیا این ور این خر و ولش کن.

رامین در حالی که داشت ان ماده لزج قهوه ای را آماده می کرد گفت:

اومدی التماس کردی ندادم بهت گله نکنی.

ماکان با حالت چندش آوری از او رو برگرداند. رامین طلب کار گفت:

چکارت کنم نمی فهمی. بابا بزرگ من از چهل سالگی داره از اینا می زنه الان نزدیک صد سالشه ببینیش فکر میکنی

پنجاه سالته.

ماکان بلند شد و گفت:

واقعا توجیه شدم.

رامین پوزخندی زد و گفت:

خوبه برم از این آشغالای شیمیایی بزنم سر یک سال بدنم کرم بزنه انگشتم جداشه؟

ماکان در حالی که به طرف اتاق می رفت گفت:

حالا مجبوری خودتو بندازی تو هچل احمق.

رامین پکی زد و با لذت دودش را توی هوا داد و گفت:

نمی فهمی ماکان. نمی فهمی. بعد از اون حواسم هست.

یاسین به گوش خر می خونم من.

رامین که چشمهایش کمی خمار شده بود گفت:

خوب نخون مجبوری.

محسن و یکی دو نفر دیگر روی کامپیوتر توی اتاق هوار شده بودند. ماکان که وارد شد همه سر برگرداند. ماکان با

تعجب پرسید:

چه خبره اینجا؟

محسن نگاهی به آن دو تا کرد و گفت:

یحیی و کامبیز از بچه های نیک روزگار.

بعد به ماکان اشاره کرد و گفت:

ماکان از دوستای گل ما.

هر دو با ماکان دست دادند و محسن توضیح داد:

بچه ها دارن یک کافی شاپ راه می اندازن می خواستن براشون یک طرح تبلیغاتی بزنن. فعلا دست و بالشون تنگه

برای همین من گفتم بیای اینجا کارشونو راه بندازی.

بعد نگاهی به ماکان انداخت و گفت:



بیا بشین یحیی یه چیزایی از فتوشاپ سرش میشد یه کارایی کرده بیا راست و ریستش کن.

نگاه ماکان به شیشه و لیوان های روی میز افتاد و بی خیال به کامپیوتر نگاه کرد. اصلا حوصله نداشت ولی بالاخره محسن رفیق چند ساله اش بود. به طرف کامپیوتر رفت و به طرح و عکسی که سرم هم کرده بودند نگاه کرد. معلوم بود که برایشان زیاد هم مهم نبود که کار حرفه ای باشد.

کتش را در آورد و پشت کامپیوتر نشست. محسن لیوان پری را به سمت ماکان هل داد و گفت:  
بخور.

ماکان در حالی که تند تند با موس کار می کرد زیر چشمی به لیوان نگاهی انداخت و گفت:  
نمی خورم.

محسن ابرویی بالا انداخت و گفت:

از کی تا حالا؟

ماکان لبش را جوید و توی دلش گفت:

از وقتی به ارشیا قول دادم.

دلش نمی خواست قولش با ارشیا را زیر پا بگذارد. یادش آمد از وقتی که ارشیا فهمیده بود که ماکان گاهی لبی تر می کند. کلی شاکی شده بود. ماکان فکر می کرد ارشیا می رود و پشت سرش را هم نگاه نمی کند ولی ارشیا پای دوستی شان ایستاد و در عوض کاری کرد که ماکان همان را هم ترک کند. محسن زد به شانۀ اش و گفت:

خودتو..س نکن بردار بخور دیگه تو که اهل این قرتی بازیا نبودی.

حال ماکان داشت به هم می خورد. دیگر خیلی هم با این جمع حال نمی کرد. مخصوصا که رامین روز به روز بدتر می کرد با ان بند و بساط مسخره.

طرح را سریع سر هم کرد و بلند شد. محسن دست گذاشت روی شانۀ اش و گفت:

وایسا یک کار دیگه ام هست.

ماکان روی صندلی ولو شد. محسن با سر به کامییز اشاره کرد. کامییز رو به ماکان گفت:

می خواستم یک عکسی رو برام با فتو شاپ درست کنی.

چی هست؟

خیلی ساده صورت یکی و با یکی دیگه عوض کنی.

اخم های ماکان در هم رفت.

به همین سادگی؟ اونوقت می خواین با اون عکس چه غلطی بکنی؟

کامبیز براق شد.

غلط و اون دختره... کرده. باید تاوانشم بده.

ماکان چشم هایش از خشم گشاد شده بود. شصتتس خبردار شده بود که ان طرح تبلیغاتی فقط یه کلک مسخره بوده تا ماکان برسد به اصل مطلب.

بلند شد و یقه محسن را گرفت و او را به دیوار چسباند:

تو گوه خوردی فکر کردی من همچین کاری می کنم.

محسن سعی کرد دست ماکان را کنار بزند. ولی ماکان هیكلی و قوی بود در برابر بدن استخوانی محسن برتری داشت:

ماکان چرا پاچه می گیری؟

ماکان یقه محسن را ول کرد و گفت:

از من می پرسی. من کی کار بی ناموسی کردم که حالا دومیش باشه. این بود رفاقتت؟

بعد هم چنگ زد و کتتش را برداشت و به طرف در رفت. محسن دنبال ماکان دوید:

ماکان بی خیال خوب انجام نمی دی بگو نمی دم.

ماکان دست محسن را گرفت و به سمت در کشید و در حالی که از دندان هایش را از خشم روی هم می سائید گفت:

این رفیقای عتیقه ات از کجا پیدا شدن؟

حالا!

حالا و مرض. از تو تحصیل کرده بیشتر از این توقع می ره. تو که اینجوری وای به حال بقیه.

بعد هم به طرف در رفت. رامین کنار منقلش ولو شده بود ماکان به او نگاه کرد و گفت:

دور من و خط بکشین. من دیگه کسی به اسم محسن و رامین نمی شناسم.

در را که باز کرد صدای کش دار رامین را شنید:

بابا ماکان قهر نکن بی خیال.

ماکان در را به هم کوبید و در حالی که از پله پائین می دوید کتتش را پوشید. عجله داشت تا هر چه زودتر از آن خانه خارج شود. خودش هم باورش نمی شد که رامین اینقدر غرق شده باشد و محسن... او چه فکری با خودش کرده که همچین پیشنهادی به او داده.

نفس عمیقی کشید و سوار شد. اعصابش به شدت به هم ریخته بود. ماشین از جا کنده شد و به سرعت از آنجا دور شد.

سرخورده و غمگین بعد از ساعتها چرخ خوردن توی خیابان به خانه برگشت. با رامین و محسن روزهای خوبی داشت به خصوص بعد از رفتن ارشیا این دوتا تنها دوستان صمیمی اش بودند. خصوصا از محسن توقع نداشت. پسر بدی نبود. ولی دلیل این کارش را نمی فهمید.

با محسن بخاطر یک طرح تبلیغاتی آشنا شده بود. طرح را برای شرکت پدرش می خواست. پیش فروش واحد های ساخته شده. چند باری به شرکتش آمده و رفته بود و بعد هم یکی دو نفر دیگر را به او معرفی کرده بود. همین کارها باعث شد کم کم به هم نزدیک تر شوند و رابطه دوستی بینشان شکل بگیرد. رامین هم از دوستان صمیمی محسن بود که همه جا با هم بودند و ناخودآگاه با او هم صمیمی شد.

رابطه دوستی که حالا اینجور ناگهانی قطع شده بود. ماکان نفسش را پر صدا بیرون داد و کلید را توی در انداخت. چراغ ها خاموش بود. آرام در را باز کرد و سمت آشپزخانه رفت. کمی احساس گرسنگی می کرد ولی خوصله شام خوردن نداشت دلش می خواست زودتر بخوابد.

یک دانه سیب از یخچال برداشت و رفت بالا. در اتاق ترنج باز بود. توی تاریک و روشن اتاق ترنج را دید که روی تختش جمع شده و به خواب فرو رفته. لبخندی روی لب ماکان آمد. ترنج رابه دست آدم قابل اعتمادی داده بود. گازی از سبیش زد و رفت سمت اتاقش.

کتش را انداخت روی کاناپه و روی تخت دراز کشید. داشت به حرفی که به دوستانش زده بود فکر می کرد. بعد یاد ارشیا افتاد و رفتارش بعد از اینکه فهمیده بود ماکان هم اهل بعضی چیزها هست. ارشیا چکار کرده بود؟ گفته بود دور او را خط بکشد؟

نه ارشیا کنارش مانده و سعی کرده بود او را از این چیزها دور کند. ماکان باقی مانده سیب را توی سطل اتاقش شوت کرد و به خودش قول داد نگذارد رامین بیشتر از این خودش را بدبخت کند. و محسن آن دوستان عجیب غریب را از کجا آورده بود؟

در حالی که به این چیزها فکر می کرد کم کم به خواب رفت.

\*\*

ارشیا از بس ذوق داشت همش می خندید. ترنج هم خنده اش گرفته بود. ولی خنده اش را کنترل کرد و گفت:

فکر نمی کردم یک لباس خریدن من اینقدر تو رو خوشحال کنه.

ارشیا ماشین را پارک کرد و گفت:

آخه اولین باره می خوام برای خانمم یه چیزی بخرم تو نمی فهمی چه حس خوبی داره.

ترنج سری تکان داد و از ماشین پیاده شد. بعد نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

دو ساعت وقت داریم بعدش می خوایم بریم خونه استاد مهران.

ارشیا دزد گیر را زد و گفت:

این استاد مهران همونه که پیشش خط یاد گرفتی؟

اره خودشه.

ارشیا خودش را به ترنج رساند و در کنار هم به راه افتادند. ارشیا کمی حرف را توی دهنش چرخاند و بعد زیر

چشمی به ترنج نگاه کرد و گفت:

این دوستت الهه همون نیست که داداشش.... یعنی همون پسره اسمش چی بود....

ترنج خیلی خونسرد گفت:

امیر.

ارشیا یک لحظه مکث کرد و به ترنج نگاه کرد که داشت مغازه ها را دید زد. لبش را جوید و گفت:

آره همون.

ترنج جلوی یکی از مغازه ها ایستاد و گفت:

خوب؟

ارشیا کنارش ایستاد و در حالی که ویتترین را نگاه می کرد گفت:

اون پسره... یعنی امیر هم توی مهمونی تون هست؟

ترنج برگشت و با تعجب به ارشیا نگاه کرد:

نه. برای چی همچین فکری کردی؟

و بعد به راه افتاد تا سراغ ویتترین کناری برود. ارشیا هم دنبالش راه افتاد و گفت:

پس از کجا تو رو دیده؟

ترنج که تازه متوجه منظور ارشیا شده بود ایستاد و کامل به طرف او برگشت. باید سرش را کاملا بلند می کرد تا بتواند چهره ارشیا را خوب ببیند. لبخندی زد و گفت:

قبلا زیاد می رفتم خونه الهه اینا. اونجا منو دیده. بعدم از وقتی از من.... یعنی... خواستگار من شد دیگه خونه شون نرفتم.

ارشیا هم لبخندی به ترنج زد و گفت:

اصلا ولش کن بریم دیگه.

و دست ترنج را گرفت و کشید. ترنج هم او را همراهی کرد.

راستی جشن مختلته؟

ارشیا از گوشه چشم به ترنج نگاهی انداخت و گفت:

اره. مامان اینان دیگه.

ترنج کمی فکر کرد و گفت:

پس وقتمون و اینجا هدر ندیدم. چون این لباسا که به درد من نمی خوره باید یه چیزی بگیریم که پوشیده باشه.

ارشیا هم در تأیید سر تکان داد. بعد از مدتی گشتن بالاخره یک لباس که هم ترنج خوشش آمده بود و هم ارشیا پیدا کردند. یک پیراهن سورمه ای یک سره بود که آستین های بلندی داشت. روی کمر کمی تنگ می شد و دامانش هم تقریباً تنگ بود. روی سینه و سر آستینش هم کار شده بود.

ارشیا لباس را از فروشنده گرفت و به ترنج داد و او را تا پشت در اتاق پرو همراهی کرد. ترنج به سختی لباس را پوشید. ارشیا از پشت در مدام می پرسید پوشیدی؟

آخر ترنج حوصله اش سر رفت و گفت:

ارشیا هر وقت پوشیدم می گم دیگه.

بعد باز هم با زیپ لباس کلنجار رفت. دستش نمی رسید آن را خوب ببندد برای همین یقه اش خوب نمی ایستاد. دستش را که خسته شده بود پائین انداخت و گفت:

نمی تونم زیپ و ببندم.

ارشیا به فروشنده که داشت با مشتری دیگری سر و کله می زد نیم نگاهی انداخت و گفت:

می خوای برات ببندم.

صدای وای نه ترنج را که شنید نتوانست خنده اش را کنترل کند و در همان حال که می خندید گفت:

خوب مگه چی میشه حالا؟

صدای ترنج هم که معلوم میشد خنده اش گرفته را شنید که گفت:

کاری نکن اصلاً نذارم لباس و ببینی.

ارشیا با اینکه داشت می مرد تا ترنج را با آن لباس ببیند لحن خونسردی به خودش گرفت و گفت:

بالاخره که شب عروسی می بینیم.

ا خوب پس درش بیارم نمی خوای ببینی.

ارشیا سریع گفت:

ترنج اذیت نکن دیگه

خوب چکار کنم زپیش بسته نمی شه.

ارشیا با همان خنده گفت:

خوب در و باز کن من چشمامو می بینم خوبه؟

لوس.

خوب هر کار تو بگی من می کنم.

در اتاق پرو با صدای تیکی باز شد. ارشیا آرام در را باز کرد. خوشبختانه در به طرف مخالف باز می شد و اگر تا انتها هم آن را باز می گذاشت از داخل مغازه دید نداشت. ترنج خودش از خجالت چشم هایش را بسته بود. ارشیا با دیدن حالت او لبخند عریضی زد.

ترنج پشت به در ایستاده بود و چشم هایش را بسته بود. نیمی از کمرش بخاطر بسته نشدن زیپ لباس پیدا بود. موهایش را باز کرده بود از یک طرف روی شانه اش ریخته بود. ارشیا توی آینه داشت چهره خجالت زده او را می دید. یک قدم به جلو برداشت. و زیپ را بست و از پشت بازو های ترنج را گرفت و بوسه ای پشت گردن او گذاشت. ترنج چشم هایش را بیشتر به هم فشرد. احساس می کرد. ممکن است هر لحظه سکنه کند. ارشیا بازوی او را فشرد و در حالی که سعی می کرد لحنش عادی باشد گفت:

نمی خوای خودتو ببینی؟ تازه قرار بود من چشمام و ببندم نه تو.

ترنج با خجالت چشم هایش را باز کرد و به خودش توی آینه نگاه کرد. تصویر ارشیا را پشت سرش می دید ولی سعی می کرد نگاهش به او نیافتد. لباسش خیلی قشنگ بود رنگ تیره او را بیشتر از قبل ظریف و کوچک نشان می داد. بعد از اینکه خودش را وارسی کرد نگاه کوتاهی به ارشیا که غرق تماشای او شده بود انداخت و گفت:

به نظرت خوبه؟

ارشیا متوجه حرف ترنج نشد. هیچ وقت ترنج را توی یک لباس رسمی ندیده بود. ترنج همه جا و همیشه شلوار می پوشید. همه اسپرت و دخترانه بود. ولی حالا توی این لباس داشت باورش می شد که ترنج کوچک خودش هست. زن زیبای خودش.

ترنج برگشت و رو به ارشیا باز پرسید:

ارشیا با توام می گم نظرت چیه؟ خوبه.

ارشیا نگاهش روی صورت ترنج قفل شده بود. ترنج آرام به بازوی او زد.

ارشیا؟

ولی قبل از اینکه دستش را بردارد. داغی لبهای ارشیا را روی لبهایش احساس کرد.

ترنج هنوز همان جا توی اتاق پرو ایستاده بود. در اتاق بسته بود. ارشیا بیرون رفته بود و خودش در را بسته بود و به آن تکیه داده بود. سرش پائین بود و فکر می کرد. بهترین احساس زندگی اش را تجربه کرده بود ولی چهره بهت زده ترنج که جلوی چشمش می آمد کی عذاب وجدان می گرفت.

ترنج توی آینه به لبهایش خیره شده بود. باورش نمی شد. کاری را که ارشیا کرده بود را باور نمی کرد. تصویری از اولین بوسه زندگی اش نداشت. یعنی هیچ جا و موقعیتی را برای آن تصور نکرده بود. حالا اینجا توی اتاق پرو یک مغازه. به نظرش زیاد هم رمانتیک نیامد.

ولی یک سوال مدام توی ذهنش وول می خورد؟ از این کار ارشیا ناراحت بود؟ اولین بار جواب مثبت بود. بعد دوباره که با لحن متفاوتی از خودش پرسید با تردید جواب داد: نمی دونم. و دفعه سوم که از خودش با تاکید پرسید جوابش نه بود.

لباس را از تنش درآورد و چادرش را سر کرد. خواست در را باز کند ولی هر کار کرد نتوانست. به زد:

ارشیا. این در باز نمی شه.

ارشیا به خودش آمد و تکیه اش را از در گرفت. ترنج در را باز کرد و سعی کرد آن حرکت ارشیا را فعلا فراموش کند. برای همین با تعجب به ارشیا نگاه کرد و گفت:

در چرا باز نمی شد؟

ارشیا کلافه دستش را به صورتش کشید و گفت:

من بهش تکیه داده بودم.

ترنج خنده اش گرفته بود و به چهره ارشیا که به او نگاه نمی کرد خیره شده بود. با بدجنسی گفت:

حالا چرا اینقدر سر به زیر شدی؟



ارشیا لبش را جوید و کلافه به او نگاه کرد وقتی خنده را روی لب ترنج دید او هم لبخند کم رنگی زد و نگاهش رنگ خجالت گرفت.

صدای فروشنده آنها را از آن حال و هوا خارج کرد:

آقا پسند شد؟

ارشیا به مرد فروشنده نگاه کرد و بعد هم یک نگاه به ترنج و گفت:

بله همین و می بریم.

بعد از حساب کردن از مغازه خارج شدند. ارشیا همانطور که آرام کنار ترنج گام بر می داشت گفت:

چیز دیگه ای نمی خوای؟

نه دیگه همه چیز دارم.

مطمئن؟ با من تعارف نمی کنی که؟

نه باور کن کفش تازه خریدم . یک شالم دارم که به این لباس میاد. چیزی نمی خوام.

ارشیا به ساعتش نگاه کرد و گفت:

فکر کنم وقت هم نداشته باشیم. مگه نباید بریم خونه استادت؟

ترنج سری تکان داد و گفت:

چرا. بریم دیگه.

بعد هر دو به طرف ماشین ارشیا رفتند.

بهتر نیست یک دسته گلم بگیریم؟

ترنج به ارشیا لبخند زد و گفت:

چرا اتفاقا می خواستم بگم دست خالی نیریم.

ارشیا جلوی یک گل فروشی متوقف شد و هر دو برای انتخاب دسته گل وارد مغازه شدند. ترنج یکی دو شاخه میخک از رنگ های مختلف برداشت و گفت:

استاد گل میخک دوست داره.

ابرو های ارشیا بالا رفت. ولی حرفی نزد. هر دو در سکوت داشتند فروشنده را که با سرعت گل ها را می یچید نگاه می کردند. بعد هم ارشیا پول دسته گل را حساب کرد و از مغازه خارج شدند.

هنوز راه نیافتاده بودند که ارشیا باز پرسید. ترنج به چیزی پرسم؟  
پیرس.

صاحب اون دفی که روی دیوار اتاقت بود اونم هست؟

ترنج سعی کرد نخندد. مثل این که ارشیا تصمیم داشت امار تمام خواستگاری های قبلی اش را همان شب دریاورد. چهره مهدی با آن لبخند گرم جلوی چشم هایش پررنگ شد و ناخودآگاه لبخند زد. ارشیا هنوز منتظر بود از گوشه چشم به ترنج نگاه کرد که لبخندی روی لبش بود. لبش را جوید و سعی کرد لبخند ترنج را به هیچ وجه معنی نکند:

نگفتی؟

ترنج سر برگرداند و با همان لبخند ارشیا را نگاه کرد دلش می خواست کمی سر به سر او بگذارد.

چرا می پرسی؟

ارشیا نمی توانست بی تفاوت باشد یعنی چهره اش را هم نمی توانست جوری کند که اصلا برایش مهم نیست برای همین با لحن جدی گفت:

چون برام مهمه زخم کجا می ره و با کیا میره و میاد.

و اخم کوچکی چهره اش را پر کرد. ترنج چشم هایش را باریک کرد و به ارشیا نگاه کرد. از لحن او خوشش نیامده بود. انگار که باز هم قولش را فراموش کرده بود. ترنج دستی به پیشانی اش کشید و در حالی که با بی حالی بیرون را نگاه می کرد گفت:

الان نیست ولی چند وقت پیشتر اومده بود سر بزنه به بچه ها. منم دف و پس دادم بش.

صدای ارشیا کمی خش دار شده بود:

پس هنوزم میاد؟

ترنج لب هایش بیشتر آویزان شد.

بیچ توی اون خیابون.

ارشیا راهنما زد و به آینه نگاه کرد.

خوب؟

ترنج احساس می کرد ارشیا دارد از او بازجویی می کند. صدایش هم لخور شد.

نمی دونم.

ارشیا نمی توانست تصورش را هم بکند که ترنج هر هفته برود و پسری را ببیند که دفش مدت‌ها روی دیوار اتاقش بوده. احساس می کرد رگ پیشانی اش می زدند و عضلات گردنش هر لحظه سفت می شوند. ناخودآگاه عصبی شده بود.

ترنج همیشه درست جواب بدی؟

ترنج از خودش پرسید باز من چکار کردم؟ بعد رویش را برگرداند و گفت:

شما پرس من جواب بدم.

می گم پسره رو هنوزم می بینی؟

این حرف را جوری زد انگار که ترنج قبلاً کارش این بوده که با او قرار بگذارد و بیرون برود. دهانش را باز کرد تا حرفی بزند ولی چانه اش لرزید. دندانهایش را روی هم فشرد تا بغضش را فرو بدهد. ارشیا هر لحظه داشت عصبی تر میشد. و اصلاً دلش نمی خواست اتفاق دفعه قبل تکرار شود ولی چرا ترنج سکوت کرده بود چرا یک جواب صریح به او نمی داد و خیالش را راحت نمی کرد. سعی کرد خودش را کنترل کند و با صدای آرامی گفت:

ترنج؟!

ترنج نفس عمیقی کشید و گفت:

فکر نمی کنم دیگه وقت کنه بیاد تو جلسات. چون برگشته شهرشون و دیگه این طرفا کاری نداره که بیاد.

صدای لرزان ترنج برای ارشیا معنی دیگری داشت. خودش هم می دانست ترنج عاشق اوست. که سه سال برایش صبر کرده که چندین بار برایش اعتراف کرده که وقتی نگاه می کند عشق از توی چشم هایش پیداست ولی نمی دانست چرا ذهنش داشت این حالت ترنج را به ان پسرک که ندیده از او متنفر شده بود ربط می داد.

سعی کرد صدایش هیچ کینه و بغضی نداشته باشد ولی اصلا موفق نبود بلکه حس بی اعتمادی را هم منتقل می کرد:

هنوزم بهش فکر می کنی؟

این دیگر از ظرفیت ترنج خارج بود. با همان صدای لرزان بهت زده به ارشیا نگاه کرد و نالید:

ارشیا؟!

و بعد هم اشک هایش سرازیر شد. اصلا ارشیا را درک نمی کرد. معنی این حرفهایش چی بود. یعنی اینکه هنوز او را باور نکرده. یعنی چنین چیزی امکان داشت؟ ارشیا با دیدن اشک های ترنج انگار که ناگهان از خواب پریده باشد ماشین را متوقف کرد و با درماندگی گفت:

ترنج؟

ترنج وسط گریه گفت:

الان نمی خوام هیچی بشنوم.

و سریع در را باز کرد و پیاده شد. و در جهت مخالف ماشین شروع به رفتن کرد. خیابان خلوت و تاریک بود. ارشیا هنوز شوکه داشت به جای خالی ترنج نگاه می کرد. چه اتفاقی افتاده بود؟ ترنج کجا بود. ناگهان از جا پرید و پیاده شد. نگاهی به اطراف انداخت. ترنج چند متر آن طرف تر داشت می رفت. ارشیا صدایش زد:

ترنج!

ترنج شنید ولی نایستاد. در آن لحظه دلش نمی خواست با ارشیا حرف بزند. با کسی که با ارزش ترین چیزی که ترنج به او داده بود را زیر سوال برده بود. او هم مثل هر دختر دیگری خواستگار داشت. ارشیا چه توقعی داشت وقتی او را مثل زباله ای دور انداخته و رفته بود هرگز به فکر ترنج خطور نمی کرد ممکن است روزی برگردد و به ابراز عشق او پاسخ بدهد حالا چطور می توانست جلوی آمدن خواستگار را بگیرد.

تقصیر او این وسط چی بود؟ صورتش خیس شده بود و باد سرد پائیزی صورتش را می سوزاند. داشت هق هق می کرد که دست ارشیا بازویش را گرفت:

ترنج کجا می ری؟

صدایش آرام و شکسته بود انگار که خودش هم بغض کرده بود. سعی کرد بازویش را از دست او بیرون بکشد ولی در برابر ارشیا قدرتی نداشت واقعا در آن لحظه دلش نمی خواست با ارشیا حرف بزند. ولی ارشیا ول کن نبود:

یخ زدی بیا بریم تو ماشین.

ترنج نمی رفت. هنوز داشت سعی می کرد بازویش را از دست او خارج کند. همانجور هم اشک می ریخت. کلمات را گم کرده بود. حرفی هم نداشت که بزند. از میان هق هقش کلمات بیرون پریدند:

بذار...بذار.... برم... ارشیا.

ارشیا با یک حرکت او را در آغوش گرفت. برایش مهم نبود توی خیابان ایستاده اند. مهم نبود که ممکن است هر لحظه عابری از آن جا رد شود و درباره آنها هزار فکر بکند مهم نبود که ممکن بود در یکی از خانه ها باز بشود و یکی آنها را توی این وضع ببیند...مهم ترنج بود که باید آرام میشد.

او را سفت تر در آغوشش فشرد. ترنج مثل کودکی توی آغوش ارشیا می لرزید. ارشیا آرام روی سر او را بوسید و گفت:

ترنج دست خودم نبود. دلم می خواد تمام و کمال مال من باشی. همه فکرت. تمام زوایای ذهنت می فهمی؟ من حسود نبودم ولی درباره تو نمی دونم چرا اینجوری شدم. ترنج گوش می دی؟

ترنج دست هایش را روی سینه ارشیا مشت کرده بود. خودش را محکم تر در آغوش او فشرد و کلمات از میان هق هقش نصفه و نیمه شنیده می شدند:

مهدی از وقتی نامزد کرده دیگه نمی اد. دفشو دادم به نامزدش.

بعد سرش را بالا آورد و به ارشیا نگاه کرد:

برای من همیشه مثل ماکان بود. باور کن به خودشم گفتم.

بعد دوباره سرش را توی سینه ارشیا پنهان کرد. ارشیا دوباره روی سر او را بوسید و با تمام وجود او را در آغوشش فشرد. قلبش با تمام سرعت می زد و ترنج به وضوح صدایش را می شنید. صدای ارشیا هم بغض داشت:

ترنج دوستت دارم. نمی دونم چقدر نمی دونم چه جوری ولی دوستت دارم. همچین حسی هیچ وقت هیچ زمانی نداشتم. ترنج ترنجم...منو ببخش.

ترنج توی دلش گرم شده بود. با این حرف های ارشیا. با صدای قلبش که فاصله ای با آن نداشت. به سادگی خودش هم خندید چقدر زود همه چیز را فراموش می کرد. واقعا بچه بود؟ گریه اش تمام شده بود. ولی ارشیا هنوز او را رها نکرده بود. نگاه خیسش را بالا آورد و گفت:

ارشیا تو رو خدا دیگه به عشق من شک نکن.

ارشیا به چشمان خیس ترنج خیره شد و بعد هم خم شد و برای دومین بار در آن روز لب های ترنج را بوسید. بعد هم به سرعت دست او را گرفت و در حالی که به سمت ماشین می برد گفت:

واقعا که امروز شاهکار کردیم بدو تا کسی ندیده تمون.

و ترنج هم خندید و به دنبالش تا کنار ماشین دوید.

ارشیا مقابل یک آمبیوره فروشی نگه داشت و زود پیاده شد. ترنج به رفتن او نگاه کرد و آخ کشید. تا کی این بحث ها قرار بود ادامه داشته باشد. شاید بهتر بود خودش ذهن او را کاملا روشن می کرد. آفتاب گیر را پائین آورد و خودش را توی آینه نگاه کرد. چشم هایش سرخ بود. با این وضع نمی توانستند به خانه استاد بروند.

آفتاب گیر را بالا داد و سرش را به شیشه تکیه داد. خنکی شیشه حالش را بهتر می کرد. در ماشین توسط ارشیا باز شد و ترنج را از افکارش خارج کرد کرد. لیوان شیر موز را به طرف او گرفت و گفت:

فکر کردم یه چیز خنک حالت و بهتر کنه.

توی نگاهش نوعی ندامت کودکانه موج می زد. اینجوری که می شد ترنج نمی توانست به اتفاق های بد فکر کند. دلش می خواست غرق این نگاه دوست داشتنی شود. ارشیا که نگاه خیره ترنج را روی خودش دید خجالت زده سرش را پائین انداخت و گفت:

حتما فکر میکنی من چه ادم بد اخلاق گند دماغی هستم نه؟

ترنج به اصطلاحی که ارشیا درباره خودش به کار برده بود لبخند زد و با بدجنسی گفت:

نه تا این حد.

بعد رویش را به سمت رو به رو چرخاند و یک کم از شیر موزش خورد. ارشیا با شنیدن این حرف سرش را بالا آورد و به چهره ترنج با که با لبخند بدجنسی پوشیده شده بود نگاه کرد. ترنج از گوشه چشم داشت او را نگاه می کرد. ارشیا بعد از مدتی لبخند زد و گفت:

نه شایدم بیشتر.

و دوباره به لیوانش نگاه کرد. ترنج با تعجب رویش را برگرداند لیوانش را روی داشبورد گذاشت و دست ارشیا را که روی فرمان جا خوش کرده بود گرفت:

ارشیا؟

ارشیا نگاهش را از لیوانش گرفت و به چشمان نگران ترنج دوخت. ترنج حرفی برای گفتن نداشت ولی هر چه عشق داشت توی نگاهش ریخت و به چشم های او خیره شد. ارشیا با دیدن نگاه گرم ترنج لبخند زد و دست او را محکم فشرد. بعد هم لاجرعه شیر موزش را سر کشید و گفت:

دیگه بریم خیلی دیر شد. ترنج هم سر تکان داد و دست او را رها کرد به مزه مزه کردن شیر موزش پرداخت. هنوز راه نیافتاده بودند که موبایل ترنج زنگ خورد.

اوه الهه اس.

بعد دکمه اتصال را زد و با خنده گفت:

الو؟

الو و مرض. معلوم هست کدوم جهنمی هستین؟

معلوم میشه توپت پره.

هر هر. یک ملت منتظر شما دوتا تحفه ان.

اومدیم بابا.

فکر کرده حالا ما خیلی مشتاقیم اصلا.

می دونم از صدات معلومه.

الهه خندید و گفت:

مرض زود بیاین دیگه.

اودیم بابا اومدیم. نزدیکیم.

با یک خداحافظی تماس را قطع کرد. و رو به ارشیا گفت:

حسابی شاکی بود. ارشیا هم لبخند زد و گفت:

پس خدا به من رحم کنه.

دسته گل را برداشت و زنگ را زد. ارشیا هم دزدگیر را زد و ماشین را دور زد و کنار او ایستاد. صدای استاد از آیفون آمد:

بفرما ترنج خانم.

و بعد در با صدای تیکی باز شد. ارشیا نگاهش را توی حیاط چرخاند فضای سنتی و زیبایی بود. در سالن باز شد و استاد توی چهارچوب نمایان شد. استاد ترنج از آنچه ارشیا فکر می کرد جوان تر بود. ترنج با لبخند از همان دور سلام کرد:

سلام استاد.

سلام دختر خانم. دیر کریدن.

ارشیا خم شد و گفت:

نگفتی استادت اینقدر جوونه.

ترنج یک لحظه ایستاد. ارشیا سریع گفت:

به خدا منظوری نداشتم.

ترنج با شک نگاهش کرد. ارشیا دوباره تاکید کرد:

بابا ببخشید من فکر می کردم مسنه . بعد لبش را جوید و گفت:

من دیگه اصلا حرف نمی زنم.

همسر استاد پشت سرش نمایان شد. یک کوچک اسفند هم دستش بود. به روی ترنج لبخند زد و ترنج هم سلام کرد:

سلام. خانم مهران.

سلام عزیزم خوش اومدی.



استاد به ارشیا نزدیک شد و دستش را دراز کرد:

مهران هستم.

ارشیا هم با لبخند دست او را فشرد. خوشبختم.

استاد بدون اینکه دست ارشیا را رها کند او را به طرف در برد. همه مشتاقن بین کی تونسته دل گل سر سبد جمع مارو ببره.

همسر استاد هم در حالی که با یک دست چادرش را نگه داشته بود و با دست دیگرش منتقل اسفند را نگه داشته بود به ارشیا سلام کرد:

خوب خوش امدین. آقا ارشیا. درست می گم؟

ارشیا نگاهش را دوخت مقابل پاهای خانم مهران و گفت:

بله. مزاحم شدیم.

جای خانم مهران همسرش جواب داد:

این حرفا چیه؟ بفرما تو که دل توی دل بچه ها نیست.

با این حرف استاد همگی خندیدند. استاد ره به ترنج گفت:

بیا کنار نامزدت برین تو. من و خانمم و هم از هم جدا نکنین.

ارشیا از صمیمیت استاد خوشش آمد. استاد دست ارشیا را رها کرد و به طرف در اشاره کرد. ارشیا با یک تعارف همراه ترنج وارد شد. ورودشان با صدای دست و سوت و ترکیدن بادکنک همراه شد. ارشیا و ترنج انتظار این استقبال را نداشتند. الهه اولین نفر بود که به طرف آنها دوید:

سلام...سلام..خوش اومدین. مردیم بابا.

بعد رو به ارشیا کرد و گفت:

خیلی خوشحال شدم از نزدیک دیدمتون.

یکی از وسط جمع پراند:

سامان برو زنت و جمع کن والا همون دم در بنده های خدا رو نگه می داره.

سامان چشم غره ای به طرف رفت و رفت سمت الهه. دست او را گرفت و گفت:

الهه جان مهلت بده.

بعد دستش را به طرف ارشیا دراز کرد و گفت:

سلام خوش اومدین.

ارشیا هم با او بعد هم با آقایان جمع دست داد و وقتی به همه معرفی شدند کنار ترنج روی مبلی دو نفره نشست. جمع خیلی صمیمی و خودمانی بود. بچه ها کمک کردند و پذیرائی کردند و این بار به ترنج اجازه ندادند تا از جایش تکان بخورد.

همسر استاد برایشان به افتخارشان شام هم تدارک دیده بود. ترنج مدام داشت بقیه را بررسی می کرد تا ببیند کسی متوجه شباهت استاد با ارشیا می شود که البته کسی حرفی نزد. بعد از شام هم سامان همه را به اهنگی مهمان کرد و بعد هم یکی یکی راهی خانه هایشان شدند.

استاد آنها را تا دم در همراهی کرد و رو به ارشیا گفت:

به خاطر انتخابت بهت تبریک می گم. از این بهتر نمی تونستی کسی و پیدا کنی.

ارشیا دست ترنج را توی دستش بود فشرد و گفت:

می دونم.

استاد به همسرش اشاره کرد و او هم رفت و با یک قاب برگشت. استاد قاب را به دست ارشیا داد و گفت:

برگ سبزیست. ناقابله.

چشم های ترنج از خوشحالی گرد شده بود استاد یکی از کارهایش را به او هدیه کرده بود.

وای استاد شرمنده کردین.

استاد فقط لبخند زد:

خجالتم ترنج جان. اصلا چیز قابل داری نیست.

ارشیا هم به گرمی بابت هدیه تشکر کرد.

همسر استاد از آنها خداحافظی کرد و داخل رفت. ولی استاد اینقدر ایستاد تا آنها از کوچه خارج شدند. ترنج با ذوق به تابلو خیره شد و بلند خواند:

از صدای سخن عشق ندیدم خوش تر

یادگاری که در این گنبد دوار بماند.

وای ارشیا می دونی کارای استاد چقدر قیمتشونه.

ارشیا به شوق او لبخند زد و گفت:

شب خوبی بود. فکر نمی‌کردم این استادت اینقدر ساده و خودمونی باشه.

ترنج سر تکان داد و گفت:

می دونی استاد بچه نداره. یعنی نمی‌تونن بچه دار شن. برای همین اینقدر با بچه‌ها جوره.

ارشیا با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

نگفته بودی.

ترنج شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

برای خودشون که مهم نیست. استاد میگه ما‌ها مثل بچه‌هاشیم.

ارشیا پراند:

حتما تو هم عزیز بابایی؟

ترنج چشمهایش را باریک کرد و به ارشیا خیره شد. ارشیا پوفی کرد و گفت:

چرا اینجوری نگاه می‌کنی؟ منظوری نداشتم. استاد آدم متشخصیه. همین یک جلسه برای شناختنش کافی بود. بعد برای اینکه خیال او را راحت کند گفت:

من مشکلی با اومدن به این جلسه‌ها ندارم.

ترنج ذوق زده گفت:

وای ارشیا مرسی.

بعد هم خم شد و گونه او را بوسید. ارشیا ابرویی بالا انداخت و گفت:

اگر می دونستم اینجوری تشکر می کنی زود تر گفته بودم.

ترنج خندید و به بازوی او کوبید. ارشیا هم دست ترنج را گرفت و بوسید. ان روز بهترین روز زندگی بیست و هشت ساله اش بود.

مهتاب سر از پا نمی شناخت. اولین روز کاری اش بود. کلی ذوق داشت و با خودش قرار گذاشته بود بهترین استفاده را از این فرصت ببرد. اگر قرار بود در آینده هم بتواند رشته اش را دنبال کند باید هر چه می توانست تجربه کسب می کرد.

برای اینکه به خودش روحیه بدهد مانتوی کرمش را پوشیده بود که دکمه های چوبی قهوه ای رنگ داشت. به جای مقنعه هم از یک روسری کرم قهوه ای استفاده کرده بود که زمینه قهوه ای با موجهای کرم رنگ باریکی داشت. شلوار لی مشکی و کفش هایش هم مشکی بود. ژاکت بافت درشت پرتقالی رنگی هم داشت که عجیب به مانتویش می آمد. آن را هم برای جلوگیری از سردی هوا پوشیده بود. کوله مشکی اش را هم انداخته بود. در کل تیپ دخترانه و اسپرتی داشت

البته کلاسه تا مانتو بیشتر نداشت که به نوبت آنها را می پوشید. ولی سعی کرده بود همان سه مانتو را هم با سلیقه و قشنگ انتخاب کند. دو تا شلوار هم داشت یکی لی آبی و آن یکی مشکی. دو جفت کتانی سفید و سورمه ای و تمام.

صبح چهارشنبه مثل ترنج کلاس نداشت. ساعت هشت پشت در شرکت بود. ترنج به او خبر داده بود که اتاقش آماده است و سیستم هم رسیده بود. در شرکت باز بود. بسم الهی زیر لب گفت و سر خوش از پله بالا رفت. خانم دیبا هنوز پشت میز نشسته بود.

با دیدن مهتاب نگاهی به ساعت دیواری انداخت و گفت:

خیلی زود اومدین.

مهتاب همان جا جلوی در خشک شد:

مگه ساعت کار هشت نیست؟

خانم دیبا لبخند زد و در حالی که کامپیوترش را روشن می کرد گفت:

چرا. ولی معمولا همه هشت و ربع به بعد میان.

مهتاب نفس راحتی کشید و گفت:

من با اتوبوس میام برای اینکه به موقع برسم با سرویس شیش و نیم میام برای همین زود می رسم. خانم دیبا کمی روی میزی را مرتب کرد و گفت:

ترنج براتون چند تا کار سفارش گرفته. بعد از بین کاغذهای روی میزش کاغذی بیرون کشید و به دست او داد. مهتاب با هیجانی که نمی توانست کنترلش کند گفت:

وای مرسی.

بعد هم در حالی که نوشته های کاغذ را بالا و پائین می کرد رفت سمت اتاقش. قبل از اینکه وارد اتاق شود سرکی توی آشپزخانه کشید

آبدارچی شونم که نیامده.

برگشت سمت خانم دیبا و گفت:

آبدارچی تون کی می اد؟

آقای حیدری؟

بله فکر کنم.

خانم دیبا دوباره نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

اونم دیگه پیداش میشه.

مهتاب لبش را جوید و گفت:

می تونم چای دم کنم؟

بعد با حالت مظلومی به خانم دیبا نگاه کرد. خانم دیبا با تعجب نگاهش کرد و گفت:

آقای حیدری الان میاد.

می دونم. ولی من عادت دارم صبح حتما چایی بخورم. چون خیلی زود اومدم نتونستم تو خوابگاه چایی بخورم. میشه؟

خانم دیبا خنده ای کرد و گفت:

پس از اون چای خوراکی؟

مهتاب شانه ای بالا انداخت و گفت:

دانشجو جماعت جز چایی که چیزی نداره بخوره.

بعد توی دلش ادامه داد خصوصا دانشجوی بی پولی مثل من. بعد هم چرخید و رفت سمت آشپزخانه. کتری را گذاشت و همانجا کنارش ایستاد و به بررسی کاغذی که دستش بود پرداخت. چای را که دم کرد. رفت سمت اتاق. از همان راه رو هم نگاهی به ساعت انداخت.

بههه هشت و ربع هم که گذشت. نه رئیس اومده نه کارمندا. این شرکت چه جوری می چرخه پس؟

بعد هم شانه ای بالا انداخت و رفت سمت اتاق. بخاطر پنجره کوچکی که داشت اتاق خیلی روشن نبود. مهتاب هم همچنان سرش توی کاغذ دستش بود. دسش روی دیوار لغزید و چراغ را روشن کرد. سرش را که بالا آورد. میز جدید توی اتاق بود و از همه مهم تر سیستم تمام مشکل زیبایی روی میزش با مونیتر فلت 17 اینچ خودنمایی می کرد. برای مهتاب که کامپیوتر خانه شان مال عهد بوق بود کار کردن با این سیستم نو خیلی رویایی بود. دلش می خواست از خوشحالی بالا و پائین بپرد.

کاغذ را روی میز گذاشت و یک دور کامل سیستم را وارسی کرد. حتی دلش نمی آمد به آن دست بزند.

ای عقده ای ندید بدید.

دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و با خوشحالی بالا و پائین پرید.

خودم ندید بدیدم دیگه.

بعد دستی روی صفحه کلید کشید و بالاخره رضایت داد و با سلام صلوات دمکه استارت را فشار داد. با چشمانی از حذقه در آمده به مونیتر چشم دوخت با بالا آمدن ویندوز با خوشی صندلی را کنار کشید و نشست. چقدر تمام مدت برای انجام دادن کار هایش منت این آن را کشیده بود تا برای یک ساعت هم که شده لپ تاپشان را به او قرض بدهند یا با بدبختی پول کافی نت داده بود برای انجام کارهایش.

لبخند تلخی برای خودش زد و به خودش قول داد هر جور شده برای خودش یک لپ تاپ بخرد حتی اگر قرار شده از خورد و خوراکش بزند باید این کار را می کرد. اگر لپ تاپ می خرید می توانست توی خوابگاه هم کارهایش را انجام بدهد و این کلی به نفعش بود.

برنامه های مورد نیازش قبلا نصب شده بود. فتوشاپ را باز کرد و کاغذ را جلو کشید. ولی قبل از شروع کردن به خودش گفت:

اول چایی.

بعد بلند شد و کاغذش را برداشت و رفت سمت آشپزخانه خوبی اتاقشان این بود که مستقیم رو به روی آشپزخانه بود و مهتاب باخودش گفت:

می تونم راه به راه برای خودم پایی ببرم.

ساعت هشت و نیم بود که ماکان از پله های شرکت بالا رفت. آن روز کت و شلوار خاکستری سیری با پیراهن سفید با راه های نازک خاکستری پوشیده بود کیف تمام چرم مشکی اش توی دستش برق می زد. موهایش را به یک طرف زده و کمی بالا داده بود. خانم دیبا با دیدنش طبق معمول ایستاد و سلام کرد:

سلام. صبح بخیر.

..س

هنوز جواب خانم دیبا را نداده بود که مهتاب با یک لیوان چایی از آشپزخانه خارج شد و در حالی که لپش از قندی که توی دهانش نگه داشته بود کمی باد کرده بود مستقیم رفت توی اتاقشان. اصلا ماکان را هم ندید که با چشم های گرد شده دارد او را برانداز می کند.

خطاب به خانم دیبا در حالی که نگاهش هنوز به جای خالی مهتاب خیره بود پرسید:

این کی بود؟

خانم دیبا توی راهرو خم شد و گفت:

غیر از خانم سبحانی هنوز هیچ کس نیامده.

ماکان نگاه متعجبش را دوخت به خانم دیبا و گفت:

حیدری اومده؟

نه هنوز؟

پس این چایی از کجا آورده؟

خانم دیبا خنده اش را خورد و گفت:

خودش دم کرده. گفت صبح ها باید حتما چایی بخوره.

ماکان ابرویی بالا انداخت و با خودش گفت:

چه احساس راحتی می کنه هنوز نیامده.

بعد رفت سمت اتاق ترنج. توی اتاق سرک کشید ولی مهتاب را ندید. صدای او را از جایی می شنید که داشت با خودش حرف می زد:

لعنتی این که سیمش نمی رسه. اه

ماکان صدایش زد:

خانم سبحانی؟

مهتاب با شنیدن صدای ماکان هول شد و خواست زود بلند شود که سرش به زیر میز خورد. و اخش را به هوا برد. بی خیال سر دردش شد و راست ایستاد ولی دستش به صفحه کلید خورد و لیوان چایی روی میز برگشت. به طرف لیوان خیز برداشت که از روی میز نیافتد لیوان را گرفت ولی چایی که روی میز روان شده بود روی دستش ریخت و تا مغز استخوانش سوخت.

ماکان همانجا خشکش زده بود. نمی دانست چه عکس العملی نشان بدهد. مهتاب لیوان را پشت سرش پنهان کرد. و به سرعت سلام کرد. ماکان به جای جواب گفت:

حالتون خوبه؟

خوبم.

ولی دروغ می گفت. دستش بیچاره اش کرده بود. چه شروع رویایی داشت. دلش می خواست بزند زیر گریه. با خودش گفت:

این یهو از کجا پیداش شد؟

ماکان حالا داشت صحنه ای که اتفاق افتاده بود را توی ذهنش دوباره بررسی می کرد و عجیب خنده اش گرفته بود. مهتاب برای اینکه وضع را کمی راست و ریست کند سریع گفت:

داشتم سیسم تلفن و وصل می کردم به پریرز. اینترنتش وصل نبود. ولی سیمش نمی رسه کوتاهه.



ماکان بالاخره به خودش تکانی داد و وارد اتاق شد. مهتاب نمی دانست همانجا بایستد یا جایش را تغییر دهد تکان که خورد مانتویش بهجای سوختگی سائیده شد و توی دلش آشوب شد. ولی لبش را گاز گرفت تا صدایی از دهانش خارج نشود.

ماکان کتتش را در آورد و نگاهی به دریاچه کوچک چایی که روی میز درست شده بود و بعد هم به طرف پائین جاری شده بود نگاهی انداخت و و گفت:

بذارین ببینم مشکلیش چیه.

بعد رفت سمت میز مهتاب خواست از پشت میز بیرون بیاید ولی ماکان تمام عرض بین میز و دیوار را اشغال کرده بود. یکی دوبار لو عقب شد و بعد هم لب هایش را با حرص باد کرد و برگشت و از پشت میز ترن دور زد و بیرون آمد. کت ماکان هنوز دستش بود و مهتاب می ترسید چایی های ریخته روی میز کتتش را لکه کند. برای همین لو رفت و گفت:

کتتون و بدین به من .

ماکان بدون حرف کتتش را به مهتاب داد. مهتاب کت را روی دستش انداخت و همانجا دست به سینه ایستاد کت ماکان درست زیر بینی اش قرار داشت و بوی ادکلن مرغوبش فضا را پر کرده بود. ولی برای مهتاب زیاد هم مهم نبود چون داشت به گندی که زده بود فکر می کرد برای همین اصلا متوجه نشد که ماکان برای گرفتن کتتش دست دراز کرده. صدای بلند ماکان که گفت:

خانم سبحانی!

مهتاب را بالاخره از جا پراند. و گیج به او نگاه کرد:

گفتم کتم و بدین.

بله.

بعد کت را به طرف او دارز کرد. نگاه ماکان به دست سرخ شده او افتاد. روی شصتتش از انتهای بند دوم تا روی دست یک لکه قرمز بزرگ دیده می شد. ماکان دستش به کت بود ولی نگاهش روی دست مهتاب:

دستتون چی شده؟

مهتاب سریع کت را ول کرد و دستش را پشتش قایم کرد.

هیچی؟ درست شد؟

ماکان کت را روی دستش انداخت و گفت:

آره. میز و یه کم جابجا کردم فعلا درست شد. ولی بازم کوتاست می گم حیدری یه کابل دیگه براتون بگیره.

دستتون درد نکنه.

ماکان بعد از گفتن این حرف اتاق را ترک کرد و لبخند پهنی صورتش را پوشانده بود. مهتاب بعد از اینکه مطمئن شد ماکان رفته توی آشپزخانه دوید و با یک دستمال برگشت. روی میز را خشک کرد و بعد تازه رفت سراغ دستش. دستش را زیر آب سرد گرفت تا بلکه از دردش کم شود. ولی زیاد هم فرق نکرد.

لیوان را شست و برای خودش یک چایی دیگه ریخت. پشت میزش که نشست سر و کله چند نفر دیگه هم پیدا شد. ساعت هست و نیم بود. مهتاب از اینکه روز اول این همه خراب کاری کرده بود از دست خودش شاکی بود. به میز خالی ترنج نگاه کرد و به خودش گفت:

سالی که نکوست از بهارش پیداست مهتاب خانم روز اول و که خراب کردی خدا بقیه شو به خیر کنه.

بعد چایش را به دهان برد و وارد اینترنت شد.

حالا چرا این ترنج گور به گوری نیامده.

چایش را تمام کرد و بعد هم شروع به کار کرد. نفهمید چقدر گذشته که موبایلش زنگ خورد. ترنج بود:

سلام

سلام و مرض معلوم هست کجایی؟

مهتاب به خدا می خواستم پیام ولی نشد. یعنی امروز یک کار واجب تر داشتم هی امروز و فردا می کردم دیگه امروز رفتم دنبال اون کار.

حالا چی بود این کار مهمت؟

بعدا می گم.

باهش.

فعلا.

بای.

دوباره کله اش را توی مانیاتور کرد. اصلا نفهمید کی ظهر شد. سه تا کارش را تمام کرده بود. سه تا کارت ویزیت بود که طرحشان را زده بود و آماده کرده بود. طرح را ریخت روی فلش و از جا بلند شد. اگر می خواست به کلاسش برسد باید حتما زودتر می رفت. صبحانه که نخورده بود مطمئنا به نهار دانشگاه هم نمی رسید. بعد با خودش فکر کرد:

بلکه این پنج شیش کیلو اضافه رو هم آب کنیم بره.

وسایلیش را جمع کرد و کوله اش را انداخت. رفت سمت میز خانم دیبا و با لبخند دوباره سلام کرد:  
سلام خسته نباشید.

سلام. ممنون.

من کارم تمام شد. باید به کی اینا رو تحویل بدم؟

خانم دیبا با تعجب گفت:

همه شو انجام دادی؟

مهتاب باز هم فکر کرد:

شاید نباید اینقدر زود تمام میشد یعنی اشتباهی کردم یا کارامو را سر سری انجام دادم؟

با تردید نگاهی به خانم دیبا انداخت و گفت:

بله. نباید تمام میشد؟

خانم دیبا شانه ای بالا انداخت:

نمی دونم. بستگی به کارش داره.

باز مهتاب توی فکر رفت:

یعنی کاری که من انجام می داد در سطح پائین و پیش پا افتاده تریه.

بعد این فکر را از سرش دور کرد و با خودش گفت:

خوب توقع داری به توه دانشجوی کاردانی چی بدن روز اولی. برو خدا رو برای همینم شکر کن.

دوباره رو به خانم دیبا گفت:

خوب حالا اینارو به کی بدم؟

باید آقای اقبال تأیید کنن.

مهتاب سری تکان داد و فلش را به طرف او گرفت. خانم دیبا بدون اینکه نگاهش را از توی مینیتور بردارد گفت:

چرا می دی به من ببر بده به خودشون.

مهتاب به در بسته اتاق ماکان نگاه کرد و باز یاد خراب کاری صبحش افتاد.

الان برم؟

برو کسی تو اتاقشون نیست.

ترنج کوله اش را روی شانه مرتب کرد و پشت در ایستاد. نفس عمیقی کشد و در زد:

صدای حرف زدن ماکان را می شنید ولی صداها گنگ بود. تعجب کرد برگشت و به خانم دیبا گفت:

مگه نگفتین کسی نیست تو اتاقشون؟

چرا.

پس با کی حرف می زنی؟

خانم دیبا نگاهی به تلفن انداخت و گفت:

شاید با موبایل دارن با کسی صحبت می کنن.

یعنی نرم تو؟

خانم دیبا کلافه گفت:

خوب در بزن بازم.

مهتاب پوفی کرد و دوباره در زد. ولی باز هم جوابی نیامد. نگاهی به ساعتش انداخت خیلی نمی توانست معطل شود.

نمی دانست وقتی فلشش را تحویل داد باید بماند یا برود برای همین دلشوره گرفته بود که نکند دیر برسد. عصر با

ارشیا کلاس داشت و اصلا دلش نمی خواست دیر برسد. چند دقیقه صبر کرد و وقتی باز هم جوابی نشنید این بار محکم تر در زد. بعد از چند ثانیه در به شدت باز شد. ماکان موبایل به دست پشت در ایستاده بود:

یک لحظه گوشی.

بعد به چشمان مهتاب خیره شد و با جدیت و اخم گفت:

وقتی جواب نمی دم یعنی مزاحم نشید یعنی کار دارم.

مهتاب نمی دانست چه بگوید. خانم دیبا هم که انگار نه انگار داشت همچنان به کارش ادامه می داد. ماکان با دیدن چشمان مهتاب که با ترس و تردید به او خیره شده بود گفت:

حالا چکار داری؟

مهتاب نگاهش را از او گرفت و گفت:

خانم دیبا گفتن باید کارامو شما تأیید کنین.

ماکان ابروی بالا انداخت و گفت:

تمام شدن؟

مهتاب هم سر تکان داد و هم گفت:

بله و توی دلش پرسید چرا همه تعجب می کنند از اینکه او کارش را تمام کرده.

ماکان با دست به داخل اتاق اشاره کرد و دوباره موبایل را کنار گوشش گرفت:

عذر می خوام شهرزاد جان یکی از بچه هاست. بعدا خودم تماس می گیرم.

و زیر چشمی به مهتاب که کنار در ایستاده بود نگاه کرد. اصلا چه لزومی داشت که اسم شهرازد را به زبان بیاورد.

حالا که گفته بود و مهتاب هم شنیده بود. ولی چهره بی تفاوت مهتاب نشان می داد که اصلا برایش مهم نیست

مخاطب ماکان چه کسی می تواند باشد.

ماکان روی صندلی اش ولو شد و موبایلش را روی میز انداخت و گفت:

کاراتون و ببینم.

مهتاب با دو سه قدم خودش را به میز رساند و فلش را به دست او داد. ماکان هم بعد از وصل کردن آن مشغول ارزیابی کارهای مهتاب شد. مهتاب این بار واقعا دیرش شده بود. نمی توانست بیشتر بماند:

بیخشید من دو کلاس دارم اگه کاری با من ندارین برم؟

ماکان نگاهش را از مینیاتور گرفت و به مهتاب خیره شد. باورش سخت بود که مهتاب اولین کارهایش را با این سرعت و تا این حد قابل قبول ارائه داده باشد. برای او که با نگرانی دوباره به ساعتش نگاه کرد سری تکان داد و گفت:

می تونین برین من بعدا نتیجه کارو بهتون می گم.

مهتاب با اجازه ای گفت و سریع از اتاق خارج شد بعد هم با سرعت از خانم دیبا خداحافظی کرد و از پله پائین دوید. ماکان دست به جیب مقابل پنجره ایستاد و از بالا به دویدن مهتاب که سعی داشت خودش را به اتوبوس برساند نگاه کرد. اتوبوس رفت و مهتاب جا ماند.

ماکان همچنان داشت از بالا نگاهش می کرد. مهتاب دستی به پیشانی اش کشید و کیف پولش را در آورد. برای دربست گرفتن به اندازه کافی پول نداشت. ماکان از همان بالا هم می توانست ناامیدی اش را بفهمد. کیفش را دوباره توی کوله اش انداخت و لگد محکمی به چیزی توی هوا زد. تصمیم گرفت با عوض کردن تاکسی خودش را به کلاس برساند. ولی مطمئنا دیر می رسید. چاره ای نداشت. سمت خیابان رفت و برای یک ماشین دست تکان داد. ماکان با خودش گفت:

برم برسونمش؟

بعد به خودش جواب داد:

برای چی باید این کارو بکنم؟

بعد به ساعت اتاقتش نگاه کرد:

حتما دیر می رسه. ارشیا راهش نمی ده.

بالاخره سوار شد. ماکان با بی خیالی برگشت پشت میزش و سعی کرد اصلا به مهتاب و دیر رسیدنش فکر نکند. خودش را برای مدتی سرگرم کرد ولی بعد به پشتی صندلی اش تکیه داد و به موبایلش خیره شد در یک تصمیم آنی موبایلش را برداشت و با ارشیا تماس گرفت:

الو؟

به برادر زن عزیز. کجایی کم پیدایی. قرارای کارت زیاد شده یادی از دوستای قدیمی نمی کنی.

مزه نریز.

حالا چی شده بنده رو مفتخر کردین؟

الان کجایی؟

دارم می رم دانشگاه.

ترنجم هست؟

آره.

بین این دوست ترنج فکر کنم دیر برسه. تقصیر من شد گفت دو کلاس داره من یک معطلش کردم.

آها اینم جز قرارای کاری جدیده؟

ارشیا حرف مفت نزن.

آخه تو از این لطف ها به هر کسی نمی کنی.

ماکان توی دلش حرف ارشیا را تأیید کرد. خودش هم نمی دانست چرا این کارها را می کند پوفی کرد و گفت:

بی خودی برای این بنده خدا حرف در نیار. تازه اصلا خودشم خبر نداره من زنگ زدم. چیزی نگي بهش.

باشه حواسم هست.

به ترنجم سلام برسون.

باشه یا علی

خداحافظ.

ماکان دوباره موبایل را روی میز پرت کرد و از خودش پرسید:

واقعا چرا این کار رو کردم؟

بعد به خودش جواب داد:

خوب بنده خدا دیر می رسید از درس و زندگی می افتاد. با هیمن حرف خودش را راضی کرد و سرش به کارش گرم شد.

قلب مهتاب داشت می امد توی حلقش. تمام مسیر تا کلاس را دویده بود. پشت در نفس زنان ایستاد. تمام امیدش به ترنج بود که جوری اجازه اش را از ارشیا بگیرد.

ارشیا درس را شروع کرده بود. مهتاب آرام به در ضربه زد. ارشیا به همراه بقیه کلاس رویش را برگرداند و اخمی به مهتاب کرد.

خانم سبحانی بیست دقیقه از کلاس گذشته.

مهتاب سر به زیر انداخت و منتظر شد که ارشیا بگوید بفرماید بیرون. بچه ها هر کدام با چهره هایی مختلف داشتند نگاهش می کردند. خودش را آماده کرده بود که بچرخد و از کلاس خارج شود که صدای ارشیا را شنید:

بفرما بشنید.

مهتاب که با شنیدن بفرما می خواست بچرخد با شنیدن بقیه حرف ارشیا میخکوب شد. بعضی بچه ها با شوک به ارشیا نگاه کردند کسی را که دو دقیقه تاخیر داشت راه نداده بو چه برسد به بیست دقیقه. مهتاب با گیجی پرسید:

پیام تو کلاس؟

ارشیا خنده اش گرفته بود ولی برای اینکه نخندد اخم هایش را بیشتر توی هم کشید و گفت:

بله نشنیدید؟

مهتاب با عجله خودش را روی صندلی کنار ترنج پرت کرد و گفت:

چرا... چرا...

ارشیا به طرف تخته برگشت و اجازه داد لبخند پنهی توی صورتش شکل بگیرد زیر لب گفت:

ای تو روح ماکان.

فکرش را متمرکز کرد و به ادامه درست مشغول شد. ترنج زیر لب پرسید:



کجا بودی؟

مهتاب که دلش نمی خواست بهانه دیگری دست استادش بدهد کتابش را بیرون کشید و آرام گفت:

بعد از کلاس می گم.

ارشیا با صدای بچه ها که مدام وسط حرفش خسته نباشید می پراندد دست از تدریس کشید و کلاس را تمام کرد.  
بچه ها دوباره او را دوره کرده بودند. ترنج با حرص به مهتاب گفت:

اگه من حال این دو تا رو نگیرم ترنج نیستم.

مهتاب خنده ای کرد و وسایلش را جمع کرد و گفت:

بی خیال بابا.

ترنج چشم غره ای به او رفت که باعث ناگهان زیر خنده بزند. ارشیا و دو سه تا از بچه ها به طرف آنها برگشتند.  
مهتاب جلوی دهانش را گرفت و ارشیا به چهره اخم کرده ترنج و چهره سرخ شده از خنده مهتاب نگاه کرد و از خودش پریسد مهتاب برای چه می خندد و ترنج برای چی اخم هایش توی هم است.

ترنج کیفش را برداشت و نگه خصمانه ای به هدیه و لیا انداخت و در حالی که دست مهتاب را می کشید به طرف در کلاس رفت که ارشیا صدایش زد»

خانم اقبال؟

ترنج ایستاد و با کنجکاوای برگشت.

بله استاد؟

وقتی رفتم اتاقم چند لحظه بیاید اونجا کارتون دارم.

لبخند ترنج ناخود آگاه پهن شد روی صورتش. ارشیا هم ناخواسته به لبخندش پاسخ داد. لیللا موشکافانه چهره هر دو را بررسی کرد و احساس کرد از این لبخندی که بین این دو رد و بدل شده زیاد خوشش نیامده.

ترنج سر خوش از کلاس بیرون رفت که مهتاب گفت:

چیه خر کیف شدی. شوهر ندیده.

ترنج محکم به ساق پای او کوبید. مهتاب آخی گفت و دستش را روی ساق پایش گذاشت ترنج شکلکی در آورد و گفت:

حسود.

ای چلاق شی. چرا لگد می پرونی.

تا تو باشی منو مسخره نکنی؟

حالا بگو ببینم چرا دیر کردی؟

ارشیا راجع به تلفن ماکان چیزی به ترنج نگفته بود. مهتاب در حالی که لنگ لنگان پشت سر او می رفت گفت:

تقصیر داداش جناب عالی کلی منو حیرون کرد. از اتوبوس که جا موندم. تازه کلی هم پول تاکسی سلفیدم. جیبم خالی شد. بعدم با اون قیافه که نمی تونستم پیام کلاس تا خوابگاه دویدم مقنعه مو سر کردم و برگشتم. تا من باشم دیکه با روسری سر کار نرم.

بعد هر دو روی نیمکتی توی آفتاب ولو شدند و مهتاب پرسید:

جناب عالی کجا تشریف داشتین؟ حالا مجبور بودی روز اولی منو دور بزنی.

ترنج پاهایش را روی لبه سیمانی گلکار مقابلش گذاشت و گفت:

با ارشیا رفته بودیم دیدن مهربان. بعد از عملش خیلی ازش خبر نداشتم. رفتیم خونه اش. کلی ذوق کرد. نزدیک بود بزنه زیر گریه.

مهتاب هم تکیه داد و گفت:

نمی خواهی بری پیش شوهرت.

ترنج از جا پرید و گفت وای دیدی یادم رفت. بعد میام تعریف کن چکار کردی؟

ترنج رفت و مهتابه به دست سوخته اش خیره شد و گفت:

چکار کردم؟ هیچی. گند زدم.

\*\*

ترنج نفس زنان خودش را به اتاق ارشیا رساند سرکی کشد کسی غیر از ارشیا داخل نبود. چند ضربه به در زد و گفت:

اجازه هست.

ارشیا سرش را بالا آورد و آرام گفت:

اجازه مام دست شماست خانم اقبال.

ترنج خنده ملیحی کرد که چال گونه اش معلوم شد و دل ارشیا را برد. بعد رفت سمت میز ارشیا و گفت:

چکارم داشتی؟

ارشیا تکیه داد و گفت:

اخمات چرا تو هم بود بعد کلاس.

ترنج نگاهی به در اتاق انداخت و روی صندلی کنار میز ارشیا نشست و گفت:

یکی دو تا از بچه ها هستند...

حرفش را خورد لازم بود به ارشیا چیزی بگوید؟ شاید بیشتر حساس می شد. نه ارشیا اهل این جور چیزها نبود.

ارشیا دست به سینه با لبخند او را نگاه می کرد:

خوب؟

ترنج مشغول بازی با دست هایش شد و گفت:

خوب...زیادی دور و بر تو می پلکن.

ارشیا از خوشی می خواست غش کند. فکر نمی کرد از این صفات زنانه بتواند توی ترنج پیدا کند ولی حالا. روی میز

خم شد و دستش را زیر چانه اش زد و با خوشی به او خیره شد:

خوب من استادشونم.

ترنج سر بلند کرد و با چشمانی باریک شده او را نگاه کرد.

مثل اینکه خیلی هم بدت نمی آد ها.

ارشیا از چهره و لحن او خنده اش گرفت و بلند خندید و به صدلی اش تکیه داد. ترنج هم از خنده او خنده اش گرفت و آرام خندید. صدای در خنده هر دو را قطع کرد لیلا کنار در ایستاده بود و مشکوکانه ان دو را نگاه می کرد:

بیخشید استاد مزاحم شدم؟

ارشیا از این حرف لیلا که بوی کنایه هم بود اخم هایش را توی هم کشید و گفت:

بفرمائید کارتون؟

ترنج بلند شد و گفت:

استاد من با اجازه می رم.

حسابی هول کرده بود. می ترسید کسی در موردش فکر بد بکند. لیلا جلو آمد و نگاه پر کینه ای به او انداخت و جلوی میز ارشیا ایستاد. ارشیا با نگاه ترنج را دنبال کرد و توی ذهنش داشت دنبال دلیلی می گشت تا کارشان پیش این دانشجوی موی دماغ توجیه کند. دهان باز کرد که ترنج را صدا بزند:

ت.... خانم اقبال.

ترنج در حالی که لبش را به شدت می جیود به سمت او برگشت:

بله استاد؟

ارشیا سریع کاغذی از توی کشویش بیرون آورد و گفت:

اینو یادتون رفت.

بعد کاغذ را به طرف او دراز کرد و گفت:

مشخصات آثاری که برای فراخوان پذیرفته میشن اینجا هست. امیدوارم کار خوبی تحویل بدین.

و با نگاه به ترنج گفت که ضایع نکند.

ترنج با همان توضیحات همه چیز دستش آمد. کاغذ را از دست ارشیا گرفت و بدون اینکه به چهره او نگاه کند گفت:

ممنون استاد

و سریع چرخید و از اتاق ارشیا خارج شد. ترنج نفس زنان خودش را به مهتاب رساند. و کنارش ولو شد:

من آخرش حال این لیلا کاتب و می گیرم.

باز چی شده؟

خیلی موی دماغ شده همش احساس می کنم داره منو ارشیا رو می پاد.

مهتاب زد به شانه ترنج و گفت:

برو بابا، از کجا ممکنه فهمیده باشه رابطه ای بین شماست. شما که توی دانشگاه عین برج زهر مارین .

نمی دونم ولی خیلی رو اعصابمه همش دارم واسش نقشه می کشم.

بعد رو به مهتاب گفت:

خوب بگو ببینم اولین روز کاری چطور بود؟

مهتاب بدون مکث جواب داد:

افتضاح.

چرا؟؟؟؟؟؟؟؟

مهتاب دستش را نشان داد و بعد هم کل ماجرا را تعریف کرد. ترنج کلی برایش خنید و حرص مهتاب را در آورد.

خوب فردا که دیگه میای؟

نه.

نههههههههههههههههههه!!!

ا چرا داد می زنی؟ خوب فردا شب عروسی آتنا خواهر ارشیاست کلی کار دارم نمی تونم پیام دیگه.

مهتاب اخم هایش را توی هم کشید و گفت:

نامرد. بین من و روزای اول تنها گذاشتی.

مهم اولین روز بود که تو...

نگاهی به قیافه گارد گرفته مهتاب انداخت و در حالی که بلند میشد گفت:

گند زدی بهش

پا به فرار گذاشت و باز هم داد مهتاب را در آورد.

ترنج می کشمت.

صبح پنجشنبه باز هم مهتاب زودتر از همه رسیده بود. امروز می توانست با خیال راحت تا عصر بماند و از سر صبر کارهایش را انجام دهد. مثل دیروز خانم دیبا قبل از همه آمده بود و خوشبختانه آقای حیدری هم به موقع رسیده بود و داشت چای را آماده می کرد. مهتاب به خانم دیبا سلام کرد و رفت سمت آشپزخانه:

سلام آقای حیدری.

سلام.

بیخشید میشه چایتون آماده شد یک لیوان برا من بیارین؟

لیوانش را با خجالت گفت:

آقای حیدری لبخندی زد و گفت:

چشم بفرما.

مهتاب هم لبخند تشکر آمیزی زد و رفت توی اتاق. سیستمش را روشن کرد. نمی دانست آن روز باید چه کاری انجام بدهد. خانم دیبا حرفی نزده بود. یعنی امکان داشت آن روز هیچ کاری به او داده نشود؟ از این فکر کمی دمغ شد و برای اینکه خیال خودش را راحت کند از جا بلند شد و رفت سمت خانم دیبا.

خانم دیبا کاری برای من سفارش نگر فتمین؟

خانم دیبا نگاهی به مهتاب انداخت و گفت:

چرا اتفاقا. دیروز یکی دوتا کار براتون گرفتم. صبر کن بینم کجا یادداشت کردم.

بعد مشغول زیر و رو کردن کاغذهایش شد. مهتاب دست به سینه مقابل میز او ایستاده بود که یکی دو نفر از طرح ها از راه رسیدند و بعد هم ماکان. خانم دیبا جلوی ماکان بلند شد و مهتاب هم دست هایش را توی هم قلاب کرد و بدون اینکه به ماکان نگاه کند سلام کرد.

ماکان جواب هر دو را داد و رفت توی اتاقش. بوی ادکلنش مثل خطی دنبالش راه افتاده بود و بعد از رفتنش هم از خودش ردی به جا گذاشته بود. مهتاب نفس عمیقش کشید و گفت:

چه عطر تندی می زنه آدم خفه میشه.

خانم دیبا بالاخره کاغذ مورد نظر را پیدا کرد و در حالی که نس عمیقی می کشید کاغذ را به دست او داد.

بیا برات یادداشت کردم.

مهتاب هم کاغذ را گرفت و نگاهش کرد و با دیدن مشخصات کارت ویزیت هایی که می بایست طراحی کند زیر لب غر زد بزم کارت ویزیت.

طراحی کارت خیلی وقتش را نمی گرفت. دوتا کارت برای طراحی داشت. یکی برای یک مرکز روان پزشکی بود و دیگری هم یک فروگاه لوازم التحریر.

پشت میز نشست و مشغول شد. چند دقیقه بعد آقای حیدری با چایی رسید و لیوان پری را مقابل مهتاب گذاشت. مهتاب خجالت زده تشکر کرد و آقای حیدری هم با لبخند اتاق را ترک کرد. مهتاب حوصله اش سر رفته بود. دلش کار جدی تری می خواست کاری که کمی خلاقیت داشته باشد. جعبه بیسکوئیت کوچکی را از کیفش بیرون کشید و مشغول خوردن با چایش شد.

همیشه برای کارش از طرح های آماده و اینترنتی الهام می گرفت. ولی ان روز تصمیم گرفت کل کار را خودش طراحی کند و برای روی کارت ها خودش طرح بزند.

ماکان هنوز نیم ساعت نبود که پشت میزی نشسته بود که موبایلش زنگ خورد. سوری خانم بود.

سلام مامان. چی شده اول صبحی؟

ماکان باید بری طلا فروشی آقای موسوی دو تا سکه بگیر. من کلا از ذهنم رفت دیروز قرار بود برم بگیرم فراموش کردم.

ماکان بی حوصله به صدلی اش تکیه داد و گفت:

مامان الان می گی من کلی کار دارم امروز.

ماکان من چاره ندارم به خدا نمی رسم. مامان قربونت بره یادت نره پسرم.

دیگر بیشتر از این در برابر مادرش نمی توانست مقاومت کند. نفسش را بیرون داد و گفت:

باشه. زنگ می زنی می گم شاگردش بیاره شرکت . چون خودم نمی رسم برم.

باشه تو فقط اینا رو برسون دست ما هر جور خودت راحتی.

چشم مامان جان خیالت راحت.

عصرم زود بیا نمی تونیم خیلی معطلت بشیم.

چشم. امر دیگه.

همین دیگه خداحافظ

خداحافظ.

موبایلش را قطع کرد و از توی لیست شماره ها شماره مغازه طلا فروشی آقای موسوی را پیدا کرد. صاحب مغازه دوست صمیمی پدرشان بود که معمولا همه خرید هایشان را از ان می کردند. خود موسوی جواب داد و مکان درخواستش را گفت و قرار شد تا یکی دو ساعت دیگه به دستش برسد.

هنوز تلفنش را نگذاشته بود که کسی به در زد زیر لب مالید لعنتی امروز از اول صبح مثل اینکه قراره برامون برسه. بی حوصله گفت:

بله؟

خام دیبا در اتاق را باز کرد و گفت:

بخشید جناب اقبال خانم معینی اومدن. می تون بیان تو؟

ماکان زیر لب گفت:

شهرزاد؟ این اینجا چکار می کنه؟

بعد به خانم دیبا نگاه کرد و گفت:

بگو بیاد تو.

خانم دیبا در را بست و ماکان کمی روی میزش را مرتب کرد و به صندلی اش تکیه داد و به در خیره شده. شهرزاد با تقه کوچکی به در وارد اتاق شد. و گرمی سلام کرد. ماکان مثل یک اسکندر فوق پیش رفته سر تا پای او را با یک نگاه برانداز کرد. شهرزاد واقعا زیبا و خواستنی بود. ناخودآگاه لبخند قشنگی روی چهره اش آمد.



اول صبحی چه سورپرایزی شدم. خوش اومدی.

شهرزاد یکی از آن خنده ای بی نظیرش را تحویل ماکان داد که باعث شد لبخند ماکان عریض تر شود. ماکان با دست به میل اشاره کرد و گفت:

بفرما بشین.

شهرزاد مقابل ماکان نشست و به نرمی پای راستش را روی دیگری انداخت. پالتوی پائیزه مشکلی اش که روی کمر کاملاً چسبیده بود اندامش را بهتز و بیشتر نشان می داد. شال ضخیم سفیدی هم سرش انداخته بود. موهایش از یک طرف کمی بیرون ریخته بود و مقداری از گردنش هم پیدا بود. آرایش ملیح و زیبایی هم چهره اش را پوشانده بود.

ماکان با لذت تابلوی مقابلش را براندازد کرد و البته شهرزاد سخاوتمندانه این اجازه را به ماکان داد. ماکان با هما نلبخند گفت:

چی می خوری بگم بیارن.

شهرزاد دستش را با حالت زیبایی بالا آورد و گفت:

ممنون چیزی نمی خورم.

تعارف نکنی ها.

نه ماکان من که با تو تعرف ندارم.

ماکان توی دلش گفت:

معلومه خیلی زود پسر خاله شدی.

ولی بلند گفت:

می دونم.

شهرزاد نگاهی به ساعت بند طلای ظریفش انداخت و گفت:

گفتم قبل از رفتن سر کار پیام سفارشمو بدم و برم. فردا جمعه اس از شنبه هم دارم با بچه ها می ریم دوبی تو این فصل هواش عالییه یکی دو هفته ای نیستم. گفتم این کار و راه بندازم خیالم راحت بشه.

ماکان کمی روی صندلی اش تاب خورد و گفت:

باعث افتخاره.

شهرزاد باز هم لبخند زد و گفت:

می خوام یک بروشور بزنی برامون ویژه فروشگاه. تابلو تبلیغاتی تونم می خوام اجاره کنم برای یک ماه.

ماکان با سر خوشی به شهرزاد نگاه می کرد:

باشه. فقط تا دو ماه دیگه پره عیب نداره؟

شهرزاد دمق گفت:

دو ماه؟؟

ماکان سر تکان داد و گفت:

متاسفم قرار داد داریم باهاشون. تو نوبتن.

شهرزاد فکری کرد و گفت:

دیگه چاره ای نیست.

ماکان برای اینکه او را راضی کند گفت:

اتفاقا اونجوری بهتره.

شهرزاد چشمهایش را باریک کرد و گفت:

از چه لحاظ؟

ماکان بدون اینکه لبخندش را جمع کند و یا نگاهش را از چشمان شهرزاد بگیرد گفت:

خوب دوماه دیگه تقریبا همیشه دو ماه به عید. شما یک ماهم که رو تابلو باشیم می شه نزدیکای عید معمولا نزدیک عید بیشتر تغییر مبلمان میدن.

شهرزاد از این حرف ماکان خوشش آمد و هومی کرد و گفت:

بدم نمی گی.

قابل نداشت.

شهرزاد دوباره نگاهش به ساعتش انداخت و گفت:

خوب من دیگه برم.

خواهش می کنم خوشحال شدم. در ضمن به خانم دیبا بگو برای رزرو تابلو اسم فروشگاهتون و بنویسه.

شهرزاد بلند شد و گفتک

اوکی. اونوقت بروشور چی؟

برای اونم باید چند تا عکس برامون از فروشگاه و بیاری .

ما که عکسی نداریم.

عیب ندازه خودم یکی و می فرستم بگیره.

وای ماکان دستت درد نکنه. ولی من باید عکس ها رو ببینم. تا کی آماده میشه.

بستگی داره بخوای خاص باشه یا فرمش مثل اینایی که تو بازار ریخته باشه.

نه نه یک چیز تک بزن برامون.

ماکان از پشت میز بیرون امد و گفت:

باشه. عکس هارو برات میل میکنم بین.

وای ماکان خیلی ماهی کلی کار منو جلو می اندازی با این کارت.

ماکان توی دلش خنید و گفت:

تو هم خیلی جیگری.

شهرزاد رفت سمت در و ماکان با یک چشمک گفت:

اونجا زیاد شیطونی نکن دختر خوبی باش.

شهرزاد خنده ملوسی کرد و از اتاق خارج شد. ماکان او را تا کنار میز خانم دیبا همراهی کرد و رو به خانم دیبا توضیحات لازم را داد. وقتی داشت شهرزاد را تا کنار در خروجی بدرقه می کرد مهتاب با یک لیوان چای از آشپزخانه بیرون آمد. ناخودآگاه صدای صبحت آن دو باعث کنجکاوی اش شد و به آن سمت نگاه کرد. ماکان پشت به او ایستاده بود و شهرزاد رو به او. مهتاب چهره دختر را برانداز کرد و گفت:

چه نازه. بعد آن را کنار ماکان گذاشت و گفت:

به هم میان.

شهرزاد از روی شانه ماکان نگاه خصمانه ای به مهتاب انداخت و آرام به ماکان گفت:

این چرا به ما زل زده؟

ماکان برگشت و با این کار مهتاب حسابی دست پاچه شد. به سرعت سلام کرد:

سلام آقای اقبال.

ماکان نگاهی به لیوان چای دست مهتاب انداخت و با خودش گفت:

همه شو می خواد بخوره؟

مهتاب بدون اینکه منتظر جوابی از جانب ماکان باشد تقریباً توی اتاقش فرار کرد و خودش را به دیوار چسباند. شهرزاد پر کنایه گفت:

اینقدر چایی خورده که اینجوری غروب کرده.

ماکان متعجب برگشت سمت شهرزاد او هم ادامه داد:

همیجور ادامه بده شب میشه.

ماکان از شبیه شهرزاد واقعا خنده اش گرفت. شهرزاد خودش زیر خنده زد و ماکان هم ناخودآگاه خندید. مهتاب شنید و حسابی دلخور شد. از تعریفی که از شهرزاد کرده بود پشیمان شد. از این حرف زدنش معلوم بود از آن دختر های از خود متشکر لج در آر است.

نگاهی به لیوان دستش انداخت و گفت:

این بی جنبه چه هر هری راه انداخته. خجالت نمی کشه از خودش.

کمی از چایش را مزه مزه کرد:

یعنی اینقدر پوستم تیره اس؟

باز کمی از چایش را خورد. و رفت سمت میزش کیفش را برداشت و آینه اش را بیرون کشید و با دقت به خودش نگاه کرد:

خوب سبزه که هستم. ولی غروب و شب؟

آینه اش را توی کیفش برگرداند و پشت میزش نشست.

حالا نه که خود ماکان بلوره. خوب خودشم تقریبا سبزه اس حالا درسته از من روشن تره ولی خوب سبزه اس دیگه. حالا اون دختره خودش.... خوب اره هم خوشکله هم خیلی سفیده....

با این فکر لگدی به میز زد و گفت:

حالا که چی؟ خوشکله به من چه. ولی بی ادبه. بله تازه شاعر میگه: ادب مرد به زد دولت اوست خوب که این چه ربطی به زنا داره.

بعد هم شانه ای بالا انداخت و لیوان چایش برداشت و مشغول خوردنش شد. دلم می خواد شب باشم به کسی چه مربوطه.

مهتاب بعد از کلی غر غر کردن با خودش دوباره مشغول کارش شد. گرچه سعی کرده بود به خودش دلداری بدهد ولی باز هم از خنده ماکان و آن دختر ناراحت شده بود.

کار طراحی دو تا تقریبا تمام شده بود که شاگر آقای موسوی هم رسید و سکه ها را تحویل ماکان داد و رفت. مهتاب کار های تمام شده را برداشت و برد تحویل خانمدیبا داد و گفت:

من این دوتا رو تمام کردم. دیگه چکار کنم؟

خانم دیبا با تعجب گفت:

خانم سبحانی خیلی دستت تنده ها.

مهتاب با خودش گفت:

این خانم دیبا صد در صد چیزی از طراحی و گرافیک سرش نمی شه. وگر نه هر روز این سوال و نمی پرسید. فلش را روی میز گذاشت و گفت:

یه چیز دیگه.

خانم دیبا عینکش را بالا داد و نگاهش را از مانیتور گرفت و گفت:

چی؟

من می تونم ظهر توی شرکت بمونم؟

و نگاهش را گرداند روی خرت و پرت های روی میز خانم دیبا. خانم دیبا چند دقیقه دست از کار کشید و گفت:

برای چی بمونی؟

مهتاب شانه ای بالا انداخت و گفت:

خوب بخوام برم و پیام خسته کننده است. یک و نیم برم دوباره سه و نیم پیام.

فکر نمی کنم عیبی داشته باشه بمونی ولی کاش صبح گفته بودی که به خود آقای اقبال گفته بودم. چون همین چند دقیقه پیش رفتن و عصرم نمی ان شب عروسی دعوت دارن.

مهتاب برای مجاب کردن خانم دیبا گفت:

خوب در شرکت و که شما قفل می کنین غیر شما هم که کسی کلید نداره. پس مشکلی نیست.

خانم دیبا دوباره دست از کار کشید و به مهتاب نگاه کرد:

باشه عیب نداره بمون.

مهتاب خوشحال گفت:

مرسی.

خانم دیبا فلش را برگرداند و گفت:

اینم پیش خودت باشه آقای اقبال که نیست.

مهتاب فلش را برداشت و برگشت به اتاقش. بیکار بود و ترجیح داد کمی به درس خواندن بگذراند. به خودش گفت حتما شب به خانواده اش زنگ بزند و خبر بدهد که سر کار می رود. نمی دانست عکس العمل پدرش چه خواهد بود

ولی خوب لازم نبود علت اصلی کارش را بگوید. باید یک کارت تلفن هم می خرید با موبایل زنگ زدن خرجش را بالا می برد و هی مجبور بود شارژ بخرد.

ساعت یک و نیم نشده کم کم همه عزم رفتن کردند. مهتاب هنوز خیلی با بقیه آشنا نشده بود. یعنی رویش نشده بود برود و خودش را یهو برای بقیه معرفی کند بقیه هم زیاد آمدن مهتاب برایشان مهم نبود. اینجا هر کس بر اساس میزان کاری که انجام می داد درصد می گرفت پی کسی جای دیگری را تنگ نمی کرد. خدا را شکر سفارشات هم اینقدر بالا بود که بقیه از قبول کار شانه خالی می کردند. آمدن نیروی جدید به نفعشان هم بود. چون هر کس به میزان خاصی می توانست کار انجام دهد نه بیشتر.

خانم دیبا کیفش را روی شانه اش جابجا کرد و گفت:

چیزی لازم نداری؟

مهتاب لبخند زد و گفت:

نه ممنون.

نهار چکار می کنی؟

همراهم آوردم.

باشه. پس من سه و نیم اینجام.

مهتاب سری تکان داد و خانم دیبا بعد از کلی این پا و آن پا کردن گفت:

به چیزی هم دست نزن برای من مسئولیت داره.

مهتاب هم او را مطمئن کرد که کارش به هیچ چیز نیست. در واقع برای دیدن بقیه جاها هیچ کنجاوی هم نداشت. قبلا همه جا را دیده بود.

خانم دیبا به سمت در رفت که مهتاب صدایش زد:

خانم دیبا؟

بله؟

قبله از کدوم سمت؟

خانم دیب جهت قبله را نشان داد و مهتاب هم از او تشکر کرد. در که بسته شد مهتاب به سمت اتاقش برگشت. ساندویچ کلتی که برای خودش آماده کرده بود از کیفش بیرون آورد و آرام آرام خورد. توی آن تنهایی و سکوت نهار و آن ساندویچ یخ کرده اصلا نجسبید برای همین نصفش را بیشتر نخورد. با این وجود مدتی که گذشت خوابش گرفت.

سرش را روی میز گذاشت ولی به دقیقه نرسید گردنش درد گرفت با حرص بلند شد و گفت:

عجب غلطی کردم موندم ها.

برای اینکه خوابش را بپراند وضو گرفت و یکی از روزنامه های روی میز جلوی اتاق ماکان برداشت و توی اتاق پهن کرد مهر کوچکی از کیفش بیرون آورد و مشغول نمازش خواندن شد. بعد هم برای خودش چای دم کرد و خورد. تمام این کارها فقط نیم ساعت طول کشید و تازه خوابش هم نپزیده بود.

کمی توی اتاق ها چرخید و بعد به میز ترنج خیره شد. ترنج لپ تاپ داشت و روی میزش خالی بود. مهتاب نگاهی به میز ترنج انداخت و به سمنش رفت. میز را کمی هل داد تا به میز خودش چسبید. کاغذها و وسایل اضافه را روی صندلی گذاشت. کیفش را روی میز خودش زیر سرش گذاشت و روی میز ترنج خوابید:

وای خدا خیلی خوبه داشتم از خواب می مردم. فقط کاش یک کم گرم تر بود. لعنتی چرا این اتاق شوفاز نداره. حتما انباری چیزی بوده. تو رو خدا ترنجم رفته اتاق انتخاب کرده. خوب معلومه اتاق و تو تابستون برا خودش درست کرده اگر زمستون بود عمرا اینو بر نمی داشت.

دست دراز کرد و کتابش را برداشت:

جهت خواب رفتن سریع این کتاب خوندن آی جواب میده خصوصا اگه کتاب درسی باشه.

هنوز دو خط نخونده بود همانجور که خودش گفته بود. چشم هایش بسته شد کتاب را کنار سرش روی میز گذاشت و به خواب رفت.

ماکان دزد گیر را زد و موبایلش را دست به دست کرد و گفت:

من نمی دونم چرا هر وقت من کار دارم همه چی قاطی می شه.

ارشیا از پشت گوشی خندید و گفت:

حالا مگه چی شده؟



از صبح دارم می دوم این ور و اون.

چرا؟

هیچی این مرتیکه هدایتی مسئول تابلو دو روزه برق تابلو قطع شده امروز به من خبر داده مرتیکه الاغ.

اوه بسه بابا.

ماکان موبایلش را با شانه نگه داشت و کلید را کرد توی در و چرخاند و غر زد:

چرا این کوفتی باز نمیشه.

ماکان کجایی تو؟

دارم می رم شرکت. یه چیزی جا گذاشتم بین من بعدا زنگ می زنی بهم.

باشه برو.

ماکان گوشی را توی جیب کتش گذاشت و در را محکم جلو کشید بالاخره باز شد. ماکان با سرعت از پله بالا دوید در بالایی را هم باز کرد و وارد شد.

سکه ها را جا گذاشته بود. تا خانه رفته بود و دوباره برگشته بود. داشت از خستگی هلاک می شد. دلش می خواست یکی دو ساعتی بخوابد با این حال و روز مراسم شب کوفتش می شد. وارد اتاق شد. و از توی کشو سکه ها را برداشت و بیرون آمد در را قفل کرد و رفت سمت در که احساس کرد. گاز توی آشپزخانه روشن مانده.

با عصبانیت سمت آشپزخانه رفت. بله گاز روشن بود. گرچه شعله اش خیلی کم بود ولی روشن بود و کتری و قوری چای هم رویش بود.

اینجا چه خبره؟ حیدری از این حواس پرتی ها نداشت.

گاز را خاموش کرد و برگشت تا از آنجا خارج شود که جلوی در خشک شد. مهتاب روی میز مچاله شده بود و به خواب رفته بود. ماکان گیج به سمت اتاق رفت:

این اینجا چکار می کنه؟

همان لباس های دیروز تنش بود با این تفاوت که جای روسری مقنعه سر کرده بود. ژاکت پرتقالی اش را به تنش فشرده بود:

معلومه سردشه.

ناخودآگاه به میز نزدیک شد. ساندویچ خانگی نیمه خورده توی پاکت پلاستیکی روی میز بود. کنارش یک لیوان چای و بعد هم کتاب چاپ ماشینی. ماکان با خودش فکر کرد چقدر این دختر همه چیزش ساده است. مهتاب تمام آنچه درباره دخترها می دانست را زیر سوال برده بود. دختر هایی که او دور و برش دیده بود خیلی کم پیش می آمد که یک لباس را دوبار مقابل یک نفر بپوشند. حالا مهتاب یک لباس را دو روز پشت سر هم پوشیده بود آن هم توی محل کارش.

شاید ترنج تنها دختر ساده ای بود که می شناخت تازه سادگی ترنج از نوع دیگری بود. وگر نه اوهم تنوع لباس را بیشتر مواقع رعایت می کرد. بعد از آن مطمئن بود هیچ کدام از آنها حار نیستند روی میز شرکت شان بخوابند و نهار ساندویچ خانگی بخورند. ماکان نگاهش را از وسایل روی میز گرفت و به صورت مهتاب نگاه کرد. مهتاب مژه های بلندی داشت و حالا که خوابیده بود. طرح مژه های بلندش روی گونه با آن لب های سرخ قله ای تصویر زیبایی ایجاد کرده بود. دسته ای از موهایش از مقنعه بیرون زده بود و روی گونه اش افتاده بود.

چقدر چهره اش کودکانه و معصوم بود. دست ماکان تا نزدیکی لب های مهتاب رفت و بعد انگار که به خودش آمده باشد ناگهان پس کشید:

خل شدی پسر؟ الان دقیقا داری چه غلطی می کنی؟

یک قدم به عقب برداشت مهتاب کتانی هایش را پائین میز کنده بود و جوراب های عروسکی بامزه ای پایش بود که دو تا کله خرس عروسکی در طرفینش داشت. ماکان به جوراب های او لبخند زد:

واقعا که کوچولویی جوراباشو نگاه عین بچه پیش دبستانیا.

دوباره عقب رفت که پایش را روزنامه پهن شده گوشه اتاق گرفت و خش خش توی اتاق پیچید. ماکان وحشت زده به زیر پایش نگاه کرد:

لعنتی این اینجا چکار میکنه؟

ولی با دیدن مهر کوچکی روی روزنامه همه چیز را فهمید. دوباره نگاهی به مهتاب انداخت و گفت:

انوقت تو بی شعور می خواستی چه غلطی بکنی. الاغ.

با این فکر عقب گرد کرد و از اتاق خارج شد. سریع به طرف در رفت و از شرکت خارج شد. باد سردی که به تنش خورد تازه فهمید چقدر عرق کرده. دزدگیر را زد و توی ماشین پرید و به سرعت از آنجا دور شد.

از دست خودش کلافه بود. مگر این دختر ساده شهرستانی با چهره معمولی چه داشت که فکر او را به خود مشغول کرده بود. برای فراموش کردن چیزی که دیده بود موبایلش را برداشت و با شهرزاد تماس گرفت. مهتاب اصلا تیکه او نبود. اصلا هیچ ارتباطی به دنیای ماکان نداشت.

تنها نقطه اشتراکشان همان رشته درسی شان بود و تمام. اصلا مهتاب از یک قماش دیگر بود. در عو شهرزاد تمام ملاک هایی که ماکان توی ذهنش داشت بدون کم و کاست دارا بود. تازه خیلی هم زیباتر بود. در این که شکی نبود. با چه قدرتی یک شعبه از فروشگاه را مدیریت می کرد که در واقع هر سه را او مدیریت می کرد. دختر متقدر و خودساخته ای بود. از آن دسته زن ها که آدم می تواند به همه با افتخار پز بدهد که زنش چه کار ها که بلند نیست.

موبایل شهرزاد در دسترس نبود. ماکان پکر شد و گوشی را روی صندلی پرت کرد. بعد حواسش را داد سمت عروسی شب و سعی کرد فکرش را فعلا به چیزی مشغول نکند. برای خودش برنامه ریخت که به خانه که رسید اول نهار بخورد و بعد هم یکی دو ساعت تخت بخوابد. بعد هم مثل یک شاهزاده آماده شود و برود عروسی تا دل هر چی دختر توی فامیل مهرابی هست ببرد.

از این فکر خنده موزیانه ای کرد و پدال گاز را بیشتر فشرد.

\*\*

ترنج به در اتاق زد و گفت:

ماکان من برم؟ ارشیا اومده نبالم.

ماکان در حالی که داشت با کراواتش کلنجار می رفت در را باز کرد:

این لعنتی درست نمی شه.

ترنج وارد اتاق شد و چادرش را روی کانپه گذاشت و رفت سمت ماکان:

بده ببینم.

ارشیا که از آمدن ترنج ناامید شده بود از پله بالا دوید. در اتاق ماکان باز بود ارشیا توی اتاق سرک کشید ترنج داشت کراوات ماکان را درست می کرد. ارشیا لبش را جوید و رفت تو:

ترنج چرا نمی آی؟

ترنج بدون اینکه رویش را برگرداند گفت:

نمی بینی. دارم کروات این و می بنیدم ولش کنین تا دو ساعت دیگه لنگه اینه.

ماکان برای ارشیا که کمی اخم کرده بود ابرویی بالا انداخت و گفت:

چیه حسود. آبجی خودمه.

ارشیا یک وری به دیوار تکیه داد و گفت:

من فلسفه این کراوات و آخرشم نفهیدم.

ماکان برای ارشیا دهن کجی کرد و گفت:

برو بینیم بابا. تو ول کن نیستی. من نمی دونم کی از رو می ری.

ارشیا پوزخندی زد و گفت:

راست می گی به من چه.

و کلافه به ساعتش نگاه کرد.

ترنج زود باش دیگه.

بیا تمام شد.

بعد سریع چادرش را برداشت و گفت:

بریم ارشیا که خیلی دیر شد.

و دست ارشیا را گرفت و گفت:

خیر سرم عروس خانواده ام ها دارم این همه دیر می رم.

ارشیا دنبال ترنج راه افتاد و کنار گوشش گفت:

ترنج دلم قیلی ولی رفت. ای من فدای این عروس خانواده.

ترنج خندید و جلوی آینه چادرش را سر کرد. و از توی آینه نگاهی به ارشیا انداخت که کت و شلوار سورمه ای طرح

ساده خوش دوختی تنش کرده بود. پیراهنش سفید بود و دکمه یقه اش را باز گذاشته بود. دستش توی چپیش بود و

داشت ترنج را نگاه می کرد.

ترنج بعد از مرتب کردن چادرش برگشت و یک نیم نگاه سریعی به پله انداخت و بوسه کوچکی به لب های ارشیا زد و بعد هم دست او را گرفت و کشید:

بدو دیر شد.

ارشیا که غافل گیر شده بود خندید و گفت:

وای من و این همه خوشبختی؟

ترنج در حالی که همچنان دست او را توی دست داشت و به طرف در می کشید کمی شوخی کمی جدی گفت:

امشب باید خیلی مواظبت باشم. زیادی خوش تیپ کردی.

ارشیا از شوق خنده بلندی کرد اگر احتمال رسیدن ماکان نبود همانجا ترنج را بغل می کرد و اینقدر می بوسید تا دلش خنک شود.

وقتی توی ماشین نشستند. تازه حرص خوردن های ترنج شروع شد:

وای ارشیا تند برو. خیلی بد شد. دیر می رسیم ما باید قبل از عروس خونه باشیم.

ارشیا که از ذوق و خوشی حالش را نمی فهمید گفت:

بی خیال خودمون و عشق است.

ارشیا به خدا اذیت نکن من به مامانت گفتم زود میام.

ارشیا یا خنده سری تکان داد و بالاخره ماشین را راه انداخت. دنبال سر آنها هم ماکان دوان دوان از پله پائین آمد و باز یادش آمد ادکلن نزنه دوباره پله ها را با حرص بالا دوید و برگشت. تا در خانه را باز کرد ارشیا و ترنج رفته بودند. سریع سوار ماشین شد و به طرف خانه آقای مهربانی حرکت کرد.

چیزی نمانده بود برسد که موبایلش زنگ خورد. شهرزاد بود.

سلام شهرزاد خانم.

سلام خوبی؟

ممنون.

می خواستم بینمت.

ماکان با تعجب گفت:

الان؟

آره دیگه. فردا کلی کار دارم نمی رسم ازت خداحافظی کنم. گفتم الان بیای بینمت.

ماکان نگاهی به ساعتش انداخت می توانست یک ساعتی را با شهرزاد بگذاراند خیلی هم واجب نبود که سر وقت برسد عروسی مگر او چکاره بود که اول از همه توی مجلس باشد؟

کجایی؟

با چند تا از دوستانم اومدیم بیرون.

من خیلی نمی تونم بمونم.

ا ماکان خسیس بازی در نیار. یه شبه دیگه.

بابا جایی دعوتم.

شهرزاد دلخور گفت:

کجا؟

عروسی یکی از اقوام.

خیلی خوب بیا هر وقت خواستی برو.

باشه کجا پیام.

رستوران....

اومدم.

ماکان موبایلش را توی جیبش برگرداند و در حالی که توی آینه نگاه می کرد راهنما زد و دور زد. همان رستوران دفعه قبل بود. از در وارد نشده شهرزاد را کمی دور تر دید که برایش دست تکان می دهد. با خودش گفت:

چقدر از دفعه قبل تا حالا با هم صمیمی شدیم.

لبخند همیشگی اش را به لب آورد و رفت طرف میز شهرزاد. شهرزاد باز هم غوغا کرده بود. مانتویش سرخ بود و شالش سفید شلوار تنگ سفیدی هم پایش بود. چقدر قرمز به او می آمد. آرایشش کمی بیشتر از همیشه بود و لبهایش را هم سرخ کرده بود. ماکان باز هم با لذت سرتاپای او را برانداز کرد و خدا را شکر کرد که داشت می رفت عروسی و حسابی به خودش رسیده بود.

کت و شلوارش نوک مدادی بود پیراهن مشکی و کراوتش یکی دو درجه از کتتش تیره تر بود. رنگی بین پیراهن و کتتش. شهرزاد هم با لذات سرتا پای ماکان را برانداز کرد و از اینکه مردی به جذابی ماکان در کنارش بود از خوشی نزدیک به ذوق مرگ شدن بود.

پنج شش نفر دیگر هم دور میز حضور داشتند. همه سرها به طرف ماکان برگشت. شهرزاد با عشوهِ ظریفی که جزئی از حرکاتش بود به سمت ماکان رفت و گفت:

چقدر دیر کردی؟

بیخشید خیابونا شلوغ بود. یک مدتم داشتم دنبال جای پارک می گشتم.

و لبخندش را به چهره او پاشید. شهرزاد بدون هیچ حرف دیگری دست انداخت و زیر بازوی ماکان را گرفت و برد سمت میز. ابروهای ماکان فنری بالا پرید.

این چه ریلکس شد یهو.

شهرزاد رو به بقیه گفت:

اینم ماکان عزیز من!

ماکان توی دلش تکرار کرد:

ماکان عزیز من؟؟؟؟ از کی تا حالا اونوقت؟ چرا که نه. کی بدش مال همچین پری رویی باشه.

ژستش را به هم نزد. خیلی مودبانه به چهار دختر و دو پسری که اطراف میز را اشغال کرده بودند سلام کرد و با همه دست داد. بعد هم صندلی را برای شهرزاد نگه داشت تا بنشیند. چشم ها مثل دستگاه های اسنکن در حال تخمین زدن سرتاپای ماکان بودند. یکی از دخترها رو به شهرزاد گفت:

شهرزاد رو نکرده بودی؟

بقیه هم با سر تأیید کردند. شهرزاد که از خوشی در حال مردن بود خانه خراب کن ترین نگاهی که داشت را به ماکان انداخت و گفت:

خوب دیگه همه چیز و که همه جا رو نمی کنن.

ماکان دست به سینه و با لبخند داشت مکامله آنها را گوش می داد. یکی دیگر از جمع گفت:

نمی خوای ما رو معرفی کنی شهرزاد جان.

شهرزاد که از حضور ماکان واقعا خوشحال بود. دوباره بازوی او را گرفت و خودش را آویزان ماکان کرد و گفت: ماکان دوستای من.

سمیرا، نسترن، روژان، سحر، و آقایون، امیر و هادی.

ماکان سری برای بقیه تکان داد و اظهار خوشبختی کرد. جمع صمیمی و راحتی بودند و خیلی زود با امیر و هادی گرم گرفت و زمان از دستش در رفت. در طول صحبت هایشان هم شهرزاد مدام از او پذیرائی می کرد. شهرزاد شام را هم سفارش داده بود. میز از چند مدل غذا و سالاد پر شده بود. ماکان اگر تلفنش زنگ نخورده بود. کلا عروسی را به فراموشی می سپرد.

ترنج بود.

ناخود آگاه گفت:

اوخ.

شهرزاد مشکوک نگاهش کرد:

کیه؟

ماکان فقط گفت:

ترنج!

و بعد توی گوشی با لحن آرامی گفت:

جانم؟

صدای گله مند ترنج توی گوشش پیچید:



داداش. هیچ معلوم هست کجایی؟

ماکان نگاهی به جمع انداخت و گفت:

حالا چرا اینقدر حرص می خوری؟

مامان نزدیکه سکنه کنه. مدام غر می زنه چرا ماکان نمی اد.

ماکان بلند شد و کمی از میز فاصله گرفت ولی همه به وضوح صدایش را می شنیدند کسی هم اصلا تظاهر نمی کرد که به حرف های او گوش نمی دهد.

دیگه دارم میام.

جیغ ترنج هوا رفت:

هنوز دایم ای می ای؟ ماکان تا نیم ساعت دیگه می خوان شام و بیارن.

صدای ترنج حسابی دلخور بود:

ارشیا از دستت کلی ناراحته.

ماکان دستی به پیشانی اش کشید و گفت:

خیلی خوب تو حرص نخور من اومدم.

باشه. زود اومدی ها.

ترنج می خواست خداحافظی کند که ماکان گفت:

ترنج!

جانم؟

خودت یه جووری درستش کن این سووری جون امشب بی خیال من بشه.

ای خدا از دست تو. من نمی تونم دروغ بگم.

من کی گفتم دروغ بگو. بیچونش دیگه.

باشه ولی جواب ارشیا رو خودت باید بدی.

باشه. دنگم نرم منتشو می کشم خوبه؟ حالا تو هم صداتو اینجوری نکن دل آدم می گیره.

باشه زبون بریز من که تو رو می بینم بالاخره.

حاضرم شرت ببندم الان عین پرتقال خونی شدی.

ترنج دیگر نتوانست نخندد و ماکان هم پیروزمندانه خندید و گفت:

اومدم.

خداحافظ.

به طرف میز که برگشت چهره ها همه پر از سوال کنجکاوی و فضولی بود. ماکان لبخند بدجنسی زد و گفت:

شرمنده احضار شدم. من به شهرزاد جان گفتم امشب جایی دعوت می ولی خوب دلم هم نیومد دلش و بشکنم.

نیش شهرزاد باز شد ولی نمی توانست اسم هایی مونثی که از زبان ماکان شنیده بود فراموش کند ان هم با ان لحن حرف زدنش. ماکان با اینکه دلش می خواست کمی بقیه را اذیت کند ولی در آخر تصمیم گرفت موضوع را روشن کند:

امشب عروسی خواهر شوهر آجی کوچیکه اس برای همین زنگ زده منو ترور کرده.

جمع خنده کوتاهی کرد و گفت:

بد بختانه شوهرشم رفیق گرمابه و گلستان بنده اس که اونم کلی تهدید کرده.

سحر که انگار داشت فیلم مهیجی را تماشا می کرد گفت:

پس سوری کیه؟

هادی دوستش با آرنج به پهلو او زد که یعنی به تو چه ولی ماکان با خنده گفت:

خوب می بینم اصلا به خودتون زحمت ندادین گوش ندین. نمایش رادیویی بود. نه؟

باز جمع خندید و ماکان گفت:

سوری خانم تاج سر بنده هستند و نگاهی به شهرزاد که یکی دو درجه رنگش تیره شد بود انداخت و با لبخند و چشمکی گفت:

سوری خانم مامانمه.

رنگ شهرزاد به حالت طبیعی برگشت و یکی از آن لبخند های اغوا کننده اش را به ماکان جایزه داد. ماکان با خنده از همه خداحافظی کرد. شهرزاد دست او را گرفت و تا کنار ماشینش همراهی اش کرد.

چیزی نمی خوای از اون ور بیارم برات؟

نه مرسی.

تعارف نکنی با من ها.

ماکان جمله شهرزاد را به خودش تحویل داد.

من که با تو تعارف ندارم.

بعد سمت ماشین رفت و گفت:

خوب من دیگه برم که امشب خونم حلال شده.

شهرزاد مثل بچه ها لب برچید و گفت:

نمی خوای از من خداحافظی کنی؟

ماکان سریع برشت طرف شهرزاد و دستش را به طرف او دراز کرد:

ا یادم رفت. کاری نداری؟

شهرزاد دستی به کمر زد و با آن یکی دستش به دست ماکان اشاره کرد و گفت:

اینجوری؟

ماکان گیج به دستش نگاه کرد و با خودش گفت:

پس چه جوری؟

ولی قبل از اینکه سرش را بالا بیارود. گرمی لب های نرم شهرزاد را روی گونه اش احساس کرد. و بعد هم تماس بدنش با او. برای یک لحظه برق از کله اش پرید:

این دیونه داره چکار میکنه.

درست که با دخترهای زیادی مروده داشت ولی از یک حدی جلوتر نرفته بود. دست شان را می گرفت کنارشان می نشست و در همین حد. نه خودش پا را از حدش فراتر گذاشته بود و نه آنها چنین اجازه ای به او داده بودند. ولی مثل اینکه شهرزاد با همه آنها فرق داشت.

شهرزاد عقب کشید و موزیانه نگاهش کرد.

اینجوری خداحافظی می کنند عزیزم.

ماکان دست و پایش را جمع کرد. نمی فهمید چرا ضربان قلبش بالا رفته. شهرزاد بی توجه به حال او دستی برایش تکان داد و دور شد. ماکان مثل مجسمه ای به اندام شهرزاد که پیچ و تاب خوران از او دور می شد نگاه کرد و با حرص سوار ماشینش شد.

ماشین به سرعت از جا کنده شدو از آنجا دور شد و شهرزاد با لبخندی پیروزمندانه وارد رستوران شد.

راه افتاد سمت آشپزخانه و از توی یخچال دو تا تخم مرغ برداشت.

بازم باید تنهایی شام بخورم. اه

ماهیتابه را برداشت و رفت سمت اتاق.

بچه ها بفرما.

مرسی ما خوردیم.

مهتاب شامش را خورد و نمازش را خواند ساعت ده نشده بود که بی هوش شد.

\*\*

ترنج با حرص در ورودی را می پائید. عرق تا روی گردنش کش امده بود توی آن شال داشت خفه می شد. سال بزرگ خانه از جمعیت در حال انفجار بود. ترنج کمی خودش را باد زد و گفت:

مجبور بودن تا هفتاد پشتشون و دعوت کنن. اه.

دست ارشیا به بازویش خورد:

ترنج خوبی؟

نه دارم از گرما می میرم. حالم هم داره بد میشه. این ماکانم که اعصاب برام نداشته.

چرا زودتر نگفتی.

بعد دست او را گرفت و دنبالش کشید.

بیا بریم اتاق من.

نه زشته.

ارشیا جدی گفت:

اصلا نم زشت نیست. بعد از اون تو لازم نیست حرص اون داداش بی فکر مسخره الاغ بی شعورت و بخوری.

دلخوری ارشیا از توی صدایش معلوم بود. و ترنج به خوبی آن را از الفاظی که پشت هم ردیف می کرد می فهمید. حتی حال نداشت لبخند بزند. تمام طول شب را مجبور شده بود نگاه های پرکنایه اطرافیانش را تحمل کند. همه کسانی که توقع داشتند ارشیا دختر یکی از آنها را انتخاب کند.

از جوان ترها فقط او حجاب داشت و بقیه اگر حجاب داشتند مادر بزرگ و زن های مسن بودند. ترنج نگاه پر از پوزخند بقیه را تحمل کرده بود گرچه مهرناز خانم همه جا مثل شیر پشتش بود و ارشیا هم یک دقیقه او را تنها نگذاشته بود ولی باز هم کم گوشه و کنایه نشنیده بود.

با این حال سکوت کرده بود و حرفی نمی زد دلش نمی خواست ارشیا را دلخور کند. چند تا از حرف های مهمانان خیلی اذیتش کرده بود:

این بچه زن ارشیاست.

ارشیا خیلی سر تره.

من نمی دونم رو چه حسابی اینو گرفته.

ترنج اصلا پیش بینی نکرده بود که قرار است از این دست حرفها بشنود. همه تعجب می کردند سوری خانم مادر ترنج بود. و تفاوت مادر و دختر برای بقیه قابل درک نبود. دخترهای جوان فکر می کردند که ترنج برای به دست آوردن دل او خودش را هر نگ ارشیا کرده است کاری که هیچ کدام حاضر نبودند انجام بدهند.

بعضی مادرها به دختر هایشان نق می زدند:

نگفتم. می مردی تو دو تا مهمونی یه چیزی می انداختی سرت بعد که همه چی تمام میشد اونوقت هر غلطی دلت می خواست می کردی.

ارشیا ترنج را توی اتاقش برد و خودش شالش را باز کرد:

اینو در بیار یه کم خنک شی.

ترنج بی حال روی تخت ارشیا نشست. ارشیا پاهای او بلند کرد و روی تخت گذاشت و گفت:

دراز بکش.

ترنج با اینکه سر گیجه داشت گفت:

وای نه یکی میاد زشته.

هیچ کس این بالا نمی اد خیالت راحت.

ترنج رنگش کمی پریده بود و صورتش عرق کرده بود. آرایش خیلی زیادی نداشت که با عرق کردن به هم بریزد.

ارشیا به چهره رنگ پریده او نگاه کرد و گفت:

من می رم پائین تو با خیال راحت و بدون استرس دراز بکش. خودم برای شام صدات می کنم.

بعد بوسه ای به پیشانی او زد و رفت سمت در که ترنج صدایش کرد:

ارشیا!

جانم؟

ماکان اومد منو خبر کن.

باشه عزیزم تو استراحت کن.

بعد کلید اتاقش را برداشت و کلیدها را از هم جدا کرد و یکش را گذاشت روی میز کنار ترنج و گفت:

من در و قفل می کنم که خیالت راحت باشه کسی نمی اد. اینم کلیدش. یک کلیدم برا خودم می برم هر وقت خواستم

می ام تو.

مرسی.

ارشیا که بیرون رفت ترنج نفس راحتی کشد. موهایش را که به پیشانی اش چسبیده بود کنار زد و تازه احساس لرز کرد. پتو را کنار زد و زیرش رفت. بوی ارشیا توی بینی اش پیچید و کم کم چشم هایش بسته شد.

برای اینکه چشمش به چشم ماکان نیافتاد رفت سمت آشپزخانه و در حالی که خودش را مشغول چای دم کردن نشان می داد گفت:

حقیقتش بابای من اهلش هست ولی به من گفته اگه بفهمه طرف این چیزا رفتم گردنمو میشکنه خونه رو هم ازم می گیره. زیاد دیدم دست بابا. برای همین می گم جنسش خوبه. از بوش و رنگش معلومه. ماکان از حرف های تازه ای که می شنید توی شوک بود. باورش نمی شد ان برج ساز شیک و تر و تمیزی که ماکان دیده اهل منقل و بساط باشد. چیزی به روی محسن نیاورد و در عوض گفت:

این بخواد اینطوری ادامه بده بدبخت میشه. این دفعه اومد اینجا منو خبر کن. باشه.

حالا خودت بگو این رفیقای عجیب غریب و از کجا آوردی.

محسن برگشت پیش ماکان و گفت:

بی خیال بابا.

نه جون من. اخه اینا اصلا به تو نمی خورن.

محسن دست هایش را روی لبه مبل گذاشت و گفت:

تو یکی از این مهمونایی بچه ها با هم آشنا شدیم.

ماکان بقیه شیرینی اش را توی دهانش گذاشت و گفت:

خدایا شانس ما رو باش که گیر کیا افتادیم. اون از رفیق بی معرفتومون اینم از این دوتا.

محسن با بدجنسی گفت:

رفیقت چکار کرده که اینقدر دلخوری؟

ماکان هم تکیه داد و گفت:

حالا. بماند.

چه لزومی داشت جار بزند که ارشیا با خواهرش نامزد شده.

کنترل را برداشت و تلویزیون فلت بزرگی را که مقابل کاناپه بود روشن کرد و گفت:

بازی جدید چی داری.

محسن به سمت کنسول شیرجه زد و گفت:

این و هفته قبل که رفته بودم تهرودم آوردم توپه.

ماکان دسته پلی استیشن را برداشت و گفت بذار ببینم این دفعه چی آوردی؟

آخرشه جون ماکان.

خودش هم کنار ماکان روی روی کاناپه ولو شد و دسته بعدی را برداشت. با آغاز بازی اهنگ تندی توی فضا پیچید.

بازی شروع شد و هر دو رامین و بقیه مسائل را به فراموشی سپردند.

شب کشان کشان خودش را رساند خانه. ابرها رفته بودند و حالا باد سردی که می آمد باعث شده بود. همه جا تقریباً یخ بزند. تا ماشین را توی پارکینگ آورد و رسید دم در ورودی انگار قندیل بسته بود حتی وجود با آن پالتوی کت و کلفت ضد آبش.

با سرعت خودش را پرت کرد توی سالن.

وای خدا. امشب از اون شبای یخ بندونه. سوری خانم کنار شومینه نشسته بود و کتاب می خواند. مسعود هم سرش

توی روزنامه اش بود. وقتی دید کسی به او توجه نکرد بلند تر گفت:

نه واقعا لازم نبود اینقدر تحویل بگیرین.

مسعود سرش را بالا آورد و گفت:

اینقدر سر و صدا نکن بچه نمی بینی داریم مطالعه می کنیم؟

جاااااااا؟ خوبی مسعود خان. به قول ترنج بابایی منم ها ماکان.

سوری خانم سر بلند کرد و نگاهی به ساعتش انداخت و بعد عینک مطالعه اش را برداشت و گفت:

آقا کجا تشریف داشتند تا حالا؟

ماکان پالتویش را مرتب روی مبل گذاشت و رفت سمت شومینه و کنارش نشست. بعد پاهایش را به شعله های

شومینه نزدیک کرد و گفت:

آها این بی اعتنایی برای اینه که دیر اومدم.

بعد برگشت و نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

ساعت که تازه یازدهه

سوری خانم کتابشش را هم بست و گفت:

پسرم توی پانز ساعت پنج غروب میشه یکی الان شیش ساعت از شب گذشته. پس دیره.

مامان واقعا که شما که اهل شب نشینی هستین دیگه چرا؟

مسعود هم روزنامه اش را کنار گذاشت و گفت:

شما هم تشریف بیارین با ما بریم شب نشینی. اون شب نشینی هایی که ما می ریم هیچ مشکلی نداره ولی تو خدا می

دونه کجا می ری.

بابا!!!!؟؟

چییه؟ فکر نکن نمی دونم چکارا می کنی.

ماکان آب دهانش را قورت داد و گفت:

یا علی! مسعود خان نگو اینطوری یکی ندونه فکر میکنه ما اهل چه فرقه ای هستیم حالا.

خلاصه گفتم بدونی.

سوری خانم نگران نگاهی به همسرش انداخت و گفت:

مسعود به من نگفته بودی.

ماکان دستی روی سرش گذاشت و از جا بلند شد:

خدا یا ما بریم تا ترور نشدیم.

پالتویش را برداشت و رفت سمت پله بعد چرخید و گفت:



بد نیست یکی دو بار در هفته اون شناسنامه منو چک کنین متوجه می شین من داره بیست و نه سالم میشه. بچه دییروستانی نیستم مسعود خیلی جدی گفت:  
بس کن ماکان.

سوری خانم دوباره چشم هایش اشکی شده بود. ماکان دست به کمر ایستاد و به پدرش گفت:  
بفرما تحویل بگیر همین و می خواستی آقای اقبال.  
سوری خانم با انگشت اشکش را گرفت و گفت:  
مسعود باید به منم بگی کجا می ره.  
مسعود با دیدن حال همسرش روزنامه را کنار گذاشت و بلند شد و رفت سمت سوری خانم و او را از روی صندلی بلند کرد و کنار گوشش گفت:  
عزیزم میگم بهت. تازه چیز بدی نیست.  
ماکان با ابرو هایی بالا رفته مادر و پدرش را نگاه می کرد. مسعود دستش را دور کمر سوری خانم حلقه کرد و گفت:  
اصلا بریم بخوایم. از بس حرص این تحفه رو خوردی خسته شدی.  
وقتی از کنار ماکان رد می شدند ماکان با پروئی تمام گفت:  
لااقل یه بهونه بهتری جور کنین واسه رفتن.  
مسعود کمر سوری خانم را ول کرد و به طرف ماکان حرکت کرد و او هم که دید اوضاع خراب است از پله بالا دوید.  
صدای پدرش را شنید که گفت:  
بی شعور بی حیا.  
ماکان از بالای پله داد زد.  
واقعیت تلخه پدر عزیزم.  
مسعود پا روی پله گذاشت و سوری خانم گفت:  
مگه ترنج خواب نیست دیوانه اش کردین.  
مسعود برگشت و گفت:  
چشم عزیزم بیا بریم. پسره چشم سفید.  
ماکان زیر لب گفت:  
به خدا اگه زنا این کارا رو بلد نبودن چکار می کردن. با دو تا قطره اشک نریخته باباه رو خرش کرد.  
بعد زیر لب خندید و سرکی توی اتاق ترنج کشید.

چراغ خاموش بود. ولی صدای زمزمه ترنج می آمد. ماکان متعجب وارد اتاق شد. ترنج خواب که نبود هیچ خیلی هم بیدار و سر حال بود و داشت با موبایلش حرف می زد. اصلا انگار توی این دنیا نبود. متوجه ورود ماکان به اتاقش نشد. لازم نبود حدس بزد کاملا معلوم بود که پشت تلفن کی هست. ناگهان چراغ را روشن کرد که ترنج از جا پرید و گفت:  
وای.

ارشیا از آن طرف خط گفت:

چی شده ترنج.

ترنج نگاه پر غضبی به ماکان انداخت که دست به سینه وبا ابروهای بالا رفته یک وری به کف بند تکیه داده بود

پالتویش را هم در آغوش گرفته بود. ترنج با حرص گفته

یکی پریده تو اتاقم چراغم روشن کرده. الانم عین آدم خورا به من زل زده.

ماکان بی شعور.

خودشه.

بعد رو به ماکان گفت:

واقعا چه فکری می کنی یهو می آی تو اتاق من. اصلا تو به چه اجازه ای تو اتاق منو نگاه میکنی شاید من تو شرایط

خوبی نباشم.

ارشیا از آن طرف خط داشت حرص می خورد. خوب ترنج راست می گفت واقعا که این ماکان بی شعور بود. برادر و

خواهر تا یک حدی به هم نزدیک هستند وگر نه آنها هم باید حریمی را رعایت کنند.

ماکان خیلی پرو گفت:

رفیق ما پشت خط مرد. جواب اونو بده.

ارشیا همانطور عصبی گفت:

ترنج گوشی رو بده به ماکان.

ترنج گوشی را به طرفش گرفت و گفت:

ارشیا باهات کار داره.

اوخ صاحبش اومد.

بعد با خنده گوشی را از دست او گرفت و گفت:

به مخلص داش ارشیا.

ببر. مسخره تو اتاق زن من چه غلطی می کنی؟

ماکان قدم زنان رفت سمت تخت ترنج و کنارش نشست و گفت:

زن جناب عالی قبل از اینکه زن تو الدنگ باشه لیمو شیرین خودم بوده.

ماکان اصلا خوشم نمی اد با ترنجم اینجوی حرف بزنی.

اوهو. نچایی ترنجت؟؟؟؟ بعدم آبیجه دلم خواسته. به تو چه.

بعد دستش را انداخت روی شانه ترنج و به ترنج چشمک زد و گفت:

خوبی آبیجی کوچولو.

و پیشانی ترنج را بوسید. صدای ارشیا از آن طرف پر حرص توی گوشش پیچید:

ماکان به خدا می کشمت. داری چه غلطی می کنی.

ماکان به جای جواب دادن به ارشیا رو به ترنج گفت:

چه شوهر فضولی داری من خوشم نمی اد هی تو مسائل خواهر برادری ما دخالت می کنه.

ترنج خندید و گفت:

ماکان اذیتش نکن.

ارشیا که با شنیدن این حرف خوش خوشانش شده بود گفت:

خر فهم شدی حالا پاشو برو لا لا کن. تو مسائل زن و شوهری ما هم دخالت نکن.

اتفاقا امشب می خوام تو اتاق ترنج بخوابم. به یاد قدیما.

ترنج آرام می خندید می دانست ارشیا ممکن است ناراحت شود.

تو غلط کردی مرتیکه. برو گمشو تو اتاق.

نچ نمی خوام دلم برا آبجی کوچولم تنگ شده می خوام امشب تو اتاقش بخوابم کلی با هم یاد بچگی هامون کنیم

بخندیم مخصوصا اون بلاهایی که سر تو می آورد.

ارشیا که خنده اش گرفته بود گفت:

ماکان کاری نکن همین الان پاشم بیام اونجا.

ماکان نیم خیز و شد و گفت:

نامرده هر کی نیاد.

آقا نامرده هر کی نیاد.

پس اومدی دیگه.

پس چی فکر کردی قپی اومدم.

باشه منتظریم.

گوشی رو بده به ترنج.

به جون من می خوام بیای.

مرگ تو میام.

بابا بی خیال.

نه دیگه خودت حیصیتیش کردی.

آقا من رات نمیدم به چه حقی می خوام بیای اینجا.

ترنج با نگرانی به ماکان نگاه کرد و گوشی را از دستش گرفت:

ارشیا راس راسی می خوام بیای؟

ماکان با دقت به ترنج زل زده بود. حرفهای ارشیا را نمی شنید.

این وقت شب؟

.....

به مامان اینا چی بگم.

.....

ارشیا!

....

باشه.

....

خداحافظ

ترنج گوشی را قطع کرد و گفت:

مریضی مجبورش کردی این وقت شب تو این هوا الکی این همه راهو بیاد اینجا و برگرده.

برگرده؟

خوب نمی تونه اینجا بمونه که.

بعد کلافه گفت:

ببین حالا چکار کری.

بی خیال بابا نمی اد. الکی گفته.

ترنج با تردید به ماکان نگاه کرد و گفت:

فکر نکنم.

ماکان بی خیال بلند شد و رفت سمت اتاقش. توی دلش خنیدید.

دلم خنک شد. باشه پای این مدت که اینقدر منو چزونده.

پالتویش را مرتب به چوب رختی توی کمید آویزان کرد. بعد هم کت و شلوارش را توی کاورش برگرداند و توی

کمد آویزان کرد. لباس راحتی پوشید یک شلوار گرم کن مشکی که چهار نوار سفید در طرفینش داشت با یک تی

شرت سفید. مسواک زد و توی تختش خزید ولی هنوز چراغ خوابش را خاموش نکرده بود ترنج با شدت در اتاق را

باز کرد:

که نمی آد؟ ها؟

موبایلش توی دستش بود.

ماکان از روی تخت بلند شد و گفت:

اومد؟

آره زنگ زد پشت دره.

ماکان با خنده از روی تخت بلند شد و گفت:

چیه ناراحتی مردونگی شوهرت ثابت شد؟

ترنج دلش می خواست موبایلش را توی سر ماکان خرد کند. ماکان گرمکنش را از روی چوب لباسی کنار اتاق

برداشت و گفت:

خوب حالا مثل زامبی ها به من نگاه نکن.

ترنج محکم ترین مشتتی که می توانست حواله ماکان کرد که برای او در حد یک نوازش محکم بود. ماکان با خنده

دست روی شانه او انداخت و گفت:

برو درشو باز کن می خوام مجسمه یخی شوهرتو تحویل بگیری؟

ترنج دست ماکان را از روی شانه اش پائین انداخت و دوان دوان از پله پائین رفت.

وای اگه مامان اینا بفهمن چه آبرو ریزی میشه.

ارشیا پشت در ایستاده بود. ترنج آیفون را برداشت و به چهره ارشیا نگاه کرد:  
 بیا تو یخ زدی. فقط آروم.  
 در باز شد و ارشیا وارد شد. ماکان آستین های گرمکنش را تا نیمه ساعد بالا زده بود و روی اولین پله دست به سینه  
 به نرده ها تکیه داده بود.  
 ارشیا به آرامی در را باز کرد و وارد شد. ترنج پشت در ایستاده بود. ارشیا با دیدنش لبخند زد و سلام کرد:  
 سلام.  
 ترنج دستش را روی بینی اش گذاشت و دست او را گرفت و کشید و به سمت پله برد. ماکان با ابروهای بالا رفته  
 آرام گفت:  
 کجا؟  
 ترنج بدون اینکه حرفی بزند دست آزادش را روی سرش گذاشت و بعد در اتاق مادر و پدرش اشاره کرد. ارشیا  
 آرام می خندید و خنده پشت لب های ماکان در حال بیرون پریدن بود. ترنج دست ارشیا را کشید و با خودش بالا  
 برد. ماکان هم به دنبالشان از پله بالا رفت.  
 انگار فقط ترنج بود که داشت حرص می خورد. اول ارشیا را توی اتاق هل داد بعد هم ماکان را و خوش وارد اتاق شد  
 و در را بست. تازه توانست ارشیا را خوب ببیند. شلوار پارچه ای سفید راسته با یک پالتو خاکستری با چهار خانه های  
 ریز تنش بود. زیر پالتو فقط یک تی شرت مشکی یقه گرد تنش بود. موهایش توی پیشانی اش ریخته بود انگار که  
 دوش گرفته باشد و موهایش همانطور خشک شده باشد. معلوم بود که می خواسته بخوابد ولی با این خل بازی ماکان  
 بلند شده امده آنجا. دستی به پیشانی اش زد و گفت:  
 شما دو تا خل شدید نصفه شبی؟  
 ماکان خودش را انداخت روی تخت و گفت:  
 به من چه این بی حیا نصف شبی پا شده اومده اینجا.  
 بعد آستین دست چپش را که پائین خزیده بود دوباره بالا کشید و دستهایش را پشت سرش قرار داد و تمام وزنش  
 را انداخت روی دست هایش و گفت:  
 ولی نه خوشم اومد مردونگی تو ثابت کردی.  
 ارشیا پالتویش را در آورد و روی صندلی ترنج انداخت و کنار او نشست و گفت:  
 زر نزن خودتم می دونستی میام.  
 خیلی سعی میکرد به ترنج زل نزد که جلویش ایستاده بود ان هم با یک تاپ دخترانه رکابی مشکی چسبان که  
 رویش می شد عکس دوتا قلب نقره ای که توی هم تاب خورده بودند را دید و یک شلوار سفید گشاد موهایش را با  
 یک گیره بزرگ پشت سرش جمع کرده بود ولی دسته ای از موهای جلویش که کوتاهتر بودند از یک طرف  
 صورتش سر خورده بودند و تقریباً کمی از چمشمش را هم پوشانده بودند.  
 ترنج بی توجه به لباسی که جلوی ارشیا پوشیده با اخم رو به آنها گفت:  
 اخی نمی گین اگه مامان اینا بیدار بشن چقدر بد میشه.  
 ارشیا بالاخره نگاه خیره اش را به او دوخت. البته سعی می کرد خیلی هم خیره نباشد.  
 چرا حرص می خوری. اونا که خوابن بعدم من الان می رم.

ترنج همانجور دست به کمر و طلب کار ایستاده بود. دست دیگرش را به پیشانی اش زد و بعد هم موهایش را که روی صورتش ریخته بود. بالای سرش برد و وقتی رهایشان کرد دوباره سر جایشان برگشتند. ارشیا به این حرکت او لبخند زد و گفت:

بیا به دقیقه بشین من الان می رم. خودتو کشتی.

ماکان با سر خوشی به ان دوتا نگاه می کرد. از دهنش پرید:

لباستو با ترنج ست کردی؟

تازه ان موقع بود که ترنج به لباسش نگاه کرد. آهی از سر خجالت کشید و لبش را گزید. تا حالا ارشیا او را با تاپ ندیده بود که ان هم به لطف ماکان دیده بود. ارشیا بلند شد و به سمت ترنج رفت و دستش را دور شانه برهنه او انداخت. با اینکه ارشیا از بیرون آمده بود ولی دست هایش گرم گرم بود. در عوض بدن ترنج یخ کرده بود و با این حرکت ارشیا به وضوح لرزید. ارشیا لرزش او را حس کرد و کمی بیشتر او را به خود فشرد و گفت:

این اوج همفکری و هم دلی مارو می رسونه.

ماکان با لب و لوجه ای آویزان داشت این صحنه را نگاه می کرد. از جا بلند شد و دست ارشیا را گرفت و پالتویش را توی دستش گذاشت:

خوب شب بخیر برو خونتون.

ارشیا نگاه مظلومی به ترنج انداخت و گفت:

ساعت یک و نیمه ها. دلت می اد.

ماکان او را به طرف در هل داد و گفت:

با کمال میل و فراغ بال می اندازمت بیرون.

ترنج به بازوی ماکان زد و گفت:

یواش به خدا بیدارشون می کنی. چرا عربده می کشی.

ماکان دست ارشیا را رها کرد و گفت:

یعنی منظورت اینه این امشب اینجا بمونه.

ترنج به چشمان ارشیا که داشتند التماس می کردند جوابش مثبت باشد نگاه کرد و آب دهانش را قورت داد و گفت:

دیگه صبح شد کجا بره.

ماکان با اعتراض گفت:

ترنج واقعا بمونه؟

ترنج دست پاچه و خجالت زده شده بود. از اینکه ماکان وارشیا چه تصویری درباره حرف او ممکن است داشته باشند

می خواست سخته کند برای درست کردن اوضاع سریع گفت:

من که نگفتم پیش من بخوابه. بیاد اتاق تو.

با گفتن این حرف سریع جلوی دهانش را گرفت. تازه فهمید باز چه گندی زده. در واقع می خواست بگوید منظورش

این نیست که توی اتاق من بخوابد ولی خودش هم نفهمید چرا گفت پیش من.

دو دستش را جلوی صورتش گرفت و رویش را از آنها برگرداند. چه آبرو ریزی کزده بود. خدایا می خواست از خجالت بمیرد.

دهان ماکان باز شد و با دست به بیرون اشاره کرد و گفت:

من می رم بخوابم  
و به سمت در رفت و به ارشیا گفت:

پنج دقیقه دیگه اتاق منی. از الان شروع شد.  
و در اتاق را بست. اشک های خجالت ترنج روی گونه هایش جارش شده بود. ارشیا به طرف او رفت. ترنج را آرام به سمت خودش برگرداند.

ترنج. دختر دیوونه شدی؟ گریه برا چی می کنی؟  
بعد او را نرم در آغوش گرفت.  
اگه ناراحتی می رم.

ترنج خیلی سریع تر از چیزی که فکر می کرد گفت:  
نرو.

ارشیا با لبخند او را به خود فشرد و گفت:  
پنج دقیقه بیشتر وقت ندارم ها. می خوام همشو گریه کنی؟  
ترنج بینی اش را بالا کشید و چشم های اشک آلودش را به ارشیا دوخت.  
خیلی بد گفتم؟ نه؟

ارشیا با بدجنسی خندید و گفت:  
من که یک لحظه نزدیک بود از خوشی بمیرم.  
ترنج به سینه او کوبید و گفت:  
لوس.

ارشیا خندید و گفت:  
پنج دقیقه ام تمام شد. تا ماکان نپزیده وسط اتاق برم.  
بعد هم دسته موهای ترنج را که روی چشمش افتاده بود را کنار زد و روی چشمش را بوسید و گفت:  
حالا آخرش برای چی گریه می کردی؟  
خوب از ماکان خجالت کشیدم.  
ارشیا باز خندید و گفت:  
ولی خوب به نفع من شد. هم ماکان و پر دادی و هم من امشب اینجا می مونم.  
ترنج از آغوش او بیرون آمد و گفت:  
بیا یک شلوار راحتی برات از ماکان بگیرم.  
خودم می گیرم.  
نه من میام باهات.  
ارشیا مثلا با تعجب گفت:

کجا میای؟

ا ارشیا اذیت نکن دیگه. منظورم اینه که...اینه که...اصلا من نمی ام.

ارشیا به شدت او را در آغوش گرفت و گفت:

شوخی کردم عزیزم بیا.

و دست او را گرفت و از اتاق بیرون رفتند. ماکان توی اتاقش یک رختخواب برای ارشیا پهن کرده بود. وقتی ان دو

تا را دید نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

دو ثانیه دیگه دیر کرده بودی خودم اومده بودم کت بسته آورده بودمت.

ترنج که بازوی ارشیا توی دستش بود به ماکان گفت:

یک شلوار راحتی بده ارشیا بپوشه.

ای شلوار نیوردی؟

ارشیا شکلکی در آورد و گفت:

نه نمکدون قرارم نبود بمونم. وگر حتما می آوردم. ان شا... شب های آینده.

ماکان روی تختش نشست و گفت:

بفرما می گن رو بدی آسترم می خوان همین جاست آجی خانم. از فردا چترشو باز می کنه اینجا.

ترنج به ماکان اخم کرد و گفت:

ماکان به خدا ول کن نصفه شبی من صبح هشت کلاس دارم. ساعت دو شد من هنوز بیدارم.

ارشیا دستش را گرفت و گفت:

غصه نخور خودم می رسونمت.

مرسی. حالا بخوابین دیگه.

بعد رفت طرف در و درحالی که ان را می بست گفت:

پسرای خوبی باشین. دعوا نکنین زودم بخوابین شب بخیر.

ماکان و ارشیا خندیدو در بسته شد.

ماکان از کمدهش یک شلوار گرم کن سورمه ای داد به ارشیا و گفت:

بیا داداش راحت کن.

اینجا.

برو بابا. فکر کرده چه لعبتی هست من نگاش کنم. بعد روی تخت دراز کشید و ساعدش را روی چشمهایش

گذاشت. ارشیا مشغول تعویض لباسش شد و با خنده به ماکان گفت:

زیر چشمی نگاه نکنی.

گمشو ارشیا بیا بکپ. نصفه شبی خواب به سرمون کردی.

ارشیا شلوارش را زد سر چوب رختی. چراغ را خاموش کرد و توی رختخوابش دراز کشید و گفت:

تقصیر خودته. گفتم حیصیتیش نکن.



بعد توی رختخوابش دراز کشید و هر دو دست را زیر سرش گذاشت. ماکان در حالی که ساعدش روی چشمش بود گفت:

ارشیا؟

هوم؟

حس خوبیه نه؟

چی؟

اینکه یکی و اینقدر دوست داشته باشی.

ارشیا نفس عمیقی کشید و با یاد اوری ترنج گفت:

اصلا نمی شه گفت چه جوریه. ولی ادم احساس بودن می کنه. اینکه یکی تو این دنیا هست که تمام و کمال مال خودته. اصلا انگار تا قبل از این زندگی نمی کردی. نمی دونم همه چیز به جور دیگه میشه.

ماکان اه کشید و ارشیا که انگار گوش شنوایی پیدا کرده بود ادامه داد:

می دونی آدم از خواهر و مادرشم حمایت می کنه ولی واقعا تحت حمایت گرفتن کسی که تمام هستتیت به او بستگی داره به جور دیگه اس. اصلا همش دلت می خواد مواظبش باشی که طوریش نشه. دلت نمی خواد یک خار به پای طرف بره. سخته گفتنش سخته باید خودت تجربه کنی تا بفهمی.

ارشیا سکوت کرد و ماکان توی فکر فرو رفت. در واقع هیچ کدام از این حس ها را به هیچ کدام از دخترهایی که دیده بود نداشت. این حس حمایت و علاقه. یعنی او تا حالا عاشق نشده بود. اخه مگر ممکن بود. اطرافش پر بود از پسرانی که تا حالا ده بار عاشق شده بودند و او حتی یک بار هم این حس را تجربه نکرده بود.

بی انصافی بود. یعنی توی این دنیای بزرگ کسی نبود که از او حمایت کند که این حس خوب دوست داشتن و دوست داشته شدن را تجربه کند. به همه زوج های اطرافش حسادت می کرد. پدر و مادرش. ترنج و ارشیا. اتنا و عماد حتی مهرناز خانم و مرتضی خان هم نگاهشان به هم رنگ خاصی داشت.

به پهلوی چرخید و چشم هایش را بست. حتما کسی بوده که ماکان از او حمایت کند. یکی که او هم ماکان را مثل ترنج دوست داشته باشد. اینقدر به این موضوع فکر کرد تا کم کم به خواب رفت. داشت خواب می دید. یک خواب متفاوت.

با صدای نماز خواندن ارشیا از خواب بیدار شد. صدای حمد و توحیدش به بلندی شنیده می شد. برای چند لحظه خوابش را فراموش کرد. یعنی خودش را مجبور کرد که ان تصاویر را فراموش کند. الان نمی خواست به ان خواب فکر کند. به صدای نماز خواندن ارشیا گوش داد. تا به خوابش فکر نکند. تا حالا دقت نکرده بود. صدای ارشیا موقع نماز خواندن گرم بود.

ارشیا به قنوت رفت و ماکان زیر لب ناخودآگاه او را همراه ذکر قنوتش همراهی می کرد.

ربنا آتنا فی الدنيا حسنه و.....

روی تخت نیم خیز شد و به او که حالا داشت سجده می کرد نگاه کرد. آخرین باری که نماز خوانده بود یادش نمی امد کی بود. ارشیا موقع خواندن تشهد و سلام سرش پائین بود. انگار در برابر کسی از شرم سرت را پائین بیاندازی.

ماکان به این حالت ارشیا هم حسادت کرد. چرا او نباید یک پدر بزرگ مثل مال ارشیا داشته باشد که او را جور دیگری پرورش بدهد که حالا مجبور نباشد این همه سختی به خودش بدهد برای کاری که از نوجوانی عادت به انجامش نداشته.

ارشیا بعد از نماز به سجده رفت. این بار ماکان صدایش را نمی شنید. ذکر می گفت یا دعا می کرد نمی دانست. فقط صدای زمزمه وارش را می شنید. دست هایش را دور زانو هایش حلقه کرد و به او خیره شد. سر از سجده که برداشت ماکان به آرامی گفت:

قبول باشه.

ارشیا مهر را بوسید و گفت:

قبول حق.

مهر از کجا آوردی؟

ارشیا رختخوابش را جمع کرد و گفت:

از خانم گرفتم.

بعد اضافه کرد:

غیر اون مگه کسی نمازم می خونه تو این خونه.

ماکان به ارشیا خیره شد حالا که چیزی نبود که به آن فکر کند دوباره تصاویر خوابش جلوی چشمش آمد. درست بود. خوابش درست بود. خودش بود.

چرا بعد از این همه مدت. حالا باید بفهمد. این خواب را چرا درست همین شب دیده بود که حرفهای ارشیا را شنیده بود. این خواب از ضمیر ناخود آگاهش آمده بود یا واقعا به این معنی بود که او به کمک و حمایت نیاز دارد.

شاید بهتر بود آن روز به خودش زحمت می داد و نمازش را می خواند. از جا بلند شد. هوا روشن شده بود ولی می شد نماز خواند. از جلوی ارشیا رد شد و به طرف دستشویی رفت. وضو گرفت. خوب بود که این چیزها یادش نرفته بود.

مهری که ارشیا کنار میز گذاشته بود برداشت ارشیا نبود. لابد رفته بود پیش ترنج. در اتاق را بست و قامت بست. دلش نمی خواست توی نمازش به خوابی که دیده بود فکر کند ولی تا زمانی که سلام نماز را داد تصاویر توی ذهنش مثل روشن شدن یک اتاق تاریک با یک فلاش ناگهانی برق می زدند.

اولین تصویر یک میز خالی بود. خودش پشتش نشسته بود. یک جایی مثل یک اتاق شیشه ای.

تصویر بعدی ناگهان ظاهر شد. دختری مقابلش نشسته بود. دست های دختر توی دست ماکان بود. چهره اش را نمی دید فقط لبهای قلوه ای معلوم بود. سرخ و خواستنی.

تصویر بعدی. مردی که اخم کرده بود و دنبال چیزی می گشت.

آخرین تصویر واضح بود خیلی واضح.

دختری با کلاه قرمز در حالی که سرشانه های سوئی شرت سورمه ای اش از باران خیس شده بود. مقابلش نشسته بود. دست هایش توی دست ماکان بود و نگاهش نگران. ماکان خم شده بود که ان لب های خواستنی را ببوسد که ناگهان فضا عوض شده بود.

صدای نماز خواندن امد خودش را دید که روی روزنامه ای توی اتاق ترنج توی شرکت نماز می خواند. صدای حمد و سوره را بلند می شنید. ولی صدا صدای خودش نبود. همان موقع چشم باز کرد و نماز خواندن ارشیا را دید صدایی که توی خواب شنیده بود صدای نماز خواندن ارشیا بود.

ماکان به مهرش خیره شد. دستی توی موهایش کشید. حالا مطمئن بود. مهتاب همان دختر بود. همان که شبی که با مهسا به هم زد توی کافی شاپ جلویش نشست و ماکان دست هایش را گرفت.

هنوز هم سفت شدن دستهایش را زیر دست خودش احساس می کرد. کلافه بود. این چه بازی مسخره ای بود. این دختر چرا سر راه او قرار گرفته بود. به مهتاب فکر کرد. فکر کردن به مهتاب فقط گیج ترش می کرد.

مهرش را برداشت و از اتاق خارج شد. در اتاق ترنج باز بود و ارشیا و ترنج روی تخت کنار هم نشسته بودند. ماکان برایش مهم نبود. رو به ترنج پرسید.

امروز تا کی کلاس داری؟

تا عصر. برای چی؟

هیچی.

چرخید و برگشت توی اتاقش. ان روز مهتاب نمی آمد.

لعنتی چه مرگم شده؟

سه روز بعد هم مهتاب نیامد. کلاس داشت. تمام ان سه روز ماکان با خودش کلنجار می رفت و توی درک خودش و احساسش گیج بود. اصلا با مهتاب برخورد خاصی نداشت که بخواید فکرش را مشغول کند.

با اینکه ان یکی دو روزی که مهتاب توی شرکت بود برخورد زیادی با هم نداشتند ولی خودش هم نمی فهمید چرا حالا نبودنش را اینقدر احساس می کند.

بالاخره چهارشنبه شد و باز هم مهتاب آمد. معلوم بود حسابی هم خسته است. ساعت های بی کاری اش را حالا می آمد شرکت و در عوض مجبور بود شب ها تا دیر وقت بیدار بماند و کارهای دانشگاهش را راه بیندازد امتحانات پایان ترم هم نزدیک بود. ولی مهتاب تصمیم نداشت برای فرجه ها به خانه برگردد. تصمیم داشت بماند و صبح ها بیاید شرکت و عصر ها به کارهایش بپردازد. اغلب اینقدر کار برای تحویل داشتند و تازه ژوژمان آخر ترمشان هم بود که دیگر خانه رفتن معنی پیدا نمی کرد.

نگاهی به پله انداخت و غر زد:

چرا همه شرکت ها پله دارن؟ اه.

و سلانه سلانه از پله بالا رفت. همان لباس های اول هفته تنش بود. کلا تیپش را هفتگی عوض می کرد نه روزانه. دست هایش توی جیبش بود. وارد که شد طبق معمول خانم دیبا پشت میزش بود. سلام کرد:

سلام خانم دیبا.

سلام. صبحت بخیر.

ممنون.

رفت سمت اتاقش و نگاهی توی آشپزخانه انداخت.

وای باز آقای حیدری چای دم نکرده که؟

خانم دیبا با لبخند گفت:

اینجا معمولاً نه و نه و نیم چای میاره آقای حیدری. خود رئیس هم گاهی نسکافه می خوره.

مهتاب همان جور دست به جیب گفت:

پس فقط من این موقع صبح چایی می خورم؟

آره.

مهتاب سری تکان داد و جای رفتن به آشپزخانه رفت توی اتاقش. یک لحظه از کارش خجالت کشید.

فکر کردی اینجا خونه خاله است سر تو انداختی پائین رفتی واسه خودت چایی درست کردی.

چقدر بد شد. حالا نگو چه پروه. تازم اونم لیوانی. یعنی اونی که من دم می کنم می ریزین دور دوباره دم می دن.

کوله اش را زد سر چوب رختی و ولو شد روی صندلی اش. خسته که بود کسل هم شد. احساس می کرد کار بچه گانه و احمقانه ای انجام داده.

سیستم را روشن کرد و سعی کرد سرش را با کارش گرم کند. ولی نگاهش را به مانیتور که می دوخت ناخودآگاه خوابش می گرفت.

وای خدا نه. کار دارم. نباید بخوابم. مهتاب تو نباید بخوابی. نخواب نخواب خوش میکنم

ولی با این حال سرش را روی میز گذاشت و چشم هایش را بست.

بعد صدایش را حالت ناله کرد و گفت:

نمی تو نم نخوابم بفهمم. درکم کن خوابم میاد.

و بعد با لبخندی که به خودش زد چشم هایش را بست. خیلی دلش می خواست بداند کی حقوقش را می گیرد. شدیداً دچار کمبود پول شده بود. دلش هم نمی خواست از پدرش بگیرد. مگر به خودش قول نداده بود. پدرش این همه سال خرج کرده بود بدون هیچ حرفی و چشم داشتی. وقتش بود که جبران که نه باری از روی دوشش بردارد.

برای پراندن خوابش کیف پولش را برداشت و نگاهی داخلش انداخت. اسکناسهای رنگا رنگ را بیرون کشید و شمرد. چهارده هزار و هفتصد تومن از پولش باقی مانده بود. تازه برای شام هم چیزی برای خوردن نداشت. چهار تا تخم مرغ هم که می خرید کلی پولش می شد.  
زیر غر زد:

دلمون به تخم مرغ خوش بود که اینم شد هم قیمت طلا.

پول ها را برگرداند توی کیفش. باید سرفه جویی می کرد. صبحانه که سه روزی که شرکت بود نمی خورد. فعلاً شام را هم می توانست یک شب درمیان بخورد. معلوم نبود کی حقوقش را می گیرد. تازه دو هفته بود داشت کار می کرد. بعد فکر کرد:

یعنی دو هفته دیگه باید با این چهارده هزار و هفتصد تومن بگذره. یعنی میشه؟ خدا کنه وسیله جدید برای کارام نخوام که بیچاره میشم. باید اصلاً تاکسی سوار نشم. فقط اتوبوس. آره میشه. اوه چهار هزار تومن کلی پوله. تازه با هفتصد شم می شه دو تا و نصفی نون خرید که خودش میشه نون یک هفته من.  
از این حرف خودش خندید.

خل شدم. آره بابا بی خیال خدا بزرگه. درست خرج کنم نمی اد.

کیفش را برگرداند توی کوله اش و این بار با دقت و با حوصله مشغول کارش شد:

پول به این راحتی به دست نمی‌اد خانم محترم. باید زحمت بکشی. توقع داری مثل قبل بخوابی و بخوری اونوقت یه پول قلنبه هم بیافته تو کاسه ات؟ نج از قدیم گفتن از تو حرکت از خدا برکت. تو یه تکونی بخور خدا می‌رسونه. داشت همین جور برای خودش حرف می‌زد که ترنج هم رسید.

سلام بر خانم اقبال.

سلام. مهتاب تو کی میای که اینقدر زود می‌رسی؟

ساعت خواب. بعد دو هفته می‌پرسی.

ترنج کیف لپ تاپش را گذاشت روی میزش و چادرش را برداشت و گفت:

آخه اون روز فکر کردم اتفاقی شده.

مهتاب بدون اینکه نگاهش را از مانیتور بگیرد گفت:

نه برای اینکه به موقع برسم باید با اتوبوس شیش و نیم بیام آگه با هفت بیام هشت و نیم این طورا می‌رسم. دیر میشه دیگه.

ترنج نشست پشت میزش و روی میز مهتاب را کاوید و با خنده گفت:

لیوان چایت کو؟

مهتاب نیم‌نگاهی به ترنج انداخت و گفت:

گفتم صبر کنم خود آقای حیدری بیاد دم بده. چیه من هی عین قاشق نشسته می‌پرم وسط کار و زندگیش.

ترنج خنده‌ای کرد و او هم مشغول کارش شد.

ساعت نزدیک ده بود ولی از چای خبری نبود. تازه مهتاب هم حسابی گرسنه اش بود. دیشب نان تمام کرده بود و در حد دو سه لقمه شام خورده بود. حالا هم منتظر چای مانده بود تا با بیسکوئیتش بخورد. ولی خبری نشد. بالاخره مجبور شد بدون چایی بخورد.

با خنده توی دلش گفت:

خدا رو شکر یه قدری ذخیره دارم که فوراً غش و ضعف نکنم. بیا اینم از محاسن اضافه وزن.

بسته بیسکوئیت نیم خورده‌ای از کیفش بیرون آورد. چهارتا تویش بود. دوتا روی میز ترنج گذاشت و دوتا برای خودش برداشت:

ترنج با دیدن بیسکوئیت‌ها با ذوق گفت:

ای دستت درد نکنه. من از اینا خیلی دوست دارم.

خواهش بزن صفا کن. اینا الان حلیمه تلقین کن و بخور.

ترنج یکی از بیسکودیت‌ها را برداشت و گفت:

کلا چیزای چرب دوست داری نه؟

ایببی نه.

حلیم چربه‌ها.

می‌دونم. ولی من از این حلیمای بیرونی هیچ خودشم نمی‌اد. چیه این. یه مایع سفید کش دار. نه مزه داره نه هیچی.

تازه اون چیز شیرین چیه می‌ریزن روش می‌خورن. اه اه اه.

درست صحبت کن.

خوب راست می گم. به بار بیا حلیم های خونگی که عموی بابام شب تولد امام حسین می پزه بخور تازه می فهمی حلیم یعنی چی. در ضمن ما به حلیم نمک و فلفل می زنیم نه شکر. می دونم. اینجاها هم بعضیا دیدم می زنن.

وای دلم حلیم خواست. الان فصل حلیم پزونه تو محل ما. سرد که میشه مردم می پذن می دن در خونه ها. آی حال میده صبح سرد حلیم گرم. کنار بخاری. بیرون داره برف میاد. بارون میاد. تو نشستستی تو اون گرما داری حلیم داغ می خوری و ریش سرما می خندی.

ترنج خنید و گفت:

همین چیزا رو خوردی دیگه که اینجوری قلمبه شدی.

مهتاب به سرعت از جا پرید نگاهی به خودش انداخت و گفت:

وای راست می گی؟ خیلی تابلوه؟

ترنج از خنده مرده بود.

مرض مسخره می کنی؟

نگران نباش همش رفته تو لیات.

مهتاب روی صندلی اش ولو شد و گفت:

بی مزه.

ترنج همچنان می خندید.

بردار حلیم تو بخور از دهن افتاد.

مهتاب بیسکوئیتش را برداشت و گفت:

خدا رو چه دیدی شاید در آینده حلیم به صورت بسته بندی خشک ارائه شد. وقتی کنسرو کله پاچه هم اومده بعید نیست حلیم بیسکوئیتی هم بسازن.

بعد گازی از بسکوئیتش زد و به آرامی مشغول خوردن شد. درحالی که با دست راست موس را حرکت می داد با دست چپ هم بیسکوئیتش را می خورد.

نه واقعا این شیوه تلقین جواب می ده. آخرش مزه حلیم داد.

ای بمیری مهتاب به خدا بسه همش دارم می خندم دو تا خط نکشیدم.

مهتاب بی خیال گفت خوب نخند مجبوری.

تو چرت نگو من نمی خندم.

من کی چرت گفتم. باشه من اصلا دیگه حرف نمی زنم.

بعد دوباره نگاهی به ساعت انداخت نخیر خبری از چایی نبود.

چکار کنم می رم خوابگاه می خورم.

نزدیک ظهر دوباره ارشیا سراغ ترنج آمد. موقع رفتن مهتاب ترنج را صدا زدو فلشش را گرفت و قول داد تا فردا پسش بدهد.

وقتی انها رفتند مهتاب حساب کرد اگر بخواهد به نهار دانشگاه برسد و تا عصر از گرسنگی واقعا نمیرد الان باید برود.

سریع کارهایش را تمام کرد و بلند شد. از طرح هایش یکی هنوز مانده بود که تمام نشده بود. کار نیمه تمام را ریخت روی فلش ترنج و طرح های تمام شده را ریخت روی مال خودش. کوله اش را برداشت و رفت سمت میز خانم دیبا.

خانم دیبا من دارم می رم.

کاراتون تمام شد؟

نه یکی دیگه مونده. فردا تحویل میدم.

باشه عیب نداره.

لازم نیست که خودم ببرم بدم؟

نه عزیزم بذار باشه خودم بهشون میدم.

ممنون خداحافظ.

و از پله پائین دوید. شماره هم اتاقی اش را گرفت:

الو مینا.

سلام

علیک سلام.

قربونت برم من برا من چای دم کن تا برسم دیگه وقت ندارم می خوام بخورم برم کلاس.

باشه.

مرسی قربون دستت.

موبایل را توی جیب کیفش گذاشت و دوید سمت اتوبوس از روی جدول پرید و باز بقیه راه را دوید. خدا را شکر به موقع رسید. اتوبوس با سوار شدن او حرکت کرد. دیگر واقعا احساس ضعف می کرد.

مهتاب خانم زیاد نگران نباش نهار خوشمزه دانشگاه در انتظارت. خدایا فقط امروز قیمه نباشه از فردا دیگه همش قیمه باشه. جون مهتاب. خوب گشمنه.

\*\*

خانم دیبا پشت در اتاق ماکان ایستاده بود. ماکان از صبح احساس کلافگی می کرد چند بار خواست که برود و به بهانه ای به مهتاب و ترنج سر بزند ولی نرفت. یعنی تا ان روز اصلا این اتفاق نیافتاده بود که حالا بخواهد دوباره تکرارش کند.

چیزی که مدام توی ذهنش وول می خورد این بود که آیا مهتاب هم او را شناخته بود. رفتار این روز هایش که چیزی نشان نمی داد اصلا آشنایی نداده بود از همان برخورد اول.

ولی وقت رفتاری های روز اولش را توی ذهنش مرور می کرد. احساس می کرد مهتاب از همان اول او را شناخته. نگاه نگرانش اضطرابش و اینکه از او دوری می کرد. تمام این ها را که کنار هم می گذاشت تنها به یک نتیجه می رسید. مهتاب او را شناخته بود.

حالا می خواست مطمئن شود. ولی چه جوری اش را نمی دانست. تا ظهر خود ش را سرگرم کرد.



ظهر که بالاخره می آمد کارش را تحویل بدهد. خوب وقتی می آمد چه باید می گفت. دستی به صورتش کشید و فکر کرد:

حالا چه اصراری دارم بگم من بودم. اکه اون منو شناخته باشه که خودش فهمیده. بعدم که چی... اه لعنتی اصلا ولش کن.

صدای در اتاقش بلند شد.

مهتابه.

ناخودآگاه دستش سمت موهایش رفت.

من الان دقیقا دارم چه غلطی می کنم؟

صدایش را صاف کرد و گفت:

بفرما.

با تمام وجود به در چشم دوخته بود که در باز شد و خانم دیبا آمد تو.

ماکان مثل بادکنک بادش در رفت.

خانم دیبا؟

بیخشید خانم سبحانی کاراشو تحویل داد.

چرا خودش نیامد؟

خانم دیبا به اخم ماکان نگاه کرد و گفت:

می خواست بیاد من گفتم لازم نیست.

نخیر خیلی هم لازمه. دفعه بعد بگین خودشون بیان.

چشم؟

کی رفتن؟

همین الان.

خیلی خوب بفرما.

خانم دیبا فلش را روی میز گذاشت و رفت. در را که بست ماکان با سرعت خودش را به پنجره رساند. مهتاب را دید.

از جدول پرید و دوید سمت اتوبوس. ماکان دلش می خواست اتوبوس حرکت کند و مهتاب نرسد. شاید بهانه ای

میشد که بتواند او را برساند.

برو دیگه. اه رسید. گندت بززن.

مهتاب توی اتوبوس پرید و بعد راه افتاد.

لعنتی.

برگشت پشت میزش و فلش را زد به سیستم. کارهای مهتاب واقعا پیش رفت خیلی خوبی داشت احساس می کرد

این دختر آینده روشنی دارد.

کارهایش را واری کرد. سوال های بعدی داشتند توی ذهنش بالا و پائین می پریدند.

اون پسره کی بود اون شب؟

نمی تونست فقط یک مزاحم باشه. اون سهیل کیه. اونشب از چی داشت در می رفت؟ خواهرش با کی هم دستی کرده بود. بابا بزرگ کی بود که مهتاب چند بار اسمش را برده بود؟ این همه سوال از کجا توی ذهنش آمده بودند اصلا؟؟

طرح ها را زیر و رو کرد و یک لحظه فکری به ذهنش رسید. تلفن را برداشت.

خانم دیبا!

بله؟

شماره خانم سبحانی رو دارید.

بله فکر کنم.

برای من بیارید.

مشکلی پیش اومده؟

ماکان طلب کار گفت:

برای همین گفتم خودشون کارارو تحویل بدن.

بله. الان میارم.

خانم دیبا شماره مهتاب را داد به ماکان و او سیوش کرد. به اسم مهتاب نه خانم سبحانی.

مهتاب رسید به دانشگاه دیگر تقریباً مرده بود. یک راست رفت سمت سلف.

خدایا قیمة نباشه. قیمة نباشه.

از نزدیکی سلف شروع کرد به بو کشیدن. نه هر چه بود قیمة نبود. با امیدواری در را باز کرد.

خدایا دمت گرم قرمه سبزیه.

دوید توی صف و کلاش را برداشت. درست توی ساعت شلوغی رسیده بود. شاید پنجاه نفری توی صف بودند. به

نرده ها تکیه داد و گفت:

خدا کنه برسم چایی بخورم. وای مامان چایی. وای قرمه سبزی.

مدام نگاهش را به ته صف می انداخت که انگار از جایش تکان نمی خورد. لگدی به میله محافظ زد و گفت:

زود باشین دیگه.

بالاخره بعد از ربع ساعت نوبتش شد. برعکس بویش ظاهرش اصلاً اشتها برانگیز نبود ولی مهتاب دوباره از همان

شیوه تلقین استفاده کرد و فکر کرد دارد قرمه سبزی های مادرش را می خورد.

هنوز قاشق سوم را نخورده بود که موبایلش زنگ زد. شماره های ناآشنا را جواب نمی داد. ولی این شماره هم آشنا

بود و هم غریبه. یادش می آمد یک بار این شماره را دیده بود چون چهار رقم آخرش خیلی رند بود.

دو رقم دو طرف پنج بود و دو رقم وسط دو. همچنین شماره رندی را آدم دیر فراموش می کرد. ولی نمی فهمید کی

این شماره به او زنگ زده. برای همین جواب داد. لقمه اش را فرو داد و جواب داد:

بله؟

توی شلوغی سلف و برخورد قاشق و چنگال ها به سینی های غذا مهتاب به سختی صدای طرف دیگر را شنید:

خانم سبحانی؟

مهتاب داشت دنبال صاحب صدا توی آشناها و اطرافیان می گشت ولی کسی را پیدا نمی کرد. اصلا صدا را درست نمی شنید که بخواهد بشناسد.

بله خودم هستم.

شناختین؟

نه تنها نشناخته بود که اصلا صدای طرف را هم نمی شنید. کیفش را روی شانه اش انداخت نگاهش را به سینی غذایش انداخت به کناریش گفت من الان میام. دختر سری تکان داد و مشغول حرف زدن با بغل دستی اش شد. مهتاب از سلف بیرون آمد و همان دم در ایستاد:

ببخشید صداتون نمی آد.

اقبال هستم.

مغز مهتاب برای چند لحظه ایست کرد و بعد دوباره فعال شد. دوتا اقبال بیشتر نمی شناخت یکی ترنج بود که او نمی توانست باشد چون صدا مردانه بود و آن یکی هم برادرش بود. ماکان. پس گزینه دوم درست بود. آب دهنش را قورت داد و آرام پرسید:

آقا ماکان؟

ماکان ته دلش ضف رفت. چقدر قشنگ اسمش را گفته بود. تا حالا دقت نکرده بود که مهتاب چه صدای گرم و آرامی دارد خصوصا از پشت تلفن. انگار با شرمی دخترانه هم مخلوط شده بود. بله خودم هستم.

مهتاب به پیشانی اش زد و با خودش گفت:

خنگ غیر برادر ترنج مگه دیگه اقبال تو می شناسی بزغاله.

لبش را گزید و ادامه داد:

بله. حالتون خوبه؟

حالا تازه هول شده بود. ماکان برای چی به او زنگ زده بود. وای کارهایی که تحویل داده بود. نکنه جایی خراب کاری کرده. ماکان خنده اش گرفته بود. اصلا هیچ کاری نداشت حالا مانده بود چه بهانه ای برای زنگ زدنش بتراشد. مهتاب که سکوت ماکان را دید با تردید گفت:

کارا مشکلی داشتن؟

ماکان که انگار بهانه دستش امده بود گفت:

مشکل که نه اگر خودتون مونده بودین مستقیم صحبت می کردیم.

ببخشید من کلاس داشتم. فکر کردم در جریان هستیید.

بعد توی دلش گفت:

آخه از کجا باید در جریان کلاس های تو باشه ابله.

بله خانم دیبا گفتن.

پس کارام مشکلی ندارن؟

نه. فردا حضوری صحبت می کنیم. میان که؟

بله حتما.

بیخشید مزاحم شدم.

نه خواهش میکنم.

خداحافظ

خداحافظ

مهتاب گوشی را قطع کرد و به آن زل زد. مدام از خودش می پرسید ماکان کی به او زنگ زده بود. مطمئن بود با این شماره یک کسی به او زنگ زده.

فهمیدنش خیلی ساده بود. موبایلش زیاد زنگ نمی خورد. خانواده اش گاهی هم ترنج. لیست تماس های اخیر را آورد. آخرین شماره ها را چک کرد. موبایلش یک سامسونگ مدل پائین بود. کلا با سیم کارتش چهل تومن برایش تمام شده بود. مثل موبایل ترنج نبود که تماس های صد سال پیش را هم سیو کند.

مال او ده تماس اخیر را ثبت می کرد و نه بیشتر. لیست تماسش را پائین آورد. گوشی اش فقط تاریخ را ثبت می کرد و ساعت تماس را نشان نمی داد.

چمشش روی اسامی می چرخید. همه شان شماره های سیو شده بودند که نامشان نمایش داده می شد. اگر شماره بود به وضوح توی چشم بود. مهتاب لیست را دوباره پائین آورد. خودش بود. نهمین شماره توی لیستش. بعد از تماس ماهرخ.

به تاریخ نگاه کرد. کوله اش را روی زمین گذاشت و دنبال تقویم جیبی اش گشت.

هنگ کرده بود. ماکان به او زنگ زده بود همین روز های اخیر هم زنگ زده بود. تاریخ تماسش با مال ماهرخ یکی بود. ماهرخ کی به او زنگ زده بود. انها که با هم مثلا قهر بودند. دستش خشک شد.

او با ماهرخ قهر بود. درست از همان شب که آن ملاقات را به هم دستی سهیل و ان مردک برایش ترتیب داده بودند. از همان شب دیگر تماس نگرفته بود. لازم به تقویم نبود. روی پله دم در سلف نشست. حوادث ان شب را مرور کرد. به آدرسی که ماهرخ داده بود رفته بود. گفته بود توی یک کافی شاپ هستند. بعد رفته بود و آن را پیدا کرده بود. ولی انجا با سهیل رو به رو شده بود. آن بار ولی نتوانسته بود مثل دفعه اول فرار کند. بعد چه شده بود. مهتاب فکر کرد. آن مردک داشت حرف می زد و او...  
داشتم به ترنج اس می دادم.

سریع باکس پیام هایش را باز کرد. ترنج گفته بود با برادرش شام بیرون هستند.

درسته با برادرش شام رفته بیرون. برادرش کیه؟ ماکان. بعد من چی گفتم؟

چرت و پرت هایی که درباره برادر ترنج که تا ان روز اصلا ندیده بودش را یادش آمد. درست بعد از همان پیام ها یکی زنگ زده بود و حرف نزده بود. همان که باعث شد به بهانه اش از کافی شاپ جیم بزند.

مهتاب دستی به پیشانی اش کشید. هر خنگی هم می توانست بفهمد که ماکان چرندیاتی را که به ترنج گفته خوانده برای همین زنگ زده.

خدا لعنتت کنه دخترتو بین خودتو توی چه هچلی انداختی.

سرش را روی زانوهایش گذاشت و سعی کرد حوادث را توی ذهنش مرتب کند. به هیچ نتیجه ای نمی رسید جز ترس و تردیدی که نسبت به ماکان توی دلش ایجاد شده بود. ماکان شماره مهتاب را از گوشی ترنج برداشته بود. شک نداشت که ترنج هرگز شماره اش را به او نمی دهد. چنین کسی نمی تواند زیاد هم قابل اعتماد باشد. حتما دختری زیادی هم توی زندگیش بوده. باید از این به بعد حواسش را بیشتر جمع می کرد. درست که ماکان برادر ترنج بود ولی آنها زمین تا آسمان با هم فرق داشتند. با صدای قار و قور شکمش به خودش آمد. وای نهارم.

سریع برگشت توی سلف. تمام حسرتش را با یک اه خالی کرد. ظرف غذایش نبود. معلوم بود دیر کرده و مسئول جمع آروی ظروف آن را برده. حتما چقدر هم بد و بی راه نثارش کرده که ظرفش را تحویل نداده. بی حال از سلف بیرون رفت. باید چیزی می خورد ولی وقت نداشت تا بوفه برود کلاسش داشت شروع می شد. وقت چای خوردن هم نداشت:

لعنتی با تلفنش همه برنامه ها مو به هم ریخت.

دوان دوان خودش را به کلاس رساند. ترنج نیامده بود. می دانست حالا دیگر پیداش می شود. توی کیفش دنبال خوردنی گشت. جز یک آبنبات چیزی پیدا نکرد. همان هم بد نبود. بالاخره قند خونش را بالا نگه می داشت. سرش را به صندلی تکیه داد تمام سلول های بدنش فریاد خواب می زدند. دست ترنج که به شانه اش خورد چشمانش را باز کرد: مهتاب تازگی ها خیلی خواب آلود شدی. نهار خوش گذشت.

نهار که همیشه نهاره با ارشیا بودنش باعث میشه فرق کنه.

مهتاب همان طور خواب آلود گفت:

ای شوهر ذلیل ندید بدید.

ترنج خندید و بعد از چند ثانیه ارشیا وارد کلاس شد. ترنج در حالی که همراه بقیه به احترام استاد بلند میشد کنار گوش مهتاب گفت:

به خدا نگاش کن آدم حض می کنه.

مهتاب چشم غره ای به او رفت که باعث شد ریز ریز بخندد و سرش را پائین بیاندازد.

وقتی کلاس تمام شد. معده مهتاب توی حلقش بود. تازه بس که ترنج لیلا و هدیه را پائیده بود غر زده بود و برایشان نقشه کشیده بود مخ مهتاب هم توی دهانش بود.

جلوی در ورودی از ترنج خداحافظی کرد و رفت سمت خوابگاه. می دانست الان ترنج سوار اتوبوس می شود و توی اولین ایستگاه پیاده می شود و بعد هم ارشیا می آید و سوارش می کند. توی دلش گفت: اینام خلن ها. بابا برین به همه بگین خیال خودتون و راحت کنین این اداها چشمه در میارن. بعد شانه ای بالا انداخت و گفت: اصلا به تو چه.

بچه ها همه آمده بودند. کلاس های عصر تمام شده بود. حالا شام چی می خورد. نان هم که نداشت.

بچه ها شما شام چی می خورین؟

مینا در حالی که نصفش زیر تختش بود و داشت دنبال چیزی می گشت از همان زیر گفت:

مثل همیشه تخم مرغ.

مهتاب کلاه و کوله اش را انداخت روی تختش و کنار وسایلش ولو شد.

مینا بالاخره از زیر تخت بیرون آمد و گفت:

چرا ظهر نیامدی چایی بخوری؟

مهتاب مقنعه اش را از سرش کشید و گفت:

دیر رسیدم نشد.

در اتاقشان ناگهان باز شد و سر یکی از بچه ها آمد تو.

بچه ها نون دارین به ما قرض بدین؟

پروانه که تاحالا ساکت بود با صدایی که معلوم بود دارد حرص می خورد گفت:

نه عزیزم به دونه داریم می خوام شام بخوریم می بینی که خودمون چهار نفریم.

در به سرعت بسته شد. پروانه کتابش را پرت کرد روی تختش و گفت:

چقدر این اتاق 208 پروان. تا حالا ده بار از ما نون گرفتن. به خدا مام خوشمون نمی اد بریم تو صف نون وایی

وایسیم تازه اینجا که همه به جوری نگاه می کنن انگار اومدیم دزدی.

مهتاب لبش را گاز گرفت. سه هفته بود که نوبت نان گرفتنش را گردن این و آن می انداخت. حالا رویش می شد با

بقیه بشیند سر سفره و شام بخورد. تازه تخم مرغش هم که تمام شده بود. امشب باید سر کیسه را شل می کرد چون

تقریبا یک روز کامل بود که چیزی نخورده بود.

مقنعه اش را سرش کرد و از اتاق بیرون زد. از محوطه خوابگاه خارج شد و سلانه سلانه رفت سمت سوپری ان طرف

خیابان. هوا سرد و خیابان سوت و کور بود. صدای پارس و زوزه چند سگ از جایی دور تر می آمد. ترسناک بود.

مهتاب توی تاریکی انتهاب خیابان انجا که بلوار تمام میشد نگاه کرد و قدم هایش را تند تر کرد. و خودش را توی

سوپری انداخت. یک بسته نان لواش و دو تا تخم مرغ خرید. برای شام امشب کافی بود. بقیه نان را هم می توانست

نگه دارد برای صبحانه فردا. پنیر داشت.

راه رفته را برگشت. به اتاق که رسید یخ زده بود. چقدر خوابش می آمد ولی باید کار نمیه تمام شرکت را هم تمام می

کرد. مجبور بود باز هم لپ تاپ نوشین را قرض بگیرد. گرچه نوشین از این کار ناراحت نمی شد ولی خود مهتاب

خجالت می کشید.

تا رسید بچه ها تخم مرغ هایشان را پخته بودند. پرستو که بسته نان را دست مهتاب دید گفت:

فکر نکن با این بسته کوچولو نوبت نون وایی رفتنت تمام میشه ها.

و بسته را از دست او چنگ زد. مهتاب مثل بدبخت ها به بسته نانش که حالا فهمیده بود تا بعد شام چیزی تهش نمی

ماند نگاه کرد و گفت:

فردا می گیرم.

بعد لباسش را با بی حالی عوض کرد و تخم مرغ هایش را برد آشپزخانه تا بپزد. وقتی برگشت شام بقیه نصفه شده بود. سر سفره نشست و بدون حرف مشغول شامش شد. همانجور که پیش بینی کرده بود. نان تمام شد. خدا رو شکر شستن ظرف نوبت نوشین بود.

نوشین ظرف ها را جمع کرد و وقتی می خواست از در خارج شود مهتاب گفت:

لپ تاپ تو بردارم؟

بردار.

انگار پروانه بیشتر ناراحت می شد تا نوشین. کلا قرض گرفتن هر چیزی را بد می دانست. مهتاب سعی کرد به او نگاه نکند لپ تاپ نوشین را برداشت و نشست روی تختش. فلش را زد و مشغول کار شد. یک ساعتی رویش کار کرد تا تمام شد. دیگر واقعا خسته بود.

وضو گرفت و نمازش را خواند. می دانست بچه ها حالا حالا ها بیدارند پس سر خاموش کردن چراغ هم زیاد غر نزد. قانون قانون بود. زودتر از یازده چراغ خاموش نمی شد. و بعد از یازده هم کسی نباید چراغ را روشن می گذاشت. البته به استثنای شب های امتحان که کلا چراغ روشن بودند.

سرش را زیر پتو کرد و سه تا سوره توحیدش را خواند و بی خیال کارهای نیمه تمام و دانشگاه شد و خوابید.

\*\*

ماکان وقتی رسید اول نگاهی به اتاق مهتاب و ترنج انداخت چراغش روشن بود. لبخند زد مهتاب آمده بود. سلام خانم دیبا باعث شد لبخندش را جمع کند. با سر جواب سلامش را داد و رفت توی اتاقش.

پالتویش را زد به چوب لباسی و نشست پشت میز. سیستمش را روشن کرد و داشت فکر می کرد وقتی مهتاب آمد بگوید با او چکار داشته که می خواسته حضوری صحبت کند. هر چه به ذهنش فشار آورد نتوانست یک دروغ درست و حسابی سر هم کند.

از دست خودش شاکی بود که نمی توانست یک چیزی سر هم کند. قبلا اصلا با این موضع مشکل نداشت راحت همه را می پیچاند ولی از دیروز انگار مغزش قفل کرده بود.

هنوز با خودش درگیر بود که در زدند.

بله؟

مهتاب آرام در را باز کرد و وارد اتاق شد.

سلام صبح بخیر.

مهتاب در را نیمه باز گذاشت و ماکان بخاطر این حرکتش نزدیک بود سرش را به میز بکوبد.

کارد می زدی خونس در نمی آمد. این ادعا دیگر چی بود که این در می آورد مگر می خواست توی این اتاق چه

اتفاقی برای او بیافتد. تازه چرا دفعات قبل این کار احمقانه را نمی کرد؟

مهتاب کاملاً متوجه عصبانیت ماکان شد. می دانست دارد به چه چیزی فکر میکند.

عکس العملش را دفعه قبل دیده بود. ولی برایش مهم نبود. اگر او هم جای مهتاب بود همین کار را می کرد. اعتماد

مهتاب به ماکان دچار تزلزل شده بود.

اگر او هم یک دختر هیجده ساله تنها بود توی یک شهر غریب که هیچ پشتیبانی نداشت شاید همین کار را می کرد.

تازه اگر می دانست همین اقا شماره اش را از گوشی خواهرش کش رفته و مزاحم دوست خواهرش شده عمرا دیگر با طرف حرف می زد.

توی ذهن مهتاب این چیزها نمی گنجید. ماکان با آن نیم پالتوی خوشکل مشکش اش و موهایی که به یک طرف شانه شده بود در نظر مهتاب یک مرد متشخص بود که از این اداها و کارها دور بود. ولی ماجرای تلفن و ان دخترها را هم نمی توانست فراموش کند.

مهتاب جلو تر آمد و مقابل میز ایستاد. به ماکان نگاه نمی کرد. یعنی عادت نداشت به مردها مستقیم نگاه کند. گاهی نیم نگاهی می انداخت و بعد دوباره نگاهش را به جای دیگری سوق میداد.

ولی ماکان با حرص به چهره مهتاب چشم دوخته بود و دلش می خواست با یک لگد از اتاق بیرونش کند.

مهتاب فلش ترنج را گذاشت روی میز ماکان و گفت:

اینم کار نیمه تموم دیروز.

ماکان ابرویی بالا انداخت و با تمسخر گفت:

چه زود تمام کردین.

مهتاب لبخند زد و گفت:

دیشب تو خوابگاه تمامش کردم.

دست ماکان که رفته بود فلش را بردارد توی هوا خشک شد.

کجا؟

مهتاب از لحن تند ماکان که بیشتر شبیه فریاد بود کمی جا خورد نگاهش را بالا آورد و با نگرانی به ماکان نگاه کرد: بردم خوابگاه.

ماکان لبش را جوید و با همان لحن تند گفت:

کی به شما اجازه داد کار شرکت و از اینجا بیرین بیرون؟

لب های مهتاب به هم خورد. و چشم هایش از خجالت روی میز فرود آمد.

نمی دونستم نباید ببرم.

ماکان خیلی بی ادبانه گفت:

حتی نباید یک سوال می کردی خانم سبحانی؟

مهتاب خیلی صریح و راحت عذر خواهی کرد:

معذرت می خوام. دیگه تکرار نمی شه.

خشم نصف و نیمه ی ماکان در یک ثانیه فروکش کرد. مهتاب به همین راحتی عذر خواهی کرده بود. دیگر چه جای

داد و بی داد. اگر هم داد و بی داد می کرد خودش را سبک کرده بود. ماکان در مقابل این دختر بیچه خلع سلاح شده بود.

مهتاب دوباره به حرف آمد:

دیده بودم ترنج کارهاشو می بره خونه. فکر کردم عیبی نداره.

ماکان آهی کشید و گفت:

به اینم توجه کردین اون خواهر رئیسه؟



مهتاب لبخند نیم بندی زد و گفت:

نه اشتباهم همین جا بود. حالا می تونم برم؟  
ماکان به صورت شرم زده مهتاب نگاه کرد و گفت:  
بفرمائید.

برایش عجیب بود. مهتاب بیشتر شرم زده بود تا ناراحت. یعنی اصلا از داد زدن او ناراحت نشده بود. مهتاب جلوی در ایستاد و گفت:  
فلشم مال ترنجه.  
باشه.

و در با صدای تقی بسته شد.

ماکان چنگی توی موهایش زد. این دختر اخر دیوانه اش می کرد.

مهتاب نفس عمیقی کشید و رفت سمت اتاقش. توی فکر بود:

خوب راست می گه دختر این چه کاریه کردی همینجوری برداشتی هر کار دلت خواست کردی. تازه خیلی مردونگی کرد نداشتت بیرون.

سری تکان داد و رفت توی اتاقش. ترنج هنوز نیامده بود. مهتاب زیر لب غر زد:

آره دیگه خانم هر وقت خواست میاد هر وقت خواست میره. شرکت داداش جونشه. شیطونه می گه بزخم لهش کنم. می دونم عین کنه چسبیده به استاد مهرابی.

کله اش را کرد توی مانتور و گفت:

فکر کنم امروز باید رو رو بذارم کنار و به آقای حیدری بگم برا من چایی دم کنه. چرا اینا چایی نمی خورن. رئیس که کلاسش بالاست و نسکافه می زنه. مااااااااا من چایی.

ماکان کار تازه مهتاب را هم باز کرد. واقعا کارش عالی بود. با دیدن کار تازه اش فهمید که به او چه بگوید. خوشحال تلنگری به مانتور زد و گوشی تلفن را برداشت که موبایلش زد خورد:

شهرزاد؟ یعنی برگشته؟

بعد دکمه سبز را زد و گفت:

جانم؟

سلام عزیزم.

ماکان با شنیدن صدای سرحال شهرزاد همه چیز یادش رفت و با سرخوشی به صدلی اش تکیه داد و گفت:

به به شهرزاد خانم. کجایی؟

خونه.

ا مکه دویی نبودی؟

چرا دیشب برگشتم.

مگه نگفتی دو هفته می مونی.

صدای شهرزاد دلخور به گوش رسید و گفت:

تقصیر باباست. پیر شده دیگه فکرش یاریش نمی کنه همش من باید مواظب باشم خراب کاری نکنه ولی تا من دو روز نیستم یه گندی می زنه.

ماکان تقریباً دهنش باز مانده بود. شهرزاد داشت درباره پدرش اینجور حرف می زد؟

آب دهانش را ثورت داد و گفت:

مگه بابات چند سالشه.

پنجاه و هشت.

ماکان کپ کرده بود. فکر کرد الان شهرزاد می گوید. هشتاد. بهتر دید موضوع را عوض کند. رابطه او و پدرش به خودش ربط داشت.

حالا مشکل حل شد؟

آره تقریباً. دارم از شعبه دو می رم سه. ببینم اونجا همه چی مرتبه گفتم یک زنگم به تو بزنگم اومدم.

مرسی عزیزم لطف کردی.

امشب وقت داری؟

اره چرا که نه.

عالیه. یکی از بچه ها خیلی وقته گفته بود امشب مهمونی داره من گفته بودم نیستم حالا که اومدم زنگ زد گفتم

میام. گفته باید همراه داشته باشم. می تونی بیای؟ جایی که نباید بری؟

نه می ام.

خوبه. پس من میام شرکت با هم بریم.

ولی من باید برم خونه لباس بپوشم.

خوب با هم می ریم.

شهرزاد اجازه نداد ماکان مخالفت کند.

پس من شیش و نیم اونجام. کاری نداری؟

یک نه از دهان ماکان بیرون پرید و شهرزاد سریع قطع کرد.

ماکان نگاه متعجبی به گوشی اش انداخت و گفت:

می خواد با من بیاد خونه من لباس عوض کنم؟ می خواد سوری جون رسماً پوستم و بکنه.

موبایل را روی میزش پرت و کرد و فکرش رفت سمت مهمانی شب. کاملاً حدس می زد از چه نوع مهمانی هایی می

تواند باشد. قبلاً هم رفته بود از این دست مهمانی ها. ولی هیچ وقت کسی او را همراهی نکرده بود. حالا یک بار هم

این یک مورد را تجربه کند.

تازه موردی مثل شهرزاد که واقعا زیبایی اش انکار کردنی نبود.

\*\*

ساعت ده بود که ترنج هم رسید. مهتاب نگاه طلب کاری به او انداخت و گفت:

عزیزم حالام نمی اومدی. فکر کنم هر وقت خسته میشی می ای اینجا خستگی در کنی نه؟

ترنج شکلکی برای او در آورد و پشت میزش نشست و گفت:

من که مثل تو یک مجرد الاف نیستم بالاخره مسئولیت های زندگی متاهلی هم هست.

مهتاب دست به سینه نشست و گفت:

اها یادم رفته بود. شش تا بچه داری باید از صبح تا شب بشور و بسابی و بیزی.

ترنج در حالی که لپ تاپش را باز می کرد می خندید.

بله چرا نخندی. من نمی فهمم رستوران رفتن و با هم چیک تو چیک پیچ کردن هم شد مسئولیت.

ترنج مثلا آه کشید و گفت:

چکارت کنم. اولاً عاشق نیستی

و به سینه اش اشاره کرد و بعد هم گفت:

دوم هم مجردی. نمی فهمی.

کی گفته. بابابزرگ به اون گنده گی رو یادت رفت. می میرم برایش اصلاً عشق ما آسمانیه.

و خودش و ترنج با این حرف خندیدند.

نزدیک ظهر مهتاب مانده بود نهارش را چکار کند. توی خوابگاه چیزی جز پنیر نداشت. تازه نان هم تمام شده بود.

برای همین نتوانسته بود چیزی از خوابگاه برای خودش بیاورد. مجبور بود برود برای خودش ساندویچ بخرد.

اصلاً از این کار راضی نبود. چون مجبور بود دو سه هزار تومن بابت نهارش بدهد و این خیلی بد بود. آنوقت از دیروز

تا حالا چهار تومن حدوداً خرج کرده بود. و این با برنامه ریز هایش جور در نمی آمد. برایش ده تومن می ماند.

بدون نهار هم که نمی شد. یک لحظه به ذهنش زد یک نانوايي این اطراف پیدا کند و یک دانه نان بخرد و با چیزی

سر و ته نهارش را هم بیاورد ولی وقتی فکر کرد مجبور است قبل از رفتن بقیه خرید کند از خیرش گذشت.

حاضر بود نهار نخورد ولی کسی از وضع خرابش با خبر نشود.

مثل دفعات قبل ظهر که شد سر و کله ارشیا دوباره پیدا شد و مستقیم رفت سراغ ماکان.

ماکان با دیدن او گفت:

اصلاً خجالت نکش. یعنی چی هر روز هر روز رستوران اونم تنها تنها.

ارشیا خنید و گفت:

نه پس می خوامی تو رو هم ببریم؟

معلومه. اصلاً من امروز به زور همراهتون می آم. بالاخره برادر زن باید یه جوری خودش و نشون بده.

باشه بابا بیا سر خر.

خیلی بی شعوری در ضمن مهمون تو ها.

ای خسیس باشه مهمون من.

خوبه. می تونی بری ترنج و صدا بزنی.

منتظر دستور جناب عالی بودم.

حالا که دادم مرخصی.

بچه پرو.

ارشیا از اتاق ماکان خارج شد و ماکان هم پالتویش را برداشت و دنبال او از در بیرون رفت. ارشیا به در اتاق ترنج

ضربه ای زد و گفت:

سلام خسته نباشین.

مهتاب به احترام استادش بلند شد و سلام کرد:

سلام استاد.

بفرمائید راحت باشین.

ممنون.

ارشیا رفت سمت میز ترنج و گفت:

بریم نهار؟

ترنج زیر چشمی به مهتاب که داشت ریز ریز می خندید نگاه کرد و با لحن عاشقانه ای گفت:

چرا که نه عزیزم.

و بلند شد. مهتاب خیلی سعی می کرد خنده اش را آرام کند. ماکان که تازه جلوی در رسیده بود حرف ترنج را شنید

و در حالی که یقه پالتویش را مرتب می کرد گفت:

هی ترنج امروز از این لوس بازی خبری نیست. منم هستم.

ترنج نگاهی به ارشیا انداخت و گفت:

راست میگه؟

بله متاسفانه.

مهتاب خنده اش را با آمدن ماکان جمع کرده بود و با اینکه به حرف های آنها گوش می داد کارش را ادامه می داد.

ترنج مشغول جمع کردن لپ تاپش شد و با حالتی بق کرده گفت:

تو واسه چی می خوای دنبال ما بیای؟

نترس با یه نهار شوهرت بی پول نمی شه.

مهتاب لبش را گاز گرفت. توی دلش گفت:

ولی من با یه نهار اوضاعم خیلی به هم می ریزه.

و سرش را بیشتر توی مانیتور فرو کرد. دلش می خواست ان سه نفر زودتر از آنجا بروند. دست خودش نبود

ناخود آگاه داشت وضعیت خودش را با ترنج مقایسه می کرد.

ترنج همه چیز داشت و او هیچ چیز نداشت. خانواده ثروتمند. همسر پولدار تر. شغل و آینده خوب. سلامتی جسم و

روح.

او نصف روزهای هفته را توی رستوران نهار می خورد و مهتاب برای یک نهار معمولی باید دو تا چهار تا می کرد.

چه دنیای خنده داری بود واقعا. چقدر تفاوت.

با این فکر لبخندی روی لبش آمد. اصلا حواسش به بقیه حرف های آنها نبود. داشت با خودش فکر میکرد.

چهره پدر و مادرش مقابل چشمانش آمد. حاضر بود تمام ثروت دنیا را با آنها عوض کند؟ هرگز. احساس کرد در

حق خودش بی انصافی کرده. او و خانواده اش واقعا خوشبخت بودند. بیماری مادرشان هم راه حل و علاج داشت.

دوباره همه چیز خوب میشد.

تازه مهم نبود که پولش تمام شود. پدرش همیشه برای کمک به او پول داشت. خودش بود که می خواست باری

نباشد روی دوش پدرش.

با این افکار احساس خوبی پیدا کرد. به خودش قول داد. خودش را به یک چیز برگر بزرگ با پیسی مهمان کند و بی خیال این سه چهار تومن بشود. تا وقتی خدا بود چه جای این غصه ها. نام خودش را که از زبان ترنج شنید باعث شد از فکر بیرون بیاد.

چی میگی مهتاب؟

مهتاب نگاهش را از توی مانیتور گرفت و گیج به ترنج نگاه کرد. اینا که هنوز اینجان.

چی چی میگم؟

ترنج چشمانش را گرد کرد و گفت:

پس من دارم با کی حرف می زنم؟

بیخشید حواسم نبود. حالا چی گفتی؟

می گم بیا نهار با ما باش.

چشم های مهتاب گرد شد:

با شما؟

ترنج دست به سینه گفت:

بله با ما؟ ما هم نه ادم خوریم نه زامبی نه خون آشام که اینجوری می گی شما.

مهتاب در حالی که خنده اش گرفته بود گفت:

من برای چی؟

ترنج به ماکان اشاره کرد و گفت:

وقتی قراره ماکان آویزون ما باشه چرا تو نیای؟

مهتاب دست به سینه شد و گفت:

نه راحت باش بگو تو چرا آویزون نباشی.

ماکان از این حرف مهتاب خندید و مهتاب نیم نگاهی به او انداخت و شانه ای بالا انداخت.

ترنج به مهتاب و بعد هم ماکان نگاه کرد و گفت:

نخیر تو اصلانم آویزون نیستی.

مهتاب دلش می خواست برود ولی فکرش را که می کرد احساس می کرد با این سه نفر یک وصله ناجور است.

ماکان و ارشیا با ان لباس های شیک و ترنج هم گرچه چادر پوشیده بود ولی شیک و پیک بود.

مهتاب بلند شد و گفت:

ممنون. بهتون خوش بگذره.

یعنی نمی آی؟

اینجوری بهتره.

ارشیا خودش را وسط انداخت.

تعارف می کنین؟ ما از ته دل گفتیم.

می دونم. ولی من اینجوری راحت ترم.  
 ماکان خودش هم نفهمد کی این حرف از دهنش در رفت:  
 خوشحال میشیم شمام نهار با ما باشین.  
 مهتاب برای لحظه ای ماکان را که کنار در ایستاده بود نگاه کرد و گفت:  
 مزاحم نباشم؟  
 ترنج هم دست او را گرفت و کشید و گفت:  
 وقتی یه مزاحم کله گنده هست جهنم و ضرر بذار دو تا بشن.  
 مهتاب خنده آرامی کرد و پشت سر ارشیا و ماکان از اتاق خارج شدند. ساعت نزدیک دو بود و غیر از خانم دیبا بقیه  
 رفته بودند. خانم دیبا هم بعد از انها شرکت را ترک کرد.  
 ارشیا به سمت ماشینش رفت و بقیه هم به دنبالش. ارشیا با دیدن ماکان گفت:  
 تو دیگه چرا داری با ما میای؟  
 ماکان ایستاد و اعتراض کنان گفت:  
 بابا ارشیا یه نهار می خوامی به ما بدی فحشمون که دادی خانمت هم که هر انگی رسید به ما زد حالا دم رفتن پشیمون  
 شدی؟  
 ارشیا دزد گیر را زد و گفت:  
 نخیر ما بعد از نهار دیگه نمی آیم شرکت. مامانم اتنا اینا رو پا گشا کرده باید بریم.  
 مهتاب با شنیدن این حرف به این فکر افتاد که چه جوری برگردد شرکت. تازه معلوم نیست کی برگردیم و خانم و  
 دیبا آمده باشد یا نه.  
 مهتاب همراه ترنج به سمت ماشین ارشیا رفت و آرام گفت:  
 من با شما پیام که مزاحم نیستم؟  
 نه این چه حرفیه. من به ماکان هر چی می گم تو به خودت نگیر. اون حقشه. یک کنه ای هست که نگو روش بدی  
 می خواد همه جا همراه ما باشه.  
 مهتاب زیر لبی خندید و در عقب را باز کرد. ماکان از عقب تر داد زد:  
 بی معرفتا باز منو دور زدین.  
 مهتاب سریع نشست توی ماشین. از فکر اینکه ماکان توقع داشته باشد او را همراهی کند هم ترس برش می داشت.  
 ترنج با خنده گفت:  
 نهار خواستی می خوری. دیگه ما نگفتیم با همراهی جمعی از دوستداران.  
 ارشیا ابرویی برای ماکان بالا انداخت و هر سه او را با چهر ای بق کرده کنار خیابان تنها گذاشتند. مهتاب حسابی  
 معذب بود و هنوز نیامده پشیمان شده بود.  
 احساس اضافه بودن به او دست داده بود. توی این جمع خانوادگی تقریباً زیادی بود. ارشیا کنار رستوران سنتی نگه  
 داشت و هر سه پیاده شدند. ماکان هم با فاصله پشت سرشان رسید.

عینک آفتابی خوش فرمی به چشمانش زده بود و توی آن نیم پالتوی مشکی واقعا جذاب شده بود. مهتاب با دیدن ماکان توی دلش گفت:

بنده خدا تقصیر نداره. حتما دخترا ولش می کنن. نامرد چه خوشتیپ شده.

بعد وقتی چهره شهرزاد را کنارش مجسم کرد توی ذهنش تأیید کرد که چنین مردی همچین زنی هم باید کنارش باشد. هر چیز غیر از این وصله ناجوری می شود. نگاهش را از ماکان گرفت و به ترنج نگاه کرد.

ارشیا گفت:

اینجا غذاهاش عالیه.

ماکان هم هومی کرد و گفت:

عجیب هوس کوبیده کردم. مردیم بس که خرچنگ قورباغه های خارجی خوردیم. هر کی می خواد ما رو دعوت کنه می برتمون از این رستورانای مزخرف خارجی. دلمون لک زده برای یک کوبیده اساسی. مهتاب فکر کرد او هم مدت زیادیست که یک کوبیده عالی نخورده. کباب های دانشگاه هم که به همه چیز شباهت داشتند الا کباب.

ارشیا دست پشت کمر ترنج گذاشت و گفت:

شما با مهتاب خانم جلو برین. ما پشت سرتون میام.

مهتاب توی دلش به شعور ارشیا احسنت گفت که دست زنش را نگرفت و راهش را نکشید و نرفت تا او مجبور شود با ماکان همراه شود. هر چه باشد مهتاب بخاطر ترنج دعوت شده بود نه ماکان.

مهتاب نفس عمیقی کشید و کوله اش را روی شانه اش جابه جا کرد و وارد شدند.

جای بامزه ای بود. مثل اینکه اینجا قبلا حمام بوده. حوض های وسط را دوباره آب کرد بودند و دورشان هم گلدان های طبیعی چیده بودند. دور و اطراف هم پر بود از میز و صندلی. دیوارها آجری بودند و با تابلو هایی از تصاویر زنان با لباس های سنتی تزئین شده بودند.

مهتاب یادش امد از چند وقت پیش که پدرش او و خانواده ماهرخ را بخاطر قبول شدنش به رستوران دعوت کرده بود. آنها هم توی شهرشان یکی از همین رستوران ها داشتند. دقیقا شکل سنتی حمام حفظ شده بود با این تفاوت که اینجا فقط یک قسمتش میز و صندلی داشت و بقیه جاها سکوها را فرش کرده بودند و با پشتی و متکا تزئین کرده بودند.

مهتاب از یادآوری حرف خواهر زاده اش خنده اش گرفته بود. بچه اولین بار بود که به رستوران سنتی می رفت رستوانی که تمام دیوارهایش کاشی بود.

ترنج که متوجه خنده مهتاب شده بود زد به شانه اش و گفت:

چرا می خندی؟

مهتاب خنده اش بیشتر شد و سرش را پائین انداخت.

یاد خواهر زاده ام افتادم. یه بار که رفته بودیم رستوران سنتی یه حرف با مزه زد.

خوب چی گفته که تو اینجوری غش کردی از خنده.

مهتاب خنده اش را جمع کرد و به ترنج گفت:

به نظرت این میز خوبه؟

آره بریم بشینیم.

هر دو پشت میز نشستند و ارشیا و ماکان هم کنارشان قرار گرفتند. ماکان درست کنار مهتاب نشسته بود و مهتاب کمی معذب بود. ترنج به مهتاب گفت:

نگفتی؟

ارشیا پرسید:

جریان چیه؟

ترنج دستش را زیر چانه اش زد و به مهتاب اشاره کرد.

مهتاب کمی دست پاچه شد و به ترنج نگاه کرد که منتظر بود. انگار بقیه هم منتظر بودن او حرفی بزند. نفس عمیقی کشید و در حالی که لبخند می زد دست هایش را روی میز به هم گره کرد و گفت:

چند وقت پیش تر رفته بودیم یه رستوران سنتی شبیه این ولی اونجا دیواراش کاشی بود. خواهر زاده من برگشته به من می گه خاله ما اومدم تو دسشوئی نهار بخوریم.

بعد از این حرف خودش و بقیه خندیدند. مهتاب توضیح داد:

اخه حمام و تازه باز سازی کردن و کردنش رستوران. بچه هم دفعه اولش بود که همچین جایی می رفت.

ارشیا گفت:

باید دیدنی باشه. فکر کنم با فرش و پشتی جالب تر میشه.

مهتاب تعارف کرد:

استاد یک بار با خانم تشریف بیارین اون ورا خودم می برمتون.

ماکان خودش را انداخت وسط و گفت:

منم بیام یا باز آویزون و مزاحمم.

مهتاب خنده کوچکی کرد و گفت:

خواهش می کنم با خانواده همگی بیاید خوشحال میشیم.

ماکان دست زیر چانه اش زده بود و چهره شرم زده مهتاب را زیر نظر گرفته بود. برایش جالب بود که مهتاب به او

زل نمی زد. موقع صحبت کردن بیشتر نگاهش پائین بود و این باعث می شد تا مژه های بلندش روی چشمهایش

سایه بیاندازد و چهره اش بیشتر کودکانه و خواستنی شود.

با صدای ارشیا که گفت:

خوب کی چی می خوره؟

ماکان سرش را به سمت ارشیا چرخاند و وسط راه با چشم غره ترنج هم رو به رو شد که از خیره نگاه کردن او به

مهتاب زیاد خوشش نیامده بود. ماکان بی توجه به حرکت ترنج گفت:

من که کوبیده.

ترنج هم تأیید کرد:

منم همینطور

و رو به مهتاب پرسید:



تو چی؟

منم مثل شما.

دلش از بوی غذا به قار و قور افتاده بود. صبحانه هم که نخورده بود. ارشیا خودش هم نظرش روی کوبیده بود. با دوغ یا نوشابه.

ماکان دوباره وسط حرف ارشیا پرید:

کوبیده با نوشابه؟ مرد حسابی حرف هایی می زنی ها. با دوغ. دوغ محلی.

ارشیا با اخم نگاهش کرد و گفت:

شاید بقیه دوغ نخوان.

مهتاب که داشت ارشیا را نگاه می کرد ناگهان گفت:

ولی منم میگم دوغ.

ماکان با خنده گفت:

مرسی مهتاب خانم!

و رو به ارشیا گفت:

بفرما. من و مهتاب خانم که دوغ. تو هم می دونی با خانمت.

ترنج بدون اینکه به ارشیا و ماکان نگاه کند گفت:

من نوشابه می خورم.

بعد رو به مهتاب گفت:

بیا بریم دستامونو بشوریم.

و دست مهتاب را گرفت و قبل از اینکه او بتواند شکایتی بکند با خودش بردش.

مهتاب گیج به ترنج نگاه کرد و گفت:

جریان چیه؟ چرا یهو رم کردی؟

آخه منم همش دوغ می خورم. ولی امروز نمی تونم.

مهتاب فورا گرفت:

اها.

بعد فکری کرد و گفت:

اوه اوه خیلی ضایع میشد جلوی داداشت و شوهرت همه چی لو می رفت.

ترنج نیم نگاهی به مهتاب انداخت و گفت:

ما هنوز نامردیم ها مثل اینکه. اگه شوهرم بود و اینقدر روم تو روش باز شده بود که مشکلی نبود. تازه حالا ماکان

نبود یک کاریش میشد کرد.

دست هایشان را بستند و برگشتند. ارشیا هنوز غذا را سفارش نداده بود. با دیدن ترنج گفت:

تو که همیشه دوغ می خوردی؟ چی شده حالا؟ اگه می خوام داداشت و ضایع کنی بی خیال بابا.

ترنج نزدیک بود غش کند. حال مهتاب هم بهتر از او نبود. چه اوضاعی شده بود. ترنج آرام گفت:

نه امروز هوس نوشابه کردم.

ارشیا ول کن نبود:

ترنج جدی می گی؟

ماکان مشکوکانه به ترنج نگاه کرد که سرش را پائین انداخته بود. وضع مهتاب از او هم بدتر بود. انگار یک حدس

هایی زد. رو به ارشیا گفت:

بابا بی خیال دوغ نمی خواد دیگه.

ارشیا طلب کار گفت:

نخیر همش تقصر توه.

ترنج تقریبا گریه اش گرفته بود. ماکان که با دیدن حال ترنج مطمئن شده بود. توی دلش گفت:

عجب بی شعوره پرتیه این ارشیا خوبه این زن گرفته نه من. ای خاک تو سر الاغت

بعد دست ارشیا را گرفت و با حرص گفت:

بیا حالا ما بریم دستامونو بشوریم.

واو را تقریبا از روی صندلی کند و با خودش برد.

مهتاب نگاهی به ترنج انداخت و گفت:

نظرت چیه بریم خودمونو کلا گم و گور کنیم.

موافقم.

بعد نگاهی به مسیری که آنها رفته بودند انداخت و گفت:

ولی داداشت فهمید و شوهرت نفهمید.

ترنج با بدبختی گفت:

آره اون جویری که اون ارشیا رو برد هر خنگی هم بود می فهمید.

بعد لحنش را عوض کرد و گفت:

می بینی ارشیا چقدر ساده است اصلا تو این باغا نیست.

مهتاب با خنده گفت:

خیلی چشم و گوش بسته اس کلا. فکر کنم تو هیچ باغی نیست. این چه جویری زن گرفته.

ترنج به دست مهتاب کوبید و گفت:

برو شوهر خودتو مسخره کن. ارشیای من خیلی هم ماهه

مهتاب مثلا اخم کرد و گفت:

هوی درباره نامزد خوشکل من درست صحبت کن من روش تعصب دارم ها

ترنج خندید و با چشم دنبال ارشیا و ماکان گشت.

چرا نیامدن؟

فکر کنم داداشت داره توجیهش می کنه.

وای فکرشو بکن.

اصلا دلم نمی‌خواد در این باره فکر کنم. بعد دستش را زیر چانه اش زد و در حالی که نیم‌نگاهی به میز کناری می‌انداخت گفت:

چقدر زیاد پلو می‌ریزن من اینقدر نمی‌خورم.

منم. همش نصف غذام می‌مونه.

خوب بگو سه تا پرس بگیرن. من و تو نصف می‌کنیم.

ترنج به مهتاب با تعجب نگاه کرد و گفت:

بد نیست؟

مهتاب به صندلی تکیه داد و گفت:

نه چرا بد باشه. خورش میاد شوهرت پول بده بریزن تو سطل آشغال. وقتی من و تو اندازه یک پرس می‌خوریم چرا

بی‌خودی اینقدر زیاد بگیرن خوب؟

فکر نکنم ارشیا قبول کنه.

مهتاب دیگر اصراری نکرد. شاید برای ترنج مهم نبود. پول یک پرس نهار برایش خیلی هم نبود. برای او که چهار

ده هزار و هفتصد تومن داشت و الان سیزده هزار و هشتصد تومن دارد پول یک پرس چلو کباب خیلی پول بود.

ماکان و ارشیا بعد از چند دقیقه برگشتند. ارشیا حسابی سرخ شده بود ولی ماکان کاملا ریلکس بود. مهتاب قبل از

رسیدن آنها به ترنج گفت:

نگفتم؟ از قیافه استاد معلومه که حسابی توجیه شده.

ترنج دستی به پیشانی اش کشید و گفت:

تو رو خدا من و باش مثلا می‌خواستم ماکان نفهمه. بدتر شد.

تقصیر خودته وقتشه این بچه رو بیاریش تو راه یه کم چشم و گوشش و باز کنی.

مهتاب می‌زنم تو سرت ها.

مهتاب که دید انها دارند نزدیک می‌شوند سریع گفت:

تو رو خدا تا اومدن یه بحثی راه بنداز اون موضوع منتفی شه.

ترنج که خودش بدتر هول کرده بود گفت:

وای حالا چی بگم؟

چه می‌دونم. همون قضیه سه پرس و بگو

باشه باشه. اومدن عادی باش. در مورد یه چیز دیگه فعلا حرف بزیم.

مهتاب دستش را زیر چانه اش زد و سعی کرد عادی‌ترین فیگوری که می‌تواند به خودش بگیرد و رو به ترنج گفت:

بالاخره کارت و تمام کردی؟

ترنج ادامه داد:

نه هنوز مونده. باید بیشتر روش کار کنم. منصوری رو که می‌شناسی گیر الکی می‌ده.

ماکان و ارشیا همان موقع کنار میز رسیدند و مهتاب با چشم به ترنج حالی کرد که موضوع را عوض کند.

ماکان با خونسردی به ان دوتا نگاه کرد و گفت:

خوب پس همه کوبیده. من و مهتاب خانم و ارشیا هم دوغ ترنج نوشابه.

ارشیا در حالی که نگاهش روی میز بود گفت:

منم نوشابه می خورم.

مهتاب نزدیک بود بزند زیر خنده:

داره با خانمش هم دردی می کنه مثلا الان.

ماکان هم که تقریبا خنده اش گرفته بود نگاهی به ترنج که داشت می رفت زیر میز انداخت و گفت: باشه.

برای چند لحظه سکوت شد و مهتاب با پا ضربه ای به پای ترنج زد. ترنج هم به یاد حرف مهتاب سریع گفت:

داداش نمیشه سه پرس بگیرین؟

ارشیا با تعجب سرش را بالا آورد و گفت:

چرا؟ مگه کوبیده هم برات خوب نیست.

ترنج تقریبا مرده بود. ماکان دستی به پیشانی اش کوبید و سری تکان داد. مهتاب نزدیک بود بلند شود و فرار کند

که ترنج خودش تقریبا این جمله ارشیا را نشنیده گرفت و گفت:

نه من و مهتاب یک پرس کامل نمی خوریم. یکی بگیرین تقسیم می کنیم. بقیه غدامون می مونه.

انگار این حرف ترنج بالاخره جواب داد چون ماکان اخم کرد و گفت:

نه این چه کاریه؟ زشته بابا. چیه این گدا بازی.

مهتاب با شنیدن این حرف سرش را پائین انداخت. چه تفکر والایی داشت این ماکان. مهتاب یاد مواقعی افتاد که

همیشه غذایی را با نگار خواهر زاده اش تقسیم می کردند. با این حال باز هم مقداری می ماند. چون نگار همیشه

خیلی کم غذا می خورد.

یعنی با این کار انها گدا صفت بودند؟ اینکه اصراف نکنی یعنی گدا صفتی.

چه نهار مزخرفی می شد نهار آن روز. ترنج در حالی که لبش را می گزید به مهتاب که سرش را پائین انداخته بود

نگاه می کرد. ماکان بی خبر از همه جا داشت درباره پرستیژ رستوران و شخصیت خودشان سخن رانی میکرد.

ارشیا بود که با صدا کردن گارسون فک ماکان را بست. مهتاب باز هم از آمدنش پشیمان شده بود. اگر حرکتش بی

ادبانه نبود حتما آن جمع را با ان افکار بچه گانه ترک می کرد.

ترنج از زیر میز آرام به پای مهتاب ضربه زد و وقتی مهتاب سرش را بالا آورد. ترنج با چشم هایش از او عذر خواهی

کرد. مهتاب لبخند کم رنگی زد و نگاهش را به میز دوخت. باز داشت راهی پیدا می کرد که رفتار ماکان را توجیه

کند چون نمی توانست این حرف ماکان را با چیزی که توی ذهنش ساخته بود تطبیق دهد:

امثال ماکان تقصیر نداره. خوب اینجوری بزرگ شدن. دست خودشون نیست. از عمد که این حرف ها رو نمی زنه.

ولی باز هم ته دلش دلخور بود. ماکان که سکوت ناگهانی مهتاب را به خجالتش از جمعشان ربط داده بود و او را صدا

زد:

مهتاب خانم؟

مهتاب سرش را بالا آورد ولی به ماکان نگاه نکرد:

بله؟

راستش من کارتون و که دیدم به تصمیمانی درباره تون گرفتم.  
 مهتاب نگران به ماکان نگاه انداخت و بعد نگاهش به جایی روی سینه او تغییر داد و گفت:  
 باز مشکلی پیش اومده.  
 ترنج و ارشیا هم به حرف های آنها گوش می دادند.  
 نه مشکلی نیست من دیدم شما کارتون خیلی عالی برای همین می خوام یک کار خاص انجام بدین.  
 مهتاب نردیک بود ذوق مرگ بشود.  
 چه کاری؟  
 ترنج با کنجکاوی به ماکان نگاه می کرد.  
 می خوام یک بروشور برای یک فروشگاه صنایع چوب طراحی کنین.  
 ترنج چشم هایش را ریز کرد و گفت:  
 احيانا همون خانم معینی نیست؟  
 ماکان خیلی خونسرد جواب داد:  
 چرا. بعد از اون روز تماس گرفت چند تا کار سفارش داد. تازه تابلو سر میدون و هم برای یک ماه رزرو کرد.  
 ارشیا ابرویی بالا انداخت و گفت:  
 می بینم که خیلی قرار های کاریتو گسترش دادی.  
 ماکان گلویی صاف کرد و بدون توجه به ارشیا ادامه داد:  
 می خوام کارتون خاص و عالی باشه.  
 مهتاب با ذوق گفت:  
 چشم حتما. وای آقا ماکان خیلی ممنون. باورم نمیشه به کار من اینقدر اعتماد کنین.  
 ماکان به چشمان براق مهتاب که به او خیره شده بود نگاه کرد و لبخند زد. ناخودآگاه همان جریان گرمای مطبوع از نگاه مهتاب داشت تمام وجودش را گرم می کرد. چه سری داشتند این چشم ها.  
 ظرف غذایی که روی میز قرار گرفت باز هم این رشته را پاره کرد. ماکان با خودش گفت:  
 یه چیزی هست که به کسی مستقیم نگاه نمی کنه. می دونه نگاهش چه بلایی سر طرف میاره.  
 چرا چشم های زیبای شهرزاد این گرما و برق را نداشت. چه چیزی توی وجود مهتاب سرچشمه این گرمای خواستنی بود.  
 برای اینکه به این موضوع فکر نکند. خودش را سریع مشغول غذایش کرد. ولی مدام از خودش می پرسید چرا هر بار شهرزاد را با مهتاب مقایسه می کنند. این دو نفر از دو عالم متفاوت بودند اصلا هیچ اشتراکی بین آنها نبود که بخواهد با هم مقایسه شان کند.  
 مهتاب آرام آرام مشغول صرف غذایش شد. و ماکان زیر چشمی به خوردن او نگاه می کرد. دهانش موقع غذا خوردن بسته بود و لب هایش به طرز زیبایی تکان می خورد.  
 باز توی ذهنش لب های مهتاب و شهرزاد را مقایسه کرد. شهرزاد زیبا تر بود بی شک لبهای مهتاب از شهرزاد سر تر بود.

چقدر غذا خوردنش تمیز و آرام بود. از یک گوشه بشقابش شروع کرده بود و از همان قسمت خورده بود. هر بار کمی از برنجش را با چنگال جلو می کشید و بعد از خوردن آن مقدار دوباره. برای ماکان تمام این کارها ظریف و خواستنی بود. مهتاب خیلی زود دست از خوردن کشید. ماکان که حواسش به او بود با تعجب گفت:

همین؟

مهتاب با خجالت و کمی دلخوری گفت:

من به ترنج گفته بودم یک پرس کامل نمی خورم.

ماکان لقمه اش را فرو داد و توی دلش گفت:

پس چی می خوری که لپات اینقدر تپله؟

ارشیا وسط فکر ماکان پرید و در حالی که به بشقاب ترنج اشاره می کرد گفت:

خواهرت هم همین جوهره. من و خون به جگر میکنه تا غذاشو می خوره.

ترنج اعتراض کنان گفت:

ای بابا. خوب چه توقعی دارین شما. این شکم یک ظرفیت محدود داره که وقتی پر شد دیگه چیزی توش جا نمیشه.

اینو درک می کنید؟

ماکان نگاه بی تفاوتی به ترنج انداخت و یک کوبیده سر چنگال زد و گفت:

ولی من فکر می کنم مهتاب خانم دارن تعارف می کنن.

و کوبیده را به طرف بشقاب مهتاب برد که مهتاب با دست جلوی بشقابش را گرفت و گفت:

نه باور کنین سیر شدم. من دیگه نمی خورم.

ماکان به انگشت های کشیده مهتاب نگاه کرد. ناخن هایش کوتاه نبود ولی بلند هم نبود. مثل بقیه نبود که اینقدر

بلند بودند که او گاهی از نگاه کردن به انها چندشش می شد.

کباب را توی بشقاب خودش گذاشت و گفت:

بالاخره اگه تعارف کنین دلخور میشم.

مهتاب نگاهی به ارشیا انداخت و گفت:

ولی من فکر کردم مهمون استاد هستم.

لقمه به گلوی ماکان پرید و این باعث شد ارشیا و ترنج زیر خنده بزنند. مهتاب در حالی که با بدجنسی ماکان را نگاه

می کرد شیشه دوغش را داد دستش او هم نصفش را یک نفس خورد.

ارشیا در میان خنده گفت:

مهتاب خانم دستت در نکنه. خوب اومدی.

مهتاب فقط لبخند زد. ماکان سینه اش را صاف کرد و گفت:

واقعا من امروز مظلوم واقع شدم. هیچ کس منو دوست نداره.

مهتاب به این حرف ماکان هم فقط لبخند زد. ماکان به لبهای خوش فرم او نگاه کرد و باز با خودش گفت:

تو رو خدا اونجوری نکن اون خوشکالا رو آدم دلش ضف می ره.

نهار بالاخره تمام شد. حالا مهتاب مانده بود چطور برگردد شرکت. ترنج و ارشیا داشتند می رفتند. ترنج کنار مهتاب آمد و گفت:

تو چکار می کنی؟

من نمی دونم. تا برسیم شرکت. دیگه سه و نیم شده می رم همونجا دیگه.

می خوای من و ارشیا برسونیمت؟

مهتاب تا دهنش را باز کرد حرفی بزند ماکان پرید وسط حرفشان:

خوب من می خوام برم شرکت می برمشون دیگه.

ترنج به ماکان اخم کرد و گفت:

به حرفای ما گوش میدی؟

من؟ کی؟ نه بابا شما کنار گوش من دارین حرف می زنین.

ترنج در حالی که می خندید به ارشیا گفت:

بیا این و بیرش اون ور من با مهتاب کار دارم.

بعد دست مهتاب را گرفت و کمی از آنها فاصله گرفت و گفت:

عیب نداره با ماکان بری؟

مهتاب ماند چکار کند. نگاه پریشانی به ترنج انداخت ترنج لبخند زد و کنار گوش مهتاب گفت:

داداشم یه کم شیطون هست ولی پسر بدی نیست.

مهتاب شرم زده نیم نگاهی به ماکان انداخت که داشت دست به سینه انها را نگاه می کرد. توی دلش گفت:

چقدر این ژست دست به سینه بهش می آد.

نگاهش را به آرامی از ماکان گرفت و به ترنج گفت:

به خدا روم نمی شه همش مزاحم بودم امروز.

اگه بخوای ما می رسمونیمت.

مهتاب دیگه حاضر نبود اینقدر مزاحم خلوت ترنج و ارشیا شود. مثل اینکه چاره ای نبود باید با ماکان می رفت.

نه دیگه شما این همه راه باید بیان شبم مهمونی می خوای بری کلی کار داری.

ترنج خم شد و گفت:

یه بوس از اون لپ تپلت بده.

مهتابی هلش داد و گفت:

خجالت بکش جلو استاد.

ا مگه چیه؟

مهتاب خنده شیطانی کرد و گفت:

حسودی میکنه. راستی هیچ وقت اینجوری بوسیدیش؟

ترنج با چشم های گرد شده مهتاب را هل داد و گفت:

گم شو بی حیا.

مگه چیه. شوهرته خوب.

مرض. نگو دیگه لوس.

آها پس بوسیدی.

ترنج رنگ به رنگ شد. مهتاب از خنده مرده بود. ماکان از ان فاصله داد زد:

بابا به توافق رسیدین یا نه؟

ترنج مهتاب را به لو هل داد و گفت:

برو گمشو حفته با ماکان بری تا اونا مخ تو بخوره.



برو بابا می خوامی من و پیرونی با استاد بری عشق و حال.

ترنج دیگر چیزی نگفت. چون کنار ارشیا و ماکان رسیده بودند. بجایش برایش یک چشم غره رفت که مهتاب مجبور شد لبش را گاز بگیرد تا زیر خنده نزند.

ترنج نگاهی به ماکان انداخت و گفت:

مهتاب با تو میاد.

ماکان نیشش باز شد و توی دلش گفت:

به این می گن یه آبجی باحال.

رو به مهتاب گفت:

بفرمائین مهتاب خانم

و با دست به ماشینش اشاره کرد. ارشیا با ماکان دست داد و خداحافظی کرد. مهتاب هم رو به ارشیا گفت:

واقعا ممنون استادم. خیلی نهار فوق العاده ای بود.

خواهش می کنم قابل شما رو نداشت.

بازم ببخشید خلوتتون به هم زدیم.

وبه ترنج نگاه کرد که داشت به او چشم غره می رفت. مهتاب قبل از اینکه خنده اش بگیرد گفت:

با اجازه خداحافظ

و وقتی از کنار ترنج رد می شد آرام گفت:

یادت نره کم کم بیارش تو باغ.

صدای نفس پر حرص ترنج را شنید و قبل از اینکه او دهنش را باز کند در رفت. ماکان کنار ماشینش منتظر او

ایستاده بود. با دیدن او لبخند زد و در جلو را برایش باز کرد.

مهتاب واقعا توی عمل انجام شده قرار گرفته بود. فکر میکرد دیگر کمال بی ادبی است که در جلو را محکم به هم

بکوبد و برود عقب بنشیند.

برای همین با سری پائین سوار شد. ماکان ابروهایش را بالا انداخت و توی دلش گفت:

خوب مهتاب خانم حالا من موندم و تو. اینجا رو چکارش می کنی؟

بعد ماشین را دور زد و سوار شد. مهتاب خودش را به در چسبانده بود و سعی می کرد تا می تواند از او فاصله بگیرد. ماکان به این حالت او زیر لبی خندید و با بدجنسی گفت:

صندلی تون مشکلی داره؟

مهتاب ناخودآگاه سیخ نشست که باعث شد ماکان نتواند خودش را کنترل کند و بزند زیر خنده. و در حالی که سعی می کرد خنده اش را کنترل کند گفت:

از اینکه کنار من توی یک جای در بسته تنهایی ناراحتی؟

مهتاب کوله اش را توی بغلش فشرد حرف ماکان بوی طعنه می داد. مهتاب برگشت و به نیم رخ ماکان نگاه کرد و با دلخوری گفت:

عقیده دیگران همیشه برای شما خنده داره؟

ماکان با تعجب به سمت او برگشت دلخوری توی نگاهش پیدا بود. مهتاب نگاهش را چرخاند سمت خیابان و چانه اش را گذاشت روی دستش که تکیه داده بود به پنجره.

من منظوری نداشتم مهتاب خانم.

چرا داشتن آقا ماکان.

صدایش کمی می لرزید. ماکان توی دلش گفت:

بیا و درستش کن. عجب غلطی کردم.

من شوخی کردم.

مهتاب آهی کشید و گفت:

شوخی؟ شما طرز فکر منو مسخره کردین. شما حق ندارین کسی رو مسخره کنین چون فکرش با شما فرق داره.

ماکان تقریباً به غلط کردم افتاده بود. البته طعنه زده بود. ولی فکر نمی کرد مهتاب اینقدر ناراحت شود. دستی توی موهایش کشید و سعی کرد حرفی بزند تا اوضاع خراب شده را درست کند.

ولی باز مغزش قفل کرده بود. داشتند می رسیدند شرکت و او هنوز حرفی نزده بود. مهتاب نگاهش هنوز هم به بیرون بود. ماکان به خودش بد و بی راه می گفت که با این حرفش مهتاب را دلخور کرده.

جلوی شرکت که متوقف شد. مهتاب دستش را به دستگیره در گرفت و در حالی که صدایش همان لحن عادی را پیدا کرده بود گفت:

ممنون بابت نهار. در واقع حضور شما باعث شد منم دعوت بشم. نهار خوبی بود ممنون. در ضمن باب بروشور هم تمام سعی مو می کنم که رضایت شما جلب بشه.

بعد در را باز کرد و ولی قبل از اینکه پیاده شود ماکان صدایش زد:

مهتاب خانم!

مهتاب برگشت طرفش و در حالی که یک لحظه توی چشم های ماکان نگاه می کرد گفت:

بله.

ماکان می دانست اگر مهسا یا نسترن یا آناهیتا و مطمئنا اگر شهرزاد اینجا بود الان می توانست دستش را بگیرد و یکی از آن لبخند های معروفش را بزند و بگوید قهر نکن دیگه خانمی تا همه چیز همانجا تمام شود.

ولی مشکل این بود که مهتاب مهسا و شهرزاد و بقیه نبود که به راحتی کسی را به حریمش راه بدهد و بعد از آن تنها کارمند او بود و نه کس دیگری که به او نزدیک باشد. بله مهتاب فقط کارمند او بود یک کارمند درجه پائین.

می خواستم بگم برای من هم نهار خوبی بود.

این تنها جمله خنثایی بود که می توانست توی آن شرایط به زبان بیاورد.

مهتاب لبخند زد و پیاده شد. خوشبختانه در شرکت باز بود و مهتاب با خیال راحت از پله بالا رفت. به فاصله چند دقیقه ماکان هم رسید و یک راست رفت توی اتاقش.

مهتاب اول رفت سراغ نماز خواندنش. این بار برای خودش چادر نماز هم آورده بود. اگر می خواست برسد خوابگاه و بعد نماز بخواند قضا می شد.

وضو گرفت و یک سجاده کوچک توی اتاق پهن کرد. در را تا نیمه بست و به نماز ایستاد.

ماکان بعد از کلی کلنجار رفتن با خودش از توی اتاق بیرون آمد. می خواست هر جور شده از دل مهتاب در بیاورد ان غیر مستقیم. به صورتی که شایسته رئیس و یک کارمند هست ولی باز هم نمی دانست چطور.

پشت در اتاق که رسید از نیمه باز بودن در تعجب کرد. از لای در نگاه پر تردیدی به داخل انداخت و با دیدن مهتاب توی چادر نماز برای یک لحظه میخکوب شد. نیم رخش را به سختی می دید. لبش را گزید و برگشت و رفت توی اتاقش.

مهتاب که نمازش تمام شده بود. برگشت سر کارش. چیزی به پایان ساعت کارش نمانده بود که یک پیام از طرف پروانه رسید.

نون یادت نره. دیشب خودت گفתי فردا می گیری.

مهتاب دستی به پیشانی اش زد و تند تند کارش را جمع کرد. انهایی که تمام شده بود را ریخت روی فلش و بقیه را همانطور نیمه تمام سیو کرد. وسایلش را جمع کرد و ریخت توی کوله اش.

خدا کنه این دور بر نونوایی باشه.

کوله اش را انداخت و کلاهش را سرش کرد. تاریک شده بود. سیستم را خاموش کرد و رفت سراغ خانم دیبا. خانم دیبا هم داشت جمع می کرد برود. مهتاب مقابلش ایستاد و گفت:

خانم دیبا این دور و بر نونوایی هست؟

خانم دیبا عینکش را بالا داد و در حالی که وسایلش را توی کشوی میز می گذاشت گفت:

نمی دونم. شاید آقای اقبال بدونه.

من روم همیشه پیرسم.

خانم دیبا دست از کارش کشید و نگاهی به مهتاب انداخت بعد هم سری تکان داد و گوشی تلفن را برداشت:

بخشید آقای اقبال این طرف ها نونوایی هست؟

.....

نه.

.....

خوب.

.....

آها فهمیدم کجا رو می گین. ممنون. ببخشید با من دیگه کاری ندارین دارم می رم.

....

باشه چشم.

گوشی را گذاشت و گفت:

آره یه سنگی توی خیابون بالایی هست.

خیلی راهه تا اینجا؟

ده دقیقه پیاده روی داره.

بعد از اونجا بخوام سوار اتوبوس شم ایستگاه داره؟

نه باید بری جلوتر ایستگاه بعدی. البته می تونی برگردی همین جا هم سوار شی. دوتاش فرقی نمی کنه.

باشه ممنون. من این کارام تمام شده. بقیه اشم باشه شنبه.

باشه ببر. تحویل بده.

نمیشه شما بدین؟

نه آقای اقبال گفته خودت ببری.

باشه.

مهتاب بند دیگه کوله اش را هم روی شانه اش انداخت و پشت در اتاق ماکان ایستاد و در زد.

ماکان روی صندلی چرخانش نشسته بود و سرش توی سیستمش بود.

بفرما.

مهتاب وارد شد و سلام کرد. این بار هم در را نیمه باز گذاشت.

سلام. من دارم می رم کارهایی که تمام شده رو آوردم.

ماکان زیر چشمی به در نیمه باز نگاهی انداخت و با کمی حرص گفت:

ممنون.

فلش را تحویل داد و گفت:

می تونم برم.

بله.

پس خداحافظ.

به در که رسید ماکان صدایش زد:

خانم سبحانی؟

مهتاب که دستش روی در مانده بود برگشت و با تعجب گفت:

بله؟

درباره اون بروشور. می تونی خودت بری از اونجا عکس تهیه کنی؟

مهتاب در را رها کرد و یکی دو قدم تا میز را با شوق طی کرد و گفت:

بله می تونم. باور کنین من عکاسی بالاترین نمره رو آوردم تو کلاس. عکسام توی نمایشگاه آثار بچه ها به عنوان اثر برتر انتخاب شدن. تو شهرستان....

اصلا نفس نمی کشید. مغزش داشت هر چه فعالیت در زمینه عکاسی داشت بیرون می کشید تا ماکان را قانع کند که می تواند.

ماکان با سرعت وسط حرفش پرید و گفت:

خانم سبحانی اون وسطا یک نفسی هم بکشید.

مهتاب لبش را گزید و گفت:

بیخشید منظورم این بود که می تونم.

خوب همین جمله رو هم گفته بودین من متوجه شده بودم.

مهتاب سرش را حسابی پائین انداخت:

فقط دوربین دیجیتال آگه باشه عالی میشه. من خودم دوربینم معمولیه.

باشه مشکلی نیست. برات شنبه می آرم.

مهتاب مثل بچه ها ذوق زده گفت:

واقعا؟

گفتم که میارم.

مهتاب می خواست بپرد و صورت ماکان را بیوسد و برای اینکه از کنترل خارج نشود تند گفت:

ممنون. حالا برم؟

بله می تونین برین.

مهتاب با سرعت به طرف در اتاق رفت. از خوشحالی در حال مردن بود. در اتاق را بست خانم دیبا نبود. مهتاب بندهای کوله اش را گرفت و شروع به بالا و پائین پریدن کرد. بیشتر از این نمی توانست خودش را نگه دارد. یا باید جیغ می زد یا کاری می کرد که هیجانش تخلیه شود.

صدای متعجب ماکان از پشت سرش باعث شد با وحشت یک متر عقب بپرد:

خانم سبحانی چکار می کنین؟

مهتاب وحشت زده به چشمان ماکان نگاه کرد و گفت:

خدافظ

و دوید سمت پله و مثل جت از آن پائین دوید. ماکان که تازه مغزش صحنه ای را که دیده بود پردازش کرده بود به خنده افتاد در اتاقش را بست و روی مبل ولو شد. اینقدر خندید که دلش درد گرفت.

بعد از خودش هم نفهمید چه مدت بالاخره از خندیدن دست کشید.

وای خدا. این دختر آخرشه. عین بچه های پیش دبستانی داشت بالا و پائین می پرید.

همانجور روی مبل ولو شده بود که در اتاقش باز شد و شهرزاد وارد شد.

ماکان با دیدنش از جا پرید. شهرزاد زیباتر از همیشه مقابلش ایستاده بود. ماکان به لب های رژ خورده او خیره شد.

شهرزاد خیلی خونسرد نگاهش کرد و گفت:

سلام. چرا جا خوردی؟

ماکان نگاهش را برد بالاتر تا چشم های نیمه خمارش و گفت:

سلام اینجا چکار می کنی؟

شهرزاد که توقع این استقبال سرد را نداشت با لب و لوجه ای اویزان گفت:

خوب شد گفتم شیش و نیم میام.

ماکان تازه مهمانی امشب را یادش آمد.

ولی من فکر کردم شوخی کردی گفتم میای اینجا با هم بریم.

شهرزاد با قدم هایی کوتاه و آرام به طرف ماکان رفت و درست رو به رویش ایستاد و گفت:

چرا همچین فکری کردی؟

و توی صورت ماکان خم شد. شاید فاصله صورت هایشان ده سانتی متر بود. شهرزاد نگاهی به لب های ماکان انداخت و نفس عمیقی کشید. نفسش توی صورت ماکان خورد و باعث شد حال او دگرگون شود. شهرزاد کمی بیشتر به صورت او نزدیک شد و گفت:

نگفتی؟

عطرش شامه او را پر کرده بود و فکر او را حسابی به هم ریخته بود. خودش هم نمی فهمید چه نیرویی او را به سمت لبهای شهرزاد هل میدهد.

ماکان فکر کرد هر لحظه ممکن است شهرزاد هم او را بیوسد و درست زمانی که داشت مطمئن می شد. شهرزاد عقب کشید و یک قدم از او دور شد و با لبخند خاصی روی میز ماکان نشست.

ماکان که از ضعف خودش کمی اعصابش به هم ریخته بود. دست هایش را توی جیب مشت کرد و در حالی که سعی می کرد به عطر شهرزاد که تمام اتاق را پر کرده بود فکر نکند گلویی صاف کرد و بدون نگاه کردن به او گفت:

آخه فکر نمی کردم بخوای همراه من بیای خونه مون. مامان اینا خونه ان.



شهرزاد ابرویی بالا انداخت و گفت:

یادم نمی آد گفته باشم همراهت میام توی خونه.

ماکان زیر لب نالید:

لعنتی.

شهرزاد داشت این افکار را به او تلقین می کرد. ماکان احساس کرد دارد کم می آورد. افکار مغشوشی داشت ذهنش را پر می کرد. توی شرکت کسی نبود. آنها تنها بودند. در هم که بسته بود. فقط کافی بود خیلی خونسرد به طرف در برود و در را بدون فهمیدن شهرزاد قفل کند.

بقیه اش راحت بود. شهرزاد از روی میز پائین پرید و در حالی که دست هایش را پشت سرش توی هم قلاب کرده بود با قدم های بلند میز او را دور زد و کنار سیستمش ایستاد.

نگاه ماکان مثل آهنربا دنبالش کرد. ضربان قلبش بالا رفته بود. چیزی توی سرش داشت می گفت:

الان بهترین وقته اون از در فاصله داره ولی تو نزدیکی. راحت می رسی به در و بعد همه چی تمام میشه.

شهرزاد زیر چشمی نگاه می ماکان انداخت و با انگشت روی مانیتور خط کشید و با همان لحن اغوا کننده گفت:

تا کی می خواهی اونجا وایسی و من و نگاه کنی. مگه نمی خواهی بریم مهمونی. ماکان! حواست هست؟

ماکانش را کشدار تر گفت و به او لبخند زد. ماکان عرق کرده بود. صدای توی ذهنش داد زد:

یالا این آخرین فرصته.

ماکان به در نگاه کرد. یک قدم کوتاه به سمت در برداشت ولی خودش هم نفهمید چرا تصویر مهتاب کنار در نیمه باز اتاق این همه توی ذهنش واضح رنگ گرفت.

ناگهان ایستاد و با شوک به در بسته اتاق خیره شد. شهرزاد همانجور خونسرد به سمت در رفت و گفت:

اگه نمی آیی من برم.

ماکان آب دهانش را قورت داد و با یک چرخش به سمت چوب لباسی رفت. عضلاتش سفت شده بود. وقتی برگشت شهرزاد توی اتاق نبود.

ماکان پالتویش را چنگ زد و با خودش گفت:

با این دختر دیگه نباید تنها باشم.

قلبش هنوز تند می زد. عرق پیشانی اش را با دست گرفت و پالتویش را پوشید. چراغ را خاموش کرد و از شرکت خارج شد. هوای خنک که توی صورتش خورد. حالش بهتر شد. تازه داشت می فهمید که چه اتفاقی ممکن بود بیافتد.

نگاه گیجی به شهرزاد انداخت. این دختر زیبا از او چه می خواست. به چه دلیلی این همه خودش را به او نزدیک می کر و بعد پس می کشید. این کارها چه معنی داشت؟ بعد از این فکر با یک نگاه اندام کشیده و زیبای او را کاوید و یک لحظه توی دلش گفت:

بغل کردن این عروسک باید حال خوبی داشته باشه.

شهرزاد که یکی دو قدم دورتر از او ایستاده بود. دوباره به سمتش برگشت و گفت:

بریم دیگه.

و وقتی او را دید که کنار در خشکش زده به سمتش رفت و دستش را گرفت و به سمت ماشین برد.

\*\*

مهتاب بعد از اینکه چند دقیقه ای توی صف نانوایی حیران شد بالاخره توانست نانش را بگیرد. پاکت بزرگی از سوپری کنار نانوایی گرفت و نان ها را داخلش قرار داد بوی نان سنگک تازه دلش را مالش می داد.

تکیه ای از نان را با دست جدا کرد و در حالی که به سمت ایستگاه مقابل شرکت بر می گشت نان را آرام آرام می خورد. جلوی ایستگاه خلوت بود. به امید آمدن اتوبوس توی ایستگاه توقف کرد. نگاهش ناخودآگاه به سمت شرکت رفت. ماشین ماکان هنوز آنجا بود.

هنوز نرفته چکار میکنه تا این وقت شب؟

همان موقع دختری از شرکت خارج شد و چند لحظه بعد هم ماکان پشت سرش بیرون آمد. مهتاب از همان فاصله هم شهرزاد را تشخیص داد.

این مگه نمی دونه کی شرکت تعطیل میشه که این موقع اومده؟ بنده خدا ماکان.

ولی صحنه بعدی که اتفاق افتاد باعث شد مهتاب برای چند ثانیه ای شوک زده خشکش بزند. شهرزاد دست ماکان را گرفت و برد سمت ماشینش.

مهتاب حس بدی داشت. دلش نمی خواست ماکان او را ببیند. نمی خواست فکر کند دارد توی مسائل خصوصی اش سرک می کشد. اصلا به او چه که ان دختر که بود. اصلا به او چه که به ماکان چکار داشت و اصلا به او چه که دستش را گرفته بود. این چیزها هیچ کدام به او مربوط نبود.

کمی توی تاریکی خزید تا ماکان او را نبیند. به ته خیابان نگاه کرد. خدا را شکر اتوبوس داشت می آمد. ماکان ماشین را دور زد و دزدگیر را زد.

اتوبوس نزدیک شد و مهتاب توی روشنایی آمد. ماکان در را باز کرد و خواست سوار شود که نگاهش به دختری که پاکت بزرگی از نان دستش بود افتاد. چیزی توی ذهنش جرقه زد. خانم دیبا درباره ناوایی از او سوال کرده بود و وقتی پرسیده بود خودش می خواهد نان بگیرد گفته بود نه.

زیر لب تکرار کرد:

مهتاب؟

اتوبوس رسید. ماکان نگاهش را به چهره دختر انداخت. لازم نبود نگاه کند کلاه قرمزش مثل یک نشانگر چشمک زن ثابت می کرد که خود مهتاب است. مهتاب نفس راحتی کشید و در آخرین لحظه به ماکان نگاهی انداخت و سوار شد.

شهرزاد که از نگاه خیره ماکان به ان دختر کلافه شده بود صدایش زد:

ماکان؟

ماکان تا چرخید که او را نگاه کند اتوبوس رفته بود. ماکان با احساس بدی به جای خالی اتوبوس خیره شد.

چرا مهتاب باید اینجا باشه؟ اونم الان؟

شهرزاد دوباره گفت:

ماکان حواست کجاست؟

ماکان برگشت و بدون حرف سوار ماشین شد. شهرزاد در جلو را باز کرد و کنارش نشست و گفت:

چیه از این غربتی ها تا حالا ندیدی اینجوری بش زل زده بودی؟

ماکان اخم کرد و گفت:

از بچه های شرکت بود. تعجب کردم اینجا دیدمش خیلی وقته رفته بود.

شهرزاد رویش را برگرداند سمت شیشه و گفت:

ندیدی نون دستش بود. هه رفته نونوایی. تو این کارمندای عجیب غریب و از کجا پیدا میکنی. پرستیژ شرکت میاد پایتن.

ماکان نفس پر صدایی کشید و ماشین را روشن کرد. توی دلش گفت:

کاش میشد شهرزاد و بچیچونم نرم این مهمونی لعنتی.

ماشین را جلوی خانه نگه داشت و رو به شهرزاد گفت:

پس همین جا می مونی؟

آره.

ممکنه کارم طول بکشه ها.

عیب نداره.

ماکان لپ هایش را باد کرد و از ماشین پیاده شد. در را با کلید باز کرد و نگاهی به شهرزاد که داشت با موبایلش ور می رفت انداخت و وارد خانه شد.

سلانه سلانه رفت سمت خانه. دست خودش نبود. دلش می خواست برود مهمانی ولی ته دلش می خواست مهتاب او را با شهرزاد ندیده بود.

دستی به پیشانی اش کشید و دو پله جلوی ورودی را بالا دوید و وارد خانه شد. کسی توی سالن نبود. بلند سلام کرد:

سلام کسی نیست؟

صدای ترنج از بالای پله آمد.

داداش بیا ما بالاییم.

ماکان با تعجب به سمت پله رفت و از همانجا داد زد:

مگه دعوت نبود؟

و از پله بالا دوید. به سمت اتاق ترنج چرخید و او و ارشیا راتوی اتاق دید:

تو که باز اینجا ای؟

ارشیا انگار که ماکان یک حشره مزاحم باشد و وزی کرده باشد به او نگاه کرد و گفت:

دلم می خواد. مشکلی داری؟

ماکان وارد اتاق شد و گفت:

بله که مشکل دارم. مامان اینا نیستن. تو تنهایی اینجا چه غلطی می کنی؟

ترنج به سمت ماکان آمد و گفت:

ا ماکان یعنی چی؟ این طرز حرف زدنه؟

ارشیا از پشت سر ماکان برایش دهن کجی کرد. ترنج توضیح داد:

عصری یک سر رفتیم پیش مهرناز جون حالا هم اومدم لباسم و عوض کنم بریم دیگه.

ماکان در حالی که هنوز به ارشیا نگاه می کرد گفت:

مامان اینا کجان؟

یکی از همکارای بابا دعوت کرده رفتن اونجا.

خوبه دوتایی می رن و می یان انگار نه انگار.

حالا نه که تو هم باهاشون می ری؟

معلومه که نمی رم اون مهمونی های کسل کننده به درد خودشون می خوره در ضمن من خودم امشب جایی دعوتم.

ترنج ماکان را به بیرون هل داد و گفت:

باشه برو آماده شو منم می خوام لباس بیوشم.

ماکان به ارشیا اشاره کرد و گفت:

اونوقت این اینجا می مونه؟

ترنج با حرص داد زد:

ماکان. برو بیرون دیگه.

ماکان به سمت ارشیا رفت و دستش را گرفت و گفت:

پا شو دیگه می خواد لباس بپوشه.

ترنج دستش را روی سرش گذاشت و گفت:

میشه برین بیرون دیر شد. هر دوتایی تون.

ماکان ارشیا را کشان کشان بیرون برد و در را بست و از پشت در به ترنج گفت:

در و قفل کن اعتمادی به این نیست.

ارشیا هلش داد و گفت:

برو گمشو هر چی من هیچی نمی گم.

ماکان شکلک خنده داری در آورد و در حالی که ادای ارشیا را در می آورد گفت:

مگه کوبیده هم برات خوب نیست؟

ارشیا خنده خجالت زده ای کرد و ماکان با حرص گفت:

مرگ. بمیری تو. آخه خنگ من نیم ساعت بردمت تو مستراح همه چیز و برات توضیح دادم اونوقت اومده جلوی من و همه میگه مگه کوبیده هم برات خوب نیست. اخه من چی به تو بگم.

ارشیا هم که از گندی که زده بود حسابی خجالت زده بود گفت:

بی خیال دیگه حالا.

ماکان به طرف در اتاقش رفت و گفت:

باشه من بی خیال میشم ولی من نمی دونم تو رو چه حسابی رفتی زن گرفتی.

ارشیا هم دنبال ماکان رفت و گفت:

خوب من مگه چند تا زن گرفتم که این چیزارو بدونم.

ای خدا از دست این. الان هر بچه دبیرستانی این چیزارو می دونه.

ارشیا با اخم گفت:

همین دیگه وقتی هم به سن تو رسیدن میشن بی حیا.

ماکان برگشت و طلب کار گفت:

اگه من بی حیا نبودم که تو آبروی خواهر بدبخت منو وسط رستوران برده بودی.

ارشیا که داشت از این حرکت ماکان حرص می خورد هلش داد و گفت:

برو گمشو لباستو بپوش.

ماکان رفت توی اتاقش و گفت:

من دارم می رم دوش بگیرم ولی حواسم هست ها.

ارشیا نشست روی تخت ماکان و گفت:

برو بابا.

ترنج لباس پوشیده از اتاق بیرون آمد و ارشیا را صدا زد:

ارشیا بریم من آماده ام.

ارشیا از اتاق ماکان بیرون آمد و با لبخند به او نگاه کرد.

بریم؟

بریم.

ارشیا به در حمام زد و گفت:

ماکان ما رفیتم.

ماکان از همان زیر دوش داد زد:

اوکی. خوش بگذره.

هر جا تو نباشی به ما دو تا خوش می گذره.

خفه ارشیا.

ارشیا با خنده گفت:

ما رفتیم.

وقتی از در خانه خارج شدند هر دو دختری را توی ماشین ماکان دیدند. ترنج با چشم های گرد شده به ارشیا نگاه کرد و گفت:

این کیه؟

ارشیا او را به طرف ماشین هل داد و گفت:

من چه می دونم بعدا از خودش پیرس.

و با تکان دادن سر سوار ماشینش شد و از انجا دور شدند.

ماکان انگار نه انگار که شهرزاد توی ماشین است باخیال راحت لباس پوشید و حسایی طولش داد. هر لحظه منتظر بود شهرزاد تماس بگیرد ولی این اتفاق نیافتاد.

نمی دانست شاید فکر می کرد با این کارها شهرزاد ول می کند و می رود. ولی وقتی پائین رفت. شهرزاد توی ماشین نشسته بود و در حالی که می خندید با موبایلش صحبت می کرد. ماکان در را باز کرد و سوار شد.

شهرزاد سرتاپای او را واری کرد و با یک لبحند لباسش را تأیید کرد. ماکان توی دلش گفت:

برو بابا من خودم برای همه معیار تعیین می کنم اون وقت تو می خوای لباس منو تأیید کنی؟

شهرزاد بعد از آمدن ماکان هم به صحبتش ادامه داد و با دست به او اشاره کرد که حرکت کند. اصلا از این حرکت شهرزاد خوشش نیامد. مگر راننده او بود.

پوفی کرد و ماشین را راه انداخت. شهرزاد بعد از مدتی صحبتش را تمام کرد و به ماکان گفت:

چقدر زود اومدی فکر می کردم بیشتر از اینا طول بکشه.

ماکان پوزخندی زد و گفت:

ما رو باش چی فکر می کردیم چی شد.



شهرزاد آدرس داد و بالاخره به محل مورد نظر رسیدند. مهمانی توی یک خانه ویلایی بزرگ بود همانطور که ماکان حدس زده بود. به کمک کسی که جلوی در ایستاده بود ماشین را داخل برد و پارک کرد. تعداد ماشین ها زیاد بود و معلوم بود مهمانی حسابی شلوغ است.

شهرزاد پیاده شد و دست زیر بازوی ماکان انداخت و به طرف در رفتند. وقتی به در نزدیک شدند شهرزاد چرخید و گفت:

راستی، اون مهمونی دوستم فردا شبه این مهمونی رو بابا بخاطر من ترتیب داده.

ماکان خشک شده بود. شهرزاد به چهره بهت زده ماکان نگاه کرد و گفت:

چیه؟ می خواستم سوپرپرایز بشی دیگه.

و دست او را گرفت و به سمت ورودی برد. ماکان تازه فهمید که اینجا خانه شهرزاد است. حسابی کفری شده بود یعنی چی که بدون خبر دادن به او چنین کاری کرده بود. دلش می خواست یکی بکوبد توی گوش شهرزاد و همانجا ولش کند و برود.

ولی باز هم پرستیژش اجازه نداد و در حالی که مغرور قدم بر می داشت وارد سالن شد. برای لحظه ای همه چشم ها به سمت او چرخید. می دانست وارد بازی شهرزاد شده پس باید بازی می کرد.

مردی با موهای جو گندمی به سمت آنها آمد و با دیدن ماکان لبخند زد:

سلام جناب اقبال. مشتاق دیدار.

ماکان از این استقبال گرم جا خورد. دستش را به سمت معینی بزرگ برد و سلام کرد:

سلام جناب معینی. لطف دارین خجالتم می دیدین.

آقای معینی سرتاپای ماکان را براندازد کرد و گفت:

شهرزاد جان همیشه از شما تعریف می کردن. ولی متأسفانه قسمت نشد از نزدیک در خدمت باشیم.

بعد با دست به سمت سالن اشاره کرد و گفت:

شهرزاد گفته بود یک مهمان ویژه داره که باید حتما همراهیش کنه.

ماکان لبخندی زد و هیچ چیز دیگری نگفت. بدجور توی هچل افتاده بود. شهرزاد در حالی که چمشکی به او می زد گفت:

من برم لباس عوض کنم پیام.

از سر و وضع خانه کاملا معلوم بود که وضع مالی خیلی عالی دارند. یعنی از عالی هم عالی تر.

آقای معینی ماکان را به جمع دوست شهرزاد جان معرفی کرد. ماکان توی دلش گفت:

چه این مایند.

و بعد یکی از جوان ترها را صدا کرد و ماکان را به دست او داد و گفت:

از این ایشون خوب پذیرایی کنید که اگه دلخور شه با شهرزاد طرفین.

ماکان و پسر جوان هر دو خندیدند. پسر دستش را به طرف ماکان دراز کرد و گفت:

سپهر هستم.

ماکان

خوشبختم.

بعد او را به جمع دوستانش هدایت کرد و گفت:

خیلی مشتاق بودیم این عشق جدید شهرزاد و از نزدیک بینیم. می بینم که باز هم دست روی بهترین ها گذاشته. البته هیچ کس جلوی شهرزاد به این نکته اعتراف نمی کنه.

ماکان تقریبا در حال سکنه بود. این مزخرفات چی بود که این پسرک داشت بلغور می کرد. شهرزاد و او فقط دو هفته بود با هم آشنا شده بودند. عشق دیگر چه کوفتی بود.

شهرزاد سر خوش رفت توی اتاقش و لباسش را عوض کرد. و بعد از نیم ساعت برگشت. ماکان کنار بقیه نشسته بود و سعی کرده بود به حرف های سایرین در باره شهرزاد و مزخرفاتی که بقیه درباره او و شهرزاد می گفتند زیاد گوش ندهد.

بالاخره شهرزاد آمد. پیراهن ساتن ماکسی پوشیده بود که اندامش را به زیبایی به نمایش گذاشته بود. موهایش را بالا برده و انتهایش را هم روی یک شانه اش ریخته بود.

واقعا تمام کسانی که توی ان جمع بودند داشتند زیبایی شهرزاد را تحسین می کردند. شهرزاد کنار بقیه رسید و سلام کرد:

بیخشید دیر کردم.

ماکان داشت یک روی دیگر از شهرزاد می دید که تا حالا ندیده بود. یک دختر بسیار متشخص و خانم که با همه با لطافت و گرمی برخورد می کرد.

بعد از احوال پرسى با سایرین کنار ماکان نشست و بازوی او را گرفت. بقیه داشتند با حسرت به زوج بی نظیری که آن دو ساخته بودند نگاه می کردند.

دختر خاله شهرزاد پشت سرش ایستاد و کنار گوشش گفت:

شهرزاد تو رو خدا بگو این خوشتیپ ها رو از کجا پیدا می کنی؟

شهرزاد لبخند پر غروری زد و گفت:

عزیزم من اونا رو پیدا نمی کنم اونا منو پیدا می کنن.

و با لذت به ماکان که داشت با بغل دستی اش صحبت می کرد نگاه کرد. مهمانی آن شب به ماکان واقعا خوش گذشت. چون رفتار شهرزاد با آنچه ماکان تا حالا دیده بود فرق داشت. خیلی معقول و پسندیده. شاید اگر از همان اول با همین رفتار شهرزاد رو به رو شده بود در انتخابش شک نمی کرد ولی چیزهایی که از او دیده بود این اجازه را به ماکان نمی داد که خیلی هم راحت به شهرزاد فکر کند.

شام باشکوهی که آقای معینی تدارک دیده بود در کنار شهرزاد حسابی به او چسبید. مهمانی خوب بود. ماکان این را بارها توی دلش آن شب اعتراف کرد.

مهتاب تا زمانی که به خوابگاه رسید سعی کرد اصلا به چیزهایی که دیده فکر نکند. واقعا به او ربط نداشت. ماکان فقط رئیسش بود و نه بیشتر. یک کارمند هم حق دخالت در زندگی شخصی نه تنها رئیسش که هیچ کس را نداشت.

از اتوبوس که پیاده شد. بدنش به شدت کوفته بود. سعی کرد به چیزی فکر کند و آن تصاویر را از ذهنش پاک کند. فکر کردن به کار جدیدش هم می توانست حسابی برایش خوب باشد.

با فکر کردن به طراحی بورسور وارد اتاقش شد. بچه ها با دیدن نان مثل قحطی زده ها به سمت او هجوم آوردند.

آخ جون سنگک.

مهتاب خنده ای کرد و کلاه و مقنعه اش را از سرش برداشت و گفت:

تو رو خدا دانشجوهای ما رو باش.

مینا در حالی که لقمه ای از نان را توی دهانش می گذاشت گفت:

آخه مردیم بس که لواش و تافتون خوردیم.

مهتاب سری تکان داد و مشغول عوض کردن لباس هایش شد. حوله اش را برداشت و رفت سمت دستشوئی که مینا دوان دوان دنبالش آمد و صدایش زد:

مهتاب!

چیه اینجام ولم نمی کنین؟

صدای زنگ موبایلش به او فهماند که موبایلش زنگ می زد. موبایل را گرفت و تشکر کرد. ماهرخ بود. قلبش ناگهان فرو ریخت.

الو ماهرخ چیزی شده؟ مامان خوبه؟

ماهرخ که صدای نگران او را شنید گفت:

هول نکن مامان خوبه.

مهتاب نفس راحتی کشید و به دیوار تکیه داد. انگار تمام انرژی اش در یک لحظه تمام شده بود.. مینا نگران نگاهش کرد:

مهتاب خوبی؟ چیزی شده؟

مهتاب با بی حالی جواب داد:

خوبم چیزی نشده.

من برم چیزی نمی خوام؟

نه برو.

مینا رفت و ماهرخ از آن طرف خط گفت:

مهتاب خوبی؟

خوبم. مامان چطوره؟

بد نیست.

مهتاب می دانست که این بد نیست یعنی خیلی هم خوب نیست. ماهرخ من منی کرد و گفت:

خبری از اون دکتره نشد؟

نه هنوز.

اصلا سراغ می گیری؟

مهتاب لبش را جوید. چرا ماهرخ از او طلب کار بود:

بله یک بار زنگ زدم گفتن تا آخر هفته نمی اد.

ماهرخ لحنش را عوض کرد و گفت:

اینم شانس ماست دیگه. اگه پول داشتیم مامانو همین الان می بردیم بیمارستان خصوصی و مجبور نبودیم این همه صبر کنیم.

مهتاب لبش را گاز گرفت تا سر خواهرش داد نزد. معنی این حرفش را هم می دانست. ولی به روی خودش نیاورد:

جیگر خاله چطوره؟

ماهرخ بی حال گفت:

خوبه اونم. مهتاب؟

چی؟

فکراتو کردی؟

ماهرخ اون طرف اینقدر اصرار نداره که شما دارین. ماهرخ من خواهرتم. خواهرت می فهمی؟

صدای گریه ماهرخ توی گوشش پیچید.

چون خواهرمی می خوام وضع منو درک کنی. شب و روز ندارم به خدا. غصه مامان یک طرف غصه سهیلیم یک طرف.

مهتاب بغض کرده بود.

خودش گفت صبر میکنه تا درس تمام بشه که.

می دونم. ولی هی به سهیل میگه به تو فشار بیاره شاید راضی شی زودتر...

ماهرخ حرفش را خورد. مهتاب دلش نمی خواست وسط راهرو خوابگاه گریه کند.

باشه آییجی گریه نکن. فکر میکنم. گریه نکن.

صدای لرزان ماهرخ برای لحظه ای رنگ امیدواری گرفت:

به خدا تا اخر عمر دعوات می کنم. شاهین مرد بدی نیست.

مهتاب زیر لب گفت:

شاهین. چقدر این اسم برایش غریب بود.

کاری نداری خواهی؟

مهتاب پوزخند زد.

چه مهربون شد.

نه به مامان سلام برسون. مواظبشم باش.

باشه.

دست بابا رم از طرف من ببوس.

ماهرخ دماغش را بالا کشید و گفت:

باشه حتما.

خداحافظ

پیشانی اش را به دستش تکیه داد و از ته دل آه کشید. زندگی اش قرار بود به کجا برود. از جا بلند شد و به سمت

دستشوئی رفت. وضو گرفت و رفت نمازخانه.

آن ساعت نماز خانه خلوت بود. گوشه ای به نماز ایستاد و در حالی که اشک هایش صورتش را خیس کرده بود نماز خواند. وسط نماز طاقتش تمام شد و گریه اش شدت گرفت. دست خودش نبود. هق هق می کرد و خدا را صدا می زد.

هرچه گریه می کرد. دلش آرام نمی شد. چقدر دلش می خواست کسی را داشت که با او درد و دل کند ولی توی آن شهر غریب کسی را نداشت تا حالا ترنج همیشه همراهش بود که او هم از وقتی که نامزد کرده بود مهتاب سعی می کرد کمتر مزاحمش شود.

نماز مغربش را از اول خواند. دلش نمی خواست بخاطر مشکلاتش توی نمازش گریه کند. نمازش ارزش دیگری داشت. بعد از نماز برای تمام مریض ها دعا کرد و بعد هم به اتاقش برگشت. اشتباهی برای شام نداشت. البته چیزی هم برای خوردن نداشت.

توی تخت خزید. سه سوره توحیدش را زیر لب خواند و در حالی که هنوز چشم هایش تر بود خوابید. پرستو با اشاره از مینا پرسید:

چش بود؟

مینا هم به موبایلش اشاره کرد و به آنها فهماند هر چه هست مربوط به تلفنش بوده.

برخلاف شب های قبل خیلی آرام شام خوردند و زودتر از همیشه چراغ را خاموش کردند. مهتاب برای همه دختر همیشه خندانی بود و سرحال نبودنش برای همه عجیب بود.

مهمانی رو به آخر بود و برخلاف اول شب که ماکان دلش می خواست شهرزاد را بیچاند حالا از اینکه این کار را نکرده بود خیلی هم خوشحال بود.

اینقدر رفتار شهرزاد رویش اثر گذاشت که قولش با ارشیا را هم فراموش کرد و لبی هم تر کرد. البته فقط در حدی که با بقیه همراهی کرده باشد و نه بیشتر. بعد از شام هم جوانترها از بقیه جدا شدند و موسیقی گذاشتند تا کمی هم خودشان را گرم کنند.

شهرزاد تمام مدت ماکان را رها نکرد و اجازه نداد هیچ کدام از دخترها به او نزدیک شوند. ماکان از طرفی احساس خوبی داشت و از طرفی هم احساس می کرد این کار شهرزاد باعث شده حسابی توی جمع تابلو باشند.

ولی بقیه انگار به این رفتار شهرزاد عادت داشتند چون هیچ عکس العمل غیر طبیعی نشان نمی دادند. اولین دور که ماکان با شهرزاد رقصید نزدیک بود سکنه کند.

شهرزاد خودش را در آغوش او انداخته بود و دست ماکان که در مقابلش خشک شده بود را روی کمر خودش گذاشته بود.

در تمام طول رقص ماکان تمام سعی خودش را کرده بود که به پری زیبایی که توی آغوشش بود بی اعتنایی کند. شهرزاد هم هیچ کار دور از عرفی انجام نداد و خیلی آرام و سر به زیر او را همراهی کرد.

وقتی رقص تمام شد. ماکان احساس کرد از کوره بیرون آمده است. تا آخر شب چند دور با هم رقصیدند و هر بار ماکان به مرز سکنه رسید و برگشت. تا حالا توی عمرش به هیچ دختری این همه نزدیک نشده بود.

قبلا هم گاهی رقصیده بود ولی آنجا فقط رو به روی هم قرار گرفته بودند و خودشان را تکان داده بودند همین.

این رقصیدن کجا و ان کجا.

موقع خداحافظی شهرزاد در حالی که دست او را گرفته بود تا کنار ماشین همراهیش کرد. ماکان در حالی که با انگشتان لطیف او بازی می کرد از مهمانی تشکر کرد:

ممنون. خیلی خوش گذشت.

شهرزاد چشمکی به او زد و گفت:

با من باشی همیشه بهت خوش می گذره.

و دستش را دور بازوی او حلقه کرد و گفت:

ولی باید یک اعترافی هم بهت بکنم. به منم خیلی خوش گذشت.

ماکان که از این حرف ها قند توی دلش آب میشد. خنده سر خوشی کرد و گفت:

این یعنی فردا شبم باید همراهیت کنم.

شهرزاد بازوی ماکان را رها کرد و رو به رویش ایستاد و در حالی که مثل بچه ها خودش را لوس می کرد گفت:

یعنی می خواستی نیای؟

ماکان قیافه مغروری به خود گرفت و گفت:

باید فکر کنم.

ای ماکان لوس نشو. می آی دیگه؟



ماکان دست های شهرزاد را گرفت و گفت:

حتما میام.

شهرزاد با خوشحالی جلو پرید و گوشه لب او را بوسید. انگار که برق ماکان را گرفته باشد تمام تنش لرزید.

شهرزاد عقب عقب رفت و در حالی که چشم هایش برق می زد از او دور شد برایش چشمک زد گفت:

فردا شب ساعت هشت بیا دنبالم. اسپرت بپوش.

و چرخید و به سمت ساختمان رفت. ماکان تا لحظه ای که شهرزاد جلوی در ورودی از دید او خارج شد نگاهش کرد. به خودش اعتراف کرد. این دختر کاری می کرد که در برابرش بی اراده میشد.

شهرزاد وقتی وارد شد دختر خاله اش خودش را به او رساند و گفت:

رفت؟

شهرزاد با سرخوشی و غرور خندید و گفت:

اوهم ولی بر می گرده.

به خدا که تو شیطونم درس میدی.

شهرزاد شانه ای بالا انداخت و گفت:

ماکان ارزششو داره. من واقعا دوستش دارم.

ستاره دختر خاله اش پوزخندی زد و گفت:

درباره اون سه تای قبلی هم همین و می گفتی.

شهرزاد نگاه پر کینه ای به او انداخت و گفت:

او سه تا آشغال بودن. ماکان منو با اونا مقایسه نکن.

ستاره که خشم شهرزاد را دیده بود عقب نشست.

خیلی خوب بابا.

شهرزاد به سمت اتاقش رفت و گفت:

اون تکه واقعا پسر خوبیه. همه چی تمامه.

ستاره می دانست وقتی شهرزاد پسری را تأیید کند یعنی واقعا این شرایط را دارد. وقتی شهرزاد به اتاقش برگشت ستاره آهی کشید و با خودش گفت:

خدا این یکی رو ختم به خیر کنه.

ماکان آهسته در را باز کرد و سرخوش و نرم از پله بالا دوید. واقعا حس خوبی داشت. توی دلش لحظه شماری می کرد برای مهمانی فردا.

توی کمدش نگاهی انداخت و به یاد حرف شهرزاد لبخند زد:

اسپرت بیوش.

چقدر راحت نظرش را به او تحمیل کرده بود. به خودش توی آینه قدی اتاق نگاه کرد. امشب واقعا توی ان کت و شلوار براق نقره ای محشر شده بود. در کنار شهرزاد که می ایستاد چیزی از او کم نداشت.

کت و شلوارش را در آورد و مرتب توی کاورش گذاشت و به کمدش برگرداند. خودش هم می دانست نسبت به لباس هایش خیلی حساس است ولی دست خودش نبود. لباس پوشیدن را بخشی از شخصیتش می دانست.

مسواک زد و توی آینه به جایی که شهرزاد بوسیده بود نگاه کرد. ناخودآگاه دست روی محل بوسه اش گذاشت و یاد حالی افتاد که به او دست داده بود. احساس می کرد عجیب دلش می خواهد مزه آن لب ها را برای یک بار هم که شده بچشد.

ولی انگار شهرزاد بلد بود که چطور طرف را تشنه نگه دارد.

نگاهش را از آینه گرفت و مسواک زدنش را تمام کرد و توی رختخوابش خزید. خدا را شکر که فردا جمعه بود و می توانست تا دلش می خواهد بخوابد.

در حالی که چراغ خوابش را خاموش می کرد توی دلش گفت:

فقط خدا کنه ارشیا دوباره به سرش نزنه کله سحر پاشه بیاد پیش ترنج که خودم با لگد بیرونش می کنم.

چشم هایش را بست و در حالی که برای مهمانی فردا شب نقشه می کشید به خواب رفت.

شنبه صبح مهتاب با چهره ای سر حال وارد شرکت شد و به خانم دیبا بلند سلام کرد.

سلام صبح بخیر.

سلام مهتاب خانم. خیلی سر حالی

خوب شنبه صبح آدم باید سر حال بیاد اگر قرار باشه از اول هفته کسل باشه که نمی شه.

و در حالی که زیر لب آوازی زمزمه می کرد وارد اتاقش شد.

چشمم آب نمی خوره این ترنج امرزوم بیاد. همیشه می گقت چهار شنبه و پنج شنبه می ره شرکت.

کوله اش را کنار صندلی گذاشت. ان روز مانتوی طوسی چهار خانه اش را پوشیده بود با لی سورمه ای و کتونی های سورمه ای همان سوئی شرت هم تنش بود. روی مقنعه اش هم جای کلاه قرمز پسرانه اش کلاه طوسی بافتنی سرش کرده بود که مثل کلاه های بیسبال آفتاب گیر کوچکی هم داشت. شالی از همان جنس و رنگ کلاهش هم دور گردنش بود.

همیشه از پوشیدن این کلاه حال خوبی پیدا می کرد. این هدیه تولدش بود. پدرش به سلیقه خودش برایش این کلاه را خریده بود. و مهتاب وقتی ان را می پوشید احساس می کرد تمام انرژی های پدرانه بابای عزیزش توی این کلاه ذخیره شده و وقتی ان را سرش می گذارد حسابی انرژی می گیرد.

کلاه و شالش را زد به چوب لباسی مقنعه اش را مرتب کرد و پشت سیستمش نشست. فلشش را به سیستم زدو تمام چهار گیگ را توی سیستم خالی کرد. کلی از دیروز را وقت صرف کرده بود و از بچه های خوابگاه اهنگ های مورد علاقه اش را جمع کرده بود.

حالا که موبایلش قابلیت پخش موسیقی نداشت می توانست توی شرکت برای خودش آهنگ گوش بدهد .

آهنگ های مورد علاقه اش را توی یک لیست سیو کرد و در حالی که صدایش را تا حد ممکن پائین آورده بود. شروع به کار کرد. دل توی دلش نبود که ماکان بیاید و دوربینی که به او قول داده بود را بیاورد.

فقط یک بار با دوربین دیجیتال عکاسی کرده بود و همان یک بار مزه اش زیر دندانش مانده بود. خدا را شکر بچه های کاردانی نیاز نبود دوربین دیجیتال تهیه کنندو الا مهتاب چطور می توانست از پس قیمتش بر بیاید. ولی برای کارشناسی حتما لازم میشد.

به خودش دلداری داد:

تا کارشناسی و واحد عکاسی هنوز خیلی راهه کار میکنم پولام و جمع می کنم. اول لپ تاپ.

دوباره سرش را توی سیستم کرد و مشغول کارش شد. ساعت نزدیک نه بود که مهتاب طاقتش طاق شد و تصمیم گرفت خودش سراغ ماکان برود.

مقنعه اش را مرتب کرد و از اتاق خارج شد:

خسته نباشین خانم دیبا می تونم آقای اقبال و بینم.

خانم دیبا که داشت تند تند چیزهایی تایپ می کرد گفت:

هنوز نیامدن عزیزم.

مهتاب فکر کرد ساعت خودش مشکل داشته برای همین نگاهی به ساعت سالن انداخت.

نه واقعا نه و ده دقیقه بود.

با تعجب به سمت خانم دیبا برگشت و گفت:

ولی همیشه هشت و نیم نشده اینجا بودن که.

همیشه هم نه. گاهی دیرتر هم میان. گاهی روزها هم اصلا نمی ان.

مهتاب دمق پایش را روی زمین کشید تا حرصش را خالی کند.

ولی خودشون پنج شنبه گفتن شنبه برای من دوربین میارن.

خوب آگه گفتن میارن دیگه. هنوز تازه نه شده.

مهتاب سری تکان داد و در حالی که دست هایش توی جیب سوئی شرتش بود برگشت توی اتاقش.

خوب راست میگه هنوز دیر نشده. میاد. خودش گفت کارش مهم و خاصه.

دوباره پشت سیستم برگشت و مشغول کار شد. بین کار هم دوباره جعبه بیسکوئیتش را بیرون کشید و مشغول خوردن شد. ولی این بار آقای حیدری به موقع چای آورد و مهتاب با خوشحالی چایش را همراه بیسکوئیتش خورد.

ساعت نزدیک دوازده بود و مهتاب تا حالا سه بار از خانم دیبا پرسیده بود آقای اقبال نیامده. دفعه اخر واقعا خانم

دیبا کلافه شده بود و مهتاب احساس کرد الان است که صفحه کلید را توی سرش بکوبد برای همین دیگه نیامد تا

سوال کند.

ساعت دوازده بود و بعید بود که ماکان دیگر بیاید. مهتاب سرخورده سیستمش را خاموش کرد و فلش کارهایش را برداشت. کاغذ کوچکی از روی میز خانم دیبا برداشت و با خودکار فیروزه ای رنگش که برای نوشتن های خاص از آن استفاده می کرد برداشت و نوشت:

جناب آقای اقبال

هر چقدر منتظر شدم تشریف نیاوردید. متأسفانه چون تا چهارشنبه شرکت نیستم برای تهیه عکس نمی توانم اقدام کنم. اگر مقدور بود پنجشنبه دوربین را به دستم برسانید و اگر خیلی عجله ندارید با همان دوربین زینت خودم هم می توانم عکس بگیرم.

ممنون. سبحانی

بعد رو کرد به خانم دیبا و گفت:

می تونم این و بذارم تو اتاق آقا اقبال؟

بله فقط مواظب باش چیزی به هم نخوره.

بله چشم.

وارد اتاق ماکان شد. حالا که نبود راحت تر می توانست اتاق را زیر نظر بگیرد. در اتاق که باز میشد میز در منتهی الیه سمت چپ بود. یک میز نیم دایره با یک صندلی پشت بلند گردان.

پشت صندلی یک کتاب خانه چوبی بود که تویش چند تا کتاب و مجله در زمینه گرافیک دیده میشد و چند گلدان کوچک گل مصنوعی و دو مجسمه آبستره سیاه پوست.

روی میز هم برگه دان و تقویم در کنار خودکار و سیستم مشکی صفحه فلت خود نمایی می کرد یک دست مبل چرم رو بروی میز چیده شده بود که شامل دو مبل دو نفره و یک تک نفره بود. یک گلدان گل طبیعی هم در گوشه راست اتاق زیر پنجره دیده میشد. تمام در که باز می شد تمام دیوار سمت راست را هم پنجره بزرگی پوشانده بود. همان که از خیابان هم به خوبی دید داشت.

مهتاب به این همه نظم و تمیزی لبخند زد و به سمت میز ماکان رفت. کاغذ را درست رو به روی صندلی ماکان روی میز قرار داد و فلش را هم روی کاغذ جوری گذاشت که نوشته ها را نپوشاند ولی به صورتی که دو طرف کاغذ با دو لبه فلش موازی بود.

خوب پرستیژاتاق رئیس که نباید به هم بخوره. همه چیز مرتب و خط کشی شده.

بعد رو به صندلی خالی گفت:

با اجازه ی آقا ماکان.

و رفت سمت در و از اتاق خارج شد. از خانم دیبا هم خداحافظی کرد شال گردنش را زیر گلویش گره زد و درحالی که از پله پائین می رفت دست هایش را توی جیبش کرد.

صبح شنبه ماکان با سر درد وحشتناکی از خواب بیدار شد. احساس می کرد یکی با ماشین از روی مغزش رد شده. تمام اعصاب سرش کش می امد. نگاهی به ساعت انداخت ساعت هشت بود ولی او که با این حال خراب نمی توانست برود شرکت.

اصلا چه مرگش شده بود. این سر درد لعنتی از کجا پیدایش شده بود. داشت یک چیزهایی یادش می امد. دیشب با شهرزاد رفته بود مهمانی. زیر لب ناله کرد:

لعنتی.

توی تختش غلطی زد و سعی کرد به گندی که دیشب زده فکر نکند. این دختر واقعا مثل جادوگر ها بود. چطور می توانست اینقدر راحت او را تحت کنترل بگیرد.

فعلا دلش نمی خواست به این موضوع فکر کند. الان سرش داشت می ترکید باید می خوابید. باید حتما می خوابید. متکا را روی سرش گذاشت تا از شدت نور کم کند. تاریکی برایش بهتر بود.

چشم هایش دوباره گرم شد و آرام به خواب رفت.

وقتی دوباره چشم باز کرد ساعت یازده بود. سر دردش خیلی بهتر شده بود و قابل تحمل تر بود. با کسالت از توی تخت بیرون امد. با دیدن خودش توی آینه شوکه شد.

این مرد ژولیده که با لباس های شب قبلش به رختخواب رفته بود ماکان بود ماکان اقبال؟

از خودش بدش امد. با همان جین سورمه ای و پیراهن سفید آستین کوتاهی که دیشب به مهمانی رفته بود خوابیده بود. کت لی اش هم همانطور چروک روی کاناپه رها شده بود. یعنی اینقدر حالش بد بود که نتوانسته لباسش را هم عوض کند.

حوله اش را برداشت و به سمت حمام رفت. آب سرد را باز کرد و زیر دوش ایستاد. صحنه های مهمانی دیشب جلوی چشمش انگار که توی مه دیده باشد بالا و پائین می شد.

قولش را با ارشیا زیر پا گذاشته بود و همش هم تقصر شهرزاد بود. چطوری او را ترغیب به خوردن کرده بود ان هم این همه.

سرش را زیر شیر آب سرد گرفت و در حالی ک نفس نفس می زد فکر کرد:

نه تقصیر شهرزاد نیست. تقصیر خودمه. اگر اون شب خونه اشون گفته بودم نمی خورم دیشب به خودش جرئت نمی داد این کارو با من بکنه.

خودش را با بی حالی شست و به اتاق برگشت. سوئیچ ماشینش روی میز بود. کی برگشته بود. با آن حالش اصلا چطور برگشته بود؟

گیج لباس پوشید و از اتاق بیرون زد. برخلاف همیشه موهایش را هم خشک نکرده بود و همانجور بی نظم روی پیشانی اش ریخته بود.

پشت در اتاق ترنج ایستاد و به در نگاه کرد یعنی امکان داشت ترنج او را با این وضع دیده باشد. لبش را جوید و به در اتاق ضربه زد:

بله؟

می تونم پیام تو؟

بله داداش.

چقدر این داداش گفتن ترنج به دلش می نشست. سرش را برد توی اتاق. ترنج مانتو شلوارش را پوشیده بود و داشت وسایلش را جمع می کرد برود دانشگاه با لبخند رو به ماکان گفت:

سلام ظهر بخیر.

ماکان کمی خیالش راحت شد و از لای در تو خزید و گفت:

سلام. خوبه کسی امروز مزاحم من نشده.

ترنج دست از کار کشید و با تعجب گفت:

ساعت هفت ده بار من صدات کردم سی بار هم مامان. خودت بلند شدی گفتی نمی خوامی بری شرکت.

اصلا یادش نبود.

من اصلا نفهمیدم.

معلومه اون وقت شب اومدی خونه خوابیدی می خوامی هفت بیدار شی.

ماکان کمی ترسید. مگه تو فهمیدی؟

نه. مامان گفت سه اومدی خونه.

ماکان با تردید پرسید:

مامان؟

آره. چطور؟

هیچی. داری می ری؟

آره الان ارشیا میاد دنبالم.

بد چادرش را از روی چوب لباسی برداشت و در حالی که از کنار ماکان رد می شد گونه اش را بوسید و گفت:

خداحافظ داداشی.

و از پله پائین رفت. ماکان لبخند زد و گفت:

همین کارا رو می کنین که ارشیا خرت شده دیگه. یا مسعود خان اقبال خر سوری جون.

و خندید. ترنج از همان پائین گفت:

غصه نخور داداشی نوبت نقطه چین شدن تو هم می رسه.

با این حرف ترنج خنده ماکان قطع شد و دوباره یاد شب قبل افتاد. دست هایش را توی جیب شلوار گرم کنش کرد و از پله پائین رفت. ترنج رفته بود. به سمت آشپزخانه رفت. سوری خانم داشت نهار را آماده می کرد.

ماکان زیر چشمی به مادرش نگاه کرد و سلام کرد:

سلام مامان.

سوری خانم با تکان سر جواب او را داد و دوباره مشغول کارش شد. ماکان فهمید که مارش حسابی دلخور است.

آرام گفت:

مامان!



سوری خانم قاشق دستش را توی ظرفشویی ول کرد و گفت:

مامان چی ماکان؟ چه توجیهی برای کار دیشبت داری؟ می دونی بابات چقدر خجالت کشید جلوی اون دوستات. از قیافه شون معلوم بود چکاره ان ولی همش با نیشخند می گفتند زیاده روی کرده.

اشک توی چشم های سوری خانم جمع شده بود. ماکان فشاری به شقیقه هایش آورد و سعی کرد فکر کند دیشب چه اتفاقی افتاده:

مامان من اصلا هیچی یادم نیست. یعنی یادمه با شهرزاد و سپهر سوار ماشین من شدیم ولی بقیه اش دیگه یادم نیست.

سوری خانم عصبی نشست مقابل ماکان و گفت:

بایدم یادت نباشه. ساعت سه صبح آوردن نعشت و تحویل دادن به خدا مردم و زنده شدم. بابات نزدیک بود سخته کنه. آخه این چه کاریه تو کردی؟

ماکان شرمنده بلند شد و کنار مادرش نشست.

مامان ببخشید دیگه تکرار نمی کنم.

سوری خانم آرام اشکش را گرفت و با عشقی مادرانه تمام اجزای صورت ماکان را دانه دانه نگاه کرد:

ماکان بابات با اینکه دوستاش همه اهل این چیزان ولی خودش ندیدیم جلوی من لب بزنه. اگه گاهی هم خورده باور کن اینقدر کم بوده که منم نفهمیدم اونوقت تو.

ماکان سر مادرش را در آغوش گرفت:

مامان گریه نکن غلط کردم خیریت کردم. باور کن من اولین بارم بود اینقدر زیاده روی کردم. قبلنا می خوردم ولی کم. بعد ارشیا فهمیدم ازم قول گرفت نخورم.

باور کن تا دیشب خیلی وقت بود لب نزده بودم.

سوری خانم سرش را از آغوش او جدا کرد و گفت:

این بار به منم قول بده دیگه این کار و نکنی.

ارشیا سر مادرش را بوسید و گفت:

چشم مامان. به خدا قول می دم.

ولی در آن لحظه مطمئن نبود اگر دوباره پای شهرزاد وسط باشد بتواند قولش را نگه دارد.

ماکان بی حال و کسل پله های شرکت را بالا رفت. ظهر پدرش هم با او سرسنگین بود. هنوز حرف پدرش توی گوشش زنگ می زد:

واقعا از پسر ارشدم توقع این کار و نداشتم. من روی تو حساب دیگه ای باز کرده بودم. ناامیدم کردی ماکان.

سری از تاسف برای خودش تکان داد. واقعا چه شده بود که تا این حد خودش را باخته بود. نباید اجازه می داد که شهرزاد هر کار دلش می خواهد با او بکند.

یاد دوستش رامین افتاد. اگر رامین از راه اعتیاد داشت از خودش دور میشد. او هم با دنباله روی از دختری مثل شهرزاد شخصیتش را جلوی خانواده اش نابود کرده بود.

در را که باز کرد باز هم خانم دیبا با لبخند به احترامش از جا بلند شد. ماکان لبخند نیم بندی زد و از کنارش رد شد. اگر کسی توی شرکتش می فهمید رئیسشان دیشب با چه حالی به خانه برگشته باز هم با این احترام با او رفتار می کردند.

در اتاقش را باز کرد و وارد شد. پرده لور دارپ را به کناری زد. نور بی رمق عصر پائیزی اتاق را نارنجی کرد.

کیفش را روی مبل گذاشت و بی حال به منظره بیرون خیره شد. دل و دماغ کار کردن نداشت. شاید بهتر بود می رفت جایی. ولی کجا؟

حتی رویش نمی شد پیش ارشیا برود اگر می فهمید که قولش را شکسته حتما از او دلخور می شد. چقدر از دست خودش شاکی بود. دیشب واقعا چه مرگش شده بود.

تصاویر توی ذهنش یکی یکی رد می شدند.

شهرزاد با آن لباس سرخ چسبان که تقریبا بالا تنه نداشت. پاهای کشیده و خوش تراشش و لب های سرخی که هر بیننده ای را وسوسه می کرد.

موسیقی بلند. رقص توی نورهای رنگی و فلاش های نور.

خنده های بلند شهرزاد و عشوه های تمام نشدنی اش. عطر تنش و جام های پی در پی برای بی خیال شدن برای یک شب.

چنگی توی موهایش زد:

ارزششو داشت جناب اقبال؟ ارزش این و داشت که گند بزنی به همه شخصیت و گذشته ات.

لگدی به گلدان کنار دیوار زد. گلدان تکانی خورد و بعد هم روی زمین افتاد. خاک هایش وسط اتاق پخش شد و ماکان با درماندگی به ان نگاه کرد.

به سمت میزش رفت که موبایلش زنگ خورد. باز هم شهرزاد. از صبح مرتبه سوم بود که تماس می گرفت. ولی ماکان جوابش را نداده بود. یعنی دیگر دلش نمی خواست او را ببیند. یعنی نباید او را می دید. باید از او دور میشد. بهترین راه فعلا ندیدن او بود.

از ظهر که از خواب بیدار شده بود ده بار بیشتر از خودش پرسیده بود آیا شهرزاد را برای زندگی آینده اش می خواهد و هر بار جوابش قاطعانه نه بود.

حتی دلش نمی خواست با چنین دختری رابطه دوستی داشته باشد. ترجیح می داد مثل بقیه دختر ها او را بخاطر پولش بخواهد. هر چه بود آنها از لحاظ اخلاقی قابل اعتماد تر بودند تا شهرزاد.

این بار موبایلش را خاموش کرد. دلش نمی خواست حتی صدای او را بشنود. لاقال الان نمی خواست. موبایل را روی میز رو به روی مبل ها پرت کرد سرش را از در اتاق بیرون برد و به خانم دیبا گفت:

به حیدری بگو برای من یه قهوه تلخ بیاره.

چشم.

توی اتاق برگشت و روی مبل ولو شد. کاش قرارداد کاری با او نداشت. اینجوری راحت تر می توانست از شرش خلاص شود.

سرش را به مبل تکیه داد و به سقف خیره شد. اینقدر نشست و به رفتارهای شرم آورش فکر کرد تا حیدری با قهوه آمد.

سلا آقای رئیس.

سلام.

قهوه تون.

ممنون بذار رو میز.

حیدری قهوه را روی میز گذاشت و از اتاق خارج شد.

مهتاب تمام عصر را منتظر خبری از طرف ماکان بود. مدام فکر میکردم ماکان حتما بابت دوربین به او خبری می دهد. ولی هیچ خبری نشد. حتی سعی کرد از ترنج هم غیر مستقیم پرسد. ولی این جور که معلوم بود ترنج هم در جریان نبود.

مهتاب بعد از کلاس دمق رفت سمت خوابگاه. با خودش فکر کرد:

شاید اصلا پشیمون شده. شاید نمی تونه اعتماد کنه دوربین شو بده دست من.

باز به گوشی موبایلش نگاه کرد. خبری نبود.

شاید سرش خیلی شلوغه. شاید اصلا هنوز یادداشت منو نخونده باشه.

ولی باز هم ته دلش داشت ناامید می شد. در اتاق را باز کرد و وارد شد. حال و حوصله نداشت. این روز ها خیلی بیش از حد کسل و گرفته بود. کتاب هایش را بیرون کشید و سعی کرد خودش را با درس خواندن سر گرم کند ولی فایده ای نداشت.

موبایلش را مثل آینه دق گذاشته بود جلوییش و مدام نگاهش می کرد.

بعد از دست خودش حرصش گرفت و موبایلش را انداخت روی تختش و متکا و پتوییش را هم رویش انداخت تا چشمش به ان نیافتد.

همانجور دمق نشسته بود که پرستو در حالی که داشت کاغذی را می خواند وارد اتاق شد و سلام کرد:

سلام.

و کاغذ را داد دست مهتاب.

این چیه؟

بخون. مثل هر سال.

اطلاعیه مراسم شب های محرم بود که مثل هر سال بچه هایی که مایل بودند می توانستند با سرویسی که دانشگاه برایشان در نظر گرفته بود توی مراسم مختلف شرکت کنند.

مهتاب دستی به پیشانی اش زد و گفت:

ای وای فردا اول محرمه؟ من که پاک یادم رفته بود. کاغذ را به دست مینا داد و خم شد و ساک لباسش را بیرون کشید. لباس هایش را زیر و رو کرد و بالاخره پیراهن مشکی استرچش را پیدا کرد.

مینا و پرستو با تعجب به مهتاب نگاه می کردند.

خیلی چروک شده.

پرستو بود که پرسید:

چکار می کنی؟

مهتاب نگاهش را از چروک های لباسش گرفت و گفت:

مگه نمی بینی؟

خوب این چیه؟

نخودچی. کور رنگی گرفتی پیراهن مشکیه دیگه.

خوب می دونم. می خوای چکار؟

مهتاب دست به سینه نگاهش کرد و گفت:

اینم سواله که می پرسی؟ خوب آی کیو برای محرم دیگه فردا روز اول محرمه مثل اینکه.

مینا گفت:

تو همیشه می پوشی؟

بله. مگه شما نمی پوشین؟

همه هم زمان گفتند:

نه!

مهتاب شانه ای بالا انداخت و گفت:

خوب من می پوشم.

بعد از توی ساکش اتوی کوچک مسافرتی اش را بیرون کشید و مشغول اوتو کردن لباسش شد. ماکان و دوربین کلا

یادش رفت. در حالی که لباسش را اتو می کرد از خودش پرسید یعنی مامان امسال می تونه شعله زرد روز تاسوعا

شو بپزه؟

ماکان قهوه اش را تمام کرد و اینقدر همانجا نشست که زاویه آفتاب کم کم چرخید و بعد هم کم رنگ شد و آفتاب غروب کرد. خانم دیبا به در اتاق زد و به ماکان که روی مبل توی فکر بود گفت:

بیخشید من دارم می رم.

ماکان سرش را بلند کرد و با تعجب به او نگاه کرد:

مگه ساعت چنده؟

شیش گذشته.

ماکان دستی توی موهایش کشید و گفت:

بفرما در پائینم ببندین. من فعلا هستم.

چشم. با اجازه.

و در اتاق را بست. نزدیک دو ساعت بود که انجا نشسته بود و به چه چیز فکر می کرد. به اینکه باید هر طور شده خودش را از این ماجرا بیرون بکشد. شهرزاد وصله او نبود.

موبایلش هنوز خاموش بود. برش داشت و همانجور خاموش توی جیبش گذاشت. کیفش را برداشت و به سمت در رفت. نگاهی به اتاقش انداخت و در را باز کرد.

نگاهش روی میزش به تکیه کاغذ کوچکی خورد. عجیب بود که از عصر تا حالا متوجه ان نشده بود. به طرف میز برگشت و میز را دور زد و روی صندلی اش نشست.

فلش مهتاب را می شناخت. کاغذ را بیرون کشید و نوشته را خواند. دست خط مهتاب دخترانه و زیبا بود. رنگ فیروزه ای خودکار هم خیلی توی چشم می امد.

وقتی یادداشت را خواند تازه یاد قولش به مهتاب افتاد. روی صندلی اش نشست و سرش را توی دست هایش پنهان کرد. بد قولی کرده بود و این برای ماکان تا به حال اتفاق نیافتاده بود.

دوباره یادداشت مودبانه او را خواند. چهره مهتاب وقتی فهمید ماکان برایش دوربین دیجیتال می آورد توی ذهنش آمد. وقتی که داشت توی سالن بالا و پائین می پرید. سرش را روی میز گذاشت و به یادداشت خیره شد.

چقدر این دختر ساده و آرامش بخش بود. انگار از بین همین کلمات معمولی هم داشت به او آرامش تزریق می کرد.

کاغذ را تا زد و توی جیب کتش گذاشت و به صندلی اش تکیه داد. گوشی موبایلش را از جیبش بیرون کشید و روشنش کرد. به محض روشن شدن برایش پیام رسید:

فکر کرد از طرف شهرزاد است ولی با دیدن نام مهتاب با تعجب پیام را باز کرد:

اگر آدرس و بدین فردا با دوربین خودم می رم عکس می گیرم چون باید زودتر کارم و شروع کنم و گر نه می خوره به امتحاناتم.

ماکان لبش را گاز گرفت. یکی دو بار خودش را به طرفین تکان داد و حیران ماند چکار کند.

\*\*

مهتاب نیم ساعتی بود که پیام داده بود ولی خبری از جواب از طرف ماکان نشده بود. نگاهی به ساعت انداخت شیش و نیم گذشته بود. پس ماکان شرکت نبود. شاید رفته بود خانه. شاید جای مشغول بود.

مهتاب آهی کشید و موبایلش را دوباره زیر متکایش چپاند. اصلا اشتباه کرده بود که به او پیام داده بود. ممکن بود ماکان چه فکری درباره او بکند.

روی تختش نشسته بود و داشت لبش را می جوید. بهتر بود می رفت سراغ درس هایش. فکر کردن به این چیزها برایش نمره آخر ترم نمی شد.

به اندازه کافی آن شب فکرش را مشغول ماکان و تلفن مسخره اش کرده بود. روی زمین سر خورد و مشغول مطالعه کتابش شد. شاید نیم ساعتی گذشته بود که یکی از بچه ها گفت:

صدای زنگ موبایل میاد. همه به هم نگاه کردند. مهتاب بی خیال داشت کتابش را می خواند. هر کدام به آن یکی می گفت:

مال توه.

بعد صدای حیغ پرستو بود که مهتاب را از جا پراند:

هوی ماله توه کری؟

مهتاب نگاهی به پرستو انداخت و گفت:

چی مال منه؟

موبایلت داره زنگ می خوره.

مهتاب یک لحظه از جا پرید و به دور و برش نگاه کرد. هر چه می گشت موبایلش را نمی دید. حسابی کفری شده بود حسی به او می گفت ماکان پشت خط است. وقتی دید موبایلش را پیدا نمی کند با حرص داد زد:

یک لحظه ساکت باشین.

همه از داد مهتاب واقعا ساکت شدند. مهتاب دقیق گوش داد و صدای زنگ را دنبال کرد. فراموش کرده بود که ان را زیر متکایش چپانده بود.

\*\*

با هر بار زنگ خوردن که مهتاب گوشی را بر نمی داشت ماکان ناامیدتر می شد. وقتی صدای پنجمین بوق هم توی گوشش پیچید و حواب نداد گفت:

دیگه جواب نمی ده.

گوشی را از کنار گوشش دور کرد و خواست قطع کند که صدای ضعیف مهتاب را شنید که دوبار گفت:

الو؟ الو؟

ماکان سریع گوشی را کنار گوشش گذاشت و خواست جواب بدهد که باز صدای مهتاب را شنید که انگار با خودش زمزمه کرد:

ماکان تو رو خدا قطع نکن.

ماکان یک لحظه از شنیدن این جمله دلش زیر و رو شد و با صدای شکسته ای گفت:

مهتاب خانم؟

خودش هم می دانست که مخصوصا خانم سبحانی را به مهتاب خانم تغییر داده است. شاید اینجوری بهتر بود. صدای ذوق زده مهتاب توی گوشش پیچید:

وای سلام فکر کردم قطع کردین.

دیگه تصمیم داشتم.

بیخشید موبایلم گم شده بود. شرمنده.

توی صدایش خنده و خجالت هر دو شنیده میشد. ماکان نفس عمیقی کشید و گفت:



عذر می خوام امروز بد قول شدم.

مهتاب با تردید پرسید:

یادادشتم و دیدین؟

ماکان دستی روی جیب کتش کشید و گفت:

بله.

خوب من چکار کنم؟

من می تونم فردا دوربین و برسونم دستتون.

مهتاب مکث کرد و ماکان منتظر ماند.

یعنی کجا؟ من نمی تونم شرکت بیام.

نمی خواد بیان شرکت می تونین بیان بیرون ازمن بگیرین؟

فقط دور نباشه. من تا ده کلاس دارم بعدش بیکارم ولی باز دو کلاس دارم.

باشه همون خوبه. می تونین بیان آزادی؟

آزادی؟ تا اونجا خیلی راهه. میشه تو جمهوری پیاده شم. اونجا شما بیان.

باشه. مشکلی نیست.

پس من با شما تماس می گیرم.

باشه. کاری ندارین؟

مهتاب باز مکث کرد و بعد آرام گفت:

ممنون که زنگ زدین. خداحافظ.

ماکان نگاهی به گوشی موبایلش انداخت آه کشید ولی هنوز آن را روی میز برنگردانده بود که دوباره زنگ زد.

لعنتی چی از جون من می خواد.

رد تماس داد و موبایل را روی میز پرت کرد و سرش را توی دستهایش گرفت. چند دقیقه بعد از شهرزاد پیام رسید:

من پائینم. کارت دارم عزیزم چرا جواب نمی دی؟

ماکان وحشت زده به پیام شهرزاد نگاه کرد.

این اینجا چه غلطی می کنه.

خیلی احمقانه بود. ماکان اقبال کسی که راحت با هر دختری دوست میشد و وقتی هم که خسته میشد راحت تمام می کرد بدون اینکه کوچکترین اعتنایی به اشک و اه آنها بکند حالا اینقدر بی دست و پا شده بود که باید از یک دختر فرار کند.

با مشت آرام روی میز کوبید و زیر لب گفت:

گهی پشت به زین و گهی زین به پشت آقا ماکان نوبت اه و ناله توه. ولی من نمی دارم دوباره اون بلا رو سرم بیاره.

موبایلش را برداشت و شماره ارشیا را گرفت:

الو؟

به به آقا ماکان حسابی کم پیدا شدی ها.

صدای ماکان بر خلاف همیشه که پر از شادی و انرژی بود این بار خسته و بی رمق شنیده می شد.

ارشیا کجایی؟ می تونی بیای شرکت؟

ارشیا فوراً فهمید که ماکان روی مود شوخی نیست.

خونه ام. آره. چی شده؟

بیا بهت میگم.

باشه اومدم.

فقط ارشیا...

چیه؟

اومدی پشت در به تک بزن به من پیام پائین درتو باز کنم.

ارشیا حسابی نگران شده بود.

باشه تا ده دقیقه، یک ربع دیگه اونجام.

کاری نداری؟

یا علی.

تماس را قطع کرد و زیر لب زمزمه کرد:

یا علی.

بعد از تماس با ارشیا موبایلش را روی بی صدا گذاشت تا زنگ ناگهانی اش فکرش را به هم نریزد. باید فکرش را متمرکز می کرد. تا کی می توانست از کاری کرده بود و شهرزاد فرار کند.

فرار. بله او واقعا داشت از شهرزاد فرار می کرد و چه افتضاحی بود. او داشت از یک دختر فرار می کرد. از مشکلش. به جای اینکه راه حلی برایش پیدا کند داشت آن را دور می زد که با او روبه رو نشود.

خدای من یعنی اینقدر زبون شده بود. یعنی اینقدر خودش را پائین کشیده بود. چه حس بدی داشت شکست خوردن. ان هم نه از کس دیگری که از خودت. ماکان در برابر نفسش یک شکست خیلی بد خورده بود.

سرش را روی میز گذاشت. لحظه ها کش آمده بودند و زمان انگار نمی گذشت. دلش می خواست زودتر ارشیا بیاید و کمکش کند. توی این موقعیت فقط ارشیا بود که می توانست نجاتش بدهد.

صفحه گوشی روشن و خاموش شد. ارشیا پشت در بود. بلند شد و به سرعت از پله پائین دوید.

ارشیا تویی؟

آره.

ماکان در را باز کرد و ارشیا وارد شد. ماکان پشت سرش در را بست و بدون اینکه به چشم های او نگاه کند گفت:

بریم بالا؟

ارشیا حال خراب ماکان را می فهمید دیگر بعد از این همه مدت او را می شناخت. ولی چه چیزی ماکان همیشه شوخ و سر زنده را اینجوری به هم یخته بود.

ماکان جلوتر رفت و ارشیا هم پشت سرش وارد اتاق ماکان شد. با دست به او اشاره کرد و گفت:

بشین.

ارشیا تمام مدت چهره او را زیر نظر داشت به وضوح میدید که ماکان نگاهش را از او می دزد. بالاخره سکوت را

شکست:

چیزی شده ماکان؟

ماکان مقابل ارشیا نشست آرنج هایش را روی زانو هایش گذاشت و تمام وزنش را روی دست هایش انداخت سرش پائین بود.

من قولی که به تو داده بودم و شکستم.

اخم های ارشیا برای یک ثانیه توی هم رفت. ولی باز هم حرفی نزد.

نمی دونم چم شده بود. ولی همش از آشنایی با شهرزاد شروع شد.

بعد کلافه دستی توی موهایش کشید و ادامه داد:

این دختر یه قدرتی داره که من و بی اراده می کنه. من واقعا دارم ازش می ترسم. دیشب با اون توی یک مهمونی بودم. بعد نمی دونم چی شد که نصفه شب تقریبا نعشمو تحویل خونه دادن.

ارشیا که داشت لبش را می جوید فقط یک جمله پرسید:

ترنجم دیدت اونجوری؟

از گفته ان کلمه هم ابا داشت. ماکان سری به نشان نه تکان داد و گفت:

نه. فقط مامان و بابا.

صدای ماکان خش داشت.

بابا بهم گفت ازم ناامید شده ارشیا.

همچنان به زمین چشم دوخته بود. از ارشیا هم خجالت می کشید.

باید ببینیش ارشیا من دختر به این بی خیالی ندیدم. خیلی راحت ارتباط برقرار می کنه. خیلی راحت به من نزدیک میشه....

دیگر نتوانست توضیح دهد. البته ارشیا هم خودش تا ته ماجرا را خوانده بود. وقتی سکوت ماکان را دید پرسید:

می خوای باهاش چکار کنی؟

ماکان کلافه گفت:

فعلا که دارم ازش فرار می کنم. از صبح هر چی زنگ زده جوابشو ندادم. الانم که به تو زنگ زدم پائین بود. حقیقتش

....

حقیقتش می ترسیدم برم بیرون دوباره...یه کاری بکنم که بعدا پشیمون شم.

ارشیا اهی کشید و گفت:

پس اون دختره اون شب تو ماشینت همون بود؟

ماکان با تعجب نگاهش کرد:

از کجا دیدیش؟

همون شب که ترنج اومده بود لباس عوض کنه.

ماکان اه پر حسرتی کشید و با تردید پرسید:

ترنجم دیدش؟

ارشیا فقط سر تکان داد.

چیزی نگفت:

چرا پرسید کیه منم گفتم بعدا از خودت بپرسه.

ماکان با وحشت به او نگاه کرد که ارشیا ادامه داد:

ولی اخر شب بهش گفتم حرفی بهت نزنه. بهش گفتم به ماکان اعتماد کن. گفتم برادرت کاری نمی کنه که تو نگران شی. بهش گفتم به روی خودش نیاره.

تمام مدت به چشم های ماکان زل زده بود. ماکان کلافه بلند شد و به طرف پنجره رفت. حرفی برای گفتن نداشت.

ارشیا درست پشت سرش ایستاد و گفت:

ماکان او فقط یک دختره مثل بقیه. من واقعا از تو توقع نداشتم اینجوری وا بدی.

ماکان توی دلش گفت شهرزاد مثل بقیه نیست اگر بود او الان عین ترسوها توی شرکتش پنهان نشده بود.

بین ماکان تا زمانی که ازش فرار کنی اون می فهمه که روی تو تسلط داره برای اینکه هم به اون هم خودت ثابت کنی می تونی در برابرش مقاومت کنی باید باهاش رو به رو بشی.

ماکان پیشانی اش را به شیشه خنک چسباند و گفت:

اگه دوباره وا دادم چی؟

ارشیا صدایش را کمی بالا برد و گفت:

دوباره ای وجود نداره ماکان می فهمی. نذار اون دختر با خودت و آینده ات بازی کنه. می دونی تا همین الانشم خیلی جلو رفتی.

ماکان چیزی نمی گفت. احتیاج داشت که کسی ارامش کند کسی مثل ارشیا که پشتش به جاهای خوبی گرم بود. به خدا و به زنی مثل ترنج.

کاش او هم دختری مثل ترنج توی زندگی اش بود. ولی ترنج خیلی تک بود. از کجا می توانست یکی مثل او پیدا کند. همین را به زبان آورد.

ارشیا تو اینقدر راحت حرف می زنی چون یکی مثل ترنج تو زندگیته. دیگه احتیاج به این چیزا نداری.

خوب تو هم می تونی داشته باشی. فقط کافیه درست انتخاب کنی. ولی تو دست روی دخترایی می زاری که نقطه مقابل ترنج نباشن خیلی باهاش فرق دران.

ماکان باز هم اه کشید. ارشیا با لحن آرام تری ادامه داد:

برای مقابله با نفس باید سلاح قوی داشت ماکان. تو بدون سلاح می خوای بری به مبارزه. باید با خدا آشتنی کنی ماکان.

ارشیا با خودش فکر می کرد. این همان فرصتی است که این همه وقت منتظرش بوده. حالا ماکان درمانده و پشیمان است احتیاج به تکیه گاه و پشتیبان دارد حالا وقتش است تا او را از بی خبری بیرون بکشد.

آرام صدایش زد:

ماکان!

ماکان برگشت و پشت به پنجره ایستاد. سردرگمی و کلافگی توی نگاهش موج می زد.

اگر می خواهی دختری مثل ترنج تو زندگی راه پیدا کنه باید خودتو جوری بسازی که اون دختر لایق تو باشه. می فهمی چی می گم؟

ماکان به زمین خیره شده بود و ارشیا دلش نمی خواست نصیحت کند فقط دلش می خواست او را به سمت بهتری هل بدهد. جایی که هم آرامش داشت و هم پشتیبان.

ارشیا دست ماکان را گرفت و گفت:

بهتره بریم خونه شما منم دلم برای ترنج تنگ شده امروز اصلا ندیدمش.

ماکان به چشمان ارشیا که از خنده برق می زدند نگاه کرد و لبخند نصفه و نیمه ای زد و سر تکان داد.

بریم.

کیفش را برداشت و هر دو از شرکت بیرون آمدند. با کمال تعجب شهرزاد هنوز آنجا بود. ماکان با دیدن او اخم هایش را توی هم کشید. ارشیا او را به سمت شهرزاد هل داد و گفت:

معطل چی هستی برو ردت کن بره. من تو ماشین منتظر تم.

ماکان نگاه پر تردیدی به چهره اخم آلود ارشیا انداخت.

ولش کن ما که رفتیم اونم می ره.

ارشیا آرام فشاری به کمرش آورد و گفت:

ماکان برو بهش ثابت کن لیاقت تو اینجور دختری نیست. برو پسر.

ماکان نفس عمیقی کشید و به سمت شهرزاد که به ماشین زیبایش تکیه داده بود رفت. سعی می کرد به چشمان و چهره او نگاه نکند.

سلام دیگه می ری خودتو از من قایم می کنی پسر بد.

دست دراز کرد که دست ماکان را بگیرد. ولی ماکان خودش هم نفهمید چطور شد عقب کشید.

هی ماکان چته تو؟ منم شهرزاد.

ماکان سعی کرد چیزی توی ذهنش پیدا کند تا از او متنفر باشد. توی جمله ها و حرف های دیگران درباره شهرزاد به دنبال حرفی گشت. پیدا کرد.

عشق جدید شهرزاد. پس او قبلا عاشق خیلی های دیگر هم بوده. پس به خیلی های دیگر هم این حرف را زده. دست آویز مطمئنی نبود ولی در آن لحظه از هیچی بهتر بود.

عطر شهرزاد بینی اش را پر کرده بود. شهرزاد دوباره سعی کرد دستش را بگیرد که ماکان بلند گفت:

به من دست نزن شهرزاد.

شهرزاد عقب نشست.

ماکان؟

ماکان عرق کرده بود برای آن شب بس بود. چون دیگر نمی توانست بماند. آب دهانش را فرو داد و گفت:

دیگه این دور و بر پیدات نشه اینجا محل کار منه می فهمی؟

و با یک حرکت سریع چرخید و از او دور شد. شهرزاد که از شوک خارج شده بود با صدای بلندی گفت:

هر جا بری باز برمیگردی پیش خودم جناب اقبال.

ماکان دست هایش را مشت کرد. عمرا. نمی گذاشت دختری مثل شهرزاد با زندگی اش بازی کند و او را مسخره خودش کند. او ماکان بود ماکان اقبال.

ماکان با گام های بلند به سمت ماشین ارشیا رفت و سریع در جلو را باز کرد و سوار شد. نفسش را بیرون داد و گفت:

این به این زودی از رو نمی ره.

ولی من که یادم میاد تو به این راحتی ها از رو نمی رفتی.

ماکان بالاخره خندید. چقدر خوب بود که ارشیا را داشت. چقدر خوب کسی را داشته باشی که اینقدر هوایت را داشته باشد. و چقدر خوب که ترنج قرار بود در کنار این مرد زندگی کند.

واقعا ارشیا کسی بود که لیاقت ترنج را داشت. او هم باید لایق میشد بعد عاشق.

ماکان و ارشیا با هم وارد خانه شدند. سوری خانم و مسعود خان هر دو خانه بودند. نگاه سوری خانم دوباره مهربان شده بود. بالاخره تفاوت مادر با بقیه همین جور مواقع مشخص می شود. سوری خانم به استقبال داماد و پسرش رفت.



سلام ارشیا جان خوبی پسرم؟ یکی دو روزه به ما سر نزدی دلمون تنگ شده.

ماکان درحالی که مادرش را می بوسید گفت:

چطوری عشقم؟

مسعود خان هم که به استقبال ارشیا آمده بود نگاه عاقل اندر سفیهی به ماکان انداخت که باعث شد ماکان تند بگوید:

ما غلط کردیم مسعود خان تمام و کمال مال خودت.

سوری خانم خنده خجالت زده ای کرد و گفت:

ماکان زشته جلو ارشیا جان.

مسعود هم در حالی که با ارشیا دست می داد و احوال پرس می کرد گفت:

این مگه حیا سرش میشه.

ماکان عقب کشید و در حالی که نمایشی اه می کشید گفت:

هیچ کی منو دوست نداره.

و با شانه هایی افتاده رفت سمت پله. همه داشتند می خندید که ترنج از پله پائین آمد و گفت:

کی داداشی منو اذیت کرده؟

ماکان نیشش تا بنا گوش باز شد و گفت:

وای داشتم می مردم از بی توجهی.

و دست ترنج را گرفت و او را به سمت خودش کشید و دستش را روی شانه او انداخت. ترنج با خنده به ارشیا سلام

کرد. ارشیا نگاهی به دست ماکان که روی شانه ترنج انداخت و گفت:

سلام خانم. تحویل نمی گیری ترنج خانم؟

ترنج با لبخند به ارشیا نگاه کرد و گفت:

شما سه نفر داداش منو دوره کردین دارین اذیتش می کنین توقع دارین منم تشویقتون کنم.

ماکان خنده سرخوشی کرد و گفت:

ای قربون لیمو شیرین خودم برم.

ترنج با خنده دست ماکان را از روی شانه اش برداشت و در حالی که به طرف ارشیا می رفت آرام به ماکان گفت:

الانه که بچه مون غیرتی بشه بزنه له و لورده ات کنه.

ماکان باز هم خندید و به ترنج چشمکی زد و از پله بالا رفت. ترنج هم به سمت ارشیا رفت و گفت:

آقا ارشیا از این طرفا راه گم کردین.

ارشیا برای ترنج سری تکان که یعنی بعدا حسابتو می رسم و با لبخند گفت:

داشتم از اینجا رد می شدم گفتم یه سرم به شما بزنم.

مسعود با لذت به ان دوتا نگاه کرد و رو به ترنج گفت:

بابا جان برین تو اتاقت راحت باشین. ترنج با خجالت سری تکان داد و به ارشیا گفت:

بریم بالا.

وقتی به پله رسیدن سوری خانم ارشیا را صدا زد و گفت:

ارشیا جان شام پیش مایی ها.

بجای ارشیا ترنج جواب داد:

آره مامان. مگه من می دارم بره.

بعد دست او را گرفت و از پله بالا رفتند. ماکان لباس عوض کرده بود و داشت بر می گشت پائین که انها را دید.

دست به سینه گفت:

تو رو خدا من و نیچونین برین تو اتاق من تنهایی حوصله ام سر می ره.

ارشیا ان شب استثنا قائل شد و قبول کرد ماکان هم با انها باشد دلش نمی خواست ان شب تنهانش بگذارد البته ته

دلش کمی هم عذاب وجدان داشت. تا قبل از اینکه با ترنج نامزد کند انها همیشه و هر وقت که می خواستند پیش

هم بودند. ولی بعد از آن ارشیا از ماکان فاصله گرفته بود.

شاید همین فاصله گرفتن باعث شده بود که ماکان به شهرزاد خودش را نزدیک کند. بالاخره تنهایی و بی هم زبانی آن هم توی سن ماکان می توانست آزار دهند باشد.

ماکان مثل بچه ها ذوق کرد و همراه انها توی اتاق ترنج رفت. وسایل کار ترنج همانجور وسط اتاق پهن بود. رنگ ها و کاغذ هایش.

ترنج رفت سمت وسایلش و گفت:

خوب شما دوتا مشغول صحبت باشین منم به کارم می رسم.

ماکان کنار ارشیا روی تخت نشست و گفت:

یعنی اینکه ارشیا مزاحمت شده آره؟

ترنج درحالی که همان پیراهن ماکان را که موقع کار با رنگ تنش می کرد روی تی شرتش می پوشید گفت:

ارشیا هیچ وقت مزاحم من نیست.

ارشیا با دست محکم به کمر ماکان کوبید و گفت:

خوردی؟

ترنج موهایش را جمع کرد و با گیره بالای سرش ثابت کرد و گفت:

با هم دوست باشین. چرا شما عین این بچه ها دارین همش به هم می پرین.

ماکان با دست به ارشیا اشاره کرد و گفت:

همش تقصیر اینه.

ارشیا با اعتراض گفت:

ای پرو.

ترنج دوباره گفت:

بچه ها من یک فیلم عالی از استادم گرفتم. زیرنویس فارسی هم داره. بشینین تماشا کنین. بذارین منم کارمو

بکنم. ارشیا رو به ماکان گفت:

بین کاری می کنی عین بچه ها برامون سی دی بذاره سرگرم بشیم.

ماکان خندید و گفت:

حقمونه

ترنج سی دی را از کشوی میزی بیرون کشید و گفت:

برین تو اتاق خودت تماشا کنین.

بیرونمون می کنی؟

من اینجا جلوی استادم و داداش گرافیستم نمی تونم کار کنم هول می شم.

بعد هر دو را بلند کرد و از اتاق بیرون کرد.

ماکان در حالی که بیرون می رفت گفت:

به در روانشناسی به این سیستم می گن هندونه ایسم.

ترنج او را به بیرون هل داد و در را بست. گاهی فکر می کرد با تو تا چسر بچه شیطان و حسود سر کار دارد.

برگشت سراغ کارش. با خیال راحت شلوار لی کهنه اش را هم پوشید و مشغول کار شد.

ماکان و ارشیا وارد اتاق شدند و جلوی سیستم ماکان نشستند. ماکان فیلم را گذاشت و کنار ارشیا نشست. احساس

خیلی بهتری داشت.

تیتراژ فیلم شروع شد. ماکان در حالی که به اسامی و نوشته های انگلیسی که روی صفحه در کنار تصاویر مختلف

ظاهر می شدند نگاه می کرد گفت:

دستت درد نکنه حالم خیلی بهتره. امروز از صبح داشتم می مردم.

ارشیا هم بدون اینکه نگاهش را از صفحه مانیتور بردارد گفت:

ماکان باید فکر اساسی بکنی بابت این دختره.

فعلا باید به مدت نینمیش تا فکرم و جمع و جور کنم.

ماکان آگه می خوای بهش فکر نکنی باید ذهنت و مشغول چیزی کنی که از این دختره برات بیشتر ارزش داشته

باشه.

ماکان سر تکان داد و به زیر نویس فیلم که مدتی بود که شروع شده بود نگاه کرد. هیچی از فیلم و از زیر نویس ها

نمی فهمید.

تمام فکرش متوجه شهرزاد و مهمانی ان شب بود. فیلم داشت تمام میشد که ترنج وارد اتاق شد. لباس هایش را

عوض کرده بود.

سلام. فیلمش چگونه؟

ارشیا دست دراز کرد و او را کنار خودش نشاند و گفت:

بد نیست؟

ماکان که چیزی از فیلم نفهمیده بود گفت:

من که سر در نیاوردم چی به چیه؟

ترنج کمی به جلو خم شد تا ماکان را بهتر ببیند که زانوهایش را ضربه دری جلوی هم گذاشته بود و دست هایش را

جلوی آنها قلاب کرده بود.

معلمومه تو هپروت بودی. والا این فیلم هم خیلی باحاله هم زیر نویس فارسی داره. ماکان شانه ای بالا انداخت و حرفی نزد. بقیه فیلم را در سکوت تماشا کردند تا سر و کله سوری خانم پیدا شد و آنها را برای شام صدا زد:

ارشیا بلند شد و نگاهی به گوشی ماکان که روی میز بود انداخت و برش داشت. ماکان از دم در صدایش زد: چرا نمی آی؟

ارشیا موبایل ماکان را کنار تختش گذاشت و دنبال او از اتاق خارج شد.

\*\*

صدای مداوم آلارم گوشی اش اعصابش را به هم ریخته بود. توی تاریکی اتاقش به دنبال صدا رفت و موبایلش را پیدا کرد و نگاهی به ساعت انداخت. هنوز پنج نشده بود.

یادش نمی آمد کی موبایلش را برای این ساعت تنظیم کرده بود.

با بی حالی زنگ را قطع کرد و دوباره توی تختش برگشت. ولی هنوز پتو را رویش نکشیده بود صدای اذان صبح از دور شنیده شد. ماکان پتویش را رویش کشید و به صدای اذان گوش داد. چرا ساعتش درست این ساعت زنگ زده بود. آن هم اتفاقی؟

نه خیلی هم اتفاقی نبود. دیشب آخرین لحظه گوشی اش را دست ارشیا دیده بود. لبخند نیم بندی روی صورتش آمد. ارشیا همیشه غیر مستقیم هوایش را داشت. توی این همه سال رفاقت هر گز مسنقیم به او نگفته بود چرا نماز نمی خواند.

هر وقت با هم جایی بودند ماکان بخاطر همراهی ارشیا نمازش را خوانده و هر وقت هم که نبود بی خیالش شده بود. حالا این کار ارشیا برایش خیلی معنی داشت.

جمله ارشیا توی ذهنش پر رنگ شد:

وقتشه با خدا آشتی کنی.

اذان تمام شده بود. ماکان خیره به سقف داشت نگاه می کرد. او که همه راه ها را امتحان کرده بود چرا این یکی را هم امتحان نکند؟ بعد به آرامش و اطمینانی که توی چهره ترنج و ارشیا دیده بود فکر کرد. اگر واقعا آدم به این چیزا برسه چرا که نه.

بلند شد و وضو گرفت. توی اتاق خودش مهر نداشت. آرام در اتاق ترنج را باز کرد. ترنج توی تختش جمع شده بود. پتویش کنار رفته بود و او از سرما توی خودش جمع شده بود.

اول می خواست او را هم صدا بزند برای نماز ولی بعد با خودش گفت:

ای وای یادم نبود کوبیده برایش خوب نیست.

درحالی که زیر لبی می خندید پتویش را رویش کشید و به سمت جانماز ترنج رفت. اول می خواست همانجا نماز بخواند بعد فکر کرد ممکن است از نماز خواندنش ترنج از خواب بیدار شود.

جانمازش را برداشت و از اتاق بیرون رفت.

مہتاب اینقدر هیجان داشت که صبح بعد از نماز دیگر نتوانست بخوابد. کارهای نیمه تماش را تمام کرد و بعد خودش را آماده کرد و رفت کلاس.

تا قبل از اینکه ترنج را ببیند اصلا به این فکر نکرده بود که چرا ماکان دوربین را نداده ترنج بیاورد. از خنگی خودش شاکی بود. یعنی فکرش را هم نمی کرد که ماکان خودش به این موضوع فکر نکرده باشد. ترنج مثل همیشه که وقت بیکاری به دست می آورد مشغول کتاب خواندن بود. مهتاب دستی روی شانه اش زد و گفت:

چطوری تو؟

ترنج نیم متر به هوا پرید:

مرض درای مهتاب دیوونه قلبم اومد تو حلقم.

مهتاب با خنده کنار ترنج نشست داشت فکر می کرد حرفی از دوربین و ماکان بزند یا نه. نمی دانست عکس العمل ترنج چی خواهد بود ولی آخر دلش را به دریا زد و به ترنج گفت:  
داداش چیزی نداد برای من بیاری؟  
ترنج با چشم های گرد شده به مهتاب نگاه کرد و گفت:  
ماکان؟

مهتاب قیافه متفکری به خودش گرفت و گفت:

مگه غیر اونم داداش داری؟

لوس نشو. مگه چی قرار بود بده من بیارم.

مهتاب که احساس کرد ترنج دارد دچار سو تفاهم می شود به صندلی اش تکیه داد و گفت:  
درباره همون بروشوره قرار بود خودم برم عکس بگیرم. گفته بودن دوربین می رسونه به دستم.

ترنج کتابش را بست و گفت:

نه چیزی به من نگفت. شاید یادش رفته باشه.

نه فکر نکنم. حالا بی خیال بالاخره می رسه.

رویش نشد بگوید قرار است خودش از ماکان دوربین را بگیرد. در طول کلاس مدام عذاب وجدان داشت که این قسمت حرفش را نگفته. دلش می خواست

ترنج در جریان باشد دوست نداشت این یک ملاقات پنهانی باشد. تازه از اینکه ماکان دوربین را توسط ترنج به او رسانده بود کمی مشکوک شده بود.

بعد از کلاس ترنج از او خداحافظی کرد و از کلاس بیرون رفت. مهتاب باید با همان اتوبوس می رفت. حیران مانده بود چکار کند که فکری به ذهنش رسید.

دوان دوان از کلاس بیرون رفت و خودش را به اتوبوس که چیزی نمانده بود حرکت کند رساند. ترنج هم او را دید. مهتاب با لبخند به از وسط بچه ها گذشت و کنار ترنج ایستاد:

تو اینجا چکار می کنی؟

داداشت زنگ زد گفت می تونم برم آزادی دوربین و ازش بگیرم. منم گفتم اونجا دوره. قرار شد بین راه تو جمهوری پیاده شم.

ترنج سری تکان داد و مهتاب برای اینکه ترنج خیلی هم به این موضوع فکر نکند گفت:

پیشنهادی برا بروشور نداری من با فراغ بال می پذیرم.

ترنج فکری کرد و گفت:

من همون یک بار تابلو شو طراحی کردم برا هفتاد پشتم سه.

مهتاب با لب های آیزوان گفت:

خیلی ایراد می گیره؟

ایراد که نمی شه گفت دلش می خواد همه چیز به سلیقه خودش باشه.

وا خوب اگه اینجوریه چرا اومده پیش طراح خودش می رفت نقاشی می کرد.

ترنج با این حرف مهتاب خندید و گفت:

همین و بگو.

تو ایستگاه اول پیاده میشی؟

آره مثل همیشه.

ای خدا یک ممدی جعفری تقی چیزی هم برا ما بفرست دیگه اینقدر این برا ما کلاس نذاره با این شوهرش.

ترنج مهتاب را به کناری هل داد و گفت:

گمشو کنار حسود. تازه بابا بزرگ یادت رفته.

مهتاب زد به صورتش و گفت:

خاک عالم شاهین جونم که تکه.

ا اسمش شاهینه؟

آره. تو رو خدا اسم و نگاه کن ادم احساس خرگوش بهش دست میده که داره شکار میشه.

مهتاب این حرف را به شوخی گفت ولی غمی که موقع گفتن این حرف توی چشمانش بود باعث شد هیچ کدام

نخندند. چند دقیقه بعد هم به اولین ایستگاه رسیدند. ترنج گونه مهتاب را بوسید و پیاده شد.

مهتاب آهی کشید و از پنجره به ترنج که هر لحظه کوچک تر میشد نگاه کرد و آهی کشید. قبل از اینکه به محل

مورد نظر برسد و پیاده شود شماره ماکان را گرفت. کمی اضطراب داشت تا حالا با پسر غریبه ای اینجور در تماس و

ارتباط نبود.

بعد از دو بوق ماکان جواب داد طبق عادت همیشگی:

جانم؟

مهتاب یک لحظه سکوت کرد.

سلام.

سلام مهتاب خانم خوبین؟

ممنون.

کجاین شما؟

من تو اتوبوسم تا چند دقیقه دیگه می رسم. من قبل از دانشگاه فنی پیاده میشم.

باشه من الان آزادی رو رد کردم.

باشه. پس منتظر تون هستم.

تماس که قطع شد. احساس کرد کمی دست هایش می لرزد. دست هایش را مشت کرد. تا حالا این حالت های

اضطرابی را تجربه نکرده بود. ماکان را این همه دیده بود پس چرا حالا اینقدر اضطراب داشت.

توی ایستگاه مورد نظر پیاده شد. هنوز عرض خیابان را طی نکرده بود که ماشینی بوق زنان از کنارش رد شد. ترنج

را به راحتی دیده بود.

با لبخند به ماشین ارشیا که دور میشد نگاه کرد و بعد هم با احتیاط از خیابان رد شد. دو ایستگاه تا دانشگاه فنی راه

مانده بود که او پیاده شد. توی ایستگاه نشست و منتظر ماکان شد. به خیابان نگاه می کرد و دنبال یک پارس سفید

می گشت.

نگاهش توی خیابان بود که موبایلش زد خورد. ماکان بود:

بله سلام.

من از فنی رد شدم کجاین شما؟

من تو ایستگاه اتوبوسم.

بعد بلند شد و کنار خیابان ایستاد و به ماشین هایی که از کنارش رد می شدند نگاه کرد.

ماکان نگاهش کنار خیابان بود و به دنبال دختری با کلاه قرمز می گشت که احساس کرد. کسی برایش دست تکان

می دهد. کلاهش قرمز نبود. خاکستری بود.

کلاه خاکستری سرتونه؟

بله.

ماکان درست جلوی مهتاب روی ترمز زد. تیپ جدید مهتاب دلنشین بود. خصوصا با آن کلاه و شال طوسی رنگ عین

بچه های کوچک شده بود.

ماکان پنجره را پائین داد و مهتاب خم شد و سلام کرد.

سلام

سلام. بیاین بالا.

مهتاب با تردید گفت:

سوار شم؟

ماکان با تعجب گفت:

وسط خیابون که نمی تونیم وایسیم.

مهتاب راست ایستاد و بعد از ثانیه ای فکر کردن در جلو را باز کرد و سوار شد. حسابی استرس داشت خودش هم

نمی دانست چه مرگش شده. مگر این ماکان همان رئیسش نبود. برادر ماکان که با هم رستوران نهار خوردند و بعد

هم با هم برگشتند شرکت.

خوبین خانم؟



ممنون.

صدایش کمی می لرزید.

ماکان چرخید تا دوربین را از عقب بردارد که مهتاب ناخودآگاه خودش را کنار کشید. ماکان از این حرکت مهتاب جا خورد ولی حرفی نزد. دوربین را از کاورش بیرون کشید و به مهتاب گفت:

کار با این دوربین و بلدین؟

مهتاب نگاهی به دوربین دست ماکان انداخت. به کل استرسش را فراموش کرده بود بی هوا دست دراز کرد و دوربین را از دست ماکان گرفت.

کنون d5 این آخر دوربینه.

بعد دوربین را مقابل چشمش گرفت و لنز را چرخاند. با هیجان گفت:

وای لنزشم ترکیبیه.

ماکان به در تکیه داده بود و به حرکات هیجان زده مهتاب لبخند می زد.

پس کار باهاشون بلدین؟

مهتاب تازه به خودش امد و کمی دست و پایش را جمع کرد و گفت:

با این مدل کار نکردم تا حالا. ولی فکر نمی کنم زیاد فرق داشته باشه با مدل های پائین تر.

و توی دلش گفت:

اولین باره که اصلا دستم به همچین دوربینی می خوره.

ماکان دست دراز کرد و دوربین را از دست او گرفت و روشنش کرد. بعد برای اینکه مهتاب بهتر صفحه آن را ببیند

به سمت او خم شد. مهتاب با رعایت فاصله از ماکان به دوربین نگاه کرد.

ماکان هم بدون معطلی شروع به توضیح دادن کرد. مهتاب با دقت گوش می داد و یک دو بار هم سوال کرد و ماکان

جوابش را داد. وقتی توضیحش که شاید پنج دقیقه هم طول نکشیده بود تمام شد به سمت مهتاب چرخید و گفت:

متوجه شدین؟

نگاه مهتاب هنوز روی صفحه بود. ولی ناخودآگاه برای دیدن بهتر بیشتر به سمت ماکان خم شده بود شاید فاصله

شانه هایشان ده سانتی متر بود. کافی بود ماکان یک تکان کوچک به خودش بدهد تا با شانه او برخورد کند.

نگاه ماکان بالا امد و روی نیم رخ مهتاب ثابت ماند که با اخم کوچکی به صفحه دوربین زل زده بود. ماکان در یک

ثانیه می توانست به راحتی گوشه لبهای خوش فرم مهتاب را بوسد.

چشم هایش را بست و نفس عمیقی کشدی واز مهتاب فاصله گرفت.

سرش را تکان داد چرا با دیدن هر باره مهتاب به این نکته فکر می کند. به لب های خوش فرمش. عطر ملایمی که از

مهتاب به مشامش می رسید هم به نظرش خاص و دوست داشتنی بود. دوربین را به دست او داد و گفت:

خوب حالا یک عکس بگیر بینم کارت چطوره.

و خودش دوباره به در تکیه داد و به مهتاب نگاه کرد. مهتاب دوربین را مقابل چشمش گرفت و به سمت ماکان

چرخید و دوربین را روی چهره او تنظیم کرد و عکس گرفت.

بعد به صفحه دوربین نگاهی انداخت و گفت:

به این می گن کیفیت.

ماکان با بدجنسی گفت:

اون که مال سوژه عکسه نه دوربین.

مهتاب خنده آرامی کرد و ماکان به خنده او لبخند زد. در آن لحظه به نظرش واقعا خواستنی شده بود.

مهتاب دوربین را توی کاور برگرداند و گفت:

ببخشید که اینقدر به زحمت افتادین.

خواهش می کنم. می تونستم بدم ترنج براتون بیاره ولی حقیقتش خواستم خودم بیارم که هم کار باهاشو بهتون یاد

بدم هم بابت بدقولیم عذر خواهی کنم. من ادم بد قولی نیستم اون روز هم...دیگه مشکل پیش اومد.

مهتاب من منی کرد و گفت:

راستش من به ترنج گفتم میام دوربین و از شما می گیرم.

بعد حرفهایی که بینشان رد و بدل شده بود به ماکان گفت و با ناراحتی اضافه کرد:

من نگفتم شما دیشب زنگ زدین یا امروز ولی جوری که گفتم ترنج فکر کرد امروز تماس گرفتین.

ماکان با دقت به مهتاب نگاه کرد. چرا می خواست حتما ترنج در جریان باشد؟ این هم مثل یک قرار کاری بود.

گاهی درک این دختر برای ماکان خیلی سخت بود.

مهتاب دست برد تا در را باز کند که ماکان گفت:

وقت دارین یه چیزی با هم بخوریم؟

مهتاب بدون اینکه نگاهش کند گفت:

ممنون باید برم دیگه خیلی مزاحم شدم.

ماکان دل را یک دل کرد و گفت:

اون بار توی کافی شاپ که نشد چیزی مهمونتون کنم حالا چی حالا هم نمی شه؟

دست مهتاب ناخودآگاه مشت شد.

پس شما منو شناختین؟

اون روز نه. همین چند روز پیش بود که یادم اومد. ولی شما فکر کنم. منو همون برخورد اول یادتون اومد.

مهتاب سر تکان داد. توی دلش خدا خدا می کرد که ماکان چیزی درباره ان شب نپرسد. ولی ماکان داشت می مرد

که بفهمد ان شب چرا از دست ان مرد که معلوم بود مزاحم هم نیست فرار می کند.

مهتاب به طرف ماکان برگشت و با نگرانی پرسید:

این موضوع پیش خودمون می مونه؟

ماکان بدون مکث جواب داد:

حتما.

مهتاب به لحن محکم او لبخند زد.

ممنون. هم بابت قولتون هم بابت دوربین.

ماکان باز توی آن جریان گرم چشم ها داشت غرق میشد. دلش نمی خواست مهتاب برود. می خواست بماند و با این

نگاه گرم و مهربان او را آرام کند.

مهتاب خانم آگه خواهش کنم چی؟ بازم قبول نمی کنین؟  
 مهتاب دلش نمی خواست با ماکان به کافی شاپ برود اصلا لزومی نمی دید. ماکان یک پسر غریبه بود. حالا رئیسش هم بود. دلیلی نداشت که بی مقدمه و بی دلیل با هم جایی بروند.  
 ببخشید که خواهستون و رد می کنم. ولی نمی تونم قبول کنم. به نظرم کار درستی نیست.  
 ماکان لبش را با حرص گاز گرفت. چرا؟ چرا این دختر این همه دوری می کرد. هر کس دیگری که بود خیلی راحت قبول می کرد. مگر یک قهوه خوردن چه ایرادی می توانست داشته باشد.

مهتاب دوربین را به شانه اش انداخت و گفت:

آدرس و هم لطف می کنید؟

ماکان کارت فروشگاه را از توی جیبش بیرون کشید و به طرف او دراز کرد. مهتاب تشکر کرد و در را باز کرد و گفت:

خداحافظ.

ماکان به آرامی جوابش را داد و مهتاب به سمت نیکمت رفت و روی آن نشست. ماکان از دور نگاهش کرد و به راه افتاد.

مهتاب ماشین ماکان را تا زمانی که دور شد با چشم تعقیب کرد. بعد از رفتن ماکان دوربین را از کاورش درآورد و بلند شد و به اطراف نگاه کرد. سوژه ای برای عکاسی پیدا نمی کرد.

بالاخره اینقدر روی درخت ها و زمین و آسمان چشم چرخاند تا بالاخره چند تا عکس گرفت.

داشت از هیجان می مرد که زودتر برود و عکس هایش را بگیرد. دلش نمی خواست صاحب فروشگاه از او راضی باشد بیشتر دلش می خواست خودش را به ماکان ثابت کند.

حیف که عصر با ارشیا کلاس داشت و گر نه کلاس را دو در می کرد و می رفت دنبال عکاسی.

بی خیال بعد کلاس می رم. تا شب کلی وقته.

بالاخره اتوبوس آمد و سوار شد.

\*\*

ترنج با حرص گفت:

من امروز دیگه حال اینو می گیرم.

مهتاب در حالی که به سرعت رنگ های توی پالتش را با هم مخلوط می کرد گفت:

بی خیال شو بابا.

نمی تونم. هر چی به خودم می گم ول میکنه می بینم نه.

مهتاب باز زیر چشمی به لیلا نگاه کرد که تقریبا توی بغل ارشیا بود. ارشیا هم تا نتوانسته بود خودش را کنار کشیده بود ولی لیلا ول کن نبود.

ترنج پالتش را برداشت رنگهای توی پالت را با آب کمی رقیق تر کرد و رفت سمت لیلا. ترنج شیطان که بلا بر سر

دیگران نازل می کرد داشت توی وجودش بالا و پائین می پرید.

می ریم که داشته باشیم. مانتوی کرم لیلا خانم تا چند دقیقه دیگه گل گلی میشه.

لبش را گزید که نخندد. از کنار لیلا رد شد و مثلا ادای زمین خوردن از خودش در آورد و پالت را روی لباس لیلا ول کرد.

صدای ای وای بلند لیلا با آخ نمایشی ترنج کلاس را به هم ریخت. لیلا عصبی گفت:  
مگه کوری اقبال؟

ترنج که داشت از خنده می ترکید رو به لیلا حالت ناراحتی به خودش گرفت و گفت:  
وای بیخشید. خیلی ناجور شد.

بعد دستمال رنگی اش را که برای خشک کردن قلمو هایش استفاده می کرد. برداشت و رو به لیلا گفت:  
بذار بینم پاک میشه؟

و ان را روی رنگها کشید و بیشتر مانتو را به گند کشید.

چکار می کنی ولش کن.

ترنج عقب نشست و گفت:

اوپس افتضاح شد.

نگاهش که بالا آمد چهره اخم کرده ارشیا را دید. خنده اش جمع شد و لبش را گاز گرفت: ارشیا رو به لیلا گفت:

خانم کاتب صداتون و بیارین پائین اینجا کلاسه.

لیلا ولومش در ان واحد چند درجه پائین آمد.

استاد مانتومو داغون کرد.

و نگاه کینه توزانه ای به ترنج انداخت. ارشیا با همان اخم به ترنج نگاه کرد و گفت:

خانم اقبال بفرمائید سر کارتون.

ترنج از برخورد ارشیا ناراحت شد ولی با خودش فکر کرد سر کلاس مجبور بوده با او هم مثل لیلا برخورد کند. به

سمت مهتاب برگشت مهتاب سری تکان داد و گفت:

الان دلت خنک شد؟

ترنج دوباره مشغول درست کردن رنگ شد و گفت:

خیلی.

تا آخر کلاس اخم ارشیا باز نشد به صورتی که بقیه کلاس هم جیکشان در نیامد. جز لیلا ی پرو که دست از کارش

نکشید و دوباره ترنج را حرص داد.

بعد از رفتن ارشیا لیلا وسایلش را جمع کرد و وقتی از کنار ترنج رد می شد به سر تا پای او نگاه کرد و گفت:

فکر نکن نمی دونم چی تو کله ات می گذره. خیلی برا خودت با استاد مهرابی رویا پردازی کردی نه؟

ترنج هم به او براق شد و گفت:

حالا که فهمیدی پاتو از کفش من بکش بیرون کاتب. وگرنه از این به بعد چشمه های قشنگ تری واست دارم.

لیلا پوزخندی زد و گفت:

تو پاتو کردی تو کفش من. اولاً که اومده بود. محل سکم بهش نمی دادی. چی شده حالا واست عزیز شده؟

و با لحنی که تا ته دل ترنج را سوزاند گفت:

یا برعکس اون محل سگت نمی داد تو هم واسش کلاس گذاشتی.

اگر مهتاب ترنج را نگرفته بود به سمت او حمله کرده بود. اینقدر عصبانی بود که دلش می خواست کله این دختر را بکند. دیگر تحمل نداشت اصلا چرا نباید به بقیه می گفت او نامزد ارشیاست.

هیچ کس حق نداشت ارشیای او را ارزش بگیرد.

ترنج روی صندلی ولو شد و مهتاب کنارش نشست.

ترنج این چه کاری بود کردی؟

ترنج بغض کرده بود.

نشیدی چی گفت. ارشیا مال منه. فقط خودم. دلم نمی خواد هیچ کس به غیر از من بهش فکر کنه.

مهتاب دستی پشتش کشید و گفت:

ترنج ارشیا نامزده توه. این حرفا چیه می زنی. فکر میکنی با این اداها تو رو ول میکنه.

اشک توی چشم های ترنج جمع شده بود.

دست خودم نیست. وقتی می بینیم اینجوری دور و بر ارشیا می پلکه نفسم می گیره.

مهتاب به او لبخند زد و گفت:

پاشو بریم. منم باید پیام آزادی کار دارم. پاشو ارشیا جون تو که بینی دوتا ماچ ازت بکنه دلت وا میشه.

ترنج یکی کوبید روی دست مهتاب و گفت:

گمشو بی شعور

و اشکش را با انگشت گرفت. و همراه مهتاب از کلاس خارج شد.

در طول راه هر دو ساکت بودند. ترنج واقعا قلبش از حرف لیلای تیر کشیده بود. ایستگاه اول با یک خداحافظی از مهتاب پیاده شد. هوا از همیشه سردتر بود و ارشیا بدون معطلی رسید.

ترنج در را باز کرد و سریع سوار شد. نیم نگاهی به چهره ارشیا کرد و سلام کرد. پاسخ ارشیا کمی سرد بود. ترنج طاقت نداشت که ارشیا هم بخواهد با او دعوا کند.

جلوی خودش را گرفته بود که گریه نکند. اگر حتی ارشیا یک کلمه می گفت اشکش جاری می شد. ارشیا همچنان ساکت بود و ترنج هر لحظه بیشتر حالش بد می شد. هر کار می کرد نمی توانست جلوی اشکش را بگیرد.

بالاخره هم اشک هایش از کنترلش خارج شدند. سرش را پائین انداخته بود و بی صدا اشک هایش را پاک می کرد که صدای متعجب ارشیا را شنید:

ترنج؟ داری گریه می کنی؟

با این حرف ارشیا شدت گریه اش بیشتر شد و دستش را جلوی صورتش گرفت. ارشیا با تعجب ماشین را نگه داشت و گفت:

ترنج برای چی گریه می کنی؟

ترنج از وسط گریه گفت:

باهام قهر کردی؟

ارشیا خنده اش گرفت.

من کی قهر کردم؟

ترنج دستش را از جلوی صورتش برداشت و گفت:

پس چرا هیچی نمی گی؟ جواب سلامم به زور دادی.

ارشیا با لبخند او را نگاه کرد و گفت:

برای اینکه ناراحت بودم. توقع نداشتم خانم سر کلاس من اون کار بچه گونه رو انجام بده.

ترنج دوباره اشکش راه افتاد.

ولی...ولی...اصلا می دونی همون خانم به من جلوی بچه ها چی گفت؟

از یاد آروی حرفهای لیلا دوباره جریان اشکش شدت گرفت.

به من میگه پا کردم تو کفشش. میگه دست از سر تو بردارم.

ارشیا با چشم های گرد شده به ترنج خیره شد.

ترنج اینا رو اون گفت؟

بله فکر کردی واسه چی مانتوشو خراب کردم. چون همش یا داره دور و برت می پلکه یا پشت سرت قربون صدقه ات می ره. خوب منم نمی تونم ببینم.

ارشیا واقعا نمی توانست این حرف ها را باور کند. برایش خنده دار بود. دستمالی برداشت و خودش اشک های ترنج را پاک کرد. دست های او را گرفت و گفت:

ترنج خانم. هر کی هر چی بگه مگه واقعیت داره؟

ترنج فین فینی کرد و سر تکاان داد که یعنی نه. ارشیا داشت دلش صف می رفت که او را که اینجور مظلوم و خواستنی شده بود بغل کند و اینقدر به خودش بفشارد که دیگر ترنج هرگز هیچ نگرانی نداشته باشد.

پس چرا اینقدر خودتو اذیت می کنی خانمم؟

ترنج چشم های اشکی اش را بالا آورد و به ارشیا گفت:

یعنی دعوام نمی کنی باهام قهر نمیکنی؟

ارشیا دیگر نتوانست مقاومت کند. ترنج را به سمت خودش کشید و او را سفت در آغوش کشید و گفت:

اگه قهر کنم خودم زودتر پشیمون میشم. من فقط چون ناراحت بودم نخواستم حرفی بزنم. چون ترسیدم عصبانی بشم و قولم و زیر پا بذارم.

بعد آرام گونه او را بوسید. ترنج خنده اش گرفت و ارشیا هم با خنده گفت:

نمی دونستم اینقدر سریع جواب میده.

ترنج سر جایش نشست و در حالی که باقی مانده اشکش را پاک می کرد. حرف های مهتاب را تکرار کرد ارشیا هم خندید و گفت:

این دوستت هم خوب تو رو شناخته.

بعد هم ماشین را راه انداخت.

مهتاب از اتوبوس پیاده شد و به آدرس روی کارت نگاه کرد. امشب نمی رسید که برود و از همه شعبه ها عکس بگیرد. موبایلش را برداشت و برای ماکان پیام داد:

سلام. من الان توی شعبه یک هستم.

فقط می خواست ماکان را در جریان بگذارد. فروشگاه بزرگی بود. به صورت دابلکس و با نور پردازی فوق العاده. نگاهی به سرتاسر فروشگاه انداخت و دنبال کسی گشت تا خودش را معرفی کند.

داشت با دقت مبلمان و میز های نهار خوری را نگاه می کرد که صدایی از پشت سرش او را ترساند.

می تونم کمکتون کنم؟

پسر جوانی درست پشت سرش ایستاده بود. یک لی و یک پیراهن سفید کوتاه تنش بود که تا روی کمر بندش را پوشانده بود. موهایش را بالا داده بود و با دقت داشت مهتاب را نگاه می کرد. مهتاب قیافه محکمی به خودش گرفت و گفت:

سلام. سبحانی هستم. از شرکت تبلیغاتی آریا گرافیک خدمتتون رسیدم.

ابروهای پسرک بالا رفت و با تعجب و کمی تمسخر گفت:

آها اونوقت برای چه کاری؟

مهتاب بدون اینکه خودش را بیازد گفت:

اصولا شرکت تبلیغاتی کارش چی هست؟

پسرک که داشت تفریح می کرد دستی به چانه اش کشید و گفت:

من نمی دونم شما بگید؟

مهتاب واقعا توقع همچین برخوردی نداشت. اصلا فکر نمی کرد مورد تمسخر قرار بگیرد. اخم کرد و خیلی جدی گفت:

سرکار خانم معینی تشریف ندارند؟

پسر که تا حالا مهتاب را با ان سن و سال کمش جدی نگرفته بود با شنیدن نام شهرزاد کمی کوتاه آمد.

ولی ایشون با من هماهنگ نکردن.



مهتاب نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

من فقط نیم ساعت وقت دارم. اگر بروشور و می خواین برای قبل از عید تحویل بگیرید لطفا با خانم معینی تماس بگیرید هماهنگ کنید. وگرنه من می رم و نمی دونم کی وقت داشته باشم. سه تا شعبه هم هست کارم طول میکشه.

پسرک که جدیدت مهتاب را دید خودش را جمع و جور کرد و گفت:

خواهش می کنم بفرما بشینید تا من با خانم معینی تماس بگیرم.

مهتاب چرخید و در حالی که دوباره به تماشای مغازه می پرداخت گفت:

ممنون راحتم.

پسرک به طرف تلفن رفت و شماره شهرزاد را گرفت و در حالی که با چشم مهتاب را تعقیب می کرد منتظر جواب شد:

سلام شهرزاد.

سلام باز چه گندی زی مانی؟

هیچی بابا. یکی اومده میگه از طرف شرکت آریا گرافیک اومده.

شهرزاد جیغ زد:

الان اونجاست؟

آره. گفت نیم ساعت هم بیشتر وقت نداره.

معطلش کن تا من پیام.

تا قبل از اینکه مانی بتواند دهنش را باز کند و اسم خانم سبحانی را ببرد شهرزاد قطع کرده بود.

مانی قدم زنان به مهتاب که داشت دنبال زاویه مناسب برای عکس می گشت نزدیک شد و گفت:

چیزی می خورین براتون بیارم؟

مهتاب نیم نگاهی به مانی انداخت و در حالی که دوربینش را از کاورش بیرون می کشید خیلی خشک و رسمی گفت:

ممنون. چیزی نمی خورم.

از توی دوربین چند زاویه را نگاه کرد و بعد هم به دید زدنش ادامه داد. مانی در حالی که دست هایش را پشت کمرش قفل کرده بود به حرکات او نگاه می کرد. مهتاب دوباره نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

چی شد هماهنگ کردین؟

بله تماس گرفتم. گفتن تشریف داشته باشین تا خودشون بیان.

مهتاب دوباره سری تکان داد و نگران به ساعتش نگاه کرد. اگر می خواست به موقع به خوابگاه برسد باید زودتر کارش را شروع می کرد. رو به مانی که همانجور او را نگاه می کرد گفت:

مانعی نداره تا می رسن من چند تا عکس بگیرم؟

مهتاب اینقدر محکم و رسمی صحبت می کرد که اجازه مخالفت به مانی را نداد.

خواهش می کنم فکر نمی کنم ایرادی داشته باشه.

مهتاب سری به نشانه تشکر تکان داد. دوربین را روی یکی از میزها گذاشت و کلاه و شالش را برداشت و روی کیفش گذاشت. داشت به اطراف نگاه می کرد که کیفش را کجا بگذارد که مانی با سرعت به او نزدیک شد و گفت:

بدین به من.

مهتاب با تردید به مانی نگاه کرد و کیف را به دستش داد.

ممنون.

بعد مقنعه اش را مرتب کرد و دوربینش را برداشت و مشغول شد. ده تایی عکس گرفته بود که در باز شد و شهرزاد وارد شد. مهتاب داشت عکس هایش را چک می کرد که صدای شهرزاد را شنید:

مانی!

مانی خودش را به او رساند و سلام کرد:

سلام.

کجاست؟

اوناهاش.

و با دست مهتاب را نشان داد که سرش توی دوربینش بود. شهرزاد با دیدن مهتاب وا رفت.

این از شرکت تبلیغاتی اومده؟

مانی یک نگاه به مهتاب و یک نگاه به شهرزاد انداخت و گفت:

آره خوب.

شهرزاد کفری نگاهی به مانی انداخت و گفت:

لال بودی پشت تلفن بگی من فکر کردم ماکان خودش اومده.

مانی از همه جا بی خبر مانده بود چه بگوید. شهرزاد چانه اش را بالا داد و به سمت مهتاب رفت مهتاب با دیدن او توی دلش گفت:

این جووری که این داره میاد این طرف انگار می خواد فک منو بیاره پائین.

ناخوداگاه لبخند زد. شهرزاد مقابلش ایستاد و مهتاب سلام کرد:

سلام خانم معینی سبحانی هستم.

و دستش را دراز کرد. شهرزاد فقط سر انگشتان مهتاب را لمس کرد. چهره او را به یاد می آورد مخصوصا با آن لیوان چایی بزرگ.

فکر نمی کردم ماکان شما رو بفرسته.

مهتاب از لحن خودمانی که شهرزاد برای خطاب قرار دادن ماکان استفاده کرد اصلا تعجب نکرد.

شما کسی مد نظر تون بود.

شهرزاد با غرور گفت:

بله خودش.

مهتاب خیلی سعی کرد از گرد شدن چشم هایش جلو گیری کند ولی نتوانست. این دختر زیادی پر رو بود. مهتاب نگاهش را توی دوربینش دوخت و گفت:

ولی تا اونجایی که من می دونم اینشون رئیس شرکت هستند و برای کارهایی مثل این هیچ وقت خودشون اقدام نمی کنن.

شهرزاد که هیچ از این حرفها خوشش نیامده بود سر تا پای مهتاب را نگاه کرد و گفت:

برای هر کس دیگه شاید ولی نه برای من.

مهتاب که داشت حسابی دیرش می شد گفت:

می تو نم کارم و ادامه بدم؟

شهرزاد با دست به اشاره کرد که ادامه بدهد. مهتاب رویش را بر گرداند و در حالی که پشتش به شهرزاد بود

شکلکی برای او در آورد و توی دلش گفت:

دختره از خود راضی.

یک میز نهار خوری شش نفره عجیب چشمش را گرفته بود. صندلی ها تمام از چوب و تکیه گاه صندلی ها تراش خورده بود صاف بود ولی در انتها یک موج کوچک خورده و به عقب رفته بود. دو سه تا عکس از ان گرفت تا حتما از آن استفاده کند.

شهرزاد به بالا اشاره کرد و گفت:

سرویس های خوابم بالاست.

مهتاب سری تکان داد و از پله بالا رفت. از سرویس های خوابی که می دید شگفت زده شده بود. شهرزاد با دقت مهتاب را برانداز می کرد از نوع پوشش کاملا می توانست حدس بزند از نظر مالی در سطح پائینی است.

مهتاب وقتی عکس گرفتنش تمام شد از پله پائین آمد. شهرزاد که سوالی مدام داشت آزارش می داد بالاخره نتوانست ان را توی دلش نگه دارد و گفت:

لباتو پروتز کردی؟

مهتاب با تعجب به شهرزاد نگاه کرد و گفت:

نخیر.

جواب شهرزاد یک اهان بود و بس.

توی دلش هم گفت:

آخه این با این سر و قیافه اش پروتز لب می دونه چیه؟

ولی عجیب به طرح لب های او حسادت می کرد . یکی دو بار هم ناخودآگاه توی آینه به لبهای خودش نگاه کرد و زیر چشمی با مهتاب مقایسه کرد ولی هر بار اعتراف می کرد لبهای مهتاب زیباتر است و این عصبی اش می کرد.

مهتاب داشت دوربینش را توی کاور می گذاشت که شهرزاد گفت:

من باید عکسارو ببینم و تأیید کنم.

مهتاب زیپ کاور را بست و گفت:

وقتی کار آماده شد می تونین ببینین.

من الان می خوام ببینم سیستم هم که داریم.

مهتاب خیلی خونسرد کلاهش را برداشت و سرش کرد و گفت:

متاسفم نمی تونم مموری دوربین و به هر سیستمی وصل کنم. ممکنه براش مشکل پیش بیاد.

شهرزاد از این همه پرویی مهتاب داشت خفه میشد. سعی داشت باز هم برتری خودش و البته نزدیکی اش را به ماکان به رخ مهتاب بکشد:

ولی من به خود ماکان هم گفتم که قبل از کار باید عکسارو من انتخاب کنم.

مهتاب شالش را دور گردنش گرده زد و با همان خونسردی گفت:

می تونم عکس ها رو براتون میل کنم. ولی در نهایت انتخاب عکس ها بامنه. چون آقای اقبال تمام و کمال کار رو به من سپردن. شما هم با من طرف هستین نه ایشون.

بعد نگاهش را دوخت به شهرزاد ادامه داد:

بهتره هر کس توی تخصص خودش نظر بده. اینطور نیست؟

رنگ شهرزاد از حرص و عصبانیت به قهوه ای بیشتر شباهت داشت. مانی داشت خودش را کنترل می کرد که نخندد هیچ کس تا حالا با شهرزاد اینجوری حرف نزده بود.

مهتاب کوله اش را هم روی شانه هایش انداخت و گفت:

آدرس ایمیل که دارین؟

و این را رو به مانی پرسید:

مانی به طرف میز خیز برداشت و یک کارت از جا کارتی شیشه ای بیرون کشید و به طرف مهتاب گرفت.

همه چیز اونجا هست.

خوبه.

بعد رو به شهرزاد گفت:

شما متن تبلیغاتی تون و برای من بیارین تا من سریعتر کارمو شروع کنم. احتمال زیاد فردا عصر می رم سراغ اون دو تا شعبه که عکس بگیرم. لطفا همین امشب هماهنگ کنین من مثل امشب معطل نشم.

شهرزاد واقعا کم آورده بود. این دختر با این لباس های مسخره و ان کلاه مسخره ترش ایستاده بود مقابل او به رئیس سه شعبه فروشگاه صنایع چوبی دستور می داد.

مهتاب دوربینش راهم برداشت و رو به شهرزاد گفت:

شماره شرکت و که دارین اگر کاری بود با من تماس بگیرید. بگید سبحانی.

شهرزاد مثلا می خواست حال مهتاب را بگیرد:

من شماره ماکان و دارم عزیزم مستقیم به خودش زنگ می زنم.

مهتاب یکی از آن لبخندهایی که شهرزاد را تا مرز دیوانه شدن می برد زد و گفت:

به ایشون هم زنگ بزنین باز ارجاعتون می دن به من پس وقت ایشون و بی خودی نگیرین.

شهرزاد خشک شده بود. مهتاب رو به مانی گفت:

ممنون آقا خداحافظ.

مانی مهتاب را تا کنار در همراهی کرد و با چاپلوسی گفت:

اگر وسیله ندارین ماشین هست.

مهتاب نگاهی به مانی کرد که مشتاق به او زل زده بود. پوزخندی زد و گفت:

ممنون. وسایل نقلیه عمومی رو ترجیح میدم.

و دهان مانی را هم بست و از فروشگاه خارج شد.

مهتاب نه شهرزاد را می شناخت و نه می دانست چه موقعیتی دارد. ثروت و چهره اش هم برای او ملاکی نبود تا خودش را در مقابل او کوچک کند. مهتاب با شهرزاد مثل هر کس دیگر رفتار کرده بود.

نه قصد توهین داشت و نه قصد کوچک کردن او را. مهتاب ان شب فقط خودش بود. ساده و آرام و البته محکم.

مانی او را که داشت عرض پیاده رو طی می کرد با چشم دنبال کرد و گفت:

عجب دختری بود.

شهرزاد نشسته بود روی صندلی گردانش و با حرص خودش را تاب می داد.

دختره غربتی. صبر کن ماکان حالت و می گیرم.

گوشی اش را برداشت و شماره ماکان را گرفت. ولی گوشی هر چه زنگ خورد کسی جواب نداد.

مانی که حال خراب او را دید دم پرش نرفت و خودش را گوشه ای سرگرم کرد. از اینکه کسی پیدا شده بود و حال این دختر دائی مغرورش را گرفته بود راضی هم بود.

مهتاب به ساعتش نگاه کرد. ساعت نزدیک هشت بود. باید تا هشت و نیم خودش را به خوابگاه می رساند و گر نه کارش زار بود. قدم هایش را تند کرد تا خودش را به ایستگاه اتوبوس برساند. از پولش حالا کمتر از ده تومن باقی مانده بود اگر می خواست خودش را با تاکسی به خوابگاه برساند چیزی تهش نمی ماند.

داشت با عجله راه می رفت که صدای بوق ممتد ماشینی را شنید زیر لب غر زد:

من نمی فهمم اینا رو چه حسابی برا امثال من بوق می زنن.

ماشین به بوق زدنش ادامه داد. مهتاب با خودش گفت:

اینقدر بوق بزن تا بمیری.

ولی با شنیدن نامش با تعجب به سمت خیابان برگشت.

مهتاب خانم.

این که ماکانه. این اینجا چکار می کنه؟

در حالی که هر دو شصتش را زیر بند های کوله اش کرده بود از جدول پرید و رفت سمت ماشین ماکان. پنجره باز بود. خم شد و سلام کرد:

سلام.

سوار شین.

این بار تعلل نکرد و سوار شد.

ماکان ماشین را به راه انداخت و گفت:

بیرون منتظر تون بودم یک لحظه حواسم پرت شد دیدم رفتین.

مهتاب با تعجب گفت:

منتظر من بودین؟

ماکان فقط جلوبیش را نگاه می کرد.

بله. می خواستم ببینم مشکلی پیش نیامده براتون.

نه چه مشکلی مثلا؟

آخه شهر... یعنی خانم معینی یک کم یعنی چه جوری بگم

زیر چشمی به مهتاب نگاه کرد. چهره اش چیزی را نشان نمی داد. حرف مهتاب ماکان را شوکه کرد:

می دونم. دوستتون هستن.

ماکان شوک زده به او نگاه کرد و گفت:

من کی همچین حرفی زدم.

مهتاب خجالت زده گفت:

شما نگفتین من از روی حرف های خانم معینی حدس زدم.

ماکان اخمی کرد و بعد با تردید و نگرانی گفت:

چیه گفته مگه؟



مهتاب درباره حرفهایشان به او توضیح داد. ماکان نزدیک بود از خنده بترکد. واقعا باورش نمی شد که مهتاب با شهرزاد اینجور حرف زده باشد. دلش می خواست الان قیافه شهرزاد را می دید.

مهتاب همانجور خجالت زده گفت:

حرف بدی زدم؟

نه کاملا درست گفتین. ایشون توقعشون بالا هست و خیلی سریع هم با دیگران صمیمی می شن. والا من تازه دو هفته اس که با این خانم آشنا شدم.

داشت خودش را جلوی مهتاب توجیه می کرد. دلش نمی خواست تصویر بدی از خودش توی ذهن او به جا بگذارد. موبایلش که زنگ خورد باعث شد از فکر بیرون بیاید. باز هم شهرزاد بود. ابرویی بالا انداخت حالا وقتش بود که جوابش را بدهد:

بله؟

صدای طلب کار شهرزاد توی گوشش پیچید:

چرا جواب نمی دی هر چی زنگ می زنم؟

حتما نمی خوام جواب بدم.

مکت شهرزاد یعنی شوکه شدن. ولی سعی کرد حرف او را نشنیده بگیرد:

این دختره کی بود فرستادی اینجا... دختره ی ...

ماکان با عصبانیت وسط حرف او پرید:

یک کلمه بی احترامی کنی اون فروشگاه رو روی سرت خراب می کنم فهمیدی؟

حرف توی دهان شهرزاد ماسید. باورش نمی شد این همان ماکان شوخ و جنتلمن باشد. با لحنی مثلا بغض دار گفت:

من اصلا دیگه نمی خوام با تو کار کنم.

ماکان خیلی راحت و سریع جواب داد:

بسیار خوب. تشریف بیارین شرکت قرارداد و فسخ کنین. خسارت ما رو هم بدین و تشریف بیرین.

شهرزاد که دید اوضاع خراب تر شد. سعی کرد ملایم تر برخورد کند:

عزیزم من توقع داشتم خودت بیای.

خانم معینی مثل اینکه متوجه نیستید من رئیس اون شرکت هستم پس کار من با اون چیزی که شما توقع دارید هیچ سنخیتی نداره. روشنه؟

شهرزاد حسابی خودش را باخته بود امشب دوبار ضربه خورده بود. هر چه فکر می کرد باز هم به آن دختر با آن لب های خوش فرم می رسید. ولی نمی توانست رابطه ای بین ماکان و و متصور باشد. اصلا مهتاب را در حد ماکان نمی دید.

بهتر دید فعلا کوتاه بیاید:

من هنوز سفارشم و می خوام.

ماکان لبخند پیروزمندانه ای زد و گفت:

بسیار خوب با خانم سبحانی در تماس باشین.

خداحافظ.

تماس قطع شد. ماکان باورش نمی شد بتواند با شهرزاد با این لحن صحبت کند. نگاه گذرائی به مهتاب انداخت. عامل این انرژی می توانست چیزی جز این دختر باشد؟

مهتاب وقتی دید مکالمه او تمام شده گفت:

من و کنار یک ایستگاه اتوبوس پیاده کنید دیگه دیرم میشه هشت و نیم باید خوابگاه باشم.

ماکان به راهش ادامه داد و گفت:

چرا با تاکسی نمی رین. راحت تره که.

مهتاب آرام جواب داد:

با اتوبوس راحت ترم.

ماکان فکر کرد شاید توی اتوبوس احساس امنیت بیشتری می کند برای همین گفت:

پس می رسونمتون.

مهتاب به طرف او برگشت و گفت:

نه نه این همه راه. خیلی ممنون خودم می رم.

گفتم می رسونمتون این موقع شب تا اتوبوس بیاد دیرتون میشه.

خواهش می کنم زحمت نکشید.

ماکان به چهره معذب مهتاب نگاه کرد و گفت:

اگر بخاطر زحمتش می گین که من که نمی برم ماشین می بره اگر هم بحث اعتمادیه فکر کنین من راننده آژانسم.

مهتاب با شنیدن این حرف لبش را گاز گرفت و گفت:

وای نه خدایا این چه حرفیه. فقط نمی خواستم این همه راه و بیاین.

شما بخاطر کار شرکت اومدین پس می رسونمتون.

مهتاب بالاخره پذیرفت.

ممنون.

ماکان احساس شوق عجیبی توی دلش می کرد. بالاخره مهتاب را با خودش همراه کرده بود. بعد از چند دقیقه راهنما زد و ماشین را نگه داشت. و گفت:

چند لحظه الان میام.

مهتاب او را دید که دوان دوان به سمت مغازه ای کنار خیابان رفت و بعد از چند دقیقه با دو تا لیوان برگشت.

به مهتاب اشاره کرد که در را باز کند. مهتاب در را برایش باز کرد و ماکان نشست. یکی از لیوان ها را به طرف او گرفت و گفت:

کافی شاپ که همراه نیامدین. من کافی شاپ و اوردم اینجا.

مهتاب خنده آرامی کرد و لیوان مقوایی کرم رنگ که کلمه انگلیسی کافی رویش خودنمایی می کرد را از دست او گرفت و تشکر کرد:

ممنون.

بعد لیوان را به لب برد. نسکافه گرم و خوشمزه ای بود. ماکان خودش هم کمی از لیوانش خورد و به نیم رخ پر از آرامش او نگاه کرد و گفت:

بدین عکس ها رو ببینم چکار کردین.

مهتاب دوربین را برداشت با لیوان نسکافه نمی توانست کاور را باز کند. ماکان گفت:

لیوان تون و بدین به من. مهتاب لبه لیوان را گرفت و دستش را کمی بالا گرفت تا ماکان زیر لیوان را بگیرد و دست هایشان با هم تماس نگیرد.

ماکان این بار از این حرکت مهتاب حرصش نگرفت. داشت او را با این رفتارش قبول می کرد. مهتاب شهرزاد نبود. مهسا نبود. حتی ترنج هم نبود. مهتاب مهتاب بود.

دوربین را در آورد و روشن کرد و به طرف ماکان گرفت. ولی نگاهش به دست های او که افتاد خنده اش گرفت. دوربین را بین دو صندلی گذاشت و گفت:

حالا اینا رو بدین به من.

ماکان هم مثل مهتاب بالای لیوان ها را نگه داشت تا او بتواند راحت بدنه شان را بگیرد. مهتاب نگاهی به هر دو لیوان انداخت و گفت:

کدوم مال من بود حالا؟

ماکان دوربین را برداشت و بعد خم شد و توی لیوان ها را نگاه کرد.

اون بیشتره مال شماست.

مهتاب لیوانش را به لب برد و به چهره ماکان که داشت عکس ها را نگاه می کرد خیره شد. هر چه صبر کرد ماکان حرفی نزد. بالاخره صبرش تمام شد:

چطورن؟

ماکان نگاهش را بالا آورد و به چشمان نگران مهتاب نگاه کرد و با لبخند گفت:

عالی فکر نمی کردم کارتون این قدر خوب باشه.

مهتاب نفس راحتی کشید و دوباره جرعه ای از نسکافه اش را نوشید. ماکان دوربین را به سمت مهتاب گرفت و گفت:

از این میز نهار خوری خیلی عکس گرفتی حدس می زنی چشمت و گرفته نه؟

مهتاب لبخند خجالت زده ای زد و گفت:

آره خیلی قشنگ بود. برای همین از تمام زاویه ها ازش عکس گرفتم.

ماکان دوربین را خاموش کرد و توی کاورش گذاشت. دوربین را روی پای مهتاب گذاشت و به لیوان ها نگاه کرد:

حالا کدوم مال من بود؟

مهتاب توی هر دو لیوان را نگاه کرد. هر دو مساوی بودند. اینقدر حواسش به جواب ماکان بود که نفهمید از هر دو خورده یا نه. ولی به نظرش می رسید لیوانی که فکر میکرد مال ماکان بوده از نسکافه اش کم شده .

وای فکر کنم از لیوان شمام خوردم.

مهتاب لیوان ها را به طرف ماکان گرفت و او هم تویشان را نگاه کرد:

اینا که هر دو تا مساویه.

می دونم ولی فکر کنم این دست چپی مال شماست.

نه موقعی که دادم دستتون اون یکی مال من بود.

مهتاب خودش هم شک داشت.

فکر نکنم.

چرا همون بود.

ولی من فکر کنم از این یکی هم خوردم.

ماکان داشت حسابی تفریح می کرد به چهره مهتاب نگاه کرد انگار که می خواهد مهمترین مسئله عالم را حل کند.

لبش را گاز گرفت تا نخندد.

لیوان دست راستی را از او گرفت و گفت:

این مال من بود. و لیوان را به لب برد.

مهتاب که دید ماکان راحت از لیوان خورد بی خیال شد و او هم بقیه نسکافه اش را خورد.

آقا ماکان نمی ریم دیرم میشه.

ماکان با سرعت استارت زد و گفت:

چرا رفتیم.

چند دقیقه بعد جلوی خوابگاه بودند از هشت و نیم پنج دقیقه گذشته بود. مهتاب تشکر کرد و گفت:

ممنون. واقعا زحمت شد. ببخشید.

ماکان به تعارفات و عذرخواهی های مهتاب گوش داد و بعد با لبخند گفت:

ممنون که اجازه دادی برسونمت. نسکافه خوبی بود.

مهتاب فقط گفت:

خواهش می کنم.

و سریع پیاده شد و به سمت در اصلی رفت نگهبان با دیدن او گفت:

خانم دیر کردین؟ ایشون کی بودن؟

مهتاب به این جمله اعتقاد عجیبی داشت. نجات در راستی است.

رئیس شرکتی که من توش کار می کنم رفته بودم جایی برای عکاسی برای شرکت دیر شد منو رسوندن.

نگهبان در راستی حرف های او شک نکرد. چون منتظر بود بگوید از اقوام است یا تاکسی یا آژانس

بفرما. ولی دیگه دیر نیا.

چشم ممنون.

ماکان وقتی مطمئن شد مهتاب وارد دانشگاه شده حرکت کرد و دور زد و از انجا دور شد. نگاهی به لیوان نسکافه

اش انداخت و به خودش لبخند زد.

لیوانی که او خورده بود مال مهتاب بود. از تصور اینکه لب هایش جایی را لمس کرده که لب های مهتاب توی دلش

غوغایی بود.

مهتاب خودش هم نمی دانست چرا اینقدر انرژی گرفته. از اینکه پشت تلفن از او حمایت کرده بود خوشحال بود از اینکه عکس هایش را ماکان تأیید کرده بود خوشحال بود و تا حدی این انرژی اش را به نسکافه بی موقعی که خورده بود هم ربط می داد.

با لبخندی روی لب وارد اتاق شد.

سلام به همگی.

بچه ها هر کدام مشغول کارشان بودند. نگار در حالی که کله اش تو لپ تاپش بود سر تکان داد وان دو تا هم سلام زیر لبی کردند و به کارشان ادامه دادند.

مهتاب کوله اش را روی تختش انداخت و خودش هم بدون اینکه لباسش را در بیاورد روی تخت ولو شد. ناخودآگاه یاد صحنه لیوان ها افتاد و خنده اش گرفت. یک لیوان نسکافه را با چه مکافاتی خورده بود.

ولی معنی حرف ماکان را از اینکه از او تشکر که اجازه داده او را برساند را نفهمید. به نظرش خودش باید از او تشکر می کرد نه ماکان از او. توی خیال خودش غرق بود که یکی از بچه ها در را باز کرد و گفت:

بچه ها اگه می اید اعلام کردن اتوبوس تا نیم ساعت دیگه می ره.

مهتاب روی تخت نشست و گفت:

کجا؟

پرستو نگاهی به مهتاب انداخت و گفت:

خسته نباشی. خوب برای عزا داری دیگه.

مهتاب یک هو از جا پرید. کمی خسته بود. برای فردا هم کار داشت ولی دلش می خواست برود. اگر خانه بود. الان سه تایی با مادر و پدرش تا مسجد محل پیاده می رفتند و چقدر هم عزاداری به تنش می چسبید.

رو به دختری که این حرف را زده بود گفت:

منم می خوام پیام.

و رو به هم اتاقی هایش پرسید:

شما مگه نمی آین؟

نگار سرش را از توی لپ تاپش بیرون آورد و گفت:

من که نمی‌ام.

پرستو هم کتابش را نشان داد و گفت:

من فردا کنفرانس دارم.

مینا هم انگار مردد بود. مهتاب وقتی دید او چیزی نمی‌گوید گفت:

تو چی مینا. می‌ای؟

نه ولش کن. حالشو ندارم. خدا می‌دونه کی برگردیم خسته میشم.

مهتاب سری تکان داد و مقنعه و مانتویش را در آورد و رفت سمت دستشوئی. نمازش را نخوانده بود و وقت کمی داشت. زود وضو گرفت و برگشت توی اتاق وسط راه بچه‌هایی که آماده شده بودند را دید و گفت:

من نماز می‌خونم میام. اگه خواست بره نذارین‌ها. من اومدم.

و دوید توی اتاقش و سریع مشغول خواندن نماز شد. تا نمازش را بخواند پنج دقیقه بیشتر وقت نداشت. مانتو مشکی و مقنعه‌اش را سر کرد. از توی ساکش چادر مشکی‌اش را بیرون کشید و دوربین ماکان را برداشت و داد دست پرستو:

پرستو چمدونت قفل داره این بذار توش قربون دستت امانت شرکته. من ساکم زیپیه می‌ترسم خدایی نکرده اتفاقی بیافته اونوقت من از کجا اوردم دو میلیون بدم دوربین بخرم.

بچه‌ها با دقت به دوربین نگاه کردند و مینا گفت:

مگه چیه که دو تومن قیمتشه.

مهتاب چادرش را سر کرد و گفت:

دوربین عکاسی حرفه‌ای عزیزم.

پرستو انگار که محافظت از گاوصندوق بانک مرکزی را به او داده باشند نگاه نگرانی به دوربین انداخت و سریع بلند شد و آن را توی چمدانش گذاشت و قفلش کرد و رمزش را هم تغییر داد.

مهتاب با یک خداحافظی از بچه‌ها از اتاق بیرون زد و به طرف در اصلی رفت. اتوبوس هنوز به انتظار ایستاده بود. مهتاب هم با خوشحالی سوار شد.



بالاخره عزاداری هر جا که بود همان بود. امام حسین برای همه امام حسین بود.

\*\*ساعت دوازده بود که برگشتند. چشم هایش از شدت گریه باز نمی شد. تمام مدت برای شفای مریض ها دعا کرده بود و از خدا خواسته بود مادرش هم سلامتی اش را به دست بیاورد.

شام هم همانجا داده بودند که به همه نرسیده بود و او غذایش را با یکی از بچه ها تقسیم کرده بود تا او هم از این تبرکی خورده باشد. وقتی در اتاق را باز کرد بچه ها خواب بودند. بدون سر و صدا لباس هایش را عوض کرد و کتاب هایش را برداشت و رفت نماز خانه. تا ساعت دو مشغول خواندن بود خیلی از درس هایش عقب افتاده بود. دلش نمی خواست خصوصا استاد مهرابی در درس هایش مشکلی ببیند چون حتما ان را به کار کردن بیرون ربط می داد.

وقتی چشم هایش از شدت سوزش دیگر باز نمی شدند بالاخره کوتاه آمد و برگشت به اتاق. فردا هشت تا دوازده کلاس داشت و یکی هم عصر ساعت دو. تا چهار سه شنبه ها از همه شلوغ تر بود. بعد از کلاس عصرش هم می خواست برود برای عکاسی. سرش هنوز به متکا نرسیده بود که خواب رفت.

ماکان ماشین را که مقابل خانه نگه داشت با دیدن ماشین ارشیا خندید و گفت:

این که باز اینجا است.

در را باز کرد و با سر خوشی وارد خانه شد. با ورودش ترنج و ارشیا هم از پله پائین آمدند. ترنج لباس پوشیده و چادرش هم دستش بود. ماکان با دیدن انها با تعجب گفت:

کجا به سلامتی؟

ارشیا به طرف او رفت و گفت:

علیک سلام پسر گل.

ترنج هم با لبخند سلام کرد.

سلام داداش.

سلام لیمو شیرین کجا؟

ارشیا زد به شانہ ماکان و گفت:

دیگه حق نداری خانم منو غیر ترنج هیچی صدا کنی فهمیدی؟

برو بینیم بابا. فلانی رو توده را نمی دادن سراغ کدخدا رو می گرفت. بین من اصلا تو رو به دامادی قبول دارم که حالا واسم تعیین تکلیف می کنین.

ترنج آستین ارشیا را گرفت و به طرف در برد و گفت:

باز شما دوتا رسیدین به هم. از بچه ها بدترین به خدا.

ماکان کتتش را در آورد و روی دستش انداخت و به انها که مشغول پوشیدن کفش هایشان بودند گفت:

بالاخره می گین کجا؟

ترنج چادرش را جلوی آینه درست کرد و گفت:

شبای محرم کجا می رن داداشی؟ ما داریم می ریم همون جا.

ماکان نگاهی به خانه انداخت و گفت:

مامان اینا کجان؟

بابا که نیامده هنوز مامانم خونه یکی از دوستاشه.

ماکان پوفی کرد و گفت:

من چکار کنم حالا؟

ارشیا نگاهی به ترنج و بعد هم به ماکان انداخت و گفت:

اگه می خوای آویزون ما بشی عیب نداره. اینجایی که ما داریم می ریم ورود برای همه آزاده ما که صبح خونه نیستیم.

ماکان سرش را خاراند و گفت:

مثل اینکه چاره ای نیست. پس صبر کنین من اومدم.

ترنج رو به ارشیا گفت:

تا این حاضر شه مراسم شام غریبان شده.

ارشیا خندید و دست روی شانه ترنج انداخت و گفت:

باشه. عوضش ارزش داره.

ترنج فقط لبخند زد. شاید ده دقیقه هم نشد که ماکان از پله پائین امد. پیراهنش را با یک پیراهن سورمه ای کوتاه عوض کرده بود شلوار راسته مشکی پوشیده بود و نیم پالتو مشکی اش هم توی دستش بود. مثل همیشه هم موهایش را به یک طرف بالا داده بود.

ترنج نگاهی به ساعت و ماکان انداخت و چند بار این کار را تکرار کرد.

ماکان امشب باید توی کتاب رکوردهای گینس ثبت بشه به جون خودم.

ماکان کفشش را پوشید و گفت:

من اگه بخوام دو ثانیه ای حاضر میشم.

آها دیدم.

ارشیا دست ترنج را گرفت و گفت:

بریم دیگه.

و هر سه از خانه خارج شدند.

مهتاب دشت تند تند عکس هایی که از شعبه های فروشگاه گرفته بود با فوتوشاپ تنظیم می کرد و روی بعضی هم کارهایی انجام می داد. دیروز کار عکاسی از آن دو شعبه را هم تمام کرده بود و خدا رو شکر و سر و کله شهرزاد انجا پیدا نشد.

در عوض با پدر شهرزاد ملاقات کرده بود که مرد خیلی محترمی به نظر می رسید و با مهتاب با احترام برخورد کرد.

ترنج هم داشت توی سکوت به کارش می رسید. برای یک لحظه سرش را بلند کرد و گفت:

راستی مهتاب با بیمارستان تماس گرفتی؟

مهتاب بدون اینکه نگاهش را از توی مانیتور بردارد گفت:

نه ولی امروز تماس می گیرم اون دفعه گفت تا آخر هفته میاد.

بعد از دست از کار کشید و گفت:

خدا کنه دیگه بیاد. دلم برا مامانم حسابی شور می زنه.

امید به خدا شایدم امروز اومده باشه.

خداکنه.

ترنج لپ تاپش را چرخاند به سمت مهتاب و گفت:

نظرت چیه؟

مهتاب به بنری که ترنج طراحی کرده بود نگاه کرد و گفت:

خوبه.

بنر را یکی از ادارات دولتی به مناسبت عاشورا سفارش داده بود تا مقابل در ورودی نصب کنند. البته بیشتر کارهای

اخیرشان چه بنر چه تبلیغات بوی محرم می داد.

این عکس و از کجا آوردی زدی اون گوشه؟

ترنج شانه ای بالا انداخت و گفت:

اینترنت.

مهتاب سری تکان داد و گفت:

الان می ری نگاه می کنی روی تبلیغات و بنر ا نصف بیشترشون عکسای تکراری اینترنتی هست.

ترنج دوباره مشغول کارش شد و گفت:

منم اولاً حرص می خوردم. ولی بعد دیدم خود سفارش دهنده ها ترجیح می دن از عکس های موجود استفاده کنن تا

یک نفر براشون طرح بزنه. خوب اینجوری ارزون تر در میاد

چی بگم والا.

عکس ها را ریخت روی فلش و گفت:

من برم اینا رو نشون آقای اقبال بدم. فکر کنم باید برای خانم معینی ایمیل کنم.

ترنج دوباره مشغول کارش شد و گفت:

دیدیش؟

مهتاب بلند شد و مانتویش را مرتب کرد و گفت:

آره. خوشکله.

ترنج نگاه عاقل اندر سفیهی به او انداخت و گفت:

ظاهر بین.

مهتاب خندید و گفت:

خوب یک کم هم اخلاقش هیولایی بود.

ترنج پخی زیر خنده زد و گفت:

این و دیگه از کجا در آوردی.

مهتاب رفت سمت میز ترنج و با خنده گفت:

اینم از اصطلاحات دختر خواهرمه. یه جیگریه باید ببینیش. دلم براش یه ریزه شده. سه هفته اس خونه نرفتم. شاد فردا نیام برم خونه.

بعد فلشش را داد دست ترنج و گفت:

دیروز دوربین داداشت دستم بود با بچه ها چند تا عکس گرفتیم. خودم اینجا کامپیوتر ندارم باید ببرم خونه. ولی چون فلشم و می دم دست آقای اقبال اگه میشه عکس ها رو برام نگه دار.

ترنج فلش را گرفت و گفت:

باشه.

فولدر و کلا کاتش کن.

باشه.

یکی دو دقیقه کار انتقال عکس ها طول کشید و بعد مهتاب از اتاق خارج شد و رفت سمت اتاق ماکان رو به خانم دیبا گفت:

می تونم برم داخل؟

بله بفرما.

مهتاب در زد و با صدای بفرماید ماکان وارد شد و سلام کرد:

سلام.

ارشیا هم انجا بود.

سلام استاد.

سلام خانم سبحانی خوبین؟

ممنون.

رو به ماکان نیم نگاهی انداخت و گفت:

عکس های فروشگاه و آماده کردم آوردم ببینین.

بعد فلش را روی میز ماکان گذاشت و مقابل میر ایستاد و دست هایش را توی هم قلاب کرد و نگاهش را روی میز دوخت.

ماکان فلش را برداشت و به بررسی عکس ها پرداخت. ارشیا با کنجکاوی گفت:

منم می تونم ببینم.

مهتاب رو به او جواب داد:

خواهش می کنم استاد.

ارشیا بلند شد و کنار ماکان ایستاد و به تماشای عکس ها پرداخت:

کارتون عالیته.

مهتاب با لبخند سرش را پائین انداخت و گفت:

با اون دوربین خواه و ناخواه همه چیز عالی میشه.

و یاد عکس هایی افتاد که گرفته بود. دیشب به خودش جرئت داده بود دوربین ماکان را همراهش برده بود عزاداری و آنجا هم یک دل سیر عکس گرفته بود. دلش می خواست از عکس های خودش توی کارهایش استفاده کند.

با فتوشاپ راحت می توانست انها را برای روی بنرها و تبلیغات ویژه محرم آماده کند.

ماکان نگاهش را از مهتاب گرفت و گفت:

خوب انتخابتم کردی؟

بله. ولی خانم معینی قرار شد اول عکس هارو ببینن.

خوب ببینه ربطی به کار شما نداره.

باید ایمیل کنیم براشون.

ماکان از جایش بلند شد و گفت:

بیا از همین جا برو تو میل باکس شرکت و براش سند کن.

مهتاب با تردید گفت:

از اینجا.

آره دیگه. بیا این ور.

مهتاب میز را دور زد و جای ماکان قرار گرفت. ولی روی صندلی نشست.

بشین راحت باش.

ممنون. راحتم.

ماکان نگاه مرددی به او انداخت و گفت:

باشه.

مهتاب وارد شد و عکس را ضمیمه ایمیل کرد و همانجور ایستاده منتظر شد تا عکس ها ضمیمه نامه شود و به آدرس فروشگاه سند کرد.

تمام شد.

ماکان سر جایش برگشت و از خودش پرسید. چرا ننشست؟

موس را برداشت. هنوز از گرمای دست مهتاب گرم بود. مهتاب با اجازه ای گفت و از اتاق خارج شد. ماکان بانگاهش او را تعقیب کرد و حتی چند ثانیه ای به در بسته هم خیره شد که ارشیا موشکافانه او را نگاه کرد و گفت:

تو چه فکری؟

ماکان بدون پرده پوشی گفت:

گاهی بعضی از رفتارای این دختری درک نمی کنم.

ارشیا دست به سینه گفت:

مثلا؟

ماکان تکیه داد و گفت:

مثلا همین الان. چرا ننشست رو صندلی و ایستاده و اینقدر ناراحت کارشو انجام داد. ارشیا لبخندی زد و گفت:

خیلی هم عجیب نبود.

ماکان خیلی گیج گفت:

چی؟

ارشیا کاملا به سمت ماکان چرخید و گفت:

ماکان تو آدمایی نمونه این مهتاب خانم تا حالا تو زندگی ندیدی برای همین برات عجیب. مهتاب اینجور که من دارم می بینم دختر خیلی معتقدیه.

ماکان هنوز گیج بود:

خوب مگه من گفتم بیا بغل دست من بشین. من بلند شده بودم که.

آره ولی صندلی هنوز از گرمای بدن تو گرم بود. و اون نمی خواست با این گرما تماس بگیره.

اخم های ماکان توی هم رفت. با حرص پایش را به زمین کوبید و گفت:



این دیگه شورش و در آورده. خوبه نگفتم بیا بغل من عکس ها رو بریز.

ارشیا خندید و گفت:

حالا چرا جوش آوردی؟

آخه لجم می گیره. یعنی چی این حرکات. مثلا حالا چی میشه آدم گرمای بدن یکی دیگه رو احساس کنه اونم غیر مستقیم یعنی اینقدر از خود بی خود میشه.

ماکان چرا حرف بی خود می زنی. بابا اعتقادش اینجوریه. دوست نداره. بحث سر این چیزا نیست. بعد تکیه داد و گفت:

منم همین کار و می کنم. اگر جایی خانمی نشسته و بلند شه بلافاصله نمی شینم.

ماکان دستی به پیشانی اش کوبید و نفسش را با حرص بیرون داد و گفت:

به خدا آدم از دست شماها دیوانه میشه.

ارشیا شانه ای بالا انداخت و گفت:

تو می تونی هر جور خواستی باشی. نمی تونی دیگران و زور کنی مثل تو فکر کنن. همین کاری که من می کنم تو این مدت که با هم بودیم من هیچ وقت افکارمو به تو تحمیل کردم؟

نه ماکان اعتراف می کرد که ارشیا با تمام تفاوت هایشان هیچ وقت چیزی را به او تحمیل نکرده بود اگر هم ماکان حرف او را پذیرفته بود واقعا توجه شده بود. مهتاب برگشت توی اتاق و موبایلش را برداشتو با سلام و صلوات شماره بیمارستان را گرفت. خیلی شارژ نداشت و ممکن بود تماس زود قطع شود.

بعد از سه چهار بوق بالاخره یک نفر جواب داد:

سلام خسته نباشید.

ممنون.

ببخشید می خواستم ببینم دکتر عزتی از مرخصی تشریف آوردن.

بله از امروز هستن.

مهتاب نزدیک بود سکنه کند. قبل از اینکه جواب بدهد و تشکر کند. تماسش قطع شد. شارژ تمام کرده بود. هول شده بود. باید به خانه خبر می داد. ولی شارژش تمام شده بود.

ترنج با تعجب به مهتاب که داشت دور خودش می چرخید گفت:

مهتاب چکار داری می کنی؟

مهتاب یک بند داشت می گفت:

باید به خونه خبر بدم خبر بدم.

بعد انگار مغزش فعال شد پرید و کوله اش را چنگ زد رو به ترنج گفت:

دکتر عزتی برگشته.

و دوید سمت در اتاق.

ارشیا در اتاق را باز کرده بود که برود داشت با ماکان که او را همراهی کرده بود خداحافظی می کرد که مهتاب از اتاق بیرون دوید و بدون هیچ وقفه ای از پله پائین دوید. ماکان و ارشیا به صحنه ای که دیده بودند با دهان باز نگاه کردند.

ماکان با عجله از کنار ارشیا رد شد و به سمت اتاق ترنج رفت. ترنج داشت وسایلش را با عجله جمع می کرد.

ترنج مهتاب چش بود؟

ترنج زیپ کیفش لپ تاپش را با یک حرکت بست و گفت:

دکتر عزتی اومده. فقط نمی دونم این با این سرعت کجا داشت می رفت. برم دنبالش تنهایی الان یک کاری دست خودش می ده.

و از پشت میز بیرون امد.

ماکان دست کرد توی جیبش و سوئیچ ماشینش را داد دست ترنج و گفت:

هرجا خواست ببرش.

مرسی داداشی.

ارشیا تازه رسیده بود که از ترنج پرسید جریان چیه؟

ترنج دستش را کشید و گفت:

بیا تو راه بت می گم.

و با عجله به سمت پله رفت. ماکان دستی توی موهایش کشید و نگران برگشت توی اتاقش.

مهتاب از شرکت بیرون دوید و توی خیابان دنبال تلفن کارتی گشت. کمی دورتر آن طرف خیابان یکی دید. بدون نگاه کردن به خیابان دوید توی خیابان صدای بوق و ترمز یکی دو ماشین باعث شد ماکان هم از پشت میز بپرد. از پنجره نگاه کرد.

ترنج و ارشیا را دید که به طرف خیابان دویدند. بدون اینکه منتظر بماند در اتاق را باز کرد و بیرون دوید.

جمعیت که معلوم نبود یک هو از کجا سبز شده بودند دور صحنه تصادف را پر کرده بودند. ماکان دوان دوان رسید. نگران از وسط جمعیت رد شد و به دنبال مهتاب گشت. مهتاب روی لبه جدول نشسته بود و سعی می کرد دردی که توی پائش پیچیده بود را بی خیال شود و به ترنج توضیح بدهد که خوب است.

بابا ترنج هیچیم نشده خوبم.

راننده با چهره ای کبود داشت برای ارشیا توضیح می داد که مهتاب ناگهان وسط خیابان پریده شانس آورده بود که ماشین تازه از کوچه بیرون آمده بود و سرعتی نداشت و فقط ضربه کوچکی به پایش خورده بود.

ماکان با دیدنش که روی جدول نشسته بود. برای لحظه ای خیالش راحت شد. ترنج هم عصبی داشت با او حرف می زد.

ماکان کنار آنها ایستاد و گفت:

خوبی؟

مهتاب سرش را بالا آورد و بعد سعی کرد به سختی از جا بلند شود.

به خدا خوبم. حواسم نبود. می خواستم برم اون ور خیابون اینجوری شد. ولی هیچیم نشد این بنده خدا رو بذارین بره. راهم بی خودی بند آوردیم.

بعد لنگ لنگان رفت سمت راننده و گفت:

آقا ببخشید تقصیر من بود. بفرمائید معذرت می خوام.

مرد که عصبانیتش کم شده بود به چهره مهتاب که معلوم بود درد دارد تحمل می کند نگاه کرد و گفت:

دخترم به خدا مردم و زنده شدم. اخه این چه کاری بود کردی.

مهتاب لبش را گاز گرفت تا ناله نکند.

شرمنده من عجله داشتم.

آخ تازه یادش آمد برای چی وسط خیابان دویده. رو به ارشیا گفت:

استاد بذارین برن.

خود راننده گفت:

نمی خوای بری بیمارستان

نه خوبم. ممنون. بفرما.

و بفرما را با حالت ناله گفت. دیگر نایستاد. از وسط جمعیت رد شد. ترنج که دید مهتاب باز راه افتاده او هم دنبالش رفت. مکان داشت با ارشیا و راننده صحبت می کرد که باز مهتاب وسط جمعیت گم شد.

مردم کم کم متفرق شدند و مهتاب عرض خیابان را رد کرد. ترنج روی گلکار وسط خیابان مانده بود و منتظر بود بتواند رد شود. ارشیا از بالا جمعیت نگاه نگرانی به ترنج انداخت و به مکان گفت:

برو دنبال این دوتا تا به کاری دستمون ندادن. برو الان ترنج خودشو پرت می کنه جلو ماشین. تا من اینا رو رد کنم برن.

مهتاب لنگ لنگ لنگان خودش را به کیوسک تلفن رساند. از درد طاقتش تمام شده بود. اشک هایش بی صدا می ریخت. کارت تلفنش را بیرون کشید و شماره خانه را گرفت.

مکان خودش را به ترنج رساند و دستش را گرفت و با حرص گفت:

این دوستت معلوم هست چشه.

و با یک حرکت سریع او را از خیابان رد کرد.

کجا رفت؟

ترنج با دست کیوسک تلفن را نشان داد.

اونجاست.

ماکان بدون اینکه دست ترنج را رها کند به طرف مهتاب رفت.

مهتاب تمام وزنش را روی ان یکی پایش انداخته بود. و سعی می کرد صدایش خیلی نلرزد. پدرش بعد از دو بوق

جواب داد:

سلام بابا.

مهتاب تویی بابا؟

آره. دکتر اومده. من امروز زنگ زدم.

مکث کرد و لبش را گاز گرفت تا موج درد را رد کند و ناله نکند. صدای پدرش پر از خوشحالی شد:

خدا رو شکر. کی می تونیم مامانت و بیاریم.

من همین الان می رم بیمارستان. شما گوش به زنگ باشین.

باشه دخترم. تو خودت خوبی.

آره بابا الان عالییم.

مواظب خودت باش بابا جون.

چشم. سلام به مامان برسون.

چشم عزیزم.

خداحافظ.

گوشی را که گذاشت. شدت اشکش بیشتر شد ماکان و ترنج هم زمان رسیدند. مهتاب نگاهی به ترنج انداخت و

گفت:

دکتر عزتی اومد ترنج.

ترنج که صورت اشک آلود او را دید جلو رفت و بغلش کرد. مهتاب صورتش را توی چادر ترنج پنهان کرد. ماکان داشت لبش را می جوید که حرف نامربوطی نزد از یک طرف هم دلش با دیدن اشک مهتاب داشت زیر و رو میشد. دلش می خواست در آن لحظه به جای ترنج بود.

ترنج در حالی که پشت کمر او رابه آرامی نوازش می کرد گفت:

این کارا چیه می کنی مهتاب.

مهتاب خودش را از ترنج جدا کرد و نیم نگاه خجالت زده ای به ماکان انداخت و گفت:

شارژ موبایلم تمام شده می خواستم به بابا خبر بدم دکتر برگشته.

کوله اش را که روی زمین افتاده بود. برداشت و موقع راست شدن ناخودآگاه از درد ناله کرد و دستش را به کیوسک تلفن گرفت. ترنج با جدیت برگشت و به ماکان گفت:

برو ماشین تو بیار و سوئیچ را به دستش داد. مهتاب به سرعت گفت:

نه باید برم بیمارستان

ترنج دست او را گرفت و گفت:

ما هم داریم می ریم بیمارستان.

نه باید برم شفا. برای کارای مامانم.

ترنج دست مهتاب را با حرص رها کرد و گفت:

مهتاب به خدا دیوونه شدی. شاید پات طوری شده باشه. باید بری عکس بگیری.

ولی مهتاب نمی فهمید باید همان روز می رفت و دکتر را می دید. باید می رفت حتی اگر شده سینه خیز.

در حالی که اشک هایش دانه دانه روی صورت سر می خورد با همان صدای لرزان گفت:

بعدا می رم. اول مامانم.

اول پات مهتاب با من بحث نکن.

ماکان مانده بود چکار کند. چشم از چهره مهتاب بر نمی داشت. صورت مهتاب از اشک خیس بود و ماکان فقط به ان زل زده بود. ارشیا هم رسید و گفت:

چرا اینجا جمع شدین.

ترنج جوابش را داد. ماکان می ترسید دهانش را باز کند و صدایش بلرزد.

مهتاب باید بره بیمارستان پاش درد میکنه.

ماکان پس چرا دست دست می کنی برو ماشینت و بیار.

ماکان که انگار منتظر همین حرف بود. به سمت خیابان رفت و با یک جهش از جدول پرید و عرض خیابان را هم با سرعت دوید و خودش را رساند جلوی شرکت و ماشین را روشن کرد و خودش را به انها رساند.

هر چهار نفر سوار شدند. مهتاب آهسته به ترنج گفت:

بگو بره شفا.

باشه. می ریم اونجا هم عکس از پات بگیر هم برای مامانت سوال می کنیم.

مرسی. به خدا ببخشید. تو دردسر انداختمتون.

ترنج سرمهتاب را روی شانه اش گذاشت و گفت:

بگیر بخواب فکر کنم مخت ضربه خورده.

مهتاب چشم هایش را بست و آرام گفت:

ترنج خیلی خانمی.

ماکان نگاه نگرانی از آینه به مهتاب انداخت و از ترنج پرسید:

خوابید؟

مهتاب خودش آرام زمزمه کرد:

بیدارم.

ترنج لبخند زد و گفت:

می شناسمت چه کله شقی هستی.

مهتاب نای خندیدن نداشت تمام انرژی اش را برای ناله نکردن صرف کرده بود. احساس می کرد. پایش به سنگینی یک کوه شده. دردش هر لحظه بیشتر می شد. تکانش که می داد هم که بیشتر. دست به دامن خدا شده بود:

خدایا پام طوری نشده باشه. باید مراقب مامان باشم. باید بیمارستان پیشش باشم. خدایا خواهش می کنم.

ترنج زمزمه آرام مهتاب را می شنید سرش را کمی خم کرد. صورت مهتاب دوباره از اشک پر شده بود.

درد داری مهتاب جان؟

مهتاب لبش را گاز گرفت. ارشیا به عقب برگشت و گفت:

درد داره؟

آره فکر کنم.

بعد رو به ماکان گفت:

چرا اینقدر دور کری راهو بیمارستان نزدیک ترم که بود. ترنج جواب داد:

می خواد برای عمل مامانش هم سوال کنه.

ماکان تمام توجهش را داده بود به رانندگی و سعی می کرد زودتر برسد. به غیر از ترنج و مادرش تا حالا گریه زن یا دختری منقلبش نکرده بود. حالا چه اتفاقی برایش افتاده بود که گریه مهتاب هم این همه بی قرارش کرده بود.

ماشین را جلوی اورژانس نگه داشت و ترنج به مهتاب کمک کرد تا پیاده شود. با بدبختی و درد خودش را به بخش رساند. ماکان کلافه از این حرکت دلش می خواست مهتاب را بغل کند و سریع به بخش برساند ولی می دانست مهتابی که از برخورد انگشتانش با او خودداری می کند حتما از این کار حسابی دلخور می شود.

وقتی می خواستند مهتاب را برای عکس گرفتن ببرند. مهتاب آرام به ترنج گفت:

من پول زیاد همرام نیستم.

ترنج خودش هم می دانست مهتاب رویش نشده که بگوید به اندازه کافی پول ندارد. فقط هفت تومن برایش مانده بود. ترنج اخمی کرد و گفت:

یعنی این داداش و شوهر لند هور من به اندازه یه پای چلاق پول تو جیبشون ندارن؟

مهتاب سعی کرد لبخند بزند که زیاد هم موفق نبود.



مهتاب را برای گرفتن عکس بردند و ان سه نفر همانجا در سکوت منتظر ماندند تا اینکه ترنج گفت:

یکی تون بره سوال کنه ببینین دکتر عزتی کی اومده سوال کنین برای عمل کی وقت میده چه می دونم از این حرفها.

بعد کمی از وضعیت مادر مهتاب را توضیح داد و گفت:

بگین اورژانسیه. مدارکش هم پیش مهتابه فردا می یاریم.

ماکان خودش داوطلب شد تا برود و سوال کند. مهتاب برگشت و دکتر عکسش را دید و تشخیص کوفتگی داد ولی به علت درد زیادی که داشت یک مسکن به او تزریق کردند. ترنج کنار تخت مهتاب نشست و گفت:

خدا رو شکر مشکلی نیست. فقط کوفتگیه

مهتاب در حالی که مسکن کم کم داشت اثر می کرد و باعث شده بود که صدایش کش دار شود گفت:

دم خدا گرم رومو زمین ننداخت.

و چشم هایش بسته شد. ترنج با لبخند به چهره رنگ پریده مهتاب نگاه کرد و توی دلش اعتراف کرد اگر خواهری داشت غیر ممکن بود که اندازه مهتاب دوستش داشته باشد.

ارشیا از کنار در او را آرام صدا زد. ترنج نگاهی به مهتاب انداخت و سمت در رفت:

چیه ارشیا جان؟

کلاس عصر و چکار می کنی؟

من که نمی تونم مهتاب و تنها بذارم. اونم که فکر نمیکنم بتونه بیاد.

ارشیا به ساعتش نگاه کرد و گفت:

پس من باید برم خودمو برسونم به کلاس.

باشه.

کاری با من نداری؟

نه فقط ارشیا...

جانم؟

سرکلاس به این لیلا اینقدر رو نده. امروز منم نیستم دست از پا خطا نکنی ها.

ارشیا خندید و گفت:

ترنجی دیگه.

بعد او را توی اتاق مهتاب هل داد و در را نیمه بسته گذاشت و بوسه ای روی لب های او کاشت و گفت:

این برای اینکه یادت نره دل من پیش کیه.

ترنج خنده بی صدایی کرد و روی پنجه پا بلند شد و گونه ارشیا را بوسید:

خیلی آقایی.

شک نکن.

ترنج او را به سمت در هل داد و گفت:

برو دیگه.

ارشیا آرام خندید و گفت:

چشم چرا می زنی.

و از در خارج شد.

ماکان چند دقیقه بعد رسید. توی اتاق سرک کشید. مهتاب خوابیده بود و مژه های بلندش دوباره روی چهره اش سایه انداخته بود. چقدر وقتی می خوابید خواستنی و معصوم می شد.

ماکان آرام به ترنج گفت:

خوابه؟

آره. رفتی پیش دکتر عزتی؟

آره. گفت مدارکشویبارین برای پذیرش.

خدا رو شکر. مهتاب خیلی نگران مامانشه.

ماکان احتیاجی به توضیح نمی دید. عملاً دیده بود که او بخاطر مادرش داشت خودش را به کشتن می داد. کنار ترنج نشست.

داداش برو خونه. من پیشش هستم.

نمی خوای من بمونم تو بری به کلاست بررسی؟

نه داداش مهتاب پیش تو معذبه. من پیشش باشم بهتره. تو نه می تونی کمکش نه چیزی. پاشو به زنگ به مامان بزن بگو دیر میام نگران نشه.

بعد که بیدار شد کجا می بریش؟

ترنج بدون معطلی گفت:

خونه خودمون.

می اد؟

باید بیاد. تو خوابگاه هیچ کس حواسش به این نیست هر کی به هر کیه. نمی تونم تنهاش بذارم.

ماکان سر تکان داد و بلند شد تا با مادرش تماس بگیرد. حالا چطوری به سوری خانم نازک نارنجی می گفت که پس نیافتد. تصمیم گرفت حرفی از تصادف و مشکل نزنند.

به مادرش تنها گفت که دیر می آیند و ترنج هم با اوست.

توی اتاق که برگشت مهتاب بیدار شده بود. کمی دردش بهتر شده بود ولی هنوز درد داشت. با دیدن ترنج و ماکان خجالت زده گفت:

شرمنده امروز از کار و زندگی انداختمون.

ماکان که دست به سینه کنار در ایستاده بود گفت:

مهتاب خانم شما خیلی تعارفی هستین ها.

ترنج هم گفت:

چی چی و مارو از کار و زندگی انداختی تازه باعث شدی بدون عذاب وجدان کلاس استاد مهرابی رو بیچونیم.

مهتاب خنده آرامی کرد و گفت:

خدا از دلت خبر بده. راستی من تا کی اینجام؟

دیگه می تونیم بریم. مشکلی نداری.

مهتاب روی تخت نیم خیز شد و گفت:

پس من برم پیش دکتر عزتی.

ترنج در بلند شدن به او کمک کرد و گفت:

نمی خواد ماکان رفته. باید فردا مدارک مامانت و بیاری و کاراشو بکنی برای پذیرش.

مهتاب ناگهان روی پا ایستاد و آخش به هوا رفت. ماکان ناخواسته یک قدم به طرف او برداشت ولی وسط راه خودش را کنترل کرد. ترنج غر زد:

می خوام خودتو به کشتن بدی عزیزم بگو خودم راحت کنم.

مهتاب دستش را به تخت گرفت و بی توجه به حرف ترنج مستقیم به ماکان زل زد و گفت:

دکتر چیز دیگه ای نگفت؟

نه گفت تا مدارکشو نبینه نمی تونه چیزی بگه.

مهتاب با کمک ترنج راه افتاد و گفت:

باید برم خوابگاه همین الان مدارکشو بیارم.

ترنج ایستاد و دست او را گرفت و گفت:

مهتاب خل شدی. الان؟

هر چه زودتر بهتر. ترنج تو که وضعیت مامانم و می دونی.

ماکان پرید وسط حرف انها و گفت:

الان فکر نکنم فایده داشته باشه چون دکتر تا نیم ساعت دیگه عمل داشت پس به این زودی نمی تونین ببینینش.

مهتاب وا رفت.

فردا خیلی دیره.

مهتاب بس کن تو دو هفته صبر کردی اینم روش.

مهتاب خودش هم می دانست که دو هفته را صبر کرده. ان موقع می توانست صبر کند چون می دانست دکتر نیست ولی الان نمی توانست دست روی دست بگذارد و کاری نکند. ترنج زیر بازویش را گرفت و آرام آرام با او همراه شد. ماکان گفت:

تا برسین پیش ماشین منم کارای تسویه حساب و انجام دادم.  
باشه داداش.

مهتاب حسابی خجالت زده و شرمنده بود.

به خدا ببخشید آقا ماکان حساب بیمارستان و بگید بابا اومد می گم باهاتون حساب کنه.

ماکان اخمی کرد و گفت:

خانم خرج عمل پیوند که ندادم. یک کوچولو همش شده. بعدم این حرفا چیه. بذارین از در اینجا بریم بیرون بعد از این حرفا بزنین.

ترنج هم او را هل داد و گفت:

راست میگه راه بیافت.

مهتاب با شرمندگی همراه ترنج رفت. او هم برای اینکه فکرش را از پول بیمارستان دور کند گفت:

تو الان باید خودت استراحت کنی تا زمانی که مامانت میاد حالت خوب باشه که اول هول نکنه دوم بتونی از مامانت پرستاری کنی.

باشه. چشم. پس من و برسونین خوابگاه. می دونم پروئیه ولی با این حال نمی تونم سوار اتوبوس شم.

ترنج برگشت و به او چشم غره رفت و گفت:

مثل اینکه هوس کردی اون یکی پاتم خودم چلاق کنم نه.

ترنج اذیتم نکن.

من دارم اذیتت می کنم یا خود خلت. امروز میای خونه ما شبم اونجا می مونی.

داد مهتاب بالا رفت:

چییییی؟

همین که گفتم. می دونی که می برمت. کاری نکن بگم ماکان بغلت کنه بذارت تو ماشین.

خیلی بی شعوری ترنج.

ترنج ریز ریز خندید و گفت:

دلتم بخواد. مگه قبلا نگفتی به داداشم بگم بیاد بگیرت شام عروسی هم پای خودت.

مهتاب از یادآوری چرندیاتی که گفته بود رنگ به رنگ شد. و از اینکه می دانست ماکان هم این چرندیات را خوانده بیشتر عصبی می شد.

چیه خجالت کشیدی؟

مهتاب سعی می کرد بی خیال باشد:

فکر کن اگه داداشت این مزخرفات و بفهمه چی درباره من که فکر نمی کنه.

ترنج دست او را رها کرد تا به ماشین تکیه بدهد و بعد گفت:

این حرفارو هم که شنیده باشه. الان که تو رو دیده حتما فهمیده چه خانمی هستی. خیلی دلشم بخواد یکی مثل تو زنش بشه.

مهتاب اصلا دلش نمی خواست درباره این موضوع صحبت کند. برای همین به شوخی گفت:

دلت میاد. قلب شاهین با این حرفت می شکنه.

ترنج خندید و گفت:

نه مثل اینکه خوب شدی.

من دارم می گم به تو. پس منو ببر خوابگاه.

این بار ترنج بود که داد کشید:

مهتاااااب.

ماکان همان موقع رسید و از دور دزدگیر را زد و گفت:

سوار شین.

ترنج به مهتاب در سوار شدن کمک کرد و خودش هم کنارش نشست. وقتی ماکان ماشین را راه انداخت مهتاب گفت:

آقا ماکان منو ببرین خوابگاه می خوام فردا اول وقت مدارک مامان و ببرم بیمارستان.

ترنج پوفی کرد و گفت:

مرغ یه پا داره دیگه نه؟

ترنج به خدا خوبم. امشب بیام اونجا باز فردا باید برم خوابگاه لطفا بذار برم اونجوری راحت ترم.

ماکان نگاهی از توی آینه به ترنج و مهتاب انداخت و گفت:

مهتاب خانم تعارف که نمی کنین؟

نه به خدا. من که کسی و ندارم اینجا تو این شهر. همه امیدم به شماس. قول می دم هر کار داشتتم مزاحمتون می شم.

ماکان از این جمله مهتاب خیلی خوشش آمد. اینکه تنها امید کسی باشد حس خوبی داشت.

ترنج وقتی اصرار مهتاب را دید رضایت داد و او را به خوابگاه برسانند. ماکان وسط راه هم بدون اینکه به ترنج و مهتاب چیزی بگوید خودش پیاده شد و برای مهتاب چند مدل میوه خرید و سوار شد.

مهتاب خانم اینار و ببرین خوابگاه براتون خوبه. امروز خیلی فشار آمده بهتون.

مهتاب با دیدن میوه ها شرمنده گفت:

آقا ماکان این کارها چیه به خدا راضی نبودم.

ترنج زد روی باوزی او گفت:

مهتاب بدم میاد اینقدر تو تعارف می کنی. بابا نترس جبران می کنی.

مهتاب ناخودآگاه و پاسخ داد:

وای خدا نکنه اتفاقی برای آقا ماکان بیافته.

مهتاب این حرف را بی منظور زد. یعنی اصلا منظورش این بود که حادثه و درد را برای هیچ کسی نمی خواهد.

ولی لحن نگرانش اینقدر روی ماکان تاپیر گذاشت که خودش هم نفهمید چرا همین جمله کوتاه تپش قلبش را بالا برد.

جلوی خوابگاه مهتاب باز هم کلی تشکر و عذر خواهی کرد و ترنج در عوض اینکه او امشب را پیش آنها نمانده بود از او قول گرفت فردا منتظر بماند تا خودش برود دنبالش.

ماکان تا رفتن او خیره نگاهش کرد. جمله و لحن مهتاب مثل اکو شدن صدا توی یک سالن بزرگ مدام توی ذهنش تکرار می شد. و هر بار که به این جمله فکر می کرد. احساس می کرد قلبش از لحظه قبل تند تند می زند.

درک این حس برایش سخت بود. حس ناشناخته ای بود که تا حالا تجربه نکرده بود. و چه حس شیرینی بود.

مهتاب لنگ لنگان خودش را به اتاقش رساند. بچه ها با دیدن حال او حسابی هول کرده بودند مهتاب توضیح داد که خوب است. و پاکت میوه ها را به دست مینا داد و گفت:

پام چلاق شد عوضش یه خورده میوه گیر شما دانشجویهای مفلس اومد.

مینا خندید و میوه ها را برداشت و گفت:

این همه. کلک بگو طرف کی بود که اینقدر هواتو داره.

مهتاب در حالی که پای درناکش را کاملا دراز کرده بود دکمه های مانتوش را باز کرد و گفت:

من یه دوست بیشتر دارم. کار ترنجه.

خدا بده از این دوستای مایه دار.

مهتاب به این حرف مینا لبخند زد. تنها خصوصیتی که توی ترنج برای مهتاب مهم نبود ثروت پدرش بود.

\*\*



صبح پنجشنبه ی ماکان با حضور ناگهانی شهرزاد کاملاً به هم ریخت. مهتاب تمام فکر او را پر کرده بود. شب قبل تا مدت ها به او و حرفش و حال خودش فکر کرده بود و حالا اصلاً دلش نمی خواست ان حال خوب با حضور شهرزاد خراب شود.

شهرزاد توی اتاقش منتظر بود. ماکان نگاهی به ساعتش انداخت نزدیک نه بود. ماشین را به ترنج داده بود تا با مهتاب دنبال کارهای بیمارستان باشند و خودش دیرتر رسیده بود.

شهرزاد با دیدن ماکان لبخندی زد و سلام کرد:

سلام آقای فراری.

ماکان نیم نگاهی به شهرزاد انداخت که روی مبل لم داده بود و پاهای خوش تراشش را روی هم انداخته بود. آرایشش مثل همیشه زیبایی اش را دو چندان کرده بود. ماکان سعی کرد اخم ظریفی به چهره اش بدهد تا شهرزاد خیلی هم یکنه تازی نکند.

سلام. اینجا چکار میکنی؟

شهرزاد چشم هایش را خمار کرد و گفت:

چرا اینقدر عوض شدی ماکان؟

لحن صدایش کش دار و وسوسه آمیز بود. ماکان چشم هایش را بست و سعی کرد روی چیز دیگری تمرکز کند. برای اینکه شهرزاد فکرش را به کار نگیرد خم شد و سیستمش را روشن کرد.

نگفتی اول صبحی اینجا چکار داری؟

شهرزاد هم متوجه بود که لحن ماکان مثل سابق گرم و مودبانه نیست. لب و لوچه اش را آویزان کرد و گفت:

عکس ها رو واسم سند کردی...

ماکان پرید وسط حرفش.

خانم سبحانی برات فرستاد.

شهرزاد با حرص گفت:

حالا چرا اینقدر سبحانی سبحانی می کنی؟

ماکان تا می توانست از نگاه کردن به شهرزاد خودداری می کرد. مانتو تنگش اندامش را قاب گرفته بود. یقه مانتو انگلیسی باز بود و زیر مانتو یک تاپ قرمز رنگ پوشیده بود. شالش اینقدر باز بود که قسمتی از گردن و لاله های گوشش معلوم بود.

ماکان که داشت بی خودی توی فایل هایش می چرخید بدون نگاه کردن به او گفت:

برای اینکه طراح شما ایشون هستند. تا حالا فکر کنم ده باری اینو گفتم.

شهرزاد بلند شد و به طرف میز ماکان آمد میز را دور زد و کنار ماکان ایستاد یک دستش را روی میز گذاشت و کمی خم شد و گفت:

عکسارو بیار بگم کدوم ومی خوام انتخاب کنم.

ماکان نفس عمیقی کشد که اوضاع را بدتر کرد. عطر تن شهرزاد مشامش را پر کرد. خدایا چه مرگش شده بود. باید فکرش را منحرف می کرد. فولدر عکس ها را باز کرد و کمی صندلی اش را عقب کشید تا فاصله اش را با او بیشتر کند.

ولی شهرزاد بیشتر روی میز خم شد و با این کار ماکان به راحتی می توانست از یقیه باز لباسش قسمتی از بدنش را ببیند. نگاهش را به سختی گرفت. دستش ناخودآگاه به سمت کشو میز رفت.

می خواست خودش را مشغول گشتن اگر شده چیزی مجهول کند تا فکر و نگاهش را از شهرزاد دور کند. شهرزاد به ظاهر بی خیال داشت عکس ها را نگاه می کرد ولی توی دلش داشت به حال خراب ماکان قهقهه می زد.

ماکان کمی وسایل توی کشو را با شتاب عقب و جلو کرد که همان موقع دستش به چیزی خورد. لیوان مقوایی کرم رنگی که رویش با رنگ قهوه ای به انگلیسی نوشته بود کافی.

ماکان لیوان را بیرون و کشید و به آن نگاه کرد. از یاد آوری آن روز و آن نسکافه خوشمزه خنده ای روی لبش آمد. با یک حرکت از روی صندلی بلند شد و به سمت پنجره رفت. شهرزاد متعجب به حرکت ناگهانی ماکان نگاه کرد.

لیوان را دور نیانداخته بود. آن روز خودش هم نفهمید چرا این کار را کرده ولی الان خوشحال بود که لیوان را نگه داشته است.

ماکان پشت به شهرزاد و رو به پنجره ایستاده بود. لیوان نسکافه توی دستش بود. لبخندی هم پهنای صورتش را پوشانده بود. ناخودآگاه لیوان را به لب برد و آن را میان لب هایش گرفت.

صحنه های خوردن نسکافه آن شب مقابل چشمانش می رقصیدند. نگاه نگران مهتاب که داشت دنبال لیوان واقعی ماکان می گشت و او با بدجنسی لیوان ها را جابجا کرده بود.

چهره مهتاب وقتی آرام جرعه ای از نسکافه اش می خورد و لب هایش خواستنی تر و زیبا تر میشد.

صدای شهرزاد او را از فکر بیرون کشید.

ماکان من این عکس ها رو انتخاب کردم.

ماکان برگشت. مچ دست راستش را توی دست چپش از پشت قفل کرد و لیوان را توی دست راستش چرخاند و گفت:

یادم نمی آد گفته باشم تو حق انتخاب داری. توگفتی می خوام عکس ها رو ببینی. منم گفتم خانم سبحانی برات سند کنه.

شهرزاد اخم کرد میز را دور زد و رفت سمت ماکان درست در بیست سانتی متری او ایستاد.

ماکان دوباره لیوان را توی دستش چرخاند و به شهرزاد مستقیم خیره شد. دیگر به نظرش این چشم های مثل یک شکلات گرم و داغ نبود. یک قالب قهوه ای خشک بود. قالبی که هیچ حسی به ماکان نمی داد.

حرف های ارشیا توی گوشش زنگ می زد:

اگر می خوامی به شهرزاد فکر نکنی باید چیز با ارزش تری برای فکر کردن داشته باشی.

این لیوان که توی دست های ماکان بود الان ارزشی بیشتر از شهرزاد برای او داشت. شهرزاد کمی به ماکان نزدیک تر شد ولی هیچ تغییری در چهره ماکان ایجاد نشد. همان حالت سخت و نفوذ ناپذیر.

ماکان پوزخندی زد و آرام از کنار شهرزاد گذشت. شهرزاد گیج به حرکات ماکان نگاه کرد. این همان ماکان چند دقیقه قبل نبود که دست و پایش را گم کرده بود. شهرزاد گیج شده بود باید فکرش را متمرکز می کرد اما نه اینجا. کیفش را با حرص برداشت و از اتاق بیرون رفت.

ماکان با سرخوشی روی صندلی اش ولو شد و کمی به پائین سر خورد و لیوان را بالا نگه داشت و نگاهی به آن انداخت و بعد هم با خنده بوسه ای روی آن گذاشت و گفت:

حقته که همیشه توی این کشو بمونی. امروز شاهکار کردی.

لیوان را توی کشو برگرداند و با خوشی صندلی اش را تاب داد. آن روز و آن لحظه هم داشت حسی را تجربه می کرد که تا حالا تجربه نکرده بود. شادی که بعد از انجام ندادن گناه به دل آدم راه میابد.

\*\*

مهتاب و ترنج نزدیک ظهر از بیمارستان برگشتند کارها به خوبی پیش رفته بود. مهتاب با پدرش تماس گرفته بود و گفته بود همه چیز برای آمدن مادرش آماده است. او هم گفته بود شنبه صبح خواهند آمد.

مهتاب با انرژی از ماشین پیاده شد و همراه ترنج به سمت شرکت رفت که با دیدن سهیل عین بستنی توی آفتاب وا رفت. ترنج به چهره مات مهتاب نگاهی انداخت و گفت:

چی شد مهتاب؟

مهتاب به سختی نگاهش را از ترنج گرفت و گفت:

سهیل!

ترنج با چشم هایی گرد شده گفت:

کی؟

مهتاب به بازوی او چنگ زد و گفت:

سهیل لعنتی با او شاهین عوضی اینجان. ولی آدرس اینجا رو از کجا آوردن؟

ترنج دست مهتاب را محکم فشرد و گفت:

نگران نباش کاریت ندارن. شاید بخاطر کارای مامانت اومده باشن. برو چیزی نمی شه.

و مهتاب را به سمت او هل داد. مهتاب اول با قدم هایی لرزان و بعد هم با استواری به سمت آنها رفت. ترنج هم وارد شرکت شد. ولی روی پله منتظر مهتاب ماند.

سهیل با دیدن مهتاب سیگارش را زیر پایش له کرد و به سمت او رفت. مهتاب بدون نگاه کردن به شاهین گفت:

اینجا چکار می کنی؟

سلام مهتاب خانم.

گیرم که عليك گفتم اینجا چکار می کنی؟ آدرس اینجا رو از کجا آوردی؟

مهتاب چته تو. از بابات گرفتم. گفتم دارم میام اینجا کارای مامانت و راست و ریست کنم. اونم آدرس داد یه سر به تو هم بزخم

با حرص به شاهین که به ماشینش تکیه داده بود اشاره کرد و گفت:

این و چرا دنبالت راه انداختی؟

من راه ننداختم. خودش وقتی فهمید قراره مامانت و عمل کنیم اومد. اینجا فامیل داره. این مدت که مامانت تو بیمارستانه بابات کجا می مونه. بالاخره که نمی تونه بیست و چهار ساعت تو بیمارستان باشه. پیش تو هم که توی خوابگاه نمی تونه بیاد.

مهتاب دلش می خواست سهیل را حفه کند. همین مانده بود که محتاج این مردک شود.

سهیل من نمی دارم بابا اینا رو ببری خونه فک و فامیل این یارو که مدیون بشن و حرفات و قبول کنن.

سهیل اخم کرد و گفت:

مهتاب خیلی دور برداشتی ها.

مهتاب به سمت سهیل براق شد و گفت:

حواست باشه اولاً من ماهرخ نیستم. دوم کارت گیره بله منه پس تو هم برای من قیافه بگیر که می تونم راحت حالت و بگیرم. حالا هم دست این عوضی رو بگیر و برو رد کارت خودم همه کارای مامان وانجام دادم.

سهیل در حالی که با حرص سبیلش را می جوید به سمت شاهین رفت و گفت:

صبر کن مهتاب خانم گذر پوست به دباغ خونه هم می افته.

شاهین که بحث انها را دید بالاخره از ماشینش دل کند و به سمت انها آمد. مهتاب با دیدن او مقنعه اش را بیشتر جلو کشید و سرش را پائین انداخت.

سلام مهتاب خانم.

مهتاب زیر لبی جواب داد. شاهین رو به سهیل گفت:

برو تو ماشین من الان می ام.

سهیل غر غر کنان به سمت ماشین رفت. مهتاب بند کوله اش را توی دست فشرد و منتظر ایستاد. شاهین چهره او را برانداز کرد و با لبخند گفت:

دلم برات تنگ شده بود.

مهتاب اگر می توانست کوله اش را توی سر او له می کرد. از این حرف ها عفش می گرفت نگذاشت بیشتر ادامه بدهد:

ببخشید من کار دارم باید برم.

شاهین می فهمید که مهتاب می خواهد از دست او فرار کند. با اینکه خون خونش را می خورد ولی سعی می کرد عصبانیتش را نشان ندهد:

فقط یه حرفی بود که باید بهت می زدم.

بفرما گوش می دم.

لحن مهتاب اصلا دوستانه نبود. شاهین دست هایش را مشت کرد تا عصبانیتش را کنترل کند:

اگر بخواین همین جا همه چک های سهیل و پاره می کنم تا باورت بشه من فقط خودتو می خوام.

مهتاب با اخم های در هم رفته سرش را بالا آورد و به چشم های شاهین خیره شد. چشم هایش ترسناک بود. تا به حال اینقدر از نزدیک به او نگاه نکرده بود. خشم پنهانی توی چشم هایش حل شده بود. مهتاب سعی کرد با محکم ترین لحنی که می تواند با او صحبت کند:

ولی من شما رو نمی خوام. حتی اگه سهیل و بندازین زندان.

چشم های شاهین برای یک لحظه برق زد و دوباره خاموش شد. مهتاب نگاهش را از چشمان ترسناک او گرفت و به سمت شرکت چرخید:

روزتون بخیر.

صدای شاهین برای یک لحظه تمام وجودش را لرزاند.

این حرفات و می ذارم پای ناز دخترونه. ولی بدون آخرش مال خودمی.

مهتاب با تمام وجودش سعی کرد روی زمین سقوط نکند. این مرد هر روز یک چهره اش را به او نشان می داد.

ماکان پشت پنجره ایستاده بود و داشت خیابان را نگاه می کرد. مدتی بود که مهتاب با دو مرد صحبت می کرد از چهره اش معلوم بود که هر دو را می شناسد. یکی شان را ماکان به وضوح به خاطر می آورد.

همان مردی بود که انشب مهتاب از شرش به او پناه آورده بود. عجیب بود که مرد را به خاطر آورده بود ولی مهتاب را نه.

پس هر کس بود مهتاب او را می شناخت ولی دلش نمی خواست با او هم کلام شود. از پشت شیشه داشت حرص می خورد. صلاح نمی دید که دخالتی توی کار او بکند.

در ضمن اگر ان مرد ماکان را به خاطر می آورد خیلی بد می شد. زیاد جالب هم نبود که یروود و مستقیم از خود مهتاب بپرسد.

با بدبختی به ان سه نفر زل زده بود و بعد مهتاب از انها دور شد و وارد شرکت شد.

ترنج روی پله منتظرش بود و با دیدن چهره رنگ پریده او سریع به سمتش رفت.

مهتاب خوبی؟

مهتاب روی دومین پله نشست.

خدایا کی راحت میشم.

ترنج نگران با چشم هایی که از غصه اشک آلود شده بود کنار مهتاب نشست. مهتاب آرنجش را به زانویش زده بود و پیشنهادی اش را به دستش تکیه داده بود.

خدایا چکار کنم؟

مهتاب چی شده؟

مهتاب سرش را از روی دستش برداشت و گفت:

سهیل میگه شاهین اینجا آشنا داره بابا اینا رو می بره اونجا. ترنج من نمی تونم.

ترنج سر او را در آغوش گرفت و گفت:

تو هم آشنا داری. مامانت اینا رو میاری خونه ما فهمیدی؟

مهتاب سرش را از شانه او جدا کرد و گفت:

چی میگي ترنج یکی دو روز نیست. شاید یک هفته ده روز طول بشه.

ترنج دست هایش را دو طرف صورت مهتاب گذاشت و گفت:

من و نگاه کن به خدا به جون ارشیا اگر بخوای این ادها رو در بیاری دیگه اسمت و نمی ارم. حاضری بری خونه فک

و فامیل اون مرتیکه خونه دوستت نیای؟

اشک های مهتاب بی صدا روی صورتش سر می خوردند.

من کجا دلم می خواد برم خونه اونا. سهیل برا خودش بریده و دوخته.

ترنج دست او را گرفت و گفت:

پاشو همین الان بریم خونه ما.

الان؟

آره. من با مامانم صحبت می کنم. تو هم اگه حرف زیادی زدی نزدی. فهمیدی؟

ترنج شاید مامانت تو رودر بایستی قبول کنه.

تو اصلا برو تو اتاق من. من خودم تنها باهاش صحبت می کنم. صبر کن برم به ماکان بگم میام.

مهتاب سر تکان داد و روی پله نشست و سرش را توی دست هایش گرفت. ترنج از پله بالا دوید و رفت سمت اتاق ماکان بدون در زدن وارد شد.

سلام داداش.

ماکان با دیدن چهره ترنج نگران گفت:

چی شده ترنج؟

ترنج به میز ماکان نزدیک شد و گفت:

بین داداش الان نمی تونم بهت کل جریان و بگم ولی مهتاب اساسی به کمک احتیاج داره وگرنه خودش و زندگیش نابود میشه.

قلب ماکان با شنیدن این حرف فرو ریخت.

چی شده ترنج؟

بین من با مهتاب دارم می رم خونه. حالش زیاد خوش نیست.

چش شده؟



ماکان بذار حرفم و بزمن. تو زنگ بزنی به مامان بگو منو مهتاب داریم می ریم خونه بگو قراره مامان مهتاب عمل شه تو این یک هفته ده روز خانواده اش قراره مهمون ما باشن.

ماکان با تعجب و نگرانی گفت:

ترنج جریان چیه؟

ماکان خواهش می کنم مامان زود راضی میشه. مهتاب اینا اینجا کسی رو ندارن. اگر خونه ما میان یکی دیگه می برشون که مهتاب دلش نمی خواد بره اونجا.

سوال توی دهن ماکان نوک زبانش می امد و بر می گشت. ترنج رفت سمت در و گفت:

پس من رفتم به مامان زنگ بزنی من خودم خونه جریان و برای مامان توضیح می دم.

ترنج در را باز کرد.

ترنج!

بله؟

اون مردا کی بودن؟ اون کت چرمی تنش بود.

ترنج آهی کشید و گفت:

شوهر خواهرش

اون یکی؟

خواستگارش.

دهان ماکان باز ماند. موهای جوگندمی مرد از ان فاصله هم معلوم بود. صدای ماکان مثل ناله بود:

اون که سنش زیاد بود خیلی.

ترنج توی چشم های ماکان یک جور نگرانی می دید از نوعی که تا حالا ندیده بود. فعلا وقت نداشت به آن فکر کند الان مهتاب مهم تر بود.

پس به مامان زنگ می زنی؟

ماکان تلفن را برداشت و گفت:

برو الان می زنم.

ترنج در را بست و ماکان شماره خانه را گرفت. داشت فکر می کرد شوهر خواهرش با او چرا دعوا می کرد. خواستگارش با شوهر خواهرش دم شرکت با او چکار داشتند. چرا اصلا همچین مردی باید به خودش اجازه بدهد از دختری مثل مهتاب خواستگاری کند.

مغزش از هجوم سوالات داشت منفجر می شد. صدای مادرش دوباره پرتش کرد به اتاقش و سلام کرد.

مهتاب ساکت و توی فکر نشسته بود و حرفی نمی زد. ترنج هم با اینکه تمام حواسش به رانندگی بود ولی داشت درباره مهتاب و مشککش فکر میکرد. وقتی نزدیک خانه شان رسیدند مهتاب گفت:

دست خالی بیام. زشت نیست؟

مهتاب ول کن تو رو خدا.

نه خیلی بده دارم میام اونجا همین جوری دست خالی. یه گوشه نگه دار یه چیزی بگیرم.

مهتاب...

ترنج خواهش می کنم من به حرفت گوش دادم تو هم لطف کن نگه دار. بذار منم راحت تر بیام اونجا.

ترنج چیزی نگفت فقط توی آینه نگاهی انداخت و راهنما زد و ماشین را نگه داشت. مهتاب که در را باز و قبل از آنکه ترنج هم بخواهد پیاده شود گفت:

تو کجا؟ بگیر بشین من خودم میرم. می خوام بیای اونجا به سرم نق بزنی.

اینقدر این حرف را جدی زد که ترنج ناخودآگاه سر جایش نشست. مهتاب پیاده شد و نگاهی به چند فروشگاه اطراف انداخت و وارد یکی شان شد. فقط هفت تومن برایش باقی مانده بود.

نگاه پر تردیدی به قفسه ها انداخت و یک بسته شکلات فرمند با بسته بندی فانتزی را انتخاب کرد. بالاخره از دست خالی بودن خیلی بهتر بود. این عادت را از مادرش داشت. غیر ممکن بود برای اولین بار دست خالی خانه کسی برود.

ریخت و پاش نمی کرد. ولی سعی می کرد چیزی در حد قابل قبول برای صاحب خانه ببرد. بسته شکلات شش تومن برایش تمام شد. مجبور بود. البته فقط تا شنبه باید صبر می کرد. هزار تومن تا ان موقع برایش کافی بود. پدرش می آمد و لازم نبود مهتاب نگران باشد.

برگشت و سوار ماشین شد. ترنج به بسته شکلات یاسی رنگ که روی جعبه اش ربان پهنی به رنگ بنفش پایون خورده بود نگاه کرد و سری تکان داد و گفت:

کله شق.

مهتاب چیزی نگفت. مدام توی فکر مادر ترنج بود. تا حالا او را ندیده بود و نمی دانست با او چه برخوردی می کند. ولی ته دلش روشن بود. اگر مادرش هم حتی ده درصد مثل خود ترنج بود برای مهتاب زیاد هم ناامید کننده نبود.

ترنج کلید را توی در انداخت و با دست به مهتاب تعارف کرد. مهتاب او را هل داد و گفت:

برو تو دیگه کجا منو جلو جلو می فرستی.

ترنج دست پشت کمر او انداخت و وارد شد. در سالن را باز کرد و صدا زد:

سوری جون مهمون آوردم برات.

مهتاب خجالت زده وارد شد. نگاه گذارایی به اطراف انداخت. نشانه های ثروت به وضوح دیده می شد. سوری خانم با یک لبخند از اتاق بیرون آمد:

سلام عزیزم خوش اومدی.

مهتاب با دیدن مادر ترنج کمی تعجب کرد. خیلی جوان تر از چیزی بود که تصور میکرد. چند قدم باقی مانده را به طرف او رفت و سلام کرد:

سلام سوری خانم.

سلام عزیزم. مهتاب تویی. وای چه نازه دوستت ترنج.

بعد خم شد و گونه او را بوسید.

خوش اومدی عزیزم.

مهتاب با لبخند جعبه شکلات را به سوری داد و گفت:

چیز قابل داری نیست. ببخشید ناگهانی شد.

سوری خانم جعبه شکلات را گرفت و گفت:

این کارا چیه عزیزم.

بعد او را به طرف پذیرائی هدایت کرد و گفت:

بعد از دو سال دوستی با ترنج تازه باید بیای خونه ما. ما مشتاق دیدار این خانمی بودیم که ترنج اینقدر ازش تعریف می کرد.

مهتاب نفس راحتی کشید. سوری خانم مهربان و دوست داشتنی بود و هیچ برخورد نامعقولی در راه نبود. ترنج چادر و مقنعه اش را برداشت و به مهتاب چشمک زد.

سوری خانم جعبه را روی میز پذیرائی گذاشت و به سمت آشپزخانه رفت و گفت:

راحت باش مهتاب جان. مرد خونه نیست.

مهتاب تشکری کرد و کلاه و شالش را برداشت. سوئی شرتش را از تنش در آورد و با همان مانتو و مقنعه نشست. هنوز برای احساس راحتی کردن زود بود.

ترنج چادر و لباس هایش را روی پله گذاشت و برگشت پیش مهتاب.

مامانم چطوره؟

مثل خودت مهربونه. و البته اصلا بهش نمی اد مامان تو و آقا ماکان باشه.

جدی می گی؟

اوهوم

ترنج با خنده گفت:

به خودش بگی حض می کنه.

سوری خانم با سه فنجان نسکافه برگشت. ترنج بلند شد و سینی را از دست مادرش گرفت. مهتاب دوباره به احترام سوری خانم نیم خیز شد و گفت:

زحمت نکشین.

سوری خانم مقابل مهتاب نشست و گفت:

این چه حرفیه عزیزم. خونه خودته.

ترنج سینی را مقابل مهتاب و بعد هم مادرش گرفت و فنجان خودش را هم برداشت و کنار مهتاب نشست. و در حالی که کمی از نسکافه اش را می خورد گفت:

مامان می دونی مهتاب چی میگه؟

نه عزیزم.

مهتاب لبخند زد و فنجانش را به لب برد.

ترنج نگاهی به مهتاب انداخت و به صدایی که ته خنده تویش موج می زد گفت:

میگه اصلا به شما نمی خوره مامان ما دو تا باشین.

سوری خانم لبخند پهنی زد و نگاه محبت آمیزی به مهتاب انداخت و گفت:

مهتاب جان لطف داره عزیزم.

مهتاب هم به سوری خانم لبخند زد و گفت:

حقیقت و گفتم. شاید اگر نمی دونستم ترنج خواهر نداره فکر میکردم شما خواهرشون باشین.

سوری خانم خنده آرامی کرد و گفت:

لطف داری عزیزم.

مهتاب جرعه دیگری از نسکافه اش را خورد و توی فنجان نگاهی انداخت و با خودش گفت:

سلیقه ماکان تو نوشیدنی حتما به مامانش رفته.

و از یادآوری جمله آن شب ماکان لبخند زد:

با من که کافی شاپ نیامدین منم کافی شاپ و اوردم اینجا.

ترنج به شانه اش زد و گفت:

داری دنبال چی میگیری اون تو بخورش دیگه.

مهتاب خنده ای کرد و بقیه نسکافه اش را هم خورد. سوری خانم خیلی مودبانه رفت سر اصل مطلب:

شنیدم مامان عمل دارن؟

بله.

مشکلشون چی هست؟

آریتمی. قلبشون کند کار می کنه. باید پیس میکر بذارن

آها همین که مثل باطری عمل میکنه؟

بله.

خوب اینکه عمل سختی نیست. یکی از دوستان من هم همسرش همین مشکل و داشت. عملش ساده است. الان هم داره عین بقیه طبیعی زندگی می کنه.

مهتاب خوشحال از این حرف با اشتیاق پرسید:

یعنی عملش ممکن نیست مشکلی پیش بیاره؟

نه عزیزم فکر کنم گفت همش دو ساعت دو اتاق عمل بوده. شوهرش الان همه کار می کنه ورزش می کنه حتی.

مهتاب اینقدر خوشحال شده بود که دلش می خواست گریه کند.

فقط هر چند وقت یک بار باید بره چک بشه زمانش هم طولانیه.

مهتاب زمزمه کرد:

خدایا شکرت.

ترنج دستی به شانه اش زد و گفت:

دیدم ضرر نکردی اومدی. کاش قبلا به زور آورده بودمت.

مهتاب لبخندی از ته دل زد. از اینکه دوستی مثل ترنج داشت خدا را هزار بار شکر می کرد. سوری خانم اجازه نداد مهتاب برود و برای نهار نگه اش داشت او هم ماند به شرط اینکه اجازه بدهند او هم در درست کردن نهار کمک کند.

ترنج لباس هایش را عوض کرد و برگشت پائین ولی هر کار کرد مهتاب گفت با لباس هاس خودش راحت تر است.

خوب نهار چی درست کنیم؟

مهتاب گفت:

فقط تو رو خدا به خاطر من خودتون و به زحمت نندازین. هرچی می خواستین برای خودتون درست کنین همون.

سوری خانم نگاهی به ترنج انداخت که روی صندلی نشسته و لم داده بود و گفت:

نظر تون با یک رلت گوشت اساسی چیه؟ آخه مسعود دیروز داشت می گفت هوس رلت های مهربان و کرده.

ترنج غر زد. مامان کلی کار داره. من فقط می تونم تخم مرغشو آب پز کنم.

مهتاب وسط حرف او پرید و گفت:

چی میگی ترنج رلت فقط پیچیدنش مهمه والا چه کار اضافه ای داره؟

سوری خانم با تعجب به مهتاب نگاه کرد و گفت:

تو بلدی؟

مهتاب که از این سوال سوری خانم تعجب کرده بود گفت:

خوب بله.

بعد گیج به ترنج نگاه کرد. ترنج هم با چشمانی باریک شده به او نگاه کرد و گفت:

تو آشپزی بلدی؟

مهتاب با چشمای گرد شده گفت:

معلومه که بلدم. از وقتی مامان مریض شد. کارای خونه افتاد گردن من. خوب آشپزی هم یاد گرفتم.

ترنج با هیجان روی میز خم شد و گفت:

یعنی همیشه تو غذا درست می کنی؟

خوب آره.

حتی وقتی مهمون دارین؟

خوب معلومه این چه سوالیه.

سوری خانم با دقت به مهتاب نگاه کرد. باورش سخت بود. مهتاب هم سن ترنج بود.

ترنج روی صندلی ولو شد و گفت:

مامان من هیچی بلد نیستم.

سوری خانم به طرف فریزر رفت و گفت:

بس که تنبلی عزیزم. و در حالی که توی فریزر به دنبال بسته های گوشت می گشت ادامه داد:

بیچاره ارشیا. چه بلاهایی قراره سرش بیاد.

مهتاب ریز ریز خندید و ترنج گفت:

ا مامان مهتاب به من می خنده.

سوری خانم سرش را از فریزر بیرون آورد و گفت:

خوب حق داره مامان جون.

ا مامان.

با اعتراض ترنج سوری خانم و مهتاب هر دو بلند خندیدند.

نهار با کمک مهتاب آماده شد. خودش رلت ها را پیچید و ده بار به ترنج توضیح داد تا توانست بالاخره یکی را کچ و کوله و درب و داغان تحویل بدهد.

ولی وقتی نوبت سالاد شد با غرور سالاد را درست کرد و به مهتاب که با دقت به او نگاه می کرد دهن کجی کرد. مهتاب احساس خوبی داشت. فقط دعا می کرد پدرش هم قبول کند که این چند روز را خانه آقای اقبال بماند.

نزدیک ظهر بود که موبایل ماکان زنگ خورد. محسن بود. با تعجب جواب داد:

الو محسن خبری شده؟ سلام. سلام. مگه خودت نگفتی هر وقت این رامین تن لش این ورا پیداش شد خبرت کنم. ماکان دستی توی موهایش کشید و زیر لب غر زد حالا چرا امروز. الان اونجاست؟ آره حالشم خرابه. یعنی چی؟ یعنی تو نمی فهمی. ماکان دستی به پیشانی اش زد و گفت: بهش گفتم الاغ نکن و این کارو با خودت. اگه نمی ای



بندازمش بیرون من حوصله نعلش جمع کردن ندارم. نه نگهش دار اومدم. باشه. ماکان تلفن را قطع کرد و کتتش را برداشت و از شرکت بیرون زد. دلش می خواست زودتر برود خانه و بفهمد بالاخره مهتاب و خانواده اش آنجا می مانند یا نه. ولی حالا این رامین سر خر شده بود. لعنتی. به خانم دیبا گفت تا عصر بر نمی گردد و سریع از شرکت بیرون زد و سوار ماشینش شد و به سمت اپارتمان محسن رفت. پسره الاغ زندگی شو به گند کشید. اخه بگو تو چی کم داری بی شعور. تمام طول راه را تا اپارتمان محسن برای رامین خط و نشان کشید. باید او را از کسانی که برایش مواد می آوردند دور می کرد. تا زمانی که با آنها رفت و آمد داشت زندگی اش رو به روز گند تر می شد. ماشین را پارک کرد و زنگ را زد. محسن بدون پرسیدن در را باز کرد و او هم پله ها را دو تا یکی بالا دوید. در آپارتمان هم باز بود. ماکان به آرامی وارد خانه شد. محسن روی کاناپه دست به سینه نشست بود و با اخم به جلو خیره شده بود. ماکان سلام کرد: سلام. رامین روی زمین ولو شده بود و معلوم بود حالش خراب است. محسن برای ماکان بلند شد و با او دست داد. بعد نگاهی به رامین انداخت و گفت: نگاهش کن تو رو خدا. ماکان به سمت رامین رفت و کنارش سر پا نشست. این بود می گفتی مواظبم؟ این چه بلایه سر خودت آوردی پسر؟ صدایش از عصبانیت و حرص می لرزید. رامین به سختی نشست و پوزخندی زد و گفت: آقا زندگی خودمه دوس دارم آتیشش بزنم. ماکان با یک حرکت سریع بلند شد و چند قدم از او فاصله گرفت تا با مشت زیر چانه اش نزند. محسن بی حوصله رفت سمت آشپزخانه و گفت: چی می خوری ماکان. یک لیوان آب یخ. رامین با همان لحن کش دار گفت: جوش اوری مهندس. محسن از توی آشپزخانه داد زد: خفه شو رامین. می فهمی چه گهی داری می خوری. رامین به سختی بلند شد و گفت: خوب می خوامی راه ندی نده. فکر کردی دیگه کسی و ندارم برم پیشش. و به طرف در خانه راه افتاد که ماکان خودش را به او رساند و دستش را گرفت و پرتش کرد روی مبل. رامین نتوانست مقاومتی بکند و روی مبل ولو شد: بگیر بتمرگ. اره می خوامی بری پیش اونایی که به این روز انداختنت؟ رامین سرش را به پشتی مبل تکیه داد و گفت: محسن حالم خوب نیست. همین یه بار و بذار دیگه اینجا نمی آم. بعد دست کرد توی جیبش و چیزی را بیرون کشید. و با لبخندی کج و کوله گفت: جنس رسیده برام توپ. ماکان جون من یه بار بیا امتحان کن. ماکان دست به سینه به رامین نگاه کرد. چشم هایش انگار که صد سال نخوابیده باشد و هی بخواهد بخوابد روی هم می افتاد و دوباره باز میشد. محسن اتیش کن. همین یه بار و دور هم باشیم. بعد من گورم و گم میکنم. ماکان دوباره خیره رامین را نگاه کرد و بد کتتش را در آورد و روی مبل پرت کرد و گفت: راست میگه. بذار دور هم باشیم. بعد رو به محسن که حاج و اج توی آشپزخانه ایستاده بود گفت: محسن اتیش کن. رامین با خوشی گفت. ای ول مهندس. محسن از توی آشپزخانه بیرون آمد و گفت: دیوونه شدی ماکان. اینجوری می خوامی جلو اینو بگیری. ماکان بدون نگاه کردن به محسن گفت: نه می خوام ببینم چیه که این اینقدر خودشو ذلیلش کرده. اگه چیز خوبییه ما هم بریم تو کارش. محسن دستی به شانه ماکان کوبید و گفت: ماکان چه مرگت شده؟ ماکان به محسن نگاه کرد و گفت: کاری که گفتم بکن. رامین با سرخوشی بحث ان دو را نگاه می کرد. محسن رفت طرف آشپزخانه و غر زد: مرده شور این زندگی رو ببرن فردا می رم این آپارتمان و پس می دم به بابام می رم خونه خودمون. مغز خر خوردم برای خودم دردرس درست کنم. کافه یه بار بوی این کوفتی به همسایه ها برسه و به پلیس خبر بدن. نمی ان این الاغ و که بگیرن. خونه مال من بدبخته. ماکان روی زمین چهار زانو نشست و به رامین که هنوز روی کاناپه ولو بود گفت: پاشو بیا دیگه. رامین روی زمین سر خورد و گفت: می دونستم خیلی آقایی. ماکان توی دلش گفت: کاش الان خونه بودم. نگاهش که به نیش باز رامین افتاد پوزخند زد. دلش می خواست دندان های رامین را توی دهنش خرد کند تا دیگر نتواند

حرف بزند. رامین خوشحال و سرخوش گفت: مسن چاییت و هم را بنواز که اساسی می چسبه. محسن که داشت ذغال ها را روی گاز آتش می زد. نگاه نفرت باری به رامین و نگاه ناامیدی به ماکان انداخت و سری تکان داد. ذغال ها را زیر و رو کرد و رفت سمت کتری. خدایا بین کارمون به کجا رسیده شدیم ساقی. ماکان سکوت کرده بود. روزش را رامین خراب کرده بود. نگاهی به ساعتش انداخت. هنوز یک نشده بود. دلش می خواست نهار خانه باشد. مادرش را می شناخت. مهتاب را حتما برای نهار نگه می داشت دستی توی موهایش کشید و رو به رامین گفت: بده او جنستو ما هم یک بار از نزدیک ببینیم. رامین با تردید نگاهی به ماکان انداخت و گفت: دیدن که نداره صفا کردن داره. اخه من تا حالا از نزدیک ندیدم. رامین خندید و گفت: بس که سوسولی. بعد دستش را جلو برد و گفت: فقط نگاه کنی ها. و دستش را باز کرد. چیزی شبیه قره قورت کف دستش بود که ان را توی یک تیکه مشما پیچیده بود. رامین به ماکان زل زده بود. ماکان زیر چشمی او را پائید و با یک حرکت ان را از کف دست رامین برداشت. رامین از جا پرید. ماکان بدش من. ماکان بدون توجه به او نگاهی به آن ماده منحوس انداخت و گفت: بخاطر این داری خودتو بدبخت می کنی رامین؟ و از جا بلند شد. محسن با تعجب ماکان را نگاه کرد. رامین با ترس نیم خیز شد. ماکان تو را خدا بدش کلی پول بلاش دادم. ماکان بی خیال چند قدم از او دور شد و گفت: رامین اینا رو از کی می گیری؟ رامین عصبی گفت: به توجه. بدش به من. ماکان مقابل در دستشوئی ایستاد و گفت: به من چه؟ راست می گی. بعد در را باز کرد. رامین به سختی بلند شد. ماکان بلایی سر اون بیاری می کشمت. به خدا می کشمت. حرف مت نزن. اینا رو از کی می گیری. محسن میگه جنسش خیلی خوبه. کیه که اینقدر راحت بهت جنس درجه یک میده. به تو چه مرتیکه.... چشم های ماکان سرخ شد. وارد دستشوئی شد و گفت: یعنی اون دوستای عوضیت اینقدر برات مهمن حتی از خودت و رفیقای چند ساله ات؟ رامین تقریبا گریه اش گرفته بود. نمی توئم بگم. بدش به من اون لعنتی رو. متاسفم برات رامین. دستش را جلو برد که ان را داخل چاه بیاندازد که رامین روی مبل ولو شد و گفت: نداز لعنتی ماکان برگشت. اینا رو از کی می گیری؟ رامین فرو ریخته و داغان گفت: از پسر عمه ام. ماکان و محسن هر دو خشکشان زد. این دیگه چه فامیلی بود که به قوم و خویش خودش هم رحم نمی کرد. ماکان از دستشوئی خارج شد و رو به روی رامین نشست و با تردید گفت: یعنی قاچاق چیه؟ نمی دونم. گه گاه برای فک و فامیل میاره. میگه دوستش اشنا داره. از اون می گیره. خودشم معتاده؟ نه بابا. ماکان نگاه نگرانی به محسن انداخت. یعنی انها باید سکوت می کردند. یعنی نباید دنبال ان کسی که داشت زندگی دوستشان را به هم می ریخت بگیرند. محسن بدون حرف به این تکیه داده بود و منتظر عکس العمل بعدی ماکان بود. ماکان بلند شد کلافه قدم زد. رامین یعنی می خوای به همین وضع ادامه بدی؟ رامین بلند داد زد. نمی خواستم ولی شد. ماکان دوباره برگشت و گفت: رامین هنوزم دیر نشده تو تازه شروع کردی. می تونی بزاریش کنار. رامین فقط سر تکان می داد. ماکان مواد را به او برگرداند و گفت: رامین هر وقت خواستی من خودم کمکت می کنم. تو هم دور و بر این پسر عمه عوضیت نگرد. رامین به چشمان نگران ماکان نگاه کرد و زیر گریه زد. با همان لحن کش دار گفت: خیلی آقایی ماکان. ماکان دستی به شانه او زد و بلند شد. چقدر رامین رقت انگیز شده بود. به سمت محسن رفت و گفت: چکارش کنیم محسن؟ محسن نگاه کلافه ای به رامین انداخت و گفت: نباید اینجوری ولش کنیم. بذار امروز خودشو بسازه. وقتی سر حال اومد من رو مخش کار می کنم. اگه شده به زور باید ببریمش. ماکان سری تکان داد و به ساعتش نگاه کرد. چیزی به یک و نیم نمانده بود. پس من می رم. کارم داشتی خبرم کن. باشه. بعد با او دست داد کتش را برداشت و به سمت در رفت و در حالی که در را باز می کرد به رامین گفت: یادت نره چی گفتم بهت رامین. ماکان کلید انداخت توی در

و وارد خانه شد یک جور اضطراب و دلنگرانی داشت که نکند مهتاب نمانده باشد. از دختر یک دنده و کله شقی که او دیده بود بعید نبود. کسی که با آن حالش مجبورشان کرد برساندش خوابگاه بعید نبود الان هم نمانده باشد. تا وسط حیاط رفت و تازه یادش آمد ممکن است مهتاب حجاب نداشته باشد. ته دلش صف می رفت که او را بدون حجاب ببیند. به خودش می گفت: من الان اگه یهو برم تو که تقصیر من نیست. من از بیرون اومدم اون باید حواسش باشه. تا پشت در رفت و وقتی می خواست وارد شود یک لحظه مکث کرد. ولی من که می دونم اون اینجاست. حتما خیلی ناراحت میشه. چقدر هم خجالت می کشه. کمی پشت در این پا و آن پا کرد: فقط یک کوچولو. خوب خنگ کوچیک و بزرگ نداره. اصلا مگه نمی گن یه نظر حلاله. اونو برای مواقعی می گن که بی خبر اتفاق می افته ولی تو می دونی اون اینجاست. یکی دو قدم برگشت. چه بدبختی گیر افتادیم. بابا خونه مونه به من چه. دوباره به طرف در رفت. بی خیال ماکان به عذاب وجدان بعدش نمی ارزه. تا عمر داری باید سرزنش ترنج و ارشیا رو هم بشنوی. خود مهتاب که دیگه جای خود داره. ماکان از پله سرازیر شد و برگشت سمت در خانه در را باز کرد و زنگ را زد. صدای ترنج از آیفون شنیده شد: ا ماکان تویی چرا نمی آی تو؟ خوب الان دارم میام. گفته خبر بدم. آها از اون لحاظ بیا تو امنه. ماکان به لحن ترنج خندید و وارد شد. حالا حال بهتری داشت. موقع وارد شدن به سالن هم چند ضربه به در چوبی ورودی زد و بعد وارد شد. یادش می آمد ارشیا وقتی می خواست وارد جایی بشود که ممکن است نامحرم باشد اول در می زد و بعد یا ... می گفت بعد از مکث وارد می شد. حالا داشت دلیل کارهای او را می فهمید. این کار احترام گذاشتن به حریم دیگران بود. به اینکه به دیگران این فرصت را بدهی که اگر می خواهند خوشان را از چشم نامحرم دور کنند. از تصور اینکه یک روزی خودش هم این کار را بکند خنده اش گرفت. همان زنگ زدن را به این کار ترجیح می داد. کفش هایش را توی جاکفشی گذاشت و به دنبال نشانه ای از مهتاب گشت. نکند منظور ترنج از امن بودن یعنی نبودن مهتاب. صدایش را بلند کرد و گفت: سلام کسی نیست مارو تحویل بگیره؟ سوری خانم از توی آشپزخانه سرک کشید و گفت: سلام مامان جان. خوش اومدی عزیزم. ماکان رفت سمت آشپزخانه و به مادرش که داشت وسایل نهار را آماده می کرد نگاه کرد: خسته نباشین. بوهای خوبی میاد. دست مهتاب جان درد نکنه من که یه پلو دم گذاشتم فقط. ابروهای ماکان بالا پرید و گفت: مهتاب خانم نهار پختن؟ سوری خانم برگشت و گفت: آره رلت درست کرده باید کارشو می دیدی. یک کدبانو تمام عیاره. بعد با خنده اضافه کرد. بالاخره یکی پیدا شد ترنج و وادار کنه آشپزی یاد بگیره. داشت می ترکید که بلد نیست. ماکان با بدجنسی خندید و گفت: حقشه. بیچاره ارشیا. بعد مقابل گاز ایستاد و در ظرف رلت را برداشت. هومی کرد و توی دلش گفت: هر دم از این باغ بری می رسد. بعد رو به مادرش گفت: حالا کجان؟ رفتن بالا نماز بخونن. ماکان ناخنکی به سالاد زد و گفت: مامان می بایست بذاری بنده خدا برسه بعد بگیریش به کار. سوری خانم نگاه ناراحتی به ماکان انداخت و گفت: تو منو نمی شناسی یعنی. خودش اینقدر خانمه که هر چی گفتم قبول نکرد. گفت یا بذارین کمک بدم یا نهار نمی مونم. ماکان خیار دیگری برداشت که باعث شد سوری خانم بگوید: داری دست می کنی تو سالاد ترنج خودت باید جوابش و بدی. دست ماکان که رفته بود ظرف برگشت بیرون و گفت: من حوصله لیمو ترش بازی ندارم. سوری خانم خندید و گفت: برو لباست و عوض کن الان بابات میاد. ماکان کتش را در آورد و روی دستش انداخت و پله ها را به حالا دویدن بالا رفت. پشت در اتاق ترنج توقف کرد. صدای خنده های مهتاب و ترنج می آمد: چه نمازی می خونن این دوتا. دلش نمی خواست گوش بایستد ولی کنجکاوی نمی گذاشت برود توی اتاقش. کمی به در نزدیک تر شد. و بیشتر گوش داد. صدای ترنج به وضوح شنیده می شد: ولی قیافه شاهین دیدنیه. مهتاب با لحن لوده ای گفت: اون

قیافه همیشه دیدنیه. فکر کن برگشته به من می گنه دلم برات تنگ شده. ترنج از خنده ریسه رفته بود. مهتاب به خدا قیافه الان خودتم دیدنیه انگار داری درباره یک حشره چندش حرف می زنی. به خدا چندشم شد. مریکه خجالت نمی کشه. جای بابامه ها. صدای مهتاب دیگه شوخ نبود. ترنج یعنی چی میشه؟ اصلا دلم نمی خواد بهش فکر کنم. صدای ترنج آرام شده بود و ماکان درست تشنید. البته از جمله آخر مهتاب هم حالش خراب شده بود. آرام آرام به سمت اتاقش رفت. در اتاق را بست و همان جا به در تکیه داد. چیزهای زیادی این وسط بود که او نمی دانست. این مرد چه چیزی داشت که خودش را لایق مهتاب می دید. ماکان لبش را جوید. ان مرد به مهتاب گفته بود دلش برای او تنگ شده. ماکان احساس نفرت شدیدی نسبت به آن مرد در خودش احساس کرد. او حق نداشت که این حرف را به مهتاب بزند. هیچ حقی نداشت. اصلا هیچ مردی این حق را نداشت. کلافه دستی توی موهایش کشید. توی دلش اتفاقاتی افتاده بود. این حس ها و این حالت ها چه معنی می توانست داشته باشد. کتتش را روی چوب رختی انداخت و روی تخت نشست. سوال مهتاب ذهن او را هم مشغول کرده بود: یعنی چی میشه؟ کلافه بلند شد و لباس عوض کرد. شلوار گرم کن سفیدش را با راه های نارنجی به همراه تی شرت سفید یقه گردش را پوشید. به سمت دستشوئی رفت و چند بار به صورتش آب زد. نگاهی توی آینه به خودش انداخت. بعد مشغول وضو گرفتن شد. ته دلش می خواست مهتاب بفهمد که او هم نماز می خواند. از دستشوئی که بیرون آمد ترنج و مهتاب هم از اتاق خارج شدند ماکان با دیدن مهتاب با ذوق فکر کرد: چه زود آرزوم برآورده شد. ترنج و مهتاب با هم سلام کردند. ماکان جواب داد و به طرف اتاقش رفت. ترنج با لحن خاصی گفت: می خوام نماز بخونی داداش. ماکان برگشت و به مهتاب که سرش را پائین انداخته بود نگاه کرد. آره. نماز می خونم میام. ترنج لبخندی به او زد و دست مهتاب را گرفت و همراهش برد. ماکان به اتاق رفت و مهرش را برداشت و رو به قبله ایستاد. قبل از اینکه نمازش را شروع کند فکر کرد: خیلی ریا کاری ماکان خان. این نماز به درد ننه بزرگت می خوره. سری تکان داد و قامت بست. مهتاب و ترنج مشغول چیدن میز بودند که ماکان از پله پائین آمد داشت می آمد طرف میز نهار خوری که در باز شد و مسعود وارد شد. مهتاب با دیدن آقای اقبال کمی دست و پایش را جمع کرد. دوباره دلشوره به سراغش آمده بود. حالا نوبت رو به رو شدن با پدر ترنج بود. سوری خانم قبلا تلفنی جریان را مختصر به مسعود اطلاع داده بود که وقتی وارد خانه می شود از دیدن مهتاب جا نخورد. مهتاب سریع سلام کرد: سلام. مسعود هم لبخند گرمی زد و گفت: سلام دخترم خوش اومدی. ترنج به سمت پدرش رفت و کیفش را از دستش گرفت و گفت: سلام بابایی خسته نباشین. سلام ترنج بابا. شما خسته نباشی. سوری خانم هم از توی آشپزخانه بیرون آمد و به استقبال همسرش رفت. مسعود برای تعویض لباس توی اتاق رفت و سوری خانم هم دنبالش وارد اتاق شد. ماکان به ترنج گفت: کمک نمی خوائتن؟ بابا هم که اومد. دیگه نهار و بیارین که مردیم. مهتاب نیم نگاهی به ماکان انداخت و فکر کرد: تو لباس خونه هم جذاب. و از این فکر لبش را گاز گرفت. دلش نمی خواست خیلی هم توی نخ ماکان باشد. ترنج در حالی که به سمت آشپزخانه می رفت گفت: هنوز ارشیا نیامده که. ماکان در حالی که ظرف سالاد را روی میز می گذاشت گفت: ارشیا دیگه واسه چی؟ ترنج اخمی کرد و گفت: خوب بیاد دیگه مگه چی میشه. ماکان رفت توی آشپزخانه و گفت: آگه گذاشتی یک روز یک نهار راحت از گلمون پائین بره. ترنج خیلی جدی و حق به جانب برگشت و گفت: ارشیا مگه روی گردن تو می شینه نهار می خوره؟ مهتاب نتوانست خودش را کنترل کند و پخی زیر خنده زد. ماکان سینی حاوی لیوان ها را برداشت و گفت: واقعا که ترنج جلوی مهتاب خانم یک کم آبرو داری کن. مهتاب نمی توانست خنده اش را کنترل کند. ترنج هم نتوانست خودش را کنترل کند او را همراهی کرد. ماکان که از خنده مهتاب داشت

قند توی دلش آب می شد سعی کرد به ترنج خیلی جدی نگاه کند که زیاد هم موفق نبود و بالاخره خودش هم خنده اش گرفت. ترنج در همان حال رو به مهتاب گفت: به خدا از دست این و دوستش نمی دونم چکار کنم دائم دارن به هم می پرن. همان موقع زنگ در به صدا در اومد. ترنج به طرف آیفون دوید و گفت: ارشیا اومد. ماکان سری تکان داد و با مهتاب هم زمان گفتند: شوهر ندیده. بعد هر دو به هم نگاه کردند. مهتاب خجالت زده و ماکان خندان. ترنج آیفون را زد و رفت توی حیاط به استقبال ارشیا. ماکان در حالی که می رفت سمت آشپزخانه نگاهی به مهتاب انداخت و گفت: حسابی تو زحمت افتادین امروز. مهتاب لبخند کوچکی زد و گفت: تو رو خدا خجالتم ندیدن. هر کارم بکنم در برابر محبت شما و خانواده اتون هیچی نیست. ماکان از خوشحالی در حالی ذوق مرگ شدن بود بدون اینکه بداند چرا. از اینکه مهتاب مستقیماً او را هم حساب کرده بود خیلی خوشحال بود. انجا هم از همان حس های عجیبی بود که تا حالا تجربه نکرده بود. سوری خانم و مسعود از اتاق بیرون آمدند. سوری خانم رو به مهتاب گفت: مهتاب جان شما دیگه بشین خیلی زحمت کشیدی. مهتاب یکی از همان لبخند های گرم را تحویل سوری خانم داد و گفت: به جوری میگی انگار کوه کندم. ماکان پرید وسط حرف مهتاب و گفت: آخه برا بعضی ها آشپزی مثل کوه کندنه. یکیش همین لیمو شیرین خودمون. بعد رفت سمت در سالن و گفت: این مراسم استقبال زیادی طول کشیده هر چی ما بی خیال می شیم سوت می زنیم اینا از رو نمی رن. مسعود در حالی که می خندید گفت: حالا کجا داری می ری؟ ماکان مثل بچه های سرتق گفت: ای بابا بسشونه خیلی به این ارشیا رو دادین شما. مهتاب و سوری خانم آرام آرام می خندیدند. ماکان هر حرفی که می زد یک نگاه هم به مهتاب می انداخت و از خنده او دلش مالش می رفت. ولشون کن بچه چکارشون داری. حواست باشه هر بلایی به سرشون بدی بعدا این ترنجی که من می شناسم تلافی شو سرت در میاره. ماکان خندید و گفت: حالا کو تا اون موقع. بعدم کوزن؟ شما که برای ما آستین بالا نمی زنین؟ بعد زیر چشمی به مهتاب نگاه کرد. مهتاب با همان حالت قبل ایستاده بود و لبخند می زد. ماکان لبش را با حرص گاز گرفت و گفت: آقا دیگه رفتم. سوری خانم هم اعتراض کرد: ماکان. ماکان پشت در ایستاد و بلند گفت: اهای شما دوتایی که اون بیرونین تا سه می شمارم اگه امدين که هیچ اگر نیامدين من می پرم تو حیاط. مهتاب دیگه راحت می خندید. ماکان نگاهی به مهتاب انداخت. چشم هایش موقع خندیدن چقدر بامزه و ناز می شد. بدون اینکه از صورت مهتاب چشم بردارد بلند شمرد: یک...دو...سه... بعد دستش را جلوی چشمش گرفت و در را باز کرد که برود بیرون که محکم به ارشیا خورد. هوی چه خبرته؟ ماکان بدون اینکه دستش را از جلوی چشمش بردارد سر و صورت ارشیا را لمس کرد و گفت: نه مثل اینکه امنه. بعد دستش را برداشت و گفت: به رفیق قدیمی. از این ورا؟ ارشیا خندید و او را به کناری هل داد و وارد شد. ترنج هم که بازوی او را گرفته بود با هم وارد شدند. ارشیا با همه سلام و احوال پرسی کرد. مهتاب به احترام ارشیا بلند شد و گفت: سلام استاد. ارشیا به او نگاه کرد و گفت: مهتاب خانم اینجا دیگه من استاد نیستم. ماکان روی شانه او کوبید و گفت: شما در همه زمینه ها و در همه جا استادین استاد. بعد رو به مادرش گفت: سوری جون داماد عزیزت هم که رسید. بیارین دیگه این دسپخت مهتاب خانم و که بوش مارو هلاک کرد. مهتاب به ماکان نگاه کرد و لبخند کوچکی به چهره او زد و به دنبال سوری خانم به آشپزخانه رفت. با این کارش انگار ماکان از بلندی به پائین سقوط کند دلش هری ریخت. ترنج به ارشیا گفت: کاپشن تو در بیار بده به من برو سر میز. ماکان نگاه چندشی به ترنج انداخت و گفت: بدم میاد از آدمایی خود شیرین. و برای اینکه خودش را از هوای مهتاب بیرون بکشد رفت سمت میز. ارشیا کاپشنش را داد دست ترنج و خودش دنبال ماکان رفت. مهتاب توی آشپزخانه داشت به سوری خانم کمک می کرد. ترنج کنار مهتاب ایستاد و گفت: وای مهتاب



یعنی میشه منم یه روز اینجوری آشپزی کنم. مهتاب با خنده گفت: ترنج در مورد ارسال موشک به فضا هم با این لحن صحبت نمی کنن. سوری خانم به سالن اشاره کرد و گفت: مهتاب جون به قول ماکان برای بعضی ها آشپزی مثل موشک فرستان به فضا می مونه و باز قول ماکان عین این لیمو شیرین خودمون. مهتاب و سوری خانم زیر خنده زدند و ترنج با لب و لوچه آویزان رفت سمت این و گفت: ارشیا اینا دارن منو مسخره می کنن آشپزی بلد نیستم. ارشیا دستش را دراز کرد گفت: شما بیا پیش خودم بشین. برای من باید مهم باشه که نیست. ترنج پیروزمندانه رو به مهتاب کرد و گفت: متوجه شدی؟ مهتاب دیس رلت ها را برداشت و پشت سر سوری خانم از آشپزخانه خارج شد و گفت: ببخشید استاد اونوقت شام و نهار چی می خورین. ارشیا شانه ای بالا انداخت و گفت: ار بیرون می گیریم. مهتاب با تعجب گفت: هر روز؟ بله در ضمن لطفا دیگه منو استاد صدا نزنین اینجا. خواهش می کنم مهتاب خانم. ببخشید دست خودم نیست. ماکان دیس رلت را از دست مهتاب گرفت بوی سیرشان تمام خانه را پر کرده بود. ماکان با اشتیاق گفت: وای چه بویی دارن اینا. یاد رلت های مهربان بخیر. فکر می کردم هیچ کس مثل اون تو این دنیا بلد نیست آشپزی کنه ولی مثل اینکه اشتباه می کردم. و باز به مهتاب نگاه کرد شاید یکی از همان لبخندهای خوشگلش را به او بزند. ولی مهتاب نگاهش پائین بود. سوری خانم کنار مسعود نشست و گفت: یعنی می خوام بگی آشپزی من بده؟ ماکان من منی کرد و گفت: ها؟ نه. یعنی منظورم این بود که... و به جمع نگاهی انداخت. مسعود با خنده گفت: اعتراف کن پسرم وجدانت راحت تره. ماکان خندید و شانه ای بالا انداخت که باعث شد همه بخندند سوری خانم سری تکان داد و گفت: مهتاب جون بیا کنار خودم بشین. مهتاب کنار سوری خانم و درست روبه روی ترنج نشست. ماکان اعراض کنان رو به پدرش گفت: بابا از قدیم گفتن. پسر دست راسته پدره شما ارشیا رو نشوندی دست راستت. و دست به سینه نشست. مسعود خان بشقاب ارشیا را پر کرد و گفت: نگران نباش بابا جون من چهار دستم. دخترم و عروسم داماد و پسر. الان جای یه دونه از دستام خالیه. ماکان بلند گفت: ای خدا جای اونم یکی دست بابا رم پر کن دیگه. همه خندیدند ولی سوری خانم با اعتراض گفت: پس من چی مسعود خان؟ شما که تاج سری. ماکان سری تکان داد دیس پلو را جلو کشید و بعد به مهتاب که با لبخند به بحث آنها گوش می داد نگاه کرد و بدون توجه به حرف های دیگران رو به مهتاب گفت: ببخشید مهتاب خانم از وقتی این استاد شما اومده تو زندگی ما زندگیمون شده میدون جنگ. بشقابتون و بدین بکشم براتون. انگار نه انگار اینجا کی مهمونه. ارشیا که دستش به ماکان نمی رسید چون ترنج بینشان نشسته بود گفت: خدایی عین این پیر زناداری همش غر می زنی. مهتاب با لبخند بشقابش را توی دست ماکان که روی میز توی هوا مانده بود گذاشت و گفت: دستتون درد نکنه خودم می کشیدم. ماکان داشت بشقاب مهتاب را گرفت و در حالی که ان را تا سرش پر می کرد گفت: این اعتراض خاموه نه غر زدن. مهتاب ناخودآگاه از دهنش پرید پس روشن شه مچی میشه. خودش هم از حرفی که زده بود چشم هایش گرد شد. دستش را جلوی دهانش گرفت و گفت: وای ببخشید. ارشیا و ترنج از خنده مرده بودند. دست ماکان هم توی هوا خشک شده بود. مهتاب برای جبران خراب کاری اش گفت: آقا ماکان عذر می خوام من اینقدر نمی خورم. ماکان نگاهی به مهتاب انداخت و نگاهی به بشقابی که دستش بود انداخت و با خودش گفت: حقته الان بگم پس چی می خوری که لپات اینقدر نازه. بشقاب را جلوی خودش گذاشت و توی بشقاب خودش برای مهتاب غذا کشید و دست او داد. ترنج زد به شانه ماکان و گفت: از دست مهتاب ناراحت شدی؟ ماکان کنار گوشش گفت: نه واسه چی. شوخی بود دیگه. بعد به چهره شرم زده مهتاب لبخند زد و مشغول خوردن شد. همه کلی از دست پخت مهتاب تعریف کردند و لب و لوچه ترنج هم حسابی آویزان شد. ارشیا بعد از تمام شده غذا رو به مهتاب گفت:

مهتاب خانم این غذا رو خواهش می کنم به ترنجم یاد بدین. ماکان پخی زیر خنده زد و گفت: کی بود داشت می گفت غذا از بیرون می گیریم. ارشیا نگاهی به ترنج کرد و گفت: ها؟ من منظورم این بود تا ترنج آشپزی یاد بگیره از بیرون می گیرم. ترنج به بازوی ارشیا کوبید و گفت: شکم پرست منو به یک رلت فروختی. مهتاب از حضور در آن جمع احساس آرامش می کرد. بعد از نهار سوری خانم جعبه شکلاتی که مهتاب آورده بود باز کرد و گفت: مهتاب جان زحمت کشیدن. مهتاب گفت: دیگه اینقدر خجالتم ندیدن. ماکان یکی از شکلات ها را برداشت و گفت: واقعا دستتون درد نکنه. از وقتی مامان خانم رفتن تو رژیم کاکائو دیگه ما رنگ شکلات تو این خونه ندیدم. و شکلات را توی دهانش گذاشت و با لذت مشغول خوردن شد. مهتاب اهسته گفت: نوش جان. ماکان شنید و نیشش تا بنا گوش باز شد. همین حرفت باعث شد گوشت بشه به تنم. مسعود رو به مهتاب گفت: مهتاب خانم شماره منزل و بدین من خودم با پدر صحبت کنم رسماً دعوتشون کنم. مهتاب بعد از شرمندگی برای بار هزارم شماره را داد. مسعود خان به سمت تلفن رفت و شماره گرفت. بعد از برقراری تماس خودش را معرفی کرد و بالاخره بعد از چند دقیقه صحبت کردن پدر مهتاب را راضی کرد که شنبه بعد از رسیدن به خانه آنها بروند. بعد مهتاب را صدا زد و گفت: مهتاب خانم باباتون. و گوشی را به سمت او گرفت. مهتاب با ترس و تردید گوشی را گرفت و سلام کرد: سلام بابا. سلام دخترم. چرا مزاحم این بنده خداها شدی؟ بابا من حرفی نزدم. خود دوستم پیشنهاد داد. خلاصه سهیل گفته اونجا آشنا داره. مهتاب می خواست سرش را به دیوار بکوبد. سهیل به پدر و مادرش نگفته بود که آشنای او کی است. شما می دونین آشنای اون کیه؟ نه بابا جون. حدس می زدم. ولی خودش امروز به من گفت از اقوام شاهینه. پدرش مکثی کرد و گفت: سهیل حرفی نزد. از لحنش معلوم بود که حسابی دلخور است. برای همین من حرف ترنج و قبول کردم. شما که دلتون نمی خواد مدیون اون مرک بشین. نه بابا جان درست می گی. البته قبلش من می خواستم بریم مسافرخونه ای جایی. مهتاب لبش را گاز گرفت و گفت: هر چی شما صلاح بدونین من همون کار و می کنم فقط تو رو خدا خونه این فامیل شاهین نرین. نه بابا جان بعد از اون ما زیاد که خونه نیستیم. بالاخره یکی باید پیش مامانت بمونه. تو که دانشگاه داری ماهرخم که بچه اش کوچیکه. لازم نیست مزاحم این خونواده بشیم. یکی دو روزم نیست اخه. پس الان یعنی چکار می کنین؟ بنده خدا آقای اقبال این همه تعارف کرد. روم نشد نه بگم. شنبه میام اونجا بعد یک فکری می کنیم. فکر نکنم مامانت هم راضی باشه اونجا بمونیم این همه وقت. مهتاب نفس عمیقی کشید و گفت: پس من شنبه صبح منتظر تون همستم. باشه بابا شرمنده حتما از درس و زندگی افتادی. بابا تمام زندگی من از شماست پس هر کاری هم بکنم کمه. فدای تو دخترم. به مامان سلام برسونین بگین دلم قد یه مورچه شده براش. چشم بابا جان کاری نداری؟ نه. بازم از طرف من تشکر کن. چشم. خداحافظ در امون خدا بابا جان. مهتاب گوشی را گذاشت و ترجیح داد فعلاً چیزی درباره تردید پدرش برای ماندن نگوید. ماکان دست به سینه نشست و به مکالمه مهتاب با پدرش گوش می داد. از لحن گرم و پر از احترام مهتاب لذت برده بود. قدرشناسی توی تک تک کلماتش موج می زد. ماکان لبخندی زد و به مهتاب خیره شد. از اینکه قرار بود مدتی را در کنار او زندگی کند حال خوبی داشت. عصر بعد از کلی تشکر و عذر خواهی مهتاب همراه ترنج و ماکان به شرکت برگشت. کلی از کارهایش عقب افتاده بود. طرح بروشور روی هوا مانده بود و او تمام صبحش را هدر داده بود. بعد از رسیدن سریع به کارش مشغول شد. شاید نیم ساعت هم از آمدنشان نگذشته بود که سر و کله مانی پیدا شد. مستقیم سراغ خانم دیبا رفت و سراغ مهتاب را گرفت او هم اتاق مهتاب را نشان داد. مانی وارد اتاق شد و سلام کرد: سلام خانم سبحانی. مهتاب با احترام جوابش را داد مانی با سر به ترنج هم سلام کرد و او هم به همان شیوه پاسخش را داد. مانی رو به مهتاب ایستاد و در حالی

که چشم از صورت او بر نمی داشت گفت: توضیحات و متن برشور و آوردم. بله بدین بینم. مانی کاغذ را به دست مهتاب داد او هم نگاه سر سری به نوشته ها انداخت که شامل محصولات و آدرس شعبه و پذیرش سفارشات بود. حدودا کی حاضر میشه؟ نمی تونم دقیق بگم ولی سعی می کنم تا دوهفته دیگه حداکثر تحویل بدم. مانی این پاوان پا میکرد که حرفی برای گفتن پیدا کند و نرود: شما هر کار تبلیغاتی قبول می کنین؟ مهتاب یک لحظه نگاهی به او انداخت و دوباره مشغول کارش شد و گفت: اینجا یک شرکت تبلیغاتی معلومه هر کاری قبول می کنیم. مخصوصا جمع بست که مانی خیال برش ندارد. مانی دوباره فکری کرد و گفت: می تونم شماره شما رو داشته باشم اگر مشکلی پیش اومد یا مثلا خواستیم چیزی به بروشور اضافه کنیم باهاتون تماس بگیرم. مهتاب لبهائش را جمع کرد و سعی کرد عصبی نشود. شما هر کاری داشتین با شرکت تماس بگیرین. من در خدمتون هستم. ترنج داشت زیر چشمی مانی و حرکاتش را می پائید. مانی وقتی دید این مهتاب به هیچ نحو راه نمی دهد خداحافظی کرد و رفت. ترنج وقتی مطمئن شد مانی رفته رو به مهتاب با بدجنسی گفت: این فشن و از کجا پیدا کردی؟ مهتاب سری تکان داد و گفت: تو رو خدا شانس ما رو می بینی. اون از بابا بزرگ اینم از این جوجه تیغی. ترنج خندید و گفت: از کجا پیداش کردی راستشو بگو. تو فروشگاه صنایع چوب معینی کار می کنه اون شب که رفتم عکس بگیرم اونجا بود. اول که می خواست دستم بندازه ولی من جدی برخورد کردم اونم دست و پاشو جمع کرد. بعدم که مجبور شدم با شهرزاد دهن به دهن بشم. نگفته بودی. زیادم چیزی مهمی نبود. ترنج تکیه داد و گفت: نمی دونم چرا اصلا از این دختره خوشم نمی اد. مهتاب شانه ای بالا انداخت و گفت: مشکلش اینه که اول خیلی سریع صمیمی میشه خیلی هم فکر میکنه رئیس همه جا و همه کس هست. ترنج از یادآوری رفتارش توی شرکت سری تکان داد و حرف مهتاب را تأیید کرد. بعد فکری کرد و گفت: فکر کنم چشم این پسره رو گرفته بودی بدجوری روت زوم کرده بود. اره همینم کم مونده شاهین رقیب عشقی پیدا کنه. فکر کن. و خودش هم خندید. ولی از تصور عکس العمل شاهین کمی توی هم رفت. واقعا اگر شاهین می فهمید که کس دیگری هم توی این دنیا مهتاب را دوست دارد چکار می کرد. بعد از این فکر اه کشید و با خودش گفت: نه مهتاب خانم سهم شما از این دنیا همون شاهین و این جوجه تیغیه. و سرش را توی مانیتورش فرو برد تا بیشتر از این رویا پردازی نکند. ساعت کار تمام شده بود و مهتاب داشت وسایلهش را جمع می کرد کهبرود خوابگاه. خیلی دلش می خواست ان شب حتما به مراسم عزاداری برود. ترنج تعارف کرد که شب را با انها باشد ولی قبول نکرد. دلش می خواست تنهایی به مراسم برود. غریب بودن توی این جور برنامه ها خودش حال خاصی به او می داد. حالی که بهتر می فهمید برای چی اینقدر از مظلومیت و غربت امام حسین حرف می زنند. کوله اش را انداخت و همراه ترنج از اتاق بیرون آمد. ماکان هم کیف به دست از اتاقش خارج شد و با دیدن انها به سمتشان رفت و گفت: دارین می رین؟ مهتاب در حالی که شالش را گره می زد گفت: بله. می خوام برسونیمتون. چون ممکنه دوباره دیرتون بشه. نه خیلی ممنون دیگه امروز به اندازه کافی زحمت دادم. ترنج رو به ماکان گفت: به حرف این گوش نده. مخش تاب برداشته می خواد توی این سرما هی اتوبوس عوض کنه. مهتاب به شانه ترنج کوبید و به او چشم غره رفت. ماکان در حالی که به حرکت مهتاب می خندید گفت: مهتاب خانم این چیزا رو این لیمو ترش تأثیر نداره دوز اسیدش بالاست با این چشم غره ها هیچ فرقی نمی کنه. ترنج هم سری تکان داد و گفت: پس بهتره عین بچه آدم بیای بریم برسونیمت. مهتاب مقاومت نکرد. ان روز به اندازه کافی خسته شده بود. ماکان دزدگیر را زد و گفت: با بروشور به کجا رسیدین؟ یه فکرایه دارم حالا شنبه اگر رسیدم که فکر نمی کنم. میارم بهتون نشون می دم. ترنج در حالی که سوار میشد گفت: امروز یه فشن اومده بود از طرف فروشگاه.



ماکان نشست پشت فرمان و گفت: چی چی؟ یه پسره اومده بود جوجه تیغی. از این بچه پرو هام بود. بند کرده بود به مهتاب. اخم های ماکان ناخودآگاه توی هم رفت: مزاحم شد؟ مهتاب که اخم های ماکان را توی آینه دید گفت: نه آقا ماکان این ترنج شورش کرده در مورد کار و این چیزا صحبت کرد. ولی خوب یک کم نجسب بود. ماکان به این اصطلاح مهتاب خندید و گفت: که نجسب بود. بعد استارت زد و ماشین را روشن کرد و گفت: اگه دوباره این ورا پیداش شد منم خبر کنین این نمونه نادر و بیینم. بعد راهنما زد و راه افتاد. آرام می رفت خدا را شکر ان ساعت خیابان ها هم خیلی شلوغ بود و نمی توانست خیلی تند برود. از توی آینه چند باری مهتاب را نگاه کرد. توی فکر بود. خیلی دلش می خواست بدانند مهتاب به چه فکر می کند. شب باید همه ماجرا را از ترنج می پرسید از صبح اصلا با هم تنها نشده بودند. باید می فهمید آنها مرد که دلش برای مهتاب تنگ شده از او چه می خواهد. دسته های عزا داری باعث شده بودند خیابان ها شلوغ تر و عبور و مرور سخت تر باشد. مهتاب با حسرت به جمعیتی که کنار خیابان به تماشا ایستاده بودند نگاه می کرد و توی دلش آرزو می کرد خانه خودشان بود. اینقدر دلش تنگ بود که خودش هم نفهمید چرا اشک توی چشم هایش جمع شد. صدای کوبش تبل و سنج از هر خیابانی شنیده می شد و با هر بار فرود آمدن تبل ها قلب مهتاب هم تکان می خورد. یعنی میشد دوباره خانواده اش مثل سابق دور هم جمع باشند. تاسوعای امسال مادرش حتما توی بیمارستان بستری بود. ولی هر جور شده باید نذر مادرش را ادا می کردند. خودش می توانست شعله زرد پیزد به اندازه کافی توی این چند سال کمک دست مادرش ایستاده بود. حتی اگر شده توی خوابگاه و به اندازه بیست نفر پیزد این کار را می کرد. صدای ترنج او را به خودش آورد: مهتاب چی شده؟ مهتاب به سمت ترنج برگشت و در حالی که صدایش می لرزید گفت: مامان امسال تاسوعا تو بیمارستانه. نذر شعله زرد داره هر سال می پذیره. اشک هایش بی صدا روی صورتش ریخت. رویش را برگرداند و به دسته های سینه زنی که نیمی از خیابان را اشغال کرده بودند نگاه کرد. ماکان از آینه به او نگاه می کرد. چکار می توانست بکند تا او را آرام کند. سعی کرد از کوچه ها راهی به بیرون پیدا کند تا مهتاب را فعلا از این حال و هوا بیرون بکشد. جعبه دستمال کاغذی را از روی داشبورد برداشت و داد عقب دست ترنج. ترنج هم دستمالی به دست مهتاب داد و به او لبخند زد: نگران نباش نذر مامانت و هم ادا می کنیم. مهتاب اشکش را گرفت و گفت: خودم حتما این کار و می کنم. می خوام مامان خیالش راحت باشه. ماکان توی دلش گفت: این دختر اصلا به خودشم فکر می کنه؟ مدام به فکر این و اونه ندیدم یک بار حرفی درباره خواسته هاش یا نیاز هاش بزنه. بدون شک اگر ماکان می دانست مهتاب الان فقط یک اسکناس هزار تومنی توی کیفش دارد می فهمید که دختری مثل او نمی تواند خیلی هم به خودش فکر کند. ماکان بالاخره راهی به بیرون از آن جمعیت و ترافیک پیدا کرد و به سمت خوابگاه مهتاب به راه افتاد. سکوت بدی توی ماشین پیچیده بود هر کس توی فکرش جایی سیر می کرد. ماکان با دیدن مغازه ای که آن شب از آن نسکافه خریده بود با لبخند توقف کرد و قبل از اینکه ترنج بتواند بگوید کجا رفته بود. مهتاب به مسیری که ماکان رفته بود نگاه کرد و انجا را شناخت. سری تکان داد که باعث شد ترنج پیرسد: چرا سرت و تگون میدی؟ مهتاب خندید و بحث را پیچاند فعلا نمی توانست از آن شب برای ترنج حرفی بزند. هنوز برای خودش هم آن شب حل نشده بود. ماکان با سه فینجان که به سختی در دست گرفته بود برگشت. مهتاب باز هم به جلو خم شد و در را برای او باز کرد. ماکان در را با پا نگه داشت و سوار شد. بفرما. گفتم نسکافه داغ تو این هوا می چسبه. حتی لیوان ها هم همان ها بودند. ماکان نگاهی از آینه به مهتاب انداخت و گفت: شما که نسکافه دوست دارین؟ و با بدجنسی به چشم های مهتاب خیره شد. مهتاب لیوانش را به لب برد و از بالای لیوان به ماکان نگاه کرد و گفت: بله. مثل اینکه تصمیم

گرفتن باز کافی شاپ و بیارین تو ماشین. ابروهای ماکان بالا رفت. دقیقا. ترنج گیج به مهتاب نگاه کرد و گفت: یعنی چی؟ ماکان خنده سر خوشی کرد و گفت: یعنی همین نسکافه ها دیگه. مهتاب لبخندش را پشت لیوانش پنهان کرد. ترنج شانه ای بالا انداخت و نسکافه اش را به لب برد و مزه مزه کرد و گفت: جای ارشیا هم خالی. اصلا جاش خالی نیست ا داداش. مهتاب خندید و گفت: من آقا ماکان و درک می کنم سر عروسی ماهرخ می خواستم سر به تن سهیل نباشه. ماکان با خوشحالی گفت: وای مرسی مهتاب خانم بالاخره یکی مارو درک کرد. مهتاب باز هم مقداری از نسکافه اش را خورد و گفت: قابل نداشت. ماکان از توی آینه به مهتاب که داشت از پشت لیوان نسکافه اش به او نگاه می کرد لبخند زد. ماشین را روشن کرد و در حالی که یک دستی رانندگی می کرد نسکافه اش را هم می خورد که گاه از آینه به لب های غنچه شده مهتاب دور لیوان نگاه می کرد. کاش این یکی لیوان و هم ازش بگیرم. امشب خوشکل تر می خوره. نسکافه خودش را تمام کرد و لیوانش را گذاشت زیر داشبورد. ترنج هم لیوانش را داد به ماکان و گفت: بیا هر جا اونو انداختی اینم بنداز. ماکان لیوان را گرفت و منتظر به مهتاب نگاه کرد. مهتاب لیوانش خالی شده بود ولی توی دستش داشت با ان بازی می کرد گاهی هم آن را به لب می برد و توی فکر می رفت. ماکان چنان ان لیوان را می پائید انگار که آخرین موجود از یک نمونه در حال انقراض است. وقتی دید مهتاب تصمیم ندارد لیوان را به او بدهد گفت: مهتاب خانم لیوان تون و بدین بذارم پیش اینا. مهتاب نگاهی به لیوان توی دستش کرد و آن را به ماکان داد. ماکان مثل شی مقدسی به ان نگاه کرد. ان بار هم متوجه شده بود. اثر هیچ رژ لبی روی لیوان نبود. در حالی که روی لیوان ترنج می توانست رد کم رنگی از یک رژ صورتی ببیند. به لب های مهتاب توی آینه نگاه کرد و گفت: خدایا چی ساختی. بعد طرح لب های پروتز شده شهرزاد توی ذهنش آمد. با پوزخند فکر کرد: چقدر سعی کرده لب هاشو فرم مهتاب کنه. ولی تو رو خدا لب های مهتاب و نگاه کن. سری تکان داد و بالاخره از آن تصویر دل کند. باید فکری برای این طرح لب ها می کرد. باید این طرح را جایی ثبت می کرد. همین امشب. به خوابگاه که رسید. اتوبوسی که هر شب دانشجویان را به عزاداری می برد رسیده بود. مهتاب با دیدن اتوبوس گفت: وای مگه ساعت چنده؟ ترنج بود که پرسید: چی شده؟ می خوام برم عزاداری. این اتوبوس می بره. تو که می خواستی بری چرا با ما نیامدی. نه ممنون. اینجوری راحت ترم خودشون می برن خودشون هم سر ساعت برمی گردونن. بعد در حالی که در را باز می کرد نگاهی به آینه انداخت و گفت: دستتون درد نکنه. بابت نسکافه هم ممنون. خیلی تو این هوا چسبید. ماکان هم از توی آینه به او خیره شد و گفت: خواهش می کنم قابل نداشت. مهتاب دیگر نایستاد و پیاده شد و با سرعت داخل رفت تا آماده شود و برود برای عزا داری. \* ماکان و ترنج در سکوت از پله بالا می رفتند. وقتی جلوی در اتاق رسیدند ماکان مکث کردن و قبل از رفتن ترنج به اتاقش گفت: صبح گفتمی همه چیز و بهم می گی. ترنج با دقت به ماکان نگاه کرد. اثری از آن نگرانی صبح توی نگاهش نبود که ترنج بخواهد تفسیرش کند. چادرش را برداشت و گفت: بیا تو. و با دست به اتاقش اشاره کرد. ماکان پشت سر ترنج وارد اتاق شد و کتش را در آورد و در حالی که مرتب روی تخت می گذاشت خودش هم همانجا نشست. ترنج چادرش را زد سر چوب لباسی و مشغول باز کردن دکمه های مانتویش شد. بابای مهتاب بازنشسته به اداره اس. حالا یادم نیست چی بود. ولی درآمد آنچنانی ندارن. ماکان با دقت گوش می داد. معلوم بود از خانواده ثروتمندی نیست ولی تا این حد هم فکرش را نکرده بود. ترنج ادامه داد. او مرده خواستگارش که دیدی. ماکان سر تکان داد. شوهر خواهرش بهش بدهکاره. ماکان تا ته ماجرا را خواند. با حالتی عصبی گفت: خانواده اش هم می خوان در ازای طلب دامادشون دخترشون و بدن با یارو که سن بابا بزرگه دختره اس تا دامادشون نیافته زندان. ترنج لبخندی زد و به ماکان که با

اخم های در هم رفته روی زمین خیره شده بود گفت: مهتاب هم بش میگو بابا بزرگ. ماکان سرش را بلند کرد و بدون اینکه لبخند بزند گفت: چطور می تون این کارو با دخترشون بکنن. ترنج ماتویش را توی کمد گذاشت و گفت: بابا مامانش که راضی نیستن. شوهر خواهره هی این یارو رو بر می داره میاره اینجا. خواهرشم هی زنگ می زنه عز و چز می کنه. ماکان دستی توی موهایش کشید و گفت: نمی دونم چی بگم. این یک جور خرید و فروشه تا ازدواج. نه مرده به مهتاب گفته اگه اون بله بگه اصلا از خیر پول می گذره. ماکان نتوانست نگرانی را توی نگاهش پنهان کند: مهتاب چی گفته؟ مهتاب! اولین بار بود که این اسم را بدون خانم و اینقدر راحت به زبان آورده بود. دوباره زیر لب تکرار کرد مهتاب! اون که کلا مخالفه. گفته بیره هم به یارو جواب مثبت نمی ده. ماکان نفش را پر صدا بیرون داد و بلند شد. خیلی ممنون که همه چیز و به من گفتی. خواهش می کنم. ماکان کتش را برداشت و به سمت در اتاق رفت که ترنج صدایش زد: ماکان! ماکان برگشت: جانم؟ ارشیا الان میاد دنبال من بریم هیات تو میای؟ ماکان سر تکان داد: میام. ترنج لبخند زد و او از اتاق خارج شد. طرحی که می خواست بزند توی ذهنش بود. خودش انتخاب شده بود. انگار که از بین تصاویری که از چهره مهتاب داشت این یکی از همه پر رنگ تر بود. باید رویش فکر میکرد و یک طرح زیبا می زد. باید این تصویر ذهنی که از جلوی چشمش کنار نمی رفت را روی کاغذ می آورد. صبح پنجشنبه مهتاب بعد از نماز نخواید. اینقدر هیجان آمدن پدر و مادرش را داشت که شب را هم انگار اصلا نخواید بود. مدتی خودش را پای سجاده اش سر گرم کرد و چند دور تسبیح صلوات فرستاد. برای مادرش و همه مریض ها دعا کرد و بالاخره از جانمازش دل کند. باید می رفت شرکت. قرار بود کمی قبل از رسیدن با مهتاب تماس بگیرند تا دنبالش برود. صبحانه یک تکه نان خالی توی ذهنش گذاشت. شب قبل هم چیزی نخورده بود. با هزار تومن چیزی نمی توانست بخرد. ولی خوب هیچ کدام از این ها برای او مهم نبود. مهم این بود که پدرش بالاخره پول عمل را جور کرده بود. مهم نبود که ان زمین کوچک تنها چیزی بود که داشتند. مهم این بود که مادرش قرار بود دوباره سالم و سر حال در کنار آنها باشد. پدرش با شرمندگی گفته بود: اون زمین و گذاشته بودم برای خرج زندگی تو. حالا دیگه دستم خالی شده. و چقدر مهتاب از صدای غصه دار پدرش اشک ریخته بود. زمینی که پدرش می گفت نه جای خیلی مناسبی و نه متراژ بالایی داشت برای همین فروشش این همه طول کشید. ان هم وقتی پدرش حاضر شده بود مقداری زیر قیمت باراز زمین را بفروشد. مهتاب برایش آینده خودش مهم نبود. مادرش مهم بود. مادرش انگیزه زندگی اش بود. پول آینده او را نمی ساخت اراده خودش بود که آینده اش را می ساخت. هوای او اخر پائیز بدجور سرد بود. هوا گرفته بود و هر ان امکان داشت باران بیاید. مهتاب باز هم چتر نداشت. آن روز مانتو کرمش را پوشیده بود و ژاکت پرتقالی اش را کلاه قرمز پسرانه اش راهم سرش کرده بود. هوای صبح سرد بود ولی در عوض تازه و عالی بود. تا ایستگاه اتوبس را با انرژی رفت. توی اتوبوس به خانم های کناری اش با خوش رویی سلام کرد و بین راه هم جایش را به زنی داد که یک بچه چند ماهه بغلش بود. حتی لب دختر بچه را هم بوسید و سنش را از مادرش پرسید. اخ که دلش برای همه یک ذره شده بود مخصوصا ستاره دختر خواهرش. شاید یک ماه بود که ندیده بودش. وقتی هم می خواست پیاده شود از زن خداحافظی کرد و دوباره گونه دختر کوچکش را بوسید. به نظرش می رسید دنیا و اطرافش از هر روز زیباتر و مطبوع تر است. دوباره روحیه سابقش را به دست آورده بود. او همیشه سر حال و با نشاط بود. همیشه به آینده امید داشت و خودش می دانست که همیشه هم قرار نیست زندگی به یک پاشه بچرخد. چقدر خوب بود که دوباره داشت دلخوشی هایش را به دست می آورد. راس هشت توی شرکت بود. با انرژی به خانم دیبا سلام کرد و گفت: صبح پائیزتون بخیر خانم دیبا. خانم دیبا با تعجب نگاهش کرد و گفت: سلام

خانم سبحانی امروز خیلی سرحالی. وای آره معلومه؟ خانم دیبا خنده ای کرد و گفت: تابلوه عزیزم. مهتاب شانه ای بالا انداخت و خندید و گفت: چکار کنم دست خودم نیست. بعد از سه هفته مامانم و بابام دارن میان اینجا. خانم دیبا لبخندی زد و گفت: چشمت روشن عزیزم. مهتاب در حالی که کلاهش را بر می داشت رفت سمت آشپزخانه و گفت: من امروز باز می خوام پا بکنم تو کفش آقای حیدری. خانم دیبا خندید و گفت: راحت باش اون از خدایم هست. مهتاب کوله و کلاهش را روی میز گذاشت و کتری را پر از آب کرد و وسایلش را به اتاق برد. برای خودش اهنگی را زمزمه می کرد. بخاطر محرم فعلا موسیقی گوش دادن ممنوع بود. ولی می توانست که برای خودش شعر بخواند. همانجور که چای را دم می کرد برای خودش هم می خواند. صدایش کمی از زمزمه بیشتر شده بود. چقدر خوبه که تو هستی چقدر خوبه تو رو دارم. چقدر خوبه که از چشمات می تونم شعر بردارم. تو که دلواپسم میشی همه دلواپسیم می ره. شاید این واسه تو زوده یا شاید واسه من دیره دنبال لیوان بزرگی که برای خودش چای می ریخت گشت و همانجور که در کابینت ها را هم باز می کرد می خواند. واست زوده بفهمی من چرا آرواره دردم واسم دیره از این خلوت به شهر عشق برگردم واسم زوده پیشمون شم چه خوبه با تو شب گردی واست زوده بفهمی که چه کاری با دلت کردی لیوان را برداشت و دوباره شست و بعد کنار قوری ایستاد. چند دانه قند برای خودش برداشت و چای نیمه دم کشیده را سرازیر کرد توی لیوان. با خودش فکر کرد: امروز صدامم باز شده ها. و شعرش را ادامه داد: نه اینکه بی تو ممکن نیست نه اینکه بی تو می میرم به قدری مسری حالت که دارم عشق می گیرم همه دلشوره ام از اینه که عشق اندازه آهه تو جووری عاشقی کن که نفهمم عشق کوتاهه. لا لا... لا لا... لا لا... لا لا... ماکان از پله بالا دوید. ترنج خانه مانده بود تا به مادرش کمک کند. ظهر پدر و مادر مهتاب مهمانشان بودند و سوری خانم ترنج را نگه داشته بود تا کمکش باشد. ماکان از در که وارد شد با شنیدن صدای مهتاب همانجا خشک شد. خانم دیبا در حالی که سعی می کرد نخندد بلند شد و سلام کرد: سلام. صبح بخیر ماکان با چشم های گرد شده گفت: این کیه داره آواز می خونه. خانم دیبا خنده آرامی کرد و گفت: خانم سبحانی مثل اینکه امروز خیلی سر حاله. مهتاب رسیده بود به قسمت لا لا... و لیوان به دست داشت از آشپزخانه بیرون می آمد که ماکان را دید. کلمه ها توی دهنش ماسیدند. این اینجا چکار می کنه؟ از کی اینجاست؟ صدای منو شنیده؟ چقدر این پالتو قهوه ای بهش می اد. اصلا هر چی می پوشه بهش می اد. چقدر یک نفر می تونه خوش لباس باشه. مهتاب خفه شو. بله خودم فهمیدم. باز زیاده روی کردم. ماکان به مهتاب که مثل مجسمه به او خیره شده بود گفت: حالتون خوبه خانم سبحانی؟ مهتاب که حسابی هول شده بود گفت: سلام آقا ماکان. خیلی ممنون شما خوبین؟ مامان اینا خوبن؟ چشم های ماکان پر از خنده بود ولی سعی می کرد خودش را کنترل کند. مهتاب که تازه فهمیده بود منظور ماکان از ان حرفش چی بوده لبش را گاز گرفت. باز هیجان زده شده بود و کنترل حرف زدن از دستش خارج شده بود. خانم دیبا سرش را پشت مانیتور پنهان کرده بود و می خندید. مهتاب برای درست کردن خراب کاری اش دنبال موضوع دیگری می گشت به چایش اشاره کرد و گفت: چایی می خورین براتون بریزم. بعد دوباره روی دور تند افتاد. بیخشید من صبحها هی برای خودم چای دم می کنم. اگه ایرادی داره این کارو نمی کنم. آخه نه اینکه عادت دارم صبح ها چای بخورم بعد زود می ام بعد نمی رسم تو خوابگاه چای دم کنم. حالا اگه شما فکر می کنید چای نمی خورین براتون نسکافه درست کنم. فکر کنم نسکافه بیشتر دوست داشته باشین. می دونین از کجا فهمیدم نه اینکه اون شب... ماکان احساس کرد چند ثانیه دیگر انجا بایستد از خنده منفجر می شود. وسط جمله مهتاب پرید و گفت: خانم سبحانی بفرما سر کارتون مهتاب بدون مکث گفت: چشم و با دو قدم رفت توی اتاقش. خانم دیبا از خنده نفسش بالا نمی آمد. ماکان بدون نگاه کردن به او خودش را توی اتاقش

انداخت و بالاخره توانست راحت بخندد. باورش نمی شد این مهتاب همان مهتاب ساده و خجالتی باشد. چند بار دیگر هم او را زمانی که ذوق یا هجیان داشت دیده بود که چقدر تند حرف می زد. معلوم بود که امروز حسابی خوشحال است. پشت میزش نشست و سرش تکان داد. صبحش خیلی خوب و با نشاط آغاز شده بود. به شعری که مهتاب می خواند فکر کرد. واست زوده بفهمی من چرا آرواره دردم واسم دیره از این خلوت به شهر عشق برگردم واسم زوده پیشمون شم چه خوبه با تو شب گردی واست زوده بفهمی که چه کاری با دلت کردی چقدر این قسمتش به ان دو و موقعیت شان می خورد. مهتاب پشت میزش نشست و دستش را محکم به پیشانی اش کوبید. ای خاک تو مخت که اول صبحی خوب گند زدی. لیوان را روی میز گذاشت و به ان خیره شد و گفت: سلام آقا ماکان. آقا ماکان و مرض تو کی توی شرکت اونو به اسم صدا زدی که حالا همچین غلطی کردی. || برداشته می گه چایی می خوری. خوب دختر تو مگه اینجا آبدارچی هستی. وای اون هیچی چرا می گی می دونی نسکافه دوست داره. سرش را دوبار آرام به میز زد و گفت: حالا از همه این گندها گذشته او صدای اواز نکره ات و چکارش می کنی. چه آبرو ریزی بهتره زنگ بزنی به بابا بگم مستقیم برن خونه همون فامیلای شاهین. اصلا همین امروز می رم زن شاهین می شم. ای خدا شنبه صبح خل شدم. پشت سیستمش نشت و قبل از انکه عذاب وجدان اینکه ماکان صدای شعر خواندن را شنیده بخواد فکرش را مختل کند کله اش را کرد توی مانیتور. همین جور هم داشت با خودش حرف می زد: می دونی مهتاب خانم بدبختی اینجاست که باید طرح هایی که برای بروشور زدی ببری برای جناب اقبال. بله می دونم. با اون گندی هم که زدی روت نمیشه. دقیقا. پس پاشو جمع کن برو و دیگه هم پشت سرت و نگاه نکن. دست به سینه عقب نشست و کمی از چایش را خورد. خوب من چه می دونستم این یهو می یاد. تازه صدام خیلی هم بلند نبود. نه می خواستی بزنی زیر آواز. اوف مامان چکار کنم. بعد دوباره کمی از چایش را خورد و به مانیتور خیره شد. چاره ای نبود باید طرح هایی را که آماده کرده بود را می برد. طرح ها را روی فلش ریخت و از جا بلند شد مقنعه اش را مرتب کرد و از اتاق بیرون رفت. به خانم دیبا گفت: می تونم آقای اقبال و بینم. یک نفر پیششونه. مهتاب نگاهی به در بسته و بعد هم ساعتش انداخت و برگشت توی اتاقش. شاید این فاصله ای که میافتاد بهتر بود. باعث می شد گند کاری صبحش را فراموش کند. دوباره مشغول کارش شد و همان اهنگ را برای خودش زمزمه می کرد. به نظرش طرح ها خوب شده بود. به صندلی تکیه داد و گفت: خدا کنه خوشش بیاد. \* \* \* محسن از روی صندلی بلند شد و گفت: خلاصه فعلا که راضی شده. ماکان هم از پشت میزش بیرون آمد و گفت: توی دوستانم پزشک دارم باید باهاشون مشورت کنم بینم چه جوری بهتره. محسن رفت سمت در و گفت: ولی امروز هم حالش خیلی خراب بود. روز به روز بدتر میشه ماکان. فعلا کاریش نداشته باش. چون اگه یهو بخواد بذاره کنار ممکنه اتفاقی بیافته برایش. تا با دکتر صحبت نکردیم فعلا مصرفشو قطع نکنه. باشه. خدا اخر و عاقبت من و به خیر کنه با این رامین. درست میشه. تو داری در حق رامین خیلی مردونگی می کنه. محسن سری تکان داد و گفت: خوب کاری نداری؟ نه به سلامت. محسن در را باز کرد و ماکان او را تا توی سالن همراهی کرد بعد ماکان با او دست داد و محسن رفت. خانم دیبا گفت: خانم سبحانی کارتون داشتن. مهتاب دست به سینه به مانیتور زل زده بود که ماکان توی چهار چوب در ظاهر شد. مهتاب از جا پرید. سلام ماکان خنده اش را جمع کرد و گفت: چندبار سلام می کنین. چکار داشتین با من؟ مهتاب به سیستمش اشاره کرد و گفت: می خواستم طرح های اولیه کارمو نشون بدم بهتون. ماکان وارد اتاق شد و میز را دور زد و کنار صندلی مهتاب دست به سینه ایستاد. می بینم. مهتاب سریع چند طرحی که زده بود را باز کرد. ماکان کمی روی مانیتور خم شد و به کار او نگاه کرد. مهتاب کمی خودش را عقب کشید تا ماکان بهتر بتواند نگاه



کند. خوبه فقط چند جاشو باید تغییر بدی. روی میز خم شد و با دست راست موس را گرفت می خواست دست چپش را هم ببرد روی صفحه کلید که احساس کرد اینجوری زیاد از حد به مهتاب نزدیک می شود. بعد یاد حرکت شهرزاد افتاد. ان روز او جای مهتاب نشسته بود و چقدر کار شهرزاد برایش مزخرف و سبک سرانه آمده بود. حالا خودش هم داشت همان کار را تکرار می کرد. مهتاب از چهره اش کاملا معلوم بود که کمی معذب است. ماکان راست ایستاد و گفت: جاتون و به من بدین تا بگم چکار کنین. مهتاب به سرعت بلند شد. ماکان کمی عقب رفت تا او بتواند از پشت میز بیرون بیاید. بعد خودش جای مهتاب را گرفت. صندلی گرم بود. یاد حرف ان روز ارشیا و حرکت مهتاب افتاد. چرا تا قبل از این اصلا برایش مهم نبود که کجا می نشیند. توی دلش به ارشیا بد و بی راه گفت که او را نسبت به مسئله به این مزخرفی حساس کرده بود. حالا مهتاب دست به سینه بالای سر او ایستاده بود. مهتاب کمی خم شد تا بهتر بتواند مانیتور را ببیند. تا می توانست عقب ایستاده بود و فقط کمی سرش را به او نزدیک کرده بود. ماکان از فکر گرمای صندلی بیرون آمد و گفت: سعی کنید بیشتر از کلیدای میان بر استفاده کنید سرعت کارتون هم می ره بالا. بعد خودش چند حرکت سریع را انجام داد و گفت: به نظرم اینجوری بهتره. دیگه همین و ادامه بدین عالیه. بعد نگاهش را از مانیتور گرفت و گفت: شما چندتا نرم افزار بلدین؟ من فقط فتو شاپ بلدم. ماکان بلند شد و گفت: بهتره کار با بقیه نرم افزار ها رو هم یاد بگیرین. خیلی بعدا به دردتون می خوره. مهتاب سریع گفت:

البته کورل هم یه خورده بلدم.

ماکان از پشت میز بیرون آمد و گفت:

خیلی خوبه. کورل برنامه فوق العاده ای من به ترنج هم گفتم هر چی بیشتر نرم افزار بلد باشین هم سرعت کارتون بالا می ره هم کیفیت. اینجوری حرفه ای ترم می شید.

ممنون. ولی خوب من خودم هر چقدر باهوش کلنجر می رم چیز زیادی نمی تونم یاد بگیرم. فوت و فن هاشو باید کسی که بلده به آدم یاد بده.

ماکان تا پشت دندان هایش آمد که بگوید من می تونم یادت بدم ولی پشیمان شد. بجایش گفت:

شما کار کنید هر جا مشکل داشتن از من پرسین.

چشم های مهتاب از شوق برق زد:

واقعا می تونم؟

ماکان لبخند زد:

خوب بله که می تونید.

مهتاب اگر می توانست دوباره بالا و پائین می پرید. هنوز توی اوج هیجان بود که موبایلش زنگ خورد.

با عجله دوید به سمت موبایلش و گفت:

وای باباست.

الو بابا. سلام کجاین؟

ما نزدیکم.

میان آزادی دیگه؟

آره راننده گفت تا آزادی می رسونه مارو.

مهتاب همانطور که با پدرش صحبت می کرد بدون نشستن روی صندلی تند تند فایل و پوشه های باز را می بست و برنامه های باز را سیو می کرد.

الان کجاین؟

اول جاده تهران.

شما همون سمت که پیاده شید یه رستوران سنتی هست وایسین می ام.

باشه بابا.

کاری ندارین؟

نه من اودم.

ماکان از جایش تکان نخورده بود و به حرکات شتاب زده مهتاب نگاه می کرد. مهتاب سیستم را خاموش کرد و کوله اش را برداشت و به ماکان که مثل مجسمه همانجا ایستاده بو گفت:

من باید برم دنبال مامان اینا.

ماکان بالاخره از جایش تکان خورد:

مگه نمی ان خونه ما؟

مهتاب در حالی که کوله اش را روی دوتا شانه اش می انداخت گفت:

چرامی ان.

خوب من باهاتون میام از اونجا بیریمشون خونه.

مهتاب نگاهی به ماکان که داشت به سمت او آمد و گفت:

آخه...

ماکان در یک قدمی مهتاب ایستاد:

چی شده؟

آخه من با شما بیام. تنهایی ممکنه بابام ناراحت بشه. بخشید ها.

بعد لبش را گاز گرفت. ماکان حسابی بهش برخورد کرده بود. مهتاب همیشه او را جوری ضایع می کرد. بعد از این همه مدت با هم بودن هنوز مثل یک غریبه غیر قابل اطمینان با او رفتار می کرد. دست هایش را توی جیب شلوارش کرد و گفت:

می خواستم شما راحت باشین. والا....

حرفش را خورد و بعد آرام از کنار مهتاب رد شد و بیرون رفت. مهتاب انگشت های شصتتش را زیر بند کوله هایش انداخت و برای چند لحظه به در چهارچوب خالی در خیره شد.

چکار باید می کرد. چرا ماکان ناراحت شد. دست هایش را رها کرد و سرش را پائین انداخت و آرام از اتاق بیرون آمد. حق داشت ناراحت شود. انها قرار بود خانه آقای اقبال بمانند پس این برخورد درست نبود.

فکر نکنم بابا هم ناراحت بشه. بالاخره می دونست که من تو شرکت پسرشون کار می کنم. وقتی هم قراره ظهر بریم اونجا دیگه بد نیست. جلوی در اصلی ایستاد و برگشت و به در اتاق ماکان نگاه کرد.

شک داشت برود یا نه. چند بار لبش را گاز گرفت و برگشت توی اتاقش. موبایلش را برداشت و شماره پدرش را گرفت:

سلام بابا.

سلام دخترم چی شده؟

بابا من الان شرکتتم. آقای اقبال تعارف کردن بیان دنبالتون. اشکال نداره؟



مزاحمشون می شیم که بابا.

من گفتم خودشون گفتن ظهر که قراره بریم خونه اونا خودش بیاد شما رو بیاره.

تو هم همراهش می ای؟

مهتاب لبش را گاز گرفت و گفت:

بیام؟

پدرش هم مکثی کرد و گفت:

بیا. این جوری که زشته بنده خدا راننده ما که نیست بفرستی دنبالمون خودتم نیای.

مهتاب خوشحال شد و گفت:

چشم. پس ما اومدیم.

مهتاب تلفن را قطع کرد و حالا مانده بود چطور به ماکان بگوید. از اتاق خارج شد و از خانم دیبا پرسید:

می تونم برم اتاق آقای اقبال؟

بله کسی نیست.

مهتاب پشت در ایستاد و نفس عمیقی کشید. و در زد:

بفرما.

مهتاب آرام در را باز کرد و اول سرش را داخل برد و بعد هم خودش وارد شد و دوباره سلام کرد. خودش هم می دانست الان اصلا جای سلام نبود. ولی دست خودش نبود باید حرف را یک جوری شروع می کرد.

مهتاب وقتی دید ماکان هیچ عکس العملی نشان نداد. کامل وارد شد و آرام در را بست و به سمت میز ماکان رفت. ماکان روی صندلی اش نشسته بود و به عقب تقریبا لم داده بود نگاهی به در بسته انداخت و سعی کرد لبخند نزند:

بفرما خانم سبحانی.

صدایش جدی بود.

مهتاب لبش را گاز گرفت و گفت:

میشه بریم دنبال مامانم اینا؟

بعد سرش را پائین انداخت و ممنتظر ماند.

ماکان بدون هیچ حرفی اهی کشد و بلند شد و کتش را برداشت و پوشید. پالتویش را روی دستش انداخت و به سمت در رفت. در را باز کرد و به مهتاب که داشت با نگاهش حرکات او را تعقیب می کرد گفت:

بفرمائید.

و با دست به در اشاره کرد. مهتاب سریع برگشت و از اتاق بیرون رفت. و ماکان هم پشت سرش. مهتاب رو به خانم دیبا گفت:

خداحافظ

و رفت سمت در ماکان مقابل میز خانم دیبا توقف کرد ولی مهتاب یک سره پائین رفت. نگاهی به ساعتش انداخت و به در شرکت نگاه کرد. ماکان در حالی که پالتویش را تنش می کرد از پله پائین می آمد. مهتاب نگاهش کرد. چهره اش هنوز جدی بود.

مهتاب از این اتفاق ناراحت بود دلش نمی خواست ماکان از او دلخور باشد. البته زیاد درک نمی کرد چرا باید ماکان ناراحت شود.

ماکان به سمت ماشین رفت و وقتی دید مهتاب از جایش تکان نمی خورد گفت:

نمی آین؟

مهتاب کلاهش را برداشت و کرد توی کیفش و به سمت ماشین ماکان رفت. مهتاب منظوری از حرفش نداشت یعنی قصد نداشت به ماکان توهین کند. عقاید پدرش جوری بود که ممکن بود از اینکه او با ماکان تنها دنبالشان رفته باشد ناراحت شود.

مهتاب در جلو را باز کرد و نشست. ماکان نیم نگاهی به او انداخت و بعد بدون هیچ حرف دیگری ماشین را به راه انداخت.

مهتاب از گوشه چشم نگاهی به ماکان انداخت و وقتی دید هنوز چهره اش در هم و ناراحت است آهی کشید و به خیابان چشم دوخت. خوب برایش سخت بود. تا حالا با هیچ پسری اینقدر از نزدیک رابطه نداشت که بخواهد با او حرف بزند.

ولی هر کار می کرد نمی توانست بی تفاوت باشد. بالاخره دلش را به دریا زد و گفت:

شما از حرف من ناراحت شدید؟

ماکان برگشت و به مهتاب که انگشت هایش را توی هم قلاب کرده بود و با ناراحتی به او نگاه می کرد چند ثانیه ای نگاه کرد و فقط گفت:

نه.

مهتاب اخم هایش توی هم رفت. این برخوردش کاملا نشان می داد که ناراحت شده و گر نه ماکانی که او شناخته بود کسی نبود که همین جا ساکت و بق کرده بنشیند و حرفی نزد.

دست به سینه نشست و با همان اخم های در هم به بیرون نگاه کرد. برای خود مهتاب هم عجیب بود که چرا دلش می خواهد هر جور شده کارش را توجیه کند. دلیل منطقی این حسش را نمی فهمید. همانجور دست به سینه به بیرون خیره شده بود.

باز هم مهتاب بود که سکوت را شکست. بدون اینکه نگاهش را از بیرون بگیرد گفت:

این نه شما از صد تا آره بدتر بود.

ماکان فقط اه کشید و باز هم چیزی نگفت. مهتاب دلش می خواست کله ماکان را بگیرد و محکم روی فرمان بکوبد. پسره پرو فکر کرده کیه. خوب دلم نمی خواد باهات پیام مگه زوره.

قطره های باران آهسته به شیشه خورد. مهتاب به قطره ها که هر لحظه درشت تر می شدند نگاه کرد و با به یاد آوردن پدر و مادرش موبایلش را از کیفش بیرون کشید و شماره پدرش را گرفت:

سلام بابا.

سلام

کجاین شما؟

ما فکر کنم رسیدیم. بذار پیرسم.

بعد صدای ضعیف پدرش را شنید:

آقا تا آزادی خیلی مونده؟

...ممنون.

میگه حداکثر پنج دقیقه دیگه اونجایم.

بارون میاد اخیه چکار می کنین؟

بعد رو به ماکان گفت:

راننده گفته پنج دقیقه دیگه می رسن. ما خیلی دیگه می رسیم؟

ماکان راهنما زد و پیچید و گفت:

بگو سعی میکنم تا ده دقیقه دیگه خودمون و برسونیم.

هنوز لحنش سرد و خشک بود.

بابا آقای اقبال می گن تا ده دقیقه دیگه ما می رسیم. شما چکار می کنین.

نگران نباش یه کاری می کنیم.

مهتاب به وضوح سرعت گرفتن ماشین را احساس کرد. به ماکان نگاهی انداخت که تمام حواسش به رانندگی بود.

باشه. مواظب باشین مامان قبل عمل سرما بخوره همه برنامه هامون به هم می خوره.

نگران نباش بابا چیزی نمشه.

باشه. پس مواظبین دیگه.

ترمز ناگهانی مهتاب را کمی به جلو پرت کرد ولی خودش را نگه داشت. صدای اعتراض پدرش را شنید.

مهتاب!

بله باشه

ما می ریم توی همون رستورانی که گفتی به راننده می گم جلوی همون مارو پیاده کنه.

باشه خوبه. خداحافظ.

موبایلش را توی کیفش برگرداند. ماکان پایش را روی گاز گذاشته بود. مهتاب سعی می کرد به جلو نگاه نکند. ترمز بعدی شدیدتر بود و باز مهتاب به جلو پرت شد و این بار هم خودش را گرفت. ماکان بی توجه به او دوباره گاز داد.

مهتاب دست بلند کرد تا کمر بندش را ببندد که ماشین بی هوا از روی یک دست انداز پرید و صورت مهتاب محکم به شیشه خورد. و نا خود آگاه اخ آرامی گفت.

دستش را به گونه اش کشید و با سرعت کمر بندش را بست. استخوان گونه اش درست زیر چشمش کمی درد می کرد. سکوت ماشین را فقط صدای لک و لک برف پاکن می شکست. بالاخره رسیدند. مهتاب بدون هیچ حرفی پیاده شد و در لحظه آخر برگشت و در حالی که قطره های شدید باران باعث شده بود کمی چشم هایش را تنگ کند به صورتش اشاره کرد و با لبخند گفت:

فکر کنم بی حساب شدیم.

بعد دوید سمت رستورانی که به پدرش گفته بود. ماکان با چشم هایی نگران مهتاب را که توی پیاده رو به طرف رستوران می دوید دنبال کرد و ماشین را جلوتر برد و درست جلوی رستوران نگه داشت.

مهتاب وارد شد و پدر و مادرش را همانجا دید که تازه داشتند وارد سالن اصلی می شدند. صدایشان زد:

بابا!

پدرش برگشت. مهتاب اینقدر ذوق داشت که نفهمید خودش را چطور به آنها رساند و خودش را توی بغل پدرش انداخت.

کی رسیدین؟

ما همین الان.

مهتاب مادرش را هم در آغوش گرفت و سعی کرد دلنگی سه هفته گذشته را در همان لحظه برطرف کند.

وای مامان دلم براتون یه ریزه شده بود.

خوبی عزیزم.

الان از این عالی تر نمی شم. همه خوب بودن. ماهرخ ستاره.

صدای سلام ماکان باعث شد خودش را از مادرش جدا کند. ماکان به چهره پدر و مادر مهتاب نگاه کرد. پدرش مرد قد بلند و لاغری بود که صورت کشیده و موهای جو گندمی داشت. ریشش و سبیل نه بلند نه کوتاهی داشت و توی آنها هم موهای سفید و خاکستری پیدا می شد.

چشم هایش شباهت زیادی به چشم های مهتاب داشت. در کل چهره گرمی داشت. یک دست کت و شلوار طوسی و به همراه یک پیراهن سفید تنش بود.

مادرش هم قدی متوسطی داشت. صورت گرد و گونه های برجسته ای داشت. به وضوح شباهت بین چهره مهتاب و مادرش مشخص بود. با این تفاوت که چشم های مادرش زیبا تر بود. لب ها همان لب ها و گونه ها و بینی به همان شکل.

چادر مشکی سرش بود و روی چانه اش را با آن گرفته بود.

مهتاب مقنعه اش را که زیر باران کمی هم خیس شده بود مرتب کرد و بدون اینکه به ماکان نگاه کند با دست او اشاره کرد و رو به پدرش گفت:

آقا ماکان رئیس شرکتم پسر آقای اقبال.

ماکان دست دراز کرد و خیلی محترمانه با پدر مهتاب دست داد.

خیلی خوش آمدین. تو راه که اذیت نشدین؟

ممنون. نه راننده اش هم بنده خدا خیلی محتاط بود.

بعد رو به مادر مهتاب گفت:

خیلی خوش آمدین خانم. اگر اینجا کاری ندارین تشریف بیارین ماشین دم دره.

زحمتت شد پسرم.

خواهش می کنم این حرفا چیه. بفرما.

پدر مهتاب خواست چمدانشان را بردارد که ماکان نگذاشت و خودش ان را برداشت. مهتاب دست مادرش را گرفت و او را به طرف ماشین برد. ماکان زودتر دزدگیر را زد و مهتاب در عقب را باز کرد و اجازه داد مادرش اول سوار شود.

بعد هم خودش کنار مادرش نشست. پدرش هم جلو کنار ماکان نشست و ماکان بعد از قرار دادن چمدان در صندوق عقب پشت فرمان نشست و حرکت کرد.

مادر مهتاب هم داشت ماکان را ارزیابی می کرد. به نظرش پسر معقول و محترمی آمد.

ماکان ماشین را به راه انداخت و از توی آینه نیم نگاهی به گونه راست مهتاب کرد. تغییر رنگی دیده نمی شد. البته بعید بود به این سرعت کیبود شود.

نگاهش را از آینه با یک اه کوتاه گرفت و به جلو دوخت بهتر دید جلوی پدر و مادرش از نگاه کردن بیش از حد به او دست بردارد. گرچه هنوز هم از دستش دلخور بود ولی از تلاش مهتاب برای عذرخواهی کمی دلش گرم شده بود.

مهتاب دست مادرش را گرفته بود و از هنوز گرمش خودش را مطمئن می کرد. یکی دوبار هم از توی آینه به چهره جدی ماکان نگاه مرد. هنوز انگار دلخور بود.

مهتاب نگاهش را به بیرون دوخت و فکر کرد چه جوری برای او توضیح بدهد دلیل کارش فقط احترامی بود که به عقیده پدرش می گذاشت نه بی اعتمادی به ماکان.

وگر نه تمام این مدت مهتاب کم با ماکان به این طرف و آن طرف نرفته بود. یکی دو بار هم که با همراه شده بود و تنهایی او را رسانده بود. پس ماکان نباید فکر می کرد به او بی احترامی کرده.

نگاهش را از بیرون گرفت و کلافه با خودش فکر کرد:

حالا چرا اینقدر این آقا مهم شده. منکه منظوری نداشتم.

بعد یاد گونه اش افتاد و آرام با دست چپش گونه اش را لمس کرد. کمی درد می کرد ولی نه آنقدر که آزار دهنده باشد. ماکان این حرکت مهتاب را دید و لبش را جوید.

ماکان جلوی در خانه ترمز دستی را کشید و گفت:

اجازه بدین برم چتر بیارم تا برسین داخل ممکنه خیس بشین.

ماکان پیاده شد. این بهترین فرصت برای مهتاب بود. تا با ماکان حرف بزند بعد از ان با وجود خانواده ها این امکان نبود.

مهتاب بلافاصله گونه مادرش را بوسید و گفت:

بشینین من الان خودم چتر و میارم.

خودت خیس میشی که.

فدای سرتون. تازه زیر باران باید رفت.

بعد چشمتی به مادرش زد و سریع پیاده شد. ماکان در را باز کرد و با دیدن مهتاب گفت:

شما دیگه چرا پیاده شدین.

اینجا می‌خواین حرف بزنینم؟

ماکان سری تکان داد و با دست در را به او نشان داد:

خانما مقدم ترن.

مهتاب بدون تعارف داخل شد بیشتر می‌ماند خیس می‌شد. ماکان هم پشت سرش وارد خانه شد و مهتاب سعی کرد قدم هایش را با او همراه کند:

آقا ماکان؟

ماکان از روی شانه به او که داشت تند تند همراهش می‌آمد نگاه کرد و گفت:

بله؟

من قصد توهین به شما رو نداشتم. می‌خواستم بابام از دستم دلخور نشه. می‌دونین اونا عقاید خودشون و دارن و گرنه من که همه جا با شما امدم حتی دوبار هم تنها بودم.

پشت در سالن رسیده بودند. مهتاب نگاهش را بالا آورد و به ماکان نگاه کرد. ماکان با ان موهای خیس چقدر معصوم و به نظرش رسید. مهتاب ناخودآگاه گفت:

هنوزم دلخورین؟

ماکان لبخند زد:

صورتت چطوره؟

و با دست به گونه او اشاره کرد.

مهتاب دستش را روی جای دردناک کشید و با لبخند گفت:

چیزی مهمی نیست. گاهی یک تنبیه کوچولو لازمه برای آدم.

ماکان درحالی که به آرامی می‌خندید در را باز کرد و وارد شد. ترنج و سوری خانم وسط سالن ایستاده بودند با دیدن انها سوری خانم به طرفشان رفت و گفت:

سلام. پس مامان اینا کو؟



ماکان جواب داد:

تو ماشین. اومدم چتر ببرم.

مهتاب گفت:

بدین خودم می برم شما به اندازه کافی خیس شدین.

ماکان با خنده به طرف پله رفت و گفت:

یه نگاه به خودتون بندازین.

و از پله بالا دوید. ترنج هم با خنده اضافه کرد:

راست میگه خیلی خیس شدی. بیا بریم یه چیزی بدم لباستو عوض کن.

نه بذار مامان اینا رو بیارم داخل.

سوری خانم بخاطر غرغر های ترنج حاضر شده بود شالی روی موهایش بیاندازد به احترام پدر مهتاب.

ترنج از صبح مدام غر زده بود که مادرش نباید جلوی خانواده مهتاب بی حجاب بیاید. سوری خانم اول نمی خواست قبول کند ولی اینقدر ترنج اصرار کرد و دیگر وقتی داشت اشکش در می امد بالاخره سوری خانم کوتاه آمد.

ترنج خودش لباس های مادرش را هم انتخاب کرده بود. یک بلوز دامن بلند کرم قهوه ای و یک شال کرم.

با اینکه مقداری از موهایش از جلو معلوم بود ولی ترنج به همین هم راضی بود. یک جفت جوراب شیشه ای بدنی هم پایش کرده بود که برای ترنج همان از ناخن های لاک زده خیلی بهتر بود.

ماکان با چتر خودش از پله پائین امد و رو به ترنج گفت:

برو چتر بابا رو بیار اون بزرگتره.

ترنج هم دوید توی اتاق و با چتر برگشت. مهتاب و ماکان هر دو با یک چتر از سالن بیرون زدند و مقابل در اصلی ماکان به مهتاب گفت:

شما برین من با فاصله پشت سرتون میام.

مهتاب نگاه قدرشانشی به ماکان انداخت و از اینکه اینقدر شعورش بالا بود توی دلش به او احسنت گفت. مهتاب از در بیرون رفت و بعد از چند لظه ماکان هم آمد. مهتاب در را باز کرد و به مادرش گفت:

مامان بیاین پائین.

و چتر را بالای در گرفت که حتی یک قطره روی مادرش نریزد. مادر مهتاب با نگرانی گفت:

خیس شدی که مامان جان

عیب نداره شما بیاین زیر چتر.

مادرش پیاده شد و دست او را گرفت و زیر چتر کشید:

بیا دختر خیس شدی.

از ان طرف هم ماکان چتر را به آقای سبحانی داده بود و خودش داست چمدان را از توی صندوق بر می داشت. مهتاب به مادرش کمک کرد تا وارد شود. آقای سبحانی به انتظار او ایستاد و قتی ماکان دزدگیر را زد چتر را روی سر او گرفت و گفت:

شمام حسابی خیس شدین.

ماکان خندید و گفت:

مشکلی نیست بفرما.

مهتاب نیمی از بدنش از چتر بیرون بود. و هر چه مادرش اصرار می کرد قبول نکرد برود زیر چتر. سلامتی مادرش قبل از عمل مهم ترین چیز بود.

وقتی به در سالن رسیدند از سر موهای ماکان تقریبا آب می چکید. مقنعه مهتاب هم کاملا به سرش چسبیده بود. سوری خانم جلوی در چوبی به انتظار ایستاده بود. مادر مهتاب چند قدم مانده به در از دور سلام کرد:

سلام خانم اقبال.

سلام خیلی خوش آمدین.

باعث زحمت.

خواهش می کنم منزل خودتونه

و از جلوی در کنار رفت. و همانجور به تعارف کردنش ادامه داد:

بفرما خودش آمدین.

پدر مهتاب هم رسید و سوری خانم بعد از سلام و علیک با او در را بست و همگی وارد شدند. ترنج کنار در ورودی ایستاده بود. با دیدن مادر مهتاب جلو رفت و سلام کرد:

سلام خانم سبحانی.

مهتاب گفت:

مامان ترنج دوستم.

پوران خانم مادر مهتاب جلو رفت و با لبخند ترنج را بوسید و گفت:

ماشالا... هزار ماشا... واقعا تعریفی هستی. مهتاب آب و نون از دهنش می افته ترنج نمی افته.

ترنج خجالت زده گفت:

خیلی ممنون لطف دارین.

سوری خانم به طرف پذیرائی اشاره کرد و گفت:

بفرما دم در که خوب نیست.

پوران خانم با دیدن سر خیس ماکان گفت:

پسرم الان مریض میشی به خدا شرمنده برو موهات و خشک کن تا مریض نشدی.

نه مشکلی نیست الان می رم.

سوری خانم هم به مهتاب گفت:

تو هم عزیزم خیلی خیس شدی.

بعد رو به ترنج گفت:

مامان بیرش اتاق خودت لباسشو عوض کنه سرما می خوره.

و دوباره پوران خانم و محمد آقا پدر مهتاب را به طرف پذیرائی برد. پدر مهتاب بود که پرسید:

آقای اقبال نیستن؟

میان حالا دیگه. شرمنده کارشون گیر بود.

نه خواهش می کنم به خدا راضی نیستیم بخاطر ما از کارشون بزنن.

نه خواهش می کنم ظهر میاد خونه همیشه.

ترنج مهتاب را به طرف پله برد و گفت:

بیا بریم که الان سینه پهلو می کنی.

ماکان هم همراه آنها رفت سمت پله و گفت:

خیلی هم سرد نیست.

ترنج به پالتو و کت او اشاره کرد و گفت:

با این لباس اگه سردت بشه جای تعجب داره.

ماکان نگاهی به لباس های خودش و بعد مهتاب انداخت و بدون هیچ حرفی از پله بالا رفت. ترنج هم دست مهتاب را

که کاملا یخ کرده بود گرفت و به سمت اتاق خودش برد.

در را بست و گفت:

می خوای بری یه دوش آب گرم بگیری؟

مهتاب با چشم های گرد شده نگاهش کرد و گفت:

نه بابا. اینجا؟

خوب آره مگه چیه؟

دستت درد نکنه. اول اینکه لباس ندارم دوم اینکه روم نمیشه. سوم هم ولش کن دیگه نمی خوام.

خوب پس دربیار اونا رو که خیس خوردی حسابی.

باور کن تا ته خیسه.

و نگاه شیطانی به ترنج انداخت و دکمه های ژاکتش را باز کرد. ترنج یکی زد پس کله اش و گفت:

بی ادب.

مگه من چی گفتم؟ خودت بد برداشت کردی.

ترنج ژاکت او را گرفت و روی رادیاتور اتاق انداخت و گفت:

مقنعه و مانتوت رو هم دربیار دیگه.

مهتاب مقنعه اش را برداشت و گفت:

اون وقت لخت بگردم؟

ترنج دوباره کوبید روی شانۀ او گفت:

امروز بی تربیت شدی ها.

خوب راست می گم چی بیوشم.

با این لباسای خیسم که نمی تونی بشینی مریض میشی.

مهتاب مانتویش را هم در آورد. بلوزی که زیر مانتویش هم تنش بود کمی خیس شده بود. ترنج رفت سمت کمدش

و نگاهی به مهتاب کرد و گفت:

بدبختی هم قدت از من بلندتره هم از من پر تری. لباسام بهت نمی خوره.

مهتاب بلوزش را هم در آورد و گفت:

نگاه من می گم تا ته خیسیده می گی بی تربیت.

بعد اشاره ای به تی شرت تنگی که زیر بلوزش تنش بود کرد و گفت:

اینم نم داره.

ترنج صندلی اش را کشید کنار رادیاتور و مانتو او بلوز او را رویش پهن کرد و گفت:

الان سرما می خوری که. بذار از ماکان یک لباس گرم برات بگیرم.

و به طرف در رفت. مهتاب دستش را کشید و گفت:

هوی کجا؟

می رم لباس بگیرم برات.

مهتاب حق بجانب گفت:

از داداشت؟

خوب آگه نمی خوامی از مامانم می گیرم؟

مهتاب دستی به پیشانی اش زد و گفت:

نخیر لازم نکرده برو به مامانم بگو. لباساش به من می خوره.

ترنج شانه ای بالا انداخت و گفت:

باشه هر جور راحتی.

ترنج سشوار نداری؟

ترنج نگاهی توی وسایلش انداخت و گفت:

ا نیست. بذار فکر کنم ماکان برش داشته. الان می ارم.

مهتاب سردش شده بود. با ان تی شرت نم دار داشت یخ می زد. ترنج از اتاق خارج شد و مهتاب هم رفت و کنار رادیاتو به دیوار تکیه داد و زانوهایش را جمع کرد و دست هایش را دور زانوهایش حلقه کرد.

ترنج رفت سمت اتاق ماکان. صدای سشوار به وضوح می امد. بدون در زدن وارد شد. می دانست در هم بزند توی آن سر و صدا ماکان نمی شنود.

ماکان دوش گرفته بود و جلوی آینه ایستاده بود و مشغول خشک کردن موهایش بود. ترنج به سمتش رفت و گفت:

خیلی دیگه مونده؟

نه تمومه.

سشوار و می خوام مهتاب می خواد موهاشو خشک کنه.

ماکان سریع ان را خاموش کرد و به دست ترنج داد و گفت:

لباس چکار کرده با اونا که مریض میشه.

می خواد از مامانش بگیره. من گفتم ژاکتی چیزی از تو بگیرم ولی مهتاب گفت نه.

ماکان فکر کرد دختری که در اتاقی که با او تنهاست نمی بندد و روی صندلی او که نشسته بود نمی نشیند عمرا لباس او را بپوشد. اگر قبول می کرد که مهتاب نبود.

سوار را داد به دست ترنج و شانه اش را برداشت و رو به آینه مشغول شانه زدن موهایش شد.

داشت به تفاوت ادم ها فکر می کرد که تا چند وقت پیش اینجور آدم در نظرش ادم های عجیب و سخت گیری بودند که نه تنها زندگی را برای خودشان جهنم می کردند که برای دیگران هم مشکل ایجاد می کردند.

ولی حالا مهتاب با همه همان خصوصیات که گاهی برای ماکان اعصاب خورد کن هم بود نمونه ای بود که تمام تفکراتش را نسبت به این جور آدمها به همه ریخته بود.

موهایش را مرتب کرد و از اتاق بیرون آمد. ترنج هم داشت از اتاقش خارج می شد با دیدن ماکان گفت:

فکر کنم یه سرمای حسابی بخوره. برم از مامانش لباس بگیرم براش.

و از پله پائین رفت. ماکان نگاه نگرانی به در اتاق انداخت و پشت سر ترنج پائین رفت.

ترنج وارد پذیرائی شد و کنارپوران خانم نشست و آرام گفت:

ببخشید پوران خانم مهتاب میگه اگر لباس دارین بهش بدین لباسش خیسه.

پوران خانم سریع بلند شد و رو به ماکان که تازه داشت وارد پذیرائی می شد گفت:

آقا ماکان چمدون ما رو کجا گذاشتین؟

سوری خانم با ظرف میوه از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

پوران خانم من گفتم بذاره تو اون اتاق.

و به در اتاق کنار پله اشاره کرد و گفت:

اتاق و آماده کردیم برا شما.

پوران خانم در حالی که به طرف اتاق می رفت گفت:

به خدا اسباب شرمندگی.

پوران خانم به خدا راحت باشین به جان ترنج خیلی خوشحال شدم با شما آشنا شدم من اینقدر مهر این مهتاب خانم شما به دلم افتاده که نگو اینقدر خانم، کدبانو دلم می خواست به مادری که همچین دختری تربیت کرده احسنت بگم.

لطف دارین شما خودتون همچین دسته گلایی دارین دیگه کم لطفی می کنین به خودتون.

بعد هم رفت سمت اتاق و وارد شد. ترنج پشت در اتاق منتظر ماند. سوری خانم یکی از لباس های گرم خودش را برداشت و به همراه بسته کادو کرده ای از اتاق خارج شد. لباس را به دست ترنج داد و با نگرانی گفت:

بهش بگو زود بیاد یه چای گرم بخوره سرما می خوره.

چشم الان می رم.

بعد رفت سمت پله پوران خانم هم رفت توی پذیرائی و بسته را روی میز گذاشت و رو به سوری خانم گفت:

شرمنده چیز قابل داری نیست. ببخشید مزاحمت ما رو که جبران نمی کنه.

سوری خانم با دیدن کادوی روی میز گفت:

پوران خانم این کارا چیه؟ به خدا راضی نبودم زحمت بکشین.

این بار محمد آقا به حرف آمد و گفت:

چه زحمتی خانم. وظیفه بود. شما محبت کردین.

ماکان بشقاب های میوه را برداشت و چید و با خودش فکر کرد:

الحق که مهتاب نسخه دوم مامانشه.

ترنج با لباس وارد اتاق شد. مهتاب کنار رادیاتور چمباتمه زده بود وتوی خودش جمع شده بود. ترنج لباس را به دستش داد و گفت:

خوبی؟

مهتاب لباس را با سرعت پوشید و گفت:



آره. نترس من به پوست کلفتی هستم که دومی نداره.

و دوباره به دیوار تکیه داد.

پاشو موهاتو خشک کن.

بذار یک کم گرم شم.

ترنج شسوار را به برق زد و گفت:

یک کم بچرخ خودم برات خشک می کنم.

مهتاب پشتش را به ترنج کرد و گل سرش را باز کرد. موهای قهوه ای بلند و لختش روی شانه هایش سر خورد و تمام پشتش را پر کرد. ترنج دستی به موهای پر پشت او زد و گفت:

نامرد چه موهایی داری؟

مهتاب خندید و گفت:

تقدیم با عشق. کجاشون خوبه. هر وقت خواستم بهشون مدل بدم چون به سر شدم اخرشم نشد که نشد. عین موی گربه نرم و بی حالت به چه درد می خوره. مو باید چین و شکنی به جعدی چیزی داشته باشه. چیه صاف.

ترنج با برس یکی آرام پس سرش کویید و گفت:

بی سلیقه بی شعور من حاضرم موهامو با تو عوض کنم.

نه عزیزم ما حوصله افتادن نداریم. من و با استاد مهرابی در نندازد.

خیلی خیلی به خدا.

چاکریم.

ترنج سشوار را روشن کرد و مشغول خشک کردن موهای مهتاب شد. وقتی کارش تمام شد انگار حجم موها دو برابر شده بود. ترنج با حسرت به موهای مهتاب که تمام دورش را پر کرده بود نگاه کرد و گفت:

خیلی خری به خدا که می گی موهات قشنگ نیست.

مهتاب موهایش را دسته کرد تا با گل سرش ببندد که ترنج گفت:

بذار یه عکس از موهات بگیرم به مامانم نشون بدم.

مهتاب بدون توجه به حرف او که داشت دنبال موبایلش می گشت به کارش ادامه داد و موهایش را پشت سرش جمع کرد. ترنج با دیدن او گفت:

چرا نمی ذاری ازت عکس بگیرم.

مهتاب دست به سینه نگاهش کرد و ترسید حرفی بزند و باعث رنجش ترنج شود. نمی خواست اتفاق صبح تکرار شود. لبش را جوید و گفت:

خوب اخی می گم شاید کسی ببینه.

مثلا کی؟

خوب یک بار خودت نباشی استاد یا داداشت مثلا گوشیت و جواب بدن.

خوب باز چه ربطی داره؟ توی گوشی من و که نمی گردن.

مهتاب کلافه نگاهی به ترنج انداخت دلش نمی خواست اتفاقی که سر ان پیام ها افتاده بود و بعد هم زنگ زدن ماکان را برای او تعریف کند برای همین باز بند کرد به ارشیا.

خوب شاید نامزدت یه نگاه تو گوشیت انداخت اون که خبر نداره تو چی داری. گوشی نامزدش هم هست این حق و به خودش می ده.

ترنج کمی نگاهش کرد و گفت:

باشه هر جور راحتی.

مهتاب با نگرانی گفت:

ناراحت که نشدی؟

نه بابا خوب حق داری برای چی ناراحت بشم.

مهتاب نفس راحتی کشید و گفت:

حالا یک چادر به من بده که بیوشم بریم پائین. مانتو که ندارم بلوز شلوارم که نمی تونم بیام.

باشه.

ترنج چادر نماز سفید گلدارش به او داد و بعد همراه هم از در خارج شدند.

مسعود خان تازه رسیده بود و داشت با محمد آقا حال و احوال می کرد. ماکان هم داشت بشقاب های میوه رابر می گرداند توی آشپزخانه که ترنج ومهتاب از پله پائین آمدند.

نگاه ماکان روی چهره مهتاب برای لحظه ای خیره ماند. چقدر توی آن چادر سفید زیبا و خواستنی شده بود. ترنج به سمت ماکان رفت و گفت:

کمک نمی خوای داداش؟

ماکان نگاهش را از مهتاب گرفت و گفت:

فعلا که کاری نیست. مگه اینکه مامان کاری داشته باشه.

ترنج به مهتاب گفت:

تو برو پیش مامانت اینا منم میام الان.

مهتاب سری تکان داد و رفت سمت پذیرائی. با مسعود سلام و علیک کرد و کنار مادرش نشست.

خوبی مامان گلم؟

من خوبم ولی امروز خودتو سرما دادی. آخه اگر سرما بخوری کسی نیست ازت مراقبت کنه.

مهتاب دست مادرش را گرفت و گفت:

مامان تو رو خدا حرص نخور برات خوب نیست. خودت که می دونی من چیزیم نمیشه من اینقدرام سوسول نیستم که با یک بارون سرما بخورم.

پوران خانم دست مهتاب را فشرد و گفت:

چکار می کنی اینجا تنها؟ این سه هفته که نیامدی خونه مثل قبرستون شده بود. ماهرخم که هر بار می امد همش اه و ناله و شکایت سهیل.

مهتاب برای اینکه مادرش عصبی و ناراحت نشود گفت:

حالا این رو بی خیال. ماهرخ از بچگی شاکی بود من که یادم نمی آد چیزی راضیش کرده باشه.

پوران خانم خنده آرامی کرد و گفت:

از دست تو.

خوب راست می گم دیگه.

پوران خانم به سمت آشپزخانه نگاه کرد و گفت:

مامان جون پاشو برو ببین کمکی چیزی نمی خوان من که نمی تونم تو کمک بده لااقل من خجالت نکشم.

وای مامان کی از شما توقع داره. خودم نوکرتم هستم جای تو خودم و بابا کمک می دم.

چکار کنم خجالت می کشم مزاحم مردم شدیم.

مهتاب لبش را گاز گرفت. از اینکه انجا بود راضی بود یعنی خیلی بهتر از رفتن به خانه اقوام دشمن بود.

ترنج می خواست میز را بچیند که مهتاب هم به کمکش رفت. سوری خانم توی آشپزخانه مشغول کشیدن غذا بود.

بدین من کمک بدم.

نه عزیزم شما به ترنج کمک کن.

مامان عذر خواهی کرد که نمی تونه کمکی بکنه.

وای خدا مرگم این حرفا چیه.

مهتاب لبخندی زد و دنباله چادرش را روی شانه اش انداخت تا دستش آزاد شود و بتواند در چیدن میز کمک کند.

دسته بشقاب ها را برداشت و به سمت میز رفت. ترنج سبدهای نان و سبزی را گذاشته بود توی سفر و داشت بر می

گشت سمت آشپزخانه با دیدن مهتاب گفت:

امروز به افتخار مامانت اینا یک سالاد مخصوص درست کردم.

اوه دستت درد نکنه مفتخر کردی.

ترنج لیوان قاشق و چنگال را برداشت و به سمت مهتاب رفت که ماکان سر راهش را گرفت.

بده من می چینم.

خوب تو برو به چیز دیگه بیار.

ماکان لیوان را از دست او کشید و گفت:

برو دیگه همش نق می زنه.

و برگشت سمت میز.

مهتاب داشت بشقاب ها را می چید و ماکان هم شروع کرد در کنار او به گذاشتن قاشق و چنگال. ترنج با ظرف های سالاد رسید و نگاهی به این صحنه کرد. این صحنه برایش آشنا بود. برای خودش و ارشیا هم اتفاق افتاده بود.

یک لحظه با خودش تصور کرد:

یعنی ممکنه ماکان و مهتاب...؟

و دوباره به چهره ان دو نفر در کنار هم نگاه کرد. قد مهتاب بلند بود و در کنار ماکان که می ایستاد به هم می آمدند. چهره اش با نمک بود با ان لب های اناری.

لبش را گاز گرفت و دوباره به ان دوتا نگاه کرد. ظرف های سالاد را گذاشت روی میز و برگشت. سعی می کرد انها را غافل گیر کند. ولی تا تمام شدن کار هیچ کدام حرفی نزدند. ترنج لب و لوچه اش آویزان شد و از اینکه تصوراتش غلط از آب در آمده حسابی پکر شد.

مسعود خانواده سبحانی را سر میز فراخواند و خودش هم کنار محمد آقا نشست. مهتاب کنار مادرش و درست روبه روی ماکان بود. ترنج موقع نهار هم هر چه ان دو تا را دید زد هیچی نصیبش نشد. در طول مدت نهار ماکان حتی نگاه کوچکی هم به مهتاب نینداخت.

بعد از نهار سوری خانم مهتاب و ترنج را وادار کرد بروود و کمی استراحت کنند تا به کلاس عصرشان برسند. مهتاب با اینکه دلش نمی خواست بروود ولی مجبور بود. چون نمی توانست این کلاسش را غیبت کند. قبلا از غیبت هایش استفاده کرده بود.

قرار شد عصر خود آقای اقبال انها را به بیمارستان برساند تا کارهای بستری شدن پوران خانم انجام شود. وقتی میز جمع شد. مهتاب مادرش را به اتاق برد و بعد از اینکه کمی کنارش نشست صورتش را بوسید و بعد رفت تا بروود و به کلاسش برسد.

قرار بود ارشیا دنبالش بیاید و انها را برساند. خوشبختانه لباس های مهتاب هم خشک شده بود و توانست به راحتی به دانشگاهش برسد.

ارشیا سر ساعت آمد و ترنج و مهتاب را همراهش برد. بعد از رفتن آنها ماکان هم به شرکت برگشت.

ارشیا طبق معمول همیشه ترنج و مهتاب را کمی مانده به دانشگاه پیاده کرد و خودش رفت. مهتاب و ترنج هم با تاکسی خودشان به به دانشگاه رساندند. ولی هنوز از در اصلی وارد نشده بودند که یکی از همکلاسی هایشان به طرف او دوید و گفت:

ترنج اسم تو زدن تو برد.

ترنج و مهتاب راهشان را به طرف برد کج کردند و ترنج پرسید:

کدوم؟

با دست برد را نشان داد و با حالت خاصی گفت:

باید بری حراست.

مهتاب و ترنج هر دو خشکشان زد. ترنج حیرت زده گفت:

حراست؟

آره. تو برد زده.

ترنج و مهتاب دوان دوان خودشان را به برد رساندند. بله درست بود.

ترنج اقبال دانشجوی رشته گرافیک در اسرع وقت خودش را به حراست معرفی کند.

مهتاب دست ترنج را کشید و گفت:

جریان چیه؟

ترنج که حسابی هول کرده بود گفت:

به خدا نمی دونم.

مهتاب فکری کرد و گفت:

آخه تو که کاری نکردی.

ترنج داشت انگشتش را می جوید.

حالا چکار کنم؟

خوب باید بری همیشه که نری. تو که کاری نکردی اصلا شاید جریان یک چیز دیگه باشه.

ترنج نگاهی به مهتاب انداخت و گفت:

الان برم؟

خوب آره دیرتر بری که خودت بیشتر اذیت میشی. بیا بریم من خودم همراهت میام.

ترنج امیدوارانه به مهتاب نگاه کرد و همراه او به راه افتاد. چند نفر از بچه ها کمی دور ایستاده بودند و داشتند پیچ پیچ می کردند با نزدیک شدن ترنج همه سکوت کردند و یکی دو نفرشان برگشتند و او را نگاه کردند.

مهتاب دست ترنج را فشرد و گفت:

بی خیال.

با رد شدن آنها دوباره صدای پیچ بچه ها بلند شد. توی دانشکده کوچک آنها خبری مثل این خیلی زود می پیچید. معرفی به حراست اتفاقی بود که خیلی نمی افتاد چون دانشجویان همه دختر بودند.

مهتاب و ترنج پشت در ایستادند و مهتاب دوباره دست او را گرفت و گفت:

چرا اینقدر یخ کردی تو که از خودت مطمئنی پس راحت باش.

ترنج دست خودش نبود. اسم چیزهایی مثل حراست و کمیته انضباطی برای همه ترس آور بود حتی اگر از خودت مطمئن باشی از دیگران نمی توانی مطمئن باشی که خبری را از روی حقیقت به گوش این افراد برسانند.

مهتاب فشار آرامی به کمر او آورد و گفت:

من همین جا وایسام برو. منتظر می مونم تا بیای.

ترنج بسم ای زیر لب گفت و در زد. صدای خشک مردی که گفت بفرما برای یک لحظه قدم های او را سست کرد. مهتاب خودش در را باز کرد و کنار دیوار ایستاد و گفت:

برو ترنج چیزی نیست.

ترنج آرام در را باز کرد و وارد شد. یک مرد و دو زن توی اتاق نشسته بودند. هر سه نفر به سمت او برگشتند. ترنج در حالی که سعی می کرد صدایش نلرزد سلام کرد:

سلام.

مرد نگاهی به ترنج انداخت و گفت:

بفرمائید؟

به نظر ترنج صدایش کمی نرم تر شده بود.

اسمم و زده بودن توی برد.

خانم؟

ترنج اقبال.

مرد نگاه متعجبی به او انداخت و گفت:

خانم اقبال شما هستین؟

ترنج سری تکان داد و مرد با دست به او اشاره کرد که بنشینند. ترنج از خدا خواسته روی صندلی نشست و به او چشم دوخت. مرد صدایش را صاف کرد و گفت:

خانم اقبال البته این حرف هایی که می زنم حتما نمی تونه صحت داشته باشه. شما اینجا هستنند که به ما توضیح بدین که این حرف هایی که به گوش ما رسیده درست هست یا خیر.

ترنج آب دهانش را فرو داد و گفت:

چه حرفهایی؟

یکی از زن ها به مرد نگاه کرد و گفت:

البته از ظاهر شما میشه حدس زد که ممکنه این حرف ها غلط باشه ولی خوب ما نمی تونیم فقط از روی ظاهر قضاوت کنیم.

ترنج هر لحظه گیج تر میشد دلش می خواست داد بزند:

برین سر اصل مطلب.

قلبش با تمام قدرت می زد. هر چه کار ها و رفت و آمدش رامرور می کرد کار یا اتفاق خارج از عرفی نمی دید که باعث شده باشد پایش به اینجا کشیده شود.



مرد دوباره به حرف آمد و گفت:

به ما اطلاع دادن شما با یکی از اساتید رفت و آمدهای مشکوکی دارید یکی دوبار هم توی اتاقشون دیده شدید که خیلی بیش از حد یک استاد و دانشجو با صمیمیت صحبت می کنید. چه توضیحی دارید.

زبان ترنج بند آمده بود. کاملا معلوم بود این حرف ها از کجا آب می خورد. فکر نمی کرد کسی این نامردی را در حقش بکند. مطمئن بود این مزخرفات کار لیلاست.

حالا که فهمیده بود مشکل کجاست. اعتماد به نفسش را به دست آورده بود. نفس عمیقی کشید و برای مطمئن شدن پرسید:

کدوم یکی از اساتید؟

آقای مهرابی.

واضح بود. ترنج نگاهی به آنها انداخت و یک لحظه مردد ماند حرفی از رابطه اش با ارشیا بزند یا نه. برای همین گفت:

میشه بگید خود آقای مهرابی هم تشریف بیارن.

با ایشون هم صحبت می کنیم ولی اول شما باید جواب گو باشید.

ترنج پنهان کاری را در این شرایط اصلا صلاح ندید. دست هایش را توی هم قلاب کرد و گفت:

ایشون نامزد بنده هستن. ولی چون هنوز عقد محضری رسمی نکردیم قرار بر این بود که فعلا کسی خبر نداشته باشه.

هر سه نفر از حرفهایی که می شنیدند شوکه شده بودند. مرد با حالت مرددی پرسید:

خانواده هم در جریان هستند؟

ترنج هر چه فحش توی دلش بلد بود نثار باعث و بانی این جریان کرد که این آش را برایش پخته بود.

جناب مهرابی از دوستان برادر من هستند. الان حدود ده سالی هست که ما رفت و آمد خانوداگی داریم.

مرد چیزی توی کاغذش یادداشت کرد و گفت:

لطفا بیرون باشید.

ترنج با دل نگرانی از جا بلند شد و در را باز کرد. مهتاب طبق قولی که داده بود هنوز انجا ایستاده بود. با دیدن ترنج گفت:

چی شد؟

ترنج به دیوار تکیه داد و گفت:

یکی سوسه اومده. گفته من با ارشیا رابطه دارم. یعنی اگر بدونم کیه خفش می کنم.

بالاخره چی شد؟

هچی گفتم نامزدیم.

خوب پس حله دیگه؟

نه گفت بیرون باشم.

همان موقع ارشیا از ته راهرو با چهره ای نگران نمایان شد با دیدن ترنج قدم هایش را تند کرد و قبل از رسیدن به ترنج در باز شد و همان مرد به ارشیا گفت:

بفرما تو جناب مهربابی.

ترنج نگاه نگرانی به ارشیا کرد و او هم که نگاهش پر از سوال بود وارد اتاق شد. وقتی در بسته شد. ترنج دستی به سرش کشید و گفت:

وای حالا چی میشه؟

مهتاب خیلی جدی گفت:

ترنج این کارا چیه استاد نامزدته. محرم هم که هستین. دیگه این اداها یعنی چی؟

می دونم به خدا وای اعصابم خورده که چرا باید اینجوری بشه.

خوب تقصیر خودتونه چرا پنهون کردین.

خوب ارشیا گفت تو محیط دانشگاه بهتره اینجوری. من اگر می دونستم اینجوری میشه خودم همه جا جار زده بودم. اول از همه هم دماغ این لیلای بی شعور می سوخت.

هر دو نشسته بودند و منتظر بودند تا خبری از داخل اتاق بشود. بعد از چند دقیقه در باز شد و یکی از خانم ها ترنج را صدا زد و او هم با هول و ولا وارد شد.

اخم های ارشیا حسابی توی هم بود. ترنج نا خودآگاه کنار او نشست. مرد نگاهی به ترنج انداخت و گفت:

جناب مهرابی هم حرف های شما رو زدن. اینجور که پیداست سو تفاهم بوده.

ارشیا دلش می خواست گردن مرد را بشکند. در حالی که سعی می کرد صدایش خیلی بالا نرود گفت:

عذر می خوام شما نباید اول درباره افراد یک تحقیق بکنید بعد اینجوری با آبروشون بازی کنید؟

مرد اخم کرد و گفت:

جناب مهرابی وظیفه ما حفظ حریم دانشگاه هست.

با بردن آبروی دانشجو و استاد؟

ما مجبوریم هر چیزی که بهمون گزارش میشه رو بررسی کنیم.

ارشیا دیگر حرفی نزد. هر چه می گفت بی فایده بود. مرد در حالی که چیزی توی دفترش یادداشت می کرد گفت:

شما بهتره که سریع تر عقد محضری کنید.

ارشیا دست ترنج را گرفت و همراهش بلند شد و گفت:

اگر دقت کنید محرمه. والا خودمون هم به این وضع راضی نبودیم.

بله صحیح می فرمائید ولی.....

عذر می خوام اگر کار دیگه ای نیست ما به کلاسمون برسیم.

مرد که حسابی کف شده بود به در اشاره ای کرد و گفت:

بفرما.

ترنج و ارشیا با هم از در بیرون رفتند. مهتاب جلو آمد و سلام کرد:

سلام استاد چی شد؟

سلام هیچی حل شد.

ترنج با حرص گفت:

می دونم کار لیلای عوضیه.

ارشیا زد به شانه او گفت:

هوی ترنج خانم. این چه طرز صحبتته.

بیخشید.

در ضمن بی خودی تهمت نزن.

ترنج لجبازانه گفت:

غیر اون هیچ کس رابطه من تو برات مهم نیست.

ارشیا فکری کرد و گفت:

به هر حال بهتره نامزدی مون و علنی کنیم تا ماجرای دیگه ای درست نشده.

ترنج اهی کشید و گفت:

از همون اول می بایست همین کارو بکنیم.

خیلی خوب برید کلاستون دیر شد منم اگر الان نرم دانشجو ها جیم می شن.

و با خنده از آنها دور شد. مهتاب و ترنج هم به سرعت به طرف کلاسشان رفتند. استاد با اخم تخم اجازه داد که وارد

شوند. لایلا با وارد شدن آنها برگشت و نگاهی به ترنج انداخت.

لبخندی که زد باعث شد ترنج و مهتاب مطمئن شوند که کار کار خودش است. خون خون ترنج را می خورد منتظر

بود کلاس تمام شود تا حال لایلا را بگیرد.

مهتاب هم کم از ترنج نداشت. کنار گوش ترنج گفت:

بعد کلاس پایه ای یه جا گیرش بیاریم تا می خوره بزیمش.

ترنج ته خودکارش را جوید و گفت:

نه همین که بفهمه ارشیا خیلی وقته که پریده قیافه اش دیدنی میشه. ای من حال می کنم.

مهتاب خنده بدجنسی کرد و گفت:

چه صحنه ای بشه دختر.

تا آخر کلاس ترنج مدام به ساعتش نگاه می کرد دلش می خواست زودتر حال لیلا را بگیرد. چون در طول کلاس هم لیلا چند باری به او پوزخند زده بود. بالاخره استاد کلاس را تمام کرد. بچه ها وسایلشان را جمع می کردند انگار لیلا تصمیم داشت زودتر برود تا با ترنج همکلام نشود.

لیلا وسایلش را برداشت و خواست از کلاس خارج شود که مهتاب دست به سینه جلوی او ایستاد:  
به لیلا خانم. از این ورا.

برو اون ور سبجانی خودتو لوس نکن.

ترنج از پشت سر زد سر شانه اش و گفت:

کجا در میری کاری کردی پاش وایسا.

بچه ها کنجکاو به ان دو خیره شده بودند. لیلا برگشت و گفت:

من کاری کردم یا جناب عالی گند زدی؟

ترنج به او نزدیک شد و مستقیم توی چشم های لیلا نگاه کرد و گفت:

من گند زدم؟ خبر چین آنتن.

هوی درست حرف بزن.

بچه ها دورشان جمع شده بودند و مدام می گفتند:

چی شده؟

مهتاب هنوز راه را سد کرده بود و نمی گذاشت کسی رد شود. لیلا پوزخند زد و گفت:

حتما یک کاری کردی اسمتو زدن تو برد دیگه.

بعضی داستند لیلا را تأیید می کردند. مهتاب پوزخندی زد و گفت:

لیلا خانم تر زدی.

بعد رو به جمع بچه ها گفت:

البته با عرض پوزش از دوستان.

بعد دست هایش را بالا برد و با حالت نمایشی گفت:

خانم ها آقایون. ببخشید آقایون نداریم. خانم ها معرفی می کنم.

یکی از بچه ها پرید وسط حرف مهتاب و گفت:

مامور مخصوص حاکم بزرگ

مهتاب زد پس گردنش و گفت نپر وسط معرفی من.

لیلا رفت سمت مهتاب و گفت:

برو کنار می خوام برم.

نه دیگه باید اول یکی و معرفی کنم.

با دست به ترنج اشاره کرد:

ترنج اقبال نامزد استاد ارشیا مهرابی بزن دست قشنگه رو.

و خودش شروع به دست زدن کرد. بچه ها چند لحظه ترنج را نگاه کردند تا ببینند حرف مهتاب را انکار می کند یا نه که او هم با لبخند پیروزمندانه ای به لیلا زل زده بود.

لیلا مثل مجسمه همانجا چسبیده بود. ترنج به طرفش رفت و گفت:

دفعه دیگه خواستی انتن بازی در بیاری خوب تحقیق کن.

بچه ها به سر ترنج ریخته بودند و مدام می گفتن؟

راس میگه؟ راسته؟ مهتاب چاخان کرده نه؟

ترنج به همه با خنده می گفت راسته بابا.

مهتاب کوله اش را انداخت و به لیلا که همانجور مبهوت مانده بود گفت:

حالا فهمیدی ترنج چرا مانتوتو اونجوری کرد چون چشم به نامزدش داشتی خانم کاتب.

ترنج وسایلش را برداشت و با سرخوشی گفت:

هر کی باور نداره می تونه بیاد بینه من با کی میریم.

مهتاب خودش را انداخت وسط و گفت:

البته منم باهاشون می رم ولی فکر بد نکنین درباره من.

بچه ها عین جوجه اردک دنبال مهتاب و ترنج قطار شده بودند تا ببینند واقعا ترنج با استاد مهرابی می رود یا نه.

ترنج با افتخار از محوطه خارج شد و کنار ماشین ارشیا توقف کرد. بچه ها داشتند خودشان را خفه میکردند بعضی می گفتند خالی بسته و بعضی هم می گفتند تا استاد بیاد در میره.

خلاصه ارشیا آمد و وقتی ده بیست دانشجو را دید که کنار ورودی پارکینگ جمع شده بودند با تعجب به آنها نگاه کردند بعضی که جرئت بیشتری داشتند از وسط جمعیت پراندند:

استاد تبریک، شیرینی یادتون نره.

ارشیا سعی کرد لبخند نزد. سری تکان داد و از کنار آنها رد شد. با دیدن ترنج کنار ماشینش لبخند زد و گفت:

همه جا رو پر کردی دیگه.

مهتاب به جای او گفت:

استاد دیگه وقتش بود بعضیا از توی رویا بیان بیرون.

ترنج دستی برای بچه ها تکان و انگار که بر مرکب پادشاهی سوار است در جلو را باز کرد و سوار شد. بچه ها دیگر باورشون شده بود. ارشیا از کنارشان که رد شد یک بوق برایشان زد که باعث شد همه بخندند و برای ماشین او دست تکان بدهند.

ماکان قبل از باز کردن در خانه زنگ زد. بعد هم در را باز کرد وارد خانه شد. قدم زنان تا در ورودی رفت و بعد آرام در باز کرد و وارد شد. خانه تقریبا ساکت بود. ماکان نگاهی به اطراف انداخت و مادرش را صدا کرد:

مامان!

سوری خانم از اتاق بیرون آمد و ماکان با دیدن او سلام کرد و در حالی که پالتویش را در می آورد گفت:

پس خانواده سبحانی کجان؟

سوری خانم نشست روی مبل و گفت:

رفتن بیمارستان. پوران خانم قراره بستری بشه.

با کی رفتن؟

بابات بردشون.

ماکان رفت سمت پله و گفت:

ترنج نیست خونه خیلی سوت و کوره؟

نه هنوز نیامده.

ماکان نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

دیر نکرده؟

نه قرار شده مهتاب و بیرن بیمارستان.

برای چی؟

خوب می خواد شب پیش مامانش باشه.

ماکان برای چند لحظه مادرش را نگاه کرد و از پله بالا رفت. هنوز به در اتاقش نرسیده بود که موبایلش زنگ خورد.

با دیدن اسم شهرزاد پوفی کرد و بعد از یک مکث موبایلش را جواب داد:

بله؟

سلام عزیزم خوبی؟

ماکان در اتاقش را باز کرد و پالتویش را زد سر چوب لباسی و گفت:

سلام خانم معینی. خویین شما؟

مکث شهرزاد یعنی دلخور شده. ماکان یک آستین کتش را در آورد و موبایلش را دست به دست کرد و گفت:



کاری داشتن؟

شهرزاد با لحنی که سعی می کرد آرام باشد گفت:

می خواستم ببینمت.

متاسفم نمی تونم. کار دارم.

ولی الان باید ببینمت.

ماکان کتتش را روی تخت گذاشت. دکمه های استینش را باز کرد و کتتش را برداشت و سمت کمد رفت و با بی خیالی گفت:

منم گفتم نمی تونم.

من الان پشت در خونه تون هستم.

ماکان که داشت یک دستی با کتتش کنجا می رفت تا ان را به چوب رختی آویزان کند لحظه ای دستش از حرکت ایستاد و گفت:

کجایی؟

لحن خونسرد شهرزاد حرصش را در آورد:

پشت در خونه تون.

ماکان زیر لب نالید:

لعنتی!

بعد در حالی که کتتش را روی تخت پرت می کرد با عصبانیت گفت:

کی بهت گفت بیای اینجا.

خودم.

شهرزاد ادا نیار.

باور کن من پشت درم می خوام زنگ بزنم.

ماکان با سرعت گفت:

نخیر لازم نکرده.

باشه.

ماکان کلافه دستی توی موهایش کشید و طول و عرض اتاق را با خشم طی کرد و بعد در حالی که سعی می کرد

خیلی لحنش عصبی نباشد گفت:

همین الان راهتو می کشی می ری.

شهرزاد هومی کرد و گفت:

این خواهرت ترنج اصلا به نامزدش نمی خوره ها.

چرا چرت می گی. می گم پشت در خونه ما جا خوش نکن. نمی فهمی؟

شهرزاد بی اعتنا به ماکان باز گفت:

نگاش کن کنار هم ایستادن قد خواهرت تا سر شونه شوهرشه.

ماکان دستی به پیشانی اش زد. ترنج و ارشیا رسیده بودند خانه. ماکان از بین دندان های کلید شده اش گفت:

شهرزاد برو. بعد میام دیدینت.

کجا برم می خوام با خواهرت از نزدیک آشنا بشم. دارم می رم جلو.

ماکان داد زد:

شهرزاد!

شهرزاد هم با لحن خونسری گفت:

بیا جلو در همین الان.

ماکان دلش می خواست موبایلش را توی دیوار خورد کند. بدون اینکه کنش را بردارد از اتاق بیرون زد و پله ها را

دوید. اصلا دلش نمی خواست ترنج چیزی از رابطه او و شهرزاد بفهمد.

وقتی جلوی در ورودی رسید ترنج هم به تنهایی وارد شد با دیدن ماکان گفت:

سلام داداش.

سلام.

ماکان بدون حرف از کنار او گذشت و تا دم در دوید. باید حال شهرزاد را می گرفت. در را با عصبانیت باز کرد. و به اطراف نگاه کرد. ماشینی از چند متر جلوتر به او چراغ داد. ماکان موبایلش را توی دست فشرد و رفت به سمت ماشین.

شهرزاد توی ماشین نشسته بود. با دین ماکان لبخند زد و شیشه را پائین کشید.

شوار شو.

برو پی کارت شهرزاد.

دیگر زیاد هم تحت تأثیر زیبایی او نبود. حالا اصلا زیبایی شهرزاد برایش مهم نبود.

ماکان عزیزم سوار شو.

من عزیزت نیستم سوار هم نمی شم.

شهرزاد با خونسردی اعصاب خورد کنی گفت:

باشه پس من میام خونه شما.

ماکان از این همه پرویی دهنش باز مانده بود. در را باز کرد و سوار شد و با تمام حرص در را به هم کوبید.

چی می خوای شهرزاد. این چه مسخره بازی که در آوردی؟

شهرزاد به او لبخند زد و ماشین را روشن کرد. ماکان با حرص گفت:

کجا می ری؟

شهرزاد حرکت کرد.

با توام؟

می خوام باهات حرف بزنم.

همین جا بگو.

نه نمی شه. مفصله. یعنی اینجا نمیشه.

ماکان کلافه گفت:

نگاه کن من اصلا لباس مناسب هم تنم نیست. با پیراهن اومدم.

شهرزاد نگاهی به او انداخت و گفت:

به نظر من که مثل همیشه عالی هستی.

ماکان دستی به پیشانی اش کشید و سکوت کرد. رویش را به سمت خیابان چرخاند و سعی کرد به نیم رخ زیبای شهرزاد نگاه نکند. شهرزاد مقابل یک کافی شاپ نگاه داشت. و به ماکان گفت:

پیاده شو.

ماکان بی حوصله از ماشین پیاده شد. سردی هوا را تازه احساس کرد و لرز به تنش افتاد. به یاد نداشت که بدون کت و شلوار تازگی ها جایی رفته باشد. پراهن طوسی پرنگی تنش بود که راه های خیلی ریز سفید داشت. دکمه های سر آستین و یقه اش باز بود. سری برای خودش تکان داد و در حالی که دست هایش را توی جیب کرده بود دنبال شهرزاد وارد کافی شاپ شد. شهرزاد میزی را به او نشان داد و خودش اول نشست ماکان نگاه کلافه ای به او انداخت و مقابل شهرزاد نشست.

مهتاب بعد از کلی تشکر و عذرخواهی از ترنج و ارشیا از ماشین پیاده شد و به طرف بیمارستان رفت پدرش جلوی بیمارستان منتظرش بود. کمی نگران به طرف او رفت و سلام کرد.

سلام بابا.

سلام دخترم.

مامان چی شد؟

بردنش برای یک سری آزمایشات.

محمد آقا نگران بود. مهتاب این را از چهره پدرش تشخیص می داد.

بابا مامان خوب میشه. نگران نباش.

محمد آقا لبخندی زد و گفت:

می دونم بابا.

پس چرا اینقدر ناراحتین؟

محمد آقا مردد به مهتاب نگاه کرد و بعد از یک مکث طولانی گفت:

من باید برگردم مهتاب.

مهتاب با چشم های گرد شده گفت:

کجا؟

خونه. یه مشکلی پیش اومده.

بابا هیچی مهم تر از مامان نیست الان.

محمد آقا او را به طرف نیمکتی توی محوطه برد و گفت:

برای سهیل مشکلی پیش اومده.

مهتاب ناباورانه گفت:

بازم سهیل؟

محمد آقا آهی کشید و گفت:

بله.

حالا چکار کرده که اینقدر فوریه رفتنتون؟

با سرکار گرش تو کارخونه گلاویز شده و کتک کاری کردن اونم رفته شکایت کرده. الان بازداشته.

خدا بگم چکارت کنه سهیل.

محمد آقا دستی روی شانه او زد و گفت:

مهتاب جان مشکل ماهرخ مشکل تو هم هست عزیزم.

مهتاب لبش را با حرص گاز گرفت و توی دلش گفت:

کاش این مشکل ماهرخ بود.

محمد آقا نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

من به مامانت چیزی نمی گم که دارم می رم. میگم امشب تو پیشش هستی فردا که قراره عملش کنن یه فکری می کنم. بهش چیزی نگي ها.

نه بابا مگه عقم کم شده.

بعد رو به پدرش گفت:

ماهرخ و ستاره الان کجان؟

خونه مادر شوهرش.

چه آبرو ریزی راه انداخته این سهیل احمق.

بابا جان درباره شوهر خواهرت درست صحبت کن.

مهتاب از حرص دلش می خواست سرش را به دیوار بکوبد. سهیل را درست امروز عصر بازداشت کرده بودند. درست امروز. چرا وقتی آدم فکر می کند همه چیز دارد خوب پیش می رود یک آدم احمق این وسط پیدا می شود و تمام برنامه های آدم را به هم می ریزد.

پدرش نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

من دیگه برم. می رم از مامانت خداحافظی می کنم می گم دارم می رم دنبال مسافر خونه.

مسافر خونه؟

آره عصری به آقای اقبال هم گفتم اینجوری راحت تریم. قرار نبود که خونه مردم بمونیم. امروزم بخاطر تعارفشون رفتیم.

مهتاب بی حوصله بلند شد و باشه ای زیر لب گفت.

من می رم از مامانت خداحافظی کنم و رفت و مهتاب را همانجا تنها گذاشت.

چه جوری می ره ترمینال حالا؟ خدایا این سهیل یعنی اینقدر بی شعوره؟

دستش را به پیشانی اش زد و با بی حالی فکر کرد تمام امیدش به پدرش بود که او هم باید می رفت. یک ربی طول کشید تا پدرش برگشت.

مهتاب بلند شد و چند قدمی به استقبالش رفت.

دارین می رین؟

آره دیگه. مهتاب جان مواظب مامانت باش.

اخه من اینجا تنهایی چکار کنم بابا؟

محمد آقا دست او را گرفت و کنار خودش نشاند و گفت:

بذار یه چیزی رو بهت بگم که تا حالا هیچ وقت نگفته بودم. مهتاب کنجکاو به پدرش نگاه کرد. پدرش تمام زوایای چهره او را از نظر گذراند و با یک لبخند گفت:

وقتی خدا بهم دو تا دختر داد ته دلم می خواستم لااقل یکی تون پسر میشد. شاید اینجوری عصای دستم می شد.

مهتاب گیج به پدرش گوش می کرد. محمد آقا دوباره مهتاب را برانداز کرد و گفت:

ولی هر چی تو بزرگتر شدی خواسته منم کم رنگ تر شد. رفتار تو جوروی بود که بعد از یک مدت دیگه کلا اون خواسته رو فراموش کردم. با اینکه ماهرخ دختر بزرگم بود ولی من همیشه روی تو حساب بیشتری باز می کردم. از اینکه توی این شهر بزرگ تنهایی زندگی کردی و گلیم خودتو از آب کشیدی به من ثابت کردی که درباره ات اشتباه نکردم.

مهتاب شوق و نیروی عجیبی توی دلش احساس می کرد. پدرش را خیلی دوست داشت. حدش معلوم نبود ولی شنیدن این حرف ها از زبان او برایش معنای دیگری داشت.

من اینقدر به تو ایمان دارم دخترم که می دونم حتی اگر منم نباشم می تونی از پس خودت و زندگی بر بیای.

مهتاب احساس می کرد حالا می تواند یک کوه را هم به تنهایی جا به جا کند. محمد آقا بلند شد. مهتاب دلش می خواست جوروی این محبت و مهربانی پدرش را جبران کند.

می خواین زنگ بزنگم آقای اقبال بیاد دنبالتون.

نه مزاحمشون نشو خودم می رم.

فکر می کنم الان دیگه خونه باشه.

مهتاب خودش هم از پرویی خودش تعجب می کرد چه اصراری داشت به ماکان زنگ بزند. ولی انگار دلش راضی نمی شد پدرش را تنها توی این شهر غریب رها کند. دلیلش جز این چیزی دیگری نمی توانست باشد.

خوب زنگ می زنی اگر کار داشتن می گم نیاد.

محمد آقا قبول کرد. مهتاب موبایلش را برداشت و شماره ماکان را گرفت. در آخرین لحظه پشیمان شد می خواست قطع کند ولی دیر شده بود. موبایل ماکان داشت زنگ می خورد.

\*\*

شهرزاد به او لبخند زد. ماکان احساس کرد لبخندش هیچ تاثیری روی او ندارد و از این حالت چقدر خوشحال شد. صدای شهرزاد وسط فکرش پرید:

چی می خوری؟

ماکان نگاهش را از چهره او گرفت و موبایلش را توی دست چرخاند و نگاهی به آن انداخت و گفت:

هیچی. مگه نیامدیم حرف بزنی. خوب می شنوم.

برای یک لحظه چهره شهرزاد غمگین شد. ماکان سعی کرد به غم نگاهش زیاد توجه نکند. دوبار با موبایلش ور رفت و منتظر ماند. شهرزاد دست هایش را روی میز توی هم قلاب کرد و گفت:

من هیچ وقت تا حالا این حرف و به یک پسر نزدم. تو برام خیلی خاصی که دارم بهت این چیزارو می گم. خودم نمی دونم به چه دلیل دارم این کار و می کنم ولی دست خودم نیست.

ماکان بدون هیچ احساسی به رو میزی زل زده بود و فقط گوش می کرد. شهرزاد ولی نگاهش مستقیم روی چهره ماکان بود.

ماکان من دوستت دارم.

نگاه ماکان متعجب از میز رها شد و روی چهره شهرزاد ثابت ماند. شهرزاد که نگاه خیره او را دید باز هم لبخند زد و گفت:

من واقعا دوستت دارم. حسی که به تو دارم به هیچ کس تا حالا نداشتم. این حس اینقدر قویه که باعث شده پیام و جلوت بشینم و بهت اعتراف کنم.

ماکان هنوز شوک زده بود. این دختر درباره چی داشت صحبت می کرد.



اون قبلیا همه شون بالاخره یک اشکال داشتن. ولی تو...

مکث کرد و توی چشم های ماکان نگاه کرد:

ولی تو همه معیارهایی که من می خوام و داری و گذشته از اون حسیی که به تو دارم برام تازگی داره. یه حس جدیده نمی دونم چطوری بگم که متوجه بشی.

ماکان بالاخره از شوک بیرون امد و نفس صدا داری کشید. باید چیزی می گفت این سکوت اصلا معنای خوبی نمی داد:

بین شهرزاد.

شهرزاد ملتمسانه به او گفت:

خواهش می کنم ماکان تو که زیاد با من نبودی. به من فرصت بده تا ثابت کنم واقعا چقدر دوستت دارم.

ماکان به چشم های شهرزاد نگاه کرد که لایه ای از اشک آنها را پوشانده بود. باورش سخت بود که این دختر شهرزاد باشد. دختری که فقط غرور و سرکشی توی نگاهش بود حالا با این چهره درمانده مقابل او نشسته و به عشق اعتراف می کرد.

لب هایش را تر کرد. ته دلش نمی خواست شهرزاد را از خودش برنجانند در صورتی که ابراز علاقه او هیچ تغییری در ماکان ایجاد نکرده بود و همین برای خودش عجیب بود.

شهرزاد ممنونم که به من اینقدر لطف داری...ولی...

ماکان..

صبر کن شهرزاد حرفم تمام شه.

موبایل ماکان زنگ خورد و قبل از اینکه بتواند ان را بردارد. شهرزاد با سرعت برش داشت و گفت:

خواهش می کنم این یک ساعتی که با من هستی جواب نده.

موبایل همچنان زنگ می خورد. ماکان عصبی دستش را به طرف او دارز کرد و گفت:

لطفا موبایلم و پس بده.

شهرزاد هر چه احساس داشت توی صدایش ریخت. ماکان را همه جوره آزمایش کرده بود. تازگی ها متوجه شده بود که در برابر او نیرویی ندارد جاذبه های ظاهریش دیگر به چشم ماکان نمی امد و او دنبال راه دیگری می گشت تا او را به خود نزدیک کند.

ماکان خواهش می کنم.

ماکان کلافه دستی توی موهایش کشید و گفت:

به حرفات گوش می دم ولی لطفا گوشی مو پس بده شاید کسی کار مهمی داشته باشه.

صدای زنگ قطع شد و شهرزاد پیروز مندانه گفت:

هر کی بود پیشمون شد. و سریع موبایل ماکان را خاموش کرد. و بعد ان را به طرف ماکان گرفت.

ماکان گوشی را گرفت و گفت:

داشتم چی می گفتم؟

شهرزاد با هیجان ادامه داد:

تو که داشتی ناز می کردی. ولی من داشتم می گفتم به من و خودت یک فرصت بده.

لحن شهرزاد دیگر حالت خواهش نداشت. بیشتر دستوری بود. ماکان داشت فکر می کرد کی به او زنگ زده شاید سوری خانم نگران شده. اگر دوباره زنگ بزند و موبایلش خاموش باشد حتما سکه می کند.

بی اعتنا به حرف های شهرزاد که داشت از رویای با هم بودنشان می گفت موبایلش را روشن کرد. و آخرین تماس بی پاسخش را چک کرد.

نام مهتاب مثل شوک ناشی از برق فشار قوی او را از جا پراند. حرف توی دهان شهرزاد خشک شد:

چی شده ماکان؟

ماکان چند لحظه ای به نام مهتاب خیره شد. لبخند بزرگی روی لب هایش آمد. سرش را بالا گرفت و به شهرزاد که نگاهش پر از سوال بود خیره شد. لب هایش را تر کرد و گفت:

متاسفم خانم معینی. نمی تونم قبول کنم چون من خودم یک نفر دیگه رو دوست دارم.

بعد با سرخوشی صندلی را کنار زد و در حالی که شماره مهتاب را می گرفت به چهره بهت زده شهرزاد نیم نگاهی انداخت و گفت:

شب بخیر.

با هر بار بوق خوردن که ماکان جواب نمی داد. مهتاب مطمئن تر میشد که کارش درست نبوده. رسیدن به ترمینال زیاد هم کار سختی نبود. فقط کافی بود که پدرش از راننده تاکسی مسیّر بعدی را سوال کند. یا اصلا با یک دربستی مشککش را حل کند حالا گرچه پولش زیاد می شد ولی برای خودش راه حلی بود.

وقتی بعد از شش بار زنگ خوردن کسی جواب نداد. قطع کرد و رو به پدرش گفت:

جواب نداد فکر کنم. دستش جایی بند باشه.

من که گفتم زنگ نزن. خودم میرم.

بعد به سمت در اصلی به راه افتاد و گفت:

خوب دیگه من برم.

مهتاب حیران بود چطور درباره وضع خراب جیبش صحبت کند. حالا که قرار بود پدرش هم پیشش نماند اوضاع خراب تر میشد.

محمد آقا در آخرین لحظه دست توی جیبش کرد و کارت بانکش را از جیبش خارج کرد و به طرف مهتاب گرفت و گفت:

این پیشت باشه. اگر من تا پس فردا نیامدم خودت هر جا لازم بود حساب کن.

مهتاب در حال سگته کردن بود. پدرش کارتی را که ان همه پول به حسابش بود به دست او می داد؟ دهانش انگار خشک شده بود.

بابا...

محمد آقا لبخند زد.

توقع نداری که تو رو اینجا بدون پول تنها بذارم دخترم.

مهتاب دلش می خواست پدرش را بغل کند و زار زار گریه کند. لبش را گاز گرفت تا اشک هایی که توی چشمش جمع شده بودند پائین نریزد:

مرسی بابا.

محمد آقا خم شد و پیشانی دخترش را بوسید و گفت:

در اولین فرصت هم برو برای خودت لباس گرم بخر. این لباس ها برای زمستون مناسب نیست.

مهتاب با انگشت قطره اشک مزاحمی که داشت روی صورتش سر می خورد گرفت و گفت:

چشم بابا.

دیگه برگرد پیش مامانت گفتم اومدی.

چشم. رسیدین ترمینال به من خبر بدین.

باشه.

مهتاب چرخید تا برود که پدرش گفت:

مهتاب جان؟

مهتاب سریع برگشت و گفت:

بله بابا؟

رسیدی یه زنگ به ماهرخ بزن. اون الان تنهاست اونجا کسی رو نداره.

چشم بابا. نگران نباشین.

خداحافظ.

خدا پشت و پناهتون.

مهتاب این بار ایستاد تا پدرش سوار تاکسی شد و رفت. مهتاب هم موبایلش را در آورد تا طبق قولی که به پدرش

داده بود به ماهرخ زنگ بزند.

\*\*

ماکان از در کافی شاپ که بیرون زد دوباره شماره مهتاب را گرفت. ولی هنوز مشغول بود. سرما تمام بدنش را

لرزاند. با یک پیراهن توی ان هوای ناجور ایستاده بود. باید تا یخ نزده بود خودش را به خانه می رساند.

هنوز عزم نکرده بود که از خیابان عبور کند سر و کله شهرزاد پیدا شد. حسابی عصبی و به هم ریخته بود.

ماکان وایسا سر جات کارت دارم

ماکان سردش بود و فکرش را تماس مهتاب مشغول کرده بود و اصلا حوصله شهرزاد را نداشت. با بی حوصلگی برگشت و گفت:

فکر کردم حرفامون تمام شده.

شهرزاد طلب کار مقابلش ایستاد و گفت:

یعنی چی حرف می زنی و بعدشم پا میشی می ری.

ماکان موبایلش را گذاشت توی جیبش و هر دو دستش را توی جیبش کرد تا بلکه از سرمایی که هر لحظه آزار دهنده تر می شد جلو گیری کند. به چشم های شهرزاد نگاه کرد و گفت:

یعنی چی؟ یعنی تو نفهمدی؟ من فکر می کنم بدون هیچ کنایه و پرده پوشی و به صورت کاملا مستقیم بهت گفتم به یک نفر دیگه علاقه دارم. الان واضحه؟

شهرزاد ناباورانه به جمله ای که در عرض این مدت کوتاه دوبار شنیده بود فکر کرد و با همان حرص و عصبانیت گفت:

ماکان برای اینکه منو رد کنی حرف مزخرف نزن.

ماکان به سمت او براق شد.

حرف مزخرف من می زنی یا تو دختره آویزون؟

شهرزاد وحشت زده عقب نشست:

من آویزونم؟

ماکان برایش مهم نبود که شهرزاد تا حالا کی بوده برای اون الان شهرزاد با مهسا و پارمیدا و هر دختری که تا حالا دیده بود یکی بود.

بله تو آویزیونی. وقتی نمیفنی نمی خوام ببینمت وقتی نمی فهمی هیچ علاقه ای از طرف من وجود نداره. وقتی بدون دلیل بلند میشی میای در خونه ما و مثل دخترای لوس و نر منو تهدید می کنی می شی آویزون خانم شهرزاد معینی فهمیدی؟ و منم از دخترای آویزون متنفرم. مثل تو زیاد بوده تو زندگیم. حالا هم راهت و بگیر و برو.

شهرزاد با خشونت به سمت ماکان رفت:

تو می دونی من کی هستم؟ می دونی با کی داری حرف می زنی؟ فکر کردی خیلی نوبری؟ تو هم مثل بقیه آشغالی. می فهمی آقای اقبال آشغال ولی فکر نکن ولت می کنم کاری می کنم از دنیا اومدن پشیمون بشی. تا حالا کسی دست رد به سینه شهرزاد معینی نزده بود ولی تو لیاقت منو نداشتی می فهمی؟ لیاقت نداشتی.

ماکان پوزخند زد و گفت:

تا نیم ساعت پیش که یه چیزای دیگه ای می گفتم. عین یه گربه ملوس نشسته بودی جلوی منو به عشقت اعتراف می کردی.

شهرزاد احساس کرد در حال ترکیدن است. اصلا این برخورد را از ماکان پیش بینی نکرده بود تا حالا هیچ کس با این چنین رفتاری از خودش نشان نداده بود. تا حالا همه آروز داشتند او گوشه چشمی به انها بیاندازد. او برای خودش کسی بود.

باورش سخت بود اینطور توسط ماکان تحقیر شود ان هم پسری که درست خودش مدیر یک شرکت بود ولی باز هم ثروت پدرش به پای ثروت انها نمی رسید.

شهرزاد خشمگین دستش را بالا برد تا به صورت ماکان سیلی بزند که ماکان دستش را توی هوا گرفت و در حالی که میج دستش را محکم می فشرد گفت:

خانم خوشکله. اگر تو شهرزاد معینی هستی منم ماکان اقبالم. پس دفعه آخرت باشه که دست روی من بلند می کنی.

فشار دستش روی میج شهرزاد بیشتر شده بود و شهرزاد فکر میکرد تا حد نهایت تحقیر شده. چشم های ماکان از خشم سرخ شده بود. دست شهرزاد را با یک حرکت رها کرد و گفت:

خودت خواستی والا من متنفرم از مردایی که زور بازوشون و به رخ زن می کشونن. ولی خودت باعث شدی این کارو بکنم.

شهرزاد یک قدم عقب رفت. نه این مردی که او می دید ماکانی نبود که با یک لبخند او خودش را می باخت و از نزدیکی او حالش عوض می شد. برای او اتفاقی افتاده بود که اینطور بی پروا در مقابل او ایستادگی می کرد.

چیزی مثل یک شعله آتش درونش روشن شده بود. ان دختر چه کسی بود که ماکان بخاطر او را شهرزاد معینی را رد کرده بود.

شهرزاد عقب عقب رفت و بعد هم با سرعت از ماکان دور شد. ماکان کلافه به مسیری که او رفته بود نگاه کرد و بعد خیابان را برای گرفتن تاکسی رد کرد و تازه آن موقع متوجه سردی هوا شد.

وقتی به خانه رسید تمام تنش یخ زده بود. کلید نداشت. با بی حالی زنگ را زد. تقریباً دندان هایش به هم می خورد. سوری خانم با دیدن او در را باز کرد و ماکان تا جلوی در اصلی دوید.

سوری خانم با دیدن حال او گفت:

خدا مرگم بده کجا بودی بدون لباس؟

ماکان بی توجه به حرف مادرش از پله بالا دوید می خواست خودش را هر چه سریعتر به حمام برساند. ترنج از صدای مادرش از اتاق خارج شد و با چهره کبود شده از سرمای ماکان روبه رو شد.

وای ماکان چه بلایی سرت اومده؟

هیچی خوبم.

و وارد اتاقش شد و حوله اش را برداشت و خودش را توی حمام انداخت. دوش آب داغ حالش را کمی بهتر کرد از حمام که بیرون آمد. ترنج و مادرش نگران منتظرش بودند. سوری خانم ول کن نبود.

ماکان با توام میگم کجا رفته بودی با این حال و روزت؟

هیچ جا یکی اومد دم در کارم داشت رفتم پائین حواسم نبود لباس تنم نیست.

سوری خانم غر غر کنان از پله پائین رفت تا یک نوشیدنی گرم برای او بیاورد. ترنج همچنان دست به سینه کنار در ورودی اتاق او ایستاده بود و نگاهش می کرد که داشت موهایش را خشک می کرد.

ماکان با تعجب گفت:

چی؟ چرا اینجوری بهم زل زدی؟

ترنج از آن حالت خارج شد و گفت:

هیچی.

بعد خواست برگردد و به طرف اتاقش برود که انگار منصرف شد و دوباره برگشت. ماکان هنوز داشت حوله را روی موهایش عقب و جلو می کرد با دیدن ترنج گفت:

جای اینکه اونجا وایسادی به من زل زدی برو شسوراتو بیار.

ترنج رفت سمت اتاقش و بلند گفت:

چرا نمی ری مال خودتو تعمیر کنی؟

ماکان هم از اتاق خودش داد زد:

نمی ارزه. باید یکی دیگه بخرم.

ترنج سشوار را از کشوی دراورش بیرون کشید و متفکر به سمت اتاق ماکان رفت. ماکان حوله را روی رادیاتور اتاقش پهن کرد و به ترنج لبخندی زد و گفت:

ای دستت درد نکنه.

ترنج سشوار را به او داد و با همان حالت متفکر گفت:

داداش ماکان!؟

ماکان سشوار را به پریز زد و با خنده گفت:

چیه آجی ترنج؟

ترنج ولی بدون اینکه بخندد گفت:

اگه یه روز از یه دختری خوشت بیاد به من می گی؟

ماکان خنده اش آرام شد و به چشمان ترنج که به دقت به او زل زده بود نگاه کوتاهی انداخت و بعد رویش را برگرداند و گفت:

نمی دونم. بهش فکر نکردم.

و سشوار را روشن کرد و مشغول خشک کردن موهایش شد. ترنج چند لحظه ای خیره نگاهش کرد. ماکان سنگینی نگاه ترنج را از پشت سرش احساس می کرد. با خودش گفت:

یعنی ترنج فهمیده که من مهتاب و دوست دارم؟

یک لحظه از این فکر دستش توی هوا خشک شد. چه گفته بود؟ اینقدر واضح؟ هرگز به خودش اعتراف نکرده بود. سشوار را خاموش کرد و برگشت.

ترنج رفته بود. ولی قلب ماکان از این فکر به شدت می زد. به شهرزاد هم گفته بود کسی را دوست دارد. گفته بود کسی. و ان را درست بعد از دیدن نام مهتاب روی صفحه موبایلش به شهرزاد گفته بود.



آرام به سمت تختش رفت. موبایلش را برداشت. مهتاب دیگر با او تماس نگرفته بود. موهای ماکان هنوز خیس بود و سردی هوا توی تنش مانده بود.

موبایلش را برداشت و روی شماره مهتاب توقف کرد. قلبش می کوبید. برای اولین بار توی زندگی اش با فکر کردن به دختری قلبش اینطور محکم می کوبید. یعنی اتفاق افتاده بود؟

ماکان گیج از خودش پرسید:

عشق یعنی همین؟

دستش بالاخره روی دکمه سبز فشار آورد. مهتاب به او زنگ زده بود. مهتابی که اینقدر سخت گیر و فراری بود به او زنگ زده بود در حالی که هیچ کاری با هم نمی توانستند داشته باشند.

یک بار....دوبار....سه بار....

با هر باز زنگ خوردن اضطراب ماکان هم بیشتر می شد. نمی فهمید چه اتفاقی برایش افتاده. او واقعا همان ماکان بی خیال بود که حالا برای حرف زدن با مهتاب...مهتابی که تا دیروز برایش فقط کمی با بقیه فرق داشت اینجور مضطرب شود.

این وسط یک اتفاقی افتاده بود. قبل از زنگ پنجم مهتاب جواب داد:

بفرمائید؟

صدایش برای ماکان از همیشه نرمتر و لطیف تر بود. صدایش را صاف کرد و گفت:

سلام...مهتاب خانم.

آقا ماکان چی شده؟

چقدر از اینکه مهتاب او را به اسم صدا می زد خوشحال بود. این را مدیون آشنایی اش با ترنج بود.

شما به من زنگ زده بودین؟

مهتاب آرام گفت:

بیخشید یه چند لحظه گوشی من تو اتاق مامان هستم. برم بیرون بتونم راحت صحبت کنم.

بله چشم.

برای چند لحظه سکوت برقرار شد و بعد دوباره صدای مهتاب توی گوشش پیچید:

آقا ماکان؟

از زبان ماکان پرید:

جانم؟

چشم هایش را روی هم فشرد. همین اول کار خراب کرده بود. مهتاب با بقیه فرق داشت. نباید با او اینجور حرف می زد. نباید او را به خودش بی اعتماد می کرد. مهتاب سکوت را شکست.

بیخشید مزاحم شدم.

نه خواهش می کنم. من اون بار نتونستم جواب بدم. وقتی شماره شما رو دیدم یک لحظه نگرانتون شدم.

با خودش فکر کرد نه خیلی رک نه خیلی دو پهلو. مهتاب می توانست این جمله را نگرانی برای خانواده اش معنی کند و خودش نگرانی برای مهتاب.

کاری خاصی نبود. بابا مجبور شدن برگردن من تماس گرفتم مزاحم شما بشم که برسونینشون ترمینال.

ماکان از جا بلند شد:

مشکلی پیش اومده؟

مهتاب دستش را به دیوار زده بود پیشانی اش را به آن تکیه داده بود. لب هایش را تر کرد و آب دهانش را فرو داد و گفت:

برای شوهر خواهرم یه مشکل پیش اومده بابا مجبور شد بره.

ماکان می فهمید که مهتاب نمی خواهد درباره مشککش صحبت کند. برای همین این قسمت را ندید گرفت و گفت:

پس الان تنها هستین؟

بله.

چیزی لازم ندارین براتون بیارم.

مهتاب جخالت زده گفت:

نه ممنون. به اندازه کافی زحمت دادیم.

ماکان توی اتاق راه می رفت. ذهنش دنبال جمله ها می دوید تا مکالمه را طولانی کند. چه حسی توی صدای این دختر بود که اینقدر او را آرام می کرد.

چه زحمتی مهتاب خانم. راستی ماما کی عمل دارن؟

فردا صبح ساعت نه.

من فردا به سر میام بیمارستان.

زحمت میشه. خودتون کلی کار دارین.

نه عیب نداره. بالاخره باباتون که رفتن یه مرد کنارتون باشه.

ماکان وسط اتاق توقف کرد و لبش را آرام جوید و منتظر جواب مهتاب شد. از خودش پرسید:

زیادی تند رفتم؟

مهتاب نفس عمیقی کشید و گفت:

من باید برم ماما ممکنه بیدار شه. نگران میشه.

ماکان سریع فهمید که مهتاب دیگر نمی خواهد به این مکالمه ادامه بدهد. برای همین در حالی که سعی می کرد

صدایش خیلی هم ناامیدانه نباشد گفت:

بله خواهش می کنم ببخشید مزاحم شدم.

وای نه این چه حرفیه. ممنون که اینقدر به فکر هستین.

ماکان توی دلش گفت:

به فکر خودمم نه تو.

مهتاب آرام خداحافظی کرد و تماس قطع شد. ماکان احساس آرامش می کرد ولی در طرف دیگر قلب مهتاب بود که

با تمام قدرت می زد.

ماکان با لبخند به موبایلش خیره شده بود. انگار آنجا داشت تصویر واضحی از مهتاب را می دید. موبایلش را به دهان برد و ناگهان به سمت کمدهش رفت. جعبه بالای آن برداشت و به دنبال رنگ ها و وسایل نقاشی اش گشت.

رنگ ها را یکی یکی باز کرد و انهایی که هنوز قابل استفاده بودند جدا کرد. با سرعت همه چیز را آماده می کرد می ترسید تصویری که توی ذهنش ساخته فرار کند.

رنگ ها، قلم مو، پالت، آب.

لعنتی مقوا نداشت. بلند شد و به با سرعت به سمت اتاق ترنج رفت. بدون در زدن وارد شد. ترنج روی تخت دراز کشیده بود و داشت با موبایلش صحبت می کرد با دیدن ماکان با تعجب از جا بلند شد:

چی شده داداش؟

ارشیا از آن طرف خط گفت:

چی شده؟

هیچی یک لحظه گوشی.

ماکان به سمت او رفت و گفت:

مقوای بافت دار داری؟ هر چی باشه. کانسون، فابریانو فقط اِشتن باخ نباشه.

ترنج موبالش را روی تخت گذاشت و گفت:

فکر کنم داشته باشم.

بعد روی زمین خم شد و آرشیو کهنه اش را از زیر تخت بیرون کشید. ماکان با وسواس به دست ترنج خیره شده بود. ترنج بین کاغذ هایش گشت و گفت:

یه فابریانو کرم دارم. خوبه؟

ماکان با سرعت گفت:

آره خوبه بده.

ترنج مقوا را از بین کاغذ های توی آرشیوش را بیرون کشید و به دست ماکان داد. او هم بدون هیچ حرف دیگری اتاق را ترک کرد. ترنج با تعجب به کار های ماکان نگاه کرد و بعد گوشی اش را برداشت و گفت:

دوباره سلام.

چی می خواست؟

مقوا بافت دار.

واسه چی؟

نگفت. یهو اومد تو بعدم عین این منگا رفت. یه دستت درد نکنه خشک و خالی هم نگفت.

عیب نداره حتما باز یه چیزی به سرش زده می خواد بکشه می ترسه حرف بزنه پیره.

بعد هم خندید.

ترنج باز روی تخت ولو شد و گفت:

واقعا؟ نمی دونستم.

ارشیا هم با خنده گفت:

ماکان و ولش کن ارشیا رو بچسب.

ترنج هم با خنده گفت:

حسود.

ماکان وارد اتاقش شد و سریع یک کاغذ کوچک از روی میزش برداشت و رویش نوشت:

مزاحم نشوید لطفا.

و آن را روی در اتاق چسباند. بعد در اتاق را قفل کرد و سریع روی زمین پهن شد. با جدیت مشغول کارش شد. تصویر توی ذهنش داشت واضح میشد. روی کاغذ کوچکی اتودش را زد. حالا تصویر را توی قاب کاغذ زندانی کرده بود و می توانست با خیال راحت رنگ هایش را بسازد.

روی زمین یک زانو نشسته بود و تند تند رنگ ها را با هم مخلوط می کرد. رنگ سرخی که می خواست باید همانی می شد که توی ذهنش بود.

مقوا را جلو کشید. رنگ کرمش به او کمک می کرد تا رنگ پوست را طبیعی تر در بیاورد. قلم زد و رنگ ساخت. خودش هم نفهمید چقدر طول کشید ولی وقتی سرش را بالا آورد گردنش تقریباً خشک شده بود.

به طرحی که زده بود با رضایت نگاه کرد بالاخره تصویر آن لب ها را روی کاغذ پیاده کرده بود. مقوا را به دیوار رو به رو تکیه داد و خودش مقابل تختش روی زمین نشست.

به تخت تکیه داد و دست هایش را دور زانوهایش حلقه کرد و از دور به طرحش خیره شد. تصویر سه رخی از دختری بود که خوابیده. اجزای صورت خیلی پررنگ نبود. جز لب ها و مژه های بلند که روی صورتش افتاده بود. در بلندی مژه ها اغراق کرده بود و در سرخی و پهنی لب ها هم.

دسته ای موهای قهوه ای تیره هم روی گونه اش ریخته بود. ماکان دوباره تصویر آن روز توی ذهنش آمد. همان روزی که مهتاب روی میز توی شرکت به خواب رفته بود.

این نقاشی را از تصویر آن روز کش رفته بود. خودش هم نفهمید چقدر طول کشید تا بالاخره از تصویر دل کندو نگاهی به ساعت انداخت.

باورش نمی شد. ساعت چهار صبح بود. از هشت شب تا چهار صبح داشت روی طرحش کار می کرد. اینقدر غرق کارش بود که نفهمید این همه مدت مشغول بوده.

بلند شد و به بدنش کش و قوسی داد. دوباره نگاهی به لب های سرخ تابلویش انداخت و از اتاق خارج شد. تازه احساس گرسنگی می کرد. آرام از پله پائین رفت و وارد آشپزخانه شد. در یخچال را باز کرد تا چیزی برای خوردن پیدا کند.

توی همان تاریکی نشست و شامی را که مادرش برایش کنار گذاشته بود خورد. با خودش فکر کرد. فردا باید حتماً به دیدن مهتاب برود.

تا شام که نه سحری اش را بخورد صدای اذان هم بلند شد. ماکان اهسته به سمت دستشوئی رفت و وضو گرفت. تابلو نقاشی اش را از مقابل قبله برداشت و گذاشت پشت سرش. صدای اذان که تمام شد به نماز ایستاد.

مهتاب توی نماز خانه بیمارستان نشسته بود و به دیوار سفیدی که حالا پر از لکه ها و خطوط رنگا رنگ بود خیره شده بود. از سر شب تمام فکرش را تماس ماکان پر کرده بود.

مدتی بود که نمازش را خوانده بود. ولی هنوز همانجا نشسته بود. هوا هنوز تاریک بود و رفت و آمد توی راهروهای بیمارستان خیلی کم دیده میشد.

مهر را سر جایش گذاشت و آرام کفش هایش را پوشید و به سمت اتاق مادرش رفت. مهتاب غرق محبت خانواده اش بود. از محبت سیر آب بود. اگر چه از نظر مالی در سطح پائینی بودند ولی از نظر عاطفه و احساس خانواده ثروتمندی بودند.

مهتاب به آرامی روی صندلی نشست و به چهره رنگ پریده مادرش نگاه کرد. دل می خواست روی تمام آن چروک ها دست بکشد. مادرش پیر نبود ولی رنج بیماری پیرش کرده بود.

مهتاب اهی کشید و سرش را روی تخت مادرش گذاشت. خودش می دانست از محبت چیزی کم ندارد. ولی او همه نوع محبتی را چشیده بود. پدارنه مادرنه خواهرانه. ولی محبتی که توی صدای ماکان بود از یک جنس خاص بود جنسی که تا حالا نچشیده بود. چشم هایش را بست ولی تا ذهنش خالی شد دوباره صدای ماکان توی ذهنش بلند شد. چقدر نگران و با احساس گفته بود باید یک مرد کنارش باشد.

این یعنی چقدر با فکر بود این پسر. هنوز لحنی که او را جانم خطاب کرده بود دلش را هوری پائین می ریخت. مهتاب دلش نمی خواست به این چیزها فکر کند او داشت درباره برادر دوستش که هیچ تناسبی هم با او نداشت برای خودش خیال پردازی می کرد.

تصویر ماکان در کنار شهرزاد به او نیشخند می زد. شهرزاد برای ماکان خیلی برازنده تر بود تا او. مهتاب یک دختر ساده کجا و ماکان کجا. چشم هایش را به هم فشرد. نباید به او فکر می کرد. نباید به احساس دست نخورده اش اجازه می داد برای خودش تاخت و تاز کند.

ماکان تکه او نبود. مهتاب ناامیدانه فکر کرد:

من فقط باعث سرافکندگیش می شم.

ولی ذهنش که دست خودش نبود. برای خودش حلاجی می کرد و نتیجه می گرفت. بعد از رفتن پدرش احساس ناامنی می کرد ولی حالا با این حرف ماکان حس خوبی داشت اینکه کسی هست که اگر مشکلی داشت به او تکیه کند.

لبخند زد. تا همین حد هم کافی بود. همین که کسی به یادش باشد. چشم هایش کم کم گرم شد و با تکرار هزار باره واژه های ماکان توی ذهنش به خواب رفت.

از صدای صحبت پرستار با مادرش چشم باز کرد. پرستار داشت توضیح می داد که کم کم باید برای عمل آماده شود. مهتاب فوراً روی صندلی اش نشست. چقدر خوابیده بود.

مادرش بادیدن او لبخند زد و گفت:

سلام. حسابی خستت کردم ها.

وای مامان چرا صدام نکردین؟

کاری نبود.

مهتاب چشم هایش را با دست مالید به ساعتش نگاه کرد. خیلی هم البته نخوابیده بود. ساعت هنوز هفت بود. شاید دو ساعت خوابیده بود.

از جا بلند شد و بدن خشک شده اش را کش و قوسی داد و رو به مادرش گفت:

من برم یه آبی به دست و صورتم بزنم.

باشه برو.

مهتاب از اتاق خارج شد و بعد از شستن دست و صورتش به سمت ایستگاه پرستاری رفت و گفت:

بیخشید دکتر عزتی کی میان؟

پرستار که دادش تند تند پروندها را نگاه می کرد بدون نگاه کردن به او گفت:

هشت و نیم.

بعد هم یکی را برداشت و از ایستگاه خارج شد. مهتاب برای پرستار دهن کجی کرد و آرام گفت:

زورش میاد جواب بده.

بعد دست هایش را توی جیب مانتویش کرد و سلانه سلانه به اتاق برگشت. مادرش ساعت ده عمل داشت و او از شدت اضطراب به حالت تهوع افتاده بود. چقدر بد بود که کسی را در کنارش نداشت ان توی هم این لحظه های بد و بحرانی.

مهتاب کنار تخت مادرش ایستاد و در حالی که دست مادرش را توی دست می فشرد سعی کرد خیلی نگرانی اش را نشان ندهد.

حال مامان خانم خودم چگونه؟

پوران خانم باز هم لبخند زد و گفت:

خوبم. ولی نمازم امروز قضا شد.



من می خواستم اخر وقت صداتون کنم ولی خودم خوابم برد.

عیب نداره. عمری باشه قضاشو می خونم.

مهتاب اخمی کرد و گفت:

از این حرفا نداشتیم ها.

پوران خانم آهی کشید و گفت:

مرگ حقه عزیزم.

بعد رویش را به سمت پنجره چرخاند و ادامه داد:

نه فقیر می شناسه نه غنی. برای همه هست.

مهتاب دلش نمی خواست مادرش قبل از عمل اینقدر ناامید باشد با نهایت ادی که می توانست توی صدایش تزریق کند گفت:

راستی شما که نباید صبحانه بخورین؟

مادرش برگشت و گفت:

نه. ولی تو چکار میکنی؟

مهتاب دستی به شکمش کشید و گفت:

وای مامان من شامم نخوردم. فک کن.

پوران خانم با چشم غره گفت:

خوب بس که تنبلی می رفتی یه چیزی می گرفتی دیگه.

مهتاب روی صندلی ولو شد و گفت:

بابا که رفت دیگه اشتها کور شد.

پوران خانم انگار تازه یادش افتاده بود که از مهتاب پرسید:

راستی بابات نگفت کی میاد. ساعت نزدیکه هفت و نیمه که.

مهتاب ناخنش را به دهان برد و در حالی که سعی می کرد جوابی برای مادرش پیدا کند ان را تند تند گاز گرفت و گفت:

نمی دونم به من چیزی نگفت.

پاشو یه زنگ بزن ببین کجاست.

حتما خوابیده دیگه.

پوران خانم حق به جانب گفت:

آره همون بابای تو هم چقدر اهل خواب دم صبح هست. خودتم که می دونی بعد از نماز دیگه نمی خوابه.

مهتاب شانه ای بالا انداخت و گفت:

آره. ما رو هم کچل کرده با این اخلاقی نمی ذاره یه ذره راحت صبحا بخوابیم.

پوران خانم خنده ای کرد و گفت:

تو که مدتی اینجا داری راحتی می خوابی که.

مهتاب آرنجش را روی لبه تخت گذاشت و سرش را به دستش تکیه داد و در حالی که با دست دیگرش چروک های ملافه تخت را صاف می کرد گفت:

چه فایده از یه زمانی به اون ور که دیگه خوابم نمی بره. مجبورم بیدار شم. این همه سال تعلیمات سخت بابا به این راحتی که نمی ره. دیگه نهایتش هشت ونیمه.

پوران خانم دستی به سر مهتاب کشید و گفت:

اونایی که صبح زود پا میشن از همه دنیا جلوترن.

مهتاب توی دلش گفت:

پس چرا بابا اینقدر وضعش ناجوره. اون که همیشه بعد نماز بیداره.

پوران خانم انگار که ذهن او را خوانده باشد گفت:

اینش دیگه حکمت خداست.

مهتاب لبخندی به مادرش زد و باز هم سکوت کرد. پرستار وارد اتاق شد و گفت:

کم کم باید بریم.

مهتاب نگران بلند شد. ساعت هشت بود و او تنهایی می بایست اضطراب تمام شدن عمل را به دوش بکشد.

پوران خانم نگران به مهتاب گفت:

می خوام با محمد صحبت کنم. شماره شو بگیر ببینم چرا دیر کرده.

مهتاب نگاهی به پرستار انداخت و اوهم با سر اجازه داد و گفت:

ده دقیقه دیگه میام.

مهتاب در حالی که شماره پدرش را می گرفت تشکر کرد. بعد از دو بار زنگ خوردن پدرش جواب داد:

سلام بابا.

سلام مهتاب جان خوبی بابا؟

خوبم؟

مامان چطوریه؟

اونم خوبه می خواد باهاتون صحبت کنه. نگران شده که چرا دیر کردین.

چیزی که بهش نگفتی؟

نه.

مهتاب جان بابا مشکلی که پیش نیامده؟

نه بابا همه چی مرتبه خیالتون راحت.

می دونم تنهایی سخته ولی چاره چیه. امیدت به خدا باشه. هر اتفاقی هم افتاد من و خبر کن.

چشم بابا.

خوب گوشی رو بده به مامانت.

از من خداحافظ.

خدا پشت و پناحت.

مهتاب گوشی را به طرف مادرش گرفت و خودش روی صندلی نشست. نمی توانست چیزی درباره سهیل بپرسد. البته اعصاب این را هم نداشت که قبل از عمل بخواهد درباره خراب کاری های سهیل هم فکر کند.

کلاس های امروزش را که از دست می داد. دعا کرد پدرش فردا بیاید تا بتواند لااقل به کلاس های فردایش برسد.

پوران خانم گوشی را به مهتاب برگرداند. مهتاب اصلا نفهمید مادرش چه گفت و چه شنید. البته ترجیح داد سوالی هم نکند چون ممکن بود نتواند ماجرا را جمع و جور کند.

پرستار بعد از ده دقیقه آمد و پوران خانم را برد. مهتاب کوله اش را روی یک دوشش انداخت و دنبال آنها تا پشت در اتاق عمل رفت و بعد درست رو به روی تابلوی عبور ممنوع روی در متوقف شد که با عبور هر پرستار به دو نصف تقسیم می شد و دوباره بعد از تاب خوردن سر جایش بر می گشت.

ساعت تازه نه بود. مهتاب سلانه سلانه به سمت نیکمت توی راهرو رفت و همانجا نشست. اول یک آیه الکرسی خواند بعد هم و ان یکاد بعد هم شروع کرد به صلوات فرستادن.

هنوز سرش پائین بود که دکتر عزتی از دور آمد. مهتاب بلند شد و با قدم های تند به طرف او رفت و سلام کرد:

سلام دکتر

سلام دخترم.

آقای دکتر مشکلی که پیش نمی اد؟

دکتر نگاهی به دور و بر انداخت و گفت:

پدرت کجاست؟

مهتاب کلافه گفت:

نیستن یک کار فوری پیش آمد مجبور شدن برن.

دکتر همانجور که به طرف در اتاق عمل می رفت با تعجب گفت:

تنهایی اینجا؟

بله.

دکتر سری تکان داد و گفت:

نگران نباش. همه چیز خوبه. ان شا... که مشکلی پیش نمی اد.

چقدر طول میشکه.

حداکثر دوساعت.

و بعد پشت علامت ورد ممنوع ناپدید شد. مهتاب کلافه با نگرانی برگشت و روی صندلش اش نشست. نگاهش را هر چند دقیقه یک بار روی ساعت می انداخت تازه نه و ربع بود. چرا زمان کش آمده بود. مهتاب کلافه پایش را به زمین کوبید و بلند شد. کمی قدم زد. ولی از اضطرابش چیزی کم نشد. دلش از گرسنگی و اضطراب مالش می رفت.

بعد از اینکه از قدم زدن هم خسته شد کنار دیوار ایستاد و دست هایش را پشتش قلاب کرد و همانجور به دیوار تکیه داد و یک پاش را هم روی ان یکی انداخت و به کتانی های سفیدش خیره شد. چقدر انتظار چیز مزخرفی بود.

هیچ کاری هم نمی توانست بکند. درس خواندن توی این شرایط که واقعا ابله انه بود. موسیقی هم که نه امکانش را داشت و نه وقتش بود. ناسلامتی محرم بود. نگاهش را اطراف چرخاند و با خودش گفت:

کاش لااقل یه مجله ای روزنامه ای چیزی بود می خوندم. مغزم داره میاد تو حلقم.

پوفی کرد و از دیوار جدا شد و رفت سمت کوله اش.

دلش راضی نمی شد برود و برای خودش چیزی بگیرد حتی دلش نمی خواست یک ثانیه از در اتاق عمل دور باشد. باز هم نتونست بنشیند و دوباره بلند شد و به قدم زدن مشغول شد.

\*\*

ماکان با سختی از سد نگهبان گذشت و خودش را به ایستگاه پرستاری رساند. سراغ مادر مهتاب را گرفت و سرگردان راهرو ها و تابلو ها شد تا بالاخره راه را پیدا کرد.

از دور مهتاب را دید که کنار دیوار چمباتمه زده بود و سرش را روی زانوهایش گذاشته بود و دست هایش را پشت سرش قلاب کرده بود. او را از روی همان ژاکت پرتقالی اش شناخت.

ماکان قدم هایش را اهسته کرد. از دیشب چشم از آن تابلو نقاشی بر نداشته بود. تابلویی که حالا صاحب حقیقی اش مقابلش ایستاده بود. دلش از تنهایی مهتاب گرفت که آنجور پشت در اتاق عمل توی خودش جمع شده بود.

چند قدم بعدی را کمی تند تر رفت هر چه به او نزدیک تر میشد ضربان قلبش هم بالاتر می رفت. درست بالای سر او ایستاد و آرام صدایش کرد:

مهتاب خانم.

مهتاب سریع سرش را بلند کرد و با دیدن ماکان یک لحظه شوکه شد و بعد هم فوراً راست ایستاد و مقنعه اش را مرتب کرد و آرام سلام کرد.

سلام.

و نگاهش را دزدید. ماکان غرق چهره خسته مهتاب شده بود. دلش می خواست او را در آغوش بگیرد و تمام خستگی اش را توی خودش حل کند. به زحمت لب هایش را تکان داد:

خوبین؟

مهتاب تازه احساس های بدش داشتند سرکشی می کردند تا حالا تمام آنها را توی خودش ریخته بود چون کسی نبود که بخواهد با او حرف بزند. مهتاب با صدای لرزانی گفت:

از نگرانی حالت تهوع گرفتم.

نگاه ماکان رنگ ناراحتی گرفت. آن لحظه احساس کرد کاش مهتاب این همه مقید نبود تا همانجا او را در آغوش بگیرد و آرامش کند. خیلی جلوی خودش را گرفت. دست هایش را توی جیب پالتویش کرد که بدون اجازه او کار نکنند.

با سر به سمت نیمکت اشاره کرد و گفت:

بیاین بشینین.

مهتاب مطیعانه به دنبال ماکان رفت. در آن لحظه برایش مهم نبود که با چه کسی حرف می زد. مهم این بود که با کسی حرف بزند و درد و دل کند و گرنه از شدت تنهایی و اضطراب حتما سگته می کرد.

مهتاب به دست هایش خیره شد و گفت:

ممنون که اومدین. داشتم از تنهایی دق می کردم.

ماکان از شوق شنیدن این حرف نزدیک بود خم شود و گونه های برجسته او را ببوسد. نگاه مهتاب پائین بود و ماکان به نیم رخ او خیره شده بود که مژه های بلندش روی گونه اش افتاده بود.

چقدر این تصویر به تابلویی که خودش کشیده بود شباهت داشت. آن لب های خواستنی به همان سرخی و زیبایی بودند. ماکان باز از خودش پرسید. واقعا عشق یعنی همین. همین که تا دیروز چهره مهتاب برایش عادی و معمولی بود ولی الان همراه با ضرب آهنگ تپش های قلبش هر جز این چهره برایش خواستنی ترین و زیبا ترین بود.

نگاه خسته مهتاب نگاهش را غافل گیر کرد. ماکان به او لبخند زد. لبخندش ناخودآگاه بود. پاکی و سادگی نگاه مهتاب او را در خودش ذوب می کرد. باید حرفی می زد و او را از فکر های بد و خیالاتش بیرون می کشید:

از چهره اتون معلومه از صبح چیزی نخوردین؟

مهتاب باز به دست هایش خیره شد و گفت:

جرئت نکردم مامان و تنها بذارم.

ماکان تازه یادش آمد که او از دیشب اینجا تنها بوده. با تردید پرسید:

شام چی؟

مهتاب لبخند کم رنگی زد:

نخوردم.

ماکان دستی به پیشانی اش کشید و گفت:

اونوقت اینجوری می خوام از مامانت پرستاری کنی؟

خودش را نسبت به مهتاب محق می دانست برای همین لحنش طلب کار و خودمانی شده بود.

بلند شو بریم یه چیزی بخور. اینجوری تا مامانت بیاد تو رو باید بستری کنن.

مهتاب به این حرف ماکان هم لبخند زد. نگاهش را بالا آورد و دوباره به او خیره شد. دلش می خواست از درد هایش با کسی حرف بزند.

همیشه فکر می کردم دیگه مامان و پیشمون نمی تونیم داشته باشیم.

ماکان به مهتاب خیره شد. مهتاب داشت با او درد ودل می کرد. این یعنی او را پذیرفته بود؟

از صبح همش دارم فکر میکنم مامان از توی اون اتاق لعنتی بیرون نمی اد.

صدایش لرزید و اشک روی گونه هایش جاری شد. ماکان دست هایش را توی هم می فشرد و به آنها التماس می کرد که سر جایشان بمانند. ولی دست هایش داشتند تقلا می کرد که دانه های اشک کش آمده روز صورت مهتاب را بگیرند و جایش بوسه بکارند.

اصلا نمی تونم زندگی رو بدون مامان تصور کنم. می دونین آقا ماکان مامان مثل چسب می مونه برای زندگی ما. اونه که داره همه مارو به هم وصل می کنه وقتی نباشه....

مهتاب مکث کرد. ماکان با نهایت زجر و بدبختی به او خیره شده بود. مهتاب اشکش را گرفت و ادامه داد:

مدام از خودم می پرسم اصلا مگه میشه مامان نباشه. اولین نفری که می میره منم. مطمئنم.

قطره های اشک بعدی با قدرت بیشتری روی گونه هایش سر خورد. مثل همیشه گریه اش آرام و بی صدا بد. مژه هایش بخاطر اشک هایش خیس شده و به هم چسبیده بودند.

مهتاب تمام این مدت خیلی زجر کشیده بود. ماجرای مادرش با بی پولی پدر و غصه های ماهرخ و خواستگاری شاهین و کارهای شرکت و زحمت برای به دست آوردن پول. مگر او چقدر قدرت داشت مهتاب فقط نوزده ساله بود. این غصه ها برای او زیادی بود.

ماکان باید کاری می کرد نمی توانست عین مجسمه انجا بنشیند و اشک ریختن مهتاب را نگاه کند. دستی توی موهایش کشید و گفت:

پاشو بریم بیرون.

مهتاب با سرعت نگاهش را بالا آورد و به او خیره شد:

وای نه آقا ماکان. من نمی تونم. باید بمونم. ممکنه خبری بشه اتفاقی بیافته بابام رو من حساب کرده که رفته. نمی تونم.

ماکان کمی به سمت مهتاب خم شد و توی چشم های نیمه خیسش نگاه کرد و به آرامی گفت:

باید یک کم هم به فکر خودت باشی. اینجوری از پا می افتی مهتاب.

این جمله ماکان انگار مهتاب را از شوک ناشی از تنهایی خارج کرد و باعث شد تازه به خودش بیاید. سرش را پائین انداخت و با دست اشکش را گرفت و مقنعه اش را مرتب کرد با خودش گفت:



مهتاب می فهمی داری چکار میکنی نشستی با ماکان داری درد و دل می کنی. خدایا خل شدم.

با تمام این حرف ها نمی توانست آرامشی که به جانش در حضور او تزریق می شد را انکار کند. دست هایش را توی هم گره کرد و میان زانوهایش گرفت.

تازه لرزش دست هایش شروع شده بود. چه مرگش شده بود. به خودش دستور داد:

مهتاب بابا بهت اعتماد کرده. ازت توقع نداره که بشینی با یک مرد غریبه درد و دل کنی.

نفس عمیقی کشید و چشم هایش را روی هم گذاشت. این لحن حرف زدن ماکان برایش تازگی داشت. تا حالا اینقدر صمیمی و نزدیک با او حرف نزده بود. ولی امروز نه تنها با مهرابی به درد و دلش گوش داده بود که او را به نام کوچکش هم صدا زده بود. بدون هیچ پسوند و پیشوندی. مهتاب.

مهتاب لب هایش را تر کرد و همانجور که سرش پائین بود گفت:

آقا ماکان ممنون که اومدین ولی دیگه زحمت نکشین. می دونم خیلی کار دارین.

ماکان عقب نشست. چقدر دلش شکسته بود. مهتاب داشت او را از خودش می راند. ولی او فقط می خواست کمکش کند. فقط می خواست پناهش باشد. می خواست مهتاب مجبور نباشد تنهایی بار این همه غصه را به دوش بکشد. می خواست به او بفهماند چقدر برایش مهم است. می خواست بفهمد که چقدر دوستش دارد.

دلخور سرش را پائین انداخت. چرا مهتاب او را رد می کرد؟ او که مرزها را رعایت می کرد. اگر هر کس دیگری جای مهتاب بود ماکان به راحتی دستش را گرفته بود و دلداری اش داده بود ولی حتی فاصله نشستن با مهتاب را هم رعایت کرده بود.

این حقش نبود. این برخورد مهتاب حقش نبود. با همان حالت دلخور از جا بلند شد.

باشه اگر اینجوری راحت ترین من می رم.

مهتاب با دیدن چهره ماکان از جا پرید. دوباره مثل ان روز توی شرکت شده بود. وای خدایا دوباره ماکان را ناراحت کرده بود. مهتاب لبش را گزید و دنبال راه چاره گشت. باید اول خودش را راضی می کرد.

مگر پدرش اجازه نداده بود که او توی شرکت ماکان کار کند مگر او را به دست خانواده اقبال نسپرده بود اصلا مگر قرار نبود مدتی توی خانه آنها بمانند. اینها یعنی اعتماد به ماکان و خانواده اش. یعنی پدرش او را تأیید کرده.

رفتارش هم نشان می داد که حد و مرزها را می شانسد. لاقلا دربار او تا به حال مرزی را رد نکرده بود. قلبش با تمام قدرت می زد. بعد از همه این فکر می دانست که اینها بهانه است. دلش می خواست کسی مثل ماکان در بدترین شرایط عمرش کنارش باشد.

دلش می خواست با او حرف بزند. از تنهایی پشت در این اتاق لعنتی بیزار بود. ماکان با او مهربان بود. به او گفته بود مهتاب. ماکان از مقابلش عبور کرد و مهتاب بالاخره خودش را راضی کرد یک قدم پشت سرش رفت و صدایش زد: آقا ماکان.

ماکان توقف کرد و ایستاد. مهتاب لب هایش را تر کرد و آرام گفت:

میشه نرین؟

ماکان برنگشت ولی ناخودآگاه لبخند زد. دلش می خواست عکس العمل بعدی مهتاب را ببیند. مهتاب که دید ماکان حرفی نمی زند یکی قدم دیگر به او نزدیک شد و گفت:

نگفتم که برین نمی خواستم بی خودی وقتتون تلف شه. والا من که اینجا کسی و ندارم غیر شما.

ماکان نفس عمیقی کشید و سعی کرد لبخند پر رنگش را پنهان کند. به آرامی برگشت و به چشم های مهتاب خیره شد. مهتاب دست هایش را توی هم قلاب کرده بود و با نگرانی به ماکان خیره شده بود.

ماکان به نگاه نگرانش لبخند زد.

یعنی این نگرانی توی چشم های مهتاب مال او بود. نگران از رفتنش بود. دلش می خواست ماکان کنارش باشد. این خوشبینانه بود ولی ماکان دلش می خواست اینطوری فکر کند.

مهتاب که لبخند ماکان را دید کمی آرام تر شد. ولی تا او حرفی نمی زد مطمئن نمی شد که دوباره دلخوریش طولانی نمی شود. در حالی که دست هایش را توی هم می پیچید با لحن خجالت زده ای گفت:

ازم که دلخور نشدین؟

و نگاهش را به دکمه پالتوی ماکان دوخت. ماکان چند قدم فاصله بینشان را طی کرد و گفت:

نه.

جواب کوتاهش مهتاب را قانع نکرد. دست هایش را از هم باز کرد و این بار پائین ژاکتتش را توی دست گرفت و مشغول بازی با آن شد در همان حال هم گفت:

این نه مثل نه اون روزتون بود.

ماکان ته دلش غنج می رفت از اینکه مهتاب می خواست مطمئن شود او دلخور نیست. این را هم نشانه دل پاکي و سادگی اش می دانست.

نه باور کن دلخور نیستم. البته اگر شرطم و قبول کنی.

مهتاب نگران سرش را بالا آورد و به او نگاه کرد. شرط؟ کدام شرط. مهتاب این بار مستقیم به چشم های او نگاه کرد. کاری که تا حالا خیلی به ندرت و شاید برای چند صدم ثانیه انجام داده بود. نگاه ماکان زلال بود.

از نگاهش نمی ترسید. مثل چشم های شاهین نبود. ماکان داشت دوباره توی ان موج گرما غرق میشد که مهتاب خودش نگاهش را دزدید. نه ماکان قابل اعتماد بود. ماکان غریبه نبود. مهتاب مدتی بود که با او کار کرده بود.

برادر ترنج بود. نان و نمکشان را خورده بود. ماکان نمی توانست یک غریبه باشد ماکان الان یک آشنا بود. کسی که در لحظات تنهایی به کمک او آمده بود.

دنباله ژاکتش را توی دستش مچاله کرد و گفت:

چه شرطی؟

ماکان سعی کرد لبخند پیروزمندانه ای که روی لب هایش شکل گرفته بود از دید او پنهان کند.

اینکه بریم با هم صبحانه بخوریم.

مهتاب کلمه با هم را توی ذهنش تکرار کرد. باهم؟ یعنی او و ماکان با هم بروند و صبحانه بخورند. برگشت و به علامت ورود ممنوع پشت سرش نگاه کرد مادرش پشت آن در داشت با مرگ دست و پنجه نرم می کرد و او باید می رفت و با ماکان صبحانه می خورد.

کلافه و گیج نگاهش را از در اتاق عمل گرفت. ژاکتش را رها کرد و در حالی سعی می کرد با مرتب کردن مقنعه اش جواب ماکان را به تاخیر بیندازد گفت:

میشه من یک خواهشی بکنم؟

ماکان اخم کوچکی کرد و گفت:

احیانا نمی خوامی بگی که صبحانه نمی خوامی.

مهتاب موهایی که اصلا از مقنعه اش بیرون نبود را دوباره با دست مثلا داخل مقنعه اش برگرداند و گفت:

نه می خوام.

از نگاه کردن به ماکان طفره می رفت.

ولی میشه... یعنی... میشه شما زحمت بکشین یه چیزی بگیرین همین جا بخورم؟ الان یازده هم گذشته همون باشه  
نهارم.

احساس می کرد داغ شده. مگر گفتن این حرف چقدر زحمت داشت که حرارتش این همه بالا زده بود.

ماکان با همان اخم و جدیت گفت

یعنی می خوام همین جا نهار بخوری؟

مهتاب آرام سرتکان داد که یعنی بله. ماکان دستی توی موهایش کشید و چند لحظه به او که با سر پائین مقابلش  
ایستاده بود نگاه کرد و گفت:

باشه اگه اینجوری راحتی من حرفی ندارم.

مهتاب سرش را بالا آورد. نگاه ماکان روی لبهای مهتاب برای چند لحظه قفل شد. چهره اش مثل دختر بچه ای شده  
بود که درخواست نامعقولی از پدرش دارد و با چهره ای نگران منتظر اعلام رای اوست. برای اینکه کاری دست  
خودش یا مهتاب ندهد با سرعت چرخید و رفت.

مهتاب از این حرکت ماکان کمی جا خورد و با نگرانی به رفتن او خیره شد. بعد سلانه سلانه برگشت سمت نیمکت و  
با ضعف و بی حالی روی نیم کت نشست. نگاهی به ساعتش انداخت. چقدر زمان زود گذشته بود.

چشم هایش را بست و لبخند زد. ولی قبل از اینکه ذهنش بخواهد به تحلیل این لبخند پردازد در اتاق عمل باز شد.  
مهتاب وحشت زده از جا پرید. دکتر عزتی در حالی که هنوز لباس های سبز اتاق عمل تنش بود از میان تابلو عبور  
ممنوع گذشت.

مهتاب با یکی دو قدم خودش را به دکتر رساند و بانگرانی پرسید:

دکتر مامانم چطوره؟

دکتر عزتی لبخندی زد و گفت:

نگران نباش همه چی مرتبه.

یعنی خوب میشه؟

تا اینجاش که همه چیز خوب و عالی بوده. از این به بعد هم امیدوارم همین طور باشه.

یعنی دیگه خطری نداره براشون؟

ان شا... که نه.

مهتاب در حالی که نمی دانست از خوشحالی بخندد یا گریه کند گفت:

خیلی ممنون. دستتون درد نکنه. کی می تونم مامانم و بینم؟

فعلا که بردنش ریکاوری بعدش می ره سی سی یو فردا ولی می ره بخش می تونی ببینیش.

یعنی الان نمی شه؟

فعلا نه.

بعد هم رفت و مهتاب را همانجا تنها گذاشت. مهتاب به انتهای راهرو نگاه کرد خبری از ماکان نبود. لبش را گاز گرفت:

نکنه دیگه نیاد؟

کلافه نگاهش را به راهرو دراز و خالی دوخته بود که موبایلش زنگ خورد. پدرش بود. وای کلا فراموش کرده بود به او زنگ بزند.

با عجله جواب داد:

سلام بابا.

سلام دخترم. چه خبر؟ همه چی مرتبه؟

مهتاب با شوق گفت:

بله بابا الان عمل تمام شد. مامان خوبه.

صدای الهی شکر پدرش توی گوشی پیچید.

بابا کی میان؟

نمی دونم اینجا همه چی قاطی شده. شاکیش رضایت نمی ده. سندم نداریم که بیاریمش بیرون از دیروز دارم دنبال سند می دوم ولی نتونستم جور کنم.

مهتاب به سمت دیوار رفت و به ان تکیه داد و گفت:

یعنی تو این فک و فامیل ما به سند پیدا نمیشه.

چرا سند که زیاد پیدا میشه ولی بخاطر وضعیت سهیل و قرض و بدهکاریش همه می ترسن سند بدن.

مهتاب سری از روی تاسف تکان داد و گفت:

حالا چی میشه؟ یعنی نمی این؟

امروز که فکر نکنم.

مهتاب اعتراض کرد:

بابا آخه پس من و مامان چی؟

پدرش با صدایی که نشان می داد خودش هم غصه دار و مستاصل است گفت:

مهتاب جان سهیل که پدری نداره. برادرشم که تا چند وقت پیش نون خور این بوده سنی نداره بتونه کاری بکنه. نمی  
تونم ولش کنم به امون خدا.

مهتاب چیزی نگفت در عوض گفت:

خونه مامانش سند نداره مگه؟

نه اون خونه قدیمی کلنگی سندش کجا بود.

مهتاب اه کشید و گفت:

به مامان چی بگم. البته تا فردا نمی آد تو بخش. همینش خوبه.

تا فردا خدا بزرگه شایدم سند پیدا شد.

بله تا فردا خدا بزرگه.

کاری نداری بابا جون.

نه بابا به ماهرخ سلام برسونین.

باشه خداحافظ.

تماس قطع شد و مهتاب سرش را به دیوار تکیه داد و سعی کرد به این فکر نکند که پدرش کنارش نیست. هنوز به همان حالت بود که باز هم موبایلش زنگ خورد. ترنج بود.

سلام

سلام مامانت خوبه؟

مهتاب به صدای عجول ترنج لبخند زد:

آره خوبه ممنون. عملش الان تمام شد.

بعد آرام آرام یه سمت نیمکت رفت و کوله اش را برداشت و روی دوشش انداخت.

وای خدا رو شکر شرمنده نتونستم زودتر تماس بگیرم. امروز صبح ارشیا خواب مونده بود برای همین دیر اومد دنبالم. دیگه نرسیدم تماس بگیرم.

مهتاب با لحنی که بدجنسی تویش موج می زد گفت:

وقتی زنگ می زنی و تا نصفه شب براش ناز و غمزه میای خوب معلومه استاد بی نوا صبح خواب می مونه.

صدای جیغ ترنج بلند شد

مهتاب خیلی پرو و بی ادبی.

مهتاب که استرس قبل از عمل را نداشت با خنده کوچکی گفت:

مگه دروغ می گم؟

دست من که بعدا به تو می رسه؟

حالا تا اون موقع. راستی استاد چکار کرد امروز.

هیچی از کارای بچه ها خیلی راضی نبود می گفت همه سمبل کردن.

اوف من به خدا این همه وقت گذاشتم سمبل کجا بود.

همان جور که راه می رفت داشت تابلو ها را نگاه می کرد تا سی سی یو را پیدا کند.

چی بگم. بین مهتاب من برم ارشیا منتظره عصر میای دانشگاه؟

نه فکر نکنم کسی پیش مامان نیست.

مامانم عصر میاد تو بیا کلاس.

نه اصلا لازم نیست.

خودش صبح گفت میاد تو تا بتونی بری دانشگاه.

من دوست ندارم مزاحم مامانت بشم.

نترس منم به وقتش مزاحم مامانت می شم.

بی مزه.

حالا هر چی برم ارشیا جونم کارم داره.

ای شوهر ندیده بدبخت.

نوبت شما همیشه.

مهتاب خندید و خداحافظی کرد. پشت در سی سی یو منتظر ماند. چند دقیقه ای قدم زد. نفر بعدی ماهرخ بود که تماس گرفت. مهتاب با خودش گفت:

تو رو خدا نگاه کن از صبح تنهایی پوسیدم یکی شون زنگ نزدن حالا چه رو دور زنگ زدن افتادن. بازم به معرفت ماکان.

با ماهرخ هم صحبت کرد و بعد از حال و احوال درباره مادرشان کمی هم او را دلداری داد. حال ماهرخ واقعا خراب بود. اینقدر که حال مهتاب را هم خراب کرد.

بعد از قطع تماس با خودش گفت:

بهتر که ماهرخ زودتر زنگ نزد والا تو اون حال من الان منم باید می بردن اتاق عمل.

بالاخره مادرش را آوردند. مهتاب فقط توانست برای چند ثانیه او را ببیند. هنوز کاملا به هوش نیامده بود. مهتاب با نگرانی او را تعقیب کرد و بعد دوباره پشت در اتاق سی سی یو جا ماند.

مهتاب فکر کرد چقدر از این درهای شیشه ای با علامت ورود ممنوع متنفر است. دنبال صندلی گشت و خودش را روی ان ولو کرد. کوله اش را به یک طرف انداخت و سرش را به دیوار تکیه داد. چقدر خسته بود. دلش می خواست بخوابد.



مادرش خوب بود. دیگر آنها را ترک نمی کرد. زیر لب خدارا شکر کرد. دست نوبی جیش کرد و تسبیح دانه چوبی قهوه اش را بیرون کشید. باید ادای نذرش را شروع می کرد. کلی صلوات برای سلامتی مادرش نذر کرده بود.

زیر لب آرام زمزمه می کرد. ولی کم خوابش برد.

کسی داشت آرام صدایش می کرد. چقدر صدایش گرم و دوست داشتنی بود. صدا خیلی آشنا نبود البته غریبه هم نبود.

مهتاب! مهتاب!

با اینکه خوابش می آمد ولی دلش می خواست صاحب صدا را هم ببیند که اینقدر او را با گرما و مهربانی صدا می زد.

ماکان روی صندلی کنار او نشسته بود و به چهره اش خیره شده بود. چه تابلوی بی نظیری بود این دختر. قلبش از این همه ظرافت و پاکی با تمام سرعت می کوبید. کیسه غذا را روی صندلی خالی کنارش گذاشته بود.

نمی توانست بگذارد مهتاب همین جا بخواهد. بدنش خسته میشد. معلوم بود تازه خیالش راحت شده که توانسته بخواهد. کمی به سمتش خم شد ولی سعی کرد زیاد هم نزدیکش نباشد بعد آرام صدایش زد:

مهتاب! مهتاب!

توی دلش ادامه داد:

پاشو خانم اینجا خسته می شی. بلند شو الان از گرسنگی ضعف می کنی. پاشو گلم.

یعنی روزی می رسید که بتواند تمام این حرفها را در حالی که مهتاب با نگاه گرمش به او خیره شده بلند و بدون هیچ حد و مرزی به زبان بیاورد. یعنی آن روز می رسید؟

پلک های مهتاب لرزید و بعد هم چشم هایش باز شد. سرش را که تکان داد اخش بلند شد. گردنش خشک شده بود. صدای نگران ماکان او را متوجه موقعیتش کرد:

خوبی؟

مهتاب کمی راست نشست و سعی کرد گردنش را با تکان دادن گرم کند. در همان حال نیم نگاهی به ماکان انداخت و گفت:

فکر کردم دیگه نمی آین؟

ماکان با تعجب گفت:

برای چی نیام؟

مهتاب شانه ای بالا انداخت و گفت:

فکر کردم هنوز ناراحتین. آخه اینجوری که فهمیدم وقتی از کسی دلخور میشین کمی دیر می بخشین.

ماکان ابرویی بالا انداخت. مهتاب یکی از خصوصیات او را شناخته بود. شعله های رضایت توی چشم های ماکان زبانه می کشید. او خودش ذره ذره با مهتاب آشنا شده بود. مهتاب ناخودآگاه خودش را به او نزدیک کرده بود حالا وقتش بود که او مهتاب را با خودش همراه کند.

ماکان برگشت و پاکت غذا را برداشت و با خودش گفت:

من حاضرم تمام عمر از تو دلخور بشم و تو بیای منت منو بکشی.

و از این تصور خنده ای روی لبش آمد.

جوجه که دوست داری؟

بوی غذا که به بینی مهتاب خورد تازه فهمید چقدر گرسنه است.

کیه که دوست نداشته باشه.

خیلی ها.

مهتاب خندید و گفت:

حالا قرار نیست بخوریمشون؟

ماکان با جدیت گفت:

نه.

مهتاب با گیجی گفت:

نه؟

چشم های ماکان می خندید ولی چهره اش جدی بود.

یعنی می‌خواهی توی این راهرو پشت در سی سی یو نهار بخوری. الان که مامانت دیگه خوبه.

مهتاب به در سی سی یو نگاهی انداخت و فکر کرد:

راست میگه. توی این بوی شوینده و مواد ضدعفونی مگه میشه نهار خورد.

کوله اش را برداشت و گفت:

نه. بریم بیرون.

ماکان نفس راحتی کشید و بلند شد. مهتاب هم کنارش قرار گرفت و با هم به سمت محوطه بیرون رفتند. سردی هوای بیرون لرز به تنش انداخت و ناخودآگاه گفت:

چه سرده.

ماکان نگران به لباس او نگاه کرد و گفت:

می‌ریم تو ماشین من اونجا گرمه.

مهتاب مخالفتی نکرد. فکر اینکه بخواهد توی آن سرما نهار بخورد را از ذهنش بیرون انداخت مغز خر که نخورده بود. نهار کوفتش می‌شد.

ماکان دزدگیر را زد و مهتاب خودش را توی ماشین پرت کرد. ماکان هم سوار شد و ماشین را روشن کرد و بخارپوش را روی درجه بالا گذاشت. موتور ماشین هنوز گرم بود و این باعث شد ماشین زود گرم شود.

گرم شدی؟

آره مرسی. اصلا دلم نمی‌خواست تو اون سرما نهار بخورم.

ماکان ظرف غذا را به دستش داد و گفت:

بیا تا یخ نکرده بخور.

بعد هم دو تا نوشابه روی داشبورد گذاشت و ظرف غذای خودش را هم از پاکت خارج کرد. مهتاب مشغول خوردن شده بود. واقعا به او می‌چسبید. آخرین بار کی جوجه کباب خورده بود؟ یادش نبود.

ماکان ظرف غذایش را باز کرد و بدون اینکه به مهتاب نگاه کند گفت:

اینم از رستوران که اومد تو ماشین.

مهتاب لقمه اش را فرو داد و به ماکان که داشت با بدجنسی لبخند می زد نگاه کرد. خودش هم خنده اش گرفت ولی سعی کرد لبخندش را همراه لقمه بعدی قورت بدهد. ماکان با همان نیم نگاه هم فهمید او هم خنده اش گرفته و این جرئتش را بیشتر کرد و گفت:

از قدیم هم گفتن تا سه نشه بازی نشه. فکر میکنی سومیش چی باشه که میارم تو ماشین تا با هم باشیم.

مهتاب این بار آرام خندید:

نمی دونم. امیدوارم هتل باشه. چون من که از بی خوابی در حال غش کردنم.

لقمه به گلوی ماکان پرید. مهتاب تازه خودش فهمید چه حرف مزخری زده. اخ که گند زده بود با این حرف زدنش. لقمه توی دهانش مثل لاستیک شده بود و هر چه می جوید پائین نمی رفت.

ماکان در حالی که سرفه می زد از ماشین پیاده شد. مهتاب ظرف غذایش را توی دست فشرد و در را باز کرد و ظرف را روی صندلی گذاشت.

دیگر یک ثانیه هم نمی توانست آنجا بماند. کوله اش را هم فراموش کرد و با سرعت به سمت بیمارستان رفت. چه گند کاری کرده بود با این حرفش.

حالا ماکان درباره او چه فکری می کرد. چطور این حرف از دهانش پریده بود. چرا اینقدر با ماکان احساس راحتی کرده بود که به شوخی او جواب بدهد ان هم جواب به این مزخرفی.

از دست خودش شاکی بود او که تا حالا جز حرف های ضروری با مرد های نامحرم نزده بود حالا با ماکان نسکافه و نهار می خورد و با او شوخی می کرد. چه مرگش شده بود.

چرا نمی فهمید دارد چه غلطی می کند. دست هایش را توی جیب ژاکتش کرد و خودش را به هم فشرد. دندان هایش از سرما به هم می خورد. کاش میشد دیگر ماکان را نبیند.

ماکان سرفه اش با خنده قاطی شده بود. باور نمی کرد مهتاب چنین حرفی زده باشد. دلش نمی خواست مهتاب فکر کند از این حرف او قند توی دلش آب شده. اگر چه شده بود. برگشت و توی ماشین را نگاه کرد.

با دیدن ظرف نیمه خورده و جای خالی مهتاب با وحشت سرش را بالا آورد. مهتاب را دید که دست هایش را توی جیبش کرده و به طرف بیمارستان می رود.

خدایا این دختر چرا این همه با حیا بود. حرفش خیلی هم بد نبود. منظورش واضح بود خوابش می آمد. به سمت او دوید و قبل از اینکه وارد بیمارستان شود صدایش زد:

مهتاب خانم!

مهتاب شنید ولی خودش را به نشنیدن زد. ماکان می توانست بفهمد که مهتاب چقدر دارد خجالت می کشد. اگر غیر از این بود که مهتاب نبود. ماکان دلش می خواست بلند بخندد ولی بخاطر مهتاب جلوی خودش را می گرفت.

دوباره صدایش زد:

مهتاب خانم!

مهتاب قدم هایش را تند کرد ولی ماکان از او سریعتر بود چون جلو در خودش را به او رساند و راهش را سد کرد:

کجا؟

مهتاب توی خودش مچاله شده بود. سرش را بالا نیاورد. از شرم و سرما صورتش سرخ شده بود. کاش همین الان مثل یک قطره آب به زمین فرو می رفت.

ماکان که سکوت او را دید گفت:

چرا نهار تو تمام نکردی؟

مهتاب نمی توانست حرف بزند. از شدت سرما چانه اش می لرزید. ماکان متوجه لرزیدن او شد و با جدیت گفت:

برگرد تو ماشین. یخ زدی.

مهتاب با سر امتناع کرد. ماکان کلافه دستی توی موهایش کشید و گفت:

لطفا بیا سوار شو مهتاب.

مهتاب که از دست خودش حسابی شاکی بود تلافی اش را سر ماکان در آورد:

شما چرا همش به من می گین مهتاب؟

ماکان ابرویی بالا انداخت و گفت:

مگه اسمت مهتاب نیست؟

مهتاب با همان چانه لرزان گفت:

هست...ولی...ولی...

ماکان دست به سینه ایستاد و گفت:

ولی چی؟

مهتاب مثل بچه های لج باز گفت:

شما باید به من بگین مهتاب خانم.

مهتاب لبش را گاز گرفت. پاک مغرش به هم ریخته بود. این چرت و پرت ها چی بود که او امروز می گفت.

ماکان داشت از خنده می ترکید. در آن لحظه تمام انرژی اش را به کار گرفت تا جلوی خودش را بگیرد و مهتاب را وسط خیابان بغل نکند. دست هایش را محکم زیر بغلش فشرد و با صدایی که خنده تویش موج می زد گفت:

چشم. مهتاب خانم بفرما تو ماشین یخ زدین. خوبه؟

مهتاب سری تکان داد که یعنی بله. بهتر بود دهنش را می بست تا بیشتر از این گند نزده بود.

ماکان توی دلش به التماس افتاده بود:

تو رو خدا سوار شو الان یه کاری می کنم که بری و تا آخر عمر اسم ماکان و نیاری.

مهتاب داشت دل دل می کرد که ماکان به خودش جرئت داد و کناره ژاکتش را گرفت و او را به سمت ماشین برد:

لطفا سوار شین و نهارتون و بخورین مهتاب خانم. بعد هر جا خواستین برین.

روی افعال جمع تاکید می کرد. مهتاب به لباسش توی دست ماکان نگاه کرد و با خودش گفت:

چرا نمی رم پی کارم. خدایا دیوونه شدم. چرا دارم دنبالش می رم. باید الان برم و خودم و گم و گور کنم. پس چرا دارم بر می گردم؟

ماکان در ماشین را باز کرد و لباس او را رها کرد و گفت:

بشینین نهارتون بخورین. از دهن افتاد.

مهتاب نگاهی به چشمان ماکان که داشتند می خندیدند انداخت و سوار شد. ماکان در را بست و با خنده آرامی ماشین را از عقب دور زد و خودش هم سوار شد.

سعی کرد حرفی درباره جمله مهتاب نزنند. ولی مهتاب نشست و به غذای نیم خورده اش نگاه می کرد. ماکان با مهربانی گفت:

گرم شدین؟

مهتاب سر تکان داد. ماکان سعی میکرد او را از آن حال خارج کند:

فکر کردم جوجه دوست دارین؟

مهتاب لبش را گاز گرفت. احساس می کرد چقدر پرو شده. داشت برای پسر مردم ناز می کرد. بنده خدا برایش غذا گرفته بود او هم با این اداهایش داشت غذا را به او و خودش کوفت می کرد. قاشقش را برداشت و گفت:

دوست دارم.

بعد قاشقش را پر کرد و به دهان گذاشت. تقریباً یخ کرده بود. ولی میشد خوردش. مهتاب آرام می خورد و ماکان هم بدون نگاه کردن به او مشغول خوردن بقیه غذایش شد. مهتاب احساس می کرد باید حرفی بزند. لقمه اش را فرو داد و گفت:

آقا ماکان...

ماکان با اشتیاق برگشت و نگاهش کرد. دلش می خواست بگوید جانم دلم. ولی نگفت و به همان نگاه مشتاق بسنده کرد. مهتاب سرش پائین بود و با غذایش بازی می کرد.

من فقط منظورم بود خوابم میاد.

ماکان نتوانست لبخند نزنند. شرم و حیای مهتاب هم خواستنی بود. چقدر تفاوت میان مهتاب و بقیه بود.

من چیزی یادم نمی آد.

مهتاب با تعجب به ماکان نگاه کرد. او هم با بی خیالی شانه اش را بالا انداخت و گفت:

نهار تو بخور.

بعد دستش به پیشانی اش زد و گفت:

بیخشید. نهارتون و بخورین مهتاب خانم.

مهتاب خنده اش را خورد. بعضی وقت ها ماکان او را به یاد پسر بچه های شیطان می انداخت. سرش را پائین انداخت و بقیه غذای یخ کرده اش را با اشتیاق خورد.

سوری خانم هنوز وقت ملاقات نشده بود خودش را رساند مهتاب سه کلاس داشت و ماکان گفت که او را می رساند. مهتاب جایی برای مخالفت ندید. دیگر خنده دار بود که بخواهد بگوید نمی رود.

سوری خانم هم آنها را راهی کرد و خودش توی بیمارستان ماند. مهتاب کلی شرمنده او شده بود. ماکان با خوشحالی سوار ماشین شد و به راه افتاد. برای او که زیاد هم بد نشده بود. مهتاب نگران رو به ماکان گفت:

با این اوضاع فکر کنم نتونم بروشور و به موقع تحویل بدم.

ماکان در حالی که حواسش به جلو بود گفت:

زیاد مهم نیست. کار فوری نیست که بخوای خودتو یعنی بخواین خودتون و نگران کنین.

مهتاب لبش را گاز گرفت و با خودش فکر کرد:

چقدر پروام من طرف این همه از من بزرگتره توقع دارم بهم احترام بذاره.

ماکان پشت چراغ قرمز ایستاد و گفت:

این خانم معینی بخاطر پول زیاده که راه به راه داره طرح سفارش میده. والا این همه تبلیغ واسه یک فروشگاه چوب که معروف هم هست زیاد عاقلانه نیست. گرچه هر چی تبلیغ بالا باشه مشتری هم بالاست ولی خوب فروشگاه اونا مشتری خاص خودشو داره.

مهتاب در حالی که به ثانیه شمار قرمز رنگ مقابلشان خیره شده بود با سر حرف او را تأیید کرد. ماکان کاملاً چرخیده بود و داشت او را نگاه می کرد که مهتاب به چراغ اشاره کرد و گفت:

سبز شد.

ماکان هول شد و تا خواست دنده را جا بزند صدای بوق ماشین های عقبی بلند شد. سریع راه افتاد سری تکان داد و گفت:

حواس نمی دارن برا ادم که.

مهتاب با تعجب گفت:



کیا؟

ماکان برگشت و نگاهی به مهتاب انداخت و گفت:

ها؟ بالاخره هستن کسایی که حواس آدما و پرت کنن.

مهتاب رویش را به سمت خیابان برگرداند و مشغول تماشای خیابان شد. حرکت گهواره مانند ماشین، سکوت حاکم بر فضا خستگی و سنگینی بعد از نهار باعث شده بود که مهتاب چشم هایش خمار شود.

چقدر دلش می خواست بخوابد ولی رویش نمی شد. جلوی ماکان سرش را به صندلی تکیه بدهد و چشم هایش را ببندد. ماکان نگاهی به چشم های خواب آلود او کرد و گفت:

وقت دارین یه نسکافه بخوریم. خوابت یعنی خوابتون هم می پره.

مهتاب طلب کار برگشت سمت ماکان و گفت:

اگه بگم حرفتم و پس می گیرم دیگه ول می کنین؟

ماکان با خنده و تعجب گفت:

کدوم حرف؟

مهتاب انگشت هایش را توی هم قلاب کرد و گفت:

همین...همین که منو مهتاب خانم صدا کنین.

یعنی مهتاب خانم صدا نکنم؟

چرا مهتاب خانم صدا کنین...یعنی نه....

ماکان با لبخند پهنی کلنجر رفتن او را با خودش تماشا می کرد.

شما هر چی بگین من همون صداتون می کنم. خانم سبحانی خوبه؟

مهتاب آستین های ژاکتتش را اینقدر کشیده بود که دست هایش دیگر معلوم نبود. این یکی که خیلی مسخره بود. خانم سبحانی بعد از آن همه حرف و نسکافه و نهار خوردن و هتل رفتن....باز مهتاب یاد حرفش افتاد لبش را گاز گرفت.

با این همه حرف و مزخرفات حالا قرار بود خانم سبحانی هم صدایش کند چقدر اوضاع مسخره میشد. خوب مهتاب خالی هم که خیلی خودمانی بود. مهتاب خانم بد نبود ولی ماکان از او خیلی بزرگتر بود.

درحالی که آستین هایش را به هم پیچ و تاب می داد گفت:

نه اون دیگه خیلی رسمیه. البته تو شرکت عیب نداره.

خوب باشه تو شرکت خانم سبحانی بیرون شرکت چی؟

لحن ماکان جدی بود ولی واقعا داشت تفریح می کرد چه مسائلی برای این دختر مهم بود. مهتاب باز هم آستین هایش را کش داد و توی مشتش فشرد و گفت:

نمی دونم هر جور راحتین.

ماکان سری تکان داد و گفت:

من با مهتاب خانم مشکلی ندارم ولی اگه شما ناراحتین مهتاب صداتون کنم.

نه مهتاب خانم خوبه.

پس ایرادش کجاست؟ هر جا هست بگین درستش می کنم. دلم نمی خواد ناراحت بشین.

مهتاب چشم هایش را روی هم فشرد و گفت:

میشه اینقر روی افعال جمع تاکید نکنین؟

آها یعنی مثلا بگم. وقت داری یه نسکافه با هم بخوریم؟

مهتاب در حالی که سعی می کرد به ماکان زیاد نگاه نکند فکر کرد اینجوری زیادی خودمانی می شود. بعد با کلافگی آستین هایش را رها کرد و گفت:

اصلا قبل از اینکه من اون حرف و بزنم چه جووری با من حرف می زدین همون جور حرف بزنین.

ماکان سری تکان داد و گفت:

باشه. بعد تو چرا خودت اینقدر روی افعال جمع تاکید می کنی؟

مهتاب خجالت زده گفت:

آخه شما از من خیلی بزرگترین.

ماکان از کلمه خیلی خوشش نیامد. لبش را جوید و گفت:

خیلی یعنی جای باباتم؟

مهتاب با وحشت برگشت و گفت:

وای نه. فکر کنم شما باید نزدیک سی سالتون باشه.

ماکان با حرص گفت:

من تازه بیست و نه سالم شده.

خوب همون.

مهتاب با خودش گفت:

یعنی باز خراب کاری کردم؟

بعد نیم نگاهی به ماکان انداخت یک کوچولو اخم کرده بود. کمی سر جایش جابجا شد و بعد از اینکه حرفش را مزه مزه کرد گفت:

یعنی باز ناراحت شدین؟ شما خیلی زود ناراحت میشن من منظوری نداشتم.

ماکان حرفی نزد. توی فکر بود و اصلا صدای مهتاب را نشنید. او هم دلخور رویش را برگرداند و به خیابان خیره شد.

ماکان داشت به این اختلاف سنی خودش و مهتاب فکر میکرد. واقعا ده سال زیاد بود. بعد با به یاد آوردن ترنج و ارشیا با خودش گفت:

خوب اونام ده سال اختلاف سنی دارن. چطور ارشیا می تونه بیاد خواهر منو با ده سال اختلاف سنی بگیره من نمی

تونم دوست خواهرمو بگیرم با ده سال اختلاف سنی؟

بعد فکر کرد چه جالب که دوست او آمده بود با خواهرش ازدواج کرده بود و او هم می خواست... می خواست..چه می خواست؟

ماکان برگشت و نگاهی به مهتاب انداخت که داشت بیرون را نگاه می کرد. آنجا هم برای اولین بار از خودش پرسید:

واقعا از این علاقه می خواهد به چه نتیجه ای برسد؟ ازدواج؟

دوباره مهتاب را نگاه کرد. خوب چرا که نه. مهتاب هیچ نقطه منفی نداشت. تمام خانواده اش را هم دیده بود و می شناخت. مهتاب به نظر او تمام خصوصیتی که یک مرد از یک زن توقع دارد داشت. حتی آشپزی هم بلد بود.

بعد به یاد رلت های آن روزش لبخندی برای خودش زد و گفت:

فکر کنم بعد از ازدواج حسابی چاق بشم. باید برم دنبال یه ورزشی چیزی نذارم هیکلم به هم بریزه.

بعد سری تکان داد و گفت:

نگاه منو تا کجاها که نرفتم.

ولی از فکر اینکه مهتاب روزی همسرش باشد حسابی دلش غنچ رفت. مهتاب بالاخره به حرف امد و گفت:

همین جا نگه دارین.

ماکان با تعجب گفت:

هنوز که نرسیدیم.

می دونم. شما که نمی تونین منو جلوی در پیاده کنین.

ماکان این بار حسابی عصبانی شد و راهنما زد و ماشین را کنار خیابان نگه داشت و برگشت سمت مهتاب و گفت:

میشه بگی دقیقا مشکلک با من چیه؟

مهتاب از برخورد تند ماکان واقعا متعجب شده بود. یعنی واقعا از حرف او اینقدر ناراحت شده بود که اینجور برخورد می کرد. مهتاب اصلا توقع این رفتار را نداشت. کوله اش را از مقابل پائیش برداشت و توی بغلش گرفت و گفت:

من با شما مشکلی ندارم.

ماکان با حرص گفت:

پس چرا با من اینجوری رفتار میکنی؟ یعنی اینقدر نفرت انگیزم که حاضر نیستی با من دیده بشی؟

مهتاب لبش را گاز گرفت:

من کی همچین حرفی زدم؟

ماکان روی فرمان کوبید و گفت:

همین رفتارت یعنی چی؟

کدوم رفتار؟

ماکان کلافه چنگی توی موهایش زد و زیر لب غر زد:

آدم احساس مکنه وقتشو تلف کرده باهات.

مهتاب غصه دار بی خبر از فکری که ماکان می کرد گفت:

من منظوری نداشتم تازه شما خودتون جواب منو ندادین.

ماکان گیج او را نگاه کرد و گفت:

من کی جوابت و ندادم؟

مهتاب خسته بود دلش می خواست بخوابد تازه کلاس هم داشت و حال بحث نداشت و ماکان به خودش اجازه داده بود با او اینقدر تند برخورد کند این هم نتیجه نزدیکی زیاد از حد به یک پسر.

دستی به پیشانی اش کشید و کلافه و بی تفاوت گفت:

من پرسیدم ناراحت شدیدن ولی شما اخم کردین و جواب ندادین.

بعد دست دراز کرد و در را باز کرد و گفت:

من هیچ مشکلی با شما ندارم. ببخشید اگر ناراحتتون کردم ولی عمدی درکار نبوده.

قبل از اینکه پیاده شود ماکان با همان حرص گفت:

عمدی در کار نبوده؟ پس چرا نمی ذاری برسونمت دم دانشگاه. یعنی هنوز نمی تونی به من اعتماد کنی؟

مهتاب که یک پایش را روی زمین گذاشته بود برگشت و گفت:

ترنج هم وقتی با استاد می آمد دانشگاه همین جا پیاده میشد. چون نمی خواست کسی درباره اش فکر بد بکنه.

بعد رویش را چرخاند و درحالی که پیاده میشد گفت:

متاسفم که وقتتون و تلف کردم.

و پیاده شد و در را بست و به سمت خیابان رفت. برای اولین ماشین دست تکان داد و سوار شد و رفت. ماکان مثل مجسمه همانجا نشسته بود و به جای خالی مهتاب نگاه می کرد.

چرا همه چیز یک هو به ریخت و خراب شد. همه چیز که خوب داشت پیش می رفت. مهتاب کی با او حرف زده بود که او نشنیده بود. چرا ان جمله احمقانه را به زبان آورده بود. چرا رور خوبشان را خراب کرده بود.

مهتاب به او اعتماد کرده بود. چقدر طول کشیده بود تا خودش را به او نزدیک کرده بود و حالا خودش با یک حرف بی ربط همه چیز را خراب کرده بود. بحث اعتماد به او نبود. وگرنه ترنج هم این کار را نمی کرد.

موبایلش را در آورد و شماره مهتاب را آورد. نباید می گذاشت همه چیز خراب شود. شماره را گرفت ولی بعد از دوبار زنگ خوردن تماسش رد داده شد. ماکان موبایلش را به پیشانی اش چسباند و دوباره شماره مهتاب را گرفت.

این بار خاموش بود.

مهتاب خسته و آویزان وارد بیمارستان شد. از دانشگاه توسط ترنج با سوری خانم تماس گرفته و گفته بود برود خانه. کلی هم عذر خواهی و تشکر کرده بود. سوری خانم اول قبول نمی کرد. ولی مهتاب نمی خواست بیشتر از این مزاحم او بشود.

تمام سلول هایش برای یک ثانیه خواب و استراحت فریاد می زدند. هم از لحاظ روحی خسته بود و هم جسمی. تمام روز با حرف ماکان خراب شده بود. او وقتش را تلف کرده بود.

احساس حماقت می کرد که اینقدر سریع به او نزدیک شده بود. خودش را پشت در اتاق سی سی یو رساند روی نیمکت ولو شد. نماز شبش را نخوانده بود. و شام هم نخورده بود.

اصلا حال خوردن نداشت. این چند هفته خورد و خوراکش حساسی به هم ریخته بود. موبایلش را از کیفش خارج کرد. ماکان یک بار دیگر هم با او تماس گرفته بود. ولی جواب نداده بود.

بی ادبی یا هر چیز دیگری که می خواست می توانست اسمش را بگذارد او دیگر دلش نمی خواست به ماکان نزدیک شود. نزدیکی به او باعث می شد تمام حد و مرزهایی که برای خودش تائین کرده بود زیر پا بگذارد.

یک تماس هم از پدرش داشت که حال مادرش را پرسیده بود او هم گفته بود هنوز نتوانسته ببیندش. بلند شد و به ایستگاه پرستاری رفت. از پرستار خواهش کرد فقط یک دقیقه او را ببیند ولی اجازه نداد.

او هم سلانه سلانه برگشت و رفت سمت نماز خانه. انگار استخوان هایش را از هم جدا کرده بودند. طاقت ایستادن نداشت. وضو گرفت و نمازش را خواند. همانجا به دیوار تکیه داد و چشم هایش را بست. جایش سرد و ناراحت بود و خواب نمی رفت. فقط چرت می زد.

گردنش درد گرفته بود. دلش نمی خواست روی موکتی که هزاران نفر پا گذاشته اند بخوابد. ولی در آخر نتوانست مقاومت کند و کوله اش را زیر سرش گذاشت و دراز کشید. خودش را بغل کرد و چشم هایش را بست.

سعی کرد به بوی جوراب یکه توی بینی اش می پیچد اعتنا نکند. چقدر دلش برای پدر و مادرش تنگ شده بود. توی این دنیای به این بزرگی احساس تنهایی عجیبی می کرد. قطره اشکی از گوشه چشمش روی گونه اش سر خورد.

و قبل از آنکه قطره دوم از چشمش بیرون بخزد به خواب رفته بود.

ماکان کلافه بود توی اتاقش نشسته بود و زانوهایش را در آغوش گرفته بود و به تصویری که از چهره مهتاب کشیده بود خیره شده بود.

احساس دلتنگی عجیبی میکرد. انگار چیزی را گم کرده بود. بی قراری بد جور عذابش می داد. مهتاب جواب تلفنش را نداده بود.

به لب های تابلو خیره شده و دوباره تصویر دلخور مهتاب توی ذهنش آمد.

چانه اش را روی زانوهایش گذاشت و تمام اجزای تصویر را از نظر گذراند. باید کاری میکرد اینجوری دوام نمی آورد. با یک حرکت از جا بلند شد و به سمت کمدش رفت و لباس هایش را بیرون کشید.

قبل از اینکه پیراهنش را بپوشد صدای اذان بلند شد. مردد به لباسش نگاه کرد و بعد با یک حرکت ان را رها کرد و به سمت روشویی رفت.

وضو گرفت و بعد هم به نماز ایستاد. معلوم نبود کی بر می گردد شاید دیر می رسید و نمازش قضا می شد. بعد خواندن نمازش به سرعت لباس عوض کرد و از اتاقش بیرون زد. سوری خانم هنوز نیامده بود. خبری از ترنج هم نبود. از در بیرون زد.

سوز سردی می آمد دکمه های پالتویش را انداخت و دزدگیر ماشین را زد و سوار شد.

مهتاب حتما الان بیمارستان بود. باید می رفت و حضوری می دیدش. با تمام سرعت می راند. از عصر تا حالا بدترین احساس های عالم را تجربه کرده بود.

جلوی بیمارستان نگه داشت و بعد هم به سمت نگهبانی رفت. هنوز اجازه گرفتن برای بالا رفتن مانده بود. چقدر با نگهبان چانه زد تا بالاخره راهش داد بماند. کلی دروغ و دعل سر هم کرد و سر کیسه را شل کرد تا بالاخره اجازه ورود گرفت.

خودش را به راهروی سی سی یو رساند خبری از مهتاب نبود. تمام راهرو را ده بار بالا و پائین کرد و آخر سر آویزان جلوی سی سی یو نشست.

مهتاب که جایی را نداشت برود. کسی که حاضر نبود نهارش را بیورن بخورد بلکه مادرش تنها بماند بعید بود که حالا جایی رفته باشد. کلافه دستی توی موهایش کشید.

کجایی دختر؟

موبایلش را در آورد و یک بار دیگر شماره اش را گرفت. موبایل مهتاب روی سایلنت بود و مهتاب هم به خواب سنگینی فرو رفته بود. کلافه تماس را قطع کرد و دستش را به سرش را به ک دستش تکیه داد.

دوباره نگاهی به گوشی اش انداخت و با تردید روی شماره ترنج توقف کرد. او بالاخره توی دانشگاه دیده بودش. ولی اگر با ترنج تماس مس گرفت همه چیز لو می رفت.

هر لحظه نگران تر میشد اول سعی کرد به خودش دلداری بدهد که شاید برای خرید یا کاری مثل این بیرون رفته باشد ولی وقتی یک رع ساعت دیگر هم گذشت و خبری از او نشد بالاخره با خودش کنار آمد و شماره ترنج را گرفت.

الو سلام داداش.

سلام. کجایی ترنج؟

بیرون. با ارشیام.

مقابل دیوار ایستاد و دستش چپش را به دیوار زد و سرش را پائین انداخت با کفشش خطوط در هم بر همی روی زمین کشد و گفت:

ترنج...از...دوستت...مهتاب خبری نداری؟

ترنج یک لحظه وحشت کرد.

ماکان چیزی شده؟

ماکان پیشانی اش را به دیوار چسباند و گفت:



نه نگران نشو. می خواستم بینم می دونی کجا رفته بعد از دانشگاه؟

ترنج گیج جواب داد:

قرار بود بره بیمارستان نداشت منو ارشیا هم برسونیمش.

ماکان آرام گفت:

ولی اینجا نیست ترنج.

تو کجایی ماکان؟

من بیمارستانم ولی مهتاب اینجا نیست.

صدای ترنج هر بار که جواب می داد لحنش هم تغییر می کرد:

تو اونجا چکار می کنی؟

ماکان چرخید و به دیوار تکیه داد یا زنگی زنگ یا رومی روم.

اومدم مهتاب و بینم.

چکار کنی؟

ترنج بعدا همه چی و می گم. الان باید مهتاب و پیدا کنم.

ماکان...

فعلا خداحافظ.

موبایلش را توی جیبش گذاشت و دستی توی موهایش کشید. کجا می توانست رفته باشد. کجا را می توانست برای گشتن او پیدا کند.

مهتاب با سختی چشم هایش را باز کرد. تمام بدنش خشک شده بود. سرما توی تمام بدنش رسوخ کرده بود. نمی دانست ساعت چند است. از جا بلند شد و نگاهی به ساعتش انداخت نزدیک ده شب بود. چقدر خوابیده بود.

به سختی بلند شد و کش و قوسی به خودش داد همان موقع به سرفه افتاد. فقط سرما خوردگی را توی این موقعیت کم داشت. کوله اش را برداشت و کشان کشان رفت سمت دستشویی. آبی به صورتش زد و دوباره راه سی سی یو را در پیش گرفت.

سر راه از جلوی ایستگاه پرستاری توقف کرد:

بیخشید خانم!

پرستار جوانی که انجا نشسته بود به او نگاه کرد:

بله؟

بیخشید می تونین یک سر به مادرم بزنین از صبح که از اتاق عمل بیرون اومده من ندیدمش هیچ خبری ازش ندارم. خواهش می کنم.

پرستار نگاه مستاصلی به او انداخت و از جا بلند شد.

باشه بیا بریم.

مهتاب ذوق زده دنباش راه افتاد.

نمی تونم خودم ببینمش؟

نه عزیزم تو سی سی یو نمی شه بری.

مهتاب دمق دنبال پرستار به راه افتاد. پرستار وارد شد و مهتاب به علامت عبور ممنوع دهن کجی کرد. ولی وقتی برگشت با دیدن ماکان روی نیمکت که دست به سینه و طلب کار او را نگاه می کرد یک لحظه خشکش زد.

این اینجا چکار می کنه؟

ماکان با یک حرکت سریع از روی نیمکت بلند شد و به سمت او آمد. مهتاب ناخودآگاه یک قدم عقب رفت. ماکان مقابل او ایستاد و گفت:

چرا موبایل تو جواب نمی دی؟ کجا بودی اصلا؟ مردم از نگرانی؟

مهتاب جمله های ماکان را توی ذهنش تحلیل کرد.

ماکان نگران او شده بود. موبایلش را از توی جیبش بیرون کشید. لبش را گاز گرفت. ده تا میس کال داشت. هشت تایش مال ماکان بود و دوتا هم مال ترنج. اصلا یادش رفته بود عصر چه اتفاقی افتاده.

بدون اینکه سرش را بالا بیاورد گفت:

خواب بودم.

ماکان دست هایش را توی جیبش کرد و گفت:

می دونی هزار تا فکر ناجور کردم. حتی به ترنجم زنگ زدم و اونم... فهمید... فهمید....

بعد حرفش را خورد. داشت چه می گفت. داشت به مهتاب می گفت که دوستش دارد؟ کلافه دستی توی موهایش کشد و گفت:

بیا بشین لطفا.

مهتاب همانجور که کوله اش دنبالش آویزان بود دنبال ماکان رفت و کنارش نشست. ماکان چند لحظه به نیم رخ او خیره شد و سیر نگاهش کرد. چقدر خودش را توی این یکی دو ساعت خورده بود. چه فکریایی که نکرده بود. ولی جرئت نکرده بود از آنجا تکان بخورد امید داشت بالاخره مهتاب هر جا که باشد برمی گردد توی بیمارستان.

مهتاب!

مهتاب کمی جا به جا شد. از اینکه تحت تاثیر این لحن مهربان قرار می گرفت عذاب می کشید. چرا ماکان اینقدر با او مهربان بود. چرا نگرانش شده بود چرا این همه به او زنگ زده بود. او که فکر می کرد وقتش را تلف کرده چرا این کارها را می کرد.

مهتاب دوباره دست هایش را توی هم قلاب کرد و منتظر شد.

مهتاب خواهش می کنم منو ببخش.

صدای ماکان پر از خواهش و نگرانی بود. قلب مهتاب با تمام قدرت می کوبید. چرا وقتی ماکان بود نگرانی های مهتاب تمام میشد. چرا وقتی که با او حرف می زد دیگر برایش مهم نبود که حد و مرز هایش را بشکنند. چرا از این لحن حرف زدن ماکان احساس بودن می کرد؟

مهتاب ته ذهنش جواب همه این سوال ها را می دانست ولی مدام جواب ها را به عقب می راند. نمی خواست علت حالات خودش را باور کن. چون اصلا چنین چیزی در نگاه او ممکن نبود. اصلا مگر میشد.

مهتاب دست هایش را بیشتر به هم فشرد و سعی کرد علت ها و معلول ها را کنار بگذارد. الان نمی خواست به این چیزها فکر کند. ماکان کلافه دستی توی موهایش کرد و گفت:

من عصر یه مزخرفی گفتم. اصلا منظورم این نبود که تو وقتم و تلف کردی. من..من...

نمی دانست چطور برای مهتاب توضیح بدهد. اصلا باید می گفت که دوستش دارد؟ با این کار او را ناگهان از خودش دور نمی کرد. حیران مانده بود چه عکس العملی در مقابل مهتاب نشان بدهد.

باز به نیم رخ او نگاه کرد و با نگرانی خاصی گفت:

اینجا نشستن تو که فایده ای نداره. میشه...میشه بریم تو ماشین من شام بخوریم یا یه نسکافه؟

مهتاب ناخودآگاه لبخند زد. ماکان از لبخند او گرم شد.

پس میشه؟

مهتاب دست های قلاب شده اش را باز کرد و به کف دست هایش خیره شد و به او گفت:

دلم نسکافه می خواد. از اون لیوان مقوایی ها.

ماکان با هیجان بلند شد و گفت:

خوب می ریم همون جای قبلی خوبه؟

مهتاب فقط سر تکان داد. ماکان دوباره دست هایش را توی جیب هایش کرد و آرام گفت:

دیگه بخشیدی منو؟

مهتاب آرام سر تکان داد و بلند شد. کوله اش را برداشت و گفت:

به شرط اینکه اگر یک بار دیگه گفتم منو همین جا پیاده کنین فکر نکنین دلیلش بی اعتمادی به شماست.

ماکان سر تکان داد:

قول می دم.

مهتاب کوله اش را انداخت و گفت:

ممنون. حالا میشه صبر کنین پرستار بیاد حال مامانم و بپرسم.

بله البته.

مهتاب سری به نشانه تشکر تکان داد و همانجا کنار در سی سی یو به دیوار تکیه داد. یک دستش را زیر بند کوله اش کرد و آن یک را هم توی جیبش گذاشت. ماکان به دیوار مقابل تکیه داد و به تماشای او مشغول شد.

هر دو سکوت کرده بودند و توی فکر خودشان غرق بودند. بالاخره پرستار در را باز کرد و از سی سی یو بیرون آمد. مهتاب به سرعت از دیوار جدا شد و به سمت او رفت:

چی شد خانم دیدینش؟

بله؟

حالش خوبه؟ مشکلی نداره؟

نه عزیزم خیالت راحت همه چی نرماله. مشکلی هم نداره.

مهتاب نفس راحتی کشید دلش پر می زد که برود و مادرش را ببند ولی این قوانین دست و پاگیر لعنتی اجازه نمی داد. همانجا ایستاد و با نگاهش پرستار را تعقیب کرد. ماکان به او نزدیک شد و گفت:

حالا بریم؟

مهتاب سر تکان داد و همراه ماکان به راه افتاد. کارش درست نبود. این که شکی درش نبود. کارش اصلا درست نبود که برود و با ماکان نسکافه بخورد ولی پاهایش بی اختیار به دنبال او می رفتند.

ماکان با خوشحالی در را برای او باز کرد و مهتاب با خجالت سوار شد. کارش درست نبود. نباید باماکان می رفت. پس چرا داشت می رفت؟

ماکان ماشین را دور زد و سوار شد. لبخندی به نیم رخ مهتاب زد و ماشین را روشن کرد و حرکت کرد.

شاهین تازه رسیده بود جلوی بیمارستان شنیده بود که مهتاب توی بیمارستان تنهاست. به نظر خودش موقعیت از این بهتر پیدا نمی کرد. دسته گلی را که روی صندلی عقب گذاشته بود برداشت و پیاده شد. دزدگیر ماشینش را زد و به سمت بیمارستان رفت.

ولی از صحنه ای که دید خون توی رگ هایش منجمد شد. مهتاب با یک پسر غریبه از بیمارستان خارج شد. شاهین همان جا ایستاده و نگاهشان می کرد. پسر در را برای او باز کرد و هر دو سوار شدند.

شاهین با خشم دسته گل را توی جوی آب پرت کرد و به سمت ماشینش رفت.

لعنت به من. من احمق و بگو که از عصر سه بار اومدم و رفتم ولی خانم و پیدا نکردم. بگو خانم کجا بودن. حیف اون گلایی که من برا تو گرفتم دختره ی...

با سرعت سوار شد و ماشین ماکان که راه افتاد او هم به دنبالش حرکت کرد. در حالی که با حرص ماشین را تعقیب می کرد سیگاری از جیب بغل کتتش بیرون کشید و با فندک ماشین روشن کرد و دو سه پک محکم و عمیق زد.

سیگار را لای انگشتان دست راستش گرفت و دود را با حرص فوت کرد و با کف دست راست دنده را عوض کرد.

محمد آقا سبحانی کلات و بزار بالاتر دخترت نصفه شبی با کیا که نمی گرده.

دو پک محکم دیگر زد و بعد از فوت کردن دود که با سرعت از بینی و دهانش بیرون میزد دوباره بلند خودش را خطاب قرار داد:

بگو خانم سرش کجا گرم بود که محل سگم به ما نمی داد.

با همان دست که سیگار را نگه داشته بود فرمان را هم گرفت و با دست چپ دکمه شیشه پائین کن را زد و بعد هم دو سه پک محکم به سیگارش زد و با دست چپ باقی مانده ان را به بیرون پرت کرد. و دود را هم از شیشه بیرون داد و بعد هم شیشه را بالا کشید.

ماکان ماشین را نگه داشت و به مهتاب گفت:

نسکافه؟

مهتاب سر تکان داد.

بله ممنون می شم.

ماکان به سرعت پیاده شد و به سمت مغازه رفت.

آقا دو تا نسکافه. می برم.

بعد موبایلش را از جیبش بیرون کشید و شماره ترنج را گرفت:

سلام ترنج.

صدای ترنج مشکوک بود:

کجایی داداش؟

بین ترنج یه خواهشی ازت داشتم. بین تو الان هر چی من می گم گوش کن من اومدم خونه کاملاً برات توضیح می دم جریان چیه.

ترنج با تردید گفت:

باشه.

الان زنگ بزن به مهتاب راضیش کن شب بیاد خونه ما.

ترنج وسط حرفش پرید:

برای چی؟

ترنج خواهش می کنم.

آخه مامانش و ول نمی کنه بیاد اینجا.

تو به من گوش بده.

باشه بگو.

مامانش فعلاً تو سی سی یو تا فردا نمی آد تو بخش. موندن مهتاب پشت در سی سی یو که فایده نداره. بی خودی داره خودشو خسته می کنه. دو روزه غذای درست و حسابی هم نخورده.

ترنج لبش را گاز می گرفت که وسط حرف های ماکان نپرد. نگرانی و محبت وقتی درباره مهتاب صحبت می کرد توی صدایش داد می زد.

زنگ می زنی ترنج؟

ترنج مکث کرد و گفت:

به شرط اینکه همه شو بهم بگی از اول تا آخر.

باشه قول می دم بهت بگم. فقط ترنج راضیش کن از خستگی داره نابود میشه.

ترنج سعی کرد نخندد.

باشه. خیالت راحت.

نفهمه من بهت زنگ زدم ها.

باشه حواسم هست.

ای قریون آجی برم.

ترنج خندید و گفت:

خیلی خوب به اندازه کافی مخم و زدی. الان کجایی؟

الان به زور اوردمش بیرون یه نسکافه مهمونش کردم. تو ماشین تنهاست. بگو زنگ می زنی به ماکان بیاد دنبالت.

باشه. دیگه کاری نداری؟

نه برو ببینم چه می کنی.

ماکان با امیدواری نسکافه ها را گرفت و به سمت ماشینش رفت. وقتی در را باز کرد مهتاب داشت با موبایلش صحبت می کرد. ماکان لیوان نسکافه را به سمتش دراز کرد و او هم با سر تشکر کرد و لیوان را از او گرفت.

ماکان حواسش را مثلا داده بود به لیوان نسکافه اش ولی داشت به حرف های او گوش می داد. بدون شک ترنج بود که زنگ زده بود.

مهتاب مدام مخالفت می کرد و ماکان بدون حرکت فقط نشسته بود و توی دلش التماس میکرد مهتاب قبول کند. بالاخره هم اینقدر ترنج پیله کرد تا مهتاب قبول کرد. ماکان از شوق نسکافه اش را یک نفس سر کشید و با خوشحالی به مهتاب گفت:

بریم؟

مهتاب نگاه متعجبی به او انداخت و گفت:

کجا؟

ماکان سریع دست و پایش را جمع کرد و گفت:

خوب.. بیمارستان دیگه؟

مهتاب چند لحظه نگاهش کرد و بعد هم در حالی که کمی از نسکافه اش را می خورد گفت:



ترنج بود.

ماکان توی دلش گفت:

می دونم.

گفت...گفت...بیام خونه شما.

ماکان باز توی دلش گفت:

اینم می دونم.

مهتاب ادامه داد:

من بهش نگفتم با شما بیرونم.

و با خجالت و ناراحتی سرش را به سمت پنجره چرخاند. از این پنهان کاری ها هیچ خوشش نمی آمد. ماکان سعی کرد صدایش خیلی هم مشتاق نباشد:

خوب حالا من باید چکار کنم ببرمتون بیمارستان؟

نه. ترنج گفت با شما تماس می گیره بیاین دنبالم.

ماکان دهان باز کرد جواب بدهد که موبایلش زنگ خورد. ماکان توی دلش گفت:

این ترنج هم خوب بلده فیلم بیاد ها.

موبایلش را بیرون کشید و رو به مهتاب گفت:

ترنجه.

بهش نگین من با شمام.

ماکان با لبخند سر تکان داد و باز با خودش گفت:

نمی دونی قبلا همه چی رو لو دادم.

الو جانم.

ماکان همه چی رو به راهه.

آره. باشه می رم.

یه کاری نکنی تابلو شه.

نه خیالت راحت همین الان می رم دنبالش.

ترنج خنده ای کرد و گفت:

باشه می دونم پیشش نشسته. برو دیگه.

تا یه رب دیگه خونه ایم. باشه خداحافظ.

مهتاب نسکافه اش را خورد و سکوت کرد. ماکان هم ماشین را به راه انداخت و به سمت خانه شان حرکت کرد.

شاهین هم با فاصله دنبالش راه افتاد. از اینکه آنها به سمت بیمارستان بر نمی گشتند به مرز انفجار رسیده بود.

وقتی ماکان ماشین را مقابل خانه نگه داشت در خانه باز شد و ترنج بیرون آمد. مهتاب با خجالت پیاده شد و ماکان

به سمت در پارکینگ رفت. ترنج به استقبال مهتاب رفت و با خنده گفت:

چه عجب بالاخره مرغت دو پا شد. مهتاب زد به بازوی او گفت:

بی مزه. بی خودی برا چی این همه اصرار می کنی. من خجالت می کشم از مامانت اینا.

ترنج بازوی او را گرفت و برد داخل و گفت:

به خدا من آخرش تو رو یه فصل کتک می زنم.

ترنج داشت از هیجان می مرد تا بفهمد جریان چیست. ولی ماکان خونسرد رفت سمت سالن و وارد شد. انگار نه

انگار که تا چند دقیقه پیش داشت بال بال می زد تا ترنج مهتاب را راضی کند.

شاهین درحالی که دوباره مشغول سیگار کشیدن بود شاهد تمام این صحنه ها بود. با دقت به ترنج نگاه کرد او را

دیگر هم با مهتاب دیده بود.

پس این دوستش که او مدن خونش اینه.

با چشمانی ریز شده به مهتاب و ترنج نگاه کرد و وقتی ترنج در خانه را بست. سیگار نیمه کشیده اش را از شیشه

بیرون انداخت و موبایلش را برداشت و شماره گرفت.

ماشین را یک دستی به راه انداخت و منتظر جواب شد. به محض پاسخ دادن طرف مقابل بدون سلام کردن گفت:

عبدی خوب گوش بده بین چی می گم. فردا صبح اول وقت پا می شی می ری دم خونه ما یه سند از بابام می گیری بر می داری می بری سهیل و از کلانتری در میاری. من به بابا خبر می دم تو می ری پیشش.

اول وقت؟

آره عبدی اول وقت. می خوام هشت صبح سهیل آزاد شده باشه. فهمیدی؟

چشم آقا اوامر دیگه.

همین الان می ری در خونه سبحانی میگی شاهین قراره فردا سهیل و دربیاره اون راه بیافته بیاد پیش زننش.

چشم آقا. امر دیگه.

همین الان می ری عبدی. فهمیدی. پشت گوش نندازی؟

اگه نبود؟

میگردی تا پیداش کنی. شاید پیش دخترش باشه زن سهیل.

چشم آقا.

فعلا.

و گوشی را روی صندلی پرت کرد. اجازه نمی داد یکی از راه نرسیده مهتاب او را ببرد. اینقدر به این سهیل احمق باج نداده بود که حالا به همین راحتی دخترک از دستش بپرد.

سوری خانم به استقبال مهتاب رفت و با خوش رویی گفت:

وای عزیزم چه خوب کردی که اومدی اینجا به خدا می خواستم بگم موندنت اونجا فایده نداره.

ببخشید به خدا نمی خواستم مزاحم بشم.

سوری خانم اخم کوچکی کرد و گفت:

دختر بدی نشو دیگه.

مسعود هم با لبخند گفت:

مهتاب جان شما هم مثل ترنج چرا تعارف می کنی.

ممنون. شرمنده ام نکنین.

سوری خانم دست مهتاب را گرفت و با مهربانی گفت:

شام خوردی؟

ممنون اشتها ندارم.

ماکان که لباسش را عوض کرده بود از پله پائین آمد و گفت:

ولی من خیلی گرسنه ام. ماما شام چی داریم؟

سوری خانم بدون توجه به حرف ماکان به ترنج گفت:

بیرش لباسشو عوض کنه بیاین شام بخورین.

ولی باور کنین من اصلا اشتها ندارم.

نمی دارم بدون شام بخوابی. مامانت نیست من که هستم.

ترنج با خنده او را به طرف اتاقش برد و گفت:

فکر نکن می تونی از دست سوری جون قصر(?) در بری.

ماکان دست به سینه گفت:

سوری جون مام هستیم ها.

بله می دونم. شما که مهمون نیستی برو به چیزی بردار بخور. می بایست سر شام خونه باشی.

و خودش کنار مسعود نشست.

ماکان نگاه مظلومی به پدرش انداخت و گفت:

از شما همینجوری پذیرائی می کنه؟

مسعود دستی روی شانه همسرش انداخت و درحالی که ابرو بالا می انداخت گفت:

قطعا نه.

ماکان آویزان رفت سمت آشپزخانه و گفت:

ای خدا کی یه سوری جون هم برای ما می فرستی.

ترنج و مهتاب از پله پائین آمدند و ترنج همراه آنها به سمت آشپزخانه رفت.

مهتاب مانتو و مقنعه اش را در آورده بود و بجایش چادر نماز ترنج را پوشیده بود. به ترنج کمک کرد تا میز شام را برای خودش و ماکان بچیند.

بعد هم هر سه پشت میز نشستند و شام خوردند البته ترنج خورده بود ولی برای اینکه مهتاب خجالت نکشد او را همراهی می کرد. ماکان با لذت شامش را خورد. این شام با بقیه وعده های غذایی که توی عمرش خورده بود فرق داشت.

مهتاب اصرار داشت که ظرف های شام را بشورد ولی ترنج و سوری خانم به هیچ وجه اجازه ندادند. بعد از شب بخیر گفتن راهی اتاق ترنج شدند.

وای ترنج دارم غش می کنم از خواب.

توه خل و بگو که می خواستی تو بیمارستان بمونی.

وای ترنج به خدا یادم نیار که عذاب وجدان می گیرم اگه اتفاقی بیافته چی؟

ترنج دست به کمر گفت:

بیشخید شما دکتر تشریف دارین؟

مهتاب دمق نشست روی تخت و گفت:

بالاخره اونجا باشم خیالم راحت تره.

ترنج کنار مهتاب نشست و گفت:

من می گم نماز خوندی ماکان ببرت خوبه؟

مهتاب سری تکان داد و گفت:

تا آخر عمر مدیون خانواده ات شدم.

حرف مت نزن.

کسی به در اتاق زد. مهتاب چادرش را دوباره سر کرد و ترنج به سمت در رفت.

بله؟

ترنج.

صدای ماکان بود. ترنج در را باز کرد و ماکان را با یک دست رختخواب توی بغل پشت در دید.

مامان گفت بیارم برای مهتاب خانم.

ترنج در را تا انتها باز کرد مهتاب با خجالت گفت:

چرا زحمت کشیدین. رختخواب لازم نبود.

ماکان رو به ترنج گفت:

کجا بذارمش؟

و در حالی که به سمت جایی که ترنج اشاره کرده بود می رفت گفت:

ترنج مهتاب خانم و درباره سوری جون توجیه کن.

ترنج خندید و گفت:

عمری طول می کشه.

مهتاب هم خندید و ماکان زیر چشمی او را پائید. بعد کمی دست دست کرد و آخر با چشم غره ترنج از اتاق بیرون

رفت. مهتاب چادرش را برداشت و گفت:

دیگه به سنگ پا گفتم ذکی.

ترنج کشوی دراورش را بیرون کشید و در حالی که توی لباس هایش دنبال چیزی می گشت گفت:

مهتاب ببین خودت می خوای کتک بخوری. با این حرفت دیگه خونت حلال شد.

بعد شلوار قرمزی را از توی لباس هایش بیرون کشید و گفت:

بیا. این استریچه. می تونی بپوشی. فقط یک کم شاید قدش کوتاه باشه.

مهتاب شلوار را گرفت و گفت:

تو خواب می خوام کجا برم مگه.

ترنج او را به گوشه اتاق هل داد و گفت:

برو عوض کن که نزدیکه از حال بری.

مهتاب چادر را روی شانه اش انداخت و رو به دیوار مشغول عوض کردن شلوارش شد. ترنج هم به سمت تختش رفت و روی ان دراز کشید. مهتاب چادر را به کناری انداخت و گفت:

چطورم؟

ترنج دست چپش را زیر سرش گذاشت و سرتاپای او را براندازد کرد و گفت:

به تو بیشتر میاد. برای من یک کم گشاده.

مهتاب روی دشتش نشست و بلوزش را هم از تنش خارج کرد. یک تی شرت تنگ سفید و کوتاه تنش بود. لباس را کمی پائین کشید و دراز کشید.

ترنج بلند شد و کنار پریش برق ایستاد:

خاموش کنم؟

مهتاب پتویش را رویش کشید و گفت:

خاموش کن.

ترنج به صدای نفس های آرام مهتاب گوش داد و وقتی مطمئن شد به خواب رفته به آرامی اتاق را ترک کرد. از هیجان فهمیدن ماجرا نتوانسته بود بخوابد.

چند ضربه آرام به در اتاق ماکان زد و بدون اینکه منتظر جواب او شود وارد اتاق شد. خوشبختانه ماکان هنوز بیدار بود.

سلام.

ماکان نگاهش را از ترنج دزدید.

نصفه شبی اومدی سلام کنی.

ترنج خوش را روی کانپه اتاق ول کرد و گفت:

نه اومدم ببینم اینجا چه خبره.

ماکان کتاب توی دستش را گذاشت روی میز کنار تختش و زانوهایش را بغل کرد. تابلویی که کشیده بود درست بالای سر ترنج بود. ترنج نگاه ماکان را دنبال کرد و به تابلو رسید. ابرویی بالا انداخت و از جا بلند شد و مقابل آن ایستاد.

دست به سینه به تماشای تابلو پرداخت:

پس مقوا بافت دار برای این می خواستی؟

و برگشت و نگاهی به ماکان که از روی تخت به تابلو زل زده بود انداخت. ماکان فقط سر تکان داد.

ترنج دوباره به سمت تابلو برگشت و با دقت آن را نگاه کرد. تنها کلمه ای که توی ذهنش آمد مهتاب بود. دستی به پیشانی اش کشید و برگشت و به سمت ماکان رفت و روی تخت کنارش نشست.

خوب؟

ماکان نگاهش را از تابلو گرفت و به زمین دوخت.

چی بگم؟

ترنج به سمت او چرخید و چهار زانو نشست و گفت:

خودت قول دادی همه چیو.

ماکان اهی کشید و زانوهایش را رها کرد. او هم به سمت ترنج چرخید و همانجور چهار زانو نشست. برایش سخت بود که بخواهد توضیح بدهد. چرا ترنج خودش متوجه نمی شد همه چیز که واضح بود.

ترنج بی صبرانه منتظر بود وقتی سکوت ماکان را دید حدس زد شاید حرف زدن برایش مشکل باشد برای همین لب هایش را تر کرد و آرام پرسید:

بین تو مهتاب چیزی هست؟

ماکان کلافه دستش را توی موهایش سر داد و روی گردنش متوقفش کرد و گفت:



اون و نمی دونم. ولی من...

بازم نگفت. ترنج نفس عمیقی کشید و با تردید گفت:

یعنی... دوستش داری؟

ماکان نگاهش را توی اتاق چرخاند. جوابش یک آره محکم بود. ولی خوب نمی توانست به همان محکمی ان را به زبان بیاورد آن هم مقابل ترنج خواهر کوچکترش.

فکر کنم.

ترنج طلب کار گفت:

فکر کنی؟

ماکان دستش را زیر چانه اش زد و با انگشت روی ملافه دشکش را خط خطی کرد و گفت:

نه مطمئنم.

و زیر چشمی ترنج را نگاه کرد که کم کم اخمش باز میشد و لبخندی روی صورتش را پر می کرد. ترنج برای چند لحظه ماکان را نگاه کرد و بعد هم با ذوق خودش را توی بغل او انداخت.

ماکان با تعجب او را گرفت و گفت:

خل شدی ترنج.

ترنج خودش را از او جدا کرد و گفت:

وای ماکان اصلا فکرشم نمی کردم.

بعد از روی تخت بلند شد و با دقت به برانداز کردن ماکان پرداخت و در حالی که ریز ریز می خندید گفت:

ماکان اصلا تصورشم نمی کردم یه روز تو از یه دختری خوشت بیاد.

ماکان لبخند خجالت زده ای زد و گفت:

چرا مگه من چشمه؟

ترنج لبش را گاز گرفت و دوباره مقابل ماکان نشست و گفت:

مهتاب خیلی دختر خوب و خانمیه. من از همه لحاظ تأییدش می‌کنم و موافقم.

ماکان با تعجب و خنده او را نگاه کرد و گفت:

ممنون منتظر تأیید تو بودم فقط.

ترنج بدون توجه به کنایه ماکان گفت:

بگو ببینم تا کجا پیش رفتی چیزی هم بهش گفتی؟

ماکان دمق سرش را خاراند و گفت:

خودت که بهتر می‌دونی مهتاب چه جوریه. می‌ترسم با کوچکترین حرفم بیشتر از خودم دورش کنم برای همین فعلا حرفی نزدم.

ترنج فکری کرد و گفت:

باید ببینیم نظر اون درباره تو چیه.

ماکان دوباره زانوهایش را بغل کرد و گفت:

مشکل همین جاست مهتاب اینقدر برای خودش اصول و عقاید خاصی داره که نمی‌شه چیزی فهمید. همش خودش و از من دور می‌گیره. هنوز نتونستم ببرمش به رستورانی جایی.

ترنج با لبخند گفت:

این که چیز عجیبی نیست. خیلی‌ها مثل مهتاب هستن. دلیلی نداره با هر پسری راه بیافتن برن رستوران.

ماکان کلافه گفت:

پس از کجا بفهمم که در مورد من چه نظری داره؟

ترنج بلند شد و توی اتاق چند قدم راه رفت و گفت:

این قسمت و بسیار به خواهر شوهر.

بعد با ذوق گفت:

وای چقدر این عنوان و دوست دارم. بم میاد نه؟

ماکان از حرکات سرزنده ترنج خندید و دلش آرام شد. حالا یکی دیگر هم بود که کمکش می کرد.

ترنج به سمت در اتاق رفت و گفت:

برم بخوابم که تو هم بتونی بخوابی چون به مهتاب گفتم نماز خوندم مگم بیریش بیمارستان.

ماکان سر تکان داد و روی تختش دراز کشید. ترنج چراغ را خاموش کرد و از در خارج شد ولی بعد از چند ثانیه برگشت و گفت:

می تونم به ارشیا بگم؟

ماکان نگاهی به ترنج انداخت و گفت:

نه بذار خودم بش بگم. اونم مثل برادرمه.

ترنج سری تکان داد و توی دلش گفت:

ولی من می گم. دارم می ترکم نمی تونم با مهتاب حرف بزنم لاقل به ارشیا بگم.

بعد با سرعت به سمت اتاقش رفت و آرام روی تخت دراز کشید. نگاهی به چهره مهتاب انداخت و با خودش گفت:

شب بخیر زن داداش.

و جلوی دهانش را گرفت تا نخندد. گوشی اش را برداشت و برای ارشیا پیام داد.

ماکان از دست رفت. بچه مون عاشق شده.

چند ثانیه بعد جواب ارشیا رسید:

نصفه شبی خواب نما شدی؟

ترنج فرستاد:

به جون خودم زنشم الان تو اتاق من خوابیده.

بعد از چند لحظه ارشیا زنگ زد.

سلام. جریان چیه؟

ترنج آرام گفت:

الان نمی تونم صحبت کنم. مهتاب اینجاست خوابه.

مهتاب؟

آره گفتم شب بیاد اینجا. مامانش تو سی سی یوه هنوز.

این حرفا چی بود درباره ماکان زدی؟

به خدا خودش الان بهم گفت.

یعنی مهتاب و دوست داره؟

آره.

ارشیا برای لحظه ای سکوت کرد و گفت:

با این انتخابش بهش امیدوار شدم.

ترنج آرام خندید و گفت:

ارشیا فک کن دو تایمون با هم عروسی می گیریم.

ارشیا بلند خندید و ترنج لبش را گاز گرفت او که نمی توانست مثل ارشیا راحت بخندد.

هنوز که خبری نیست دختر.

خوب کم کم میشه دیگه.

خیلی خوشحال شدم.

فقط ارشیا.

جانم؟

ماکان گفت بهت نگم خودش می خواد بگه ولی من نتونستم.

و لبش را گاز گرفت. ارشیا با همان ته خنده در صدایش گفت:

باشه من اصلا از چیزی خبر ندارم.

مرسی. دیگه کاری نداری؟

نه گلم شبت بخیر.

بیخشید بیدارت کردم.

خواهش می کنم راحت باش.

و خندید. ترنج هم با خنده گفت:

لوس.

برو دیگه بذار بخوابم.

شب بخیر خابالو.

شب بخیر عشقم.

و صدای بوشه توی گوشی پیچید.

ترنج لبخند زد و موبایلش را زیر متکایش گذاشت. بعد چرخید و اینقدر مهتاب را نگاه کرد تا خوابش برد.

مهتاب نمازش را خوانده بود و لباس پوشیده و منتظر نشسته بود. هوا هم کم کم داشت روشن می شد. ترنج هم نمازش را خواند و جا نمازش را جمع کرد.

مهتاب هنوز خیلی زوده؟

مهتاب نگران گفت:

باشه من دیگه نمی تونم صبر کنم.

ترنج نگاه مرددی به مهتاب انداخت و گفت:

صبر کن ماکان و صدا بزمن.

مهتاب دست او را گرفت و گفت:

نمی خواد زنگ می زنی آژانس گناه داره بنده خدا خوابه.

ترنج موزیانه مهتاب را نگاه کرد و گفت:

دلسوز شدی تاز گیا؟

مهتاب سریع دست ترنج را رها کرد و گفت:

خوب... خوب گناه داره یک نفر و کله سحر بیدار کنی دیگه.

ترنج آهانی گفت و بعد هم اضافه کرد:

آخه اون بنده خدا دیشب اصرار داشت حتما خودش صبح تو رو برسونه. می بینی چه دنیای خوبی شده همه به فکر هم نوع و خدمت به هم هستن.

بعد نگاهی به مهتاب انداخت که خودش را با کوله اش سرگرم کرده بود. ترنج خنده کنان از اتاق بیرون آمد. اینجور که معلوم بود مهتاب هم نسبت به ماکان بی نظر نبود. ولی نباید این رفتار او را پای علاقه می گذاشت چون به هر حال اخلاق مهتاب تا حدودی همین بود.

ترنج آرام به در اتاق ماکان زد و صدایش کرد:

داداش؟

در بعد از چند ثانیه باز شد. ماکان لباس پوشیده توی چهارچوب ایستاده بود. ترنج با تعجب سلام کرد:

صبح بخیر.

ماکان هم با لبخند سلام کرد:

صبح تو هم بخیر.

لباس پوشیدی؟

خوب مگه قرار نبود مهتاب و ببرم بیمارستان.

ترنج پشت چشمی نازک کرد و گفت:

می بینم که سحر خیز شدی.

ماکان او را به کناری هل داد و گفت:

بودم. مهتاب آماده اس؟

آره. منم میاد همراhton.

ماکان برگشت و گفت:

تو دیگه کجا؟

خونه آقا شجاع.

بارک ا... به ارشیا هم گفتی؟

ترنج برای ماکان شکلکی در آورد و گفت:

با نمک برو پائین یه چیزی راست و ریست کن بخوریم بریم.

بعد در حالی که به سمت اتاقش می رفت گفت:

صلاح نیست تو رو با دختر مردم تنها بذارم.

ماکان دست او را از پشت گرفت و نگاهی به در اتاق ترنج انداخت و آرام گفت:

نکنه از این به بعد می خوام عین کنه به ما بچسبی.

ترنج نگاهی به بازویش که توی دست ماکان مانده بود انداخت و آن را با یک حرکت آزاد کرد و به صورت ماکان

نزدیک شد و گفت:

مثل اینکه من و مهتاب دوست بودیم تو اومدی خودتو به ما چسبوندی.

ماکان بیشتر به او نزدیک شد و با اخم کوچکی گفت:

دقیقا حرکتی که خودت انجام دادی من و ارشیا یه عمر دوست بودیم اونوقت تو خودت و عین قاشق نشسته انداختی

وسط دوستی ما.

ترنج دستش را مشت کرد و با حرص خواست چیزی بگوید که در اتاق ترنج باز شد و مهتاب بیرون آمد. هر دو با

دیدن مهتاب دست و پایشان را جمع کردند و مهتاب آرام سلام کرد:

سلام.

ماکان بدون اینکه به نیش باز شده ترنج توجهی بکند جواب او را داد و با احترام گفت:

بریم آماده این؟

نگاه ترنج بین مهتاب و ماکان در رفت و آمد بود. مهتاب سری تکان داد و گفت:

من به ترنج هم گفتم مزاحم شما نشن خودم می رم.

ماکان با اخم گفت:

دیگه چی؟ این وقت صبح تنها کجا بری...ن؟

ترنج سرش را پائین انداخت و زیر لب گفت:

بابا غیرت.

ماکان چپ چپ نگاهش کرد و او هم با سرعت به طرف اتاقش رفت و گفت:

تا صبحانه رو آماده کنین منم اومدم.

مهتاب او را با نگاهش تا توی اتاق دنبال کرد و گفت:

تو دیگه کجا؟

ترنج با حرص گفت:

منم میام همین که گفتم.

مهتاب تعجب کرد:

خوب مگه من گفتم نیا.

ولی ماکان خنده اش گرفت و به سمت پله رفت و گفت:

من می رم صبحانه رو آماده کنم.

ترنج هم تند تند لباس پوشید و همراه مهتاب از پله پائین آمدند.



شاهین شماره محمد آقا را گرفت و منتظر شد. بعد از چند لحظه بالاخره جواب داد:

بفرمائید؟

سلام شاهین هستم.

صدای محمد آقا خیلی صمیمی نبود البته خشک هم نبود.

بله احوالتون.

ممنون. مشکل که حل شد ان شاء...؟

محمد آقا سکوت کرد و گفت:

بله به لطف شما.

شاهین لحنش را شرمگین کرد و گفت:

به جان عزیزم من اصلا خبر نداشتم سهیل تو بازداشته و گر نه زودتر بچه ها رو فرستاده بودم. من اصلا نبودم. وقتی دیشب یکی از بچه ها تو حرفاش گفت فوراً فرستادم پی کارای سهیل.

بله خیلی لطف کردین.

شما الان کجا تشریف دراین؟

من تو راهم تا چند دقیقه دیگه می رسم آگه خدا بخواد.

خیلی خوبه من حوالی آزادی هستم. همونجا پیاده شین من خودم می رسونمتون بیمارستان.

نه مزاحم نمی شم.

به جان عزیزم آگه تعارف کنین دلخور می شم منو جای پسر تون حساب کنین.

محمد آقا می دانست که اصطلاح برادر مناسب تر است تا پسر ولی چیزی نگفت و تشکر کرد. دلش زیاد راضی نبود که شاهین خیلی هم به آنها کمک کند. ولی شاهین هم به این راحتی ها کوتاه بیا نبود.

من خودم تا ده دقیقه به رب دیگه باهاتون تماس می گیرم.

آقا شاهین لازم نیست زحمت بکشید.

دست شما درد نکنه بگین ازما خودشتون نمی اد و خلاص.

محمد آقا بالاخره با اکراه قبول کرد. هر چه بود او دامادش را از زندان بیرون آورده بود. شاهین تماس را قطع کرد و با حرص گفت:

مرتیکه قد. بگو دخترش به کی رفته.

محمد آقا از دروغ شاهین خبر نداشت. شاهین خودش را مخصوصا گم و گور کرده بود تا محمد آقا مجبور شود برای آزادی سهیل سراغ او بیاید. می دانست کسی را ندارند تا سند بگذارد ولی محمد آقا از او دنیا دیده تر بود.

اگر شب قبل مهتاب را با ماکان ندیده بود بازی اش را خراب نمی کرد. می خواست اینقدر آنها را نمک گیر کند که دیگر نه روی درخواستش نیاورند. او هنوز به طور رسمی مهتاب را از پدرش خواستگاری نکرده بود.

فقط سهیل به آنها یک پیغام نصفه م نیمه رسانده بود که همان هم خانواده را به هم ریخته بود.

شاهین همانطور که قول داده بود خودش تماس گرفت و سراغ محمد آقا رفت و او را همراهش برد.

قبل بیمارستان بریم خونه یک سر روی صفا بدین یه صبحانه هم بخورین بعد می ریم. هنوز خیلی زوده.

نه آقا شاهین. مهتاب تو بیمارستان تنهاست. دو روزه رفتم می خوام زودتر برم پیشش.

شاهین پوزخندی زد و توی دلش گفت:

آره تو بیمارستان تنهاست مردک ساده.

بعد لبخند محترمانه ای به لب آورد و گفت:

خب داره اومدین؟

نه زنگ نزدم گفتم همون نگرانی مادرش بسه براش.

خوب الان زنگ بزنین بگین رسیدین. صبحانه بخورین می رین. بیمارستان.

محمد آقا در برابر درخواست محترمانه شاهین باز هم کوتاه آمد. شاهین ماشین را پارک کرد و گفت:

بفرما. قبلا خبر دادم شما نشریف میارن. منتظرتون هستن.

اول صبح خیلی مزاحم شدم.

محمد آقا به خدا تعارف نکنین که دلخور می شم.

بعد زنگ خانه را زد:

کیه؟

یا...دائی جون شاهینم با مهمونم اومدم.

بفرما خودش اومدین.

و در با صدای کلیکی باز شد. شاهین در حالی که محمد آقا را با دست به داخل هدایت می کرد گفت:

به مهتاب خانم خبر نمی دیدن؟

چرا چرا الان تماس می گیرم.

بعد وارد خانه شد و با استقبال اهل خانه رو به رو شد. سفره صبحانه آماده بود. محمد آقا با شرمندگی گذر خواهی کرد و گفت:

من به دخترم خبر بدم رسیدم بعد میام خدمتتون.

به سمت حیاط برگشت و شماره مهتاب را گرفت.

مهتاب سر میز صبحانه با ماکان و ترنج نشسته بود که موبایلش زنگ خورد. با دیدن شماره پدرش از جا بلند شد. ماکان نگران پرسید: چی شده؟

مهتاب نگاهی به او انداخت و گفت:

باباس.

بعد جواب داد:

الو بابا سلام.

سلام دخترم خوبی. خسته نباشی عزیزم.

ممنون بابا. چی شده؟

هیچی دخترم کارا درست شد من اذان نشده راه افتادم.

مهتاب با خوشحالی گفت:

وای راست می گین؟

آره دارم میام بیمارستان.

مهتاب هول شد:

بابا من... من بیمارستان نیستم.

کجایی بابا رفتی خوابگاه؟

مهتاب چشم هایش را بست و پشت به ماکان و ترنج که با دقت به او زل زده بودند کرد و گفت:

نه خونه آقای اقبال هستم.

اونجا چکار می کنی؟

ترنج دیشب اصرار کرد حالا که مامان تو سی سی یو هست اجازه نمی دن کسی کنارش باشه من پیام اینجا صبح زود برم بیمارستان می خواستم برم خوابگاه خیلی راهم زیاد میشد.

محمد آقا مکتی کرد و گفت:

بهتر بود به من دیشب خبر می دادی.

مهتاب لبش را گاز گرفت و گفت:

بیخشید.

محمد آقا هم نفس خسته ای کشید و گفت:

شاهین سند گذاشته سهیل و در آورده صبحی هم خودش اومده دنبالم الان خونه یکی از فامیلاشونم.

مهتاب با چشم های گرد شده گفت:

شاهین؟ چرا اونجا بابا؟

چکار کنم تو رو درباستی موندم.

مهتاب نا راحتی گفت:

تا حالا کجا بودن این شاهین خان سوپر من؟

مثل اینکه اینجا بوده خبر نداشته دیشب فهمیده یکی و فرستاده در خونه من پیام اینجا اون خودش صبح می ره دنبال کارای سهیل.

حالا من چکار کنم. من داشتم می رفتم بیمارستان.

نمی خواد بری. پا شو بیا اینجا دیگه مزاحم مردم نشیم خودمون با تاکسی می ریم.

چشم. فقط کجا پیام؟

صبر کن آدرس و پیرسم.

بعد از چند لحظه دوباره صدای پدرش را شنید:

می نویسی بابا جون؟

مهتاب از کیفش دفتر و خودکاری بیرون کشید و گفت:

بله.

پدرش آدرس را گفت و او هم یادداشت کرد.

من الان راه می افتم.

از آقای اقبال هم تشکر کن.

باشه چشم.

تماس که قطع شد. مهتاب به سمت ان دو برگشت و گفت:

بابا بود باید برم پیشش.

بعد به ترنج نگاه ناامیدی انداخت و گفت:

خونه یکی از فامیلای شاهینه.

ماکان که از اول مکالمه او با هر بار شنیدن نام شاهین خون خورش را می خورد بلند شد و با جدیت گفت:

بریم می رسونمتون.

با این حرف ترنج هم از جا پرید. مهتاب سرخورده و کش آمده دنبال او به راه افتاد. ترنج خودش را به مهتاب رساند و گفت:

مجبور نیستی بری تو. کافیه دم در وایسی به بابات زنگ بزنی بیاد.

مهتاب کلافه سری تکان داد و گفت:

کی میشه از دست این خلاص شدم.

ماکان ماشین را بیرون برد. حال او هم خراب بود و ترنج این را به خوبی می فهمید. ماکان از توی آینه نگاهی به چهره دمق مهتاب انداخت. تنها خوشحالیش این بود که مهتاب هم از این مردک هیچ خوشش نمی آید.

وقتی راه افتادند رو به مهتاب گفت:

آدرس و لطف می کنین؟

مهتاب کاغذ دفترش را کجا کرد و به دست ماکان داد. ماکان هم نگاهی به آدرس انداخت و راه افتاد. وارد خیابان مورد نظر که شد احساس کرد این مسیر برایش آشناست.

زیاد توجه نکرد. به راهش ادامه داد. نگاهی با تردید به آدرس توی کاغذ انداخت ناخودآگاه توی همان کوچه که توی آدرس نوشته شده بود پیچیده بود.

وقتی پایش را روی ترمز کویید باورش برای خودش هم سخت بود. این امکان نداشت. آدرس همان بود نگاهی به در سبز رنگ خانه انداخت و اتفاقات و حرف های این چند وقته را توی ذهنش تکرار کرد.

مهتاب خواست پیاده شود که ماکان با سرعت گفت:

صبر کنین.

مهتاب سر جایش خشک شد.

چی شده؟

ماکان کلافه نگاهی به در انداخت و ماشین را راه انداخت این بار ترنج با تعجب پرسید:

کجا می ری؟ مگه آدرس همین جا نیست؟

ماکان بدون جواب دادن پایش را روی گاز گذاشت این بار مهتاب با کلافگی گفت:

آقا ماکان کجا می رین؟

ماکان وارد خیابان شد و بعد از طی یک مسیر کوتاه توقف کرد. فرمان را توی دست هایش فشرد و موبایلش را بیرون کشید و شماره گرفت. ترنج و مهتاب با تعجب به حرکات او زل زده بودند.

ماکان روی فرمان با حرص ضرب گرفته بود و خدا خدا می کرد این چیزهایی که توی ذهنش می امد اشتباه باشد. ترنج وقتی دید ماکان اصلا به آنها جواب نمی دهد با حرص گفت:

ماکان...

ولی ماکان که خودش عصبی بود داد زد:

ترنج یک لحظه هیچی نگو.

مهتاب و ترنج هر دو نفسشان را توی سینه حبس کردند. ماکان لبش را تند تند می جوید که بعد از شش هفت بار زنگ خوردن بالاخره صدای خواب آلود رامین توی گوشی پیچید:

الو.

ماکانم.

مرد حسابی نگاه به ساعت کردی؟

ماکان بدون توجه به حرف های رامین گفت:

رامین حوصله ندارم یه سوال می کنم عین آدم جواب می دی.

صدای جدی ماکان لحن رامین را هم عوض کرد.

چی شده؟

اسم اون پسر عمه ات که گفتی... اسمش شاهینه؟

واسه...

ماکان داد زد:

جواب سوالمو بده.

رامین با عصبانیت گفت:

چه مرگته؟

ماکان با مشت روی فرمان کوبید و گفت:

رامین به خدا پا میشم می ام اونجا خفت می کنم. شما الان مهمون دارین درسته؟

رامین با صدای بی تفاوتی گفت:

آره دیشب پسر عمه ام اومد اینجا به چیزایی گفت که صبح یکی میاد اینجا و از این حرفا.

ماکان از بین دندان های کلید شده اش گفت:

خودشه. همونه.

صدای آرام رامین را شنید که گفت:

اره شاهین همونه.

ماکان بدون هیچ حرف دیگری تماس را قطع کرد و با حالتی عصبی از ماشین پیاده شده. ترنج و مهتاب وقتی

عصبانیت او را دیدند جرئت نکردند پرسند جریان چی است.

ماکان بیرون توی پیاده رو قدم می زد و گاهی توی هوا لگدی می زد و بعد دستش را توی موهایش می کشید. مهتاب

و ترنج همانجور در سکوت او را نگاه می کردند. بالاخره مهتاب سکوت را شکست و گفت:

جریان چیه ترنج؟

ترنج نگاه نگرانیش را از ماکان که هنوز توی پیاده رو داشت با حرص قدم می زد گرفت و گفت:

نمی دونم. ندیدی چکار کرد. کی جرئت داره پرسه.



مهتاب دوباره به بیرون نگاه کرد. نگاهی به ساعتش انداخت. خیلی دیر شده بود. می ترسید سراغ ماکان برود با آن حال خرابی که او داشت بعید نبود که سر او هم داد بزند.

توی همین فکر ها بود که ماکان به طرف ماشین امد و در را باز کرد ترنج و مهتاب دوباره سکوت کردند و خیره به ماکان نگاه کردند. ماکان سوار شد و گفت:

مهتاب خانم شماره باباتون و می دین؟

مهتاب به چشمان نگران ماکان نگاه کرد و بدون اینکه سوال کند شماره پدرش را گفت و ماکان هم تند تند توی گوشی اش زد. بعد از ماشین پیاده شد و مشغول صحبت با موبایلش شد. ترنج دست به سینه تکیه داد و گفت:

من نمی فهمم این اداها یعنی چی؟

ولی مهتاب در سکوت به مکالمه تلفنی ماکان فکر میکرد. هر چه بود درباره شاهین بود. ماکان چیزی درباره شاهین فهمیده بود که این همه عصبی شده بود.

مکالمه تلفنی ماکان تمام شد و ولی او نیامد تا سوار بشود. شاید ده دقیقه همان بیرون قدم زد و مهتاب و ترنج هم توی ماشین نگاهش کردند. همین موقع بود که ترنج به شانه مهتاب زد و گفت:

مهتاب اون بابات نیست؟

مهتاب نگاهش را به مسیری که ترنج گفته بود دوخت. خودش بود. ولی اینجا چکار می کرد. ماکان چند قدم باقی مانده را به طرفش رفت و با او دست داد. مهتاب از ماشین پیاده شد تا به طرف پدرش برود. ولی ماکان رو به مهتاب گفت:

مهتاب خانم چند دقیقه دیگه تو ماشین می مونین.

نگاهش پر از خواهش بود. مهتاب به پدرش نگاه کرد و او هم با سر تائید کرد. مهتاب دوباره توی ماشین برگشت و گفت:

کاش می فهمیدم اینجا چه خبره.

مهتاب با چشمانی متعجب و نگران به ماکان و پدرش نگاه می کرد ماکان با شور و هیجان مخلوط با حالت های عصبی داشت چیزی به پدرش می گفت و او هم گوش می داد و هر لحظه اخم هایش بیشتر توی هم می رفت.

یکی دوبار هم برگشت و توی ماشین به مهتاب نگاه کرد و چهره اش از دور هم سرخی اش معلوم بود. مهتاب زیر لب گفت:

باز فشارش نره بالا. قرصاشو آورده؟

ماکان حرفش تمام شده بود و حالا محمد آقا داشت آرام با او صحبت می کرد. ماکان با احترام جواب می داد. بعد هم با دست به سمت ماشین اشاره کرد.

هر دو به سمت ماشین آمدند و سوار شدند. ترنج و مهتاب هم زمان سلام کردند. محمد آقا جواب هر دو را کوتاه داد. و دیگر حرفی رد و بدل نشد.

سکوت بدی توی ماشین پیچیده بود. ماکان یکی دوبار نیم نگاهی به محمد آقا انداخت و در بینش هم به مهتاب از توی آینه نگاه می کرد. باورش سخت بود که چنین کسی خواستگار مهتاب باشد.

دلش می خواست ان مردک را به چنگ بیاورد و تا می تواند کتکش بزند. ماشین را جلوی بیمارستان نگه داشت. محمد آقا تشکر کرد و پیاده شد و در را بست.

مهتاب هم رو به ماکان گفت:

واقعا شرمنده خیلی زحمت دادم این چند روز.

ولی ماکان بدون توجه به این جمله مهتاب رویش را برگرداند و گفت:

مهتاب خانم به من قول بدین به هیچ نحو دور و بر این مردک شاهین نرین.

توی نگاهش چیزی بود که مهتاب را هم نگران میکرد و هم خوشحال. نگاه ماکان خیره به چشم های ماکان مانده بود ماکان اصلا به حضور ترنج هم توجه نداشت:

قول می دین؟

مهتاب همانجور که به چشم های او خیره شده بود گفت:

هرگز تصمیم نداشتم بهش نزدیک بشم ولی با این حال قول میدم.

ماکان لبخندی زد و گفت:

ممنون.

مهتاب با سرعت از ترنج خداحافظی کرد و پیاده شد. پدرش کنار در منتظرش بود. مهتاب کمی شرم زده بود.

خوبین بابا؟

خوبم؟

چی شده بابا؟ آقا ماکان که حرفی به من نزد.

محمد آقا نگاه نگرانی به مهتاب انداخت و گفت:

از سهیل توقع نداشتم.

و دستش را روی شانه مهتاب گذاشت. مهتاب با نگرانی گفت:

بابا قرصای فشارتون و آوردین؟

پدرش سر تکان داد و رفت سمت در. هر دو وارد محوطه شدند. و بعد از کلی توضیحات و تماس بالا بالاخره مهتاب اجازه پیدا کرد وارد شود.

محمد آقا رو به مهتاب گفت:

به مامانت بگو من پائینم.

باشه.

مهتاب با عجله خودش را به سی سی یو رساند. دکتر تازه آمده بود و مادرش هنوز به بخش منتقل نشده بود. مهتاب اینقدر همانجا ایستاد تا بالاخره پوران خانم به بخش منتقل شد. مهتاب با هیجان در حالی که نمی دانست گریه کند یا بخندد دست های مادرش را گرفت و بوسید.

اولین چیزی که مادرش پرسید حالا پدرش بود:

بابات خوبه؟

مهتاب قطره اشکش را گرفت و گفت:

آره پائینه. اجازه ندادن بیاد بالا.

پوران خانم نفس راحتی کشید و گفت:

ماهرخ کجاست؟

مهتاب لبش را جوید و گفت:

سهیل یک کم کار داشت نتونستن بیان فکر کنم تا عصر بیان دیگه.

پوران خانم بی رمق سری تکان داد. و مهتاب باز هم دست مادرش را بوسید.

کلاس های آن روزش هم پرید. بالاخره ساعت ملاقات رسید. خدا را شکر مهتاب دروغ گو نشد و ماهرخ و سهیل عصر رسیدند. محمد آقا کنار تخت همسرش ایستاده بود و با سهیل سر سنگین بود.

مهتاب هم جز یک سلام خشک و خالی چیزی تحویلش نداد. کمی به او برخورد بود ولی به روی خودش نیاورد. خانواده اقبال به اتفاق ارشیا هم برای ملاقات آمدند و کلی همه را خوشحال کردند.

مهتاب احساس خوبی داشت. انگار که همه مشکلات عالم حل شده بود. با لبخند از همه پذیرائی می کرد و ماکان هم با خوشحالی او را تماشا می کرد.

هنوز خانواده اقبال نرفته بودند که شاهین هم با یک دسته گل سر و کله اش پیدا شد. اخم پررنگی چهره محمد آقا را پوشانده بود. ولی سهیل به استقبال او رفت و حسابی تحویلش گرفت. مهتاب خودش را با ترنج سرگرم کرد و جوری ایستاد که شاهین نتواند او را ببیند.

هنوز قولش را با ماکان فراموش نکرده بود. از حرف های نصفه و نیمه پدرش و ان تلفن ماکان حدس زده بود که نقطه سیاهی در مورد شاهین وجود دارد که هر دو آنها را اینطور به هم ریخته.

فقط هر چند دقیقه یک بار زیر چشمی ماکان را می پائید که اخم هایش حسابی توی هم بود و خصمانه به شاهین نگاه می کرد و شاهین هم با همان نوع نگاه پاسخش را می داد. انگار که با چشم هایشان با هم دوئل می کردند. سهیل مدام کنار گوش شاهین وراجی میکرد و اعصابش را به هم ریخته بود.

شاهین که خبر نداشت ماکان پته او را روی آب ریخته هر چه فکر میکرد علت ناراحتی محمد آقا را نمی فهمید و مدام ان را به ماکان ربط می داد برای همین نتوانست خیلی آنجا بماند و از همه خداحافظی کرد و زمانی که خواست از اتاق خارج شود کنار گوش ماکان که درست نزدیک در ایستاده بود گفت:

پاتو از کفش من بکش بیرون.

ماکان فرصت نکرد جوابش را بدهد فقط دندان هایش را روی هم سائید و یکی از همان نگاه های خصمانه اش را به او دوخت. شاهین پوزخندی زد و از اتاق بیرون رفت. با رفتن او انگار اکسیژن بیشتری وارد اتاق شده باشد. باعث شد مهتاب و ماکان نفس راحتی بکشند.

اینطور که دکتر گفته بود یک شب دیگر فقط لازم بود تا پوران خانم بستری باشد. هر چه آقای اقبال اصرار کرد محمد آقا قبول نکرد که شب را خانه آنها بگذرانند و خیلی محترمانه رد کرد.

بعد از رفتن شاهین خانواده اقبال هم راهی شدند. ماکان از همه پکر تر بود. سهیل که از برخورد پدر زنش با شاهین هیچ راضی نبود با لحنی دلخور و در عین حال طلب کار گفت:

آقا جون حقش نبود با شاهین اینجوری برخورد کنین.

محمد آقا زیر لب لا اله الا ای گفت و با اخم های در هم رو به سهیل گفت:

درباره ایشون من بعدا مفصل باید با شما صحبت کنم. از این به بعد هم نه می خوام باهاش رفت و آمد کنم و نه اسمش و بشنوم. متوجه شدی سهیل.

سهیل حسابی کفری بود ولی بخاطر احترامی که برای پدر زنش قائل بود حرفی نزد.

ماهرخ به مهتاب اصرار کرد که امشب او می ماند و لازم نیست مهتاب بماند. فقط باید ستاره را نگه می داشت. مهتاب هم قبول کرد. سهیل می خواست با ستاره سراغ شاهین برود که محمد آقا نگذاشت و گفت:

بچه پیش خاله اش باشه بهتره. در ضمن یادت رفت چی گفتم؟

سهیل سری تکان داد و با اخم گفت:

من نمی دونم جریان چیه؟ ولی شاهین در حق من مردونگی کرده.

محمد اقا نخواست جلوی پوران خانم حرفی بزند. و فقط سری از روی تاسف تکان داد.

مهتاب به اتفاق ستاره و پدرش شب را توی یک مسافر خانه گذراند و صبح سهیل دنبالشان آمد و آنها برگشتند. پوران خانم نگران نذرش بود ولی ماهرخ قول داده بود خودش نذرش را ادا کند. آن روز روز تاسوعا بود

درست روز بعد از عاشورا پوران خانم از بیمارستان مرخص شد و همراه محمد آقا و مهتاب برگشتند خانه. مهتاب تصمیم داشت همان یکی دو روز هم پیش مادرش باشد. کار و شرکت را می توانست فعلا به حالت تعلیق دریاورد.

شنبه صبح مهتاب سر حال تر از همیشه راهی شرکت شد. چقدر دنیا بدون غم ها قشنگ تر و رنگی تر بود. راس هشت جلوی شرکت از اتوبوس پیاده شد.

نفس عمیقی کشید. هوای اخر پائیز حسابی زمستانی شده بود. عرض خیابان را با دقت رد کرد و با سر خوشی از جدول کنار خیابان پرید. هنوز به سمت شرکت نرفته بود که ماشین ماکان هم متوقف شد. مهتاب توی دلش گفت:

چه سحر خیز شده؟

بعد حیران ماند برود یا منتظر او بماند. ماکان هم او را دیده بود پس خیلی جالب نبود که بدود طرف شرکت و خودش را از دید او پنهان کند. برای همین قدم هایش را آرام کرد تا ماکان هم پیاده شد و در حینی که به طرف او می آمد دزدگیر را هم زد.

مهتاب در سلام پیش دستی کرد:

سلام صبحتون بخیر.

لبخند پر رنگی چهره ماکان را پوشانده بود. فکر نمی کرد اینقدر دلتنگ ندیدن مهتاب باشد فقط سه روز بود که او را ندیده بود.

سلام. ممنون.

مهتاب در کنار او به راه افتاد و ماکان که داشت حسابی سعی می کرد شوق و ذوقش را از دیدن او پنهان کند گفت:

حال مامان خوبه؟

بله. شکر خدا عالیه. دیگه مشکلی نیست.

خوب خدا رو شکر.

جلوی در شرکت توقف کردند که ماکان با دست اشاره کرد.

بفرما.

مهتاب خجالت زده گفت:

نه خواهش می کنم.

ماکان هنوز دهانش را باز نکرده بود که صدای شاهین هر دو را از جا پراند.

مگه نگفتم پاتو از کفش من بکش بیرون.

مهتاب چشم هایش را بست و لبش را گاز گرفت. اخم های ماکان هم ناخودآگاه توی هم رفت. برگشت. شاهین درست پشت سرش ایستاده بود. دست هایش را دو طرفش مشت کرده بود و انگار داشت جلوی خودش را می گرفت که یکی از آنها را حواله صورت ماکان نکند.

مهتاب هم نیم چرخ می زد و نگاه کوتاهی به شاهین انداخت. همان نگاه هم برای فرو ریختن قلبش کافی بود:

این مرد چرا اینقدر ترسناکه؟

ماکان با همان اخم گفت:

بهتره خودت رات و بگیری و بری تا پلیس خبر نکردم.

شاهین با پوزخند گفت:

الان مثلا داری منو می ترسونی؟

ماکان کیفش را دست به دست کرد و توی چشم های شاهین خیره شد و گفت:

نخیر دارم مستقیم بهت می گم بری رد کارت.

شاهین از این پرویی ماکان خونش به جوش امد و یک قدم به او نزدیک شد و شمرده شمرده گفت:

پاتو...از...زندگی...من...بکش بیرون. بچه قرتی فهمیدی؟

ماکان کوتاه نیامد:

زندگی تو؟

مهتاب بند کوله اش را توی مشت می فشرد و با وحشت به ان دوتا خیره شده بود. از نگاه های شاهین می ترسید:

نکنه بلایی سر ماکان بیاره.

شاهین یقه او را گرفت و گفت:

فکر کردی همین جور الکیه از راه برسی و نامزد یکی و قر بزنی.

مهتاب نفسش بند آمد این مردک چه می گفت. کدام نامزد؟ مهتاب دلش می خواست شاهین را خفه کند. چقدر

قشنگ صبح زیبا و حال خوبش را به لجن کشیده بود.

ماکان با حرص دست او را پس زد و با لحنی که تمسخر توی ان موج می زد گفت:

نامزد؟

بعد رو به مهتاب گفت:

مهتاب خانم این آقا نامزد شماست؟

مهتاب که حساسی از حرف شاهین کفری شده بود با لحنی عصبی گفت:

نخیر. ایشون خیلی زیادی رویایی هستن.

خنده ماکان خنده نمایشی برای تمسخر بیشتر شاهین بود. بعد خنده اش را تمام کرد و با جدیت گفت:

حالا تو گوش کن.

انگشتش را به طرف شاهین نشانه رفت و گفت:

دیگه دور بر اینجا بعد به مهتاب اشاره کرد و ادامه داد و این دختر نبینمت. فهمیدی؟

شاهین کوتاه بیا نبود. با تمسخر گفت:

چیه مثلا خیلی خاطرشو می خوای بچه سوسول؟

ماکان صدایش را بالا برد:

آره. خاطرشو خیلی می خوام و نمی ذارم دست تو عوضی مواد فروش بهش برسه.

مهتاب و شاهین شوکه به ماکان نگاه می کردند. مهتاب برای شنیدن نیمه اول جمله او و شاهین برای شنیدن نیمه دوم.

شاهین یک قدم جلوتر آمد و گفت:

چه زری زدی؟

ماکان پیروزمندانه لبخند زد و گفت:

چیه فکر کردی گند کاریت رو نمی شه آره؟

شاهین دهانش بسته شده بود. او مواد نمی فروخت. قاچاقچی نبود. فقط با یکی دو نفر از این افراد مراوده داشت و برای فک و فامیل مواد می آورد ولی خودش اهل خرید و فروش این چیزها نبود.

شاهین می خواست از خودش دفاع کند:

هر کی این غلط و کرده گوه زیادی خورده.



ماکان با همان حالت قلبی گفت:

رامین و می شناسی؟ رامین محبی؟ پسر دائی گرامیتون؟

شاهین واقعا شوکه شده بود. زیر لب زمزمه کرد:

رامین؟

بله همون که در حقتش فامیلی رو تمام کردی و به خاک سیاه نشوندیش. از رفقای منه.

شاهین عقب نشست. زیر چشمی نگاهی به مهتاب انداخت که با اخم ظریفی چهره اش با نمک تر و خواستنی تر هم شده بود. سرش را بالا آورد و به مهتاب گفت:

من مواد فروش نیستم.

بعد برگشت و با سرعت از آنجا دور شد. در مقابل مهتاب کم آورده بود حسابی هم کم آورده بود. ولی نمی گذاشت آن پسرک از راه نرسیده مهتاب را راحت صاحب شود. باید کاری می کرد که تا ابد یادش نرود.

ماکان و مهتاب به رفتن او خیره مانده بودند. تازه زمانی که شاهین رفت. ماکان احساس کرد حالا عکس العمل مهتاب چه خواهد بود.

مهتاب سر به زیر ایستاده بود و نمی دانست الان چکار کند. ماکان کلافه دستی توی موهایش کشید و با دست به در اشاره کرد و گفت:

بفرمائید.

بهتر دید فعلا سکوت کند. حرفی بود که زده بود. البته هیچ فکرش را نمی کرد که علاقه اش اینجوری به گوش مهتاب برسد. مهتاب این بار تعارف نکرد و سریع وارد شد. ماکان هم پشت سرش وارد شد و به مهتاب که با عجله پله را طی می کرد خیره شد.

یعنی از دستش دادم؟

بعد سرخورده و غمگین وارد شرکت شد. خبری از مهتاب نبود. نگاهی به در اتاق او و ترنج انداخت. خانم دیبا سلام کرد و باعث شد ماکان نگاهش را از در اتاق بگیرد و جواب او را بدهد.

بعد هم سلانه سلانه رفت سمت اتاقش.

مهتاب پشت میز نشسته بود و به مانتور خاموش زل زده بود. داشت به جمله ماکان فکر می کرد. جمله ای که کاملاً معلوم بود از ته دل به زبان آمده.

سرش را روی میز گذاشت. این اتفاق با هیچ منطقی جور در نمی آمد. ماکان اقبال رئیس یک شرکت تبلیغاتی با آن تیپ و قیافه دخترکش از بین این همه دختر رنگ و وارنگ که اطرافش ریخته بود مثلاً همین خانم معینی. از بین همه اینها دست روی او گذاشته بود. اصلاً امکان نداشت. خیلی احمقانه و دور از ذهن بود. او اصلاً راضی به این اتفاق نبود. آنها هیچ تناسبی با هم نداشتند.

چیزی در درونش نهیب می زد که باید برود. باید هر چه سریع تر اینجا را ترک کند تا کار از این خراب تر نشده. شاید هنوز می توانست جلوی این ماجرا را بگیرد.

بلند شد و کوله اش را برداشت باید می رفت و به او می گفت که می خواهد برود. به در نگاه کرد. پاهایش از او فرمان نمی بردند. به خودش نهیب زد:

برو مهتاب این علاقه غلطه این رابطه اشتباهه. شما هیچ سنخیتی با هم ندارین. باید بری.

ولی پاهایش نمی رفتند. حالا قلبش هم داشت نافرمانی می کرد. نگاه مهربان و نگران ماکان وقتی از او قول گرفته بود به شاهین نزدیک شود توی ذهنش پررنگ شد. قلبش تند تر می زد.

دوباره نشست. کوله اش را کنار صندلی روی زمین رها کرد و باز سرش را روی میز گذاشت. نمی توانست برود. پس کارش چه میشد. کلی برنامه برای آینده اش داشت. نمی توانست برود.

باید می ماند و مقاومت می کرد ماکان و او زمین تا آسمان با هم فرق داشتند آنها هرگز با هم جمع نمی شدند. سوری خانم را با مادرش مقایسه کرد. اصلاً امکان نداشت این دو گروه با هم کنار بیایند هر کس مدل زندگی خودش را داشت.

خانه هایشان را هم مقایسه کرد. درآمد ماهیانه و خرج و ریخت و پاش ها را. همه را در آن واحد توی ذهنش مقایسه کرد. دستش را روی سینه اش گذاشت و نفس عمیق کشید:

آروم باش! آروم دختر تو مال اون جا نیستی. آروم باش.

اینقدر با خودش حرف زد و از تفاوت ها و مشکلات گفت تا بالاخره به آرامش رسید. باخودش کنار آمد. نباید خودش را درگیر احساس ماکان می کرد. اگر ماکان هم به او علاقه ای داشت باید کاری می کرد که او را فراموش کند.

اصلاً از کجا که این حرف را جدی زده باشد؟

آره همینه. تو اون موقعیت می خواست شاهین و دک کنه. والا این حرف اصلا با هیچ منطقی جور در نمی اد. آره همینه

با این فکرها. سیستمش را روشن کرد. او برای زندگیش برنامه های زیادی داشت. باید به انها فکر می کرد. نه با یک رویای بچه گانه دلش خوش کند و آینده اش را به هم بریزد.

شاید یک ساعت گذشته بود که ماکان بعد از کلی کلنچار رفتن با خودش پاکتی را از کشوی میزش برداشت و به سمت اتاق مهتاب رفت. توی چهار چوب ایستاد و برای چند لحظه به او خیره شد.

مهتاب سرش را بالا آورد و با دیدن او بلند شد و سلام کرد. ماکان می خواست چیزی بگوید ولی می ترسید هر حرفی اوضاع را خراب تر کند. با سر جواب مهتاب را داد و به سمت میزش رفت.

پاکت را روی میز گذاشت و گفت:

حقوق این ماهتون.

چشمهای مهتاب برق زد و ماکان لبخند زد.

اگر یه شماره حساب بهم بدین مثل بقیه ماه به ماه می ریزم به حسابتون.

مهتاب درحالی که به پاکت زیر دست ماکان خیره شده بود گفت:

یه حساب از اینایی که کارت دارن دارم.

ماکان به لحن مهتاب لبخند زد و در حالی که نگاهش روی پاکت بود گفت:

همون خوبه.

بعد پاکت را کمی با دستش جلو و عقب کرد و آب دهانش را قورت داد و گفت:

دلم نمی خواست... اینطوری بفهمی... مهتاب...

بعد با سرعت پاکت را روی میز به سمت او سر داد و با عجله از اتاق بیرون رفت. مهتاب نفهمید برای چه مدت به آن پاکت سفید رنگ خیره مانده است. ولی می دانست تمام تلاشی که برای فراموش کردن این موضوع کرده بود با این حرف ماکان دود شد و به هوا رفت.

صدای ترنج بالاخره باعث شد نگاهش را از پاکت سفید بگیرد:

مهتاب روی چی اینجوری تمرکز کردی؟

مهتاب سرش را بالا آورد و با دیدن ترنج سعی کرد لبخند بزند.

سلام.

بعد پاکت را برداشت و گفت:

اولین حقوقم گرفتم.

ترنج کیف لپ تاپش را روی میز گذاشت و با هیجان گفت:

وای حالا چقدر هست؟

مهتاب که تازه یادش افتاده بود اصلا توی پاکت را نگاه نکرده با عجله ان را باز کرد و چند چک پول پنجاه تومنی را از ان بیرون کشید.

با چشم هایی گرد شده گفت:

دویست و پنجاه تومن.

ترنج لب هایش را جمع کرد و گفت:

همش؟

مهتاب به شانه او کوبید و گفت:

همش؟؟؟

برای ماه اول یک طراح نیمه وقت. یک دانشجوی کاردانی گرافیک دویست و پنجاه توکم همش نیست عزیزم.

ترنج بی تفاوت رفت سمت میزش و گفت:

بعضی از طراح های اینجا تا هشتصدم درآمد دران. درصدیه دیگه هر چی بیشتر کار کنی بیشتر پول می گیری.

بعد چادرش را تازد و لپ تاپش را روشن کرد. مهتاب با چنان شوقی به ان پنج چک پول نگاه می کرد که انگار گنج عالم را صاحب شده است. اصلا فکرش را هم نمی کرد که یک ماه اینقدر درآمد داشته باشد.

حرف ماکان فراموش شد. توی ذهنش داشت بررسی می کرد اگر در ماه چند کار انجام بدهد می تواند دوبرابر این درآمد داشته باشد. باید هر چه سریعتر لپ تاپ می خرید.

پول ها را توی کیفش گذاشت و با شوق مشغول کار شد. باید هر چه زودتر بروشور خانم معینی را تمام می کرد. تا ظهر یک سره پشت سیستمش نشسته بود.

بعد هم زودتر از ترنج خداحافظی کرد و کارهایش را به دست او سپرد تا به ماکان برساند و خودش هم از شرکت خارج شد. دلش نمی خواست فعلا با او رو به رو شود. ترنج لپ تاپش را جمع کرد و رفت سراغ ماکان.

خانم دیبا می تونم برم داخل؟

برو عزیزم.

ترنج در زد و وارد شد. ماکان کسل پشت میزش نشسته بود و یک لیوان خالی نسکافه توی دستش بود. با دیدن ترنج ان را توی کشوی میزش برگرداند و لبخند بی حالی به او زد:

خسته نباشی.

ممنون.

فلش مهتاب را روی میز گذاشت و گفت:

این و مهتاب داد.

ماکان با دلخوری به فلش نگاه کرد انگار که خود مهتاب باشد و او را دور زده باشد و با همان لحن گفت:

رفت؟

ترنج روی میبل مقابل او نشست و گفت:

آره.

ماکان فلش را برداشت و بی هیچ حرفی به سیستم زد. ترنج چهره ماکان را بررسی کرد و گفت:

چی شده؟

ماکان بدون اینکه نگاهش را بردارد گفت:

فهمید.

ترنج به جلو خم شد و گفت:

چیو؟

ماکان برای چند ثانیه نگاهش را از مانیتور گرفت و به ترنج دوخت بعد در حالی که اه می کشید دوباره به مانیتور خیره شد و گفت:

شاهین صبح اومد جلوی شرکت و برام شاخ و شونه کشید.

ترنج مشتاق به او نگاه می کرد. ماکان ادامه داد:

مهتابم بود. منم از زبونم در رفت برای این شاهین دک کنم گفتم خاطر مهتاب و می خوام.

بعد از این حرف موس را رها کرد و به پشتی صندلی اش نکیه داد و با کلافگی گفت:

فکر کنم همه چیز و خراب کردم.

ترنج بلند شد و مقابل او ایستاد و گفت:

چرا مگه چیزی گفت؟

ماکان سری تکان داد و گفت:

نه مشکل اینجاست که هیچی نگفت. احساس کردم بیشتر جا خورد.

ترنج تقویم رو میزی را ورق زد و گفت:

خوب توقع داشتی چی بگه وقتی اونجوری فهمیده.

ماکان به جلو خم شد و آرنج هایش را روی میز گذاشت و گفت:

ولی من واقعا از ته دل گفتم.

ترنج نگاهش به تقویم رو میزی بود.

خوب اون از کجا بدونه شاید فکر کنه واسه دک کردن شاهین این حرف و زدی.

ماکان پوفی کرد و دست به سینه نشست و گفت:

به تو چیزی نگفت؟

ترنج سر تکان داد:

توقع نداری که راست همه چیو بذاره کف دست من؟ خوب من به تو نزدیک ترم تا اون. ناسلامتی خواهر تم ها.

ماکان دستش را به پیشانی اش زد و با نگرانی گفت:

نکنه دیگه نیاد.

ترنج بالاخره از تقویم رو میزی دل کند و به او نگاه کرد و گفت:

چرا نیاد؟

نمی دونم. خوب شاید فکر بد بکنه درباره من. اصولا نگاه مثبتی راجع به من نمی تونه داشته باشه.

ترنج با تعجب گفت:

چرا؟

ماکان به او خیره نگاه کرد و ماند چه جوابی بدهد. بعد کلافه دستی توی موهایش کشید و گفت:

هیچی چند باری که شهرزاد اومد اینجا ما رو با هم دید.

شهرزاد؟

ماکان نفس عمیقی کشید و گفت:

خانم معینی.

ترنج با بددلی نگاهی به ماکان انداخت و گفت:

با اون چکار داشتی؟

ماکان بلند شد و به سمت پنجره رفت و گفت:

من هیچی..اون خیلی زود خودمونی شد.

ترنج برگشت و به میز تکیه داد. ماکان پشت به او رو به پنجره ایستاده بود. ترنج قانع نشده بود. چند باری حرفش

را مزه مزه کرد و گفت:

تو چه وضعیتی بودین مگه؟

ماکان متعجب و با چشم های گرد شده برگشت سمت ترنج و گفت:

ترنج من و کی فرض کردی؟

ترنج دستش را توی هوا تکان داد و سریع گفت:

منظوری نداشتم.

ماکان نفس عمیقی کشد و نشست روی مبل و آرنج هایش را به زانوهایش تکیه داد و گفت:

حالا ببین اون چه فکری می کنه.

و صورتش را با دست پوشاند و بعد هم دست هایش را توی موهایش سر داد و با یک حرکت سریع بلند شد. پالتویش را برداشت و به ترنج گفت:

تو با کی می ری؟

ترنج به ساعت روی دیوار نگاهی انداخت و گفت:

ارشیا میاد دنبالم.

ماکان پالتویش را پوشید و کیفش را برداشت و گفت:

من حوصله ندارم دارم می رم خونه و بعد سمت در رفت و در حالی که ان را باز می کرد گفت:

سیستم من و خاموش کن.

و از در خارج شد.

ترنج سلانه سلانه رفت سمت میز او سیستم را خاموش کرد. باید فکری می کرد. چه کمکی از دست او بر می امد؟

باید اول از مهتاب مطمئن می شد. باید می فهمید تا چه حد ماکان را دوست دارد

اصلا او را دوست دارد یا نه؟

از جا بلند شد و اتاق را ترک کرد. وسایلیش را که جمع کرد ارشیا هم رسید. ارشیا با دیدن چهره توی فکر او گفت:

جریان چیه خانمم؟



ترنج کیف لب تاپش را به طرف ارشیا دراز کرد و گفت:

این و برام میاری؟

ارشیا اول با دست راست دست ترنج را گرفت و بعد با دست چپ کیفش را گرفت و گفت:

چرا که نه.

بعد شانه به شانه از پله پائین آمدند. ارشیا آرام دست او را فشرد و گفت:

نگفتی؟

ترنج هومی کرد و به ارشیا نگاه کرد.

از کجا بفهمم مهتاب ماکان و دوست داره یا نه؟

ارشیا ایستاد بعد دست ترنج را رها کرد و مقابلش قرار گرفت و گفت:

تو چرا می خوای بفهمی؟

ترنج ماجرا را برای ارشیا گفت. ارشیا هم فکری کرد و گفت:

تو نباید سعی کنی چیزی رو به مهتاب یا ماکان برسونی من که فکر می کنم ماکان باید خودش به مهتاب ثابت کنه دوستش داره و همه جوهره اونو قبول داره.

ترنج با دقت به ارشیا گوش داد و بعد هم گفت:

ارشیا یه کاری برای من میکنی؟

ارشیا با لبخند به چهره جدی ترنج خیره شد و گفت:

چکار؟

به ماکان زنگ بزن برو پیشش. من خودم می رم دانشگاه. بالاخره فکر کنم با تو راحت تر باشه.

ارشیا با خنده گفت:

چقدر این ژست خوهرا نه بهت میاد.

ترنج زد به بازوی او گفت:

اذیت نکن. گناه داره ماکان.

ارشیا لب تاپ ترنج را دست به دست کرد و گفت:

این و چکارش کنم؟

ببر خونه دیگه.

باشه. خوب پس تو ماشین و ببر من می رم خونه شما.

ترنج نگاه پر تردیدی به ماشین ارشیا انداخت و گفت:

من با این گنده بک نمی تونم رانندگی کنم. آدم اعتماد به نفسش میاد پائین.

ارشیا او را به سمت ماشین هل داد و سوئیچ را هم توی دستش گذاشت و گفت:

برو ببینم این حرفا چیه. ماشین ماشینه.

ترنج نگاهی به ماشین انداخت و رفت سمت در راننده.

\*\*

ماکان روی تختش دراز کشیده بود و به سقف خیره شده بود. هیچ وقت توی عمرش این همه احساس کسالت نکرده بود. با بی حالی غلطی زد و به تابلو مهتاب خیره شد و ناخودآگاه آه کشید.

سر درگم بود نمی دانست چطور با مهتاب رفتار کند. مهتاب مثل بقیه دخترانی که دیده بود نبود. برای همین حدس زدن رفتارش برای ماکان سخت بود.

توی فکر بود که موبایلش زنگ خورد. اول نمی خواست جواب بدهد ولی بعد دست دراز کرد و به شماره نگاهی انداخت ارشیا بود. زیر لب با پوزخند زمزمه کرد:

چه عجب!

بعد دکه سبز را زد و گفت:

سلام رفیق قدیمی. راه گم کردی.

سلام. کجایی؟

ماکان دوباره به پشت روی تخت غلطید و دست چپش را زیر سرش گذاشت و گفت:

خونه؟ چطور؟

هیچی می خواستم بینمت.

ابروهای ماکان بالا پرید و گفت:

با ترنج قهر کردی؟

ارشیا خنده آرامی کرد و گفت:

نخیر. برا چی؟

اخه تا اون باشه که من به چشم نمی ام. بعدم تو هر وقت تو رابطه ات با ترنج گند می زنی یاد من می افتی.

ترنج کلاس داره داره می ره دانشگاه. منم گفتم یه سر پیام پیش تو.

اها بگو چی شد یاد من کردی.

حالا هر چی دارم میام اونجا.

ماکان مچ پای راستش را روی پای چپ انداخت و گفت:

من حوصله اتو ندارم. بی خودی نیا.

خونه پدر زنه دلم خواست میام.

هر غلطی دلت خواست بکن.

معلومه که می کنم. اومدم.

و تماس قطع شد. ماکان موبایلش را روی میز پرت کرد و دوباره به سقف خیره شد. چند دقیقه بعد هم سر و کله

ارشیا پیدا شد.

ماکان روی تخت نشست و گفت:

از پشت در زنگ زدی؟

ارشیا کاپشنش را در آورد و گفت:

نه از سر کوچه.

بعد روی تخت نشست و گفت:

خوب چه خبرا؟

ماکان به چهره او خیره شد و گفت:

ترنج که همه چیز و بهت گفته.

ارشیا با خنده گفت:

از کجا فهمیدی؟

ماکان لبخند کم رنگی زد و گفت:

مگه می شه خانم یه چیزی بشنوه و به تو اطلاع نده.

بعد آرنج هایش را روی زانو هایش گذاشت و سرش را پائین انداخت. ارشیا سکوت را شکست و گفت:

برای همین اینجا غمبرک زدی؟

ماکان همان جور که به جلو خم شده بود سرش را به سمت او چرخاند و گفت:

چکار کنم؟ خوبه برات بندری برقصم؟

ا رقص بندری هم بلدی رو نکرده بودی.

ماکان اصلا نخندید و دوباره نگاهش را به زمین دوخت. ارشیا نفس عمیقی کشید و گفت:

نمی خوای بگی چی تو فکرته؟

ماکان همانجور سر پائین گفت:

نمی دونم چکار کنم. مهتاب با همه اونایی که دیدم فرق داره. می ترسم کاری کنم بیشتر دور بشه. دیدی که چه عقاید عجیب غریبی داره.

ارشیا با لحن دلخوری گفت:

عجیب غریب دیگه چه صیغه ای؟

ماکان کلافه بلند شد و به سمت کتابخانه اش رفت. نگاهی به کتاب ها انداخت و بعد برگشت و به ان تکیه داد و به ارشیا نگاه کرد و گفت:

نمی دونم حالا هر چی.

ارشیا کمی اخم کرد و گفت:

اگر بخوای به عقاید اون اینجوری نگاه کنی به هیچ جا نمی رسی. اون دختر با این چیزا بزرگ شده توشون حل شده و بهشون اعتقاد داره. اگر به نظر تو این چیزا مسخره است همین اول کار خودتو بکش کنار.

ماکان کنار کتاب خانه روی زمین نشست و زانو هایش را بغل کرد و گفت:

دیگه خیلی دیر شده نمی تونم.

بین ماکان تو نمی تونی مهتاب و از عقایدش جدا کنی اگر اون و دوست داری باید به فکرشم احترام بذاری.

ماکان چنگی توی موهایش زد و گفت:

لعنتی. نمی بینی تمام سعیمو دارم می کنم.

بعد با دست به خودش اشاره کرد و گفت:

به نظرت من همون ماکان یک ماه پیشم؟

ارشیا برای چند ثانیه نگاهش کرد و گفت:

نه ماکان یک ماه پیش نیستی ولی ترس من از اینه که همه این رفتارت تظاهر باشه برای به دست آوردن مهتاب.

ماکان نگاه دلخوری به او انداخت و گفت:

واقعا این جور فکر می کنی؟

دلم نمی خواد ولی حرفای تو مجبورم می کنه این جوری فکر کنم.

ماکان نگاهش را به رو به روخت و گفت:

نمی تونم بگم مهتاب توی این تغییرات تاثیر نداشته شاید مهم ترین علت مهتاب بوده... ولی ارشیا باور تظاهر نیست.

ارشیا لبخند کم رنگی زد و گفت:

خوب پس مشکلات با مهتاب چیه؟

ماکان آهی کشید و گفت:

اصلا نمی ذاره بهش نزدیک بشم.

لازم نیست خیلی هم نزدیکش بشی. فقط کافیه نشون بدی دوستش داری.

ماکان فقط ارشیا را نگاه کرد.

می دونم سخته. لازم نیست بری بهش بگی. با رفتارت نشون بده. انسان بنده محبته ماکان. بهش نشون بده برات مهمه. نشون بده برای خودش و اعتقاداتش ارزش قائلی. وقتی بهت اعتماد کنه همه چی خود به خود درست می شه.

ماکان با چشم هایی امیدوار به او نگاه کرد. یعنی امکان داشت؟ لحن ارشیا خیلی مطمئن بود. او خودش این راه را رفته بود. پس راه بلد بود. پس درست می گفت.

ماکان نگاهش را روی تابلو چرخاند. ته دلش نور امیدی روشن شده بود. حالا می دانست باید چکار کند. به لب های تابلو لبخند زد و با خودش گفت:

کاری می کنم که هیچ وقت نتونی فراموشم کنی.

\*\*\*

ترنج ماشین را جلوی نگهبانی متوقف کرد و پیاده شد. نمی توانست ماشین ارشیا را توی خیابان بگذارد. آن هم این ماشین را. نگاهی به بی ام دبلیو ارشیا انداخت و سری تکان داد و با خودش گفت:

چه جوری با این تا اینجا اومدم خدا داند.

بعد سرش را نزدیک پنجره برد و سلام کرد:

سلام. می تونم ماشین و بیارم داخل؟

نگهبان نگاهی به ماشین ارشیا که به اندازه کافی تابلو بود که هیچ کس یادش نرود انداخت و گفت:

این ماشین آقای مهرابی نیست؟

بله.

بعد نگاهش را روی ترنج چرخاند و گفت:

شما خانمشون هستین؟

ترنج ناخودآگاه یک تای ابرویش را بالا انداخت. خبرها خیلی زود پخش شده بود حتی به نگهبان هم رسیده بود. ترنج سری تکان داد و گفت:

بله.

نگهبان میله محافظ را بالا داد و گفت:

از این به بعد هر وقت خواستین می تونین ماشین و ببرین داخل پارکینگ.

ترنج تشکری کرد و دوباره به طرف ایکس تری ارشیا برگشت. در را باز کرد و خودش را بالا کشید.

زن استاد دانشگاه بودن هم برا خودش عالمی داره ها.

بعد لبخند زنان ماشین را توی پارکینگ برد و با دقت پارک کرد. وقتی خیالش راحت شد نفس عمیقی کشد و دزدگیر را زد و رفت سمت کلاس.

مهتاب اینقدر توی فکر بود که اصلا متوجه ورود ترنج نشد. داشت برای پولش برنامه می ریخت که چقدرش را خرج کند و چقدرش را کنار بگذارد.

ترنج که او را این همه ساکت دید محکم روی شانه اش کوبید و گفت:

هوی کجایی؟

مهتاب از جا پرید و گفت:

بی مزه قلبم اومد تو حلقم.

ترنج با خنده روی صندلی کناری ولو شد و گفت:

این روزا زیادی تو فکری بینم خبریه؟

و با بدجنسی به او نگاه کرد. مهتاب نگاه بی تفاوتی به او انداخت و گفت:

نه چه خبری؟

ترنج چهره حونسرد او را بررسی کرد و زیر لب گفت:

بیچاره داداشم.

مهتاب غرغر کنان گفت:

چی میگی واسه خودت؟

ها هیچی. حالا چیه این همه تو فکر بودی؟

مهتاب دست به سینه به صندلی اش تکیه داد و گفت:

داشتم برا پولم نقشه می کشیدم.

بعد چرخید سمت ترنج و گفت:

وای خیلی حس خوبی. اینکه ادم خودش مستقل باشه.

ترنج لب و لوچه را کج و کوله کرد و گفت:

حالا اینقدرم که تو می گی مهم نیست.

مهتاب نگاه عاقل اندر سفیهی به او انداخت و گفت:

برای تو شاید ولی برای من خیلی مهمه.

و ساکت شد. ترنج لبش را جوید و فکر کرد حرف زیاد خوبی نزده. برای اینکه مهتاب را از حال در بیاورد گفت:

حالا چه برنامه ای برات داری؟

مهتاب آرنجش را روی میز گذاشت و دستش را زیر چانه اش زد و به تخته خیره شده و گفت:



فعلا هیچی. ولی به بابا قول دادم برم به لباس گرم واسه زمستون بگیرم. خودش بهم پول داد.

پس می تونی با اینهمه پول کلی چیز بخری.

اوهوم. ولی فعلا قصد ندارم چیزی بخرم. با همون پولی که بابا داده می ریم به پالتویی چیزی می گیرم.

ترنج با تعجب گفت:

پس پول خودت چی؟

مهتاب در حالی که برای استاد که وارد شده بود بلند مشید آهسته گفت:

چیزی به اسم پس انداز به گوشت خورده؟

ترنج دیگر جواب نداد و او هم همراه مهتاب بلند شد. مهتاب تصمیم داشت بعد از کلاس برود بازار ارگ و خرید کند. فکر خرید از آزادی و هر پاساژ دیگری را توی سرش هم راه نمی داد. اصولا دانشجوی جماعت توی هر شهری که باشد اول از همه مراکز خرید اجناس ارزان را پیدا می کند.

مهتاب و دوستانش هم از این قاعده مستثنی نبودند. توی بازار قدیم و توی مغازه ها و حجره های کوچک و بزرگ هم می توانست چیز هایی را که می خواست پیدا کند بدون اینکه پول ویتترین و سرامیک و نور پردازی مغازه را هم به اسم خرید از پاساژ بپردازد.

بعد از کلاس درحالی که وسایلهش را جمع می کرد گفت:

من می خوام برم خرید امروز.

ترنج چادرش را توی آینه کوچکش مرتب کرد و گفت:

کجا می ری؟

می رم ارگ.

این موقع؟

مهتاب آینه او را از دستش کشید و توی ان مقنعه اش را نگاه کرد و در همان حال گفت:

آره. چرا؟

ترنج آینه اش را از دست او قاپید و توی کیفش برگرداند و گفت:

الان دیگه خیلی دیره تا برسی مغازه ها بستن باید طرف صبح بری یا لااقل عصر. الان که دیگه داره شب میشه.

مهتاب داشت به دست ترنج که زیپ کیفش را می کشید نگاه می کرد.

آخه صبح همیشه کلاس داریم. تا ارگم این همه راهه.

خوب بذار پنجشنبه.

نه نمی تونم نمی خوام از شرکت بزنم.

خوب مجبوری بری ارگ؟ همین آزادی خرید کن.

مهتاب کوله اش را انداخت و کاغذ هایش را زیر بغلش زد و گفت:

اونجوری مجبورم هم پول بابا و کل حقوقم و بالای یک لباس بدم.

ترنج فکری کرد و گفت:

من فردا می تونم ماشین ارشیا رو بگیرم بعد کلاس هشت با هم بریم. ده که کلاس نداریم.

مهتاب انگشتش را چند بار گاز زد و گفت:

می تونی؟

آره. با هم می ریم. منم خیلی وقته اون وار نرفتم.

مهتاب به طرف در راه افتاد و گفت:

من مدتی بود به اسم این بازار حساسیت پیدا کرده بودم. اسم حموم گنج علی خان میاد می خوام خودمو دار بزنم.

ترنج هم پشت سرش راه افتاد و گفت:

چرا؟

بس که از دبستان هر وقت خواستن مارو بیارن اردو آوردن اینجا.

ترنج خندید و گفت:

آره باور کن مارم ده باری بازدید بردن. ولی یک بارم نبردنمون بستنی سنتنی بخورم. دیدی رو به روی حموم گنج علی خان یه حمام دیگه هست کردن قهوه خونه.

آره یک بار اون اولاً با بچه ها رفتیم بستنی هاش تعریفی نداشت پول الکی گرفتن ازمون. ولی فالوده هاش مشتت بود. هنوز بوی گلابش و حس می کنم. اوف با تیکه های شناور یخ. باور کن تا مغز استخونمون یخ زد.

ترنج با خوشحالی گفت:

وای با هم فردا بریم اونجا بستنی بخوریم. وای نه منم هزار ساله فالوده نخوردم.

مهتاب در حالی که کاغذهایش را دست به دست می کرد و از پله پائین می رفت گفت:

تو این سرما؟

ترنج که از فکری که به ذهنش رسیده بود دلش می خواست بالا و پائین بپرد با خوشحالی گفت:

بستنی تو سرما مزه میده. تازه می تونیم بگیریم خیلی یخ نندازن تو فالوده ها.

خل و چل.

ترنج خندید و گفت:

خودتی. وای من فالوده.

مهتاب خندید و گفت:

باشه بابا می خرم برات.

ترنج که داشت از ذوق می مرد گفت:

من برم دیگه.

و پائین پله از هم جدا شدند. مهتاب به سمت خوابگاه رفت و ترنج هم سرخوش به سمت ایکس تری ارشیا رفت که توی پارکینگ از همه درخشان تر به نظر می رسید. برای فردا کلی برنامه توی ذهنش قطار کرده بود.

باید با ماکان و ارشیا هماهنگ می کرد.

تا به خانه برسد کلی نقشه توی ذهنش کشید. چه گشت و گذاری میشد فردا. پشت چراغ قرمز که ایستاد تازه یاد ارشیا افتاد. موبایلش را برداشت و با او تماس گرفت:

جانم؟

سلام آقای خوبی؟

الان که صداتو شنیدم توپ توپم.

ترنج به چراغ قرمز که شماره هایش داشتند معکوس به صفر نزدیک میشدند نگاه کرد و گفت:

کجایی الان؟

من خونه شما. در حال اجرای اوامر جناب عالی.

چه خوب. پس لازم نیست ماشین و بیرم در خونه تون.

یه لحظه فکر کردم خوشحال شدی من اینجا موندم.

ترنج موبایلش را دست به دست کرد و آماده حرکت شد.

اون که بله. کلی باهاتون کار دارم.

صدای ارشیا بدجنس شد:

واقعا؟

ترنج داد زد:

ارشیا؟

ارشیا با خنده گفت:

جانم چرا داد می زنی.

ترنج هم خندید و گفت:

سبز شد. فعلا خداحافظ

به سلامت ترنجم.

ترنج راهنما زد و به به چپ پیچید و راهش را به سمت خانه ادامه داد. باید یک نقشه اساسی می ریخت که مهتاب خیلی جا نخورد. بعد شانه ای بالا انداخت و گفت:

حالا خوردم خورد. من باید این دوتا رو به هم برسونم. من در برابر جامعه مسئولم.

بعد با خنده برای خودش سر تکان داد و کمی بیشتر پایش را روی گاز فشرد.

با سر خوشی از ماشین پیاده شد و دزد گیر را زد و رفت سمت در خانه. خودش هم حیران مانده بود چطور این همه هیچانش را کنترل کرده و بلایی سر ماشین ارشیا نیاورده است.

تا مقابل ساختمان دوید و در را باز کرد. کسی پائین نبود کفش هایش را در آورد و بدون اینکه آنها را توی جا کفشی بگذارد دوان دوان از پله بالا رفت و یک راست سراغ اتاق ماکان رفت.

در را با شدت باز کرد و در حالی که نفس نفس می زد سلام کرد.

سلام.

ارشیا نگران نیم خیز شد و گفت:

ترنج چی شده؟

ترنج چادرش را برداشت و روی کاناپه ولو شد و گفت:

صبر کن نفسم بیاد سر جاش.

ماکان ابرویی بالا انداخت و گفت:

نکنه ماشین ارشیا رو زدی له کردی؟

ترنج چشم غره ای به او رفت و یکی دو نفس عمیق کشید و گفت:

نخیر اصلانم اینجوری نیست.

ارشیا کلافه گفت:

اتفاق بدی که نیافتاده؟

ترنج دستش را روی سینه اش گذاشت و گفت:

نه اتفاقا خیلی هم برای بعضی ها خوبه

و به ماکان نگاه کرد و سرخوشانه خندید. ماکان و ارشیا هر دو با کنجکاوی به او نگاه کردند بالاخره نفس ترنج سرجایش برگشت و گفت:

من و مهتاب فردا می خوایم بریم ارگ خرید.

ارشیا با تعجب گفت:

ارگ؟

ترنج مقنعه اش را هم از سر کشید و گفت:

می خواد بره لباس زمستونی بخره.

ماکان تمام حواسش را به ترنج داده بود و کلمات را از دهانش می بلعید.

حالا چرا ارگ؟

مهتاب خودش گفت.

بعد ترنج با هیجان از جا بلند شد و گفت:

ماکان قراره بریم بستنی سنتی بخوریم یا فالوده. تو هم باید بیای؟

من؟

ترنج دستی به پیشانی اش زد و گفت:

عین شفته می خوای تو اتاقت و ابری خوب باید یه خودی نشون بدی دیگه.

بعد رو به ارشیا کرد و در حالی که لبش را می جوید گفت:

بد می گم؟

ارشیا دست به سینه و با لذت به او نگاه کرد و گفت:

نه اتفاقا خیلی هم خوب می گی.

بعد رو با ماکان اضافه کرد:

واقعا صفت شفته بهت خیلی میاد.

ماکان به هر دو نگاه دلخوری انداخت و گفت:

واقعا خجالتم می دین از این همه محبت.

ترنج مشغول باز کردن دکمه هایش شد و در همان حال گفت:

خوب جای اینکه پاشی یه فکری بکنی اینجا غمبرک زدی.

بابا بذارین من ببینمش چشم خودم می دونم چکار کنم. توقع دارین برم زیر پنجره خوابگاهش گیتار بزنم شعر عاشقانه بخونم.

ترنج و ارشیا از لحن او زیر خنده زدند. ماکان فقط نگاهشان کرد و سر تکان داد ترنج دوباره روی مبل ولو شد و گفت:

نخیر لازم نیست بری براش آواز بخونی باید یه نقشه اساسی بکشیم.

ارشیا به ژست ترنج خندید و گفت:

اینو انگار می خواد گاو صندوق بانگ مرکزی و بزنه.

ماکان محکم توی پشت ارشیا کوبید که باعث شد چند سانتی متری به جلو بپرد و گفت:

این از اونم مهتره.

ارشیا از روی شانه دستش را رد کرد و روی کتفش گذاشت و گفت:

خیلی خوب بابا. ندید بدید.

خیلی زود یادت رفته خودتو گم و گور کرده بودی بعدم اومدی پیش من گریه می کردی من ترنج و می خوام.

ارشیا با نگاه شیفته ای ترنج را نگاه کرد و گفت:

اصلانم یادنم نرفته گریه که سهله حاضر بودم هر کار دیگه ام بکنم که ترنج بله و بده.

ترنج لبخند گرمی به ارشیا زد و خیره اش شد. ماکان اول نگاهی به ارشیا و بعد هم به ترنج انداخت و بعد در حالی که ارشیا را هل می داد گفت:

مثل اینکه قرار بود برای فردا برنامه بریزیم.

ترنج نگاهی به ماکان انداخت و گفت:

من فقط می تونم با هم رو به روتون کنم دیگه خودت میدونی با بقیه اش.

ماکان با خوشحالی گفت:

تو من و ببر پیش مهتاب دیگه نمی خواد کاری بکنی.

ارشیا هم دست هایش را به هم کوبید و گفت:

خوب برنامه چیه؟

\*\*

ترنج زیر چشمی به مهتاب نگاه کرد مدام نگران بود که همین اول کار نقشه شان لو برود. قرار بود بعد از کلاس سراغ ارشیا بروند و ماشین را بگیرند.

مهتاب تمام حواسش به استاد بود که داشت برای ژورنال پایان ترم برای بچه ها خط و نشان می کشید. مهتاب کلافه تکیه داد و آرام گفت:

من کلی کار نیمه تموم دارم. فکر کنم این ترمی بد جور گند بزنم.

ترنج دستش را زیر چانه اش زد و به او نگاه کرد:

بخاطر شرکته؟

مهتاب سری تکان داد و گفت:

همه چی قاطی شد این ترم.

ترنج دوباره به ساعتش نگاه کرد. چیزی به پایان ساعت کلاس نمانده بود. زیر چشمی به مهتاب نگاه کرد فعلا همه چیز عادی بود. وقتی استاد بالاخره با نق زدن های بچه ها پایان کلاس را اعلام کرد ترنج با سرعت از جا پرید:

پاشو بریم.



مهتاب وسایلش را زیر بغلش زد و گفت:

با استاد هماهنگ کردی نکنه ماشین شو لازم داشته باشه.

ترنج چادرش را سرش کرد و گفت:

لازم داشته باشه بالاخره یک روز سهم خانمش از ماشینش نمی شه؟

بعد از این حرف هر دو از کلاس خارج شدند. ارشیا توی اتاقش منتظر ترنج بود. مهتاب با سلام وارد شد و ارشیا هم به گرمی جوابش را داد. ترنج رفت کنار ارشیا و گفت:

سوئیچ و بده ما بریم دیگه.

ارشیا سوئیچ را از جیب کتش در آورد و به او داد و گفت:

دیگه تنها تنها می خوام بری بستنی بخوری.

ترنج خنده بدجنسی کرد و گفت:

تنها نیستم مهتاب هم باهامه.

مهتاب لبخندی زد و گفت:

ببخشید استاد بینتون جدایی انداختم.

ارشیا سری تکان داد و گفت:

شوخی کردم برین خوش بگذره.

ترنج و مهتاب بعد از خداحافظی از اتاق ارشیا خارج شدند. ترنج با دقت ماشین را از پارک در آورد و به مهتاب که در کنارش نشسته بود و داشت کمر بندش را می بست گفت:

اخرش من یه بلایی سر این ماشین می آرم. با این دست فرمون وحشتناکم.

مهتاب با تاسف به ترنج گفت:

خوبه لااقل رانندگی بلدی. من و چی میگی که هیچی به هیچی.

ترنج در حالی که تمام حواسش به جلو بود گفت:

خوب چرا نمی ری دنبال گواهینامه کلاس هاشو که بری یاد میگیری.

مهتاب شانه ای بالا انداخت و گفت:

گواهینامه بگیرم که چی و بروم. ما که ماشین نداریم.

ترنج خیلی خونسرد گفت:

بالاخره رانندگی بلد باشی یه جایی به دردت می خوره. لازم نیست حتما خودت ماشین داشته باشی.

مهتاب لبش را چند بار جوید و فقط اه کشید و به بیرون خیره شد.

ترنج برای اینکه از جای پارک خیالش راحت باشد نرسیده به بازار توی اولین جای پارکی که دید ماشین را پارک کرد. مهتاب اعتراض کنان گفت:

هنوز یه خورده مونده ها.

ترنج ترمز دستی را کشید و گفت:

می دونم ولی اونجا یه فسلل جای پارک به زور گیر میاد. منم این گنده بک و چه جویری پارک کنم توقع نداری که پارک دوبل برم. همین پارک معمولی هم کج و کوله در میاد چه برسه به پارک دوبل اونم با این اسکانیا.

مهتاب پیاده شد و گفت:

واقعا که ترنج تو باید الان دست فرمونت حرف نداشته باشه.

ترنج هم پیاده شد و دزد گیر را زد و گفت:

چرا؟ چه ربطی داره؟

مهتاب کوله اش را انداخت و گفت:

تو الان یک ساله گواهینامه داری قبلشم که ماشین داشتن دیگه باید خوب بلد باشی.

ترنج رفت سمت مهتاب و در حالی که چادرش را درست می کرد گفت:

من درسته یک سال گواهینامه دارم ولی خیلی نمی شینم. کو ماشین باید اینقدر التماس بابا و ماکان بکنم تا یه بار ماشینشون و بدن. ولی ارشیا قربونش برم فقط کافیه لب تر کنم.

و خندید. مهتاب در حالی که دست هایش توی جیب سوئی شرتش بود با آرنج ضربه ای به ترنج زد و گفت:  
نمیری از خوشی.

وای دلم بر اش تنگ شد. کاش گفته بودم اونم بیاد با هم بستنی بخوریم.

مهتاب با اعتراض گفت:

ترنج!

خوب چیه؟ تو حال منو نمی فهمی باید یکی مثل ارشیا تو زندگیت پیدا بشه تا بفهمی من چی می گم. یکی که همه  
فکرش تو باشی. بخاطر اخمت اخم کنه برای لبخندت بخنده کسی که باهش احساس بودن کنی.

لحن ترنج مهتاب را هم به خلسه خوبی برده بود.

می دونی ترنج وقتی یکی پیدا میشه که تو میشی همه دنیاش احساس می کنی تمام دنیا مال توه. احساس مهم بودن  
می کنی. احساس یه امنیت شیرین. یه نوع آرامش که هیچ جا تا حالا تجربه اش نکردی.

مهتاب توی فکر بود. چقدر لحن ترنج پر احساس بود به قدری که مهتاب هم همان لحظه آرزو کرد هر چه زودتر  
طعم عشق را بچشد.

وارد ورودی بازار شدند حمام گنج لی خان همان ابتدای ورودی بود ترنج با خنده گفت:

بریم بازدید؟

آره من خودم و توی همون خزینه اش غرق می کنم راحت شم.

بعد هر دو خندید و با هم داخل ورودی سرک کشیدند. سربازی روی صندلی نشسته بود و چهره اش حسابی کسل  
بود. ولی با دیدن ترنج و مهتاب نیشش تا بنا گوش باز شد. شاید به ذهنش زده بود که با آن ریخت و قیافه و لباس  
مورد توجه دو دختر قرار گرفته.

ترنج دست مهتاب را گرفت و کشید و گفت:

طرف چه ذوقی کرد فکر کنم خیال کرده عاشقش شدیم.

مهتاب با بی خیالی گفت:

چکارش داری بچه رو تو شهر غربت بذار دلش خوش باشه.

ترنج خندید و پشت سر مهتاب وارد اولین مغازه که دیده بودند شد. تا ظهر توی مغازه ها این طرف و آن طرف رفتند و مهتاب چیزی را که می خواست پیدا نکرد. در عوض ترنج ده مورد را نشان کرد که در اولین فرصت با پول کافی بیاید و بخرد.

آخر سر هم ترنج کلافه به مهتاب گفت:

من خسته شدم. دیگه بریم بستنی بخوریم.

مهتاب دستی به کمر زد و گفت:

ولی من که هنوز چیزی نخریدم.

وای بذار بریم به بستنی بخوریم دوباره میایم.

مهتاب بالاخره قبول کرد و ترنج با خوشحالی دور از چشم مهتاب به ارشیا تک زد. بالاخره رسیده بودند به مرحله اجرای نقشه شان.

داشتند یکی از مغازه ها را ترک می کردند که موبایل ترنج زنگ خورد. ترنج که می دانست ارشیاست ولی با این حال با بی خیالی موبایلش را بیرون کشید و بعد از دیدن نام ارشیا با هیجانی بیش از حد که مقداری از ان ناشی از کاری بود که قرار بود انجام دهند گفت:

وای ارشیاست.

مهتاب با ابرویی بالا رفته او را نگاه کرد و ترنج هم بعد از اینکه برای او زبان در آورد موبایلش را جواب داد:

سلام عزیزم.

ارشیا با خنده جواب داد:

سلام. فدای اون عزیزم گفتنت. همه چی مرتبه؟

ترنج نگاهی به مهتاب انداخت و گفت:

آره. چطور؟

پس ما هم بیایم دیگه؟

ترنج برای اینکه سرنخ را دست مهتاب بدهد در جواب ارشیا گفت:

حالا حتما می خوای بیای؟

ارشیا با خنده گفت:

خودت گفتی؟ نیایم.

ترنج با حرص گفت:

ارشیا.

آها بله فهمیدم داری فیلم میای.

از دست تو.

بعد اضافه کرد:

پس زود بیا ما داریم می ریم بستنی بخوریم بلدی که.

باشه اومدیم.

خداخافظ.

خداحافظ عزیز.

ترنج موبایلش را توی کیفش برگرداند وبدون اینکه به مهتاب نگاه کند گفت:

ارشیا بود. گفت اونم میاد. یعنی چی من بدون اون بستنی بخورم.

مهتاب سری تکان داد و گفت:

بستنی بهونه اس می خواد ور دل جانب عالی باشه.

ترنج نیشش باز شد و گفت:

آره. ولی منم بدون اون مزه ام نمی داد.

مهتاب برگشت و با تعجب گفت:

ترنج!

خوب چیه به دلم نمی چسبه چکار کنم.

مهتاب دست او را گرفت و کشید:

بریم بابا.

ترنج نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

فکر کنم خیلی اومدیم. حالا باید یه ربع ساعتی برگردیم.

مهتاب در حالی که جاخالی می داد تا پسری که از رو به رو می آمد به او تنه نزند گفت:

آره. این ارگ بدیش همینه که خیلی درازه. ما با بچه ها که میام اول می ریم بستنی می خوریم بعد تا تهش می ریم.

بعد از سر مشتاق با تاکسی می ریم خوابگاه. پس چرا من گفتم بریم اول بستنی بخوریم گفتی نه.

خوب فکر نمی کردم این همه بیایم جلو. می خواستم زود برگردیم که به کلاس عصر هم برسیم.

خیلی خوب دیگه نمی خواد غر بزنی؟

من کی غر زدم؟

ترنج خانم شما به عشق نامزدتون انرژی گرفتین و دارین چهار نعل می تازین ولی من از خستگی در حال مردنم.

الان داری همین کارو می کنی.

و همانجور بی خیال ادامه داد:

این یه نوع غر زدنه.

مهتاب تنه ای به او زد و گفت:

مسخره.

بالاخره رسیدند ترنج جلوی در قهوه خانه سنتی که بستنی و فالوده هم داشت ایستاد و گفت:

صبر کن ببینم ارشیا کجاست.

مهتاب هم دست هایش را توی جیبش کرد و کنار دیوار ایستاد که توی راه جمعیتی که در حال رفت و آمد بودند نباشد.

بوی زیره و داروهای گیاهی که از عطاری نزدیک به مشام می رسید فضا را پر کرده بود.

یک زن کمی آن طرف تر بساط پهن کرده بود و داشت کیسه و سنجاق و سنگ پا و از این دست خرت و پرت ها می فروخت.

مهتاب نگاهش را دور چرخاند و توی مغازها را نگاه کرد حواسش به ترنج نبود که داشت با تلفن صحبت می کرد.

داشت با خودش فکر می کرد همان پالتو مشکی چهار خانه را بخرد قیمتش کمی بالا بود ولی جنس خوبی داشت.

یکی دو تا نیم تنه قشنگ هم دیده بود که مردد بود کدام را انتخاب کند ولی باز هم از بین همه ذهنش همان پالتوی مشکی را علامت می داد. سرش را پائین انداخت و با پایش مقداری از خاک های روی زمین را این طرف و آن طرف کرد.

اگر یکی از آن نیم تنه ها را می خرید می توانست با پولی که پدرش داده یک شوار کتان ارتشی هم برای خودش بگیرد. از همان هایی که چهار تا جیب دارند. چقدر دلش از آن شلوار ها می خواست.

توی فکر بود که با صدای سلام آشنایی سرش را بلند کرد. چشم هایش ناخودآگاه رنگ تعجب گرفت. ماکان دست به جیب درست مقابلش ایستاده بود. ماکان توی بازار ارگ چکار می کرد؟

نگاهش را به سمت ارشیا چرخاند. ترنج و ارشیا دست به دست کنار هم ایستاده بودند و بدون توجه به او با هم خوش و بش می کردند. ماکان وقتی نگاه متعجب او را دید همانطور که از قبل همانگ کرده بودند گفت:

بیخشید مزاحم شدم تقصر ارشیا بود.

مهتاب دوباره نگاهش را روی ماکان برگرداند. هول شده بود و تازه یادش آمد سلام نکرده:

بیخشید سلام.

ماکان لبخند زد و مهتاب نمی دانست چرا اینقدر از حضور ماکان دارد دمای بدنش بالا می رود. ماکان در حالی که به او خیره شده بود ادامه داد:

ارشیا از وقتی ترنج اومده هی به من نق زده که می خواد بره پیش ترنج برای همین به من پيله کرد برسونمش منم دیدم حالا که اون جمع دوستانه شما رو خراب کرده خوب منم بیام بستنی بخورم. اشکال نداره که؟

مهتاب صاف ایستاد و مقنعه اش را که کاملاً مرتب بود دوباره ناخودآگاه مرتب کرد و درحالی که داشت سعی می کرد صدایش هیچ لرزشی نداشته باشد گفت:

نه خواهش می کنم چه اشکالی.

ماکان باز هم لبخند زد. مهتاب یک بار دیگر به چهره بی خیال ترنج نگاه کرد. نمی دانست چرا آمدن ماکان را نمی توانست برای خودش توجیه کند. لبش را گاز گرفت. می ترسید ماکان جلوی ارشیا و ترنج حرفی بزند و یا کاری بکند که آنها چیزی بفهمند.

دست هایش را توی جیبش مشت کرد. مانده بود چکار کند حرفی بزند یا نه که ترنج به طرفش آمد و گفت:

ببخشید دیگه این دو تا الان یه ده سالی هست به هم وصلن هر جا می رن با هم.

ارشیا با خنده اضافه کرد:

من که دیگه به این وصل نیستم ولی ماکان من و ول نمی کنه.

مهتاب در حالی که سرش پائین بود لبخند زد و گفت:

فکر کنم صبح روتون نشد بگین خانمتون و نبرم.

ارشیا دست ترنج را فشرد و گفت:

نه دیگه من که حوصله بازار رفتن ندارم شما خانما هی می خواین مغازه ها رو بالا و پائین کنین. من همون موقع برنامه ریزی کردم پیام باهاتون یه بستنی بخورم. اما بعد خرید.

پس خوب شد من نداشتم چون ترنج اول می خواست بستنی بخوره.

ارشیا به ترنج نگاه کرد و او هم چشمکی به ارشیا زد. ماکان هم دید و لبخند زد. ترنج هر کار کرده بود که مهتاب به حضور ناگهانی آنها شک نکند.

ماکان همانجور که دست هایش توی جیبش بود گفت:

خوب نمی خواین بریم تو.

ارشیا دست ترنج را کشید و گفت:

چرا بریم.



و بدون اینکه منتظر ماکان و مهتاب بماند از در ورودی چوبی وارد شد. ماکان نگاهی به مهتاب انداخت و گفت:

بی ادب یه تعارف هم نزد.

بعد با دست به در اشاره کرد و گفت:

بفرما مهتاب خانم.

مهتاب هم با خجالت سری تکان داد و گفت:

نه خواهش می‌کنم.

که ترنج سرش را بیرون کرد و گفت:

بیاین دیگه یک ساعت دارین به هم تعارف می‌کنین.

ماکان هم به مهتاب گفت:

خانما مقدمن.

مهتاب دوباره دستی به مقنعه اش کشید و در حالی که ببخشید آرامی می‌گفت وارد شد. ماکان هم که توی دلش از شوق پر شده بود پشت سرش وارد شد و هزار بار به جان ترنج دعا کرد با این نقشه اش خواهری را در حق او تمام کرده بود.

وقتی از راهروی ورودی وارد سالن اصلی شد ترنج و ارشیا بالای یکی از سکوها روی یک تخت نشسته بودند. ولی مهتاب مردد مانده بود که برود یا بماند ماکان با دیدن او گفت:

چرا نمی‌رین؟

مهتاب نگاهی به تخت انداخت و گفت:

ترسیدم مزاحمشون بشم. تازه پیش هم نشستن.

ماکان با خنده گفت:

خوب عیب نداره حالا جفتمون می‌ریم مزاحمشون می‌شم.

مهتاب لبخند زد و سری تکان داد. ماکان با دست اشاره کرد:

پس بریم.

مهتاب راه افتاد و ماکان هم در کنارش از روی شانه نگاهی به مهتاب انداخت. از اینکه در کنارش بود احساس خوبی داشت. ارشیا با دیدن آنها گفت:

بفرما اینم مهتاب خانم و ماکان خان.

ماکان نگاهی به ان دو انداخت که کفش هایشان را در آورده بودند و چهار زانو روی تخت نشسته بودند و یک طرف تخت را کامل اشغال کرده بودند. با کنایه گفت:

بد نگذره.

ارشیا که دست ترنج توی دست هایش بود با سر خوشی گفت:

برعکس خیلی هم خوش می گذره.

مهتاب هم نگاهی به ترنج انداخت مثل اینکه اصلا تصمیم نداشت از جایش تکان بخورد. ناچار مهتاب گوشه دیگر تخت نشست و ماکان هم بدون اینکه کفش هایش را در بیاورد با رعایت فاصله کنارش جا گرفت.

این کارش باعث شد که مهتاب نفس راحتی بکشد ولی از این همه نزدیکی به ماکان تقریبا به حال سگته بود.

مهتاب کمی بیشتر به سمت ترنج خزید تا کمی بیشتر جا برای ماکان باز شود. و با همان لحن آرام گفت:

آقا ماکان راحت باشین.

ماکان به مهتاب که دو زانو نشسته بود تا برای او جای بیشتری باز کند نگاه کرد و گفت:

ممنون من اینجوری راحت ترم شما راحت بشیین اینجوری پاهاتون خسته می شه.

مهتاب در یک لحظه خودش را لعنت کرد که چرا به راحتی ماکان فکر کرده که او هم این حرف را بزند. ترنج و ارشیا که ظاهرا بی خیال بودند ولی مهتاب باز هم خجالت زده شده بود. او هم چهار زانو نشست.

ترنج برای آنکه فضا را از ان حالت خارج کند گفت:

خوب خوب...من که فالوده می خوام با کلی یخ.

ارشیا با تعجب گفت:

ترنج تو این هوا. من فکر کردم یه بستنی کوچولو می خوای بخوری.

اصلا حرفش من زن. اینجا فقط فالوده می چسبه مگه نه مهتاب؟

مهتاب مردد به ارشیا نگاه کرد و بالاخره او هم حرف دلش را زد:

منم فالوده رو ترجیح می دم. چون یک بار بستنی خوردم چیز خاصی نیست بستنی شون ولی فالوده اش عالیه.

ترنج با خوشحالی گفت:

خوب دو به....

و به ماکان نگاه کرد و گفت:

تو هم که فالوده نه؟

ماکان گفت:

تا وقتی فالوده باشه کی بستنی می خوره.

می دونستم.

و رو به ارشیا گفت:

پس سه به...

ارشیا با حالت خاصی گفت:

خوب حقیقتش منم فالوده رو ترجیح میدم.

با این حرفش هر چهار نفر خندیدند. و ماکان رفت تا سفارش فالوده ها را بدهد. ترنج رو به مهتاب گفت:

ماکان عاشق فالوده کرمانیه. باور نمی کنی تو تابسون هر روز توی خونه ما داریم فالوده می خورم. می ره دو سه کیلو

می خره. مامان خودش شربتشو درست می کنه. ولی مثل بیرون نمی شه بازم.

ماکان بعد از چند دقیقه برگشت. ارشیا رو به او گفت:

پیام کمک؟

ماکان یک وری روی تخت نشست و گفت:

نه شما زحمت نکش خسته می شی.

خوب باشه حالا که اصرار می کنی نمی کشم.

بچه پرو.

مهتاب به حرف های انها لبخند زد و ماکان غرق تماشای چهره اش شد.

گارسون که با سینی فالوده ها رسید ماکان مجبور شد نگاهش را از مهتاب بگیرد. کاسه های چینی گل سرخی که تویشان دانه های سفید فالوده با یخ لب پر می زد. و بوی گلابشان حسابی اشتها برانگیز بود. ماکان کاسه ها را یکی یکی از توی سینی برداشت و اولینش را جلوی مهتاب گذاشت.

بفرما.

بعدی را به ترنج داد و بعد هم ارشیا آخرین را هم برای خودش برداشت و گفت:

گفتم برا من دوبل بریزه فالوده شو.

و در حالی که ان را با قاشقش به آرامی به هم می زد گفت:

فالوده باید ملاتش زیاد باشه والا آب و شکرش که مزه نداره. و قاشق را از دانه های فالوده پر کرد و به دهان برد. مهتاب کاسه اش را به دست گرفت و با قاشق ان راکمی هم زد. از اینکه ماکان جلوی ترنج و ارشیا حرفی نزده بود احساس راحتی می کرد.

قلبش با ریتم آرام تری می زد. نوعی هیجان خاص را توی خودش تجربه می کرد. هیچانی که حضور ماکان تنها دلیلش می توانست باشد.

مهتاب با لبخند به کاسه اش خیره شده بود و هنوز داشت آن را به هم می زد که ترنج زد به پایش و گفت:

بخور دیگه. چکار می کنی؟ چیز خنده داری اون تو دیدی؟

مهتاب لبش را گاز گرفت. نفهمید کی خنده روی لبش آمده. باید چیزی می گفت و خنده اش را توجیه می کرد. سرش را بالا آورد و گفت:

یاد مامانم افتادم.

بعد خندید و مقداری از فالوده اش را خورد. ترنج با تعجب گفت:

خوب کجاش خنده داره؟

مهتاب دوباره یک قاشق پر کرد و سر کشید و گفت:

اخه مامانم خودش درست می کنه از این فالوده ها.

ماکان دست از خوردن کشید و با تعجب گفت:

واقعا؟

مهتاب نیم نگاهی به او انداخت و لبخند زدو سر تکان داد:

بله.

ماکان با حسرت گفت:

ای ول حتما طول سال فالوده می خورین.

مهتاب با تعجب گفت:

نه چرا اینجوری فکر می کنین.

خوب تو زمستون زیاد پیدا نمیشه فالوده که بخوای بخری.

ترنج پرید وسط حرفشان:

حالا این کجاش خنده داره.

لبخند مهتاب پر رنگ تر شد خدا را شکر خاطره ان روز توی ذهنش آمده بود وگر نه چیزی برای گفتن نداشت:

نه اون که خنده نداره. یاد روزی افتادم که می خواست به من یاد بده چه جوری فالوده درست کنم.

ماکان با دقت به او گوش می داد.

وقتی داری نشاسته رو با اب می جوشونی باید بالای سرش وایسی و مدام همش بزنی. وگر نه خراب میشه.

مهتاب با خنده اضافه کرد. خوب دیگه منم نمی دونستم تا مامان رفت من پشت سرش رفتم بیرون و وقتی برگشتم

دیدم نشاسته ها داغون شدن. همین دیگه مامان به بابا قول داده بود فالوده درست کنه که اونجوری شد و نشد. بعد

از اون روز هر بار مامان به بابا قولشو می داد بابا می گفت باز می خوام بدی دست مهتاب و دل و ما رو بسوزونی.

ماکان با شوق پرسید:

الان یعنی بلدی..ن؟

مهتاب مقداری از فالوده اش را خورد و گفت:

آره خیلی آسونه. فقط حوصله می خواد.

ترنج با بدجنسی تمام گفت:

خوش به حال آفاتون اون از آشپزی اینم از فالوده دیگه چی بلدی؟

مهتاب لبش را گاز گرفت و سرش را پائین انداخت. توی دلش برای ترنج خط و نشان کشید که مثل لاکپشت قصه مرغابی و لاکپشت دهانش را بی موقع باز کرده ولی عوض خودش او را به دردسر انداخته.

در عوض حرکت مهتاب ماکان با ذوق خندید که باعث شد ارشیا برایش چشم غره برود و او هم خنده اش را جمع کند. بعد هم کنار گوش ترنج گفت:

جلوی من از این حرفا نزن خجالت می کشه بنده خدا.

ترنج لبش را گاز گرفت و سر تکان داد. ارشیا برای عوض کردن بحث گفت:

مگه عصر کلاس ندراين؟

ترنج جواب داد چرا.

ارشیا به ساعتش نگاه کرد و گفت:

خوب الان که نزدیکه دوازدهه. کارتون تمام شده؟

باز هم ترنج جواب داد:

نه هنوز مهتاب هیچی نخریده.

مهتاب با شرم نگاهی به ارشیا انداخت و گفت:

بیخشید اگر برنامه ای دارین من مزاحمتون نمی شم. خودم تنها می رم.

نه خواهش می کنم. فقط نهار و چکار می کنین. خیلی وقت ندارین.

ترنج به مهتاب نگاه کرد:

نظرت چیه؟

مهتاب گفت:

من می رم همون نیم تنه مشکی رو می خرم. به نظرم خوبه.

پس اون پالتوه چی؟

نه اونو نمی خوام فعلا همون نیم تنه قشنگه با بقیه پولم می خوام شلوار بخرم.

یادته کجا بود؟

آره.

پس خیلی کارمون طول نمی کشه.

ارشیا گفت:

خوب می تونیم بیایم اینجا نهار بخوریم. مهمون من.

ماکان ته فالوده اش را هم سر کشید و گفت:

نه امروز چون من آویزونتون شدم دنگم نرم خودم نهارم بهتون میدم.

ارشیا اصرار نکرد و گفت:

باشه مهمون ماکان. خوب اگه فالوده تون و خوردین بریم سراغ خرید.

ترنج ته کاسه اش را به سمت ارشیا گرفت و گفت:

من سیر شدم.

ارشیا با یک حرکت باقی مانده فالوده ترنج را سر کشید و گفت:

اینم از این.

مهتاب هم با عجله بقیه فالوده اش را خورد و و منتظر به بقیه نگاه کرد. ترنج با خوشحالی به ارشیا گفت:

وای ارشیا من یه لباس خوشکلی دیدم بریم با هم ببینیمش.

ارشیا بلن دشد و مشغول پوشیدن کفش هایش شد و در همان حال گفت:

بریم.

مهتاب دلش نمی خواست مزاحم آنها شود. برای همین چیزی به ترنج نگفت. ماکان بلند شد و اجازه داد مهتاب از

تخت پائین بیاید و کفش هایش را بپوشد. ترنج بازوی ارشیا را گرفت و گفت:

مهتاب بیا بریم.

مهتاب کوله اش را هم انداخت و گفت:

نه شما برین من باید برم جلو تر شما بخاطر من حیرون میشین.

ترنج دست او را گرفت و کشید و گفت:

بیا بریم خودتو لوس نکن.

در تمام مدت ماکان در سکوت به حرف های ان ها گوش می داد. هنوز وقتش نرسیده بود که او حرفی بزند. مهتاب همراه آنها راه افتاد و ماکان هم پشت سرشان. بازار خلوت تر شده بود و بعضی مغازه ها در حال تعطیل کردن بودند.

مهتاب کمی عقب تر از ترنج و ارشیا راه می رفت و ماکان خودش را با او هم قدم کرده بود و بدون هیچ حرفی فقط کنارش قدم بر می داشت.

ترنج جلوتر ایستاد. بعد برگشت و گفت:

من اینجا کار دارم.

و با دست یکی از مغازه ها را نشان داد. مهتاب با عجله گفت:

باشه شما برو من خودم تنها می رم.

قبل از اینکه ترنج دهان باز کند. ماکان با جدیت گفت:

من باهاتون میام.



ترنج نیم نگاهی به مهتاب انداخت و دست ارشیا را گرفت و گفت:

پس قرار توی قهوه خونه برا نهار.

و فرصت هیچ مخالفتی به مهتاب نداد و با ارشیا وارد مغازه شد. مهتاب چند لحظه ای همانجا ماند و بعد گفت:

می توئم خودم برم. مزاحم شما نمی شم.

مزاحم نیستی. خودت که می دونی.

لحن ماکان تغییر کرده بود و خودمانی تر شده بود. و با این جمله اش به او حرف های آن روزش را یادآوری کرده بود.

مهتاب بندهای کوله اش را توی مشت فشرد و با سکوت راه افتاد. ماکان نفس راحتی کشید و همراهیش کرد. مهتاب کلا حواسش پرت شده بود.

اینکه ماکان در سکوت کنارش راه می رفت حس خوبی داشت. نگرانی های اولیه اش از بین رفته بود. ماکان هیچ مرزی را نشکسته بود. پس جایی برای مخالفت نبود.

به مغازه مورد نظرش که رسید ایستاد:

اینجاست.

ماکان کنار در ایستاد تا مهتاب وارد شود. مهتاب مستقیم به سمت قسمتی از مغازه رفت و یک پالتونیم تنه مشکی را از بین لباس های روی رگال بیرون کشید.

یک نیم تنه مشکی ساده بود که یقه انگلیسی دو دکمه داشت. روی سینه تنگ بود از روی کمر گشاده شده بود. ماکان به سمت او رفت و گفت:

انتخاب کردی؟

بله، همین.

ماکان به لباس توی دست مهتاب نگاه کرد و گفت:

ترنج که گفت پالتو.

نه همین خوبه.

و با نگرانی به سمت پیشخوان رفت و لباس را روی ویتترین گذاشت. ماکان خودش را میان لباس ها سرگردم کرد. دلش نمی خواست موقعی که مهتاب دارد پول پالتو را حساب می کند دور و برش باشد.

خیلی افتضاح بود که او کنارش باشد و مهتاب خودش پول لباسش را حساب کند. البته مطمئن بود که مهتاب از این کار هیچ خوشش نمی آید.

برای همین به او نزدیک نشد و خودش را با کلاه های مردانه ای که به دیوار برای نمونه زده بودند سرگردم کرد در حالی که تمام حواسش به مهتاب و حرف هایی بود که با فروشنده رد و بدل می کردند.

مهتاب که دید ماکان کاری به کارش ندارد با خیال راحت پول لباسش را داد و طبق معمول اصلا چانه نزد. اصلا از این کار خوشش نمی آمد. دوستانش را دیده بود که چقدر سر پانصد تومن بالا و پائین با مغازه دار کل کل می کنند.

بعضی از آنها که انگار از خدا خواسته این وسط هر چه دل تنگشان می خواست می گفتند و دو طرف با خنده ادامه می دادند. گاهی یادشان می رفت دارند سر قیمت چانه می زنند نه این که درد و دل کنند.

مهتاب پاک لباس را با تشکر آرامی از مرد فروشنده گرفت و به ماکان نگاه کرد. ماکان به سمت او رفت و گفت:

تمام شد؟

مهتاب ناخودآگاه لبخند گرمی به او زد. خوشش آمده بود که ماکان اصرار نکرده که پول لباسش را بپردازد. هیچ خوشش نمی آمد بی خودی به کسی ان هم یک پسر غریبه مدیون باشد.

ماکان از لبخند مهتاب گرم شد. اگر مهتاب نگاهش را نگرفته بود خودش هم نمی دانست تا کی خیره اش میشد. مهتاب آرام گفت:

بریم دیگه.

ماکان دست دراز کرد و گفت:

بده من میارمش.

نه ممنون خودم می تونم.

و بعد به سمت در رفت و ماکان نفس عمیقی کشید و پشت سرش خارج شد.

دیگه چی می خواستی؟

یه شلوارم بود ولی دیگه بریم یه روز دیگه میام.

نه بریم. دوباره به روز دیگه این همه راه کجا بیای.

اخه به خورده جلو تره.

چقدر تعارف می کنی دختر.

بعد نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

کجا بریم؟

مهتاب که اصرار او را دید گفت:

از این طرف.

مهتاب از بین جمعیت که عبور می کرد حواسش بود که کسی به او تنه نزد. مخصوصا پسرهایی که دسته دسته آنجا می چرخیدند و اصلا معلوم نبود چکار دارند. اینقدر بی خیال و بی فکر از کنار افراد عبور می کردند که از هر ده نفر به هشت نفر تنه می زدند.

ماکان حواسش به مهتاب بود برای همین در حالی که سمت راستش را نشان می داد گفت:

شما برو اون سمت من این ور باشم بهتره. کسی از رو به رو میاد به شما تنه نزنه.

مهتاب نگاهی به ماکان انداخت و جایش را با او عوض کرد. ماکان تمام حواسش به مهتاب بود دلش می خواست حمایت و علاقه اش را همه جور به او نشان دهد. همانجور که به خودش قول داده بود. مهتاب را مال خودش می کرد.

مهتاب با دست یکی از مغازه ها را نشان داد و گفت:

اینجاست.

ماکان هم سری تکان داد و همراه او وارد شد. مهتاب به سمت فروشنده که این بار یک زن میانسال بود رفت و مشخصات شلوار مورد نظرش را گفت. زن با شلوار برگشت و مهتاب به سمت ماکان برگشت و گفت:

بخشید من اینو امتحان کنم. ممکنه به کم طول بکشه. وقت که دارین؟

ماکان درحالی که سعی میکرد به او نگاه نکند گفت:

برای تو من همیشه وقت دارم.

مهتاب با شنیدن این جمله دلش هری ریخت. بدون اینکه حرفی بزند به سمت اتاق پرو رفت و خودش را داخل آن انداخت. به دیوار تکیه داد و کوله اش را روی زمین انداخت.

حتی رویش نمی شد که توی آینه به خودش نگاه کند. ماکان داشت با او چکار میکرد؟

دستش را روی سینه اش گذاشت و چند نفس عمیق کشید. شلوار را امتحان کرد و توی آینه به خودش نگاه کرد. قشنگ بود. فقط مانتویش کمی بلند بود و نصف جیب های روی زانو معلوم نبود.

بالاخره وقتش بود که ان مانتوی مشکی جلو بسته را بپوشد. مانتو را مدتی بود که خریده بود از مدلش خوشش آمده بود و خریده بودش. ساده بود. یک مانتو مشکی جلو بسته ساده که یقه شل و افتاده ای داشت. دو دکمه بزرگ مشکی رنگ هم جلوییش کا شده بود مهتاب دوستش داشت ولی کوتاهییش باعث شده بود تا آن روز نتواند آن را بپوشد. خصوصاً با آن شلوار های لی تنگ.

ولی این شلوار به اندازه کافی گشاد بود که پوشیدن آن مانتو زیاد هم بد نباشد.

از اتاق پرو که بیرون آمد ماکان را دید که دست به سینه منتظرش ایستاده. با لبخند از او پرسید:

خوب بود؟

مهتاب با یادآوری حرف ماکان با خجالت گفت:

بله همین خوبه.

بعد به سمت فروشنده رفت و گفت:

اینو می برم.

زن لبخندی زد و گفت:

مبارک باشه.

بعد شلوار را تا زد و توی پاکت گذاشت. مهتاب کیف پولش را از کوله اش بیرون آورد و گفت:

چقدر شد؟

زن نگاهی به ماکان انداخت که کمی دور تر ایستاده بود و دست هایش توی جیبش بود بعد به مهتاب قیمت را گفت.

مهتاب هم پول را شمرد و روی میز گذاشت. زن پول ها را برداشت و با لحن دلخوری گفت:

چه مردایی پیدا میشن.

مهتاب لبش را گاز گرفت و از گوشه چشم به ماکان نگاه کرد. فک ماکان منقبض شده بود و معلوم بود این حرف برایش گران تمام شده. مهتاب خودش را مقصر می دانست. دلش نمی خواست ان زن درباره ماکان فکر بدی بکند. مغزش شروع به پردازش کرد باید چیزی می گفت. نباید اجازه می داد ماکان دلخور شود. برای همین با لبخند پاک را برداشت و گفت:

نه ایشون از اون مردا که شما فکر می کنین نیست. بخاطر یک سری شیطنت کیفشو امروز توقیف کردم جریمه اش هم این بود که همراه من بیاد خرید اونم بدون پول.

ماکان از لحن گرم و خودمانی مهتاب شوکه شده بود و خیره خیره مهتاب را نگاه می کرد.

زن از توضیح مهتاب انگار حالش بهتر شد و اخمش کم کم باز شد. او هم به مهتاب لبخندی زد و گفت:

حالا زیاد بش سخت نگیر. مردا رو این چیزا خیلی حساسن. خودت می دونی که.

مهتاب سرتکان داد و تشکر کرد. زن با همان لبخند گفت:

ان شا... به شادی بپوشی.

و به ماکان که مثل مجسمه همانجا خشک شده بود اشاره کرد و گفت:

من این بار ضمانتت و می کنم کیشو بده.

مهتاب داشت قلبش می امد توی دهنش. حالا کیف از کجا می آورد. بهتر بود زودتر بروند تا گند دروغش بالا نیامده. به سمت ماکان رفت و با همان لبخند گفت:

چشم بخاطر شما.

و بدون اینکه به چشم های ماکان نگاه کند گفت:

این بارم بخاطر خانم کیفیت از توقیف در میاد.

بعد دست دراز کرد و پاک های خرید را به سمت او گرفت و گفت:

زحمت اینارم بکش.

ماکان مثل ربات دست دراز کرد و پاکت های خرید را گرفت. مهتاب لبخند زد و گفت:

بریم دیگه.

ولی ماکان از جایش تکان نخورد زن با کنجکاوای و لبخند خاصی که روی لبش بود ان دوتا را تماشا می کرد. مهتاب که دید ماکان از جایش تمان نمی خورد. به او نزدیک شد و گفت:

گفتم که کبفتو می دم. دیگه قهر نکن دیگه.

بعد دست دراز کرد و دسته یکی از پاکت ها را گرفت و ماکان را به سمت در کشید. از زاویه که زن نگاه می کرد انگار که دست ماکان را گرفته بود.

ماکان با این حرکت مهتاب بالاخره از آن حالت مجسمه وارد در آمد و به سمت در رفت. مهتاب به زن لبخند زد و دستش را توی کوله اش برد و همان موقع از مغازه خارج شد.

بعد از چند قدم که از دید زن خارج شدند مهتاب دسته پاکت خرید را رها کرد و ایستاد. تمام پشتش از عرق خیس شده بود. ماکان به چهره سرخ او نگاه کرد. باور نمی کرد مهتاب هم بتواند این همه با محبت و مهربان حرف بزند.

با اینکه می دانست حرف هایش واقعیت نداشته ولی حال خوشی داشت. از اینکه مهتاب به فکر او بود و از او دفاع کرده بود در پوست خودش نمی گنجید. در آن لحظه آروز کرد کاش حرف های مهتاب واقعیت داشت.

مهتاب دستی به پیشانی اش کشید و گفت:

شرمنده فکر دیگه ای به ذهنم نرسید.

ماکان به این جمله مهتاب لبخند زد. چقدر این جمله برایش آشنا بود. با همان لبخند گفت:

حالا بی حساب شدیم.

مهتاب با تعجب سرش را بالا گرفت و ماکان را نگاه کرد. نمی دانست او درباره چی صحبت می کند. ماکان متوجه گیجی او شد و با نگاهی که شیطنت تویش موج می زد گفت:

کافی شاپ اون شب یادته؟

مهتاب رنگ به رنگ شد و ناخودآگاه به دست هایش نگاه کرد.

ماکان سوال بعدی را پرسید احساس می کرد حالا وقتش است.

اون شب چرا از دست دامادتون فرار می کردی؟ من سهیل و دم شرکت دیدم. شوهر خواهرت بود اون شب نه؟

مهتاب نفس عمیقی کشد و دستش را دراز کرد تا پاکت های خرید را بگیرد.

زحمت شد بدین خودم میارم.

ماکان هیچ عکس العملی در برابر این حرکت مهتاب نشان نداد و در عوض گفت:

اگر نمی خوای نگو. عیب نداره.

مهتاب دستش را انداخت و گفت:

نه چیز مهمی نیست. اون شب بهم زنگ زدم برم ببینمش منم نمی دونستم شاهینم همراهشه. قبلا چند بار خواسته بود منو ببینه منم به هر ترتیبی بود جاخالی داده بودم. وقتی اون شب رفتم از دور دیدم شاهینم همراهشه. آخرین لحظه زدم به چاک ولی فکر کنم سهیل منو دید. منم نمی خواستم باهاش رو به رو بشم که اون کارو کردم. وقتی رفتم بیرون بهش زنگ زدم گفتم نمی تونم پیام. جوری وانمود کردم که اصلا نرفتم. باورش نشد ولی خوب من بعدا هم انکار کردم اون شب رفتم ببینمش.

بعد نگاهش را بالا آورد و گفت:

همین بود.

ماکان لبخند زد. خیالش راحت شده بود. یکی از گره های ذهنی اش باز شده بود. برای آن روز فعلا بس بود.

خوب بریم نهار. فکر کنم ارشیا و ترنجم دیگه کارشون تمام شده.

مهتاب گردنش را به نشانه باشه خم کرد. ولی قبل از اینکه بچرخد و راه بیافتد پسری که از کنارش رد می شد محکم به او تنه زد.

مهتاب اصلا او را ندیده بود. ماکان ولی با یک حرکت بازوی پسر را گرفت و با عصبانیت او را به سمت خودش کشید و در حالی که سعی می کرد زیاد جلب توجه نکند گفت:

مگه کوری؟

پسر نگاه وحشت زده ای به ماکان و بعد هم به مهتاب انداخت و گفت:

بیخشید عمدی نبود.

ماکان با اخم های توی هم رفته گفت:

عمدی نبود؟ این اداهایی که تو داری واسه من میای من پاس کردم مدرکشم گرفتم.

پسر تقلایی کرد تا بازویش راز دست ماکان خارج کند. سنش شاید بیست سال هم نبود. در برابر ماکان هم جثه ظریفی داشت.

آقا گفتم عمدی نبود.

مهتاب که دید مردم کم کم دارند متوجه موضوع می شوند به آرامی ماکان را صدا زد:

آقا ماکان. بسه مردم دارن نگاه می کنن.

ماکان به سمت مهتاب برگشت و وقتی نگاه نگران او را دید بازوی پسر را رها کرد و به مهتاب گفت:

بریم.

و بدون هیچ حرف دیگری در کنار او به راه افتاد. توی دل هر دویشان غوغایی بود. مهتاب از خوشی اینکه ماکان این همه حواسش به او هست و ماکان از اینکه چرا یکی زیر چانه ان پسرک نزده و دلش را خنک نکرده.

مهتاب نیم نگاهی به ماکان انداخت اخم هایش توی هم بود. لبش را گزید. چرا برایش مهم بود که ماکان اخم نکند. آرام صدایش زد:

آقا ماکان!

ماکان از روی شانه او را نگاه کرد.

فراموش کنید. چیزی نشده که.

ماکان نفس عمیقی کشید و گفت:

متاسفم اعصابم به هم ریخت.

مهتاب می خواست فکر او را منحرف کند دنبال موضوعی می گشت تا حرفی بزند.

بدین من دیگه بقیه راهو می خودم میارم. خسته شدین.

ماکان نگاهش کرد و بعد از چند لحظه که خیره نگاهش کرد و آرام گفت:

نه... وقتی با تو باشم خسته نمی شم.

دل مهتاب دوباره پائین ریخت. حالا چه حرفی را هم برای عوض کردن موضوع انتخاب کرده بود. ماکان با لحنی خاص خودش بحث را عوض کرد و گفت:



چرا اون حرف و جلو فروشنده زدی؟

مهتاب دست راستش را روی مقنعه اش کشید و گفت:

خوب نمی خواستم درباره شما فکر بدی بکنه.

مثلا چه فکری.

نمی دونم. هر فکری که داشت اون موقع می کرد.

ماکان لبخندی زد و گفت:

تو هم که فکر نمی کنی من مرد خسیسی هستم؟

مهتاب با چشم هایی گرد شده او را نگاه کرد و گفت:

وای نه این چه حرفیه.

ماکان نگاهش را از چشمان مهتاب گرفت و گفت:

من می دونستم تو اینجوری دوست داری برای همین اصرار نکردم که پول لباس تو بدم.

مهتاب آرام جواب داد:

می دونم. ممنونم ازتون.

جلوی در قهوه خانه توقف کردند. ماکان خرید ها را به دست مهتاب داد و با لبخند خاصی گفت:

امیدوارم بتونم در آینده عملا هم نشون بدم که خسیس نیستم.

و تا مهتاب بیاید جمله ماکان را توی ذهنش حلاجی کند در را به او نشان داد و گفت:

بفرما که بریم نهار دیر تون میشه.

مهتاب دوباره از در چوبی گذشت و پشت سرش ماکان هم وارد شد. ترنج و ارشیا آمده بودند. ارشیا با دست به انها

اشاره کرد. ماکان و مهتاب هم به سمت تختی که آنها اشغال کرده بودند رفتند.

جلویشان سفره کوچکی پهن بود و چهار شیشه دوغ و یک سبد کوچک نان و چند ظرف ماست موسیر و به همراه

قاشق و چنگال توی ان دیده می شد..

دوباره به همان ترتیب نشستند ولی این بار ماکان هم روی تخت چهار زانو نشست. فاصله شان از دفعه قبل خیلی نزدیک تر بود. ولی مهتاب حالا خیالش از جانب ماکان راحت بود

او از حرف هایی که توی مغازه زده بود سو استفاده نکرده بود. اصلا سعی نکرده بود خودش را به مهتاب بچسباند فقط با حمایت هایش او را همراهی کرده بود.

برای مهتاب این اوج آرامش بود. چون همیشه از اینکه کسی حد و مرزهایی که او برایشان ارزش قائل بود زیر پا بگذارد وحشت داشت. ولی ماکان با او همراهی کرده بود و فقط خیلی ظریف به علاقه اش به طور غیر مستقیم اشاره کرده بود.

قلب مهتاب حالا از حضور ماکان گرم بود. یک گرمای خواستنی و لذت بخش.

ترنج وقتی مهتاب کنارش نشست با لحن خاصی گفت:

خوش گذشت؟

مهتاب کمی خجالت زده شد. ماکان به او چشم غره رفت و ترنج با شیطنت شانه بالا انداخت. ارشیا هم آرام به پای ترنج زد و به او گفت فعلا حرفی نزنند.

ترنج سری تکان داد و به مهتاب گفت:

خریدی؟

آره.

کدوم و؟

همون نیم تنه با شلوار کتون.

مبارکه. منم یه چیزایی خریدم بعدا نشونت می دم.

باشه.

ارشیا رو به ماکان گفت:

من برای همه کوبیده سفارش دادم با دوغ خوبه؟

مهتاب سرش را پائین انداخت تا کسی خنده اش را نبیند. ولی ماکان با خنده گفت:

از نظر من که مشکلی نیست.

ترنج سینه اش را صاف کرد و گفت:

نهار خوردیم زود بریم که کلاسمون دیر نشه نه مهتاب؟

مهتاب نگاهی به ترنج انداخت لبش را گزید تا خنده اش نگیرد. ترنج به او چشم غره رفت و او هم گفت:

آره دیگه داره دیرمون میشه.

نهار هم همان موقع رسید.

مهتاب با آرامش نهارش را می خورد. خودش هم نمی دانست کوبیده این قهوه خانه این همه خوش مزه است یا اینکه غذا به دهان او متفاوت می آید. رویش نشد از بقیه هم بپرسد. برای همین در سکوت به خوردنش ادامه داد.

نهار که تمام شد. ترنج نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

وای بریم که حسابی دیر شد.

ارشیا هم تأیید کرد و گفت:

منم کلاس دارم زود بریم.

ماکان از اینکه باید تنها می ماند کلی دلخور بود. ان سه تا داشتند با هم می رفتند و او باید بر می گشت به تنهایی خودش. در حالی که کفش هایش را می پوشید گفت:

ارشیا یه پرس و جو بکن ببین من و راه نمی دن اونجا. من پیام دور هم باشیم.

ارشیا خنده ای کرد و گفت:

آره باور کن خیلی هم خوش می گذره هر روز که بیای اونجا یه نامزد جدید می بندن به نافت.

ماکان اخم کوچکی کرد و گفت:

امون از دست این دخترا.

ترنج با اعتراض گفت:

مگه چمونه؟

ماکان نیم نگاهی به مهتاب انداخت و گفت:

شما که نه اون دخترا.

مهتاب هم با خنده اضافه کرد:

همونایی که رنگ مالیشون می کنی.

ارشیا با این حرف مهتاب بلند خندید و ماکان با تعجب گفت:

جریان رنگ مالی چیه؟

و یک یه یک به ان سه نفر نگاه کرد. ارشیا او را هل داد و گفت:

برو حساب کن فعلا بریم دیرمون شد بعدا می گم.

و دست ترنج را کشید و به سمت در رفت. مهتاب که کنجکاوای ماکان را دید با ته خنده ای که توی صدایش بود گفت:

بریم من بهتون می گم.

ماکان با عجله گفت:

وایسا من حساب کنم با هم بریم.

مهتاب سری تکان داد و ایستاد. ماکان هم با سرعت رفت و برگشت.

بریم حیرون شدی.

بعد در حالی که کنار مهتاب قدم بر می داشت گفت:

رفتم حساب کنم یک لحظه فکر کردم جدی جدی کیفم توقیف شده.

و خنده آرامی کرد که مهتاب هم با خجالت او را همراهی کرد.

خوب جریان این رنگ مالی چیه؟

مهتاب پاکت های خریدش را دست به دست کرد و شروع به تعریف ماجرا کرد. در بینش خودش هم خنده اش می گرفت ماکان جای اینکه حواسش به ماجرا باشد به شیوه تعریف کردن مهتاب بود.

توی لحنش شوخ طبعی خاصی موج می زد و به ماجرا آب و تاب می داد و گاهی خودش هم می خندید.

کنار ماشین ماکان که نزدیک تر بود همه توقف کردند. ترنج و ارشیا از ماکان خداحافظی کردند و به سمت ماشین ارشیا رفتند مهتاب هم نگاهی به او انداخت و گفت:

بابت نهار ممنون. خیلی عالی بود.

ماکان دست به جیب مقابل او ایستاد. اول نگاهش را روی زمین دوخت بعد سرش را بالا آورد و به مهتاب نگاه کرد و گفت:

نه من ممنونم برای روز خوبی که برای من ساختی. برای اینکه اجازه دادی کنارت باشم. می دونم این کار با طرز فکرت چقدر فاصله داره. برای همین خیلی برام مهمه.

مهتاب نگاهش را به چشمان ماکان دوخت. موج گرمایی که چشمان او منتقل می کرد حالش را دگرگون کرد. سرش را پائین انداخت و با یک تشکر کوتاه دیگر یکی دو قدم عقب عقب رفت و بعد با سرعت چرخید و دور شد.

ماکان تا زمانی که مهتاب توی دیدش بود همانجا ایستاد و نگاهش کرد. بعد با یک نفس عمیق و یک لبخند به سمت ماشینش رفت.

آن طرف خیابان شاهین توی ماشین خون خورش را می خورد. از همان روز مدام داشت ماکان را می پائید می خواست بداند چه رابطه ای بین او و مهتاب است. امکان نداشت با یک حرف از میدان به در شود.

حالا با چیزی که می دید فکر هایش داشت به یقین تبدیل می شد. از چیز هایی که دیده بود حدس می زد رابطه مهتاب و ماکان از چیزی که فکر می کرد نزدیک تر است.

مهتاب دختری نبود که با هر کسی بپرد. خصوصا با جنس مخالف پس ماکان باید مورد خاصی می بود که این همه مهتاب به او نزدیک شده بود.

مشتش را روی فرمان کوبید. باید حال این پسرک را می گرفت. باید کاری میکرد که دیگر به خودش جرئت ندهد دست روی دختری که شاهین دوست دارد بگذارد.

ماشین را روشن کرد و با سرعت حرکت کرد. لاستیک ها چند دور درجا چرخیدند و بالاخره ماشین به راه افتاد.

\*\*

چهارشنبه صبح ماکان لباس پوشیده زودتر تمام روز های گذشته از اتاقش بیرون آمد و مستقیم به سمت اتاق ترنج رفت. پشت در ایستاد و در زد. صدای خواب آلود ترنج را شنید:

کیه؟

ماکان در را باز کرد وارد شد. ترنج به شکم روی تخت ولو شده بود و یک طرف صورتش روی متکا بود موهایش آشفته دورش ریخته بود و چشم هایش خواب آلود و ورم کرده بود.

ترنج با دیدن ماکان با کسالت از جا بلند شد و با یک دست تی شرتش را که بالا خزیده و قسمتی از کمرش را نشان می داد پائین کشید و با دست دیگر یکی از چشم هایش را مالید و گفت:

ماکان مگه ساعت چنده؟

هفت.

ترنج با شنیدن این حرف دوباره روی تخت ولو شد و گفت:

برای چی این قدر زود منو بیدار کردی؟

ماکان یکی دو قدم به تخت ترنج نزدیک شد و گفت:

یه خواهشی ازت داشتم.

ترنج سعی می کرد چشم هایش بسته نشود. با همان لحن خواب آلود گفت:

چی؟

ماکان کمی دست دست کرد و ولی از ترس اینکه ترنج خواب برود و حرفش را نشنود گفت:

میشه این سه روزی که مهتاب میاد شرکت تو نیای؟

چشم های ترنج ناخودآگاه کامل باز شد. برای چند لحظه به ماکان نگاه کرد و با لحن آرامی گفت:

چرا آخه؟ از کار من راضی نیستی؟

ماکان کیفش را دست به دست کرد و گفت:

نه مسئله کار نیست.

ترنج دوباره روی تخت نشست و این بار پاهایش را هم روی زمین گذاشت و به دقت به ماکان نگاه کرد:

پس جریان چیه؟

ماکان نگاهش را دوخت روی زمین و گفت:

تو که اونجا باشی من نمی تونم خیلی به مهتاب نزدیک بشم.

بعد نگاهش را بالا آورد و گفت:

می فهمی که؟

ترنج فقط لبخند زد:

باشه.

ماکان خم شد و پیشانی ترنج را بوسید و گفت:

ممنون آجی کوچولو.

و موهای او را از این که بود بیشتر به هم ریخت و بعد با خنده گفت:

بگیر بخواب دیگه از شرکت خبری نیست.

ترنج دوباره روی تخت دراز کشید و پتویش را رویش کشید و گفت:

خدا خیرت بده. از هفته دیگه فرجه ها شروع میشه. اوه ژوزمان و بگو. مگه مغز خر خوردم پیام شرکت.

ماکان از در بیرون رفت. برگشت و در حالی که در را می بست گفت:

آره راست می گی به درست برس.

و در را بست و رفت. ترنج چشم هایش را بست و دوباره لبخند زد:

موفق باشی داداشی.

ماکان با انرژی دوبرابر از پله پائین آمد. پدرش هم هنوز خواب بود. بی خیال صبحانه شد و از خانه بیرون زد. امروز

باید زودتر از همه به شرکت می رفت. کلی کار داشت.

ماشین را از پارکینگ خارج کرد و در حالی که آهنگ ملایمی برای خودش گذاشته بود به سمت شرکت رفت.

\*\*

مهتاب شلوار جدیدش را با مانتو مشکی کوتاهش پوشیده بود. خودش از تپش خیلی خوشش آمده بود. مقنعه اش را داخل مانتو اش کرده بود که یقه شل مانتو به خوبی دیده شود.

اگر می توانست یکی از آن کوله های ارتشی رنگ شلوارش بخرد چه غوغایی میشد. پالتو جدیدش را هم تنش کرد. کمی از عطرش زد و کتانی های سفیدش را هم پوشید کوله مشکی اش را روی یک شانه اش انداخت و از خوابگاه بیرون زد.

هوای صبح اواخر آذر حسابی سرد بود.. ولی پالتویش برعکس حسابی گرم بود. دست کش های نخي مشکی اش را هم دستش کرد و به سمت خروجی رفت.

از خیابان که رد شد هم زمان یک و آن یکاد هم خواند. همه چیز به نظرش عالی بود. آن روز تصمیم داشت هر طور شده بروشور را کامل کند.

راس هشت جلوی شرکت بود. نگاهی به سر در شرکت انداخت و با یک بسم ا...از پله بالا دوید. خودش هم نمی دانست چرا برای رسیدن این همه عجله دارد. انگار که چیزی مثل آهنربا او را به سمت این ساختمان دو طبقه کوچک می کشاند.

خانم دیبا پشت میز نشسته بود. مهتاب با بزرگترین لبخندش به او سلام کرد.

سلام صبح بخیر.

خانم دیبا نگاهی به سر تاپای او انداخت و با لبخند گفت:

پالتوی نو مبارک!

مهتاب نگاهی به پالتویش انداخت و به پرزهای نرمش دستی کشید و با همان لبخند گفت:

قابل نداره خانم دیبا درش بیارم؟

و دستش را به طرف دکمه های پالتو برد. خانم دیبا با خنده گفت:

ممنون عزیزم صاحبش قابل داره.

مهتاب نگاهی توی آشپزخانه انداخت و گفت:

من برم به چای صبحم برسم.



خانم دیبا سری تکان داد و مهتاب با خوشحالی وارد آشپزخانه شد. با دیدن کتری روی اجاق و چای دم کرده برای یک لحظه متعجب شد. برگشت توی سالن و گفت:

خانم دیبا آقای حیدری اومدن؟

خانم دیبا تند تند چیزهایی را یادداشت و کاغذها را مرتب می کرد بدون نگاه کردن به مهتاب گفت:

نه چطور؟

مهتاب با شصت دست راستش به آشپزخانه که حالا پشت سرش قرار داشت اشاره کرد و گفت:

پس کی چایی درست کرده؟

خانم دیبا نگاهی به مهتاب و نگاهی به آشپزخانه انداخت و گفت:

فکر کنم آقای اقبال چون من اومدم شرکت بودن.

مهتاب با دهان باز به خانم دیبا خیره شد.

ماکان کله سحر آمده بود شرکت و تازه چای هم دم کرده بود. مهتاب نگاهی به در اتاق ماکان انداخت و بعد برگشت و به آشپزخانه نگاه کرد.

خانم دیبا بدون توجه به او مشغول کار خودش بود. مهتاب کوله اش را از روی شانه اش برداشت و روی میز گذاشت و به سمت قوری رفت. با دندان دستکش هایش را بیرون کشید و توی جیب پالتویش چپاند.

یک لیوان از میان فنجان ها بیرون کشید و برای خودش چای ریخت.

فکرش درگیر کار ماکان بود. برایش جالب و حیرت انگیز و در عین حال شیرین بود که ماکان صبح چای دم کرده بود. مهتاب خوب می دانست که هیچ کدام از طراحان شرکت صبح چای نمی خورند. حتی خود ماکان هم بین روز نسکافه می خورد.

مهتاب لیوانش را برداشت و به کابینت کنار گاز تکیه داد. دست هایش را دور لیوان حلقه کرد و چای را بو کشید. هر چه فکر میکرد به یک نتیجه بیشتر نمی رسید.

ناخودآگاه لبخندی روی لبش آمد و بعد هم پرننگ و پرننگ تر شد. لیوان چای را روی کابینت گذاشت. یک فنجان از کابینت بیرون آورد و از چای پرش کرد. چشم چرخاند و یک سینی پیدا کرد. قندان کوچک شیشه را کنار فنجان گذاشت.

مدتی به بخار روی فنجان خیره شد. چند بار لبش را جوید. یک کم از چایش را خورد و بالاخره تصمیمش را گرفت. پالتویش را در آورد. و همراه کوله اش توی اتاق برد.

بدون اینکه چراغ را روشن کند نیم تنه و کوله اش را به چوب رختی گوشه اتاق زد و برگشت توی آشپزخانه. دستی به مقنعه اش کشید و با خودش غر زد:

زود باش دیگه یخ کرد از دهن افتاد.

با این فکر چای را عوض کرد. شاید ده دقیقه بود که خودش را حیران کرده بود. این بار بلافاصله سینی را برداشت و از آشپزخانه خارج شد.

خانم دیبا با دیدن او گفت:

چکار می کنی خانم سبحانی؟

مهتاب یک نگاه گذری به خانم دیبا انداخت و گفت:

چایی می برم برای آقای اقبال.

خانم دیبا چشم هایش از این گرد تر نمی شد. مهتاب خودش را به بی خیالی زد و پشت در اتاق ماکان ایستاد. سینی را با یک دست گرفت و با یک دست دیگر یقه مانتویش را که زیر پالتو کمی به هم ریخته شده بود مرتب کرد و یک نفس عمیق کشید و در زد.

بفرمائید.

صدای آرام ماکان باعث شد ضربان قلبش بالا برود. هنوز شک داشت کارش درست است یا نه. ولی دیگر برای برگشتن دیر شده بود. آرام در را باز کرد و اول سرش را برد تو و بعد هم خودش وارد شد و سلام کرد.

ماکان سرش توی مانیتور بود. با صدای سلام مهتاب نگاهش را از مانیتور گرفت و به او که سینی به دست جلوی در ایستاده بود نگاه کرد.

مهتاب نگاهش را به بخار بالای فنجان دوخت و گفت:

خانم دیبا گفتن صبح که اومدین چای گذاشتین. منم دیدم آقای حیدری نیست براتون اوردم.

ماکان به گرمی مهتاب را نگاه کرد که داشت با سینی چای به طرفش می آمد. مانتو و شلوار جدیدش قد بلندش را بهتر نشان می داد. ماکان با یک نگاه سریع سر تا پای او را برانداز کرد.

مهتاب جلوی میز ایستاد و سینی را روی میز گذاشت و گفت:

بفرمائید.

ماکان اول به سینی و بعد هم به مهتاب نگاه کرد و گفت:

ممنون.

مهتاب برگشت تا از اتاق بیرون برود که ماکان صدایش زد:

مهتاب!

مهتاب ناخودآگاه سر جایش متوقف شد. ماکان او را به اسم کوچک و بدون هیچ پسوند و پیشوندی صدا زده بود. مهتاب چشم هایش را بست و نفس عمیقی کشید. قلبش دیوانه وارد به قفسه سینه اش می کوبید.

دست هایش توی هم قلاب کرد و نیم چرخ می زد و منتظر حرف ماکان شد. ماکان فنجان را برداشت و به نیم رخ مهتاب نگاه کرد که گونه هایش سرخ شده بود.

برای خودش لبخندی زد و گفت:

چایی رو بخاطر تو گذاشتم.

مهتاب لبش را گزید و ماکان به این حرکت او لبخند زد. و جرعه ای از چایش را نوشید. مهتاب یک ممنون آرام مانند زمزمه گفت بدون اینکه به ماکان نگاه کند اتاق را ترک کرد و با سرعت خودش را به اتاقش رساند.

قلبش با تمام سرعت می زد. چه اتفاقی برایش افتاده بود. جواب واضح بود. خیلی زودتر از این ها فهمیده بود ولی نمی خواست باور کند.

دستش را روی سینه اش گذاشته بود و تند تند نفس می کشید. دیگر برای فرار کردن خیلی دیر بود. مهتاب خودش هم می دانست حالا گرفتار ماکان شده.

دست هایش را پشت سرش توی هم قلاب کرد و با همان حالت به دیوار تکیه داد. صدای کوبش قلبش را توی گوش هایش هم می شنید. گیج و سردرگم به تارکی اتاق خیره شد. کی این اتفاق افتاده بود.

خودش هم نفهمیده بود که چقدر نرم ماکان در درونش نفوذ کرده. دستش را روی سینه اش گذاشت و آرام ناله کرد:

خدایا چکار کنم؟

بعد چراغ را روشن کرد و به سمت میز کارش رفت باید جوری ذهنش را از این فکر دور می کرد. عقل و احساسش در حال جنگ بودند عقل به او می گفت که زوج مهتاب و ماکان هیچ مناسبتی با هم ندارند ولی احساسش پرشور او را به سمت ماکان هل می داد.

ناخودآگاه همه رفتار و حرکات ماکان برایش رنگ دیگری گرفت. سیستم بالا آمد و مهتاب با سختی ذهنش را روی کارش متمرکز کرد. نگاهی به صندلی خالی ترنج انداخت و با خودش گفت:

خدا رو شکر که ترنج نیامده والا چقدر بد می شد.

تا ظهر خبری از ماکان نشد. مهتاب هم کم کم آرام شده بود و مشغول کارش بود. ولی نزدیک ظهر که شد دوباره هیجان و دلشوره به سراغش آمد. باید کارش را تحویل ماکان می داد. بروشور تقریباً تمام شده بود.

سیستم را خاموش کرد کوله اش را انداخت و نیم تنه اش را روی دستش انداخت. چراغ را خاموش کرد و از اتاق خارج شد. خانم دیبا پشت میزش نشسته بود و داشت وسایلس را مرتب می کرد.

مهتاب به در اتاق ماکان اشاره کرد و گفت:

می تونم بینمشون؟

بله عزیزم برو.

مهتاب پشت در ایستاد. حالا که پی به احساس خودش برده بود رو به رو شدن با ماکان برایش سخت شده بود. حالا دیگر نمی توانست توی چشم هایش نگاه کند گرچه قبلاً هم زیاد این کار را نمی کرد ولی حالا نوع نگاهش عوض شده بود.

در زد و منتظر شد. صدای بفرمای ماکان اضطرابش را بیشتر کرد. با دست هایی لرزان در را باز کرد و سر به زیر وارد اتاق شد.

سعی کرد هر چه زودتر فلش را بدهد و برود. توی این مدل برخوردها تجربه ای نداشت. تا حالا این همه به کسی احساس نزدیکی نمی کرد. کسی این همه با محبت و گرما با او برخورد نکرده بود.

گرمای نگاه ماکان از هر نوعی که تا حالا تجربه کرده بود نبود. نه پدران و نه مادرانه و نه خواهرانه هیچ کدام از این ها نبود. نوع خاصی بود. از همه گرم تر و دوست داشتنی تر.

ماکان با دیدن مهتاب با همان لحن گرمش که فقط مخصوص مهتاب بود گفت:

کارت تمام شد؟

مهتاب به سمت میز رفت و آرام گفت:

بله.

بعد فلش را به سمت او گرفت و گفت:

اشکالاشو برام بگیرین.

ماکان نگاهش به چهره مهتاب بود که از سرخی بیش از اندازه ای گونه هایش را رنگی کرده بود. ماکان آرام پرسید:

حالت خوبه؟

مهتاب دستی به مقنعه اش کشید و گفت:

بله...خوبم. من باید برم.

بعد چرخید و خواست از اتاق خارج شود که ماکان گفت:

صبر کن خودم می رسونمت.

مهتاب پشت در متوقف شد.

وای نه این همه نزدیکی را به ماکان فعلا نمی توانست تحمل کند باید اول با خودش کنار می امد باید آرام میشد. با

سرعت برگشت و بدون اینکه به او نگاه کند گفت:

نه..نه...خودم می رم ممنون.

و دیگر منتظر جواب ماکان نشد و به سرعت از اتاق خارج شد و بدون اینکه از خانم دیبا خداحافظی کند از پله پائین

دوید. سرمای هوا توی صورتش می خورد و تمام تنش را به لرزه انداخته بود.

دلش می خواست دور شود خیلی دور. ان شرکت کوچک برایش حکم گردابی را داشت که احساس می کرد به

زودی توی ان غرق می شود.

به خوابگاه که رسید. حالش بد بود. تمام تنش داغ بود. عرق کرده بود. با سرعت لباس هایش را عوض کرد و زیر

پتویش خزید. حالا تمام بدنش می لرزید.

بچه ها کلاس بودند و مهتاب بین تب و لرز دست و پا می زد. خودش هم نمی فهمید برای چی گریه می کند. انگار تمام احساساتش به هم ریخته و گیجش کرده بودند.

از یک طرف با یاد نگاه و حرف های ماکان شیرینی خاصی ته دلش احساس می کرد و از یک طرف بخاطر این کارش احساس گناه و عذاب وجدان داشت.

\*\*

ترنج نگاهی به ساعتش انداخت خبری از مهتاب نبود. ارشیا هم آمده بود و کار را شروع کرده بودند. ترنج نگران مهتاب بود. مطمئنا ارشیا دیگر راهش نمی داد. نگاهی به در کلاس انداخت خبری نبود.

ارشیا نگاه نگران ترنج را دید و در حالی که بالای سر هر کدام از بچه ها کمی توقف می کرد و کارهایشان را بررسی می کرد به سمت او رفت. روی کارش خم شد و آرام پرسید:

چی شده؟ خوبی؟

ترنج بدون اینکه سرش را بالا بیاورد گفت:

نگران مهتابم نیامده.

خوب شاید بازم دیر رسیده دیگه نیامده کلاس.

فکر نکنم.

ترنج سرش را بالا آورد و نگاه نگرانش را به ارشیا دوخت و گفت:

برم یه زنگ بهش بزنم؟

ارشیا اخم کوچکی کرد و گفت:

الان؟

ترنج با لحن آرمی که سعی می کرد بچه ها نشنوند گفت:

تو رو خدا ارشیا خیلی نگرانشم.

ارشیا سری تکان داد و گفت:

باشه برو ولی زود بیای ها . فقط پنج دقیقه.

ترنج لبخندی زد و گفت:

بعدا از خجالتت در میام.

ارشیا خنده اش را پنهان کرد و گفت:

برو تا کار دستمون ندادی.

و احمی روی پیشانی اش انداخت و به سمت نفر بعدی رفت. ترنج موبایلش را از کیفش بیرون کشید و از کلاس بیرون زد. شماره مهتاب را با سرعت گرفت.

کسی جواب نمی داد. حسابی نگران شده بود. از اینکه به حرف ماکان گوش داده و شرکت نرفته بود از دست خودش شاکی بود. می ترسید ماکان حرفی به مهتاب زده باشد و او را ناراحت کرده باشد.

وقتی از جواب دادن مهتاب ناامید شد ناچار شماره ماکان را گرفت. ماکان خیلی زود جواب داد:

سلام

سلام داداش خوبی؟

مرسی. تو مگه نباید الان سر کلاس باشی؟

چرا..ولی...آخه می دونی مهتاب نیامده.

صدای ماکان نگران شد:

نیامده؟

آره.

خوب به خودش زنگ می زدی.

زدم جواب نداد.

ظهر مثل همیشه از شرکت رفت بیرون. می خواست بیاد به کلاش برسه..

مهتاب وسط حرفش پرید:

حالش خوب بود؟

حالش؟

آره منظورم اینه که...

ماکان با عجله جواب داد:

خوب بود. مشکلی نداشت موقعی که می رفت. ترنج نکنه طوریش شده باشه.

نمی دونم.

از دوستاش خبر بگیر ببین نمی دونن کجاست؟

باشه باید برم خوابگاهشون.

ترنج تو رو خدا زود برو ببین کجاست من خیلی نگران شدم.

ماکان؟

چیه؟

تو چیزی بهش نگفتی که ناراحت بشه.

نه بابا من خودم مهتاب و بهتر از تو می شناسم.

باشه.

پس الان می ری خبر می گیری دیگه؟

آخه ارشیا گفته پنج دقیقه فقط می تونم بیرون باشم.

برو بابا. ارشیا با من تو برو از مهتاب خبر بگیر.

ترنج نگاه مرددی به در کلاس انداخت که صدای پر از خواهش ماکان توی گوشش پیچید:

ترنج خواهش می کنم. همین الان برو.

ترنج باشه ای گفت و تماس را قطع کرد و دوان دوان به سمت خروجی سالن رفت و به سمت خوابگاه رفت.



تا خوابگاه را دوید و یک راست سراغ اتاق مهتاب رفت. چند بار در زد و وقتی کسی جوابش را نداد در را باز کرد و سرش را داخل برد.

نگاهش به سمت تخت مهتاب کشیده شد. جسم مچاله شده را زیر پتو تشخیص داد. با عجله کفش هایش را از پا در آورد و به سمت تخت مهتاب رفت. کنارش زانو زد و آرام صدایش زد:

مهتاب! مهتاب خوبی؟

مهتاب صدای ترنج را شنید ولی از خجالت چیزی نگفت. چطور می توانست به ترنج حرفی بزند.

ترنج که از جواب ندادن او حسابی نگران شده بود پتو را از روی سرش کنار زد. صورتش از عرق خیس بود و موهایش روی پیشانی اش چسبیده بود.

ترنج با وحشت گفت:

مهتاب چت شده؟

مهتاب بالاخره چشم هایش را باز کرد. ولی شرم داشت به ترنج نگاه کند. بدنش هنوز داغ بود و گاهی لرز میکرد. ترنج دستی روی پیشانی او گذاشت و گفت:

تب داری . چکار کردی با خودت؟

مهتاب آرام خودش را بالا کشید. و به سختی زمزمه کرد:

خوبم.

ترنج کنارش روی تخت نشست و گفت:

کجات خوبه؟

مهتاب موهای خیسش را از کنار صورتش کنار زد و گفت:

تو چرا سر کلاس نیستی؟

ترنج به چشم های مهتاب که از نگاه کردن به او طفره می رفتند نگاه کرد و گفت:

نگرانت شدم زنگ زدیم به گوشیت جواب ندادی مجبور شدم زنگ بزنم به ماکان...

مهتاب با شنیدن نام ماکان یکه خورد و به ترنج نگاه کرد. به ماکان برای چی زنگ زده بود؟

ترنج از عکس العمل او تعجب کرد مهتاب توی خودش جمع شد و بازوهایش را در آغوش گرفت. سرش را روی زانوهایش گذاشت. چرا نمی توانست از این احساس فرار کند.

ترنج نمی دانست چه حرفی بزند. بالاخره دل را به دریا زد و گفت:

مهتاب. مکان ناراحتت کرده؟

اشک های مهتاب روی صورتش سر خورد. ناراحت؟ نه او تمام احساسش را به مهتاب داده بود و چیزی که او را ناراحت می کرد این بود. خودش و مکان نمی توانست هیچ جوهر جمع کند آنها از دو گروه مختلف بودند. از دو تفکر مخالف.

ولی قلبش تمام حرف های عقلش را می شنید و به آن ها پوزخند می زد.

ترنج شانه مهتاب را تکان داد.

مهتاب. تو رو خدا بگو چی شده؟

مهتاب سرش را بالا آورد و به ترنج نگاه کرد. ترنج با دیدن اشک های مهتاب بیشتر وحشت کرد و گفت:

مهتاب!

مهتاب تند تند اشک هایش را پاک می کرد ولی باز هم جریان قدرتمندی از اشک جای آنها را می گرفت. لبش را گاز گرفت و گفت:

ترنج کمکم کن.

ترنج خودش را به او نزدیک کرد و در آغوشش گرفت:

خوب بگو چی شده تا من کمکت کنم.

مهتاب سرش را روی شانه ترنج گذاشت و گفت:

من... ترنج....

ترنج او را از خودش جدا کرد و به چشم های مهتاب نگاه کرد. مهتاب نگاهش را از او گرفت و گفت:

روم نمی شه بگم.

ترنج لبخند زد. خواست به او کمک کند.

به ماکان ربط داره؟

مهتاب چشم هایش را بست و جریانی از اشک روی صورتش سر خورد. با سر تأیید کرد. ترنج محکم او را در آغوش گرفت.

خوب دیوونه این که گریه نداره.

مهتاب خودش را از ترنج جدا کرد و از جا بلند شد و پشت به او ایستاد:

خیلی وقته دارم با خودم می جنگم.

ترنج با تعجب گفت:

منظورت چیه؟

مهتاب نفس عمیقی کشد و گفت:

نمی دونم از کی شروع شد. شاید از اون فنجون نسکافه که با هم خوردیم. نمی دونم. ولی یه حسی توی وجودم انگار جوونه زد. هر کار کردم نشد که بی خیالش بشم... نشد.

ترنج آرام گفت:

برام بگو مهتاب اصلا فکر نکن من خواهر ماکانم.

حمایتاش تو بیمارستان. اینکه هوای منو داشت. مدام به خودم می گفتم مهتاب نمی شه این امکان نداره. به خودم می گفتم فرکام الکیه مگه میشه ماکان به دختری مثل من توجه کنه. نمی دونم... بعد جلوی شاهین دراومد و اون حرف و زد. دیگه مقاومت شکست. با حرفاش هر روز بیشتر بهش وابسته شدم.

ترنج با ذوق گفت:

مهتاب باور کن این بهترین چیزیه که ازت شنیدم.

مهتاب سرش را به طرفین تکان داد:

نه من نمی تونم ترنج.

ترنج با تعجب از روی تخت بلند شد و گفت:

یعنی چی؟ اشکالش کجاست؟

مهتاب استین هایش را کشید و آنها را توی دستش نگه داشت و گفت:

من هیچ تناسبی با آقا ماکان ندارم. این جور در نمی‌اد...نمیشه.

بعد کف یکی از دست هایش را روی یکی از چشم هایش گذاشت. ترنج او را دور زد و مقابلش ایستاد. مهتاب باز نگاهش را از او گرفت.

مهتاب از تو توقع نداشتم. تو که آدم ظاهر بینی نبودی.

الانم نیستم. من فقط می‌دونم این فکری که الان افتاده تو سر من عاقبت خوبی نداره. من...کجا...

و حرفش را خورد گفتن این حرف‌ها چقدر برایش سخت بود. ترنج بازوی او را گرفت و در همان موقع موبایل ترنج زنگ خورد. ماکان بود. ترنج به موبایلش نگاه کرد و گفت:

ماکانه.

مهتاب یک قدم از او دور شد و با دست راست بازوی چپش را گرفت و گفت:

چرا به اون زنگ زدی؟

مجبور شدم. کلی نگرانت شد. الو داداش.

...

نه نگران نباش خوبه.

...

نه یک کم تب داره.

...

ترنج نگاهی به مهتاب انداخت که سر به زیر مقابل او ایستاده بود و یک بازویش را توی دستش گرفته بود. ترنج بعد از این مکث کوتاه گفت:

نمی‌دونم بذار ازش بپرسم.

بعد گوشی را از کنار گوشش برداشت و گفت:

ماکان می گه می خوامی بری دکتر.

مهتاب فقط سر تکان داد. ترنج دوباره گوشی را کنار گوشش گذاشت و گفت:

می گه نه.

...

خودش میگه خوبه.

...

باشه صبر کن.

ترنج گوشی را به سمت مهتاب گرفت و با مهربانی گفت:

بیا ماکان می خواد باهات حرف بزنه.

مهتاب باز یک قدم عقب رفت و با وحشت گفت:

نه...الان نمی تونم.

ترنج رفت به سمتش و موبایل را توی دستش گذاشت و با اخم گفت:

نمی خورت که. به خدا نگرانته باهات حرف بزن.

بعد گونه اش را بوسید و گفت:

یک کم هم به اون فکر کن. دل تو دلش نیست.

مهتاب نگاهی توی چشم های ترنج انداخت و وقتی لبخند او را دید موبایل را از دستش گرفت. چرخي زد و پشت به

ترنج ایستاد و آرام سلام کرد:

سلام.

صدای نفس عمیق ماکان را توی گوشی شنید و بعد هم صدای گرمش را:

مهتاب خوبی؟

مهتاب سینه اش را چنگ زد و سعی کرد صدایش نلرزد:

خوبم.

صدای ماکان هر لحظه حالش را خراب تر می کرد:

تو که منو نصف جون کردی دختر خوب.

مهتاب لبش را گاز می گرفت که اشکش جاری نشود. صدای بسته شدن در اتاق را که شنید برگشت. ترنج رفته بود.

مهتاب باز یک نفس عمیق کشید و زمزمه کرد:

بیخشید.

صدای خنده آرام ماکان را شنید.

چیو بیخشم؟

که نگران شدین.

صدای ماکان تمام وجودشش را لرزاند:

دیگه با من این کارو نکن مهتاب. باشه؟

تمام بدنش می لرزید برای اینکه خودش را کنترل کند روی تخت نشست. دلش می خواست فریاد بزند و بگوید با من با این لحن صحبت نکن. ولی نمی توانست. او هم گرفتار شده بود. چقدر نامش از زبان ماکان خوش اهنگ تر بود.

مهتاب!

لبخند زد. دلش می خواست بگوید جانم ولی نگفت و فقط آرام گفت:

بله؟

صدای ماکان لرزید:

مهتاب..دوستت دارم.

جواب مهتاب فقط یک آه کوتاه بود و بعد هم تماس قطع شد. ماکان به صفحه موبایلش خیره شد. بالاخره طاقت نیاورده بود. صدای لرزان و آرام مهتاب برایش کلی معنی داشت.

دلش را به دریا زده بود. از طرفی انگار باری را از روی دوشش زمین گذاشته شده بود و از طرفی هم دلشوره جواب مهتاب به جانش افتاده بود.

دلش می خواست دوباره با او تماس بگیرد و صحبت کند ولی به این فکر کرد که اگر مهتاب می خواست تماس را قطع نمی کرد.

موبایل را روی میز پرت کرد و به پشتی صندلی اش تکیه داد. برای گفتن این جمله برنامه های دیگری توی ذهنش ریخته بود دلش می خواست زمانی این جمله را به او بگوید که درست مقابلش ایستاده باشد و توی نگاهش گرمش غرق شده باشد.

ولی حالا انگار از این بهتر موقعیت گیرش نمی آمد که این حرف را زده بود. اصلا هم پشیمان نبود. چشم هایش را بست و چهره خجالت زده مهتاب را تجسم کرد:

یعنی میشه....

لبخندی روی لب هایش آمد. صدای موبایلش او را از رویاهای شیرینی که برای خودش می بافت بیرون کشید. ترنج بود:

سلام ترنج چی شده؟

سلام داداش.

ترنج مکث کرد و ماکان با نگرانی گفت:

مهتاب خوبه؟

آره...ولی منو بیرون کرد گفت می خواد تنها باشه. چی بهش گفتی؟

ماکان کلافه دستی به پیشانی اش زد و گفت:

همه چیو.

همه چی یعنی چی؟

یعنی گفتم...دوشش دارم.

ترنج یک لحظه سکوت کرد.

مهتاب چی گفت؟

ماکان اه کشید و گفت:

هیچی قطع کرد.

ترنج به سمت خروجی خوابگاه رفت و گفت:

عیب نداره. داره با خودش کنار میاد. فعلا کاری به کارش نداشته باش.

ماکان با لحن خاصی گفت:

ترنج؟

جانم؟

اگه... یعنی نکنه ناراحت شه...

ترنج خودش نگرانی ماکان را فهمید:

نه نگران نباش. مهتاب بخاطر عقاید خاصی که داره پذیرفتن این موضوع یک کم براش سخته. الان داره با خودش درگیره.

ماکان امیدوارانه گفت:

یعنی قبولم میکنه؟

ترنج با خنده آرامی گفت:

چرا که نه. فقط فعلا تنهاتش بذار.

مثلا تا کی؟

تا وقتی خودش بیاد طرفت.

ماکان با اینکه نمی دانست این مدت می تواند چقدر باشد پذیرفت و بعد هم تماس قطع شد.



مهتاب روی تختش نشسته بود و زانوهایش را بغل کرده بود. پیشانی اش را روی زانوهایش گذاشته بود و حق هق می کرد. صدای ماکان هنوز توی گوشش بود.

جمله دوستت دارم هم مدام تکرار می شد و با هر بار شنیدنش دلش پائین می ریخت. خودش را سرزنش می کرد. نباید کار به اینجا می رسید.

با یک حرکت از روی تختش بلند شد. دیگر نباید پایش را توی ان شرکت می گذاشت. باید همه چیز را فراموش می کرد. دنبال کاری می گشت که خودش را سر گرم کند.

حوصله درس و کار را نداشت. ساک لباس هایش را بیرون کشید و پاکتی که لباس های کثیفش را توی آن می گذاشت برداشت. حوله حمامش را هم برداشت و به سمت حمام رفت.

لباس هایش را شست بعد هم خودش را. وقتی توی اتاق برگشت حسابی خسته بود. به ذهنش اجازه نمی داد جمله ماکان را دوباره و چند باره تکرار کند.

بچه ها برگشته بودند و مهتاب با سلام زیر لبی چادر نماز و سجاده اش را برداشت و به سمت نماز خانه رفت. نماز مغربش را خواند و بعد هم گریه کرد و از خدا خواست بتواند ماکان را فراموش کند.

مدام به خودش می گفت فردا دیگه نمی رم. دیگه شرکت نمی رم.

وقتی نمازش را خواند و با خدا درد و دل کرد انگار آرام تر شده بود. دیگر از آن احساس عذاب وجدان و گناه خبری نبود. سجاده اش را جمع کرد و به اتاق برگشت. بدون اینکه شام بخورد. توی تختش خزید.

تصمیمش را گرفته بود. فردا دیگر شرکت نمی رفت. باید ماکان و همه چیزهایی که به او مربوط میشد را به دست فراموشی می سپرد. درست بین خواب و بیداری بود که باز هم جمله ماکان توی ذهنش تکرار شد و چهره ی او مقابلش به تصویر در آمد.

مهتاب ناخودآگاه لبخند زد. چه حس شیرینی بود دوست داشته شدن و با همین فکر به خواب رفت.

\*\*

ماکان خیلی خودش را کنترل کرد تا به مهتاب زنگ نزد. ده بار هم موبایلش را برداشت تا لااقل به او یک پیام کوتاه بدهد ولی باز هم جلوی خودش را گرفت. باید به او فرصت می داد تا با خودش کنار بیاید.

مهتاب مثل بقیه نبود که راحت با هر پسری ارتباط برقرار کند و این برای ماکان یعنی همه چیز. یعنی او اولین نفری بود که داشت به قلب مهتاب نفوذ می کرد.

از این تصور دلش چراغانی شد. روی تخت غلطی زد و به تابلوی مهتاب نگاه کرد. حاضر بود نصف عمرش را بدهد تا بفهمد مهتاب الان به چه چیز فکر می کند و در چه حالی است.

و با نگاه کردن به تصویر مهتاب به خواب رفت.

صبح باز هم زودتر از همیشه از خواب بیدار شد. ترنج طبق قراری که با ماکان گذاشته بود قرار نبود به شرکت برود. ماکان بیشتر از هر روز به خودش رسید.

هیچ وقت با انتخاب لباس مشکل نداشت ولی آن روز خودش هم نمی فهمید چرا برای انتخاب لباسش این همه وسواس به خرج می دهد. بالاخره انتخابش را کرد. یک شلوار کتان سفید را با پیراهنی به همان رنگ پوشید و نیم پالتو طوسی اش که طرح های چهار خانه ریزی داشت را هم روی آنها پوشید.

موهایش را چند بار شانه زد. حسابی ادکلن زد و بالاخره با رضایت از اتاقش خارج شد. اینقدر ذوق و شوق داشت که صبحانه را هم فراموش کرد و از خانه بیرون زد.

مهتاب باورش نمی شد که این خودش باشد که راس ساعت هشت دارد از پله های شرکت بالا می رود. انگار حرکاتش همه غیر اردای بود.

تمام دیشب خواب ماکان را دیده بود و صدای گرمش تا صبح توی گوشش جمله دوستت دارم را زمزمه کرده بود. حتی زمانی که برای نماز بیدار شد قصد نداشت به شرکت برود.

تصمیم گرفته بود با یک تلفن عذر خواهی کند و دیگر پایش را توی آن شرکت نگذارد. ولی درست بعد از اینکه نماز را خوانده بود و می خواست برگردد توی تختش انگار نیرویی بیرونی او را وارد کرد که لباس بپوشد و راهی شرکت شود.

بهانه اش هم این بود که بهتر است حضوری عذر خواهی کند و دیگر به شرکت نرود. البته ته ته دلش می دانست که این اصلا بهانه خوبی برای رفتن نیست.

هر پله را که بالاتر می رفت لرزش پاهایش هم بیشتر میشد. به چه جرئتی آمده بود. چطور می خواست با ماکان رو به رو شود. چه حرفی داشت که به او بزند. وقتی روی آخرین پله رسید از آمدنش پشیمان شد. ولی دیگر دیر شده بود. خانم دیبا او را دید به او لبخند زد:

سلام خانم سبحانی.

مهتاب لبش را گاز گرفت و به خودش نهیب زد که بهتر است بیشتر از این خودش را تابلو نکند. طبق معمول هر روز با لبخند به خانم دیبا سلام کرد و به سمت اتاقش رفت. ولی قبل از وارد شدن بخاری را که از روی کتری بلند میشد دید.

خودش را توی اتاقش پرت کرد و به دیوار تکیه داد. ماکان آمده بود. باز هم چایی گذاشته بود. مهتاب سراسیمه کوله اش را روی جا رختی گذاشت و پالتویش را از تنش خارج کرد.

چه بدبختی که باید می رفت و طرحی که دیروز تحویل ماکان داده بود تا اشکالاتش را بررسی کند می گرفت. چراغ را زد و با قدم های لرزان به سمت میزش رفت.

چشمانش روی صفحه کلید سیستمش قفل شد. دیگر پاهایش طاقت نداشت. دست را روی میز گذاشت و خودش را روی صندلی انداخت. جرئت نمی کرد دستش را جلو ببرد.

یک شاخه رز سرخ روی صفحه کلیدش جا خوش کرده بود. مهتاب با احتیاط آن را برداشت و گل را توی دست هایش مخفی کرد و به سمت بینی اش برد.

ماکان با این کارش آخرین مقاومت مهتاب را هم شکسته بود. مهتاب باورش نمیشد دیگر برایش هیچ چیز مهم نبود. نه احساس گناه نه عذاب وجدان نه تفاوت های فاحش بین خودش و ماکان.

الان فقط احساس شیرینی که تمام وجودش را فرا گرفته بود مهم بود. و این گل زیبا که توی دست هایش جا خوش کرده بود. آینده مهم نبود. الان مهم بود که قلبش با تمام قدرت می زد. تمام آن افکار آزار دهنده را به کنار زد و به عشق سلام کرد.

\*\*

ماکان پشت میزش نشست و بی صبرانه به در اتاقش خیره شده بود. مهتاب را از پنجره دیده بود که به سمت شرکت می آید. پس یعنی اینکه با خودش کنار آمده. خدارا شکر کرد که این اتفاق خیلی طول نکشیده همین اندازه هم برایش زجر آور بود.

اصلا ذهنش متمرکز نمی شد تا کارش را شروع کند. نگاهش روی در خشک شده بود. مهتاب باید می آمد. حتما تا حالا گل را دیده بود.

چند بار لبش را گاز گرفت و کلافه از پشت میز بلند شد. پس چرا نمی آمد؟ چرا این همه طولش داده بود. دیگر طاقت نیاورد و خودش از اتاق بیرون زد. به خانم دیبا که مشغول کارش بود گفت:

خانم سبحانی آمدن؟

بله.

ماکان نفس عمیقی کشید و به سمت اتاق مهتاب رفت. دل نگران عکس العمل مهتاب بود اگر او را رد می کرد چه؟ اگر آن شاخه گل را توی صورتش پرت می کرد و می رفت چه؟

اصلا دلش نمی خواست به این چیزها فکر کند. ولی پاهایش خیلی سست به سمت اتاق مهتاب می رفت. کنار در توقف کرد و بعد وارد شد. مهتاب پشت سیستمش نشسته بود و دست هایش دور گل برگ ها حلقه کرد بود و گل را بو می کرد.

ماکان با دیدن او لبخند پهنی زد و سلام کرد.

مهتاب با دیدن ماکان گل را پائین آورد و از جا بلند شد و جواب سلام او را داد. ماکان آرام آرام وارد اتاق شد و درست جلوی میز مهتاب ایستاد. مهتاب با هر قدم که ماکان به او نزدیک میشد احساس گرمای بیشتری می کرد. دست هایش را دور ساقه گل حلقه کرد. ماکان در سکوت فقط نگاهش می کرد. مهتاب انگار نفسش حبس شده بود دلش می خواست ماکان چیزی می گفت و او را از ان برزخ بیرون می کشید.

ماکان وقتی سیر چهره شرم زده مهتاب را براندازد کرد با همان لحن که مهتاب را از خود بی خود می کرد گفت:

مهتاب...

مهتاب دست هایش را بیشتر در هم فرو کرد. و سوزش خارهای روی ساقه را در کف دستش احساس کرد. این قدر قدرت نداشت که سرش را بالا بیاورد و به چشمان ماکان نگاه کند.

ماکان در حالی که در انتظار نگاه مهتاب بود ادامه داد:

اومدم جواب جمله دیروزم و بگیرم.

دهانش خشک شده بود. از شرم نمی توانست دهان باز کند. ماکان کمی روی میز خم شد و دوباره صدایش زد:

مهتاب!

قلب مهتاب اینقدر محکم می کوبید که احساس می کرد تکان قفسه سینه اش را ماکان هم می تواند ببیند. سعی کرد حالا که دهانش برای گفتن حرف باز نمی شد با نگاهش احساسش را به او بگوید.

ماکان خیره به چهره مهتاب ایستاده بود حال او بدتر از مهتاب بود. مهتاب کم کم سرش را بالا اود. از روی دست های ماکان که روی میز ستون شده بودند گذشت.

سینه اش را رد کرد و به چانه اش رسید. نفس عمیقی کشید و برای یک لحظه چشم هایش را بست و وقتی باز کرد نگاهش مستقیم توی چشم های ماکان افتاد.

نگاه ماکان گرم و مهربان به او دوخته شده بود. با دیدن نگاه مهتاب لبخند زد:

بالاخره با نگاهت مهمونم کردی مهتاب خانم.

دست های مهتاب می لرزید. دست خودش نبود. چشم هایش داشت از اشک پر می شد. نگاه ماکان نگران شد. مهتاب لبش را گاز گرفت. چرا داشت گریه می کرد.

حالا تصویر ماکان پشت پرده اشک پیچ و تاب می خورد. چهره اش را خوب نمی دید ولی صدای نگرانش را شنید:

مهتاب از من دلخوری؟

لب های مهتاب برای گفتن جواب می لرزید. ماکان حالا لحنش ملتمس شده بود:

مهتاب اگه ناراحتی می رم؟

مهتاب سرش را پائین انداخت. اشک ها روی صورتش راه باز کردند. ماکان عقب کشید. جوابی که می خواست نشنیده بود. مهتاب از این حرکت ماکان کمی ترسید.

گل را به دست چپش داد و کاغذ کوچکی از روی میزش برداشت توی کشوی میزش با سراسیمگی دنبال خودکار گشت.

ماکان به تمام حرکات او با نگرانی نگاه می کرد. هنوز از اینکه مهتاب جواب دلخواهش را نداده بود دلخور بود. بالاخره خودکار را پیدا کرد و تند تند چیزی روی کاغذ نوشت.

بعد دست لرزانش را به سمت ماکان دراز کرد. ماکان با سستی دستش را دراز کرد و در حالی که نگاهش توی چشم های مهتاب بود کاغذ را گرفت. مکثی کرد و بعد نگاهش را روی کاغذ دوخت:

همچون کشیدن کبریت در باد دیدنت دشوار است.

من که به معجزه عشق ایمان دارم،

می کشم آخرین دانه کبریت را در باد.

هر چه باداباد!

ماکان نگاهش را بالا آورد. باورش نمیشد. بالاخره مهتاب جوابش را داده بود. خوشحال بود که میز بینشان فاصله انداخته بود و گر نه مطمئن بود که با خواندن این شعر زیبا حتما مهتاب را در آغوش می گرفت.

مهتاب در حالی که صورتش را اشک خیس کرده بود به او لبخند زد. ماکان کاغذ را بوسید و ان را توی جیبش گذاشت و بلند خندید.

مهتاب خجالت زده سرش را پائین انداخت و آرام گل را بود کرد. ماکان عقب عقب از او دور شد و وقتی اتاق را ترک می کرد برایش چشمکی زد و بعد هم پشت دیوار از دید مهتاب پنهان شد.

مهتاب دلش می خواست بالا و پائین پپرد و جوری این انرژی عظیمی که به قلبش تزریق شده بود را خالی کند. این جور که معلوم بود ان روز کار تعطیل بود.

مهتاب روی صندلی ولو شد و دوباره گل را بو کرد. خدایا چه حس خوبی داشت. دلش نمی خواست در آن لحظه به چیزی جز نگاه گرم ماکان فکر کند.

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و نگاهش را به سقف دوخت. ان روز بی شک بهترین روز زندگی اش بود.

\*\*

ماکان خیلی خودش را کنترل کرد تا جلوی خانم دیبا از خوشحالی حرکت غیر معقولی انجام ندهد. خودش را توی اتاقش انداخت و روی مبل ولو شد. کاغذ را دوباره از جیبش بیرون کشید و شعر را دوباره و چندباره خواند اینقدر به کاغذ خیره شد تا خسته شد.

با صدای در از جا پرید. کاغذ از توی جیبش برگرداند و از جا بلند شد. دستی توی موهایش کشید و به سمت میزش رفت و در همان حال گفت:

بفرمائید.

مهتاب آرام سرش را توی اتاق کرد. ماکان با دیدن او خندید و گفت:

بیا تو.

مهتاب هنوز شرم زده بود. آرام وارد اتاق شد و به سمت میز ماکان رفت. ماکان خیره سر تا پای او را نگاه می کرد. مهتاب مقابل میز ایستاد و دستی به پیشانی اش کشید.

ماکان آرنجش را روی میز گذاشته و دستش را زیر چانه اش زده بود و راحت داشت او را نگاه می کرد. مهتاب که نگاه خیره ماکان را احساس می کرد نفس عمیقی کشید و شرم زده و آرام گفت:

می شه خواهش کنم اینجوری منو نگاه نکنین.

ماکان با همان ژست در حالی که خیره مهتاب شده بود گفت:

نه نمی شه.

مهتاب با تعجب به چشمان ماکان که خنده تویشان موج می زد نگاه کرد و ماکان وقتی خوب نگاهش کرد گفت:

مهتاب بذار باهات راحت باشم. هر چقدر جلوی خودمو گرفتم بسه. دلم می خواد سیر نگات کنم.

مهتاب لبش را گاز گرفت و نگاهش را روی میز دوخت. ماکان با خوشی رنگ به رنگ شدن او را نگاه می کرد. این دختر مثل آب یک چشمه کوچک دست نخورده و پاک بود.

مهتاب که دید ماکان از این کارش دست بر نمی دارد گفت:

کارمو دیدین؟

ماکان بدون اینگه ژستش را به هم بزند گفت:

من دیدم بقیه رو نمی دونم.

مهتاب باز متعجب ماکان را نگاه کرد ماکان هم بی خیال شانه ای بالا انداخت و گفت:

خودت گفتی دیدین.. خوب من از طرف خودم گفتم. بقیه رو باید از خودشون پیرسی.

مهتاب ناخودآگاه لبخند زدو نگاه ماکان روی لب هایش قفل شد. مهتاب منظور ماکان را فهمیده بود ولی هنوز نمی توانست این همه با ماکان راحت باشد که او را تو خطاب کند و با فعل مفرد با او حرف بزند

برای همین انگشتش را روی میز کشید و گفت:

باید تا امروز کارو تمام کنم قول دادم.

مهم نیست هفته بعد هم شد شد.

مهتاب این بار نگاه طلب کاری به ماکان انداخت و گفت:

اونوقت من بد قول می شم که.

ماکان دستش را از زیر چانه اش برداشت و انگار که بخواهد مگس مزاحمی را توی هوا پیراند تکاند داد و گفت:

حالا اون فروشگاه مگه لنگ این بروشوره.

مهتاب اخم ظریفی کرد و گفت:

خوب الان که بی کارم اونو تمام می کنم دیگه.

ماکان به پشتی سندلی اش تکیه داد و دوباره به مهتاب چشم دوخت و گفت:

کی گفته بی کاری داری با من حرف می زنی. کار از این مهم تر.

و با بدجنسی ابروهایش را بالا انداخت. مهتاب از این کار ماکان باز هم خنده اش گرفت. مثل اینکه واقعا ان روز کار تعطیل بود.

مهتاب سری تکان داد و گفت:

خوب پس اگر کار نمی کنیم من برم تو اتاقم.

ماکان از جا پرید و گفت:

ا کجا؟

مهتاب دست هایش را توی هم چفت کرد و در حالی که نیم نگاهی به ماکان می انداخت گفت:

خوب بی دلیل که نمی تونم اینجا بمونم.

ماکان دوباره دستش را زیر چانه اش زد و با بدجنسی محسوسی گفت:

یعنی من بهونه خوبی نیستم؟

مهتاب لبخند زیبایی زد که باعث شد ماکان هوس کند ان لب های اناری را ببوسد.

مثل اینکه فراموش کردین تو این شرکت چند نفر دیگه هم هستن. من نمی تونم زیاد اینجا بمونم. متوجه این که؟

ماکان دلخور عقب نشست و دست به سینه به پشتی سندلی اش تکیه داد و گفت:

باشه کار می کنیم.

بعد به جایی کنارش اشاره کرد و گفت:

بیا اینجا.

مهتاب برای یک لحظه با تردید او را نگاه کرد و بعد هم میز را دور زد و کنار ماکان ایستاد. ماکان با لحن خاصی گفت:

بیخشید تعارف نمی کنم. چون می دونم تو نمی شینی.



بعد موس را برداشت و زیر چشمی به مهتاب که با لبخند به مانیتور خیره شده بود نگاه کرد. و کار او را آورد. توضیحاتی داد و چند جایی را هم گفت تا تغییر بدهد.

مهتاب گوش داد و در جواب سوال های او کوتاه جواب داد. وقتی کارشان تمام شد. مهتاب دوباره مقابل ماکان برگشت و گفت:

پس من برم که کارو امروز تمام کنم از هفته آینده دیگه نمی تونم پیام فرجه ها شروع میشه کلی کار دارم.

ماکان از جا بلند شد و با اخم میز را دور زد و مقابل مهتاب ایستاد. مهتاب نفس عمیقی کشید. عطر ماکان از وقتی که وارد اتاقش شده بود. شامه اش را پر کرده بود.

چقدر این رنگ سفید به او می امد. انگار قد بلندش را بیشتر به رخ می کشید. چقدر این حالت موها را که به یک طرف شانه شده بود را دوست داشت.

ماکان به او که با دقت نگاهش می کرد لبخند زد و گفت:

دلت میاد نیای شرکت؟ پس من چکار کنم این همه وقت؟ دلم می پوسه که.

مهتاب خنده با مزه ای کرد و گفت:

از درس و دانشگاه که می افتم امتحان دارم.

ماکان دست هایش را توی جیبش مشت کرد و درحالی که نگاهش روی لب های مهتاب مانده بود گفت:

خوب بیا شرکت بخون. هر کار می خوای بکنی بیا همین جا. اون اتاق در بست مال خودت.

مهتاب دستی به مقنعه اش کشید و گفت:

حالا بینم چی میشه.

و به سمت در رفت. ماکان همان جور دست به جیب با نگاهش او را تعقیب کرد تا به در رسید.

مهتاب کنار در ایستاد و قبل از اینکه خارج شود برگشت و او را به لبخندی مهمان کرد و بعد هم سریع از در خارج شد.

خانم دیبا زیر چشمی او را نگاه کرد. چهره سرخش زیادی توی چشم می زد.

مهتاب بدون نگاه کردن به او به سمت آشپزخانه رفت. لیوانی از بین ظرف ها بیرون کشید و برای خودش دوتا لیوان آب خنک پشت سر هم ریخت و تند تند سر کشید.

به کابینت تکیه داده بود که آقای حیدری سینی به دست وارد آشپزخانه شد. با دیدن مهتاب گفت:

نبودین چای رو گذاشتم روی میزتون.

ممنون.

و سریع از آنجا خارج شد. پشت سیستمش نشست و مشغول کارش شد. جاهایی را که ماکان گفته بود عوض کرد و تغییرات جزئی که لازم بود را توی ان انجام داد. نفهمید چقدر گذشته بود که ماکان جلوی اتاقش ظاهر شد.

مهتاب نگاهی به ساعتش انداخت نزدیک یک بود. ماکان نگاهی توی راهرو انداخت و وارد اتاق شد. مهتاب برایش ایستاد. ماکان پالتویش را پوشیده بود و با ان لباس واقعا جذاب شده بود.

جلوی میز توقف کرد و به مهتاب گفت:

امروز به زورم که شده باید با من نهار بیای. نه دیگه رستوران و میارم تو ماشین نه کافی شاپ باید با من بیای نهار.

مهتاب لبخندی زد و گفت:

اجباریه؟

ماکان دست به سینه ایستاد و گفت:

صد در صد.

مهتاب یک ابرویش را بالا انداخت و گفت:

اگه بگم نه چی؟

ماکان مثل بادکنکی که بادش خالی شده باشد گفت:

اذیت نکن مهتاب. مگه چی میشه؟

مهتاب خنده ای کرد و سرش را پائین انداخت. ماکان اخم ساختگی کرد و گفت:

دستم انداختی؟

مهتاب با سرعت سرش را بالا آورد و گفت:

نه به خدا.

ماکان نتوانست مهتاب را اذیت کند. دلش نمی خواست نگاهش را نگران ببیند. لحنش مهربان شد:

می دونم. حالا میشه به این حقیر افتخار بدین مهتاب خانم؟

مهتاب با لبخند سری تکان داد و گفت:

دیگه چاره ای ندارم.

ماکان با خنده گفت:

پس بریم. که می خوام نهارى بهت بدم که تا عمر داری یادت نره.

مهتاب اشاره ای به سیستمش کرد و گفت:

پس میشه به نگاه به این کار من بندازین. دیگه تمامه.

ماکان برای چند ثانیه مهتاب را نگاه کرد و بعد سری تکان داد و میز را دور زد و در حالی که زیر لب غرغر می کرد.

کنار او قرار گرفت. مهتاب بدون اینکه بنشیند روی میز خم شد و موس را برداشت و صفحه مورد نظر را باز کرد.

حواس ماکان کلا به مانیتور نبود و داشت نیم رخ مهتاب را نگاه می کرد. مهتاب با انگشت سیابه اش به مانیتور اشاره

کرد و درباره کارش چند توضیح کوچک داد.

وقتی نگاهش را از مانیتور گرفت ماکان را محو تماشای خودش دید. ناخودآگاه راست ایستاد و مقنعه اش را مرتب

کرد. ماکان به خودش آمد و گفت:

به نظرم من که خیلی عالیه.

مهتاب نگاهی به او انداخت و گفت:

دقیقا چی عالیه؟

ماکان لبخند گرمی زد و در حالی که توی چشم های مهتاب خیره شده بود گفت:

نیم رخ تو.

مهتاب بلافاصله دو درجه تیره تر شد. ماکان به این تغییر رنگ او خندید و گفت:

کارتم عالیه من قبول دارم. بریم دیگه.

بعد میز را دور زد و دوباره مقابل مهتاب قرار گرفت. مهتاب با دست پاچی طرح را روی فلش ریخت و سیستم را خاموش کرد. زیر نگاه ماکان احساس می کرد دست و پایش را گم می کند.

بالاخره کارش تمام شد. کوله و نیم تنه اش را از چوب رختی برداشت و به ماکان نگاه کرد. ماکان به او گفت:

من می رم پائین تو بعد بیا.

مهتاب سری تکان داد و نیم تنه اش را پوشید. ماکان از در اتاق خارج شد و با خانم دیبا خداحافظی کرد و از پله پائین رفت. مهتاب گلش را توی دست راستش گرفت و کنارش نگه داشت تا خانم دیبا متوجه آن نشود.

بعد به آرامی خداحافظی کرد و از پله پائین دوید. ماکان جلوی در به انتظارش ایستاده بود. به مهتاب لبخند زد و گفت:

پیش به سوی اولین نهار دو نفره.

مهتاب گل را بو کرد و به او لبخند زد. کارش از بیخ اشتباه بود. ولی فعلا احساسش بود که یکه تازی می کرد.

\*\*

شاهین چند بار سیبلش را جوید و از توی آینه به دو مردی که روی صندلی عقب نشسته بودند نگاه کرد و گفت:

خوده نامردشه.

مردها که هیکلی دو برابر شاهین داشتند به سمت دیگر خیابان نگاه کردند. مرد جوانی مقابل در ورودی یک ساختمان ایستاده بود و با پایش چیزی را جابجا می کرد.

همان لحظه دختری هم از در شرکت خارج شد. شاهین با دیدن مهتاب و آن شاخه گل توی دستش احساس کرد رگ گردنش در حال پاره شدن است. بهتر که مهتاب هم آنجا بود و شاهد بود چطور ان پسرک سوسول را له می کند.

تا قبل از این فقط تصمیم داشت کمی مشمت و مالش بدهد ولی حالا کاملا نظرش عوض شده بود. لبخندی که مهتاب به ماکان زد جری ترش کرد.

دوباره با لحن خشنی گفت:

می خوام لهش کنین. فقط نمیره.

مرد ها دست به در بردند که شاهین دوباره صدایشان زد:

صبر کنین.

دو مردی که عقب نشسته بودند و مردی که جلو نشسته بود هر سه به سمت او برگشتند.

شاهین در حالی که با پوزخند روی ماکان زوم کرده بود گفت:

صورتش. می خوام داغون شه. جوریکه دیگه هیچ دختری بهش نگاه نکنه.

مردها هر سه خنده کریهه سر دادند و با یک حرکت از ماشین پیاده شدند. شاهین سیگاری از جیب کتش در آورد و در حالی که با چشمانش مهتاب را می بلعید آن را آتش زد.

ماکان دزد گیر را زد و در را برای مهتاب باز کرد ولی قبل از اینکه در را ببندد کسی روی شانه اش زد:

ماکان تویی؟

ماکان از لحن بی ادبانه فردی که صدایش می زد اخم هایش توی هم رفت و برگشت. سه مردی که پشت سرش ایستاده بودند با پوزخند نگاهش می کردند.

ماکان احساس خوبی به این موضوع نداشت. مهتاب نگران پیاده شد. مرد رو به ماکان گفت:

خجالت نمی کشی مرتکبه ناموس دزد.

ماکان با اخم های در هم کشیده به مهتاب گفت:

بشین تو ماشین.

لحنش اینقدر آمرانه بود که مهتاب تعلل نکرد و توی ماشین نشست. ولی با نگرانی به آنها خیره شده بود. کاملاً واضح بود که مردها برای صحبت دوستانه نیامده بودند. مهتاب نگاهی به خیابان انداخت. ان وقت روز حسابی خلوت بود.

دوتای دیگر نیم چرخه زدند و هر کدام جهتی را مسدود کردند. ماکان بدون توجه به دو مردی که از پشت سر راهش را سد کرده بودند با همان اخم و جدیت گفت:

چی می خواین؟

مردی قدمی به سمت ماکان برداشت و بی هوا مشتی حواله صورت او کرد. ماکان غافل گیر شده و مشت محکمی که به صورتش خورده بود باعث شده بود که گیج شود.

تعادلش را از دست داد ولی قبل از اینکه زمین بخورد ان یکی از پشت گرفتاش و دوباره با سر توی دماغش کوبید. تا پس سرش از درد تیر کشید.

مهتاب با دیدن این صحنه بی هوا از ماشین پائین پرید. دلش را دیدن این صحنه آشوب شده بود. بینی ماکان خون می امد و تمام لباس سفیدش از خون پر شده بود. سعی کرد به خودش بیاید و از خودش دفاع کند. ولی انها سه نفر بودند.

نفر سوم پنجه بکس را توی انگشتانسان جا داد و وقتی ماکان به سمت او چرخید با تمام نیرو به صورتش کوبید. صدای شکستن استخوان پیشانی اش را خود ماکان هم شنید.

مهتاب که تا ان لحظه خشک شده بود با دین این صحنه خشمگین به طرف مرد هجوم برد و در حالی که کوله اش را توی سر و کمر مرد می کوبید داد زد:

ولش کن. عوضی آشغال. ولش کن.

ماکان گیج بود. تمام سرش درد می کرد. خون از روی پیشانی اش سر خورده بود. از چانه اش قطره قطره می چکید. مهتاب وحشت زده ماکان را صدا زد:

ماکان!!

ماکان صدای نگران مهتاب را می شنید ولی نمی توانست حرفی بزند. ضربه بعدی لبش را هم پاره کرد. مهتاب با دیدن این صحنه تقریبا داشت از هوش می رفت.

نگاهی به اطرافش انداخت نیمه اجری را که کنار خیابان افتاده بود برداشت و به سمت یکی از مردها که ماکان را از پشت نگه داشته بود رفت و آن را بالا برد و با تمام قدرت توی کمر مرد کوبید.

مرد فریادی از درد کشید و به سمت مهتاب چرخید. ماکان روی زمین ولو شد. و دو مرد دیگر به جانش افتادند. مهتاب با دیدن چهره خشمگین مرد یک قدم عقب گذاشت. مرد با یک حرکت شانه او را چنگ زد و سیلی محکمی توی صورتش کوبید.

مهتاب چرخه خورد و روی زمین پهن شد. توی گوشش صدایی مثل سوت ممتد قطار پیچیده بود.

\*\*

شاهین با لذت دود سیگار را بیرون داد و به صحنه زد خورد خیره شد. با هر مثنی که روی صورت ماکان فرود می آمد انگار تکه ای یخ روی داغی دلش می گذاشتند.

سیگار دوم را که آتش زد نگاهش به مهتاب افتاد که با یک پاره آجر به سمت یکی از مهاجمین می رفت. نگاه شاهین روی چهره مصمم مهتاب خشک شد.

این دختر داشت چکار می کرد. آجر را بالا برد و توی کمر مرد کوبید. مرد برگشت. شاهین با وحشت دستش را به سمت در برد ولی قبل از اینکه در را باز کند مثنی مرد روی صورت مهتاب فرود آمده بود.

سیگار از لبش افتاد. و دستش را سوزاند.

با خشم از ماشین پیاده شده و سیگار را توی جوی آب پرت کرد.

این عوضی داره چه گهی می خوره.

با چند گام بلند عرض خیابان را طی کرد و یک راست سمت مرد و رفت و یقه اش را گرفت:

کی به تو گفت دست رو اون دختر بلند کنی؟

صدای فریادش تمام خیابان را پر کرد. و چند پرنده ای را که روی سیم های برق نشسته بودند پر داد. با فریاد او دو مرد دیگر هم دست از کار کشیدند و نفس زنان به شاهین خیره شدند.

مرد خواست دست شاهین را از یقه اش جدا کند ولی خشم شاهین بر قدرت مرد غلبه کرده بود. با چشم هایی از حدقه در آمده گفت:

یه مو از سرش کم بشکه می گم پوستت و زنده زنده بکنن.

و او را به سمتی هل داد و با عجله به سمت مهتاب رفت. مهتاب گیج روی زمین نشسته بود. صدای سوت هنوز توی گوشش شنیده می شد و اعصابش را به هم می ریخت.

هنوز نتوانسته بود موقعیت خودش را بفهمد. شاهین مقابلش زانو زد و با نگرانی گفت:

مهتابم خوبی؟

مهتاب چهره شاهین را می دید و لب هایش که فقط تکان می خورد. ذهنش داشت فعالیتش را شروع می کرد. صدای سوت داشت کمتر میشد.

شاهین که نگاه گنگ مهتاب را دید خشمناک رو به مرد فریاد زد:

می کشمت خودم می کشمت لعنتی.

و به سمت مرد هجوم برد.

صداها داشت توی گوشش واضح تر میشد. اولین چیزی که به ذهنش رسید به لب آورد:

شاهین بود. اون خودش بود.

نگاهش را چرخاند. ماکان روی زمین بی هوش افتاده بود. مهتاب با دیدن او تازه مغزش به کار افتاد با سرعت از جا پرید و به سمت او رفت. کنارش روی زمین زانو زد و اشک چشم هایش را پر کرد.

هیچ کدام از اجزای صورتش به خوبی دیده نمی شد. همه صورتش را خون پوشانده بود. شاهین با مردها گلاویز شده بود و مهتاب بالای سر ماکان اشک می ریخت.

ماکان تو رو خدا چشمت و باز کن. خواهش می کنم ماکان.

ماکان تکانی نخورد.

مهتاب خشمگین بلند شد و به سمت شاهین رفت. کتکش را از پشت گرفت و کشید. شاهین با یک حرکت به سمت او چرخید. با دیدن مهتاب با ان حال روز چیزی توی سرش تیر کشید.

مهتاب با چشم هایی اشک آلود گفت:

به این میگی عشق؟ اینه اون علاقه تو آقا؟

هق هقش بلند شد. ولی مهتاب گریه اش را کنترل کرد و با کوله اش به سینه شاهین کوبید و گفت:

این عشق نیست. خودخواهی. خودخواهی. عشق یعنی حاضر نباشی یه خار به پای طرفت بره.

بعد داد زد:

گمشو. عشقت و ثابت کردی. حالا گمشو.

بعد چرخید و از توی کوله اش موبایلش را بیرون کشید. باید ماکان را به بیمارستان می برد. کاش خودش رانندگی بلد بود. شماره اورژانس را گرفت. یک طرف صورتش درد می کرد.

کنار ماکان زانو زد.



منو ببخش ماکان. منو ببخش.

خانم دیبا سلانه سلانه از پله پائین آمد و از شرکت خارج شد. ولی قبل از اینکه بچرخد و در را ببندد. نگاهش به مهتاب افتاد که کنار چهره خون آلود ماکان روی زمین زانو زده بود.

یک لحظه همانجا خشکش زد ولی بعد با عجله در را به هم کوبید و بدون اینکه قفلش کند به سمت او دوید.

خانم سبحانی چی شده؟

مهتاب نگاه اشک آلودش را به سمت او بالا آورد و گفت:

همش تقصیر منه. همش تقصیر منه.

و سرش را را روی زانویش گذاشت.

خانم دیبا به سختی آب دهنش را فرو داد و گفت:

پس چرا نمی بریش بیمارستان.

مهتاب میان حق هق هق گفت:

زنگ زدم اورژانس.

پاشو بذاریمش تو ماشین ببریش بیمارستان. اورژانس تا بیاد صبح شده.

من که رانندگی بلد نیستم.

خانم دیبا با جدیت گفت:

من بldم. بلند شو. زود باش.

مهتاب از جا پرید. دست انداخت زیر شانه های ماکان و او را بلند کرد. خانم دیبا در عقب را باز کرده بود و داشت به سمت او می آمد. به مهتاب کمک کرد و به سختی او را روی صندلی عقب نشانند.

خانم دیبا به مهتاب نگاهی کرد و گفت:

بشین کنارش سرش و بگیر تکون نخوره.

مهتاب بدون هیچ فکری نشست و سر ماکان را روی شانه اش گذاشت. تمام بدنش می لرزید. اشک هایش بند نمی آمد. اگر اتفاقی برای او می افتاد خودش را هیچ وقت نمی بخشید.

شاهین و سه مرد غیبشان زده بود. مهتاب با نفرت به شاهین فکر کرد و هر چه لعنت بلد بود نثارش کرد. خانم دیبا پشت فرمان نشست و ماشین را به راه انداخت. نگاهی از آینه به مهتاب انداخت و گفت:

چه بلایی سرش اومده؟

مهتاب وسط گریه گفت:

سه نفر ریختن سرش...زدنش.

آخه برای چی؟

مهتاب سر تکان داد. خانم دیبا حواسش را داده بود به جلو فعلا مهم بود که ماکان را به بیمارستان برسانند. جلوی بیمارستان خانم دیبا پیاده شد و با یک پرستار و برانکادر برگشت.

ماکان را به سختی روی برانکادر گذاشتند. خانم دیبا دزدگیر را زد و سوئیچ را به طرف مهتاب گرفت و گفت:

بخشد من باید برم. دخترم الان با سرویس میاد پشت در می مونه. مهد می ره. می ترسه من نباشم.

مهتاب با قدردانی نگاهش کرد و گفت:

ممنون. خودم حواسم هست.

خانم دیبا شماره اش را روی یک کاغذ نوشت و به دست او داد.

من و بی خبر نذار.

چشم ممنون.

خانم دیبا با نگرانی رفت و مهتاب دوان دوان خودش را به برانکادری که داشت ماکان را به سمت اورژانس می برد رساند. در حالی که کنار برانکادر با سرعت قدم بر می داشت نگاهش روی صورت ماکان خیره مانده بود.

کاملا معلوم بود که بیشتر صورتش را مورد هدف قرار داده اند. مهتاب دوباره چشم هایش از اشک پر شد. پرستار ماکان را داخل اورژانس برد بلافاصله پزشک کشیک بالای سرش حاضر شد.

دکتر نگاهی به مهتاب انداخت و گفت:

تصادف کرده؟

مهتاب سری به نشانه نه تکان داد و گفت:

چند نفر ریختن سرش کتکش زدن.

دکتر با تاسف سری تکان داد گفت:

باید از سرش عکس بگیریم. احتمال شکستگی هست.

رنگ مهتاب با شنیدن این حرف پرید. یکی از پرستارها مهتاب را از انجا بیرون کرد و گفت:

شما بیرون باش.

مهتاب به در اورزانس نگاهی انداخت و با بغض گفت:

حالش خیلی بده؟

هنوز چیزی معلوم نیست.

و مهتاب را تنها گذاشت. مهتاب دنبال برانکادر تا بخش رادیولوژی دوید. کت و وسایلش را تحویل مهتاب دادند.

مهتاب کت ماکان را در آغوش گرفت. تازه فکرش داشت توی اتفاقاتی که افتاده بود دنبال خطاهای خودش می گشت. لبش را گاز گرفت. ان مرد به او دست زده بود و خودش هم سر ماکان را در آغوش گرفته بود.

کت را به خودش فشرد و سعی کرد فعلا به این چیزها فکر نکند. الان باید به ماکان فکر میکرد. ناگهان احساس کرد چقدر تنهاست. دست تنها باید چکار می کرد؟

دستی به پیشانی اش زد الان باید به چه کسی خبر می داد. به خانواده اش؟

خدایا به خانواده اش چه می گفت. به دیوار تکیه داد و به بدبختی به در رادیولوژی نگاه کرد. چطور بود که به ترنج خبر می داد. وای نه ترنج حتما حسابی هول میکرد. زیر لب ناله کرد:

خدایا چکار کنم؟

همانجور حیران مانده بود که ناگهان به یاد ارشیا افتاد.

خدایا چرا همون اول به فکرم نرسید.

موبایلش را از کبفش بیرون کشید. ولی ناگهان یادش آمد که شماره ارشیا را ندارد. مستاصل مانده بود. کت ماکان را توی بغل فشرد و به دیوار تکیه داد. چانه اش را روی کت ماکان گذاشت و دوباره بغض کرد.

اگر اتفاقی برای او می افتاد جواب خانواده اش را چه می داد. می گفت برای چه شاهین ان بلا را سرش آورده. صورتش را توی کت ماکان پنهان کرد نفس عمیقی کشید.

ناگهان سرش را برداشت به کت ماکان نگاه کرد.

خدایا موبایل ماکان. حتما شماره استاد توشه.

جیب های کتش را گشت و بالاخره موبایل او را پیدا کرد. دست هایش می لرزید و نمی توانست شماره ارشیا را پیدا کند بعد از ده بار بالا و پائین کردن لیست اسامی بالاخره روی نام ارشیا توقف کرد و بدون وقفه شماره را گرفت.

سه چهار بار زنگ خورد تا بالاخره ارشیا جواب داد:

سلام بر بردار زدن گرامی.

مهتاب با صدای لرزانی سلام کرد:

سلام استاد.

ارشیا یک لحظه سکوت کرد. صدای مهتاب برایش ناآشنا بود ولی از آنجا که او را استاد خطاب کرده بود و گوشی ماکان هم دستش بود کسی جز مهتاب نمی توانست باشد. با تردید پرسید:

مهتاب خانم شمائین؟

بله.

با گوشی ماکان زنگ زدین درسته؟

بله.

صدایش حالا بیشتر می لرزید.

مهتاب خانم طوری شده؟

مهتاب ناخودآگاه زیر گریه زد.

خدایا چی شده نصف جون شدم.

مهتاب وسط گریه گفت:

می تونین بیان بیمارستان؟

صدای ارشیا هم حالا مضطرب شده بود.

بیمارستان؟ یا خدا ماکان خوبه؟

نمی دونم.

تصادف کرده؟

نه. شاهین اومده بود در شرکت.

ارشیا زیر لب تکرار کرد:

شاهین؟

آره با سه تا مرد گنده افتادن به جون ماکان زدنش. تو رو خدا بیان ماکان بی هوشه الان بردن از سرش عکس بگیرن.

ارشیا با هول پرسید:

کدوم بیمارستان؟

باهنر

اومدم.

و تماس قطع شد. مهتاب اشکش را پاک کرد و موبایل ماکان را توی جیب کتش برگرداند همان موقع هم در باز شد و برانکادر حامل ماکان بیرون آمد.

مهتاب سراسیمه به سمت پرستار دوید:

چی شده؟ حالش خوبه؟

و نگاهی پر درد به چهره خون آلود ماکان انداخت.

عکس و باید به دکتر نشون بدیم.

مهتاب دوان دوان دنبال برانکادر رفت و خودش را به دکتر رساند دکتر عکس ها را گرفت و نگاهی به انها انداخت:

خدا رو شکر جمجمه اش شکستگی نداره.

یه ترک روی استخوان بینی فقط دیده میشه. ولی دست راستش شکسته.

بعد روی ماکان خم شد و گفت:

بالای سمت چپ لبش هم پارگی داره ابروش هم دچار شکستگی شده. هر دوش بخیه می خواد.

مهتاب یقه اش را چنگ زد. چه بلایی سر ماکان آورده بودند. کنار دیوار سر خورد و روی زمین نشست سرش را

روی زانویش گذاشت و ناله کرد:

خدا لعنتت کنه شاهین!

ارشیا سراسیمه خودش را به بیمارستان رساند. پیرسان پیرسان اتاقی را که ماکان در ان بستری شده بود پیدا کرد.

ارشیا جلوی در ایستاد و با تعجب به چهره ماکان نگاه کرد. باورش نمی شد مردی که روی تخت خوابیده باشد خود

ماکان باشد.

با قدم هایی سست وارد اتاق شد. مهتاب با دیدن او از جا بلند شد و با بغض سلام کرد. سلام توی دهان ارشیا ماسید.

یک طرف صورت مهتاب هم کبود شده بود.

چی به روز صورتت اومده؟

مهتاب دستی به صورتش زد و آخش هوا رفت. اصلا فراموش کرده بود که او هم یک سیلی جانانه خورده است. با

دست اشکش را گرفت و با همان لحن بغض دار و لرزان گفت:

تو درگیری اینجور شده.

ارشیا جلو تر رفت و با دقت به چهره ماکان نگاه کرد. ابروی سمت چپ بخیه خورده بود. بالای لبش هم چند تایی

بخیه خورده بود و چشم چپ از شدن ضربه ورم کرده و کبود بود. در تمام نقاط صورت تیرگی های ناشی از ضربه

دیده می شد.

دست راستش هم توی گچ بود. ارشیا دستی توی موهایش کشید و رو به مهتاب گفت:

شاهین از کجا پیداش شد؟

مهتاب خلاصه ماجرای تهدید های قبلی شاهین را برای ارشیا گفت و بعد از اتفاق ان روز برایش توضیح داد. ارشیا خوب گوش داد و گفت:

باید شکایت کنیم ازش.

مهتاب وحشت زده گفت:

نه اگه دوباره بلایی سر ماکان بیاره...

و حرفش را خورد و شرم زده سرش را پائین انداخت. ارشیا توی ان بهبوه ناراحتی لبخند کوچکی زد. مهتاب خودش را لو داده بود. وگرنه این لحن نگران و این چهره اشک آلود فقط یک معنی می توانست بدهد.

مهتاب دستی به مقنعه اش کشید و گفت:

چه جوری به خانواده اش خبر بدیم. وای سوری خانم حتما سکتته می کنه.

ارشیا نگاهی به مهتاب انداخت و گفت:

لازم نیست بگیم چه اتفاقی افتاده من خودم خبر می دم می گم تصادف کرده.

آخه چرا؟

حقیقت و ندونن بهتره.

مهتاب که از خدایش بود سوری خانم و مسعود خان نفهمند او باعث این بلاهایی است که به سر پسرشان امده در موافقت با ارشیا سر تکان داد.

ارشیا از اتاق خارج شد و موبایلش را از جیبش بیرون کشید و شماره مسعود خان را گرفت. مختصر برایش توضیح داد که ماکان تصادف کرده و الان بیمارستان است.

نیم ساعت نشد که سر و کله سوری خانم و همراه ترنج و مسعود خان توی بیمارستان پیدا شد. ارشیا به ان ها گفت که مهتاب و ماکان با هم بودند و ماکان قرار بوده که مهتاب را برساند ولی موقع رد شدن از خیابان ماشین به ماکان می زند و مهتاب هم همانجا به زمین می خورد.

بالاخره علتی برای کبودی صورتش باید می آورد. سوری خانم که اصلا این حرف ها برایش مهم نبود. حال ماکان مهم بود که زیاد رو به راه به نظر نمی رسید.

سوری خانم دست سالم ماکان را توی دستش گرفته بود و در حالی که ان را نوازش می کرد آرام آرام اشک می ریخت. ترنج در حالی که زیر چشمی مهتاب را زیر نظر داشت مدام مادرش را دلداری می داد و ارشیا با مسعود خان پیچ می کرد.

مهتاب گوشه اتاق کز کرده بود و جرئت نمی کرد حرفی بزند. احساس اضافه بودن به او دست داده بود. کت ماکان هنوز توی بغلش بود و نمی توانست ان را از خودش جدا کند.

هر بار که به چهره ماکان نگاه می کرد چیزی انگار توی دلش از جا کنده می شد. ترنج بالاخره مادرش را رها کرد و به سمت مهتاب آمد. مهتاب در حالی که چشم هایش از اشک خیس بود به او لبخند کم رنگی زد.

ترنج آرام دست او را گرفت و کنار گوشش زمزمه کرد:

نگران نباش. ماکان اینقدرام ضعیف نیست.

و دستش را محکم فشرد.

مهتاب لبش را گاز گرفت دلش می خواست به ترنج همه چیز را بگوید. برای همین آرام رو به ترنج گفت:

ماکان تصادف نکرده.

ترنج با تعجب نگاهش کرد:

یعنی چی؟

مهتاب در حالی که چانه اش می لرزید با همان لحن آرام و خش دار گفت:

شاهین... با چند نفر اومده بودن سراغش. زدنش.

و دوباره اشک روی صورتش جاری شد. نیم چرخه زد تا بقیه گریه اش را نبینند. ترنج با دهانی باز به او و بعد هم ماکان نگاه کرد. ترنج هم صدایش را آرام کرد و گفت:

پس صورت تو چی شده؟

یکی از اون مردا وقتی داشتم تقلا می کردم ماکان و ول کنه بهم سیلی زد.

ترنج نگاهی به مهتاب انداخت و گفت:

با هم بودین که شاهین اومد.



مهتاب سری تکان داد و با نیم نگاهی به ترنج گفت:

می خواستیم بریم نهار بخوریم.

ترنج خنده آرامی کرد و گفت:

پس بلاخره داداش ما دلت و برد آره؟

مهتاب خنده تلخی کرد و در حالی که با دست به ماکان اشاره می کرد گفت:

از همین الان معلومه کارم اشتباهه.

مهتاب تو رو خدا اینجوری نگو. تو که نمی خواستی با شاهین ازدواج کنی پس هر کسی می تونست جای ماکان باشه.

\*\*

احساس می کرد سرش در حال منفجر شدن است تمام صورت و سرش درد می کرد. سعی کرد چشم هایش را باز کند ولی انگار پلک هایش هم سنگین تره شده بودند.

صدای زمزمه هایی را در اطرافش می شنید. مغزش تازه شروع به فعالیت کرده بود و داشت سعی می کرد علت این درد وحشتناک را به یاد بیاورد.

بلاخره چشم باز کرد. با تابش نوری که چشمش را کمی آزار داد دوباره چشم هایش را روی هم گذاشت. صدای زمزمه نگرانی را کنارش شنید:

ماکان حالت خوبه؟

دوباره به سختی چشم باز کرد و به سمت صدا چرخید. تصور آشنا بود. مرد جوانی کنارش ایستاده و با دقت نگاهش می کرد با دیدن چشمان باز او گفت:

بلاخره بیدار شدی.

چند لحظه ای به چهره مرد نگاه کرد تا او را به خاطر آورد. خواست دهان باز کند و بگوید ارشیا ولی دردی که توی لب هایش پیچید مانع از این کار شد. دوباره نگاهی به ارشیا انداخت و در حالی که سعی می کرد خیلی دهانش را تکان ندهد زمزمه کرد:

من چم شده؟

ارشیا لبخندی زد و گفت:

هیچی یکی دو نفر یک کم مشت و مالت دادن نگران نباش.

ماکان دوباره چشم هایش را بست تا بتواند موج دردی که توی سرش می پیچد را تحمل کند. حرف های ارشیا ذهنش را به فعالیت انداخته بود.

صحنه ها یکی یکی جلوی چشمش زنده می شدند. سه مرد. مشتی که توی صورتش خورده بود. برخورد پنجه بوکس با پیشانی اش.

خدایا همه چیز را به خاطر آورده بود. و صدای نگران مهتاب وسط همه این تصاویر. راستی مهتاب کجا بود. با وحشت از خودش پرسید:

نکنه بلایی سر مهتاب آورده باشن.

با سرعت دهان باز کرد ولی جای هر حرفی اخ کوچکی ازدهانش بیرون پرید. ارشیا اخمی کرد و گفت:

چکار می کنی پسر. لبت سه تا بخیه خورده. آروم حرف بزن.

ماکان که حتی با نفس کشیدن هم احساس درد می کرد به آرامی گفت:

مهتاب!

ارشیا لبخند زد و گفت:

حالش خوبه. همین بیرون وایساده. همه رو راهی کردم غیر اون. هر کار کردم نرفت.

ارشیا از میان همان چشم های ورم کرده اش هم می توانست برق شادی را توی چشم هایش ببیند.

میشه بگی بیاد؟

ارشیا ابرویی بالا انداخت و گفت:

مثل اینکه خبریه؟ نه؟

ماکان سعی کرد لبخند بزند ولی لب دردناکش مانع شد. ارشیا درحالی که به سمت در می رفت گفت:

تا چند روزی باید زبون به دهن بگیری. لازم نیست راه به راه هم نیشبت و باز کن. صورت له و لورده شده.

ماکان دیگر سعی نکرد بخندد چون می دانست حرکت لب ها مساوی است با درد. بی قرار به در نگاه می کرد. ذهنش دنبال رابطه ای میان خودش و ان مرد ها بود. ولی هر چه فکر می کرد به جایی نمی رسید.

بعد از چند دقیقه سر و کله مهتاب پیدا شد. از توی سالن توی اتاق سرک کشید. طرف کبود صورتش پشت دیوار پنهان شده بود. ماکان با دیدن او موجی از آرامش دورن خودش احساس کرد.

بلند که نمی توانست حرف بزند دستش را بالا برد که به او اشاره کند بیاید تو که دست گچ گرفته اش را دید. با تعجب به دستش نگاه کرد:

خدایا بلایی بود سرم نیامده باشه؟

بعد دست سالمش را بالا آورد و به کنار تخت اشاره کرد. مهتاب در حالی که کت او را سفت به خودش می فشرد سرش را پائین انداخت و وارد اتاق شد. با قدم هایی لرزان به سمت تخت ماکان رفت و کنارش ایستاد. ماکان با همان صدای خش دار زمزمه کرد:

مهتابم؟

بغض گلوی مهتاب را گرفت و اشک چشم هایش را پر کرد سرش را بالا آورد و به چهره به هم ریخته او نگاه کرد. ماکان با دیدن کبودی صورت مهتاب خواست اخم کند که باز دردی توی پیشانی اش پیچید.

انگار فعلا نه حق عصبانی شدن داشت و نه خندیدن. با دست سالمش به صورت مهتاب اشاره کرد و گفت:

صورتت چی شده؟

مهتاب دستش را آرام روی گونه اش گذاشت و با همان لحن بغض دار گفت:

هیچی؟

هیچی یعنی چی؟ صورتت کبود شده.

در برابر صورت شما هیچی نشده.

و اشک هایش روی گونه هایش سر خورد.

همش تقصیر منه.

ماکان با دل آشوبه به چشم های خیس مهتاب نگاه کرد و گفت:

میشه گریه نکنی؟ مهتاب منو ببین.

مهتاب سرش را بالا آورد و با دیدن چهره او دوباره موجی از اشک صورتش را خیس کرد.

مهتاب برای چی گریه می کنی؟

مهتاب به چشم های او نگاه کرد و گفت:

اون سه تا مرد از طرف شاهین اومده بودن.

ماکان دوباره خواست اخم کند که اشک هوا رفت. مهتاب دست پاچه گفت:

چی شد؟

ماکان به سختی اب دهنش را قورت داد و گفت:

چیزی نیست.

مهتاب سری تکان داد و گفت:

همش تقصیر منه.

و به زمین خیره شد. ماکان به چهره اشک آلود او نگاه کرد گریه مهتاب بیشتر از این زخم های ریز و درشت اذیتش

می کرد. صدایش لحن خواهش گرفت:

مهتاب... خواهش می کنم گریه نکن.

مهتاب اشکش را با دست گرفت و به چشمان ورم کرده ماکان نگاه کرد:

درد داری؟

نه وقتی تو کنارمی.

مهتاب با همان چشمان اشک آلود لبخند زد. ماکان کمی لحنش را شوخ کرد و گفت:

چه نهار به یاد ماندنی شد. نه؟

مهتاب آرام خندید و از داغی دل ماکان انگار کم شد.

دیگه برو مگه نباید بری خوابگاه داره شب میشه. به ارشیا می گم برسونت.

نه مزاحم استاد نمی شم. خودم می رم.

مهتاب ارشیا می رسونت. خوب؟

مهتاب سری به نشانه باشه تکان داد و گفت:

انوقت شما تنها می مومنین اینجا که؟

ماکان با لحنی دلخور گفت:

مهتاب خواهش می کنم با من این همه رسمی نباش.

مهتاب طبق عادت دستی به مقنعه اش کشید و گفت:

من به خدا دارم سعی می کنم ولی سخته برام.

ماکان به گونه ورم کرده او نگاه کرد و خواست اه بکشد که قفسه سینه اش تیر کشید.

فکر نکنم جای سالمی تو بدنم مونده باشه.

نگاه مهتاب دوباره نگران شد. ماکان سریع گفت:

تو رو خدا دوباره گریه نکنی ها.

مهتاب ناخودآگاه خنده اش گرفت. صدای ماکان به نظرش با مزه امد چون نمی توانست خیلی لبش را تکان بدهد

کلمات را جویده جویده می گفت.

ماکان در حالی که نگاهش پر از خنده بود گفت:

برو به ارشیا بگو بیاد.

مهتاب ارشیا را صدا زد و ماکان هم از او خواست تا مهتاب را برساند. مهتاب بالاخره کت ماکان را از خودش جدا

کرد و ان را روی تخت کنار ماکان گذاشت.

ارشیا درحالی که اتاق را ترک می کرد گفت:

زود میام تنهایی گریه نکنی ها. پسر خوبی باش.

ماکان با ناله گفت:

نکن ارشیا نمی تونم بخندم.

مهتاب نگاه ملتسمی به ارشیا انداخت و او هم با خنده بیرون رفت. مهتاب دوباره خیره چشم های ماکان شد و گفت:

من دیگه می رم.

به سلامت. مواظب خودت باش.

و دوباره به کبودی صورت او نگاه کرد و با لحنی حرص دار گفت:

حقشه بخاطر این کارش فکشو بیارم پائین.

نه به خدا دیگه فراموشش کنین. فکر نمی کنم اونم دیگه کاری به کارمون داشته باشه.

ماکان از اینکه مهتاب خودش و او را جمع بسته بود خوشش آمد آرام گفت:

منم مطمئنم دیگه کاری به کار ما نداره.

و تمام عشقش را توی نگاهش ریخت و به مهتاب تقدیم کرد. اولین باری بود که مهتاب دلش می خواست می توانست به ماکان دست بزند. حتما روی پیشانی اش را می بوسید.

با یک خداحافظی سریع از اتاق بیرون رفت. قلبش با تمام قوا می تپید و بخاطر فکری که کرده بود پیش خودش شرمنده بود.

ماکان دست سالمش را دراز کرد و کتش را برداشت و نزدیک بینی اش برد. بوی عطر مهتاب را می داد.

\*\*

یک هفته از آن ماجرا گذشته بود که ماکان تصمیم گرفت به شرکت برود. دیگر دلش طاقت ندیدن مهتاب را نداشت از سد غرغر های سوری خانم هم رد شد و بالاخره راهی شرکت شد. کبودی های صورتش از بین رفته بود و بخیه ها را هم کشیده بود.

خدا را شکر چهره اش هنوز مثل قبل بود فقط جای دو زخم به آن اضافه شده بود. یکی انتهای ابروی چپش را نصف کرده بود و یکی هم بالای لبش به صورت خط موربی خود نمایی می کرد.

دستش هنوز توی گچ بود. تمام یک هفته ای که ماکان توی خانه استراحت کرده بود مهتاب به شرکت می آمد و با درد جای خالی ماکان را تحمل می کرد.

از اینکه نمی توانست هر روز برود و ماکان را ببیند کسل و افسرده بود. در عوض هر روز با او تماس می گرفت و حالش را می پرسید. فقط یک بار هم به دیدنش رفت که سوری خانم مدت کنارشان نشسته بود و او فقط سر به زیر نشست و از گرمای نگاه ماکان لذت برد.

تمام کارهای عقب افتاده ماکان را خودش قبول کرد. قرار شد یک هفته تحویل سفارت را عقب بیندازند تا ماکان برای تأیید نهایی خودش برگردد.

مهتاب خسته بود خیلی خسته بود. تمام یک هفته گذشته توی شرکت تمام وقت کار کرده بود و توی خوابگاه هم تا دیر وقت مشغول کارهای خودش شده بود. گاهی تا اذان صبح هم مجبور بود بیدار بماند.

ولی بخاطر اتفاقی که برای ماکان افتاده بود خودش را مقصر می دانست برای همین شرکت رفتن را تعطیل نکرده بود.

شبه صبح ماکان سر حال از پله های شرکت بالا رفت. دستش را به گردن انداخته بود و پالتویش روی شانه هایش انداخته بود.

شاخه گلی هم توی دست سالمش خود نمایی می کرد. وارد شرکت شد. خانم دیبا هنوز نیامده بود. دلش برای دیدن مهتاب پر می کشید.

با اینکه هر شب با او در تماس بود ولی ندیدنش کلی برایش درد آور بود. باورش نمی شد به همین زودی این همه به مهتاب وابسته شود که نتواند دوری اش را تحمل کند.

یک راست به سمت اتاق مهتاب رفت و شاخه گل را روی کیبوردش گذاشت نگاهی به اتاق نیمه تاریک انداخت و لبخند زد به مهتاب نگفته بود که امروز به شرکت می آید. بعد برگشت توی اتاق خودش.

مهتاب سلانه سلانه پله ها را بالا رفت. تمام جمعه را روی کارهای نیمه تمانش گذاشته بود و تا ساعت سه هم بیدار مانده بود ولی باز هم تمام نشده بود.

چشمانش از زور خستگی و بی خوابی های این یک هفته سرخ و خمار بود. به نظرش پله ها از همیشه طولانی تر آمد. وقتی بالای پله رسید نفس نفس می زد.

دستش را به چهارچوب گرفت نفسی تازه کرد و به خانم دیبا سلام کرد. بعد به سمت اتاقش رفت.

همانجور هم نگاهی به آشپزخانه انداخت. اجاق خاموش بود و بخاری از روی کتری بلند نمی شد. مهتاب اهی کشید و به سمت اتاقش رفت.

دلش برای ماکان تنگ شده بود. شال گردنش را برداشت ولی پالتویش را در نیاورد چون حسابی سردش شده بود. چراغ را زد و به سمت میزش رفت.

با دیدن گل انگار که دنیا را به او داده باشند. با سرعت گل را برداشت و بو کرد.

خدایا ماکان برگشته.

گل را توی دستش فشرد و به سرعت از اتاق خارج شد بدون فکر از جلوی خانم دیبا عبور کرد و بدون در زدن وارد اتاق ماکان شد.

ماکان پشت میزش نشسته بود و به سیستمش خیره شده بود که در باز شد و مهتاب با سرعت وارد اتاق شد.

ماکان با دیدنش یک لحظه شوکه شد. مهتاب در را بست و از همانجا به او خیره شد. ماکان بلند شد و میز را دور زد. مهتاب هم در را رها کرد و به سمت ماکان رفت.

گل توی دست هایش می لرزید. درست رو به روی هم توقف کردند. مهتاب نگاهش را توی چهره ماکان چرخاند و روی زخم بالای لبش متوقف شد.

سلام.

صدای گرم ماکان باعث شد نگاهش را به چشم های او بدوزد.

سلام.

ماکان آستین مانتویش را گرفت و به سمت مبل هدایتش کرد. مهتاب بدون اعتراض دنبالش رفت و روی مبل دو نفره کنارش نشست.

ماکان نیم چرخ می زد و خیره مهتاب شد:

دلم برات خیلی تنگ شده بود.

مهتاب گل را توی دست فشرد و زیر لب زمزمه کرد:

منم همینطور.

ماکان خنده آرامی کرد. مهتاب نگاه خسته اش را به چهره ماکان دوخت و گفت:



دو سه روز دیگه امتحانام شروع میشه...بعدهش چکار کنم؟

چمشانش را پرده ای از اشک پوشاند. ماکان در آن لحظه دلش می خواست مهتاب را در آغوش بگیرد و با همان یک دست به خودش بفشارد.

مهتاب که پلک زد اشک ها هم روی صورتش جاری شدند. صدایش هم خسته بود.

وقتی این همه از هم دور میشیم احساس ترس می کنم.

ماکان بالاخره طاقت نیاورد و دست چپش را دراز کرد و دست مهتاب را گرفت. گرمایی نهایت تصورش از انگشتان کشیده و زیبای مهتاب به جانش تزریق شد.

با این حرکت مهتاب تکانی خورد و به دستش خیره شد. ماکان با انگشت پشت دستش را نوازش کرد و به چشمان او خیره شد:

مهتاب من هیچوقت تنهات نمی زام می فهمی هیچ وقت.

مهتاب هیچ تلاشی نکرد که دستش را از دست او بیرون بکشد انگار که تن خسته اش به این انرژی که هر لحظه به جانش می ریخت احتیاج داشت.

مهتاب لب هایش را تر کرد و زمزمه کرد:

ماکان!

ماکان هیجان زده دست او را محکم فشرد و گفت:

جان ماکان!

مهتاب دوباره به چشم های او نگاه کرد و گفت:

آخر قصه ما چی میشه؟

ماکان اخم کوچکی کرد.

آخر قصه ما مثل همه قصه های خوب دنیا قشنگ میشه.

مهتاب هم دست ماکان را فشرد و گفت:

ولی من... از روزی که فهمیدم... فهمیدم

آب دهنش را فرو داد و ادامه داد:

فهمیدم دوستت دارم. همش می ترسم... با کار شاهین هم ترسم بیشتر شده...

مهتاب منو ببین....

مهتاب امیدوارانه توی چشم های ماکان نگاه کرد.:

چیزی برای ترسیدن وجود نداره.

ماکان هم لبخند زد و گفت:

راستی بهت گفته بود؟

مهتاب اشکش را گرفت و گفت:

چیو؟

ماکان با بدجنسی خندید و گفت:

اینکه خیلی دوستت دارم.

مهتاب خنده ای کرد و مشتت به بازوی او کوبید که خنده ماکان را بیشتر کرد.

پاشو بریم کلی کار داریم. من از درس و زندگی افتادم.

بعد بلند شد و دست ماکان را کشید. او هم بلند شد و با هم به سمت میزش رفتند.

مهتاب روی مانیتور خم شد و برای او توضیح داد که کارها را به کدام مرحله رسانده است.

ماکان بعد از اینکه با دقت گوش داد گفت:

من که با این دست فعلا نمی تونم کار کنم می تونی بیای تو اتاق من و کارا رو با هم ریست کنیم؟

مهتاب سری تکان داد و با خنده گفت:

کور از خدا چی می خواد..

ماکان به پشتی صندلی اش تکیه داد و در حالی که ابروهایش را بالا می انداخت گفت:

یادم نبود چقدر دوست داری پیش من باشی.

مهتاب سرش را پائین انداخت و خنده آرامی کرد. ماکان با لذت به چهره او نگاه کرد و لبخندش گرم شد.

همان موقع صدای در بلند شد. ماکان کمی صاف نشست و مهتاب از میز فاصله گرفت.

بفرمائید.

در باز شد و شهرزاد وارد اتاق شد.

ماکان با دیدن او واقعا جا خورد. نیم نگاهی به مهتاب انداخت که آرام کنار میزش ایستاده بود.

شهرزاد در را بست و به سمت میز او آمد ولی با دیدن دست ماکان با چشمانی گرد شده گفت:

وای ماکان دستت چی شده؟ وای خدا جون صورتت چی شده؟

لحن خودمانی او باعث شد مهتاب سرش را بالا بیاورد و به شهرزاد نگاه کند. این دختر واقعا زیبا بود. ماکان اخم

کوچکی کرد و گفت:

امرتون خانم معینی؟

شهرزاد چشمانش را ریز کرد و نگاهی به مهتاب انداخت و گفت:

مزاحمتون که نشدم؟

مهتاب لبش را گزید و کمی بیشتر از میز فاصله گرفت. ماکان نگاه نگرانی به مهتاب نگاه کرد اما با لحنی جدی گفت:

امرتون ما امروز خیلی کار داریم. وضعیت منو هم که می بینید.

شهرزاد دو قدم دیگر به میز ماکان نزدیک شد و با همان لحن اغوا کننده اش گفت:

چرا خبرم نکردی عزیزم که دستت شکسته؟

مهتاب دست هایش را توی هم چفت کرد. داشت دیوانه میشد این دختر چرا این همه به ماکان احساس نزدیکی می

کرد. خودش هم صدایش را نشاخت:

آقای اقبال من می رم اتاقم مهمونتون رفت منو خبر کنین.

صدای خسته و خش دار مهتاب دل ماکان را لرزاند. نمی دانست کدامش بهتر است این که برود و حرف های او و شهرزاد را نفهمد و یا اینکه بماند و خودش همه چیز را ببیند دیر یا زود ماکان باید درباره گذشته اش به مهتاب توضیح می داد.

جای ماکان شهرزاد جواب داد:

آره عزیزم بیرون باش. من با ایشون کار دارم.

مهتاب نتوانست حتی به ماکان نگاه کند می ترسید حرفی بنزد و اشکش سرازیر شود.

به سمت در رفت که ماکان صدایش زد:

خانم سبحانی!

مهتاب ایستاد ولی برنگشت.

لطفا بمونید ایشون الان می رن.

شهرزاد از اینکه ماکان او را رسماً داشت بیرون می کرد خودش به جوش آمد ولی با همان لحن گفت:

عزیزم...

ماکان با خشم بلند شد و گفت:

خانم مثل اینکه شما حرف حالتون نیست. این همه هم به من نگو عزیزم.

شهرزاد وجود مهتاب را از یاد برد روی میز ماکان خم شد و گفت:

جناب اقبال خیلی زود همه چی و فراموش کردی اون شب که مست توی بغل من می رقصیدی یه چیز دیگه می گفتم.

ماکان یخ کرد. سرش را که بالا آورد فقط بسته شدن در را دید. مهتاب رفته بود.

ماکان روی صندلی ولو شد و چنگی توی موهایش زد. بعد نگاهش را بالا آورد و گفت:

شهرزاد از جون من چی می خوای؟

شهرزاد که فکر کرد ماکان کوتاه آمده با لبخندی خاص گفت:

من هنوز سر حرفم هستم. من دوست دارم ماکان.

ماکان با سرعت بلند شد و به سمت در رفت بعد توی چشم های او خیره شد و گفت:

برای آخرین بار بهت می گم دفعه دیگه جور دیگه باهات برخورد می کنم. حالا با زبون خوش برو پی کارت و دیگه هم این دور بر نینمت.

شهرزاد با حرص به سمت او آمد و گفت:

ولی ما با هم قرارداد داریم.

ماکان کلافه گفت:

من خودم یک طرفه فسخس می کنم خسارتت و هم می دم.

شهرزاد ناباورانه به او نگاه کرد:

ماکان!

ماکان به سمت او براق شد:

تو نمفهی یا خودت و زدی به نفهمی من یکی دیگه رو دوست دارم به تو هیچ حسی ندارم هر چی هم که قبلا بود یک هوس زودگذر بود می فهمی.

شهرزاد انگار هوا کم آورده بود. با اخم های در هم و صدایی که از شدت ناراحتی تیز دشه بود گفت:

تو فکر کردی کی هستی که اینجوری با من حرف می زنی؟

ماکان به چشم های او نگاه کرد و گفت:

شهرزاد من نمی دونم تو چی می خواهی تو همه چی داری پول زیبایی شهرت..

شهرزاد اخمش باز شد و کنجکاو به ماکان نگاه کرد. ماکان ادامه داد:

ولی به ذره عزت نفس نداری. چرا این همه خودتو می یاری پائین.

شهرزاد احساس کرد خون توی رنگ های از حرکت ایستاد. با خشم دست به در برد و در را باز کرد.

ماکان به او پوزخندی زد:

من خودم به شخصه از دخترایی که آویزون ادم میشن خوشم نمی‌اد.

شهرزاد دیگر نایستاد با قدم‌هایی تند انجا را ترک کرد. خانم دیبا سر درگم به رفتن او نگاه کرد و ماکان کنار در حیران ماند حالا به مهتاب چه بگوید.

بعد با سری افتاده به سمت اتاق مهتاب رفت. مهتاب هر چه به او می‌گفت حق داشت.

مهتاب بغض کرده پشت میزش نشسته بود و به دست‌هایش خیره شده بود. حال خوبی نداشت. شنیدن آن حرف‌ها انگار برایش شوک خیلی بدی بود.

درباره ماکان حدس‌هایی زده بود ولی اینکه او قبلا تا این حد جلو رفته باشد پذیرفتنش برایش سخت بود. احساس می‌کرد اکسیژن برای نفس کشیدنش کم آورده.

کیفش را برداشت و روی شانه اش انداخت. در حالی که چانه اش از بغض می‌لرزید از اتاق بیرون رفت و به با قدم‌هایی تند به سمت راه پله رفت. حتی خانم دیبا را هم که صدایش کرد نادیده گرفت. و با تمام سرعت از پله پائین دوید.

دست‌هایش را توی جیب پالتویش کرد و قدم زنان به سمت انتهای خیابان رفت.

صدایی توی ذهنش به سرزنش او مشغول شده بود.

چقدر بهت‌گفتم این کار اشتباهه. دیدی حالا.

سرش را تکان داد و نفس عمیقی کشید تا بغضی که مثل یک گردوی بزرگ توی گلویش جا خوش کرده بود فرو بدهد.

دلش نمی‌خواست توی خیابان گریه کند. جمله شهرزاد وسط تمام فکری‌هایی که می‌کرد مدام تکرار میشد.

او این چهره از ماکان را تا حالا ندیده بود و پذیرفتنش برای او سخت بود.

مهتاب خانم گند زدی به شخصیت خودت و خانواده‌ات. همین و می‌خواستی.

به صمیمیت خودش و ماکان فکر کرد و چشم‌هایش را روی هم فشرد.

باورش نمیشد چقدر راحت همه چیز را زیر پا گذاشته بود. او این همه شخصیت خودش را پائین آورده بود. او همان

مهتاب بود؟ همان که برای هر کارش اول خدا و شرع را در نظر می‌گرفت؟

نه این مهتاب دختری که او می شناخت نبود. او همه چیز را زیر پا گذاشته بود. با ناامیدی سری برای خودش تکان داد.

قلبش با قدرت ناله می کرد ولی مهتاب اینقدر از حرف شهرزاد رنجیده بود که در آن لحظه صدای قلبش را هم سرکوب می کرد.

الان او با بقیه دخترانی که به راحتی با جنس مخالف ارتباط برقرار می کردند چه فرقی داشت؟ خدایا چرا حالا داشت به این چیزها فکر می کرد.

تا حالا انگار مسخ شده بود و این خودش نبود که برای دیدن ماکان این همه دست و پا می زند. اینقدر از دست خودش شاکی بود که دلش می خواست سرش را به دیوار بکوبد.

خستگی و غصه به روحش فشار آورده بود. باید خودش را جایی گم و گور می کرد. آرزو کرد کاش هیچ وقت چشمش به خودش هم نیافتد. پیش خودش بیشتر شرمنده بود.

موبایلش وسط افکارش خط انداخت. ماکان بود. با حالتی عصبی به نام ماکان نگاه کرد و رد تماس داد و موبایلش را خاموش کرد.

\*\*

ماکان به سمت اتاق مهتاب رفت و قبل از وارد شدن مکث کرد هنوز پایش را توی اتاق نگذاشته بود که خانم دیبا با لحن خاصی گفت:

رفت.

ماکان با گیجی برگشت و به او نگاه کرد:

کی؟

خانم دیبا سرش را توی مانیتور کرد و گفت:

خانم سبحانی.

ماکان برای لحظه ای به خانم دیبا نگاه کرد. انگار که ذهنش تازه داشت درک میکرد او چه گفته. بعد از مکثی کوتاه زمزمه کرد:

رفت؟

و بعد با عجله خودش را توی اتاق انداخت به این امید که خانم دیبا اشتباه گفته باشد ولی جای خالی مهتاب شوکه اش کرد. کشان کشان به سمت صندلی او رفت و پشت میز او نشست.

حتی سیستم را هم خاموش نکرده بود. ماکان دست سالمش را به پیشانی اش زد و نالید:

رفت. مهتاب رفت.

دستش را مشت کرد روی میز کویید.

لعنت به تو شهرزاد. لعنت.

سرش را روی میز گذاشت.

نه آقا ماکان اون و سرزنش نکن. خودت مقصری خودت.

چهره دختران رنگ و وارنگی که برای مدتی با آنها گذرانده بود جلوی چمش رژه می رفتند. تمام عمر فکر می کرد هر وقت دلش می خواهد می تواند رابطه اش را با هر دختری قطع کند و به زندگی خودش برسد.

فکر می کرد همه چیز دست خودش است. هر وقت می خواست زندگی تشکیل بدهد می تواند تمام ان کارها را کنار بگذارد.

ولی هرگز این را نفهمیده بود که نتیجه کارهای انسان هرگز او را رها نمی کنند. شهرزاد نتیجه اشتباه خودش بود.

کسی که باید سرزنش می شد خودش بود نه شهرزاد.

سرش را از روی میز برداشت و موبایلش را از جیبش بیرون کشید. باید با مهتاب حرف می زد. باید همه چیز را می گفت.

شماره مهتاب را گرفت و و امیدوارانه به صدای بوق های ان گوش داد:

بردار دختر. برش دار مهتاب خواهش می کنم.

تماس قبل از پاسخ گویی رد شد. ماکان با بدبختی به گوشی اش نگاه کرد. و دوباره شماره را گرفت:

دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد.

ماکان آرنجش را روی میز گذاشت و پیشانی اش را به موبایلش تکیه داد. لبش را با حرص جوید و ناله کرد:

همه چیز خراب شد.



حالا باید چکار می کرد. چطور می توانست به مهتاب دست رسی پیدا کند؟ از ترنج نمی توانست کمک بخواهد چون او هم از ماجرای شهرزاد و گند کاری ان شبش خبر نداشت.

ارشیا هم که...

نه ارشیا هم کاری نمی توانست بکند. سیستم مهتاب را خاموش کرد و با خودش گفت:

کاری که شاهین نتوانست با اون همه مشت و لگد بکنه شهرزاد با یک جمله کرد.

دوباره شماره مهتاب را گرفت. باز هم خاموش بود. کاش مهتاب به او اجازه داده بود تا توضیح بدهد.

چه توضیحی می خواستی بدی؟ چی می خواستی بگی؟

با کلافه گی بلند شد و از اتاق مهتاب بیرون رفت. خانم دیبا زیر چشمی او را نگاه کرد و دوباره مشغول کارش شد. زیر لبی لبخند زد. هر کس دیگری هم جای او بود می فهمید بین این دو تا یک اتفاقی افتاده.

ماکان آویزان توی اتاقش برگشت و پشت پنجره ایستاد و خیابان را نگاه کرد.

\*\*

مهتاب تازه رسیده بود خوابگاه. مینا با تعجب گفت:

مگه شرکت نبود؟

مهتاب فقط سر تکان داد:

کارم تمام شد اومدم سراغ کارای خودم خیلی عقبم.

لباس هایش را عوض کرد و وسایلش را بیرون کشید و مشغول کار شد. از چهره اش معلوم بود که دارد از حال می رود.

خستگی و نگرانی از تمام اعضای بدنش می بارید.

ولی با این حال می خواست خودش را عادی جلوه بدهد و نشان بدهد که نه خسته است و نه ناراحت. چه کار سختی هم بود.

نگاهش روی کاغذ جلوییش بود و دستش ناخودآگاه رنگ ها را با هم مخلوط می کرد ولی فقط چهره ماکان مقابلش بود. با آن زخم بالای لب و شکاف روی پیشانی.

پالت و قلم مو را رها کرد و پیشانی اش را به دستش تکیه داد. نمی توانست. نمی توانست بی خیال باشد.

با یک حرکت بلند شد و از اتاق بیرون زد. هم اتفاقی هایش با حالتی سوالی به هم نگاه کردند.

بازوهایش را در آغوش گرفت و خودش را به نمازخانه رساند. گوشه ی خلوتی نشست و زانوهایش را بغل کرد. چقدر احساس بدبختی می کرد.

از آن سرزنش ها اثری نبود. حالا دوباره قبلش داشت فرمانروایی می کرد. چقدر زود دلش برای ماکان تنگ شده بود.

وقتی به نگاه نگران ماکان فکر می کرد دوباره جمله شهرزاد توی ذهنش با پوزخند تکرار میشد.

پیشانی اش را روی زانوهایش گذاشت. کاش با این سرعت از شرکت بیرون نیامده بود. الان ماکان داشت چکار میکرد؟ نگرانش بود. چانه اش لرزید و اشک روی صورتش سر خورد.

شاید هم با شهرزاد رفته باشد و او را فراموش کرده باشد. لبش را گاز گرفت.

نه امکان نداشت. این یکی اصلا امکان نداشت.

ذهنش داشت تمام تصاویری که از شهرزاد کنار ماکان توی ذهن داشت کنار هم می چید. روزی که برای اولین بار او را توی شرکت دیده بود. با همان لیوان چای بزرگ. به او خندیده بودند هر دو.

آن شب که شهرزاد و او جلوی شرکت سوار ماشین شده بودند. و شهرزاد دست ماکان را گرفته بود. دستش را مشت کرد. کاری که او هرگز انجام نداده بود.

یعنی ماکان شهرزاد را به او ترجیح می داد. یعنی امکانش بود. یعنی او کسی را می خواست که با او راحت باشد؟

بعد آن روز توی فروشگاه یادش آمد. لحن خودمانی شهرزاد و اینکه ماکان برای عکاسی نیامده بود. ولی توضیح ماکان را هم بعدش به یاد آورد ان موقع که ماکان علاقه اش به او نشان نداده بود که بخواهد شهرزاد را از او پنهان کند.

کاش ماکان می آمد و به او می گفت تمام این حرف ها و فکر ها دروغ است.

وقتی حسابی گریه کرد برگشت توی اتاقش. بدون اینکه نگاهی به دوستانش بیاندازد که با کنجکاوی نگاهش می کردند وسایل و مویالش را برداشت و دوباره خودش را به نمازخانه رساند.

نگاهی به موبایل خاموشش انداخت:

کاش خاموشش نکرده بودم.

دست برد و روشنش کرد.

به محض روشن کردن گوشی اش سیل پیام ها جاری شد:

مهتاب من باید باهات صحبت کنم.

مهتاب باور کن من هیچ رابطه ای با اون دختر ندارم.

مهتابم... با من اینجور نکن به خدا داغون شدم همین یک ساعته.

مهتاب خواهش می کنم موبایلت و روشن کن. باید باهات صحبت کنم.

صفحه گوشی کم کم توی موج اشک ها پنهان شد. با خواندن هر پیام ضربان قلبش هم بالاتر می رفت. دستش را روی سینه اش گذاشت. و تند تند نفس کشید.

زیر لب زمزمه کرد:

ماکان.

هنوز لب هایش بسته نشده بود که آخرین پیام هم رسید.

ماکان کلافه روی تخت نشسته بود و داشت تند تند پیام می داد. هیچ کدام از پیام ها هنوز نرسیده بودند. آخرین پیام را نوشت:

مهتاب باور کن دوستت دارم.

و با ناامیدی آن را فرستاد و به صفحه گوشی اش خیره شد. بلافاصله. پیام تحویل ها شروع به آمدن کردند. ماکان برای یک لحظه شوکه به صفحه موبایلش خیره شد.

خدایا روشنش کرده.

هول شده بود و ضربان قلبش بالا رفته بود. شماره مهتاب را آورد و بعد از مکث کوتاهی چشم هایش را بست و دکمه اتصال را زد.

زنگ می خورد ولی کسی جواب نمی داد. اینقدر زنگ خورد تا قطع شد. دوباره گرفت. این بار هم کسی جواب نداد.  
بار سوم با ناامیدی تمام شماره گرفت.

صدای بوق های پشت سر هم اعصابش را به هم ریخته بود. هشت بار نه بار چیزی به قطع شدن تماس نمانده بود که  
صدای آرام مهتاب توی گوشش پیچید:

سلام.

ماکان اهی از سر آسودگی کشید و با لحنی شرمنده جوابش را داد:

سلام مهتابم خوبی؟

صدای مهتاب می لرزید:

نه.

ماکان از روی تخت بلند زد و در حالی که از سنگینی دستش روی گردنش کلافه شده بود توی اتاق شروع به قدم  
زدن کرد:

از من دلخوری؟

صدای لرزان مهتاب حالش را خراب تر می کرد:

نباید باشم؟

ماکان زیر تابلو مهتاب ایستاد و به لب های اناری تابلو خیره شد.

چرا.

صدای بغض دار مهتاب باعث شد که ماکان بیشتر کلافه شود:

ماکان!

جانم مهتابم بگو هر چی دوست داری بگو. ولی بذار منم حرف بزنم.

ماکان اون دختره چی می گفت؟

من باید برات همه چیو بگم.

راست می گفت؟

مهتاب می تونی بیای بیرون. باید بینمت همه چیو می گم.

ماکان تو... تو مشروب می خوری؟

صدای ماکان توی گلو شکست.

نه دیگه نمی خورم.

صدای مهتاب آرام شنیده شد که تکرار کرد:

دیگه؟

ماکان پیشانی اش را به دیوار تکیه داد و زمزمه کرد:

مهتاب بذار بینمت. خواهش می کنم.

مهتاب سکوت کرده بود. صدای نفس های تندش نشان می داد که دارد گریه می کند. ماکان هر چی خواهش داشت

توی صدایش ریخت:

مهتاب میای؟

جواب مهتاب باز هم سکوت بود. ماکان دوباره با لحنی ملتمس گفت:

میای؟

ولی تماس بعد از این جمله قطع شد. ماکان گوشی را از گوشش جدا کرد و سرش را از دیوار جدا کرد و آرام دوباره

به دیوار کوبید. درد خفیفی توی پیشانی و قسمت شکسته ابرویش پیچید. ناآخودآگاه اخم هایش توی هم کشیده

شد و با همان حال زمزمه کرد:

نمی اد.

\*\*

مهتاب سرش را به زانویش تکیه داده بود و به صفحه موبایلش نگاه می کرد. باید می رفت؟

شاید ده بار این را از خودش پرسیده بود. هر بار دستش به سمت موبایلش رفت و باز برگشت. چشم هایش را بست

و چهره ماکان را مجسم کرد.

زخم های روی صورتش توی ذهنش عمیق تر به چشم می آمدند. مهتاب چشم هایش را باز کرد.  
مهتاب خانم بخاطر این زجری که باعثش تو بودی یه فرصت بهش بده. بذار از خودش دفاع کنه.

یعنی حرفی برای گفتن داره؟

حتما داره. یه فرصت بهش بده.

از ته دلش از خدا خواست:

خدایا حرفاش راضیم کنه. بدون ماکان نمی تونم.

با این فکر سریع از جایش بلند شد:

اون بخاطر تو اینجوری شده. اصلا هر متهمی حق داره از خودش دفاع کنه نداره؟

تو اصلا حرفای اونو شنیدی که قضاوت می کنی؟

به سمت اتاقش دوید و مشغول لباس پوشیدن شد. دوستانش این بار با چشم هایی گرد شده نگاهش می کردند.  
بالاخره پرستو طاقت نیاورد و با تعجب گفت:

مهتاب چیزی شده؟

مهتاب دکمه های ماتتویش را انداخت و یک لبخند نمایشی به او و بقیه زد و بعد هم کوله اش را برداشت و از اتاق بیرون دوید.

\*\*

ماکان به تختش تکیه داد و بود و دست سالمش را روی زانوهایش گذاشته بود. چانه اش را به آن تکیه داده بود.  
نگاهش غم داشت و به تابلوی مهتاب خیره شده بود.

مستاصل مانده بود. تا مهتاب را نمی دید نمی توانست هیچ کاری بکند. پیشانی اش را روی دستش گذاشت و زیر لب  
با حرص گفت:

باید برم اون دختره هرجایی رو تکیه تیکه کنم. دختره اویزون عوضی

زنگ پیام موبایلش باعث شد سرش را از روی دستش بردارد و به صفحه موبایل نگاه بی حالی بیاندازد. حال هیچ  
کسی را نداشت. موبایل را برداشت تا روی تختش بیاندازد که نیرویی وادارش کرد پیام را باز کند.

با دیدن نام مهتاب مثل فنر از جا پرید. پیام کوتاه بود ولی حس خوبی تویش بود.

بیا کافی شاپی که برای اولین بار دیدمت.

ماکان موبایلش را روی تخت پرت کرد و یک دور دور خودش چرخید. اصلا به اینکه بخواهد چی بچوشد فکر نکرد. اولین چیزی که دم دستش رسید پوشید.

پالتویش را روی شانه اش انداخت و از اتاق بیرون دوید. قبل از رسیدن به ماشین دزد گیر را زد و با عجله سوار شد. یک دستی رانندگی خیلی سخت بود ولی باید می رفت.

مهتاب دست هایش را توی هم قلاب کرده بود و نگاهش روی میز خیره بود. زودتر از ماکان رسیده بود و دل توی دلش نبود. گارسون دو بار به سراغش آمده بود و او گفته بود منتظر کسی است.

نگاه بی قرارش را دوباره به در دوخت. درست جایی نشسته بود که ماکان ان شب نشسته بود. پیاده رو را چند بار نگاه کرد. خبری از ماکان نبود.

چرا دیر کرده؟

لبش را گاز گرفت. ماکان دیر کرده بود. مهتاب دوباره به ساعتش نگاه کرد. عقربه هنوز خیلی هم از جایش تکان نخورده بود.

پس چرا به نظر او این همه گذشته بود. خستگی این مدت وحالا این فشارهای عصبی اینقدر به او فشار آورده بود که تمام سلول های بدنش درد می کرد. دلش یک خواب راحت می خواست.

ولی با این همه فکر و خیال مگر خوابش هم می برد. با دست چشم های سرخش را مالید و دوباره به در نگاه کرد.

خبری نبود. سرش روی گردنش سنگینی می کرد. ان را بین دست هایش گرفت و به میز خیره شد:

نکنه نیاد؟

چشم هایش را روی هم فشرد و وقتی باز کرد ماکان مقابلش نشسته بود و یک شاخه گل سرخ هم توی دستش بود. مهتاب به آرامی سرش را رها کرد و به او خیره شد.

لبخند خسته ای زد. موهایش روی پیشانی اش ریخته بود و پالتویش تقریبا داشت از شانه اش می افتاد. گل را به سمت مهتاب گرفت و گفت:

سلام

مهتاب دستان لرزانش را جلو برد و گل را گرفت. و جواب سلامش را داد.

ماکان با یک اه گل را رها کرد. و تمام اجزای چهره او را از نظر گذراند. خستگی و غم از تمام چهره اش می بارید. مهتاب نگاهش را به گل دوخت و سکوت کرد. ماکان بود که سکوت را شکست:

خوبی؟

مهتاب فقط سر تکان داد. صدای ملتمس ماکان را شنید:

مهتاب همیشه نگام کنی؟

مهتاب با یک مکث نگاهش را از شاخه گل گرفت و به چشمان نگران ماکان نگاه کرد. قلبش با تمام قوا می تپید. دلش برای این نگاه تنگ شده بود. مگر از صبح چقدر گذشته بود که او این همه دلتنگ بود.

ماکان لبخند کم رنگی زد و او هم انگار حرف دل مهتاب را زد:

دلم تنگ شده بود برای نگاهت.

چانه مهتاب لرزید و دوباره نگاهش را از چشمان ماکان گرفت.

اگر حرف های شهرزاد راست بود چی؟ اگر ماکان پسری که او فکر می کرد نبود چی؟

ماکان دست شکسته اش را روی میز گذاشت و گفت:

باید از اولش بگم. قبل از اینکه شهرزاد و بینم.

بعد نگاهش را دوخت روی میز و از خودش گفت. از اینکه با چند نفر دوست بوده از اینکه شهرزاد از کجا پیدا شده از اتفاق آن شب از قولش به ارشیا و از تاثیر مهتاب روی خودش.

مهتاب در سکوت فقط گوش می داد. وقتی ماکان حرفش تمام شد به او نگاه کرد و گفت:

مهتاب اگر تو نبودی شاید من خیلی جلوتر رفته بودم. ولی تو منو نجات دادی. باور کن کششی که الان نسبت به تو دارم نسبت به هیچ دختری توی عمرم نداشتم.

حرفش را مزه مزه کرد و ادامه داد:

اینکه اینکه دست یکی و بگیری و اینقدر باهاش راحت باشی اصلا دلیل دوست داشتن نیست.



بعد کلافه دست سالمش را توی موهایش کشید و بدون اینکه به مهتاب نگاه کند گفت:

فکر می کنی دلم نمی خواد دستت و بگیرم؟ دلم لک زده برای لمس یک ثانیه تنت. وسوسه بوسیدن دست از سرم بر نمی داره.

مهتاب از خجالت در حال مردن بود. ولی ماکان دلش می خواست مهتاب بداند که او برایش با همه دختران دنیا فرق می کند برای همین ادامه داد:

ولی حاضر نیستم هیچ کدوم از این کارارو بکنم. چون تو برام پاک ترینی دلم نمی خواد با یک اشتباه کوچیک این پاکی رو خدشه دار کنم. سخته خیلی هم سخته که این همه به کسی نزدیک باشی که همه زندگیتو ولی حتی نتونی لمسش کنی.

بعد نگاهش را بالا آورد و دوباره او را صدا زد:

مهتاب!

مهتاب با گونه های سرخ شده سرش را بالا آورد.

تو که حرفام و باور کردی نه؟

مگر می توانست باور نکند. همین که ماکان اسمش را صدا می زد او همه دنیا را فراموش می کرد چه برسد با این همه حرف های قشنگ.

مهتاب لبخند کوچکی زد و گل را بود کرد:

باور کردم.

ماکان نفس راحتی کشید و رو به او گفت:

باید کمک کنی از شر این دختر خلاص شم. شهرزاد اشتباه بزرگه منه دلم نمی خواد زندگی مو و عشقم و ازم بگیره. کمک می کنی مهتاب؟

مهتاب خیره چشم های ماکان شد. و سر تکان داد:

کمکت می کنم.

ماکان هم لبخند زد. مهتاب دوباره دستش را به چشمانش که حالا از خستگی به سوزش افتاده بودند کشید و آرام گفت:

میشه منو برسونی خیلی خسته ام.

ماکان با لحنی خاص گفت:

ما که هنوز چیزی نخوردیم.

مهتاب کوله اش را انداخت و بلند شد و گفت:

الان فقط دلم می خواد بخوابم.

ماکان هم همراهش بلند شد و با دلخوری گفت:

بالاخره آرزو به دلم موند به نسکافه با هم بخوریم.

مهتاب خنده آرامی کرد و گفت:

می خوریم. ولی من دو دقیقه دیگه اینجا بشینم خوابم برده.

ماکان در را برای او باز کرد و پشت سر مهتاب از انجا خارج شد و در حالی که پالتویش را روی شانه اش مرتب می کرد گفت:

حق داری این مدت همه کاری من ریخته بود سرت.

مهتاب نیم نگاهی به ماکان انداخت و با لحن غمگینی گفت:

دربرابر بلایی که شاهین سر تو آورد این کارای من اصلا به حساب نمی اد.

ماکان دزدگیر را زد و گفت:

مهتاب ازت یه خواهش داشتم.

مهتاب مقابل در ایستاد و منتظر به ماکان نگاه کرد. ماکان در را باز کرد و گفت:

بیا فراموش کنم شخصی به اسم شاهین و شهرزاد اصلا وجود داره.

بعد در را باز کرد و به مهتاب گفت:

بانو افتخار می دن؟

مهتاب خنده ای کرد و گفت:

باشه.

و سوار شد.

ماکان در را بست و با خوشحالی به سمت در راننده رفت. در را باز کرد و نشست. بعد رو به مهتاب گفت:

یه دستی یک کم سخته ممکنه یه خورده طول بکشه عیب نداره که؟

مهتاب نگاهش کرد و گفت:

اگه سخته خودم می رم؟

ماکان ماشین را روشن کرد و گفت:

داشتیم مهتاب خانم؟

مهتاب لبخند گرمی به او زد و گل را بود کرد و سرش را به صندلی تکیه داد. ماکان لحظه ای به نیم رخ زیبای او نگاه کرد و بعد هم ماشین را راه انداخت.

ماکان دستگاه پخش را روشن کرد. موسیقی لایت انگلیسی در حال پخش بود. مهتاب نگاهش را به پیاده رو داد. تکان های ماشین و موسیقی ملایم و خستگی همه دست به دست هم دادند و کم کم چشم هایش روی هم افتاد.

ماکان نگاهش به جلویش بود در همان حال گفت:

اونجا که نداشتی چیزی بخوریم لااقل بذار برات یه نسکافه بگیرم خستیتم در میره.

بعد منتظر جواب مهتاب شد. وقتی جوابی نشنید. نیم نگاهی به او انداخت و دوباره گفت:

داریم می رسیم به همون نسکافه ای همیشگی بگیرم؟

باز هم سکوت.

مهتاب خانم وکیلیم؟

وقتی باز هم جوابی نشنید با تعجب کاملا به سمت مهتاب چرخید و به او نگاه کرد. با دیدن چشم های بسته اش اهی کشید.

خوابه.

راهنما زد و ماشین را به سمت گوشه خیابان برد و توقف کرد. به در تکیه داد و به نیم رخ او خیره شد. لب های سرخش عجیب و سوسه اش می کردند.

چند نفس عمیق کشید و نگاهش را از او گرفت.

همین الان داشتی چه زری می زدی برایش تو پاک ترینی و از این چرندیات. به همین زودی یادت رفت.

دوباره نگاهش را به نیم رخ مهتاب دوخت. چقدر خسته بود که به این سرعت به خواب رفت. دوباره سر جایش نشست و ماشین را به راه انداخت.

باید اجازه می داد بخوابد. اصلا متوجه نبود که این همه به خودش فشار آورده. تازه خودش هم امتحان داشت. چقدر این دختر صبور بود. چقدر به او آرامش میداد اگر آسمان هم به زمین می رسید باید مهتاب مال او میشد.

به آرامی حرکت کرد و نیم نگاهی به مهتاب انداخت. واقعا مهتاب برایش پاک ترین بود.

\*\*

مهتاب چشم هایش را باز کرد و خواست گردنش را تکان بدهد که دردی توی ان پیچید و اخش را در آورد.

با پشت دست چشمانش را مالاند و به اطراف نگاه کرد. توی ماشین بود و تاریک شده بود. با یک حرکت صاف نشست و به سمت راننده نگاه کرد.

سر ماکان روی فرمان بود و انگار خواب بود. مهتاب مضطرب نگاهی به ساعتش انداخت. نزدیک شش بود.

با دهان باز دوباره به ساعتش نگاه کرد. یعنی از ظهر خوابیده بود ان هم توی ماشین ماکان و درست کنارش.

لبش را گاز گرفت و دوباره به ماکان نگاه کرد. نه ماکان قابل اعتماد بود. اگر هر کاری کرده بود او حتما می فهمید. خوابش اینقدر ها هم سنگین نبود.

ولی با آن خستگی. دستی به پیشانی اش زد و دوباره به ماکان نگاه کرد. نیم رخش را می توانست ببیند چقدر توی خواب دوست داشتنی تر می شد.

با خیال راحت براندازش کرد. و با هر بار نگاه کردنش دل زیر و رو می شد. یعنی امکان داشت؟ یعنی میشد که او و ماکان برای همیشه مال هم باشند؟

نگاهش را از او گرفت و به بیرون دوخت. خیابان خلوتی بود. معلوم بود ماکان مخصوصا اینجا را انتخاب کرده تا او به راحتی بخوابد.

دلش نمی آمد حالا که او به خواب رفته بیدارش کند. نگاهی به اطراف انداخت دلش از گرسنگی مالش می رفت. از صبح چیزی نخورده بود. درواقع از دیشب چیزی نخورده بود. چون صبحانه یکی دو لقمه توی دهانش گذاشته بود و راهی شرکت شده بود.

چند دقیقه صبر کرد و وقتی دید ماکان بیدار بشو نیست کوله اش را برداشت و به آرامی در را باز کرد و پیاده شد.

به سمت انتهاب خیابان رفت تا چیزی برای خوردن پیدا کند. نگاهی به اطراف انداخت. و به سمت یکی از مغازه ها رفت.

ماکان با سختی چشم هایش را باز کرد و سرش را از روی فرمان برداشت. گردنش را در حالی که اخم کرده بود مالید و برای دیدن مهتاب نگاهش را چرخاند.

از دیدن جای خالی او شوکه شد. با عجله در را باز کرد و پیاده شد:

کجا رفته اونم تنهایی؟

دستش سالمش را روی سقف ماشین گذاشت و نگران ابتدا و انتهای خیابان را نگاه کرد. خبری نبود.

کجا برم دنبالش حالا؟

در را بست و دزدگیر را زد. دوباره کلافه نگاهش را به انتهای خیابان انداخت که یاد موبایلش افتاد:

انگار مغزم هنوز خوابه.

دستش را برای پیدا کردن موبایلش توی جیبهایش کرد. ولی اثری از گوشی اش نبود.

لعنتی کجاست پس؟

با به یاد آوردن اضطراب و دست پاچگی ظهرش لگد محکمی نثار لاستیک ماشین کرد که پای خودش هم بیشتر درد گرفت.

حالا وقت جا گذاشتن گوشی بود؟

ظهر موبایلش را روی تختش پرت کرده بود و فراموش کرده بود برش دارد. نمی دانست باید منتظر بماند یا برود.

یعنی ممکن بود بدون اینکه به او خبر بدهد رفته باشد؟

کلافه دزدگیر را زد و دوباره توی ماشین نشست. چرا هر وقت می خواست با مهتاب باشد همه چیز قاطی میشد.

ماشین را روشن کرد و به سمت انتهای خیابان رفت. نگاه نگرانش داشت دنبال مهتاب می گشت که چشمش به او افتاد که با پاکتی توی دست خودش جمع شده بود با عجله راه می رفت.

فورا ماشین را به کناری هدایت کرد و برای او بوق زد. نگاه مهتاب بالا آمد و ماکان را دید. با عجله به سمت ماشین رفت و در را باز کرد و سوار شد:

سلام. وای چه سرده.

ماکان برای چند لحظه نگاهش کرد و گفت:

کجا بودی؟ فکر کردم ول کردی و رفتی.

مهتاب پاکت را بالا آورد و گفت:

من داشتم از گشنگی می مردم. هر چی صبر کردم دیدم بیدار نمی شی دلم نمی امد بیدارت کنم.

بعد توی پاکت را جستجو کرد و گفت:

برات همبرگر مخصوص گرفتم دوست داری که؟ قارچم گفتم بذاره.

ماکان به حرکات او چشم دوخته بود که داشت از توی پاکت ساندویچ گردی که توی پوشش براق نقره ای پیچیده شده بود بیرون می کشید.

دستش را به طرف ماکان دراز کرد و گفت:

بیا.

ماکان به دست مهتاب نگاه کرد. مهتاب کمی دستش را پس کشید و چند ثانیه ماکان را نگاه کرد و با تردید گفت:

چی شده؟

ماکان نفس عمیقی کشید و گفت:

هیچی. ترسیدی با من بیای شام بخوری؟

و ساندویچ را از دست او گرفت.

مهتاب برای چند لحظه نگاهش کرد و بعد دستی به مقنعه اش کشید و سرش را پائین انداخت.

نه به خدا گشنه ام بود. از دیشب چیزی نخوردم.

ماکان با تعجب برگشت و گفت:

از دیشب؟

مهتاب سر تکان داد. ماکان به در تکیه داد و گفت:

پس بگو چرا طاقت نیاوردی من بیدار شم.

مهتاب لبخند کم رنگی زد و چیزی نگفت. ماکان نمی خواست شام را زهر خودش و مهتاب کند. انگار قسمت ان دوتا این بود که این مدلی با هم باشند.

ساندویچش را داد دست مهتاب و گفت:

بیا شروع کن.

و پاکت را از روی پای او برداشت. و تویش را نگاه کرد.

از کجا می دونستی من با قارچ دوست دارم.

مهتاب ساندویچش را بیرون کشید و نگاهی به ان انداخت و گفت:

نمی دونستم چون خودم دوست داشتم گرفتم.

بعد گاز آرامی از ساندویچش زد. ماکان ساندیچ خودش را بیرون کشید و گفت:

مارو باش که چه فکرائی کردیم.

دوباره توی پاکت نگاهی انداخت و گفت:

واسه خودت دوتا گرفتی؟

مهتاب پاکت را از روی پای ماکان برداشت و یک سس مایونز بیرون کشید و با دندانش بازش کرد و گفت:

نه برای تو. با یکی سیر نمی شی می شی؟

ماکان ساندویچش را به طرف او گرفت و گفت:

واسه منم سس بریز یه دستی نمی تونم.

بعد ادامه داد:

معلومه که سیر نمی شم.

مهتاب ساندویچش را روی پایش گذاشت و سس را سرتاسر ساندویچ ماکان خالی کرد.

اوی خیلی ریختی.

مهتاب سس دیگری از توی پاکت بیرون کشید و گفت:

من مایونز خیلی دوست دارم.

و به سختی سس را باز کرد و ادامه داد:

مامانم همیشه دعوام میکنه این همه سس می خورم.

ماکان گاز بزرگی از ساندویچش زد و سرش را تکان داد و با دوبار جویدن لقمه اش را پائین داد و گفت:

خوب راست میگه چربه زیاد خوب نیست.

مهتاب گاز کوچکی از ساندویچش زد و به ماکان نگاه کرد و خنده آرامی کرد. ماکان گاز بزرگ دیگری از

ساندویچش زد و با تعجب او را نگاه کرد. لقمه اش را فرو داد و گفت:

برای چی می خندی؟

مهتاب با انگشت به لب خودش اشاره کرد و گفت:

اینجات سسی شده.

ماکان دسش را به لبش کشید.

پاک شد؟

مهتاب درحالی که لقمه اش را می جوید با بالا انداختن ابرویش نشان داد که نه.

ماکان دوباره دستش به لبش کشید. مهتاب دوباره خندید و گفت:

نشد.



ای بابا کجاست؟

مهتاب دستش را به صورت ماکان نزدیک کرد و گفت:

اینجا کنار زخم لبِت.

ناخودآگاه به زخم لب او خیره شد. چقدر دلش می خواست به آن زخم دست بکشد. نگاه ماکان هم توی چشم های مهتاب گیر کرده بود که هنوز داشت زخم لبش را نگاه میکرد.

از همان فاصله هم می توانست گرمای دست مهتاب را حس کند. کافی بود یکی میلیمتر جلو تر برود تا سرانگشت او را ببوسد.

مهتاب هم نفس های گرم ماکان را روی دستش احساس می کرد ولی نمی توانست دستش را پس بکشد.

برای یک ثانیه چشمش بالا آمد و نگاه مشتاق ماکان را به خودش دید. یاد حرفش توی کافی شاپ افتاد. گفته بود برای بوسیدن او همیشه وسوسه می شود و حالا او دقیقا با این کارش او را به این کار ترغیب می کرد.

قبل از اینکه وسوسه این کار بر ماکان غلبه کند مهتاب دستش را پس کشید و صاف نشست و باعث شد ماکان نفس عمیقی بکشد.

خوب بود که مهتاب این همه مراقب بود و گر نه ماکان زیاد هم به خودش اطمینان نداشت.

مهتاب دستی به مقنعه اش کشید و ماکان سعی کرد جو به وجود آمده را از بین ببرد. برای همین صدایش را صاف کرد و گفت:

دستمال داری؟

مهتاب ساندویچش را روی پایش گذاشت و کوله اش را برداشت و از توی جیبش یک بسته دستمال کاغذی جیبی بیرون کشید و بدون اینکه به او نگاه کند به سمتش گرفت.

ماکان لبخندی به چهره شرمگین مهتاب زد و ساندویچش را روی پایش گذاشت و دستمال را از دست او گرفت و گفت:

بازم برام سس می ریزی. با سس زیاد خوشمزه تر بود.

بعد دستمال را روی دهانش کشید و گفت:

حالا تمیز شد؟

مهتاب این بار فقط نیم نگاهی به لبش انداخت و گفت:

اره.

بعد از توی پاکت سس دیگری برداشت و به ساندویچ ماکان نگاه کرد که نصفه شده بود. ماکان دوباره ساندویچش را به سمت او گرفت و او هم سس را البته کمتر از قبل روی ساندویچش ریخت.

مهتاب دوباره سر خوردن خودش برگشت. ماکان از گوشه چشم نگاهش کرد انگار هنوز خجالت زده بود. لبخندی برای خودش زد و گاز بزرگی از ساندویچش زد و به رو به رو خیره شد.

لقمه اش را قورت داد و با ته خنده ای گفت:

حالا که فکرشو می کنم می بینم زیادم بد نیست کافی شاپ و رستوران و بیاریم تو ماشین. رسما که اتاق خواب هم شده امروز.

لقمه به گلوی مهتاب پرید و به سرفه افتاد. ماکان دستپاچه به مهتاب نگاه کرد. دستش را ناخودآگاه جلو برد تا به پشت او بزند ولی دستش وسط را گیر کرد چون به گردنش آویزان شده بود.

مهتاب خودش در را باز کرد و پیاده شد. توی آن جای تنگ انگار هوا برای نفس کشیدن هم کم آورده بود. ماکان خودش را روی صندلی او پرت کرد و پاک را بیرون کشید و یک نوشابه از تویش برداشت.

به سختی بازش کرد و خودش هم پیاده شد. و ماشین را دور زد. مهتاب اینقدر سرفه زده بود که از چشم هانش اشک می آمد ماکان با نگاهی نادم نوشابه را به دست مهتاب داد.

مهتاب درحالی که هم خنده اش گرفته بود و هم خجالت کشیده بود نوشابه را از دست او گرفت و جرعه کوتاهی نوشید.

سرفه اش بهتر شده بود ماکان همانجور ایستاده بود و نگاهش می کرد. وقتی حال مهتاب جا آمد ماکان لبخند شیطانی زد و گفت:

مثل اینکه اومدم ابروشو درست کنم زدم چشمشو هم کور کردم.

مهتاب سرش را پائین انداخت و سرفه آرامی کرد و بعد هم به ماشین تکیه داد و ناخودآگاه خندید. ماکان هم با فاصله به ماشین تکیه داد و به خنده او لبخند زد.

مهتاب سرش را بالا آورد و به او نگاه کرد. ماکان برق تازه ای توی نگاهش دید. برقی که تاحالا ندیده بود. ولی هر چه فکر می کرد نمی توانست معنی آن نگاه را بفهمد.

مهتاب نگاهش را دزید و گفت:

سوار شو. سرده.

بعد خودش در را باز کرد و سوار شد.

ماکان چند لحظه ای از شیشه جلو نگاهش کرد و بعد هم متفکر ماشین را دور زد و سر جایش نشست. مهتاب باقی مانده ساندویچش دستش بود. رو به ماکان گفت:

بذار بینم آخرش این شام و به سلامتی تمام میکنیم یا نه.

ماکان ساندویچ دومش را بیرون کشید و بعد از اینکه از پوشش بیرونش کشید ان را به سمت مهتاب گرفت. مهتاب هم بدون حرف سس را روی ان ریخت.

بقیه شام تقریباً در سکوت خورده شد. مهتاب خودش نوشابه ماکان را هم باز کرد و به دستش داد. مهتاب پاکت ها و لفاف ساندویچ ها را توی پاک اصلی گذاشت و بعد از تکاندن مقنعه اش رو به ماکان گفت:

دیگه بهتره من و برسونی خیلی داره دیر میشه.

ماکان که هنوز نگاه مهتاب برایش سوال بود. سری تکان داد و به راه افتاد. مهتاب نگاهش را به بیرون دوخت و در سکوت به تماشای خیابان پرداخت. ماکان سکوت را شکست و گفت:

برای یه نسکافه جا داری؟

مهتاب خندید و گفت:

نه جا که ندارم ولی داشتم هم نمی خوردم اخه نمی دونم این بار قرار بود چه بلایی سرمون بیاد.

ماکان هم خندید و با خنده سر تکان داد. کمی مانده به نگهبانی ماشین را نگه داشت تاریک هم بود و چیزی از این فاصله دیده نمی شد.

مهتاب کوله اش را برداشت و گفت:

ممنون شب خوبی بود.

ماکان هم نگاهش کرد و گفت:

شام به این خوشمزه گی تو عمرم نخورده بودم.

مهتاب لبخند زد و دوباره نگاهش همان رنگ را گرفت. ماکان دوباره گیج به نگاه او نگاه کرد و مهتاب زود خداحافظی کرد و پیاده شد.

ماکان سریع گفت:

فردا شرکت که می آیی؟

جواب مهتاب یک آره و یک حرکت سر بود. و بعد هم در را بست و به سمت نگهبانی رفت. چند نفس عمیق کشد. دست خودش نبود.

تا حالا این حس را نداشت. ولی امشب دوبار اینجور شده بود. دوبار بود که دلش خواسته بود بوسه ماکان را تجربه کند. سرش را تکان داد و زیر لب گفت:

خدا جون ببخشید. غلط کردم. دیگه از این فکرا نمی کنم.

و برای اینکه هیجان ناشی از این فکر را تخلیه کند تا جلوی خوابگاه دوید.

\*\*

تمام فرجه ها مهتاب صبح ها شرکت می آمد و عصر ها به درس هایش می رسید. هر روز صبح توی اتاق ماکان کنارش می نشست و با راهنمایی ماکان کارهای نیمه تمام او را انجام می داد.

ماکان هم از این فرصت استفاده کرد و کار با نرم افزار کورل را به او کامل یاد داد.

هر چه کارها پیش می رفت صمیمیت بین ان ها هم بیشتر میشد. شاخه های گل هر روز توی اتاق ماکان انتظار مهتاب را می کشید. حالا نه تنها خانم دیبا که بقیه هم بو برده بودند که رابطه مهتاب و ماکان چیزی بالا تر از رئیس و کارمند است.

مهتاب هم که کلا بی خیال همه این چیز ها شده بود.

پنجشنبه روز آخر فرجه ها بود و مهتاب سعی داشت کارها را تمام کند تا توی مدتی که امتحان داشت کاری روی دست ماکان نماند.

نزدیک ظهر بود و هر دو خسته بودند. ماکان به پشتی صندلی تکیه داد و گفت:

مهتاب برای امروز دیگه بسه.

مهتاب در حالی که با یک دست کنترل را نگه داشته بود و با دست دیگر موس را تکان می داد گفت:

نه این دوتا هم تمام شه دیگه کاری نمی مونه. تا دستت خوب شه سفارش قبول نکن خوب؟  
و یک نیم نگاه به ماکان انداخت که دست شکسته اش را روی میز گذاشته به او با لذت نگاه می کرد.

چشم امر دیگه؟

مهتاب دست از کار کشید و به او خیره نگاه کرد و گفت:

خوب وقتی اذیت می شی مگه مجبوری؟

ماکان آرنجش سالمش را روی دسته صندلی گذاشت و سرش را به او تکیه داد و گفت:

خوب قبول کردم دیگه حالا چرا جوش میاری؟

مهتاب فوراً عقب نشست.

من کی جوش آوردم؟

دقیقا الان می خواستی منو و بزنی.

مهتاب با اعتراض گفت:

ماکان!

ماکان با خنده گفت:

بیا الانم که دیگه بدتر.

مهتاب چشم هایش را تنگ کرد و در حالی که سرش را تکان می داد دوباره مشغول کار شد.

\*\*

شهرزاد با حرص پله های شرکت ماکان را بالا رفت. چقدر سعی کرده بود بی خیال ماکان شود ولی آخر هم نتوانسته بود. اگر ان حرف ها را ان روز از زبان کارمند های شرکتش نشنیده بود شاید بی خیال شده بود.

ولی حرف هایی که درباره کتک خوردن ماکان از سه مرد شنیده بود باعث شده بود نتواند کنجکاو نکند. بالاخره اینقدر فضولی کرده بود تا فهمیده بود پای مهتاب هم وسط این ماجرا گیر است.

همین بود که اذیتش می کرد. آن دخترک چه رابطه ای با ماکان داشت که او حاضر شده بود برایش کتک بخورد و این همه بلا سرش بیاید.

بدون توجه به خانم دیبا از جلوی میز او رد شد و به سمت اتاق ماکان رفت. خانم دیبا از جا پرید و گفت:

خانم کجا؟

ولی شهرزاد فقط به او پوزخند زد و در را باز کرد. ماکان همانجور به دسته صندلی تکیه داده بود و به مهتاب خیره شده بود که در باز شد و شهرزاد و پشت سرش هم خانم دیبا وارد شدند.

ماکان اخم هایش را توی هم کشید و از جا بلند شد و با عصبانیت گفت:

این شرکت صاحب نداره که هر کی از راه می رسه سرش و می اندازه پائین و می اد تو.

شهرزاد بی توجه به داد و قال ماکان به میز او نزدیک شد و نگاه مشکوکی به مهتاب انداخت که پشت میز ماکان روی صندلی دیگری نشسته بود.

مهتاب کمی خودش را جمع جور کرد و نگاه خصمانه ای به او انداخت. اجازه نمی داد این دختر ماکان را از او بگیرد.

ماکان میز را دور زد و به سمت خانم دیبا رفت و گفت:

خانم دیبا معلوم هست شما اینجا چکار می کنین؟

خانم دیبا دست پاچه گفت:

به خدا ده بار بهشون گفتم. ولی هر بار که می ان اینجا سرشون می اندازن پائین و می ان تو.

شهرزاد با شنیدن این حرف چرخ می زد و به رو به خانم دیبا گفت:

حرف دهننت و بفهم غربتی.

چشم های خانم دیبا گرد شد و بعد هم با ناراحتی اتاق را ترک کرد. ماکان چشم هایش را روی هم فشرد و گفت:

خدایا کی از دست این خلاص می شم.

بعد رو به شهرزاد گفت:

این شو های مسخره هفتگی تو کی قراره تمام شه؟

مهتاب هم از روی صندلی بلند شده بود و با اخم شهرزاد را نگاه می کرد. شهرزاد با اعتماد به نفس چرخ می زد و گفت:

عزیزم همیشه بیرون باشی من با ماکان کار دارم؟

مهتاب از پشت میز بیرون و آمد به سمت در رفت. ماکان با نگرانی به مهتاب نگاه می کرد. ناله کرد:

خدایا دوباره نه.

مهتاب وقتی کنار در رسید چرخ می زد و رو به شهرزاد و کنار ماکان ایستاد و رو به شهرزاد با لحن جدی گفت:

اولا من عزیز شما نیستم. دوم ماکان نه و آقای اقبال و سوم هر چی که به ایشون ربط داشته باشه به منم ربط داره.

شهرزاد یک لحظه از این لحن حق به جانب حرف زدن مهتاب جا خورد. حدسش داشت به یقین تبدیل میشد. ولی دوباره خودش را پیدا کرد و گفت:

تو فکر کردی کی هستی که برای من تعیین تکلیف می کنی تو می دونی من کی هستم..تو...

مهتاب یک قدم جلو آمد و گفت:

بیخشید...یک لحظه ترمز کن..

من کی هستم؟ تو کی هستی که از راه می رسی بدون اجازه وارد اتاق رئیس یه شرکت می شی و بعد هم چایی نخورده پسر خاله می شی؟

ماکان با شوق به مهتاب که داشت از او دفاع می کرد نگاه می کرد. گاهی بهتر بود زن ها را به زن ها واگذار کرد تا نتیجه دلخواه را به دست آورد.

صدای شهرزاد بخاطر حرص زیاد شبیه جیغ جیغ خروس شده بود:

دختره پاپتی تو چکاره ماکانی که به خودت اجازه می دی با من اینجوری حرف بزنی؟

مهتاب که از کلمه پاپتی حسابی به هم ریخته بود جوابی برای سوال او پیدا نمی کرد که ماکان با اعتماد به نفس گفت:

مهتاب نامزدمه مشکلی داری؟

مهتاب و شهرزاد هر دو جا خوردند. ولی مهتاب سرش را پایین انداخت تا شهرزاد حال خرابش را متوجه نشود.

شهرزاد از شوک در آمد و با دو گام به سمت ماکان آمد و گفت:

اینه اونى كه مى گى دوستش دارى؟ باخطر این من و رد كردى؟ بخاطر این؟

و با دست به مهتاب اشاره كرد و نگاه پر از اكراهى به او انداخت. بعد هم پوزخندى زد و گفت:

البته بهت حق مى دم. لباس خيلى وسوسه كننده اس.

بعد رو كرد به مهتاب و گفت:

زياد به حرفاش دل خوش نكن. به منم زياد زده از این حرفها.

مهتاب مشت هایش را گره كرد. شهرزاد جورى مى گفت این انگار كه او يك حيوان يا يك شى بى ارزش بود. چقدر بى حيا بود این دختر. چه فكرايى كه درباره آنها نمى كرد.

قبل از اينكه ماکان حرفى بزند خودش رو به شهرزاد گفت:

فكر كردى خودت كى هستى. به چيت مى نازى؟ به پول بابات اگر فردا همين پول و ازت بگيرن چى دارى براى خودت؟ ها چى دارى؟ اون وقت مى خواى سرت و بگيرى بالا و بگى كى هستى؟ تو هيچى نيستى خانم شهرزاد معينى فقط يك دختر پولدار لوس و نرى كه پشتت به پول بابات گرمه و فكر مى كنى همه دنيا بايد برات خم راست شن.

مهتاب داشت گريه اش مى گرفت. ولى خيلى خودش را كنترل مى كرد كه این اتفاق نيافتد. رنگ شهرزاد عين گچ سفيد شده بود. مهتاب با همان لحنى كه سعى مى كرد محكم نگاهش دارد تا نلرزد ادامه داد:

آره من پول ندارم ولى اينقدر شعور دارم كه درباره آدما از روى لباسشون قضاوت نكنم خانم معينى.

و سرش را پائين انداخت.

شهرزاد داشت منفجر مى شد ولى با تمام قوا سعى مى كرد خونسردى خودش را حفظ كند.

يك قدم به او نزديك شد كه باعث شد ماکان هم از جايش تكان بخورد و به مهتاب نزديك تر شود. شهرزاد به حرکت ماکان پوزخندى زد و گفت:

ميينى كوچولو؟

مهتاب كه انگار انرژى اش تمام شده بود با سستى سرش را بالا اودر و به او نگاه كرد. شهرزاد به او با پوزخند خيره شد و گفت:



آره منم به بچه پولدار نرم. ولی این شازده ای هم که کنارت واساده یکیه عین من.

بعد به ماکان اشاره کرد و گفت:

میبینی حتی جرئت نمی کنه به تو دست بزنه.

دوباره پوزخند زد. مهتاب داشت کم می آورد.

تو که این همه شعور داری باید بدونی وقتی دوران عشق و عاشقی این آقا تمام شد تازه می فهمه تو در شاننش نیستی.

صدای فریاد ماکان حرف او را قطع کرد:

شهرزاد خفه شو از اینجا گم شو بیرون.

شهرزاد برگشت و ماکان را نگاه کرد که از خشم چشم هایش سرخ شده بود. مهتاب دوباره سرش را پائین انداخت. انگار صدای شکستن قلبش را هم شنیده بود. با تمام این حرفها حرف آخر شهرزاد برایش انگار یک زنگ خطر بود.

شهرزاد به ماکان هم پوزخندی زد و گفت:

حقیقت تلخه آقای عاشق.

و درحالی که در را باز می کرد گفت:

اومده بودم بگم اون بروشور آشغال رو هم نمی خوام. به جای دیگه سفارش دادم.

بعد به چشم های مهتاب که لایه ای از اشک ترشان کرده بود خیره شد و گفت:

تترس دست مزد تو رو می دم. می دونم خیلی روی پولش حساب باز کردی.

و در را باز کرد و قبل از خارج شدن رو به ماکان گفت:

فکر نکن اون مزخرفی که درباره نامزدی گفتی باور کردم.

و با یک حرکت از در خارج شد و در را به هم کوبید. مهتاب انگار همانجا تمام شد. زانو هایش لرزید و همانجا دوزانو

روی زمین نشست. صورتش را توی دست هایش پنهان کرد و بلند زیر گریه زد.

هیچ وقت توی عمرش این همه تحقیر نشده بود. ماکان سراسیمه کنارش زانو زد:

مهتاب. مهتابم. تو رو خدا گریه نکن...مهتاب.

مهتاب فقط گریه می کرد یادش نمی آمد آخرین بار کی اینجور اشک ریخته بود. چقدر این عشق دردناک بود. چقدر تلخی با خودش داشت.

ماکان چنگی توی موهایش زد و گفت:

مهتاب همه این حرفا رو از دق دلش زد. مهتاب تو رو خدا نگام کن.

مهتاب بی توجه به صدای او فقط گریه می کرد. ماکان دلش می خواست شهرزاد را خفه کند. بلند شد و لگد محکمی به میز شیشه ای وسط اتاق شد.

صدای خرد شدن شیشه مهتاب را از جا پراند. ماکان کلافه پشت به او ایستاده بود. مهتاب دست هایش را از جلوی صورتش برداشت و به او نگاه کرد که دست سالمش را مشت کرده بود و معلوم بود حسابی به هم ریخته است.

از جا بلند شد و او را دور زد و مقابلش ایستاد و به چشم های نگران ماکان نگاه کرد. ماکان چند لحظه بی قرار به اشک های روی صورت او خیره شد و بعد آرام گفت:

مهتاب تو نباید بخاطر حرف های یک ادم احمق گریه کنی اون شکستن تو رو میخواد. مهتاب باید ثابت کنی ازش سر تری.

مهتاب به دهان ماکان خیره شده بود. همیشه حرف های ماکان باعث میشد همه چیز را فراموش کند.

آب دهانش را قورت داد و آرام گفت:

ماکان

جانم؟

من... من در شان تو نیستم؟

ماکان اخم کرد:

مهتاب من تو رو جور دیگه ای شناختم این چه حرفیه.

بعد دست دراز کرد و گوشه استینش را گرفت. چقدر از این کار متنفر بود. تمام سلول های بدنش برای لمس یک لحظه او فریاد می زدند. مهتاب به سختی از جایش تکان خورد. صورتش هنوز از اشک خیس بود. ماکان به گرمی نگاهش کرد و گفت:

چرا اینجوری نگاه نمی کنی که من در شان تو و خانواده ات نیستم. شما کجا و من کجا.

جواب مهتاب فقط یک لبخند بود. ولی نگاهش هنوز رنگ غم داشت. ماکان او را روی مبل نشاند و به سمت در رفت. با باز کردن در خانم دیبا از جا پرید:

یک لیوان آب قند درست کنین بیارین اتاق من لطفا.

بعد هم برگشت و رو به روی مهتاب نشست که حالا داشت آرام آرام اشک می ریخت. ماکان کلافه دستی توی موهایش کشید و به او خیره شد.

خانم دیبا با لیوان آب قند رسید و نیم نگاهی به میز شکسته انداخت و لیوان را به سمت ماکان گرفت او لیوان را گرفت و تشکر کرد:

بفرما ممنون.

مهتاب سرش را خم کرده بود تا خانم دیبا صورتش خیسش را نبیند. ماکان لیوان را به سمتش گرفت و گفت:

بیا بخور. رنگت پریده.

مهتاب حرکتی نکرد.

مهتاب بگریش لطفا.

مهتاب لیوان را از دستش گرفت و کمی از آن را مزه کرد. ماکان با یک اه بلند شد و جعبه دستمال کاغذی را که بخاطر شکستن میز به گوشه ای افتاده بود برداشت و به سمت او گرفت.

مهتاب دوتا دستمال برداشت .

مهتاب بس کن. خواهش می کنم.

مهتاب اشکش را گرفت و به ماکان نگاه کرد. ماکان کلافه گفت:

اصلا تقصیر منه احمقه.

و پیشانی اش را به دستش تکیه داد:

نمی دونم چرا دست از سرم بر نمی داره.

مهتاب نفس عمیقی کشید و سعی کرد گریه اش را کنترل کند چون زجر ماکان را به چشم می دید.

چند دقیقه ای توی سکوت گذشت مهتاب بالاخره موفق شد جلوی اشکش را بگیرد. ماکان نفس عمیقی کشید و برای عوض کردن جو گفت:

فردا شب یلداست باید بیای خونه ما.

مهتاب باقی مانده اشکش را هم گرفت و گفت:

نمی تونم دارم می رم خونه. خیلی وقته نرفتم.

ماکان با وحشت گفت:

مهتاب! پس من چی؟

مهتاب صورتش را هم با دستمال خشک کرد و با صدایی که بخاطر گریه تو دماغی شده بود گفت:

باید برم. امتحانات که شروع بشه دیگه نمی تونم برم خونه اونوقت تا اخر دی مامانم و نمی بینم.

ماکان پکر ساکت شد. مهتاب بدون اینکه نگاهش را از چشمان او بردارد گفت:

دو هفته اس دارم بهونه میارم نمی رم. دیگه بابام برا یلدا ازم قول گرفته.

ماکان چانه اش را به مشتش تکیه داد و گفت:

کی می ری؟

امروز عصر.

چی؟؟؟ چرا زودتر نگفتی؟

گفتم اینجوری بهتره.

ماکان بق کرده عقب نشست و به میل تیکه داد.

من دلم تنگ میشه برات. حالا کی میای؟

سه شنبه امتحانام شروع میشه. دوشنبه میام.

ماکان ساکت شد و به او نگاه کرد. گریه نمی کرد ولی کاملا معلوم بود هنوز از حرف های شهرزاد ناراحت است.

مهتاب بلند شد و گفت:

بیا این دوتا کارم تمام کنیم که من با خیال راحت برم خونه.

و خودش پشت سیستم نشست. ماکان هم بعد از یک اه کوتاه به سمت میزش رفت و بعد از سفارش دوتا نسکافه روی صندلی خودش نشست.

\*\*

تا امتحانات تمام شود ماکان مرد و زنده شد. مهتاب را اصلا نتوانست ببیند. این قدر که سرش شلوغ بود فقط می رسیدند با هم کمی تلفنی صحبت کنند.

ماکان دلش به دادن پیام های وقت و بی وقت خوش بود و برای مهتاب همان ها دنیایی ارزش داشت. تازه غصه بزرگتر این بود که بعد از امتحانات تعطیلات میان ترم شروع میشد و مهتاب برمی گشت خانه.

ماکان از حالا عزا گرفته بود و توی تمام پیام هایش به مهتاب مدام این را گوش زد میکرد که باید فکری بکنند.

مهتاب هم حیران مانده بود که چکار کند تا ماکان این همه بی قراری نکنند. روز به روز به هم بیشتر وابسته می شدند.

به صورتی که حتما باید در روز یک بار صدای هم را می شنیدند. مهتاب کمی از عاقبت این رابطه می ترسید.

ولی هر بار که صدای گرم ماکان را می شنید همه چیز را فراموش می کرد و فکر کردن به این موضوع را به آینده موکول می کرد.

بالاخره روز آخر امتحانات رسید. ترنج و مهتاب جلوی سالن کنار هم ایستاده بودند و با هم صحبت می کردند. ترنج با خنده به مهتاب گفت:

ماکان این چند وقته عین مرغ سر کنده شده اینقدر تابلو شده که مامان اینا هم مشکوک شدن بهش.

مهتاب سرش را از توی کتابش بیرون آورد نگاهی به ترنج انداخت و توی دلش گفت:

من از اون بدترم.

ولی به ترنج خیره نگاه کرد. ترنج چشم هایش را تنگ کرد و گفت:

تو هیچ حسابی نسبت به این موضع نداری؟

مهتاب لبش را گاز گرفت و به ترنج نگاه کرد. دوباره سرش را توی کتابش کرد که باعث شد ترنج محکم روی بازوی او کوبید.

با توام ها؟

مهتاب اخی گفت و دستش را به بازویش کشید و گفت:

چته دیوونه؟

نشیدی بی احساس چی گفتم؟

مهتاب نفس عمیقی کشید و این بار زمزمه کرد:

فکر میکنی حال من خیلی خوبه؟

ترنج نیشش تا بنا گوش باز شد و گفت:

می دونستم.

مهتاب نگاه طلب کاری به او انداخت و گفت:

پس مریض بودی این همه گیر دادی به من بگو بگو.

ترنج شانه ای بالا انداخت و گفت:

مزه اش اینه که تو بگی منم برم به ماکان بگم مهتاب هلاک شده بود از ندیدنت.

مهتاب خنده زیر لبی کرد و این بار با بدجنسی تمام گفت:

حرفی هم که تو زدی اخه تکراری بود هر شب خودش بهم پیام میده میگه داره از دوری من هلاک میشه.

ترنج دوباره مشتت روی بازوی او کوبید و گفت:

هوی جنبه داشته باش.

مهتاب ترنج را هل داد و گفت:

چکار می کنی کبود شد دستم.

حقته.

مهتاب دوباره می خواست سرش را توی کتاب بکند که ترنج ان را از دستش کشید و گفت:

این پنج دقیقه چی می ره تو مخت آخه.

مهتاب با بی خیالی گفت:

هیچی.

پس چرا بی خودی می خونی؟

دست خودم نیست استرس دارم

ترنج خنده آرامی کرد و گفت:

اون از یه چیز دیگه اس.

بعد هر دوبا هم خندیدند و به سمت سالن رفتند.

ترنج زد به بازوی مهتاب و گفت:

قراره بعد از امتحانات بریم دنبال کارای آزمایش و این چیزا که صفر تمام شد عقد کنیم.

و هیجان زده به مهتاب نگاه کرد. مهتاب به خوشحالی او لبخند زد و گفت:

به سلامتی. نری یه وقتی مراسم بگیری ما نباشیم بیایم ها.

نه خیالت راحت. تازه شما خانوادگی دعوتین.

از طرف خودت می گی؟

ترنج مکثی کرد و گفت:

خوب آره چیه مگه.

هیچی. ولی فکر نکنم مامانم اینا بیان.

حالا ما دعوت می کنیم اومدین قدم رنجه کردین نیامدین هم که خوب هر جور راحتین.

مهتاب او را هل داد و گفت:

چه لفظ قلمم حرف می زنه.

خوب باید تمرین کنم ناسلامتی دارم عروس می شم.

مهتاب صورتش را توی هم کشید و گفت:

اه اه بی جنبه.

ترنج خندید و گفت:

صبر کن داداشم اقدام کنه انوقت تو رو هم می بینم چکار می کنی؟

مهتاب متعجب گفت:

داداشت اقدام کنه؟

ترنج عشوه ای امد و گفت:

بله یعنی خواست تو خل و چل و بگیره.

مهتاب چشم هایش گرد شد و داد زد:

ترنج!

و ترنج با خنده توی سالن دوید و خودش را گم و گور کرد.

\*\*

مهتاب زودتر برگه اش را داده بود و داشت دوباره توی کتاب کنکاش می کرد. ترنج از پشت آویزان گردنش شد و

گفت:

هورا تمام شد.

مهتاب دستش را پس زد و گفت:

خفه ام کردی دیوونه چکار می کنی؟

ترنج نگاهی به کتاب دست مهتاب انداخت و گفت:



باز داری تو این دنبال چی میگیری؟

جواب سوال سه رو نوشتم. هر چی فکر کردم یادم نیامد.

می فهممت.

مهتاب سرش را بالا آورد و گفت:

مگه تو هم نوشتی؟

چرا. نوشتم.

چی چی زر الکی میزنی پس؟

از اون لحاظ که فکرت مشغوله گفتم.

مهتاب پشت چشمی نازک کرد و گفت:

باز می خوای چرت بگی؟

خوب مگه دورغ میگو داداشم عقل از سرت برده دیگه. قربونش برم الهی.

مهتاب خنده ای کرد و با خجالت او را هل داد و گفت:

گمشو.

ترنج کتاب را از دست او قاپید و گفت:

خوب به افتحار پایان امتحانات بیا بریم بیرون چه چیزی کوفت کنیم.

مهتاب کتابش را توی کوله اش برگرداند و گفت:

کوفت کردن و هستم.

ترنج چادرش را از کیفش بیرون کشید و گفت:

خوب کجا بریم؟

مهتاب کوله اش را انداخت و گفت:

من فالوده می خوام از اونایی که توی ارگ خوردیم.

ترنج چادرش را مرتب کرد و گفت:

حالا ارشیا به من میگه خل شدی. تو که بدتری.

مهتاب مقنعه اش را مرتب کرد و گفت:

من فردا دارم می رم خونه. بعدم این چند وقت بخاطر امتحانات داغ کردم.

ترنج پرید وسط حرفش و گفت:

البته داغ کردنت مال یه چیز دیگه اس.

ترنج می زدم تو مخت ها.

ترنج عقب عقب رفت و کمی از او فاصله گرفت و گفت:

همین که داغ می کنی یعنی راست می گم دیگه.

مهتاب خنده ای کرد و او هم به طرف ترنج رفت. ترنج موبایلش را بیرون کشید و مشغول پیام دادن شد.

مهتاب محکم هلش داد و گفت:

چیه ندید بدید دلت برای شوهر جونت تنگ شده؟

اهوم. دارم بش می گم دارم می رم بیرون.

ولی اصلا عادت خوبی نیست عین خبر گذاری هی بهش راپورت خودت و می دی.

ترنج شانه ای بالا انداخت و گفت:

من که چیزی برای پنهون کردن ندارم بذار اونم خیالش راحت باشه. حالا بدونه من کجام چیزی از من کم میشه؟

خوب شاید یه بار بهت گفت حق نداری بری فلان جا.

نه بابا اینجوری نیست خیلی ماهه. باور کن الان بگم با مهتاب دارم می رم مریخ میگه خوش بگذره مواظب خودت

باش کپسول هوا به اندازه کافی بردارین.

مهتاب زد زیر خنده و گفت:

واقعا؟

ترنج هم با خنده گفت:

اره. فقط باید بدونه من کجام.

مهتاب سری تکان داد و گفت:

این استاد هم از موارد نادره ها.

درمورد آقای ما درست صحبت کنم.

باشه بابا بریم سراغ فالوده.

مهتاب خیلی دلش می خواست این فالوده را با ماکان می خورد ولی حالا که ترنج همراهش بود و ارشیا را هم نگفته بود بیاید او هم رویش نشد به ماکان خبر بدهد.

تا آزادی به اتوبوس رفتند و بقیه اش را هم تاکسی گرفتند. اینقدر سرد بود که وسط راه داشتند پشیمان می شدند که بروند و فالوده بخوردند. آخر سر هم تصمیم گرفتند اگر دیدند خیلی سرد است از خیر فالوده بگذرند و یک چیز گرم بخورند.

جلوی ارگ از تاکسی پیاده شدند و خودشان را به قهوه خانه سنتی رساندند. گرمای مطبوعی توی صورتشان خورد. ترنج درحالی که توی هم جمع شده بود گفت:

ای تو روح مهتاب با این پیشنهادهای خرکیت.

مهتاب بی خیال نگاهی به او انداخت و گفت:

روز آخر امتحانات این همه غر نزن. بذار با نیش باز بریم به چیزی کوفت کنیم بعد هم بریم منزل.

ترنج تنه ای به او زد و زودتر وارد شد و گفت:

برای باز شدن نیش خودم به پروژره در دست تهیه دارم.

مهتاب با خنده ترنج راه نگاه کرد و او هم وارد شد:

چی هست حالا؟

ترنج منتظرش جلوی راهرو ایستاده تا مهتاب برسد بعد لبخندی زد و گفت:

بریم رو تخت دیگه؟

مهتاب به نیش باز او نگاه کرد و گفت:

آره. حالا چرا نیش بازه؟ پروژها ات این بود؟

ترنج شانه ای بالا انداخت و به تختی گوشه سالن اشاره کرد.

مهتاب با بی حالی برگشت و آنجا را نگاه کرد. چشم هایش از ذوق و شوک و هیجان عین درخشش ستاره ها برق زد.

ماکان و ارشیا روی یکی از تخت ها نشسته بودند و با لبخند آنها را نگاه می کردند. ترنج زد به شانه مهتاب و گفت:

نمیری حالا!

مهتاب خودش را جمع و جور کرد و سرش را پائین انداخت. جلوی ارشیا و ترنج خجالت می کشید با ماکان راحت باشد.

ترنج به شانه او فشار آورد و گفت:

راه بیافت تا ماکان بلند نشده و نپریده بغلت نکرده.

مهتاب خنده اش را پنهان کرد و به سمت تخت رفت. انگار نفس کم آورده بود. خودش هم باورش نمی شد این همه دلش برای ماکان تنگ شده باشد.

ترنج کنار گوشش گفت:

دیدی حالا ارشیا بدون من کجام چه مزیت هایی داره.

بله دارم می بینم.

پس چی. ارشیا بدون ماکان می دونه. ماکان هم بدون شما دوتا کفتر عاشق همو می بینن.

مهتاب نیم نگاهی به ترنج انداخت و گفت:

وای نه اینکه خودت سی ساله شوهر کردی. عقده ای تو که داشتی برا ارشیا جونت له می زدی.

ترنج بدون اینکه جواب او را بدهد رو به ماکان و ارشیا کرد و با خوشحالی سلام کرد.

سلام سلام می بینم که مثل فشنگ خودتون و رسوندین.

مهتاب درحالی که سرش را با خجالت پائین انداخته بود سلام کرد. ارشیا در حالی که دست ترنج را گرفته بود و او را کنار خودش می نشاند گفت:

سلام مهتاب خانم خدا رو شکر که بالاخره امدین.

و در حالی که ابروهایش را بالا می انداخت به ماکان نگاه کرد. ماکان نگاه خجالت زده ای به مهتاب انداخت و گفت:  
چرا وایسادی بیا بالا.

مهتاب کفش هایش را در آورد و کنار ماکان نشست. ماکان نگاهی به او انداخت و آرام گفت:  
مردیم از دلتنگی که خانم.

مهتاب دست هایش را توی هم چفت کرد و در حالی که سرش پائین بود گفت:

جلوی استاد تو رو خدا چیزی نگو.

ارشیا سینه ای صاف کرد و گفت:

خوب چی می خورین؟

ترنج به مهتاب اشاره ای کرد و گفت:

ایشون که گفتن فالوده.

ماکان هم بالاافاصله گفت:

منم فالوده.

ارشیا پخی زیر خنده زد و گفت:

نگفته معلوم بودی.

بعد رو به ترنج کرد و گفت:

خانم من چی می خوره؟

اگه فالوده باشه منم می خوام.

ارشیا سری تکان داد و گفت:

خوب پس چهارتا فالوده.

بعد بلند شد. ماکان هم خواست بلند شود که ارشیا گفت:

شما بشین. من می رم.

ترنج هم پشت سر او راه افتاد که ارشیا گفت:

تو دیگه کجا؟

می رم دستامو بشورم.

و چشمکی به ماکان زد. ماکان خندید و به رفتن ان دوتا نگاه کرد. بعد آرام مهتاب را صدا زد و گفت:

حالا سرتو بگیر بالا رفتن.

مهتاب سرش با بالا آورد و به ماکان نگاه کرد. ماکان با اشتیاق تمام اجزای صورت او را نگاه کرد و گفت:

دلمون ترکید بابا. من تو این همه سال تحصیل هیچ وقت این همه از اسم امتحان بدم نیامده بود.

مهتاب هم با دقت به ماکان نگاه کرد و لبخند زد.

مهتاب!

بله؟

حالا می خوای بری خونه تون؟

مهتاب نگاهش غمگین شد:

چاره ای ندارم.

پس من چی؟

مهتاب سعی کرد لبخند بزند:

همش ده روزه؟

یه جوری می گی ده روز انگار ده دقیقه اس.

بعد بق کرده عقب نشست و گفت:

یعنی دلت برا من تنگ نمی شه؟

مهتاب با سرعت گفت:

چرا به خدا ولی چکار کنم. هر کار تو می گی بکنم.

نمی شه بگی تو شرکت کار داری می مونی؟

خوب بعد شبا کجا بمونم؟

خوب خونه ما.

مهتاب با چشم های گرد شده گفت:

خونه شما؟

ماکان زیر چشمی نگاهش کرد و گفت:

خوب آره.

مهتاب دست به سینه نشست و گفت:

اونوقت به مامانت اینا چی می گی؟ می گی ایشون کی باشن؟

ماکان هم سعی کرد مثل او دست به سینه بنشیند که با ان دست گچ گرفته موفق نبود. بجایش ابرویی بالا انداخت و گفت:

می گم ایشون خانم بنده هستن.

حرف توی دهان مهتاب ماسید. سرش را پائین انداخت و سکوت کرد. ماکان خودش را به مهتاب نزدیک کرد و با نگرانی گفت:

مهتاب من کلی برای آینده ام با تو رویا پردازی کردم.

مهتاب دست هایش را توی هم چفت کرد. تصور در کنار ماکان بودن گرم و شرم زده اش کرده بود. ماکان به چهره سرخ او خیره شده و گفت:

بذار این لیمو شیرین و ردش کنیم بره بعد با مامان اینا صحبت می کنم.

مهتاب به پدرش فکر میکرد. اگر یک روز می فهمید که او بدون مشورت با آنها کسی را برای زندگی اش انتخاب کرده چه عکس العملی نشان می داد. ماکان که اسمش را صدا زد او را از فکر بیرون کشید:

مهتاب! توی این مدتی که تو رو ندیدم تازه فهمیدم بدون تو نمی تونم زندگی کنم. تو باید همش کنارم باشی. شاید فکر کنی برای این حرفا زود باشه ولی من تصمیمم و گرفتم.

مهتاب به ماکان که برای خودش می برید و می دوخت نگاه کرد. ماکان نگرانی را توی چشم های او دید:

نگران چی هستی دختر؟

مهتاب بدون مکث گفت:

بابام

ماکان لبخند زد و گفت:

نگران نباش خودم راضی شون می کنم. فکر نکن اگر بهم نه بگن من کوتاه میام.

ارشیا و ترنج داشتند برمی گشتند ماکان نگاهی به ان دوتا انداخت و گفت:

هر کار کردم این دوتا رو بیچونم خودم تنها پیام نشد. این ارشیا همش به ترنج چسبیده.

مهتاب هم برگشت و ان دوتا را که با لبخند با هم حرف می زدند و به سمت انها می آمدند نگاه کرد که ماکان ادامه داد:

ارشیا هم که اصلا ملاحظه نداره. هی دست ترنج و می گیره جلو من نمی که منم دلم می خواد.

و نگاه شیطانش را به مهتاب انداخت. مهتاب فرصت نکرد جواب او را بدهد چون ارشیا و ترنج رسیده بودند.

ارشیا روی تخت نشست و گفت:

خوب خوب امتحانات هم که تمام شد. دیگه نوبتی هم که باشه نوبت من و ترنجه که بریم تو فکر برنامه هامون.



ترنج از بازوی ارشیا اویزان شد و با لذت به او نگاه کرد:

کی می ریم برای آزمایش؟

من این هفته باید برای کاری برم تهران برگشتم می ریم.

خوب نمی شه اول بریم بعد بری تهران.

بذار خیالم راحت بشه دیگه.

ترنج سری تکان داد و ماکان با حسرت به آنها نگاه کرد. یعنی روزی می رسید که مهتاب و او این مکالمه را داشته باشند.

فالوده ها رسید و بالاخره هر کدام مشغول خوردن شدند. مهتاب می خواست بعد از فالوده خوردن چرخی هم توی بازار بزند و برای خانواده اش کمی خرید کند.

ماکان خودش به او گفت نگران نباشد خودش همراهیش می کند. مهتاب هم نیم نگاهی به ترنج و ارشیا که با یک لبخند پهن ان دوتا را نگاه می کردند انداخت و با شرمندگی سر تکان داد.

\*\*

مهتاب ساک به دست کنار اتوبوس ایستاده بود و ماکان با بدبختی به او زل زده بود. مهتاب ساکش را دست به دست کرد و گفت:

من دیگه برم.

ماکان لگدی به یک شی خیالی زد و گفت:

دلم تنگ میشه.

مهتاب لبخند کم رنگی زد و ماند حرفش را چطور بزند.

ماکان!

جانم.

مهتاب ساکش را روی زمین گذاشت و مقنعه اش را مرتب کرد. ماکان بعد از این همه مدت فهمیده بود که مهتاب وقتی کمی معذب یا خجالت زده باشد مدام به مقنعه اش دست می کشد.

چی شده مهتاب!

مهتاب نگاهش را دوخت روی زمین و گفت:

خواهش می‌کنم ناراحت نشی ها؟ باشه؟

ماکان قدمی به او نزدیک تر شد و گفت:

چی شده؟

بین من دوستی غیر از ترنج ندارم که باهام تماس می‌گرفت یا گه گاه اس می‌داد.

مهتاب مکثی کرد و ماکان با کنجکاوی منتظر بقیه حرف مهتاب شد. مهتاب دوباره دستی به مقنعه اش کشید و با من من ادامه داد:

یعنی منظورم اینه موبایل من خیلی زنگ نمی‌خوره وقتی خونه ام.

ماکان داشت نگران می‌شد. مهتاب چشم هایش را بست و نفس عمیقی کشید و گفت:

برای همین اگر هر روز با من تماس بگیری یا مدام پیام بدی مامانم مشکوک میشه آخه مامانم خیلی تیزه تو این جور موارد.

و لبش را گاز گرفت و ساکت منتظر حرف او شد. ماکان گیج و دلخور به او نگاه کرد و گفت:

یعنی منظورت اینه که نمی‌بینمت زنگم نمی‌تونم بزنگم آره؟

مهتاب نگاه شرمنده ای به او انداخت و سر تکان داد. ماکان کلافه دستی توی موهایش کشید و گفت:

مهتاب خیلی بی‌انصافی. اصلا می‌فهمی از من چی می‌خوای؟

مهتاب دلخور نگاهش را از او گرفت و ساکش را برداشت.

فکر... می‌کنی برای خودم سخت نیست...

بعد سرش را بالا آورد و ماکان را که انگار با او قهر کرده بود نگاه کرد:

نمی‌خوام خانواده ام فکر بدی درباره ام بکنن.

ماکان اخم کرده و سکوت کرده بود. مهتاب به مسافران که داشتند سوار می‌شدند نگاه کرد و گفت:

من دیگه دارم می رم. ماکان!

ماکان اینقدر ناراحت بود که نتوانست سرش را بالا بگیرد. مهتاب آه کوتاهی کشید و گفت:

فکر میکردم موقعیت منو درک کنی. خداحافظ

وقتی ماکان سرش را بالا آورد مهتاب رفته بود. چند دقیقه همانجا ایستاد و به اتوبوس خیره شد. زیر لب با پوزخند گفت:

چه خداحافظی گرمی!

مهتاب از شیشه اتوبوس نگاهش کرد و وقتی دید او با شانه های افتاده دور می شود چانه اش لرزید و چشمانش پر از اشک شد.

ماکان به ماشین نرسیده پشیمان شد. اگر نمی توانست با او صحبت کند چرا با دلخوری از او جدا شود. با سرعت برگشت چهره غمگین مهتاب موقع رفتن توی ذهنش آمد و کلافه اش کرد.

ماکان گند زدی که پسر.

تا کنار اتوبوس را دوید ولی وقتی رسید اتوبوس رفته بود. ماکان به جای خالی ان با نگرانی نگاه کرد. با این کارش دل مهتاب را شکسته بود.

\*\*

سه روز بود که مهتاب به خانه آمده بود ولی از ماکان خبری نبود. دل توی دلش نبود. مدام ته دلش می لرزید و فکر میکرد ماکان او را فراموش کرده. اینقدر گرفته بود که خانواده اش هم متوجه شده بودند که او مهتاب همیشگی نیست.

احساس می کرد دلش در حال ترکیدن است. یعنی امکان داشت ماکان او را فراموش کرده باشد. او گفته بود تماس بگیرد نگفته بود که حتی یک پیام هم ندهد.

موهای بلندش را با یک گل سر جمع کرده بود و داشت نهار درست می کرد از وقتی به خانه برگشته بود اجازه نداده بود مادرش دست به سیاه و سفید بزند.

دلش می خواست با کسی حرف بزند. روی مادر و پدرش که نمی توانست حساب کند. تنها امیدش ماهرخ بود. باید با او حرف میزد و گرنه می مرد.

نهار را که گذاشت به سالن برگشت مادرش داشت می رفت مسجد. مهتاب لبخندی به او زد و گفت:

مامان این دختر بدتون و هم فراموش نکنین.

مادرش هم با لبخند گرم تری جوابش را داد و گفت:

کاش همه بچه های بد مثل تو بودن.

و از در خارج شد. مهتاب به سمت تلفن شیرجه زد. باید با ماهرخ تماس می گرفت. با دلهره شماره ماهرخ را گرفت.

طبق معمول ستاره بود که جواب داد:

بله؟

سلام عسل خاله.

سلام.

خوبی؟

آره.

چکار می کردی خاله؟

داشتم نقاشی می کردم.

یکی هم باید برا من بکشی ها.

باشه.

مامان کجاست؟

نهار می پزه.

بدو صدایش کن بگو خاله کارت داره.

صدای باشه تند ستاره را شنید و بعد هم فریادش را که می گفت:

مامان خاله مهتاب کارت داره.

مهتاب داشت پوست لبش را می کند و منتظر ماهرخ بود. بعد از چند دقیقه ماهرخ از راه رسید و نفس زنان گوشه را برداشت.

الو سلام.

سلام. خوبی؟

شکر خدا!

سهیل چگونه؟

ماهرخ آه کشید.

اونم بد نیست. ولی روبه راهم نیست. می دونی که زندگی مون رو هواست.

خودش هم نفهمید چرا پرسید:

چه خبر از شاهین؟

ماهرخ مکثی کرد و گفت:

خبری ندارم.

دیگه نیامده این ورا؟

اگرم اومده که سهیل به من چیزی نگفته.

چی شده سهیل از اصرار دست برداشته؟

ماهرخ باز هم آه کشید و گفت:

نمی دونم به روز آقا جون اومد اینجا و سهیل و برد تو اتاق و یک ساعت با هم حرف زدن. بعدم رفت. دیگه از اون روز سهیل چیزی نگفت از شاهین.

مهتاب لبش را گزید.

می گم ماهرخ عصری می تونی بیای اینجا؟

آره فکر بتونم چی شده؟

مهتاب سیم را دور انگشتش پیچید و گفت:

می خوام باهات صحبت کنم.

ماهرخ مشکوک گفت:

درباره چی؟

حالا تو بیا.

ماهرخ دوباره آه کشید و گفت:

باشه نهار سهیل و می دم و میام.

سه روز بود که مهتاب رفته بود. ماکان مثل ماهی که از آب بیرون افتاده باشد دست و پا می زد. با کاری که موقع خداحافظی کرده بود حتی رویش نمی شد یک پیام خشک و خالی به مهتاب بدهد.

خودش هم نمی دانست چرا منتظر یک اشاره از سمت اوست. انگار باخودش هم لج کرده بود.

روی کاناپه مقابل تلویزیون ولو شده بود و پاهایش را کامل دراز کرده بود و هی کانال ها را بالا و پائین می کرد. در باز شد و سوری خانم با ساکت استخرش از در تو آمد.

ماکان سلام آرامی کرد. و سوری خانم هم با لبخند جوابش را داد و رفت توی اتاقش. از همانجا بلند گفت:

ماکان هنوزم سر حرفت هستی زن می خوای؟

ماکان سرش را به کاناپه تکیه داده و به سقف خیره شد. چهره مهتاب جلوی چشمانش رنگ گرفت لبخندی زد و گفت:

معلومه که هستم.

سوری خانم درحالی که دکمه های مانتویش را باز می کرد از اتاق خارج شد و با همان مانتو مقابل ماکان نشست و ماکان را خوب براندازد کرد.

ماکان نگاهش را از سقف گرفت و رو به مادرش گفت:

خوب؟

سوری خانم خنده آرامی کرد و گفت:

یه مورد عالی برات پیدا کردم. شاید خودتم بشانسیش.

ماکان ابرویی بالا انداخت و گفت:

خوب از کجا پیدا کردین؟

سوری خانم با خنده گفت:

از تو استخر.

ماکان هم خنده ای کرد و گفت:

ماهی چیزیه؟

سوری خانم با لبخند خاصی گفت:

شاه ماهیه. باید ببینیش. خوش اندام خوشکل. تازه من با مایو دیدمش هیچ عیبی نداشت...

ترنج که داشت از پله پائین می آمد این قسمت حرف مادرش را شنید و با تعجب گفت:

مامان دارین چکار می کنین؟

سوری خانم رو به ترنج گفت:

هیچی دارم زن داداشنو توصیف می کنم.

ترنج اخمی کرد و گفت:

مامان شما که از این اخلاقا نداشتین جلوی ماکان دارین از دختره تعریف می کنین شاید اون خوشش نیاد.

ماکان نگاهی به ترنج و بعد هم به مادرش انداخت برای او که ان دختر مهم نبود. بعد توی ذهنش به خودش گفت:

باید مهتاب و همراه مامان بفرستم استخر.

و از این فکر خبیثانه خنده ای برای خودش کرد که ترنج با اخم گفت:

اینم چه خوشش اومده.

سوری خانم بی توجه به ترنج رو به ماکان گفت:

نظرت چیه؟

ماکان بی خیال گفت:

درباره چی؟

وا..یک ساعت دارم چی میگم.

ماکان شانه ای بالا انداخت و گفت:

نمی خوامش.

سوری خانم چند دقیقه با دقت او را نگاه کرد و گفت:

تو که هنوز ندیدش از کجا می گی نمی خوایش. اینقدر خانمه چند جلسه اس که می رم استختر اونم هست ایتقدر خوش صحبتته.

ماکان با خنده گفت:

نکنه از این پیر دخترای ترشیده اس.

سوری خانم اعتراض کرد:

ماکان.

ماکان با همان خنده گفت:

وگر نه چرا با شما میاد گرم می گیره؟

سوری خانم یک تای ابرویش را بالا داد و گفت:

اون که گرم نمی گیره من خوشم اومه ازش.

بعد با حالت خاصی ادامه داد:



چند هفته پیش تر برای اولین بار اونجا دیدمش. تنها بود و حسابی توی خودش. ولی هر چند دقیقه یک بار به من نگاه می کرد و لبخند می زد.

ماکان پرید وسط حرفش و گفت:

چشمش و گرفتی ها سوری جون چشم دل مسعود خان روشن.

ترنج از این حرف ماکان خندید و سوری خانم هم با خنده گفت:

لوس نشو بذار بگم.

ماکان پاهایش را روی هم انداخت و گفت:

بله بفرما.

هیچی دفعه بعدش که رفتم دوباره دیدمش باز هم همون جور. فقط موقعی که اومدم بیرون از کنارم که رد شد خداحافظی کرد. هیچی من کنجکاو شده بودم برای چی این دختره این همه رو من زوم کرده. که دفعه بعد خودم رفتم کنارش و باهاش حرف زدم.

سوری خانم حرفش را نیمه تمام گذاشت و رو به ترنج گفت:

برو به چایی بذار گلوم خشک شده.

و دوباره رو به ماکان گفت:

باهاش سلام علیک کردم اونم گفتم مادرش فوت کرده و من اونو یاد مادرش می اندازم خلاصه حرف پیش اومد که چند تا خواهر و بردار داری و اونم از من درباره بچه هام پرسید و...

که ترنج از توی آشپزخانه پرید وسط حرف مادرش و گفت:

شمام همه جیک و پوک مارو براش ریختی رو داریه اره سوری جون.

سوری خانم نگاه چپ چپی به ترنج کرد و گفت:

نخیر. بذار حرفم و بزnm. خلاصه تا اینکه رسیدم به شغل ماکان.

این بار ماکان با خنده گفت:

اوه تا کجا که پیش رفتین.

سوری خانم که دلش نمی خواست قسمت جذاب ماجرایش را خراب کند رو به هر دو گفت:

یه دقیقه ساکت شین.

و بعد با افتخار ادامه داد:

هیچی تا شغل تو رو گفتم اونم پرس و جو کرد درباره شرکتت و بعد معلوم شد خودش از مشتری هاتون بوده. برای همین گفتم شاید بشناسی.

چیزی توی سر ماکان زنگ زد. یک جای ماجرا می لنگید. صاف نشست و رو به مادرش گفت:

شاید بشناسم. اسمش چی بود؟

سوری خانم پا روی پایش انداخت و با خوشحالی گفت:

شهرزاد.

ترنج بود که از توی آشپزخانه داد زد:

معینی؟

سوری خانم با تعجب گفت:

آره.

ترنج نگاهی به چهره او رفته ماکان انداخت. سوری خانم ولی داشت با خوشحالی به حرف هایش ادامه می داد:

فروشگاه صنایع چوب داره. آدرس گرفتم واسه سرویس خواب ترنج بریم اونجا.

رنگ ماکان هر لحظه سفید تر میشد و فقط ترنج مفهوم ان را می فهمید. ماکان از جا بلند شد سوری خانم بی توجه به حال ماکان گفت:

می خوای یه قرار بذاری بینیش؟

ماکان با جدیت گفت:

نه!

و به سمت پله دوید. سوری خانم با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

این چش شد؟

ترنج برای دفاع کردن از ماکان گفت:

برای اینکه شما اون روی خانم معینی رو ندیدین. توی شرکت بخاطر یه مسئله کوچیک عین این لاتای خیابونی عربده می کشید.

سوری خانم ناباورانه گفت:

شهرزاد؟

بله. همون خانم مودب وقتی به هم بریزه مثل هیولا از دهنش آتیش در میاد.

سوری خانم متفکر راهی اتاقش شد. برایش سخت بود باور این حرف ها. آخر صدای شهرزاد اینقدر آرام بود که او به زور گاهی حرف هایش را می شنید. چطور ممکن بود داد و قال راه بیاندازد با آن صدا.

ترنج سری تکان داد و او هم از پله بالا رفت. پشت در اتاق ماکان ایستاد و در زد.

کیه؟

منم داداش.

بیا تو.

ترنج در را باز کرد وارد شد. ماکان بق کرده روی تخت نشسته بود و به دیوار تکیه داده بود. مهتاب با یک لبخند نیم بند به سمتش رفت و گفت:

چرا پکری؟

ماکان نگاهش را دوخت به ترنج و گفت:

به نظرت به مامان نگم مهتاب و می خوام. نمی دونم این دختره چه جور می مامان و پیدا کرده.

ترنج سرش را پائین انداخت و گفت:

تو قبلا باهاش رابطه ای داشتی؟

ماکان نگاهی به ترنج انداخت و آه کشید و گفت:

یکی دوبار رفتیم رستوران. بعدم یه مهمونی داشتن دعوتم کرد رفتم همین.

مهمانی آن شب را ترجیحا فاکتور گرفت.

ترنج سری تکان داد و چیزی نگفت.

ترنج به مامان بگم نه؟

ترنج سرش را بالا آورد و گفت:

به نظرم یه ندا بهشون بده. لاقلا بگو خودت یکی و می خوای که مامان دوره نیافته برات زن پیدا کنه.

ماکان دستی توی موهایش کشید و گفت:

فکر میکنی مامان بفهمه من مهتاب و می خوام قبول میکنه؟

مگه مهتاب چشه؟

هیچی همه چی تمامه. ولی از نگاه مامان مطمئن نیستم.

ولی مامان از مهتاب خیلی خوشش آمده بود.

ماکان گونه اش را روی زانویش گذاشت و گفت:

ترنج!

بله؟

سه روزه با مهتاب حرف نزدم.

چرا؟

خودش گفت زنگ نزدم.

خوب پیام بده.

ماکان با دست شکسته اش چروک های روی تخت را صاف کرد و گفت:

به نظرت منتظر نشم اون خبر بده.

تا حالا اول اون پیام داده؟

نه اول همش من دادم اون جواب داده.

بفرما چه توقعی داری حالا؟

ماکان به ترنج نگاه کرد و گفت:

موبایلم و بده.

ترنج موبایلش را به دستش داد و با لبخند از اتاق خارج شد. احساس کرد او هم دلش برای ارشیا تنگ شده. دو روز بود که رفته بود. وقتی بر می گشت قرار بود بروند دنبال کاری های عقد.

مهتاب گوشه اتاق نشسته بود و زانوهایش را بغل کرده بود. ماهرخ روبرویش نشست و گفت:

از ظهر تا حالا از کجکاوای مردم. خوب نمی خوای بگی چی می خواستی بگی؟

مهتاب سرش را پائین انداخت و بعد دسته مویی که جلوی چشم هایش را گرفته بود پشت گوشش زد و لب هایش را تر کرد:

ماهرخ!

ماهرخ خیره مهتاب شد:

چیه چرا من من می کنی حرفت و بزنی دیگه.

مهتاب دستی به پیشانی اش زد و گفت:

من.. من یکی و دوست دارم.

بعد از این حرف سرش را روی زانویش گذاشت. انگار غصه های این سه روز ناگهانی به قلبش فشار آوردند و اشکش جاری شد. ماهرخ کمی جلوتر خزید و روی شانه مهتاب زد:

مهتاب برای چی گریه میکنی حالا. این که چیز بدی نیست.

مهتاب سرش را بالا آورد و با همان صدای لرزان و خش دار گفت:

چرا خیلی بده. من باهاش حرف می زنم. سوار ماشینش شدم. بدون اینکه مامان اینا بدونن.

ماهرخ لبش را جوید و گفت:

باهاش دوست شدی؟

مهتاب هم لبش را گاز گرفت و گفت:

نه. هر روز می بینمش چون رئیس شرکتمه.

ماهرخ با دهان باز گفت:

پسر آقای اقبال؟

مهتاب سر تکان داد:

ولی مهتاب اونا خیلی با ما فرق دارن.

می دونم ماهرخ همه چیو می دونم ولی دست خودم نیست.

ماهرخ دست او را فشرد و با نگرانی گفت:

اون چی؟

مهتاب اشکش را با انگشت گرفت و گفت:

من اول زیاد حواسم بهش نبود. ولی اون اینقدر دور و بر من اومد و رفت تا اینکه منم گرفتار شدم.

پس اون اول بهت گفت؟

مهتاب سر تکان داد.

خوب هدفش چیه از این کارا نکنه مهتاب یکی دو روز باهات باشه و بعد هم ولت کنه بره.

نگرانی تو چشم هایش برق می زد.

مهتاب گونه اش را روی زانویش گذاشت و گفت:

آخرین روزی که می امدم خودش گفت می خواد به مامانش اینا بگه..بگه..

نتوانست حرفش را ادامه بدهد کمی خجالت می کشید. ماهرخ با تردید جمله اش را تمام کرد:

می خواد بیاد خواستگاریت؟

مهتاب باز هم سر تکان داد. ماهرخ نفس عمیقی کشید و گفت:

پس خونواده اش هنوز چیزی نمی دونن؟

فقط خواهرش و شوهر خواهرش می دونن.

همون ترنج دوستت؟

آره.

می خوای من به مامان اینا بگم؟

مهتاب سریع از جا پرید:

نه اون هنوز که به خانواده اش نگفته باید اول نظر خانواده شو بفهمم تا مطمئن شم.

ماهرخ سکوت کرد و کمی فکر کرد و بعد هم گفت:

مهتاب ولی به این فکر کردی چقدر ما با هم اختلاف داریم. همین تفاوت سطح مالی خونواده ها بعدا مشکل ایجاد می کنه براتون ها. تازه فرهنگشون هم کلی با ما فرق داره. من از مامان شنیدم از خونه شون چقدر تعریف کرد. از تیپ مامانه. اصلا به ما نمی خورن.

مهتاب روی زمین را با انگشت خط خطی کرد و گفت:

فکر میکنی خودم به این چیزا فکر نکردم شاید ده بار. ولی ترنج هم دختر اوناست زمین تا آسمون با مامانش فرق داره. چادریه باورت میشه ولی مامانش بی حجاب.

ماهرخ دوباره لبش را گاز گرفت.

فکر میکنی مامان اینا قبولشون کنن؟

مهتاب چشم هایش را روی هم فشرد و گفت:

نمی دونم.

دوباره اشک مهمان چشمانش شد.

مهتاب چته دختر؟

دلم تنگ شده برایش. گفتم بهش زنگ نزنه. گفتم دوست ندارم مجبور باشم یواشکی باهاش حرف بزنم. اونم نزده.

ماهرخ لبخند آرامی زد و گفت:

پس خیلی دوستت داره که این همه به حرفت گوش داده.

مهتاب زیر لب گفت:

کاش این بار گوش نمی داد.

ماهرخ دستش را کشید و گفت:

بسه بهتره بریم بیرون. مامان مشکوک میشه. می شناسیش که.

تو برو من میام.

نشینی اینجا گریه کنی مامان می فهمه نگرانت میشه.

باشه.

ماهرخ از اتاق بیرون رفت و مهتاب نفس عمیقی کشید. کمی آرام تر شده بود. لاقل ماهرخ از ماجرا خبر داشت و او خیلی هم عذاب وجدان این را نداشت که خانواده اش بی خبر هستند.

اشک ها را از روی صورتش پاک کرد و موهایش را باز کرد و دوباره بست. وقتی می خواست از اتاق خارج شود صدای زنگ پیامش بلند شد.

ضربان قلبش بالا رفت. چیزی ته دلش می گفت فرستنده پیام ماکان است.

با دست هایی لرزان موبایلش را برداشت و کنار دیوار روی زمین آوار شد و با وسواس به گوشی اش نگاه کرد و انگار می خواهد به شد مقدسی دست بزند پیام را باز کرد. خودش بود. ماکان بود.

زمستان است و هوا پر شده از دوستت دارم هایی که به دست باد سپرده ام، کاش پنجره ات باز باشد.

مهتاب از شوق نمی دانست چکار کند. زانوهایش را بغل کرد و سفت فشرد تا از خوشحالی گریه نکند. پس بالاخره ماکان هم طاقت نیاورده بود. یکی دیگر آمد.



نیمه ی گمشده ام نیستی تا با نیمه دیگر به جستجویت برخیزم. تو تمام گمشده منی.

مهتاب دلش می خواست جواب بدهد. دل او هم تنگ بود و هوای نوشته هایش نشان می داد چقدر دلتنگ است.

ده بار هر کدام از پیام ها را خواند. آخر داستان آنها چه می شد. هنوز هم ترس ته دلش قلقل می جوشید.

سرش را به دیوار تکیه داد و چشم هایش را بست و زیر لب زمزمه کرد:

ماکان!

دلش حتی با تکرار نام او لرزید. بغض کرده بود. کاش به او نگفته بود که زنگ نزند. حالا سخت بود که بخواهد خودش با او تماس بگیرد.

چهره ماکان را تجسم کرد. چقدر آن زخم بالای لبش را دوست داشت. یعنی روزی می رسید که روی آن زخم را ببوسد. زخمی که بخاطر او به صورتش افتاده بود.

لبش را از این فکر گزید. قبل از اینکه حروف جلوی چشمش توی آب غرق شوند جواب ماکان را نوشت و فرستاد.

\*\*

ماکان ناامید به گوشی اش نگاه کرد ده دقیقه ای بود که برای مهتاب پیام داده بود و هنوز جوابی نیامده بود. کلافه بلند شد و موبایلش را روی تخت پرت کرد.

یعنی امکان داشت که مهتاب او را فراموش کرده باشد؟ باید از خانه بیرون می زد و گرنه اینجا با این همه فکر دیوانه می شد. به سمت لباس هایش رفت که زنگ پیامش بلند شد.

نفهمید خودش را چطور به آن رساند. مهتاب جوابش را داده بود.

دلتنگی های من به تو رفته اند، آرام می آیند در سینه می نشینند و دیگر نمی روند.

و پشت سرش یکی دیگر:

دوستت دارم رازيست که میان حنجره ام دق می کند وقتی که نیستی.

ماکان روی تخت نشست و با لبخند به پیام های زیبای مهتاب نگاه کرد و برایش نوشت:

من طاقتم تموم شده باید زود بیای مهتاب.

نمی تونم.

مهتاب بذار بهت زنگ بزنگم دق کردم.

الان نه. شب خودم بهت خبر می دم.

تا شب من می میرم که.

ماکان خواهش می کنم. شب خودم زنگ می زنگم.

ماکان آه کشید و فرستاد:

باشه. مواظب دل من باش.

و زیرش اضافه کرد:

از راه دور که می تونم ببوسمت؟

و با لبخند برایش فرستاد.

جوابی نیامد. حالش انگار بهتر شده بود. با خوشحالی از اتاق بیرون رفت. از پله سرازیر شد. سوری خانم توی آشپزخانه بود.

سوری خانم چگونه؟

سوری خانم نیم نگاهی به او انداخت و گفت:

چیه شنگول شدی؟

ماکان یکی از صندلی های نهار خوری را بیرون کشید و رویش نشست و گفت:

من شنگول بودم.

سوری خانم دست به کمر نگاهش کرد و گفت:

دیدم عین چی رم کردی و رفتی

ماکان با دقت مادرش را نگاه کرد و گفت:

می خواستم به چیزی بگم بهتون.

چی؟

درباره زن گرفته.

آها فکرات و درباره اون دختره کردی؟

ماکان دستش را تکان داد و گفت:

مامان میشه اونو فراموش کنین؟

سوری خانم سری تکان داد و گفت:

باشه خوب حرفت و بزنی.

من خودم یکی و دوست دارم.

سوری خانم کارش را نیمه تمام رها کرد و به سمت او چرخید:

چی؟؟

ماکان با خونسردی گفت:

خودم زنم و انتخاب کردم. شما که مشکلی ندارین؟

سوری خانم کارش را کاملا رها کرد و مقابل او نشست و گفت:

کی هست؟

ماکان لبخندی زد و گفت:

به وقتش می گم.

سوری خانم چشم هایش را تنگ کرد و گفت:

ماکان به ما می خوره. همه چیزو در نظر گرفتی؟

بله مامان جان خودم می دونم از نظر من که عالیه.

خوب الان بگو کیه.

نه الان بگم همه چی قاطی میشه بعدا می گم شما فعلا فکر اون دوتا باشین.

بعد هم بلند شد و رفت سمت پله.

آخرین لحظه برگشت و گفت:

فکر اون شاه ماهی رو هم از سرتون بیرون کنین. اون علف دریایی بیشتر نیست. شاه ماهی اونه که من انتخاب کردم.

و در مقابل چشم های بهت زده سوری خانم از پله بالا دوید.

مهتاب باورش نمی شد این مدت را بدون ندیدن ماکان سپری کرده باشد ده روز میان ترم تبدیل شده بود به دو هفته و چند روز چون بچه ها کلاس های هفته اول را دو در کرده بودند.

مهتاب و ماکان از طریق پیام با هم ارتباط داشتند و یکی دوباری هم که موقعیتی پیش آمد به ماکان زنگ زد. ولی این چند روز اخیر پیام های ماکان تقریبا قطع شده بود و مهتاب را کمی دلنگران کرده بود.

مهتاب بالاخره برگشته بود و در اولین فرصت خودش را به شرکت رسانده بود. چیزی به ماکان نگفته بود که به اصطلاح سورپرایزش کند.

با دیدن خانم دیبا باورش شد که واقعا برگشته شرکت. خانم دیبا لبخندی به او زد و او هم سلام کرد:

سلام خانم دیبا خسته نباشین.

ممنون عزیزم. تعطیلات خوش گذشت؟

مرسی عالی بود.

اینقدر هیجان داشت که دلش نمی خواست خودش را زیاد مقابل میز او معطل کند. به در اتاق ماکان اشاره کرد و گفت:

هستن؟

بله عزیزم.

مهتاب به سمت در اتاق ماکان رفت و در زد. صدای ماکان با همیشه فرق داشت. انگار گرفته و خش دار بود.

بفرما.

مهتاب نفس عمیقی کشید و با دست هایی لرزان آرام در را باز کرد. ماکان نگاهش توی مانیتور بود. قبل اینکه سرش را بالا بیاورد سرفه ای خشکی کرد و بعد سرش را بالا آورد.

نگاهش خسته و بود غم داشت و بیمار هم بود. با دین مهتاب یک لحظه چشم هایش چراغاتی شد و از جا بلند شد و همان صدای گرفته زمزمه کرد.

مهتاب!

مهتاب با لحنی نگران گفت:

سرما خوردی؟

ماکان به چهره ای به هم ریخته به سمت او رفت و مقابلش ایستاد. انگار با هر قدم که به او نزدیک می شود درد عظیمی را تحمل می کند. مهتاب دست هایش را توی هم چفت کرد.

ماکان دوباره سرفه خشکی کرد و تمام اجزای چهره او را از نظر گذراند. نگاهش جوری بود انگار قرار نبود دوباره مهتاب را ببیند.

مهتاب چیزی توی چهره ماکان می دید که بیشتر از خستگی سرماخوردگی بود. توقع استقبال گرم تری از ماکان داشت. در حالی که نگاه نگرانش توی چشم های او در رفت و برگشت بود گفت:

ماکان چی شده؟

ماکان آه کشید و گفت:

بذار سیر بینمت. بس که این مدت غصه خوردم دل ترکید.

مهتاب با وحشت گفت:

برای کسی اتفاقی افتاده؟

ماکان به مبل اشاره کرد و بدون اینکه از او چشم بردارد با همان صدای خش دار گفت:

بیا بشین.

مهتاب مقابل ماکان نشست. اضطراب به جانش افتاده بود. می فهمید اتفاقی افتاده. وقتی به چهره ماکان نگاه می کرد غم وحشتناکی را توی چشم هایش می دید. فراموش کرد که چه مدت است ماکان را ندیده است ذهنش داشت هزار راه می رفت.

وقتی دید ماکان فقط به او خیره شده و حرفی نمی زد. کمی توی جایش تکان خورد و گفت:

ماکان تو رو خدا چی شده دارم می میرم.

ماکان کلافه دستی توی موهایش کشید و به مهتاب نگاه کرد. مهتاب بی تاب گفت:

برای خانواده ات اتافاکی افتاده؟ ترنج خوبه. مامانت اینا؟ استاد همه خوبن؟

مهتاب سوال های دیگری هم داشت درباره خودش و ماکان درباره موضوعی که قرار بود با خانواده اش در میان بگذارد ولی با تمام وجود از آن سوال ها فاکتور گرفت.

ماکان سر تکان داد و گفت:

جسمی خوبن. روحی همه داغون.

قلب مهتاب دیگر داشت توی گلویش می زد. ماکان یک آه دیگر کشید و گفت:

می دونستی ترنج و ارشیا قرار بود برن برا کارای عقد؟

مهتاب سریع سر تکان داد و به دهان ماکان چشم دوخت تا بقیه اش را بفهمد.

هفته پیش رفتن آزمایش. بعدم دویدن دنبال کارای عقد. چقدر ترنج خوشحال بود بعد از اون سال های شیطنتش دیگه این همه شر و شلوغ ندیده بودمش.

لبخند تلخی زد و مهتاب تکرار کرد:

خوشحال بود؟؟

ماکان بدون توجه به حرف مهتاب ادامه داد:

جوابش سه چهار روز پیش اومد.

نفس توی سینه مهتاب حبس شد. چیزی توی ذهنش زنگ زد ولی نمی خواست باورش کند. لب هایش را تر کرد با

تردید پرسید:

مشکلی...دارن؟؟

ماکان دستش را روی گردنش گذاشت و مهتاب تازه دید که دستش را باز کرده. ولی خوشحالی بابت این را گذاشت برای بعد.

آره مشکل دارن.

مهتاب وا رفت. ناخودآگاه بغض گلویش را گرفت: باورش سخت بود. یعنی ترنج با ان همه عشق باید ارشیا را فراموش می کرد. ان همه بعد از ان همه مصیبتی که به سرشان آمده بود.

ماکان با لحن گرفته ای ادامه داد:

ترنج داغون شده. حال ارشیا از اون خراب تره.

مهتاب با صدای لرزانی گفت:

یعنی هیچ راهی نیست؟

ماکان سر تکان داد و گفت:

چرا به نوع تزریق هست که مشکل و تقریبا حل می کنه ولی باید برن تهران آزمایش ژنتیک هم بدن تا نتیجه اون معلوم نشه هیچی معلوم نیست.

مهتاب خودش هم نفهمید کی اشک روی صورتش سر خورد. دلش برای ترنج خون شده بود. ماکان با کلافگی سرش را بالا آورد و به مهتاب نگاه کرد با دیدن اشک های او با وحشت گفت:

مهتاب...چی شده؟

مهتاب صورتش را با دست پوشاند و گفت:

وای خدا اصلا فکرشم نمی تونم بکنم.

ماکان از روی مبل مقابل او بلند شد و کنارش نشست. صدای هق هق آرام مهتاب را به راحتی می شنید. از وقتی مهتاب را دیده بود انگار آتش به جاننش افتاده بود. هنوز ماجرای بدتر را به او نگفته بود. با اینکه از درون می سوخت ولی باید او را آرام می کرد.

مهتاب؟ مهتاب خانم بسه.

مهتاب دست هایش را از روی صورتش برداشت و به ماکان که درست کنارش نشسته بود نگاه کرد و با همان صدای لرزان گفت:

ولی شما که نسبت فامیلی ندارین با هم.

ماکان سر تکان داد و گفت:

گاهی بین غریبه ها هم پیش میاد.

ترنج چگونه؟

خیلی بد. لب به غذا نمی زنه. ارشیا هم داره از غصه او دق می کنه. ارشیا که همون اول گفت جواب آزمایش هر چی باشه او با ترنج عروسی می کنه. گفته بچه نمی خواد. ولی ترنج هیچی نمی گه.

مهتاب اشک هایی که تند تند روی صورتش سر می خوردند گرفت و گفت:

می تونم ببینمش؟

ماکان دستی به صورتش کشید و لبش را جوید. چطور باید به مهتاب می گفت که همه چیز به هم ریخته. فعلا دلش نمی خواست مهتاب چیزی بفهمد با دردی عظیم نگاهش کرد و گفت:

آره هر وقت خواستی بیا.

و توی دلش خدا خدا کرد برخورد مادرش خیلی هم بد نباشد. چرا توی مدتی که مهتاب نبود همه چیز به هم ریخته بود.

مهتاب با ناراحتی از جا بلند شد موقع خارج شدن از اتاق برگشت و به ماکان نگاه کرد و گفت:

کی کارت تمام میشه با هم بریم؟

ماکان نگاهش را از او گرفت و گفت:

من جای دیگه کار دارم می تونی خودت بری؟

مهتاب به آرامی سر تکان داد و گفت:

آره. می رم.

بعد لبخند کوچکی زد و اتاق را ترک کرد. ماکان به در بسته خیره شد و موهایش را چنگ زد. فکر همه چیز را کرده بود غیر از اینجایش را. پیشانی اش را به دستش تکیه داد و گفت:

خدایا چکار کنم؟



مهتاب با بی حالی توی اتاقش رفت. حالش خیلی بد بود از خودش مدام می پرسید اگر این اتفاق برای او می افتاد چکار می کرد.

چیزی ته دلش ریخت نکند چیزی هم باعث شود او و ماکان از هم دور شوند. حتی تصورش هم برایش سخت بود.

سعی کرد خودش را با کارش مشغول کند. اگر زودتر فهمیده بود حتما با ترنج تماس می گرفت.

کارش که تمام شد سیستمش را خاموش کرد و سلانه سلانه رفت سمت اتاق ماکان. امروز ماکان اصلا به دیدنش نیامده بود. خانم دیبا هم داشت وسایلش را جمع می کرد تا بروند.

مهتاب پشت در اتاق ماکان ایستاد و در زد:

بفرما.

مهتاب سرش را داخل اتاق برد. ماکان با چشم هایی سرخ سرش را از روی میز برداشت و او را نگاه کرد. مهتاب وارد اتاق شد و گفت:

چرا نمی ری خونه حالت اصلا خوب نیست.

ماکان راست نشست و به مهتاب خیره شد. نوع نگاهش با همیشه فرق داشت نوعی شرمندگی و اضطراب توی نگاهش بود. مهتاب دلش نمی خواست به چیزهای بد فکر کند. ولی دست خودش نبود نگاه ماکان او را می ترساند.

ماکان نگاهش را گرفت و انداخت روی میز و گفت:

نه جایی کار دارم. تو داری می ری؟

مهتاب کوله اش را کمی جابجا کرد و گفت:

آره می خوام یه سر به ترنج بزنم و بعد برم خوابگاه خیلی وقت ندارم.

ماکان سرفه خشکی کرد و درحالی که نگاهش هنوز روی میز بود گفت:

بیخشید که نمی تونم برسونمت.

مهتاب لبخند کوچکی زد و گفت:

این حرفا چییه. تا قبل از این چکار می کردم بعد از اون تو که تعهد نداری مدام من و ببری این ور و اون ور.

ماکان فقط سر تکان داد.

میشه یه لطف بکنی به مامانت خبر بدی من دارم می رم اونجا؟

ماکان دستی توی موهایش کشید و کلافه گفت:

باشه خبر می دم.

مهتاب اضطراب ماکان را می فهمید ولی تمام آنها را به اتفاقی که برای ترنج افتاده بود ربط می داد. کنار در ایستاد و گفت:

ماکان!

ماکان دلش با شنیدن نامش از زبان مهتاب آن هم به این نرمی و لطافت به درد آمد. با شیفتگی گفت:

جان ماکان!

مهتاب دستش رابه در گرفت و گفت:

امیدت به خدا باشه.

و او را به یک لبخند امید بخش مهمان کرد و با یک خداحافظ از اتاق خارج شد. ماکان زیر لب زمزمه کرد:

امیدت به خدا باشه.

آرنج هایش را روی میز گذاشت و پنجه هایش را توی هم چفت کرد. دهانش را به دستش تکیه داد و آه کشید. بعد هم با یک نفس عمیق تلفن را برداشت و شماره خانه را گرفت.

\*\*

مهتاب زنگ را فشرد و منتظر پشت در ایستاد. باز شدن در خیلی به نظرش طولانی شد.

یعنی ماکان زنگ نزده؟

با تردید دوباره زنگ زد:

شاید صدای زنگ و نشنیدن.

این بار در با صدای کلیکی باز شد. و مهتاب با نگرانی وارد خانه شد. حیاط تاریک بود و کسی چراغ ورودی را نزد.

مهتاب از این چیزها احساس بدی پیدا کرد.

شاید مزاحم شدم.

برای برگشتن دیر شده بود. بالاخره جلوی ورودی رسید و با یک ضربه به در آن را باز کرد. کسی توی سالن نبود. مهتاب لبش را گزید. این چندباری که به خانه آقای اقبال آمده بود هیچ وقت به این سردی از او استقبال نشده بود.

باز با خودش گفت:

شاید ماکان زنگ نزده اصلا. وای چه بد شد بی خبر اومدم.

کفش هایش را در آورد و وارد شد. بالاخره سر و کله سوری خانم از توی آشپزخانه پیدا شد. مهتاب با لبخند سلام کرد:

سلام سوری خانم.

سوری خانم داشت سعی می کرد لبخند بزند ولی زیاد هم موفق نبود.

سلام خوش اومدی.

لحنش هم مثل همیشه گرم نبود. مهتاب حسابی معذب شده بود.

ترنج هستش اومدم بینمش.

بله تو اتاقشه.

می تونم برم بالا؟

بله بفرما. به ترنج گفتم که اومدی.

و با دست راه پله را به او نشان داد. مهتاب اگر می توانست راه آمده را برمی گشت. چقدر احساس بدی داشت.

سوری خانم را هیچ وقت این همه سرد ندیده بود.

سوری خانم گفت و برگشت توی آشپزخانه. و مهتاب سلانه سلانه از پله بالا رفت. پشت در اتاق ترنج ایستاد. اگر

بخاطر ترنج و ماکان نبود یک ثانیه هم آنجا نمی ماند.

در اتاق ترنج را زد.

بفرما.

مهتاب در را باز کرد و وارد شد. ترنج روی تختش نشسته بود و زانوهایش را بغل کرده بود. با دیدن مهتاب برای چند لحظه نگاهش کرد.

درماندگی و نگرانی از تمام هیكل ترنج می بارید. مهتاب کوله اش را روی زمین رها کرد و به سمت او رفت. ترنج هم از روی تختش بلند شد. مهتاب مقابلش ایستاد.

خودش هم انگار بغض کرده بود. ترنج چشم هایش از اشک خیس بود. مهتاب ناخودآگاه او را در آغوش گرفت و ترنج گریه را سر داد.

دیدی چی شد مهتاب دیدی؟

مهتاب درحالی که به سختی بغضش را فرو می داد دستش را توی کمر ترنج بالا و پائین کرد و با صدای لرزانی گفت: نترس هیچی نمی شه. نگران نباش.

ترنج خودش را از مهتاب جدا کرد و با زاری گفت:

من بدون ارشیا می میرم.

مهتاب بازوهای او را گرفت و گفت:

ترنج قرار هم نیست تو بدون ارشیا باشی. تا خدا هست جای این حرفا نیست.

ترنج اشکش را با پشت دست گرفت و مهتاب را روی تخت نشانده.

از بس این چند روزه به خدا التماس کردم دیگه خودم خسته شدم.

مهتاب زد به بازوی او گفت:

مگر ارشیا نگفته بچه نمی خواد.

ترنج با سستی سر تکان داد.

خوب پس با ارشیا می مونی دیگه.

ترنج با همان چشمان خیس به مهتاب نگاه کرد و گفت:

اینجوری خیلی سخته.

شما اگر همو بخواین برای مشکل بچه هزار تا راه هست.

ترنج باز اشکش روی صورتش ریخت.

ولی شاید ما دوتا هیچ وقت نتونیم با هم بچه دار شیم.

هنوز که چیزی معلوم نیست. این حرفا مال بعد از جواب آزمایش ژنتیکه. کی قراره برین تهران؟

آخر همین هفته می ریم.

کلاساتو چکار می کنی؟

گور بابای دانشگاه.

مهتاب لبخند کوچکی زد و دست او را فشرد:

من دلم روشنه هیچی نمی شه غصه نخور.

ترنج نگاه امیدواری به مهتاب کرد و گفت:

راست میگی؟

مهتاب سر تکان داد و با لبخند گفت:

آره. شما دوتا مال همین هیچ نگران نباش. چند سال دیگه که بچه تو بغل کردی برای این روزا کلی می خندی.

نور امید و درخشش رویای آینده در چشم ترنج دیدنی بود. اشکش را گرفت و گفت:

بمیرم برا ارشیا نصف شده از غصه.

تو اگر غصه نخوری اونم نمی خوره. اون بیشتر غصه تورو می خوره.

ترنج دست هایش را به هم فشرد و گفت: از روزی جواب آزمایش آمده همش یه ترسی تو دلمه. ارشیا که نیست

فکر میکنم ولم می کنه و می ره.

و سرش را با یک آه پائین انداخت. مهتاب برای اینکه به او روحیه بدهد گفت:

اون استادی که من دیدم تا آخر عمر بیخ ریش خودته.

ترنج خنده آرامی کرد و برگشت و مهتاب را نگاه کرد:

مرسی مهتاب.

قابل نداشت اونوقت برای چی؟

ترنج دست او را فشرد و گفت:

حالا که با تو حرف زدم خیلی بهترم.

مهتاب نفس عمیقی کشید و به ساعتش نگاهی انداخت و گفت:

من دیگه برم.

ترنج هم بلند شد و گفت:

تو که چیزی نخوردی؟

ممنون فقط اومده بودم خودت و ببینم.

و به سمت در راه افتاد. و ترنج هم به دنبالش .

تو دیگه کجا خودم راهو بلدم.

نه بذار پیام همراهت.

برو بشین دختر کجا میای.

ترنج داشت اصرار می کرد همراه مهتاب برود که موبایلش زنگ خورد.

بیا برو بشین حتما مجنونته.

و گونه ترنج را بوسید و در را باز کرد. ترنج به سمت گوشی اش شیرجه زد. ارشیا بود. مهتاب در را پشت سرش

بست و به سمت پله رفت. ولی درست وسط پله که رسید صدای مکالمه ماکان و مادرش را شنید.

روی پله خشک شد داشتند درباره او صحبت می کردند. زانوهای مهتاب لرزید و روی پله نشست.

مامان یک کم آرومتر صدات میره بالا می شنوه.

صدای سوری خانم همراه حرص بود:

مگه نگفتم دیگه کاری به مهتاب نداشته باش.

ماکان با خشمی خفه شده اعتراض کرد:

مامان!

مامان و مرض دیگه می خوامی او یارو چه بلایی سرت بیاره. ها؟ از کجا که این دفعه جنازه تو نندازه رو دست من.

مهتاب لبش را گاز گرفت پس ماکان همه چیز را به خانواده اش گفته بود حتی ماجرای شاهین را.

از صدای ماکان معلوم کلافه شده:

مامان اون بار من غافل گیر شدم. تازه قراره بریم ازش شکایت کنیم.

اگه بره یه عده رو دوباره اجیر کنه شکایت چه فایده داره.

صدای سوری خانم حالا می لرزید انگار که می خواهد گریه کند:

یه نگاه به صورتت بنداز. ببین چه به روزت آوردن. من دیگه طاقت ندارم ماکان. می فهمی. به خدا طاقت ندارم.

مهتاب به چهره زخم خورده ماکان فکر کرد. سوری خانم راست می گفت. ماکان بخاطر او توی درد سر افتاده بود.

چه تضمینی بود که دوباره اتفاق بدتری نیافتد. مهتاب نمی دانست برود یا بماند. نمی توانست وسط مکالمه آنها

خودش را وسط بیاندازد.

ماکان درحالی که صدایش خش داره شده بود گفت:

باشه مامان تو حرص نخور. باشه گریه نکن. الان ترنج حالش خرابه با این کارای تو بدترم میشه.

پس قول دادی ها. نری سر خود به دختر مردم قول بدی فهمیدی؟ من راضی نیستم از دستت.

مهتاب بغض کرد. خانواده اش راضی نبودند. اینقدر پاهایش می لرزید که نمی توانست از جایش برخیزد. یعنی همه

چی تمام شده بود. یعنی دیگه هیچ اتفاقی نمی افتاد. لبش را گاز گرفت تا اشکش سرازیر نشود.

کاش به ماهرخ حرفی نزده بود. حالا چه افتضاحی می شد. صدای برخورد لیوان و پارچ و بعد هم جاری شدن آب به

گوش رسید.

بیا مامان این آب بخور.

سکوت شد و بعد انگار که سوری خانم از ان حالت بغض درآمده باشد گفت:

گفتی شهرزاد نه. من گفتم باشه.

با شنیدن نام شهرزاد مهتاب تقریباً به حالت غش افتاد. سوری خانم شهرزاد را از کجا می شناخت. صدای سوری خانم دوباره افکارش را به هم ریخت.

من نمی گم شهرزاد ولی بهتر نیست کسی رو انتخاب کنی که لااقل هم سطح ما باشه. خانواده مهتاب اصلاً به ما نمی خورن عزیزم.

ماکان باز هم اعتراض کرد:

مامان یعنی پول اینقدر مهمه برای شما.

نه عزیز دلم پول مهم نیست ولی شب عروسی بابای مهتاب وقتی کنار بابات وایسه مردم نگاه کنن این همه اختلاف و بینن میشه خوراک یه عمرشون برای وراجی. بین ما و اونا دنیایی اختلافه.

مهتاب لبش را محکم گاز گرفت. شهرزاد هم حرف های مشابهی زده بود.

صدای ماکان این بار واقعا عصبی بود:

یعنی اگر مثل ما لخت و بی حجاب تو هم بلولن به ما می خورن. چون دین و ایمون درست و حسابی دارن میشن انگشت نما؟ واقعا از شما توقع نداشتم مامان.

مهتاب خرد و داغان روی پله نشسته بود. دلش می خواست از آنجا فرار کند. ولی چطور از جلوی چشم های سوری خانم رد می شد. وای خدایا حالا چه می شد. مهتاب حیران مانده و فکر میکرد مکالمه آنها هنوز ادامه دارد.

ولی ناگهان با دیدن ماکان که از پله بالا می دود احساس کرد از خجالت فشارش به صفر رسید. ماکان با اخم چند پله را بالا دوید و او هم با دیدن مهتاب که روی پله نشسته و با چشم هایی خیس زانوهایش را بغل کرده خشکش زد.

مثل ماهی که از آب دور مانده باشد. لب هایش تکان خورد و مهتاب از حرکت لبهایش اسم خودش را تشخیص داد. انگار که ماکان ناله کرده باشد:

مهتاب!

نگاهش را از چشمان ماکان گرفت. دستش را به نرده گرفت و به سختی بلند شد. ماکان هنوز روی پله خشکش زده بود. مهتاب اشکش را به سرعت خشک کرد مقنعه اش را مرتب کرد و به نرمی از کنار او گذشت.



ماکان با تمام وجود رفتنش را نگاه کرد و با بدبختی به دیوار تکیه داد. مغزش قفل کرده بود. حرف هایشان را شنیده بود. مهتاب روی آخرین پله برگشت و به ماکان خیره شد. انگار که برای آخرین بار او را نگاه می کند. تمام اجزای صورتش را به دقت واریسی کرد و روی زخم لبش متوقف شد.

آروز به دلش می ماند که آن زخم را لمس کند. ماکان با چشم هایی خون بار نگاهش می کرد. نگاه مهتاب اینقدر دردناک بود که اگر یک ثانیه دیگر طول کشیده بود ماکان پله ها را پائین دویده بود و او را در آغوش گرفته بود.

مهتاب نگاهش را از ماکان که مشت هایش را توی هم گره کرده بود گرفت و زمزمه کزد:

خداحافظ.

پله های آخر را هم رد کرد و با چشم دنبال سوری خانم گشت. وقتی ندیدش صدایش را کمی بلند کرد و گفت:

سوری خانم با اجازه من دارم می رم.

سوری خانم از اتاق بیرون آمد و به مهتاب خیره شد. مهتاب نگاهش را از او گرفت و گفت:

بیخشید مزاحم شدم. ترنج در حق من خواهری کرده بود. وظیفه ام بود پیام ببینمش. تا امروز که آقای اقبال گفتن من خبر نداشتم. وگر نه حتما تماس می گرفتم.

ماکان در همان حالی که سرش را به دیوار تکیه داد بود مله مهتاب را زیر لب با خودش گفت:

از کی تا حالا من شدم آقای اقبال؟

مهتاب نگاهش را بالا آورد و لبخند گرمی به سوری خانم زد و گفت:

بابام و مامانم سلام مخصوص رسوندن.

سوری خانم از این همه ادب مهتاب غرق لذت بود. ولی محبت مادرانه اش اجازه نمی داد که برای جان پسرش خطر کند. ناخودآگاه لبخندش گرم شد:

شما هم سلام برسون.

ممنون. با اجازه.

و به سمت در رفت و سریع خارج شد. با صدای بسته شدن در انگار که ماکان از شوک بیرون آمد پله ها را پائین دوید و به چهره متفکر مادرش نگاه کرد.

مامان تو رو خدا منو بفهم من غیر مهتاب هیچ کس و نمی خوام.

اخم های سور خانم توی هم رفت.

ماکان نه. من نمی خوام روی جون بچه ام ریسک کنم.

ماکان عصبانی داد زد:

مامان به خدا شهرزاد بزرگش کرده اون یارو مال این حرفا نیست.

سوری خانم به طرف اتاقش رفت و گفت:

همین که گفتم.

ماکان چنگی توی موهایش زد و از در بیرون رفت.

مهتاب دست هایش را توی جیب پالتویش کرده بود و طول کوچه را قدم زنان می رفت. ساعت از هفت گذشته و حسابی تاریک بود. زمین از باران چند روز قبل خیس بود و بخاطر سردی هوا یخ زده بود.

مهتاب احساس می کرد. تمام سلول های بدنش بی حس شده. به انتهای کوچه نگاه کرد. به نظرش از همیشه طولانی تر آمد. چرا این راه تمام نمی شد؟

بغض داشت. چیزی توی سینه اش انگار فشرده شده بود و دردی به جانش می ریخت. چقدر دلش می خواست بلند بلند گریه کند.

خودش را جلوی ماکان و مادرش حسابی گرفته بود تا گریه نکند. صدای بوق ماشینی از جا پراندش.

به سمت صدا چرخید. ماکان کنارش توقف کرده بود. مهتاب از شیشه پنجره و توی نور کم جان کوچه به چهره نگران او خیره شد.

ماکان خم شد و در جلو را باز کرد. صدایش پر از خواهش بود:

مهتاب میشه سوار شی؟

مهتاب نگاهش را به او دوخت. ماکان کلافه گفت:

خواهش می کنم باید صحبت کنیم. می دونم که حرفامونو شنیدی. باید یه چیزایی رو برات توضیح بدم.

مهتاب هنوز از جایش تکان نخورده بود. ماکان با سرعت پیاده شد و ماشین را دور زد و مقابل او ایستاد. درخشش اشک را توی چشم هایش دید و با آرام ترین لحنی که می توانست رو به مهتاب گفت:

اگر شده تا آخر عمر التماس مامانم کنم من از حرفم بر نمی گردم مهتاب.

لب های مهتاب لرزید. چشم هایش داشت پر اشک می شد. ولی قبل از اینکه روی صورتش سرازیر شوند یک نفس عمیق کشید. دلش نمی خواست الان مقابل ماکان گریه کند. نباید این همه ضعیف به نظر می رسید.

وقتی به خودش آمد ماکان بند کوله اش را گرفته بود و او را به سمت ماشین می برد. کنار ماشین ایستاد و بند کوله اش را رها کرد دستش را روی در گذاشت و خیره چشم های او شد.

خواهش می کنم سوار شو.

مهتاب سرش را پائین انداخت و روی صندلی نشست. ماکان نفس آسوده ای کشید و در را بست و با سرعت ماشین را دور زد و خودش هم پشت فرمان نشست و ماشین با یک حرکت از جا کنده شد.

سکوت توی ماشین را پر کرده بود و هیچ کدام قصد نداشتند آن را بشکنند. مهتاب متفکر به بیرون خیره شده و مدام از خودش می پرسید ماکان می خواهد چه چیز را توضیح دهد.

ماکان چند بار نفس عمیق کشید. نمی دانست از کجا شروع کند. باید از مادرش دفاع می کرد یا نه. توی این موقعیت وجهه مادرش مهم بود یا دل مهتاب.

مهتاب حوصله اش سر رفته بود برگشت و به ماکان نگاه کرد و گفت:

می خواستی چیزی بگی مثل اینکه.

ماکان نیم نگاهی به او انداخت و دوباره حواسش را داد به رانندگی و گفت:

نمی دونم از کجا شروع کنم.

مهتاب با لحن آرامی گفت:

ماکان لازم نیست چیزی رو برای من توضیح بدی.

ماکان با حرص گفت:

چرا لازمه مهتاب لازمه.

مهتاب وقتی او را ناراحت دید سکوت کرد و بعد هم زمزمه کرد:

می شنوم.

ماکان نفس عمیقی کشید و گفت:

نمی دونم شهرزاد از کجا فهمیده مامان کدوم استخر می ره. برنامه ریخته رفته خودشو به مامان نزدیک کرده و بعد هم بحث کشیده شده به خانواده ها و این چیزا. وقتی مامان...

ماکان مکث کرد و فرمان را توی مشت فشرد و بعد ادامه داد:

مامان گفت به دختر مناسب برام پیدا کرده و اسم شهرزاد و برد نزدیک بود سخته کنم. همون روز اول باهاش حرف زد و گفتم خودم انتخاب مو کردم.

مهتاب به دست هایش خیره شده بود. از درون می لرزید ولی سعی می کرده ظاهرش چیزی را نشان ندهد. ماکان نیم نگاهی به نیم رخ او انداخت و گفت:

ولی اسمت و نبردم می خواستم سر فرصت همه چی و برای مامان بگم. تا اینکه مامان دوباره که رفته استخر شهرزاد دوباره بحث و کشیده وسط و از خودش به قصه در آورده و به مامان گفته.

ماکان راهنما زد و ماشین را به گوشه ای هدایت کرد و متوقف شد. دست هایش را روی پاهایش گذاشت و با صدای خش داری ادامه داد:

به مامان گفته... نامزد تو من و به این روز انداخته. چند نفر و فرستاده که منو از تو دور کنن. چون من تو رو دوست دارم.

به اینجای حرفش که رسید سکوت کرد. مهتاب بغض کرده بود. این دختر چه پدر کشتگی با او داشت که می خواست زندگی اش را خراب کند. انگار دهانش قفل شده بود.

چون نمی توانست حرف بزند. ماکان به در تکیه داد و به چهره مضطرب او نگاه کرد. صدایش غم داشت.

مامان با داد و قال اومد خونه و کلی منو سین جیم کرد که راستشو بگم جریان اون حادثه چیه. منم مجبور شدم همه چیو درباره شما و شاهین به مامان بگم. مامان وقتی فهمید چه اتفاقی افتاده اینقدر حالش بد شد که... که من مجبور شدم فعلا در برابرش کوتاه بیام.

ماکان از سکوت مهتاب کلافه شده بود.

مهتاب تو رو خدا از دست من ناراحت نباش مامان الان بخاطر ترنج ناراحتی من راضیش می کنم فقط مهلت بده.

مهتاب دلش می خواست گریه کند. چه زندگی برایش درست کرده بود شاهین. اینقدر دست هایش را توی فشردن بود که انگشتانش کف دستش فرو رفته بود. تمام انرژی اش را جمع کرد و قبل از اینکه صدایش از بغض بلرزد گفت:

میشه منو توی مسیری پیاده کنی می خوام برم خوابگاه.

ماکان چند لحظه ای خیره او را نگاه کرد و دوباره با عجز گفت:

مهتاب باور کن من راضیش می کنم. فقط دعا کن ماجرای ترنج و ارشیا ختم بخیر بشه.

مهتاب فکرش کار نمی کرد. حرف های سوری خانم و شهرزاد توی ذهنش مسابقه گذاشته بودند و اصلا صدای ماکان را نمی شنید. ماکان ماشین را راه انداخت و گفت:

خودم می رسونمت.

نه مهتاب اینقدر قاطع بود که ماکان چاره ای جز قبول کردن نداشت. مهتاب با یک خداحافظی سریع پیاده شد و به سمت ایستگاه اتوبوس رفت. ماکان درمانده به رفتنش نگاه کرد.

اینقدر سنگین راه می رفت که انگار کوهی از غم توی کوله اش داشت. ماکان لبش را جوید و روی فرمان کوبید: مامان و راضی می کنم یا مهتاب یا تا آخر عمر زن نمی گیرم.

بعد دور زد و با حرص گاز داد و به سمت خانه رفت.

مهتاب سرش را به شیشه خنک اتوبوس تکیه داده بود و به مناظری که از جلوی چشمانش فرار می کردند نگاه می کرد. اگر سوری خانم راضی نمی شد چه؟ اگر ماکان خسته می شد و دست از تلاش می کشید چه؟

بالاخره سوری خانم مادرش بود. چه کسی مادرش را کنار می گذارد و طرف یک دختر غریبه را می گیرد. حالا هر چقدر هم که دوستش داشته باشد. حرف های شهرزاد هم از یک طرف دیگر به جانش نیش می زد.

گفته بود تو در شان ماکان نیستی سوری خانم هم تقریباً حرف های مشابهی زده بود.

دستی به پیشانی اش کشید و زیر لب با حرص به خودش گفت:

کاش به ماهرخ نگفته بودم.

از اتوبوس که پیاده شد جای چیزی توی دلش خالی شده بود. فشارش افت کرده بود و به زور راه می رفت. احساس می کرد همه چیز را از توی مه می بیند.

دستش را به دیوار گرفت تا روی زمین سقوط نکند. چرا این همه ضعیف شده بود او که دختر مقاومی بود. تا حالا توی عمرش از این غش و ضعف ها نکرده بود.

توی دلش به خودش گفت:

آخه تا حالا عشق و تجربه نکرده بودم. نمی دونستم چه درد بی درمونیه.

مهتاب مثل ترم قبل خیلی تعطیلی نداشت. یک عصر دوشنبه بود و پنجشنبه ها که می توانست به شرکت برود. تماس هایش را با ماکان کم کرده بود.

از هر دوتا پیامی که ماکان می داد یکی را جواب نمی داد. گاهی که زنگ می زد جواب نمی داد و بعد پیام می داد دستش بند بوده.

وجودش در آتش عشق می سوخت ولی خودش را شکنجه می کرد تا ماکان را نبیند. ترس های ته دلش دوباره پررنگ شده بودند. اگر مادرش راضی نمی شد ارتباط او و ماکان دیگر معنی نداشت.

دوشنبه ها را هم فاکتور گرفت و شرکت نرفت. پیام های گله مند ماکان تمام نشدنی بود و مهتاب امتحان کاردانی به کارشناسی را بهانه کرده بود.

ترم آخر بود و این بهانه خوبی بود. مدام از دیدن ماکان شانه خالی می کرد. ترنج هنوز دانشگاه نمی آمد. انگار حالش خراب تر از این چیزها بود که بخواهد بیاید دانشگاه.

برای اینکه به ماکان فکر نکند. به خواندن رو آورد. کتاب های مورد نیازش را دانه دانه پیدا کرد و شب ها و روز ها به مجرد اینکه بی کار می شد درس می خواند. درس می خواند توی همه صفحات کتاب چهره کم رنگ ماکان مقابلش بود.

گاهی نصفه شب ها بیدار میشد و توی نماز خانه نماز می خواند و به حال خودش گریه می کرد ولی هر بار که می خواست برای خودش دها کند یاد ترنج می افتاد و اول اسم او را می برد.

روحیه اش حسابی داغان. با هم اتاقی هایش دوباره عوض شده بودند تا می آمد با گروهی صمیمی شود اتاق ها تعویض می شد و روز از نو روزی از نو.

با هم اتاقی های تازه اش هیچ ارتباطی نداشت. تنها و گوشه گیر شده بود و به شدت کم حرف. کسانی که می شناختندش واقعا از این رفتار تازه اش شوکه بودند.

اولین پنجشنبه ای که به شرکت رفت. مستقیم توی اتاقش رفت. از شاخه گل روی صفحه کلید خبری نبود. آه کشید. البته حق را به ماکان داد چون نگفته بود که پنج شنبه می رود.

پشت سیستم نشست و در حالی که سینه اش از غصه و دوری ماکان درد گرفته بود خودش را وادار به انجام کارش کرد. نزدیک ظهر کارها را به خانم دیبا تحویل داد. نگاهی به در اتاق ماکان انداخت و از شرکت بیرون زد.

پاهایش انگار سست شده بود. می دانست اگر ماکان را می دید همه چیز خراب میشد. باید تا می توانست از او دوری می کرد.

خانم دیبا فلش را به اتاق ماکان برد و روی میز گذاشت. ماکان با چهره ای خسته گفت:

این چیه؟

خانم سبحانی دادن.

ماکان از جا پرید:

کی اومد؟

خانم دیبا با تعجب گفت:

از صبح سر کارش بود الان هم رفت.

ماکان شوک زده به خانم دیبا نگاه کرد و گفت:

از صبح اینجا بود؟

خانم دیبا گیج جواب داد:

خوب بله.

ماکان چنگی توی موهایش زد و گفت:

کی رفت؟

ده دقیقه ای میشه.

ماکان روی صندلی وا رفت و با همان صدای خسته گفت:

بفرمائید.

خانم دیبا عقب گرد کرد و از اتاق خارج شد. ماکان چشم هایش را بست و سرش را چندبار به پشتی صندلی کوبید و زیر لب گفت:

چرا مهتاب؟ چرا از من فرار می کنی دختر؟

بعد با یک حرکت سریع موبایلش را برداشت و شماره مهتاب را گرفت. خاموش بود.

دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد... the mobile set is off

با خشم دوباره شماره گرفت و وقتی دوباره همان پیام زجر آور را شنید با تمام قوا موبایلش را توی دیوار مقابل کوبید.

موبایل هزار تکه شد و ماکان با حالتی عصبی سرش را بین دست هایش گرفت. همه چیز توی خانه شان قاطی شده بود. ترنج و ارشیا قرار بود فردا برای آزمایش بروند تهران و ماکان هم قرار بود همراهی شان کند.

زیر لب دعا کرد:

خدایا مشکل این دو تا حل شه.

می دانست اگر مشکل ترنج و ارشیا جدی باشد مادرش روی مساله او حساس تر می شود. کاش می توانست بلایی سر شهرزاد بیاورد تا لااقل دلش خنک شود.

کاش می توانست وجهه شهرزاد را پیش مادر خراب کند تا بفهمد حرف هایش هم زیاد قابل اعتماد نیست ولی چه جوری؟ شهرزاد بازیگر خوبی بود. فقط ماکان دو چهره او را دیده بود. توی دو مهمانی مختلف.

ماکان را انگار برق گرفت:

مهمونی؟

بعد از جا پرید:

لعنتی چرا زودتر یادم نیومد.



پالتویش را از روی چوب لباسی چنگ زد. از میان خورده های موبایل سیم کارتش را بیرون کشید و از در حالی که پالتویش را می پوشید دوان دوان از شرکت خارج شد.

چرا گوشیتو داغون کردی احمق جون

حالا چه جوری با مهتاب تماس بگیرم.

لعنتی شماره شو که حفظ نیستم.

کلافه دستی توی موهایش کرد اول باید یک گوشی می خرید. بعد هم می رفت خانه و شماره مهتاب را از ترنج می گرفت. بعد تونت شهرزاد بود.

دارم برات خانم معینی. واقعا لقب خانم برات زیاده.

دزدگیر را زد و سریع سوار شد و به سمت مغازه یکی از دوستانش که موبایل فروشی داشت به راه افتاد.

داشت با گوشی تازه اش ور می رفت که مارش وارد شد. دوباره ساکت استخرش دستش بود.

سرما و گرما فرق نمی کرد هفته ای دوبار حتما استخر می رفت. هر اتفاقی هم که می افتاد برنامه اش به هم نمی خورد. واقعا گاهی به ترنج حق می داد که می گفت مادرشان اصلا به یک زن پنجاه ساله نمی خورد. ماکان با بی حالی سلام کرد و سوری خانم را لبخند جوابش را داد. و رفت طرف اتاقش.

تمام فکر و ذکر ماکان شده بود مادرش و شهرزاد هر وقت مادرش می رفت استخر با حرفی درباره شهرزاد بر می گشت. انگار هیچ موضوع تازه ای توی دنیا نبود که توجه مادرش را جلب کند. گاهی از این همه سادگی مادرش حیرت می کرد.

سوری خانم در حالی که موهایش را کمی تکان می داد از اتاق بیرون آمد و گفت:

این شهرزادم خیلی دختر با مزه ای ها.

ماکان چشم هایش را بست تا خودش را کنترل کند و صدایش بالا نرود رو به مادرش گفت:

مامان میشه یه چند دقیقه بیاین اینجا بشینین؟

سوری خانم با تعجب به طرف او رفت و گفت:

چی شده؟

می خوام درباره موضوعی با شما صحبت کنم.

سوری خانم روی مبل مقابل ماکان نشست و گفت:

چی شده مامان جان؟

ماکان موبایلش را روی میز مقابلش گذاشت و گفت:

من هر چی صبر کردم این دختره بکشه کنار ولی انگار پرو تر از این حرفاست.

وا کیو می گی؟

همون خانمی که به نظر شما خیلی بامزه است.

سوری خانم اخم کوچکی کرد و گفت:

مگه من چی گفتم؟

مامان خواهش می کنم قضیه رو سریع احساسی نکنین.

بین...

ماکان وسط حرف مادرش پرید:

مامان یک لحظه به من اجازه بدین تا بگم جریان چیه.

خوب بگو.

این دختر خانمی که خیلی اتفاقی اومده تو استخر و شما رو دیده اولاً اصلاً هم اتفاقی نبوده دوماً اونمی که شما فکر می کنین نیست.

سوری خانم با شک به او نگاه کرد.

خوبه خودش گفته مشتری من بوده قبلاً.

خوب که چی؟

مامان این دختره چند وقته داره به من نخ میده. ول کن نبود. ده بار اومده در شرکت خودشو آویزون من کرده منم ردش کردم.

وا شهرزاد؟

بله همین خانم. بیاین از کارمندا پیرسین.

سوری خانم با تردید گفت:

خوب...من که همون موقع گفتمی نه قبول کردم دیگه.

نه می خوام بدونین این دختره کیه.اونشب که دو نفر منو با حال خراب آوردن یادتونه؟

سوری خانم اخم پررنگی کرد و گفت:

بله شاهکار شما یادم نمی ره.

اون دختره ای که منو رسوند همین خانم بود.

دهن سوری خانم از این بازتر نمی شد.

شهرزاد؟

ماکان سر تکان داد و گفت:

یادته خودت چی گفتمی اون روز درباره شون.

سوری خانم حرفش یادش بود ولی اصلا چهره شهرزاد را به خوبی به یاد نمی آورد. ولی حالا که خوب فکر میکرد یادش بود که ماکان گفته بود با شهرزاد و ...یک پسر آره سهیل با این دو نفر سوار ماشین شده.

ماکان وسط فکر سوری خانم پرید و گفت:

من تعجب می کنم شما قیافه شهرزاد یادتون نیامده.

سوری خانم از صدایش که معلوم بود هنوز شوکه است گفت:

اون شب اینقدر نگران حال تو بودن اصلا دقت نکردم. فقط یادمه آرایش تندی داشت. لباس سرخ سرخ بود.

ماکان اضافه کرد:

رنگ لباسش هم سرخ بود اون شب.

بعد لحنش را با مهربان تر کرد و گفت:

حالا فهمیدی مامان جان. عزیز من ایشون چه دختری هستن؟ من نمی دونم از کجا فهمیده شما کجا استخر می رین.

سوری خانم از اینکه رو دست خورده بود حسابی پکر بود به مبل تکیه داد و به فکر فرو رفت. ماکان موقعیت را مناسب دید و با تردید گفت:

حالا نظرتون درباره مهتاب چیه؟

سوری خانم چشم هایش را بست و دست ظریفش را که اصلا به دست یک زن پنجاه ساله شباهت نداشت به پیشانی اش زد و از زیر آن به ماکان نگاه کرد و گفت:

این دو تا مساله رو با هم قاطی نکن. شهرزاد دختر مناسبی نیست قبول ولی این تغییری در نظر من در مورد مهتاب ایجاد نمی کنه شاهین به خاطر اون تو رو به این روز انداخته ماکان این و یادت نره.

ماکان با ناامیدی از جا بلند شد. از درون در حال سوختن بود. در حالی که شماره مهتاب را می گرفت از پله بالا رفت. باز هم خاموش بود.

دندان هایش را از خشم روی هم سایید و به طرف اتاقش رفت. بهتر بود قبل از رفتن به تهران کارش را با شهرزاد یک سره می کرد.

لباس پوشید و از خانه بیرون رفت. در بین راه چند بار دیگر هم شماره مهتاب را گرفت و هر بار خاموش بود. دلش می خواست سر همه دنیا داد بزند.

بیشتر از همه شهرزاد را مقصر می دانست اگر آن داستان مسخره را سر هم نکرده بود الان مهتاب از او فرار نمی کرد. مقابل فروشگاه صنایع چوب ایستاد و به ساعتش نگاه کرد. تا حالا حتما شهرزاد سر کارش رسیده بود. پیاده شد.

شلوار کتان سفیدش را پوشیده بود با یک پیراهن سفید با راه راه های طوسی روشن پالتوی مشکی اش را هم تنش کرده بود. در را باز کرد و با چهره ای که سعی می کرد عصبانیت را تویش نشان ندهد وارد فروشگاه شد. پسرک مو سیخی را در حال صحبت با مشتری دید.

پسرک چرخید و گفت:

بفرمائید؟

خانم معینی هستن؟

اگر مثل قبل بود حتما می گفت سرکار خانم معینی تشریف دارن ولی الان همین کلمه خانم را هم برایش زیادی می دید. پسرک مو سیخی یا همان مانی با دست به قسمت بالا اشاره کرد و گفت:

بالا هستند.

ماکان با گام های بلند خودش را به پله رساند و به حالت نیم دویدن از آن بالا رفت شهرزاد داشت با مشتری ها سر و کله می زد. با دیدن ماکان برای لحظه ای مشتری هایش را فراموش کرد و با تعجب به او نگاه کرد اصلا تصورش را نمی کرد ماکان آنجا می تواند چکار داشته باشد.

ماکان بی توجه به او به تماشای سرویس های خواب پرداخت و آه کشید. تمام رویاهاش برای زندگی با مهتاب کم رنگ شده بود.

شهرزاد سریع مشتری هایش را رد کرد و به سمت ماکان رفت. خودش را پیدا کرده بود با غرور راه می رفت. مقابل ماکان که با حسرت به سرویس های خواب خیره شده بود ایستاد و با بدجنسی گفت:

تو فکری جناب اقبال؟

ماکان سرش را بالا آورد و با اخم و پوزخند به او نگاه کرد. اجزای چهره اش را با یک نگاه کاوید. دیگر به نظرش شهرزاد زیبا نبود. به نظرش کاملا معمولی می آمد.

تو این روزا زیادی فکر می کنی.

شهرزاد دست به سینه و با غرور گفت:

می بینی که موفق هم بودم.

ماکان با حرص دست هایش را مشت کرد و گفت:

امروز آخرین باری بود که رفتی سراغ مامانم. فهمیدی؟

من چکار به مامانم دارم. می رم استخر.

ماکان به سمت او خیز برداشت و گفت:

شهرزاد بسه دیگه تا کی می خوای خودتو کوچیک کنی.

چشم های شهرزاد برق زد. با لبخند پر غروری گفت:

فکر کردی کشته مرده توام؟ نخیر زیادی دور برداشتی اون ماجرا تمام شد.

ماکان گیج به او نگاه کرد. شهرزاد با همان حالت پیروزمندانه ادامه داد:

هدف من از این کار فقط این بود که تو به مهتاب جونت نرسی.

بعد با سرخوشی ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

و می بینی که موفق شدم.

بعد با اکراه به ماکان نگاه کرد و گفت:

من برای تو دیگه تره هم خرد نمی کنم. کسی که انتخابش اون دختره غربتی باشه لیاقت منو نداره.

ماکان با شنیدن این حرف ها در حال انفجار بود از این همه خباثت شهرزاد در حال سگته بود. دست خودش نبود. با یک حرکت به سمت او خیز برداشت و شانه اش را هل داد و به کمد پشت سرش چسباندش.

شهرزاد غافل گیر شده بود. ماکان دست های او را مهار کرد و یک دستش را روی دهان او گذاشت و گفت:

متنفرم از اینکه زورم و به رخ یک زن بکشم ولی خودت مجبورم میکنی.

چشم های شهرزاد از ترس گشاد شده بود. ماکان با چشم های سرخ شده به او نگاه کرد و گفت:

از این به بعد حواست به خودت باشه چون اگر من و مهتاب به هم نرسیم کاری به روزت میارم که از زن بودنت پشیمون شی.

شهرزاد واقعا ترسیده بود. هرگز توی این موقعیت نبود. همه مردهای دور و برش با او مثل یک شی با ارزش برخورد کرده بودند همه منتش را می کشیدند.

ماکان چانه شهرزاد را با دست فشرد و گفت:

اگر باد به گوشم برسونه دور بر مامانم داری می پلکی و تو کار من موش می دوونی روزگارت و سپاه می کنم.

شهرزاد نفس کم آورده بود. مچ دست هایش توی دستهای پر قدرت ماکان درد گرفته بود احساس می کرد استخوان فکش در حال شکستن است. تا حالا این همه توی عمرش تحقیر نشده بود.

تمام سلول های بدنش با تمام وجود حقارت را احساس می کردند. ماکان دوباره توی چشم های او خیره شد و گفت:

منم کسایی رو می شناسم که بدشون نمی آد چند شبی را با یک دختر خوشکل بگذرونن.

بعد خنده بدجنسی کرد و گفت:

اصلا می دونی پسر دائی شاهین می شناسیش که همون که منو به این روز انداخت رفیق فابریک منه؟

استیصال توی چشم های شهرزاد بی داد می کرد.

تازه خیلی هم به من مدیونه. هر کار که بگم برام میکنه. هر کار خانم معینی.

چهره ماکان با آن زخم روی ابرو واقعا ترسناک شده بود. شهرزاد حتی می ترسید اشکش را رها کند. ماکان بالاخره او را رها کرد و عقب رفت. یقه پالتویش را مرتب کرد و با پوزخند گفت:

از امشب مواظب پنجره اتاقت باش خانم خوشکله.

و درحالی که به چهره بهت زده شهرزاد لبخند می زد چند قدم عقب عقب رفت و بعد هم در حالی که موهایش را مرتب می کرد با یک لبخند رضایت روی لب هایش از پله پائین دوید و از فروشگاه بیرون زد.

ارشیا آمده بود دنبال ترنج تا با هم بروند فرودگاه ماکان هم درحالی که سامسونت مشکی اش دستش بود منتظر بود انها از اتاق خارج شوند. مهرناز خانم و سوری خانم با دلنگرانی حرف می زدند.

ترنج و ارشیا شانه به شانه هم از پله پائین آمدند. دست ترنج توی دست های ارشیا بود. چهره ارشیا مصمم بود. معلوم بود که جواب آزمایش هر چه که باشد انتخاب او ترنج بود.

ولی ترنج کمی گرفته بود. سوری خانم با دیدن انها اشک توی چشم هایش جمع شد. مسعود خان به طرف همسرش رفت و آرام دستش را روی شانه او انداخت. سوری خانم سعی کرد گریه نکند.

مهرناز خانم رو به سوری خانم گفت:

میشه به قران بیاری عزیزم.

سوری خانم به او نگاه کرد و رفت توی اتاق و با قران برگشت. مهرناز خانم به سمت در رفت و قرآن را مقابل در بالا نگه داشت و گفت:

برین به امید خدا ان شاا.. که با خبرای خوب بر می گردین.

ارشیا و ترنج دست به دست هم از زیر قرآن عبور کردند. ماکان هم پشت سرشان. انگار قوت قلب گرفته بود. قرآن را از دست مهرناز خانم گرفت و بوسید.

خدایا به امید خودت.

بعد به سمت در رفت. همه تا جلوی در بدرقه شان کردند. ماکان در آخرین لحظه برگشت و سوری خانم را در آغوش گرفت و کنار گوشش گفت:

مامان دیگه خیالم از جانب او دختره که راحت باشه.

سوری خانم گیج از حرف بی موقعی که ماکان زده بود به او نگاه کرد. ماکان به چشمان مادرش نگاه کرد و گفت:

مامام خواهش می کنم.

باشه عزیزم خیالت راحت.

ماکان سر تکان داد و روی موهای مادرش را بوسید و گفت:

ممنون مامان.

ولی در مورد مهتاب نظر من همونه.

ماکان با بدبختی مادرش را نگاه کرد و فقط با تاسف سر تکان داد. ارشیا با حرص صدایش زد:

بیا دیگه ماکان ماشین منتظره.

ماکان با پدرش و آقای مهرابی دست داد و سریع سوار شد. مهرناز خانم زیر لب وان یکاد خواند و سوری خانم آب را پشت سر ماشین خالی کرد.

ماکان نتوانسته بود با مهتاب ارتباط برقرار کند. تمام دیروز و امروز گوشی اش خاموش بود. دلیل این کارهای مهتاب را نمی فهمید. دلیل این پنهان شدن ها را این دوری کردن ها را.

سرش را به صندلی تکیه داد و به بیرون خیره شد الان چاره ای نداشت جز صبر کردن.

دو روز بعد هر سه نفرشان برگشتند. حالا باید دو سه هفته ای برای گرفتن جواب صبر می کردند. سه هفته ای که توی اضطراب و نگرانی گذشت. اولین روزی که ترنج تصمیم گرفت به دانشگاه برود. ماکان جلویش را گرفت و گفت:

به این دوست بی معرفتت بگو موبایلش و روشن کنه.

ترنج با تعجب گفت:



ولی تهران که بودیم با من تماس گرفت. ماکان با تعجب گفت:

با کدوم شماره؟

با شماره خودش.

فهمید منم همراهتون هستم؟

آره فکر کردم بهش خبر دادی.

ماکان کلافه به دیوار تکیه داد و گفت:

نتونستم. شرکت نمی اد خیلی موبایلشم اغلب خاموشه.

ترنج با نگرانی گفت:

چیزی شده؟

ماکان به ترنج خیره شد. او از مخالفت مادرش خبر نداشت.

مامان مخالفت کرده. اون شب که مهتاب اومده بود تو رو بینه حرفای مارو شنید.

بعد سرش را پائین انداخت. ترنج آهی کشید و فکر کرد. چقدر توی این مدت از ماکان و مهتاب دور بوده. اینقدر

توی مشکل خودش فرو رفته بود که یادش نبود مهتاب و ماکان به هم علاقه دارند.

به سمت ماکان رفت و بازویش را گرفت.

نگران نباش خودم باهات صحبت می کنم.

ماکان نگاه نگرانش را بالا آورد و گفت:

نمی ذاره باهات روبه رو بشم. ازم فرار می کنه.

حق داره ماکان اون ترسیده. تو بهش قول دادی ولی نتونستی به قولت عمل کنی.

ماکان از دیوار جدا شد:

ولی من مامان و راضی می کنم.

باشه. ولی به مهتاب حق بده.

ماکان سری تکان داد و گفت:

بهش حق می دم ناراحت باشه ولی چرا از من فرار می کنه. اصلا به فکر من نیست.

نگران نباش خودم باهات صحبت می کنم.

راضیش کن به من زنگ بزنه.

سعی خودمو می کنم.

ماکان لبخند خسته ای به او زد و گفت:

برو کلاست دیر میشه.

ترنج روی پنجه پا بلند شد و گونه ماکان را بوسید و گفت:

غصه نخوری ها داداشی خودم کارت و درست می کنم.

ماکان هم پیشانی او را بوسید و گفت:

برو لیمو شیرین دیرت شد.

ترنج به سمت پله رفت و توی دلش دعا کرد مهتاب قبول کند با ماکان صحبت کند. ماکان واقعا از لحاظ روحی داغان بود. ترنج به آرامی از مادرش خداحافظی کرد و به سمت در رفت مثل همیشه ارشیا منتظرش بود.

لبخند عمیقی زد و سعی کرد نگرانی های رنگ و وارنگش را فراموش کند. اصلا تا زمانی که ارشیا را داشت نگرانی هم مگر می توانست باشد؟

ترنج وارد کلاس شد و با چشم دنبال مهتاب گشت. مهتاب گوشه کلاس نشسته و سرش توی یک کتاب تست بود و داشت تست می زد.

ترنج به سمتش رفت و دست روی شانه اش گذاشت. مهتاب سرش را بالا آورد و به او نگاه کرد. ترنج واقعا جا خورد.

نگاه شیشه ای مهتاب او را ترساند. انگار دو تکیه یخ به او زل زده بودند. زیر چشم هایش فرو رفته و رنگش پریده بود. چشم هایش سرخ بود و لب هایش ترک خورده بود.

ترنج با وحشت و ناباوری کنار مهتاب نشست. چهره اش نشان می داد که از ماکان بدتر است. چرا این همه خودش و ماکان را زجر می داد.

آرام او را در آغوش گرفت:

مهتاب خوبی؟

مهتاب خودش را از او جدا کرد. سعی کرد لبخند بزند ولی موفق نبود. کتابش را بالا آورد و در حالی که با سر به ان اشاره می کرد گفت:

تو تصمیم نداری برای کنکور بخونی؟

ترنج به وضوح فرار کردن مهتاب از موضوعی که او می خواست مطرح کند را می دید. اخم کرد و گفت:

داری با خودت چکار میکنی مهتاب؟

مهتاب کتاب را بست و روی میزش گذاشت و به جلد آن خیره شد.

من خوبم.

ترنج ناخودآگاه پوزخند زد:

هه خوبی؟ یه نگاه به خودت کردی؟

مهتاب دلش نمی خواست گریه کند. بس که این مدت گریه کرده بود خسته شده بود.

ترنج خواهش می کنم..

خواهش می کنی چی؟ ماکان داره داره دق می کنه حقش این نیست.

صدای مهتاب حالت زمزمه داشت:

حالش خوبه؟

خوبه؟ داره عین مرغ سر کنده بال بال می زنه.

مهتاب با چهره ای گرفته برگشت و او را نگاه کرد:

توقع داری من چکار کنم؟ وقتی مامانت نمی خواد من عروسش باشم چکار از دست من بر میادها؟

ترنج به او نگاه کرد و گفت:

نباید ماکان و تنها بذاری مهتاب.

مهتاب نگاهش را از ترنج دزدید و گفت:

دلم نمی خواد... نمی خواد...

صدایش می لرزید:

دلم نمی خواد نقش دوست دختر ماکان و بازی کنم.

و چشم هایش را روی هم فشرد. بالاخره اشک هایش از اختیارش خارج شدند. ترنج با بهت به او خیره شده بود. مهتاب چه فکری درباره خودش و ماکان کرده بود.

مهتاب این چه حرفیه؟

مهتاب میان گریه گفت:

وقتی مامانت راضی نیست یعنی هیچ آینده ای در انتظار ما نیست پس ادامه دادن این رابطه درست نیست ترنج می فهمی.

بعد اشک هایش را با سرعت پاک کرد و سعی کرد اعتماد به نفس به صدایش بدهد:

دارم با خودم کنار می آم. می تونم فراموشش کنم. اونم....

آب دهانش را قورت داد تا دوباره اشکش سرازیر نشود.

اونم می تونه منو فراموش کنه شاید اولش سخت باشه ولی.. ولی میشه.

خودش هم می دانست دارد دروغ می گوید. فراموش کردن ماکان غیر ممکن بود.

مهتاب یعنی نمی خوای باهش حرف بزنی؟

نه. این هفته میام می گم دیگه شرکت نمی ام.

ترنج دست او را چنگ زد:

مهتاب. ماکان داغون میشه.

مهتاب لبش را گزید حال خودش بدتر بود.

\*\*

ماکان هر چه انتظار کشید خبری از تماس مهتاب نشد. خودش با بی قراری شماره ترنج را گرفت. صدای گرفته ترنج توی گوشش پیچید:

سلام داداش.

ماکان یک راست رفت سر اصل مطلب.

مهتاب چی گفت؟

ترنج مکث کرد:

هر کار کردم قبول نکرد.

دست ماکان شل شد و موبایل را رها کرد. موهایش را چنگ زد و گفت:

چرا مهتاب؟ چرا؟

ترنج به گوشش اش خیره شد و به مهتاب نگاه کرد:

ماکان بود. مهتاب تند تند وساییش را توی کوله اش گذاشت و گفت:

من باید برم. کلی تست هست که باید بزنم. از برنامه ام خیلی عقبم.

و به سمت در کلاس خیز برداشت. ترنج بازویش را گرفت و با لحن التماس ماندی گفت:

مهتاب خواهش می کنم باهاش حرف بزن.

مهتاب بازویش را از دست او بیرون کشید و گفت:

خداحافظ

و به سمت در کلاس دوید.

مهتاب نگاهی به سر در شرکت انداخت امروز آخرین روزی بود که داشت از این پله بالا می رفت. از هفته بعد هم کلاس ها تمام میشد و همه می رفتند خانه عید داشت می رسید.

مهتاب با گام هایی لرزان پله های شرکت را بالا رفت. احساس کسی را داشت که دارد به طناب دارش نزدیک می شود. پله ها را دانه دانه شمرد تا جلوی در رسید.

چهار چوب را با دقت نگاه کرد. دیگر قرار نبود از این جا عبور کند. پاهایش انگار سنگین شده بود. به سختی پایش را داخل شرکت گذاشت.

همه چیز مثل قبل بود. خانم دیبا با همان لبخند همیگشی به او سلام کرد:

سلام خانم سبحانی.

مهتاب آرام جوابش را داد. به سمت اتاقش چرخید. قبل از رفتن توی اتاقش وارد آشپزخانه شد و همه جا را نگاه کرد. حتی لیوان همیشگی اش را هم از بین ظرف ها بیرون کشید و با لبخند تلخی به آن نگاه کرد.

اه کشید و لیوان را سر جایش برگرداند. جای هم آماده بود. پس ماکان آمده بود. چرخید و سلانه سلانه رفت سمت اتاقش.

کوله اش را برنداشت چراغ را هم روشن نکرد. چند لحظه به سیستم روی میز خیره شد از آنجا نمی توانست صفحه کلید را ببیند.

قدمی جلوتر رفت. و سرک کشید. خبری از شاخه گل نبود. قلبش فشرده شد. دستش را روی سینه اش گذاشت و نفس عمیقی کشید:

مهتاب تو می تونی. آرام باش.

آب دهانش را قورت داد و سریع از اتاق خارج شد. بدون اینکه به خانم دیبا نگاه کند به سمت اتاق ماکان رفت. پشت در ایستاد. خانم دیبا با لبخند گفت:

منتظر تون هستن.

مهتاب سرش را پائین انداخت و بدون در زدن وارد شد. ماکان روی مبل یک نفره مقابل در نشسته و منتظر مهتاب بود. ترنج حرفی به او از تصمیم مهتاب نزده بود.

یعنی دلش راضی نشده بود که او را ناامید کند. بهتر دید با هم روبه رو شوند اینجوری امکانش بود که بتواند مهتاب را منصرف کند.

ماکان دست هایش را توی هم چفت کرده بود و به میز روبه رویش خیره شده بود که در باز شد و مهتاب توی چهارچوب نمایان شد. نفس ماکان برای یک لحظه گرفت. نگاه مهتاب پائین بود.

ولی رنگ پریده و حال خرابش را نمی توانست با نگاه نکردن به او پنهان کند. ماکان با سستی از جا بلند شد و به چهره داغان او نگاه کرد. مهتاب چرخید و در را بست.

لبش را گاز گرفت تا بتواند خودش را کنترل کند. ماکان هنوز خیره او بود. اولین چیزی که گفت دل مهتاب را از جا کند:

خیلی بی معرفتی مهتاب خانم.

صدایش دلخور بود و پر از غم. مهتاب دست هایش را مشت کرد و با قدم هایی لرزان به سمت ماکان رفت. پشت مبل ایستاد و دست هایش را روی پشتی ان گذاشت.

بیخشید یه حرفی داشتم باید بهتون می زدم.

دهان ماکان باز نشده بسته شد. مهتاب چرا این همه با او رسمی حرف می زد. آرام زمزمه کرد:

مهتاب!

قلب مهتاب توی گلویش می زد. هنوز به ماکان نگاه نمی کرد می دانست اگر نگاه کند اختیارش را از دست می دهد. حرف او را نشنیده گرفت و گفت:

من دیگه نمی تونم پیام شرکت امروز برای همین اومدم که بگم...

ماکان عصبی وسط حرفش پرید:

این چرندیات چیه داری می گی مهتاب؟ این اداها چیه؟

مهتاب لبه مبل را توی دست هایش فشرد. اینقدر که انگشت هایش درد گرفت. خودش را به کری زده بود دوباره حرفش را ادامه داد:

قرار بود پول سیستم و از حقوق کم کنید فکر کنم نصفش مونده باشه هنوز.

بعد با دست هایی لرزان پاکت سفیدی را از کیفش بیرون کشید و آن را به سمت ماکان دراز کرد و گفت:

این بقیه پول سیستم.

ماکان کارد می زدی خورش در نمی آمد. به سمت مهتاب رفت. در حالی که دندان هایش را از خشم روی هم می سایید گفت:

بذارش تو کیفیت تا دندونات و نریختم تو دهننت.

مهتاب جا خورد. تا حالا عصبانیت ماکان را ندیده بود. صدای ماکان از خشم می لرزید. ناخودآگاه دستش شل شد و پاکت را توی کیفش برگرداند.

دستی به مقنعه اش کشید و با صدای لرزانی گفت:

من دیگه برم.

بعد خواست به سمت در بچرخد که ماکان دسش را جلو برد و خواست کوله اش را بگیرد که مهتاب خودش را عقب کشید و با غمی که توی صدایش بی داد می کرد گفت:

آقای اقبال خواهش می کنم.

ماکان واقعا داشت دیوانه می شد:

آقای اقبال؟ مهتاب تو رو خدا بس کن. به اندازه کافی اعصابم خورد هست.

مهتاب یک قدم به سمت در عقب رفت و گفت:

راه دیگه ای نیست.

مهتاب تو رو خدا صبر داشته باش من مامان و راضی می کنم.

می گفت ولی به حرفش اطمینان نداشت.

تازه نهایتش نشد خودم تنها میام با پدرت صحبت می کنم.

مهتاب وحشت زده به او نگاه کرد:

فکرشم از سرتون بیرون کینین. نمی خوام یک عمر نفرین یه مادر پشت سر زندگیم باشه.

ماکان چنگی توی موهایش زد و گفت:

مهتاب این راهش نیست.



مهتاب بند کوله اش را توی دستش فشرد و با بغض گفت:

خواهش می کنم بذارین من برم. خواهش می کنم من و ببخشین.

ماکان عصبی از فشار های این همه مدت فریاد زد:

بیخشمتم؟ مهتاب بس کن. بگو ترسیدی بگو کم آوردی. آره ول کن برو تا اون شهرزاد عوضی و شاهین به ما دوتا بخندن. راست می گی چاره دیگه ای نیست.

تمام بدن مهتاب می لرزید فکر نمی کرد ماکان این همه عصبی شود. ولی ماکان هم دست خودش نبود. مشکل ترنج و ارشیا مخالفت های مادرش موش دواندن های شهرزاد و مهم تر از همه بی اعتنایی های مهتاب اینقدر به او فشار آورده بود که به مرز جنون رسیده بود.

به سمت در رفت و با خشونت در باز کرد و با دست بیرون اتاق را نشان داد و گفت:

آره برو من نمی تونم با یه آدم ترسو که اینقدر زود جا می زنه زندگی کنم. درباره تو اشتباه کردم مهتاب دختر مقاومی نیستی.

مهتاب بغض کرده بود. چانه اش می لرزید. ماکان راست می گفت. او می ترسید از اینکه سوری خانم هرگز رضایت ندهد می ترسید. دلش می خواست خودش تماشش کند. دلش نمی خواست منتظر روزی برسد که ماکان بگوید متاسف است مادرش آخر هم رضایت نداد.

مهتاب با گام هایی لرزان به سمت در رفت. درد بدی توی سینه اش پیچیده بود. چشم هایش را بست و از کنار ماکان رد شد. نفس های تند ماکان را می شنید. زیر لب زمزمه کرد:

خداحافظ

ماکان حرف نمی زد فقط به او که سر به زیر از کنارش رد شده بود خیره شد و تا زمانی که از در شرکت خارج شد نگاهش کرد. خانم دیبا ایستاده و با بهت به رفتن مهتاب نگاه کرد.

ماکان با حرص در را به هم کوبید و توی اتاقش برگشت.

چرا؟ چرا همه چیز به هم ریخته بود. او بود که این حرف ها را به مهتاب زده بود. او را از شرکتش بیرون کرده بود. کنار میزش ایستاد و کتو را بیرون کشید. شاخه گلی که برای مهتاب گرفته بود هنوز انجا بود.

دلش می خواست بعد از مدت ها که او را می دید خودش گل را به او می داد ولی مهلت نشده بود. دستی به پیشانی اش زد و روی صندلی ولو شد.

مهتاب رفت.

اختیار اشک هایش دست خودش نبود. می دانست ماکان این حرف ها را از روی ناراحتی زده بود. اصلا از دست او دلخور نبود.

راه آن دو از هم جدا بود. از همان اول هم چیزی ته دلش به او می گفت بین او و ماکان هیچ جمعی وجود ندارد.

با بدبختی خودش را به خوابگاه رساند. کاش می توانست برود خانه. ولی نه با این حالش خانه رفتن بدتر بود. تازه هفته آینده قرار بود کلاس هارا تعطیل کنند و برود خانه پس بهتر بود این هفته می ماند.

کلا سیم کارتش را از گوشی اش خارج کرد. می خواست تمام راه های تماس با ماکان را ببندد. ترنج را چکار میکرد؟

در آن لحظه مغزش اصلا کار نمی کرد. لباسش را عوض کرد و توی تختش خزید و خودش را زیر پتویش مخفی کرد.

دلش به اندازه دنیایی برای ماکان تنگ شده بود. چطور می توانست تا آخر عمرش دوام بیاورد. کاش ماکان راست بگوید و بتواند سوری خانم را راضی کند.

\*\*

ماکان خرد و خراب وارد خانه شد. کسی نبود. آرزو به دلش مانده بود یک بار وارد خانه شود و یکی به استقبالش بیاید. هر کسی سرش به کار خودش گرم بود و سوری خانم و پدرش هم اغلب خانه نبودند.

به طرف پله کش آمد. صدای گفتگو از اتاق ترنج می آمد. حتما ارشیا اینجا بود. یک لحظه به ارشیا حسادت کرد. کاش او و مهتاب هم همین مشکل را داشتند.

در اتاق را زد و منتظر شد.

بفرما.

در را باز کرد و وارد شد. ترنج با لباس کارش جلوی وسایلیش نشسته بود و دست هایش هم کمی رنگی بود. ارشیا هم کنارش زانو زده بود و داشت کار هایش را نگاه می کرد.

ماکان به دیوار کنار در تکیه داد و سلام کرد:

سلام.

ترنج نیم نگاهی به ارشیا انداخت و با نگرانی جوابش را داد:

خوبی داداش؟

ماکان فقط سر تکان داد:

ارشیا همیشه چند دقیقه بیای اتاق من؟

ترنج با چشم به او اشاره کرد برود. تمام ماجرا را به ارشیا گفته بود. ارشیا از جایش بلند شد و پشت سر ماکان از اتاق ترنج خارج شدند.

ماکان چراغ را زد و کیفش را روی تختش پرت کرد و پالتویش را از تن خارج کرد. ارشیا در را بست و به سمت تخت ماکان رفت و رویش نشست.

ماکان هم کنارش روی تخت آوار شد.

چی شده ماکان؟

ماکان آرنج هایش را روی زانو گذاشت و به جلو خم شد. دست هایش راتوی هم قفل کرد و به زمین خیره شد.

مهتاب رفت.

ارشیا با تعجب گفت:

کجا؟

ماکان سر تکان داد لحنش دنیایی از غم داشت::

تمومش کرد.... گفت... اینجوری بهتره.

ارشیا دستش را روی شانه او گذاشت:

خوب تو فکر می کنی چرا؟ چون دیگه دوستت نداره؟

نه... اینو نمی گم.... ولی نباید من و تنها می گذاشت.

بین ماکان مهتاب اگر تا حالا هم با تو بوده چون فکر می کرد آخرش به ازدواج می رسین. ولی حالا نقش خودش و نمی فهمه تو زندگی تو. خانواده تو قبولش ندارن. اونم نمی خواد نقش دوست دختر تو رو بازی کنه.

ماکان با تعجب به او نگاه کرد و با لحن دلخوری گفت:

من کی همچین توقعی ازش داشتم؟ من هیچ وقت به این چشم بهش نگاه نکردم.

تو نداشتی ولی تو شرایط فعلی چه نقش دیگه ای می تونه داشته باشه وقتی همش با تو باشه؟

ماکان کلافه چنگی توی موهایش زد و با همان لحن پر غم گفت:

ارشیا من بدون مهتاب نمی تونم.

تمام سعیت و بکن مامانت هم بالاخره کوتاه میاد.

تا ماجرای شما حل نشه مامان فکرش مشغول شماسه منو همش سر می دونه.

حق با توه ولی بازم وقت داری.

ندارم ارشیا ندارم. مهتاب ترم آخره. داره عید میشه بیست روز می ره و نمی بینمش بعدم که بیاد دیگه شرکت نمی اد. خوابگاهش که توی دانشگاهه من راه دیگه برای دیدنش ندارم. بعد هم تا پیام بجنبم شده خرداد و باز امتحانات شروع شده. بعدم مهتاب می ره برای همیشه.

ارشیا شانه اش را فشرد.

امیدت به خدا باشه.

ماکان دوباره سرش را پائین انداخت. صدایش می لرزید شاید اگر ارشیا اینجا نبود گریه هم میکرد. گریه. خدایا واژه ای که اصلا نمی دانست چه معنی می دهد.

مهتاب مال منه ارشیا. خودم پیداش کردم. خودش کشفش کردم. اون دنیای منو عوض کرد. منو عوض کرد. برام از عشق گفت. می فهمی ارشیا چیزی که توی بیست و نه سال آرزو شو داشتم مهتاب بهم داد. بدون اون نمی تونم بدون مهتاب نمیشه.

چنگی توی موهایش زد.

مهتاب مال خودمه ارشیا نمی تونم بذاره بره و بشه زن یه عوضی دیگه. من حتی انگشتمم بهش نخورده آرزو دارم یک بار دستشو بگیرم. اونوقت اون بره و بشه مال یکی دیگه..

صدایش از حرص و تصور اینکه مرد دیگری مهتاب را لمس کند می لرزید. ارشیا دلش نمی خواست ماکان این همه از خواسته های شخصیش برای او بگوید می دانست حالش بد است خودش هم وقتی فهمیده بود ممکن است ترنج را از دست بدهد بهتر از او نبود.

آروم باش پسر هنوز که اتفاقی نیافتاده.

ماکان عاجزانه به ارشیا نگاه کرد:

تو با مامان صحبت می کنی؟

بذار نتیجه این آزمایشا بیاد. بعد خودم باهاش صحبت می کنم.

قول می دی؟

قول می دم.

ماکان لبخند تلخی زد و از ته دل آه کشید. پس چرا دلش آرام نمی شد؟

مهتاب تمام یک هفته را از دست ترنج فرار کرد. ترنج هم که دید مهتاب دلش نمی خواهد به او نزدیک شود. اصراری برای این کار نکرد. خودش به اندازه کافی اضطراب داشت.

چون نتیجه آزمایششان تا چند روز دیگر می رسید. مهتاب روز آخر بعد از آخرین کلاس خودش به سمت ترنج رفت. ترنج داشت وسایلش را جمع می کرد تا برود.

مهتاب کنارش ایستاد و آرام صدایش زد:

ترنج!

ترنج برگشت و او را نگاه کرد. مهتاب لبخند خسته ای به او زد و سلام کرد:

سلام.

ترنج هم لبخند نیم بندی تحویلش داد و گفت:

سلام. کجای کم پیدایی؟

مهتاب کنایه او را نشنیده گرفت و دست توی کیفش کرد و جعبه کوچکی را از ان خارج کرد.

نگاهش را به زمین دوخت و دستش را به سمت او دراز کرد.

عیدت مبارک.

ترنج با حیرت جعبه را از دست او گرفت و بعد هم خودش را توی آغوش او انداخت:

مهتاب این کارا چیه؟

مهتاب در حالی که صدایش بغض دار بود گفت:

دلم نمی خواد فکر کنی دوستت ندارم.

ترنج او را از خودش جدا کرد و گفت:

این حرفا چیه. من درکت می کنم.

مهتاب باز به او لبخند زد و گونه اش را بوسید.

منتظر خبرای خوبت هستم.

نگاه ترنج باز نگران شد.

برامون دعا کن مهتاب.

من دلم روشنه. امیدت به خدا باشه.

و باز گونه او را بوسید و به سمت در رفت. بین راه ایستاد ترنج احساس کرد مهتاب می خواهد حرفی بزند. مهتاب برگشت و به ترنج نگاه کرد بعد یک خداحافظ سریع گفت و از در بیرون دوید.

ترنج آهش را بیرون داد و به جعبه کوچک توی دستش نگاه کرد. جعبه را باز کرد و تویش را نگاه کرد. یک دستبند ظریف تیتانیوم تویش بود. زنجیر ریزی بود که حروف A انگلیسی با فاصله از آن آویزان شده بود.

ترنج لبخند زد و دستبند را به دستش کرد و به سمت در کلاس رفت.

\*\*

دل توی دل ترنج نبود قرار بود ارشیا با تهران تماس بگیرد و از جواب آزمایش ها خبر بگیرد. همه مضطرب بودند که زنگ خانه به صدا در آمد.

ترنج سراسیمه به سمت در دوید. از توی آیفون به چهره ارشیا نگاه کرد که اخم کرده بود. دلش ریخت و در را زد. همانجا اینقدر ایستاد تا در باز شد و ارشیا با همان چهره گرفته وارد خانه شد.

ترنج حتی توان نداشت که به سمت او برود. سوری خانم آقای اقبال و ماکان هم بی صبرانه منتظر بودند. ارشیا سلام کرد:

سلام

آقای اقبال فقط جوابش را داد و پرسید:

چی شد ارشیا جان؟

ارشیا دستی توی موهایش کشید و گفت:

افتاد بعد از عید. زنگ زد می گن قبل از عید سرمون خیلی شلوغ بوده حاضر نشده. هفته اول بعد از تعطیلات نتیجه ها حاضره.

ترنج همانجا کنار دیوار وا رفت. ماکان که با ورود ارشیا نیم خیز شده بود دوباره روی مبل وا رفت و سوری خانم با چشم های پر از اشک دستش را روی سینه اش گذاشت.

ترنج نگاه لرزانش را به ارشیا دوخت و گفت:

احیانا دروغ مصلحتی نمی گی که؟

ارشیا نگران به سمت او رفت و کنارش زانو زد:

این چه حرفیه. تازه جواب هر چی باشه ما بعد از عید عروسی می گیریم. عقد و عروسی با هم.

ترنج سعی کرد از ریختن اشک هایش جلو گیری کند:

راست می گی ارشیا؟

ارشیا بدون خجالت از سه جفت چشمی که به آن دو خیره شده بودند نرم ترنج را در آغوش گرفت.

معلومه.

بعد او را بلند کرد و دستش را روی شانه ترنج انداخت و رو به سوری خانم و مسعود خان گفت:

من یه برنامه مسافرت ریختم یه تور ایران گردی. برای روحیه همه مون خوبه.

ترنج همانجور که در آغوش ارشیا بود به دهان او خیره شده بود ارشیا با سرخوشی ادامه داد:

بعد از عید هم می ایم و می ریم دنبال کارای عروسی. چطورره؟

سوری خانم حالا دیگر اشکش جاری شده بود:

راست می گی ارشیا جان؟

بله مادر زن عزیز. به مامان اینا هم گفتم. قراره تماس بگیره با هم هماهنگ کنین. از همین الان بگم هیچ بهونه ای پذیرفته نمی شه و همه هم باید بیان.

و به ماکان که با لبخند کوچکی روی مبل نشسته بود نگاه کرد. ماکان هم دلش نمی خواست تعطیلات را توی تنهایی و با هزار فکر احمقانه و رنگارنگ بگذرانند برای همین به او لبخند اطمینان بخشی زد.

عید طبق گفته ارشیا یک ایران گردی حسابی داشتند و از شیراز شروع کردند و بعد هم از بوشهر و بندر گناوه سر در آوردند. چند روز آخر هم خودشان را به بندرعباس رساندند و توی بازار های قشم کلی خرید کردند.

ماکان همراه ارشیا و ترنج پشت و پتیرین ها می چرخید و کلی حسرت نبودن مهتاب را می خورد. چقدر دلش می خواست برای او هم چیزی بخرد ولی می دانست مهتاب قبول نمی کند. با این حال نتوانست جلوی خودش را بگیرد و بالاخره برای او خرید کرد.

بالاخره عید تمام شد و آنها سیزده فروردین را هم توی راه به در کردند و خودشان را برای چهاردهم به خانه رساندند. وقتی به خانه رسیدند تازه اضطراب همه برای گرفتن نتیجه آزمایش شروع شد.

ارشیا این بار از خانه اقبال با آزمایشگاه تماس گرفت و آنها هم خبر آماده بودن جواب را به آنها دادند. ارشیا طبق قرار با یکی از دوستانش در تهران تماس گرفت تا جواب آزمایش ها را تحویل بگیرد و برایشان با پست بفرستد.

ترنج تصمیم داشت تا رسیدن جواب آزمایش ها دانشگاه نرود. اینقدر استرس داشت که یک بار هم کارش به سرم و بیمارستان کشید. بالاخره جواب آزمایش رسید.

مهتاب بی حال به تخته خیره شده بود. انگار دیگر چیزی توی این دنیا پیدا نمی شد که خوشحالش کند. کلاس های دانشگاه شروع شده بود و خبری از ترنج نبود. توی عید تماسی با هم نداشتند چون موبایل مهتاب خاموش بود.

تعطیلات عید برای مهتاب مثل تحمل شکنجه بود. زیر نگاه موشکاف ماهرخ مجبور بود نقش بازی کند. مثل هر سال تمام تعطیلات را توی خانه بودند و فقط چند تایی مهمانی دادند.

کتاب تستش را بیرون کشید و ورقش زد که نگاهش به عکس ماکان لای کتابش افتاد. بغض گلویش را گرفت. عکس ماکان را بین عکس هایی که با دوربین او گرفته بود پیدا کرده بود.

اولین عکسی که با دوربین ماکان گرفته بود از چهره او بود. بعد که مموری را روی فلشش خالی کرده بود این عکس را فراموش کرده بود تا عید که از سر بیکاری به تماشای عکس های توی کامپیوترش نشسته بود این عکس را پیدا کرده بود.



برای چاپ کردن عکس ماکان مجبور شد چند تا از عکس های دوستانش را هم برای چاپ ببرد تا خیلی هم ضایع نباشد. دلش به همین عکس خوش بود. تمام عید را با همان گذرانده بود.

چند تا تست زد و نگاه ناامیدی به ساعتش انداخت و گفت:

امروزم نمی اد.

کتابش را بست و پایش را دراز کرد و به صدلی رو به رو زد که صدای شاد ترنج توی کل کلاس پیچید:

سلام به همگی.

مهتاب با سرعت برگشت و او را نگاه کرد. ترنج خندان با یک جعبه شیرینی وارد شد. کسی جز مهتاب از ماجرای آزمایش ها خبر نداشت نمی خواستند کسانی که به او حسادت می کردند موضوعی برای دست انداختنش پیدا کنند.

مهتاب با سرعت خودش را به او رساند و توی چشم هایش خیره شد:

ترنج؟

ترنج جعبه شیرینی را روی میز گذاشت و توی بغل مهتاب پرید.

مهتاب مشکلی نداریم می فهمی همه چی حل شد.

مهتاب و ترنج دوتایی توی بغل هم بالا پائین پریدند. مهتاب خودش هم باورش نمی شد این همه برای ترنج حوشحال شود.

بچه ها دورش جمع شدند و گفتند:

چه خبره؟ شبرینی واسه چی؟

ترنج مهتاب را رها کرد و با سرخوشی جعبه را باز کرد و گفت:

شیرینی عروسیه دیگه خلا

جیغ بچه ها بالا رفت.

عروسی کردی؟ نامرد چرا مارو دعوت نکردی؟

و همه به سمت شیرینی ها هجوم بردند.

نه بابا جواب آزمایشمون اومده الان فعلا. ولی تا قبل از آخر ترم حتما عروسی رو می گیریم.

بچه ها با جیغ و داد دوباره به سر و کولش پریدند و مهتاب فقط لبخند زد.

وقتی بچه ها ته جعبه شیرینی را در آوردند ترنج خودش را کنار مهتاب روی صندلی رها کرد.

وای مهتاب احساس می کنم می خوام پرواز کنم.

گفتم که چیزی نمی شه.

وای نمی دونی اینقدر همه مون ذوق کردیم که نگو. ماکان همه مون و برد رستوان شام دعوتمون کرد. نداشت ارشیا دست تو جیبش کنه.

زیر چشمی مهتاب را پائید و ادامه داد:

وای اینقدر خندیدیم. می گفت تو قراره به زودی به خرج بیافتی دست تو جیب نکن /

دوباره نیم نگاهی به مهتاب انداخت که سرش را پائین انداخته بود و دست هایش را توی هم چفت کرده بود. معلوم بود با شنیدن اسم ماکان حالش منقلب شده. لبخند کوچکی زد و گفت:

آخر شب به من گفت جای مهتاب خالی بود.

مهتاب لبش را گاز گرفت و دلش چراغانی شد. با اینکه خودش به ماکان گفته بود بهتر است تماش کنن ولی دلش اصلا نمی خواست ماکان او را فراموش کند.

ترنج حالش را می فهمید دستش را فشرد و به او لبخند زد:

باید عروسی ما بیای ها.

مهتاب تصور دوباره رو به رو شدن به ماکان را نمی کرد.

فکر نکنم بتونم.

ترنج زد به بازویش و گفت:

اگر نیای به خدا ازت دلخور می شم. نامردی نکن دیگه.

مهتاب من منی کرد و گفت:

حالا ببینم چی میشه.

چی میشه نداریم باید بیای.

مهتاب سعی کرد لبخند بزند ولی زیاد هم موفق نبود.

بالاخره استاد امد و مکالمه آنها را تمام کرد. مهتاب از درس چیزی نفهمید. فکرش پیش عروسی ترنج بود.

یعنی باید می رفت؟ ترنج بهترین دوستش بود. همیشه دلش می خواست عروسی او را ببیند. ولی با ماجرای که با ماکان پیدا کرده بود فکر نمی کرد بتواند برود.

برخورد سوری خانم با او چطور بود؟ ماکان چکار می کرد؟ توانسته بود نظر مادرش را تغییر دهد؟ مغزش داشت می ترکید.

دستش زیر چانه اش بود و تخته را نگاه می کرد سعی کرد حواسش را به درس بدهد ولی تمام فکرش را ماکان پر کرده بود و روی تخته فقط چهره او را با همان زخم هایی که چهره اش را از نظر او خواستنی تر کرده بود می دید. روی عکسی که از او داشت جای زخم ها خالی بود.

تمام دو خانواده اقبال و مهرابی در تکاپوی تهیه مراسم عروسی بودند. ترنج کلا کارهای دانشگاهش را رها کرده بود و هر روز با مادرش و یا مهرناز خانم برای خرید و انتخاب و دوخت لباس این طرف و آن طرف می رفت.

ماکان توی این شلوغی مدام دنبال فرصتی می گشت تا با مادرش صحبت کند. ولی سوری خانم اینقدر نگران تهیه جهیزیه ترنج بود که همیشه عینک مطالعه اش را زده بود و داشت لیست خرید هایش را بالا و پائین می کرد.

همیشه خدا هم جای چیزی توی لیستش خالی بود و یا چیزی را جا انداخته بود. ماکان هم این وسط چند باری خواسته بود با مادرش حرف بزند ولی موفق نشده بود.

آن روز هم ارشیا آمده بود دنبال ترنج تا بروند خرید. ماکان اینقدر حرص می خورد که همه او را فراموش کرده اند که حد نداشت.

عروسی ترنج همه چیز را تخت شعاع قرار داده بود. ماکان با صدای خنده ارشیا و ترنج از اتاقش بیرون امد و به ارشیا که داشت با ترنج از اتاق بیرون می آمد اشاره کرد و گفت:

ارشیا یه دقیقه بیا

ارشیا دست ترنج را رها کرد و به سمت او رفت. از چهره اش شادی و خوشحالی می بارید. ماکان با دلخوری دست او را کشید و گفت:

مرد حسابی مگه قول ندادی با مامانم صحبت کنی؟ پس چی شد؟

مگه نمی بینی اوضاع منو. به عقد ساده تبدیل شده به عروسی. می خوایم تا قبل امتحانات ترنج عروسی بگیریم. من وقت سر خاروندن ندارم.

ولی تو گفתי صحبت می کنی!

صحبت می کنم بذار به کم سرم خلوت بشه.

ماکان اعتراض کرد:

خیلی مسخره ای ارشیا.

ارشیا با خنده به سمت در رفت و گفت:

بذار برم به خدا خل شدم نمی دونی چقدر کار درام.

باشه بابا کشت مارو.

ارشیا از در خارج شد و ماکان روی تختش ولو شد. نگاهش را به تابلو مهتاب دوخت. دلش اندازه یک دنیا برای مهتاب تنگ شده بود. کاش فقط می توانست اگر شده از دور هم او را ببیند.

اینجور نمی شد باید هر طور شده امروز با مادرش صحبت می کرد. از جایش بلند شد و از اتاق خارج شد. سوری خانم داشت ان دوتا را بدرقه می کرد. عینک مطالعه اش دست بود.

ماکان از پله پائین رفت و منتظر ماند تا قربان صدقه رفتن سوری خانم تمام شود. وقتی انها را بدرقه کرد و برگشت ماکان صدایش زد:

مامان می تونم چند لحظه باهاتون صحبت کنم.

سوری خانم عینکش را زد و گفت:

الان؟

ماکان با جدیت گفت:

بله الان.

سوری خانم روی مبل نشست و لیستش را برداشت و گفت:

چیه باز؟

انگار می دانست ماکان می خواهد درباره چی صحبت کند. ماکان به چهره مادرش نگاه کرد و گفت:

مامان بخاطر شما مهتاب دیگه شرکت نمی آد. موبایلش و خاموش کرده دیگه نمی ذاره من بینمش.

سوری خانم سرش را از روی کاغذش برداشت و گفت:

اگر این کارها رو کرده معلوم میشه از تو عاقل تره.

مامان!

سوری خانم عینکش را برداشت و با جدیت به ماکان زل زد و گفت:

ماکان بذار حرف آخر و بهت بزnm. نظر من نه الان نه هیچ وقت دیگه عوض نمیشه.

تمام صورت او را کاوید و روی زخم ها توقف کوتاهی کرد و گفت:

من برای تو آرزو ها دارم نمی خوام یک آدم دیوونه از هیچ جا نرسیده بیاد و بچه مو ازم بگیره.

مامان شما حرف های اون دختره عوضی رو خیلی جدی گرفتین.

سوری خانم عینکش را دست به دست کرد و گفت:

من حرف های اون و جدی نگرفتم. حرفای جدی تر دیگه ای هم هست.

ماکان اخم کرد:

چه حرفایی؟

سوری خانم اه کشید و گفت:

بابات از همون اول جریان تو رو می دونست ارشیا بهش گفته بود. ولی گفته بود به تو چیزی نگه.

ماکان با تعجب نگاه می کرد.

به من چیزی نگفته بود. ولی وقتی فهمید من جریان شاهین و می دونم به من همه چیزو گفت.

ماکان با بی خیالی گفت:

خوب این چه چیزی رو ثابت می کنه؟

سوری خانم با دقت به چشم های او نگاه کرد و گفت:

من بهش گفتم تو مهتاب و می خوای و گفتم مخالفم به چه علت. بابات می دونی چی گفت؟

ماکان نگران شد:

چی گفته؟

گفت چند روز بعد از اون که تو از بیمارستان مرخص شدی شاهین رفته شرکت بابات و برای اون هم شاخ و شونه کشیده که بابات جلوی خودش زنگ زده به پلیس و اونم رفته.

بابات همون روز ازش شکایت کرده. برای همین دیگه دور و بر تو پیداش نشده.

ماکان شوک زده به حرف های مادرش گوش می داد. دهانش را باز کرد و با سستی گفت:

چرا به من چیزی نگفته؟

سوری خانم دوباره عینکش را زد و گفت:

میبینی حالا دلیل محکم تری دارم.

ماکان تقریباً خلع صلاح شده بود. دهانش بسته شده بود. چند دقیقه ای مادرش را نگاه کرد و گفت:

مامان اون ماجرا تمام شده. به خدا اینقدر بزرگش نکنین.

تو می تونی به من تضمین بدی این اتفاق دیگه نمی افته؟

مامان این اتفاق دیگه نمی افته.

ماکان خواهش می کنم این بحث و تمام کن.

ماکان با حرص بلند شد و گفت:

باشه تمامش می کنم. ولی منتظر نباشین آرزوهاتو برآورده کنم. یا مهتاب یا هیچ دختری.

این بار سوری خانم اعتراض کرد:

ماکان!

ماکان با جدیت گفت:

همین که گفتم. بعدا گله نکنین از من.

سوری خانم عینکش را با عصبانیت پرت کرد روی میز و گفت:

از خودت بچه بازی در نیار.

ماکان رفت سمت پله و گفت:

مامان این بحث و تمام کنین. این حرف اخر منه.

و از پله بالا دوید.

ترنج کارت را به سمت مهتاب گرفت و گفت:

میای که؟

مهتاب نگاهی به دست او انداخت و با دست هایی لرزان کارت را از او گرفت.

مهتاب میای؟

ترنج اگر شده بود التماس می کرد تا مهتاب را راضی کند. دلش می خواست ماکان را خوشحال کند. توی این مدت حال خرابش را دیده بود. تمام خوشی اش با دیدن چهره گرفته تو از بین می رفت.

ارشیا با مادرش صحبت کرده بود و باز هم جواب او نه بود. حتی ترنج هم کلی التماسش کرده بود و لی در آخر سوری خانم اشکش در آمده بود و مسعود خان همه را سرزنش کرده بود که چرا این همه سوری خانم را اذیت می کنند.

مهتاب کارت را بدون حرف باز کرد و شعر روی کارت را خواند:

از دورترین فاصله ها به هم رسیدیم و تا اوج بودن با همیم

بهای عشق چیست به جز عشق

به هم رسیدن یعنی آغاز

باهم ماندن یعنی زندگی

زندگی با عشق یعنی کامیابی

پایان هر رفتن رسیدن است

و ما اکنون به نقطه‌های رسیده‌ایم که آغاز یک رفتن است

در این آغاز همسفر ما باشید

دلش می خواست برود. دلش برای ماکان تنگ شده بود. اگر خبری شده بود ترنج حتما به او می گفت. این سکوت و نگفتن ها یعنی سوری خانم هنوز از موضعش کوتاه نیامده. باید می رفت. شاید این آخرین فرصت بود.

به زودی امتحانات شروع می شد و مهتاب برای همیشه این شهر را ترک می کرد. دیگر هیچ نقطه امیدی برای دیدن ماکان نمی ماند.

مهتاب کارت را بست و به سختی لبخند زد:

میام.

ترنج با خوشحالی پرید و او را بغل کرد. چقدر دلش می خواست مهتاب زن ماکان می شد. ولی انگار همه چیز به هم گره خورده بود و این آرزو قرار نبود تحقق پیدا کند.

مامانت اینا هم دعوتن.

مهتاب لبخندی زد و گفت:

فکر نکنم بیان.

حالا بگو بهشون.

باشه می گم. ولی می دونم نمی ان.



باشه هر جور راحتی. دیر نیای ها. سر عقد باشی لطفا خوب؟

سعی می کنم؟

ترنج اخم کرد و گفت:

یعنی چی این حرف؟

بعد دست های مهتاب را گرفت و گفت:

مهتاب تو مثل خواهرمی باور کن اینقدر دوستت دارم که نمی تونم بگم. آرزومه تو زن داداشم بشی. به خدا راست می گم.

دست های مهتاب توی دست ها ترنج سفت شد. خودش هم نفهمید چرا صدایش شبیه ناله شد:

ترنج خواهش می کنم.

ترنج بغض کرده دوباره مهتاب را در آغوش کشید.

خدایا چکار کنم مهتاب. به خدا همه مون با مامان حرف زدیم ولی مرغش یه پا داره. تو مامانم و نمی شناسی به خدا مثل دختر بیچه ها حساسه. حالا فکر می کنه شاهین با یک دوشکا نشسته پشت در خونه شما که اگر ماکان بهش نزدیک شد بیدنش به رگبار.

مهتاب لبخند تلخی زد:

مادره حق داره.

ترنج خودش را از مهتاب جدا کند و گفت:

دلم می خواد برم خفش کنم احمق بی شعور رو.

بعد با نگرانی اضافه کرد:

مهتاب...

مهتاب نگاهش کرد. و ترنج اب دهانش را قورت داد و گفت:

یک بار نری زن این مرتیکه شی ها.. داداشم دق می کنه.

مهتاب با صدایی لرزان گفت:

من زن هیچ کس نمی شن ترنج مطمئن باش چون دیگه جایی تو قلبم ندارم که بدم به کس دیگه.

ترنج اشکش در آمد:

مهتاب به خدا نگو اینجوری. اصلا شاید مامانم راضی شد.

مهتاب سعی کرد ترنج را از آن حال و هوا خارج کند. خودش هم دیگر طاقت شنیدن این حرف ها را نداشت خنده مصنوعی کرد و گفت:

بسه ترنج می خوای استاد مهرابی منو بندازه؟ این اداها چیه؟ اگفتم میام دیگه. اگه برا اون داری گریه می کنی.

ترنج اشکش را پاک کرد و گفت:

من که همه واحدام و می ندازم هیچی هم برای کنکور نخوندم.

دیگه کنکور و بی خیال داری عروس می شی کنکور به چه دردت می خوره از فردا می اتفی به کهنه شوری.

ترنج دماغش را بالا کشید و گفت:

الان دیگه همه پنپرز استفاده می کنن دیگه کی پوشک می کنه.

آها زا اینا که تهویه مطبوع داره با نمایش گر ال سی دی؟

ترنج خنده از ته دلی کرد و مهتاب به خنده او لبخند زد. خدا را شکر که ترنج دلش خوش بود.

یادش رفته بود از ترنج پرسد عروسی جداست یا مخطلط ولی با شناختی که از ترنج و ارشیا داشت بعید می دانست مخطلط گرفته باشند.

تصمیمش را گرفت و همان لباس ها را برداشت دو دست لباس از خانه برای خودش آورده بود. دلش نمی خواست چیز راحتی بپوشد که اگر مهمانی مخطلط بود معذب نباشد.

مادرش کلی سفارش کرده بود که سنگین و رنگین باشد. حتما دسته گل بخرد. یک سکه کوچک هم برایش خریده بود تا سر عقد کادو بدهد.

ترنج خودش با مسئول خوابگاه صحبت کرده بود تا یازده اجازه اش را گرفته بود. مهتاب کارت مهمانش را هم به

اصرار ترنج پر کرده بود که اگر تا یازده نرسید شب را همانجا بماند.

مهتاب اصلا دلش نمی خواست این اتفاق بیافتد ولی برای اینکه بعدا توی درد سر جواب دادند به خوابگاه نیافتند قبول کرد. با هم اتاقی هایش کمی صمیمی شده بود. برای همین وقتی فهمیدند دارد می رود عروسی به جانش غر زدند. فهمیه گفت:

با همین قیافه می خوامی بری؟

مهتاب شالش را برداشت و گفت:

آره بده مگه؟

یه رژ کوچولو هم نمی خوامی بزنی؟

مهتاب نگاهی توی آینه به خودش انداخت و گفت:

آخه نمی دونم عروسیشون ممکنه مختلط باشه.

خوب اگه بود رژت و پاک کن.

نه تا اونجا چکار کنم با تاکسی می خوام برم. بعدم گلم باید بگیرم با صورت آرایش کرده که نمی تونم راه بیافتم تو خیابون.

سپیده سرش را از روی کتابش برداشت و گفت:

اه چه اداهای مسخره ای داری. مردم با صد تا لایه رنگ و لعاب میان تو خیابون کی به تو بدترکیب نگاه می کنه.

مهتاب شانه ای بالا انداخت و گفت:

مردم هزار تا کار دیگه هم می کنن. منم برم بکنم.

فهمیه لبش را جوید و گفت:

سخت می گیری آبجی سخت می گیری.

مهتاب پوفی کرد و گفت:

بابا بی خیال. می رم همون جا یه خاکی تو سرم می کنم دیگه.

این شد. با همین قیافه بری تابلو میشی. الان اونجا که بری همه از صبح خودشون و خفه کردن تو آرایشگاه تو زیادی تو ذوق می زنی.

مهتاب کیفش را برداشت و گفت:

خوب حالا رو کنین؟

چی؟

خوب با چی خودمو درست کنم.

یعنی خودت هیچی نداری؟

مهتاب پوفی کرد و گفت:

وقتی آرایش نمی کنم لوازمشو می خوام چکار؟

فهمیه سمت کیفش رفت و گفت:

ای خاک.

بعد دست کرد توی وسایلش و کیف لوازم آرایشش را بیرون کشید.

بیا؟

این چیه؟

مهتاب خیلی شیرین می زنی ها. خوب لوازم آرایش.

این همه؟

مگه مجبوری همشو استفاده کنی. هر کدوم و خواستی.

مهتاب کیف را از دست او قاپید و با یک خداحافظی از در اتاق خارج شد. هنوز نرفته قلبش داشت می آمد توی

دهنش. هر چه دعا و ثنا بلد بود زیر لب خواند.

تا کسی خبر کرد و آدرس را داد و خواست قبل از رسیدن مقابل یک گل فروشی نگه دارد. مدام نگران بود دیر

برسد.

وقتی مقابل خانه آقای اقبال از تاکسی پیاده شد قلبش تقریبا داشت از سینه اش بیرون می پرید. از عکس العمل سوری خانم می ترسید. نکند جلوی دیگران با او بد رفتاری کند. ولی به او نمی خورد اینجور آدمی باشد.

به ریسه های جلوی خانه نگاه کرد. صدای موزیک به راحتی به گوش می رسید. خوب بود که جشن را خانه خودشان گرفته بودند. خانه شان به اندازه کافی بزرگ بود.

مهتاب با تردید به سمت ورودی رفت و به آرامی سرک کشید. از دیدن جمعیت مرد ها توی حیاط لبش را گاز گرفت. توی حیاط را صندلی چیده بودند و انگار مردانه آنجا بود.

باید از بین همه این ها رد میشد و می رسید به در ورودی. کار خیلی سختی بود. هنوز داشت با خودش کنجار می رفت که صدای آقای اقبال او را از جا پراند:

مهتاب جان شمائی؟

مهتاب به سمت صدا چرخید و سریع سلام کرد:

سلام.

سلام دخترم خوش اومدی.

ممنون.

بعد به سمت خانه اشاره کرد و گفت:

بیا خودم همراهیت می کنم تا دم در.

مهتاب لبخند مضطربی به مسعود خان زد و گفت:

خیلی ممنون.

خواهش می کنم.

مهتاب گل را دست به دست کرد و همراه او به راه افتاد. نگاهش را پائین دوخته بود و لبش را مدام گاز می گرفت. از خجالت داغ کرده بود. دلش لک زه بود که ماکان را ببیند ولی تصورش را هم نمی کرد که سرش را بالا بیاورد و توی جمع مردها خیره بشود تا او را پیدا کند.

ماکان و ارشیا گوشه حیاط داشتند صحبت می کردند. نگاه ماکان ناگهان بالا آمد و روی پدرش افتاد. داشت دختری را همراهی می کرد. چهره اش پشت دسته گل پنهان شده بود.

قلب ماکان با بی قراری می زد. چیزی ته دلش می گفت آن دختر مهتاب است. ولی ترنج که به او حرفی نزده بود. وقتی به خودش آمد داشت با گام های بلند به سمت آنها می رفت ولی قبل از اینکه به او برسد وارد شده بود و در بسته شده بود.

پدرش برگشت و به چهره ماکان که با بی قراری به او نگاه می کرد خیره شد. دلش برای پسرش می سوخت ولی به همسرش هم حق می داد.

ماکان به سمت پدرش رفت و آب دهانش را قورت داد و زمزمه کرد:  
مهتاب بود؟

مسعود خان به آرامی سر تکان داد و از کنارش گذشت. ماکان با بی قراری به در بسته خیره شده بود. مهتاب اینجا بود. این همه به او نزدیک.

مهتاب با دسته گل مقابل ورودی ایستاده بود و حیران مانده بود چکار کند. نگاهی به اطراف انداخت تا آشنایی را ببیند. ولی زیاد هم موفق نبود. فقط سوری خانم را می شناخت و ترنج را.

مهرناز خانم نزدیک در روی صندلی نشسته بود با دیدن مهتاب از جا بلند شد و به سمت او رفت.

سلام عزیزم

مهتاب نگاهی به زن میان سالی که با لبخند به او سلام کرده بود انداخت و جوابش را داد. از اینکه به استقبال او آمده بود احتمال داشت مادر ارشیا باشد.

سلام.

بعد با تردید اضافه کرد:

خانم مهربابی؟

بله عزیزم. ببخشید از مهمونای سوری جون هستین؟

مهتاب با لبخند نرمی گفت:

من دوست ترنج هستم مهتاب.

رنگ نگاه مهرناز خانم برای لحظه ای عوض شد.

آه دوست صمیمی ترنج. مهتاب جان شمایی پس؟

بله!

مهرناز خانم دست روی شانه او گذاشت و بار دیگر او را برانداز کرد. بیا داخل سوری جون رفته پیش ترنج.

ترنج از آرایشگاه اومده؟

بله. دیگه کم کم عاقد باید پیداش بشه.

می تونم بینمش؟

بله عزیزم. از این طرف.

و او را به سمت یکی از اتاق های پائین هدایت کرد.

مهتاب با استرس دنبال مهرناز خانم رفت. مهرناز خانم خودش جلوتر رفت و رو به مهتاب گفت:

بیخشید جلو می رم.

نه خواهش می کنم راحت باشین.

سوری جون دوست ترنج آمده.

سوری خانم و ترنج هر دو سر بلند کردند. مهتاب به رسم احترام اول به سوری خانم سلام کرد. هر چه بود او مادر ماکان بود. بعد به سمت انها رفت و گل را به دست سوری خانم داد:

قابل شما رو نداره.

سوری خانم لبخند زد و گفت:

عزیزم چرا زحمت کشیدی. خیلی خوش اومدی ترنج از وقتی اومده مدام داره می گه مهتاب اومده یا نه.

مهتاب چرخید و بالاخره ترنج را دید. توی آن تور های سفید موج با آرایش ملیحش مثل عروسکی خواستنی شده بود. با شوق به سمتش رفت.

ترنج از جا بلند شد و مهتاب او را دز آغوش کشید. سوری خانم و مهرناز خانم ان دو را تنها گذاشتند.

وای ترنج چه عروسکی شدی دختر.

ترنج خودش را از او جدا کرد و گفت:

دارم می میرم مهتاب. می خوام سخته کنم.

مهتاب دست های او را گرفت و گفت:

چرا مگه آرزوت رسیدن به ارشیا نبود دیگه یه قدم راه مونده فقط.

دست خودم نیست. همش فکر می کنم مراسم الان به هم می خوره.

مهتاب اخم کرد و گفت:

این حرفا چیه می زنی. صبر کن.

و شروع کند زیر لب برایش وان یکاد خواندن.

چی می خونی؟

وان یکاد. اگه بلدی بخون.

بلدم.

بعد شروع کرد به زمزمه کردن.

مهتاب منتظر ماند و بعد گفت:

کی اومدی؟

تازه رسیدیم.

ترنج نگاهی به مهتاب انداخت و گفت:

چرا لباست و عوض نکردی؟

اخه منم الان اومدم.

برو تو اتاق من کلیدش دست مامانمه.

بعد به یکی از دخترهای انجا اشاره کرد و گفت:



به مامانم بگو بیاد.

بعد دست مهتاب را گرفت و آرام گفت:

ماکان و دیدی؟

مهتاب سری تکان داد و گفت:

نه.

من بهش نگفتم میای. ترسیدم یه بار نیای دلش بشکنه.

سوری خانم رسید و مهلت جواب دادن را از او گرفت.

چیه مامان جان؟

مامان کلید اتاقم و بدین مهتاب بره لباسشو عوض کنه.

سوری خانم از کیف کوچکی که دستش بود کلید را بیرون کشید و به دست مهتاب داد:

بیا عزیزم.

مهتاب تشکر کرد و با یک لبخند از ترنج جدا شد و به سمت پله رفت.

راهرو تاریک بود و مهتاب ترجیح داد چراغ را روشن نکند. به سمت اتاق ترنج رفت و در را باز کرد و وارد شد.

صدای بلند موسیقی از پائین می آمد.

نور توی حیاط اتاق را نیمه روشن کرده بود. مهتاب ناخودآگاه به سمت در بالکن رفت. و کمی پرده را کنار زد.

قسمتی از حیاط از انجا معلوم بود. ولی حضور بالکن و نرده هایش اجازه نمی داد بقیه ان را ببیند.

مهتاب در همان فضایی که از حیاط دیده می شد با چشم به دنبال ماکان گشت. دستش روی سینه اش بود و خدا خدا

می کرد بتواند ببیندش. داشت ناامید می شد که بالاخره دیدش. داشت برای استقبال از کسی به سمت در می رفت.

وقتی برگشت توانست کامل چهره اش را ببیند. کت و شلوار طوسی روشن تنش بود پیراهن مشکی و کراوات سفید

یک دست. موهایش را به یک طرف شانه زده بود و کمی از آنها روی پیشانی اش ریخته بود.

مهتاب پرده را چنگ زد و تا زمانی که ماکان از دیدش پنهان شد او را نگاه کرد. بعد پرده را رها کرد و با یک آه چرخید و به دیوار تکیه داد. نفسش سنگینی می کرد و قلبش با بالاترین حد سرعت می زد.

تکانی به خودش داد باید می رفت پائین بیشتر می ایستاد کمی مشکوک به نظر می رسید. سوری خانم تا اینجا که برخورد بدی نداشت بهتر بود خودش کاری نمی کرد تا رفتار بدی از او ببیند. چراغ را روشن کرد.

مانتویش را در آورد و شالش را هم برداشت و روی تخت انداخت. مقابل آینه ایستاد و گل سرش را باز کرد. موهایش روی شانه و پشتش رها شدند. دوباره نگاهی به موهایش انداخت و گفت:

چرا آخه شما اینقدر صافین.

بعد پوفی کرد و لباسش را مرتب کرد. ان شب خیلی ساده بود. از لباس شب و این چیزها خبری نبود. یک شلوار سفید کاغذی پوشیده بود. که روی باسن و کمر تنگ بود و این تنگی تا روی زانو ها ادامه داد. بعد کمی گشاد تر میشد و بالای کفشش می ایستاد. به وضوح لاغر تر شده بود. از ان اضافه وزن چند کیلویی هم خبری نبود.

پاچه های شلوارش خیلی بلند نبود. برای اینکه کفش هایش به خوبی معلوم بودند. یک جفت صندل تابستانه که فقط دو بند به صورت ضربه دري از روی پاهایش عبور می کردند و دور مچ پایش تاب می خوردند و از مچ بالا می رفتند.

پاشنه های صافی داشتند و بخاطر تیره بودنشان با رنگ پوستش تضاد خوبی برقرار کرده بودند. مهتاب سبزه بود ولی سبزه تندی نبود. حتی پوستش یکی دو درجه از چهره اش هم روشن تر بود.

تاپ مجلسی سورمه ای رنگی تنش بود که اندامش را قاب گرفته بود. دکلمه بود و فقط با دو بند که پر بود از دانه هایی شبیه مروارید به پشت گردنش گره خورده بود. انگار که یک گردنبند مروارید به گردنش بسته باشد.

جلوی تاپ هم کار شده بود و برق می زد.

بازوبندی شبیه یک مار دور بازوی چپش پیچ و تاب خورده بود. گوشواره های حلقیه ای بزرگ بدلی که از انتهایشان دانه های ریزی شبیه پولک آویزان بود. توی موهایش گم شده بودند.

شانه اش را از کیفش بیرون کشید و موهایش را دوباره شانه زد و به طرف راست برد و همه را پشتش رها کرد و تنها با گیره ی نقره ای رنگی که نگین های درخشان سفید داشت آنها را در همان طرف مهار کرد.

کمی ریمل زد و یک خط چشم پهن کشید. به لطف ماهرخ همه این چیزها را بلد بود. ماهرخ وقتی رفت خانه شوهر اصلا آرایش کردن بلد نبود. هر وقت می خواست خط چشم بکشد مهتاب را مجبور می کرد برایش بکشد و اوایل زیاد خوب از آب در نمی آمد ولی وقتی یک تابستان کامل روی چشم های ماهرخ هر روز خط چشم کشید بالاخره دستش راه افتاد.

رژ لب های رنگارنگ را بیرون کشید و روی شصتتش امتحانشان کرد. نارنجی بنفش مسی صورتی کم رنگ جگری. به رنگ لب های خودش نگاه کرد. به نظرش رنگشان قشنگ تر بود.

بی خیال رژ لب شد و فقط کمی برق لب زد. از دور به خودش نگاه کرد. همه چیز سر جایش بود. لوازمش را برداشت و به سمت در اتاق رفت. خواست از در اتاق بیرون برود که با خودش گفت:

مانتو و شالم و هم بیرم. و برگشت تا آنها را بردارد و از اتاق خارج شود.

\*\*

ارشیا زد به شانه ماکان و گفت:

احیانا اون دوتا که دارن میان تو رفیقای تو نیستن؟

ماکان برگشت سمت در و با دیدن رامین و محسن یک اخم کوچک تو صورتش آمد.

چرا؟

و بعد با چند گام بلند خودش را به ان دو رساند رامین را بعد از ماجرای که شاهین به سرش آورده بود ندیده بود و ارتباطی هم با او نداشت. فقط محسن برای عروسی ترنج دعوت کرده بود ولی نمی فهمید رامین اینجا چکار می کند.

جلوی در ایستاد و اول با محسن به گرمی دست داد و بعد هم به رامین. رامین لبخند شرمگینی زد و گفت:

شرمنده داداش بدون دعوت اومدیم.

نه خواهش می کنم. بفرما.

رامین را به جلو هدایت کرد و کنار گوش محسن گفت:

جریان چیه؟

محسن خنده آرامی کرد و گفت:

کارای ترکشو خودم پی گیری کردم مرحله سم زدایی رو تمام کرده الان فرستادنش یه دونه از این کمپ ایبی که روی مخشون کار می کنن رفته تو فاز مثبت.

ماکان نگاه متعجبی به رامین انداخت و دوباره آرام گفت:

جدی میگی؟

آره بابا بچه کلی از این رو به اون رو شده.

ماکان سری تکان داد و گفت:

پس کارت ای ول داره.

نه بابا اگه اون رفیقت و معرفی نکرده بودی کارا این قدر زود پیش نمی رفت. ماکان سری تکان داد و این بار کمی گرم تر با رامین برخورد کرد. پسر عمه او به او که ربطی نداشت.

انها را روی یک میز جا داد و با اشاره ارشیا دوباره به سمت او رفت.

چی شده؟

شناسنامه ها. ترسیدم همراهم باشه جایی جاشون بذارم. ده جا می باس برم از صبح دادم دست مامانت تا لااقل تو خونه باشن. برو بگیرشون فکر کنم الان عاقد میاد دیگه.

چرا خودت نمی ری؟

هر چی کم تر برم اونجا بهتره این فک و فامیلای ما که محرم نامحرم حالیشون نیست.

تو که دیگه زن داری بابا.

باشه حالا تو برو. من منتظر عاقدم نمی تونم برم.

ماکان که بهانه ای پیدا کرده بود تا برود داخل مجلس زنانه از خدا خواسته به سمت در ورودی پرواز کرد. چند بار در زد تا بالاخره مهرناز خانم سرش را از لای در بیرون کرد.

چیه ماکان جان؟

اومدم دنبال شناسنامه ها.

مهرناز خانم به سمت مجلس زنانه گفت:

داداش عروس خانم داره میاد تو.

بعد چند دقیقه ای صبر کرد و وقتی هیچ حرکتی از سمت آنها ندید گفت:

بیا تو بابا این جماعت از خدشونه تو بیای تو

ماکان لبخند نیم بندی زد و وارد شد. با وارد شدن او صدای جیغ و دست دختر بالا رفت:

به افتخار برادر عروس خانم.

صدای کل کشیدن و سوت و دست سالن را پر کرد. ماکان لبخندی به جمع زد و تشکر کرد. و رو به مهرناز خانم گفت:

مامانم کو؟

همین دور و برا بود. بعد آن طرف سالن سوری خانم را دید و صدایش زد:

سوری جون ماکان با شما کار داره.

سوری خانم در حالی که غذر خواهی می کرد به سمت ماکان رفت. ماکان دلش می خواست توی جمعیت دنبال مهتاب بگردد ولی دلش نمی خواست توی آن جمعیت نیمه برهنه چشم بچرخاند به عواقب بعدی اش نمی ارزید.

همین که می دانست مهتاب اینجاست قلبش را به تپش انداخته بود. اصلا شاید مهتاب داشت او را نگاه می کرد. صدای سوری خانم او را از فکر خارج کرد:

چی شده مامان جان؟

ارشیا گفت شناسنامه ها دست شماست.

آره آره صبح خودش داد به من.

بعد به سمت اتاق خودشان رفت. ماکان هم پشت سرش. سوری خانم چند بار این طرف و آن طرف را نگاه کرد و گفت:

یادم نیست چکارشون کردم. ای بابا.

مامان زود باش عاقد میاد الان ها.

صبر کن هولم نکن.

ترنج نمی دونه کجان؟

وای خوب شد گفتی. دادم دست خودش اصلا. گفتم من حواس ندارم بذارشون یه جایی دم دست باشن.

بعد دوباره از اتاق خارج شد و به سمت اتاق عقد رفت. ماکان هم به دنبالش. سوری خانم به سمت ترنج رفت و ماکان از همان دم در به تماشای او مشغول شد. ترنج نگاهش به ماکان افتاد و او هم لبخند گرمی برایش زد.

خواهر کوچولویش داشت عروس می شد. باورش سخت بود ان ترنج شیطان و بلا حالا مثل یک خانم توی لباس عروس نشسته باشد.

سوری خانم به سمت او آمد و گفت:

تو اتاق خودشه.

و هر دو از اتاق خارج شدند. مهرناز خانم سوری را صدا زد تا به استقبال یکی از دوستان خانوادگی شان برود. سوری خانم با عجله رو به ماکان گفت:

تو اتاق خودش رو دراور.

ماکان سری تکان داد و به سمت پله رفت.

تعجب کرد چراغ اتاق ترنج روشن بود. سری تکان داد و گفت:

حواس اینا رو باش.

و خودش را به در اتاق رساند و چرخید. ولی با تصویری که دید فوری عقب کشید و نگاهش را از توی اتاق گرفت. اصلا خودش هم نفهمید چرا این کار را کرد. چرا با این سرعت عقب کشید؟

یک نفر توی اتاق بود. رو به در روی زمین زانو زده بود و داشت سگک کفش را درست می کرد. ماکان سعی می کرد صحنه ای که دیده بود را از توی ذهنش پاک کند. ولی زیاد هم موفق نبود.

دختر به سمت چپ چرخیده بود و موهای بلندش مثل آبشار از روی شانه اش سر خورده و صورتش را پوشانده بودند. شانه و دست چپش فقط معلوم بود که انگار چیزی دور دستش تاب خورده بود.

ماکان چشم هایش را به هم فشرد و گفت:

لعنتی این دیگه از کجا پیداش شد.

نمی توانست که تا ابد همانجا بماند. هر لحظه ممکن بود دختر از اتاق بیرون بیاید. و بخواهد برود پائین با دیدن او آنجا هر فکری می توانست بکند. اصلا شاید دلش نمی خواست ماکان او را با آن وضع ببیند.

برای همین سینه اش را صاف کرد و صدا زد:

بیخشید. کسی اونجاست؟

خودش هم می دانست. کسی هست ولی با این کار شاید می خواست به طرف بگوید من تو را ندیدم.

من کار دارم تو اون اتاق.

مهتاب با شنیدن صدا از جا پرید. صدای ماکان توی شلوغی که از پائین می امد گم شده بود. مهتاب به سمت مانتویش شیرجه زد:

کیه خدایا. اه این لعنتی هم که بسته نشد.

مانتویش را سریع تنش کرد. موهایش را گذاشت همانجا باشند. شالش را هم روی سرش انداخت و دنباله اش را روی شانه اش رها کرد.

خدایا با این آرایش چکار کنم. اه.

چاره ای نداشت. نمی توانست همانجا بایستد. با صدایی لرزان و آرام که خودش هم به زور شنید گفت:

بفرما

ماکان نفس عمیقی کشید تصویری که دیده بود ولش نمی کرد. چشم هایش را روی هم فشرد. قلبش به سینه اش می کوبید و دمای بدنش بالا رفته بود. کراواتش را کمی شل کرد. و حالا این صدای ظریف.

کلافه شده بود. با یک حرکت سریع وارد اتاق شد. مهتاب که می خواست اتاق را ترک کند با دیدن ماکان سر جایش خشک شد. ماکان اول به شخص توی اتاق نگاه نکرد. نگاه نکرده هم حالش خراب بود.

نگاهش فقط شلوار سفید و مانتوی طوسی کلوش دختر را می دید. وقتی دید طرف از جایش تکان نمی خورد. کم کم نگاهش را بالا آورد. از مانتوی کلوشش رد شد و چهره اش رسید که با شال سفید یک دستی قاب گرفته شده بود.

اگر می گفت قلبش به طور کامل ایست کرد اغراق نکرده بود. مهتاب بود که مقابلش ایستاده بود. ان تصویری که دیده بود. متعلق به مهتاب بود. برای همین بی قرارش کرده بود.

هرگز چهره آرایش کرده او را ندیده بود. حالا با همین آرایش کم هم چهره اش از این رو به ان رو شده بود. خودشان هم نفهمیدند چقدر به هم زل زده بودند که صدای سوری خانم هر دو را از جا پراند:

ماکان کجایی پس؟ شناسنامه ها رو پیدا کردی؟ عاقد اومده.

مهتاب نگاهش را از ماکان دزید و به سمت در رفت. ماکان ناخودآگاه راهش را سد کرد. نفس مهتاب به شماره افتاده بود. به ماکان اعتماد داشت ولی باید می رفت. اگر کمی بیشتر می ماند همانجا زیر گریه می زد.

صدای ماکان مثل زمزمه بود:

مهتاب. بذار سیر ببینمت.

مهتاب بند کیفش را توی مشت فشرد. داشت دیوانه میشد. سرش را بالا گرفت و به ماکان نگاه کرد. حالا تمام تنش می لرزید. باورش سخت بود. لایه ای از اشک چشم های ماکان را پوشانده بود.

دست هایش را دو طرفش مشت کرده بود. مهتاب لبهایش را تر کرد. طعم تند برق لب توی دهانش پیچید.

بذارین برم آقا ماکان.

ماکان دستش را روی چهارچوب گذاشت. لحن رسمی او را ندیده گرفت

نمی دارم. می دونی چند ماه ندیدمت؟ انصاف داشته باش.

مهتاب به سختی نگاهش را از او گرفت. صدایش به شدت می لرزید. احساس می کرد فشارش افت کرده.

منتظرتون هستن. خواهش می کنم.

ماکان لبش را جوید و دستش را برداشت. مهتاب مثل گربه ترسیده ای از کنار او فرار کرد. ماکان تا پائین رسیدنش او را با نگاه دنبال کرد و با یک اه وارد اتاق ترنج شد و روی تخت او نشست.

سرش را میان دستانش گرفت و تند تند نفس کشید. سوری خانم که دید از آمدن ماکان خبری نشد خودش را به اتاق ترنج رساند.

ماکان را در آن حال دید با نگرانی گفت:

چی شده سرت درد می کنه؟

ماکان سرش را بالا آورد. چشم هایش سرخ بود. خیلی سرد گفت:

نه!

و سریع بلند شد و شناسنامه ها را از روی دراور چنگ زد و بدون هیچ حرف دیگری از کنار مادرش گذشت. سوری خانم نگاهی به دور بر اتاق انداخت و تازه یادش آمد مهتاب آمده اینجا لباس عوض کند.



دستی به پیشانی اش زد و گفت:

خودم بر اش تله گذاشتم. عجب بی فکر من.

و با سرعت چرخید و از اتاق خارج شد. بعد از قفل کردن در اتاق از پله پائین رفت. با چشم دنبال مهتاب گشت. ندیدش.

توی سالن و پذیرائی نبود. شاید پیش ترنج بود. راهش را به سمت اتاق عقد کج کرد. مهتاب کنار ترنج نشسته بود. شال و مانتویش را در آورده بود و موهایش را روی شانه راستش ریخته بود.

با ان لباس ساده و ان موهای نرم واقعا چشم نواز شده بود. پای راستش را روی چپش انداخته بود و به آرامی با ترنج صحبت می کرد.

یعنی ماکان دیده بودش این مدلی؟

صدای مهرانز خانم را کنار گوشش شنید:

خیلی نازه. بی خود گیر دادی ها سوری جون.

سوری خانم برگشت سمت او و اخم کرد:

مهرانز به خدا تو دیگه نگو اشتباه می کنم.

اخه تو یه عیب تو این دختر پیدا کن.

من کی گفتم عیب داره. خیلی هم خوب و خانمه ولی من نمی خوام زن ماکان بشه.

به خدا بی انصافی.

بی انصافم. مهرانز جون خودت و بذار جای من. بچه تو رو تخت بیمارستان می دیدی و هر روز چشت می افتاد به زخم های روی صورتش بازم این حرف و می زدی؟

مهرانز خانم دست سوری را گرفت و از اتاق بیرون کشید و گفت:

ولش کن بگذریم.

نه تازه فقط این نیست. ترنج و که دیدی چه اخلاقی گندی پیدا کرده تازگیا. این مهتاب از اونم بدتره.

وا ترنج کجاش اخلاقش گنده الهی فداش شم عروس گلم.

سوری و مهرناز کنار هم نشستند و سوری خانم ادامه داد:

همین کاراش دیگه چادر سر کردن و این چیزا. پدر و مادر مهتاب می خواستن بیان اینقدر غر به جونم زد تا به شال انداختم رو موهام. حالا اگر قرار باشه به عمر با اینا رفت و امد کنیم فکرشو بکن.

وا خوب اشتباه کردی دیگه. می بایست به ترنج حالی کنی تو اینجوری هستنی.

به خدا کم بحث کردم باهاش می گفت اینجور که شما هستین اشتباهه. منم دیگه حوصله کل کل نداشتم.

چی بگم والا.

مشکل که یکی دوتا نیست. اینا اصلا به ما نمی خورن. مسئله ارشیا و ترنج زمین تا آسمون فرق دراه. اون دوتا خودشون این ریختی ان ولی خانواده هاشون عین همن. ولی ماکان و این دختره چی.

بدم نمی گی.

خودم براش دختر پیدا کردم بینش مهتاب یادش می ره.

کی هست؟

سوری خانم چشم چرخاند توی جمع و گفت:

اون دوستم امینه یادته که؟

نه کدوم؟

بابا همون که چهار سال رفتن کانادا بعد جمع کردن اومدن.

اها خوب؟

یه دختر داره باید ببینیش اسمش ساحره اس. پزشکی خونده. اینقدر خانمه که نگو

بعد دوباره توی جمعیت نگاه کرد و گفت:

اوناهاش روی مبل کنار ستون نشسته. دیدیش پیراهن شیری تنشه.

مهرناز خانم به دنبال دختر مورد نظر گشت. دخترک بلوند و چشم رنگی بود. پوستش به سفیدی برف بود. چهره ناز و خواستنی داشت.

چطوره؟

خیلی خوبه. باید ببینی ماکان چی میگه.

اون و که من راضیش می کنم.

اگر نشد؟

سوری خانم با بی خیالی گفت:

یکی دیگه. بالاخره قحطی دختر که نیامده. همه فامیل از خدایشون هم هست ماکان دست بذارن رو دختراشون. همین داداش خودم دوتا دختر داره. عین دسته گل ولی خودم زیاد نمی خوام با زن داداشم نزدیک شم. زن خوبییه ولی خوب اخلاقای خاصی هم داره. دوری و دوستی.

صدای در مکالمه آنها را تمام کرد. مسعود خان بود که داشت ورود عاقد را خبر می داد. مهتاب مانتو و شالش را پوشید و گفت:

من می رم بیرون عقد تمام شد میام.

ترنج دستش را کشید و گفت:

تو غلط می کنی. بیا کمک شنلم و بپوشم. تا آخر عقد همین جا وامی سستی فهمیدی؟

مهتاب شالش را مرتب کرد و گفت:

اخه من چکاره ام که بمونم. مردم نمی گن چقدر فضوله این دختر.

مردم غلط کردن. همین جا می مونی. فهمیدی؟

مهتاب خنده آرامی کرد و گفت:

باشه بابا عروس زور گو. خدا به داد استاد برسه. اصلا امشب ندیدمش.

وای مهتاب انقدر ماه شده که نگو.

خیلی خوب بسه دیگه نا سلامتی عروسی یه کم خجالت بکش.

ترنج خنده آرامی کرد و مهتاب تورش را روی صورتش انداخت و کلاه شل را هم روی سرش انداخت. تا سر و صورتش را پوشاند.

خانم ها توی سالن با اکراه چیزی روی سرشان انداختند عده ای هم حالش را نداشتند خودشان را توی پذیرائی سرگرم کردند تا عاقد وارد اتاق عقد بشود.

مهناز خانم و سوری خانم هم مانتو و روسری یشان را پوشیدند و به سمت اتاق عقد رفتند. سوری خانم به ترنج که با شنل آماده نشسته بود نگاه کرد و بعد به مهتاب که کنارش ایستاده بود و با خنده چیزی به او می گفت خیره شد.

دلش نمی خواست مهتاب اینجا باشد چون دوباره با ماکان رو به رو میشد ولی خوب اخلاقی این نبود که مهمانش را برنجانند برای همین سکوت کرد. ولی با عجله برگشت و به دوستش تعارف زد که بیاید سر سفره.

امینه خانم هم با ناز و ادا رد کرد ولی سوری خانم اینقدر تعارف کرد که بالاخره پذیرفت. سوری خانم دست ساحره را هم گرفت و گفت:

ساحره خانم شما بیاین دیگه. ترنج من که خواهر نداره شما براش خواهری کن کلم.

ساحره خنده ملیحی کرد و به مادرش نگاه کرد. امینه خانم هم با چشم به او اجازه داد. هر سه به سمت اتاق عقد به راه افتادند.

بعد از آنها سر و کله مردها هم پیدا شد. اول مسعود خان و مرتضی خان و بعد هم پست سرشان عاقد و بعد هم داماد وارد شدند. ماکان و با دائی ها و عموها هم از راه رسیدند. مهتاب در عقب ترین نقطه ممکن ولی نزدیک به ترنج ایستاد و ترجیح داد خیلی توی چشم نباشد. خصوصا با آن آرایشی که روی صورتش بود.

ارشیا با چهره ای عرق کرده سفره عقد را دور زد و کنار ترنج نشست. مهتاب نگاهی به او انداخت و لبخند زد.

با صدای عاقد اتاق در سکوت فرو رفته بود. ماکان با چشم دنبال مهتاب گشت. همان اول که وارد شد. به نظرش دیده بودش شال سفیدش توی چشم بود.

بالاخره پیدایش کرد. در عقب ترین جای ممکن ایستاده بود و نگاهش پائین بود. ماکان به دیوار تکیه داد و محو تماشای او شد. فعلا می توانست با خیال راحت نگاهش کند.

مهتاب هم زیر چشمی جمعیت را پائید. ماکان طرف مقابل کمی آن طرف تر ایستاده بود و نگاهش می کرد. ناخود آگاه اضطراب گرفت و دستش به طرف شالش رفت.

ماکان لبخند کم رنگی زد. پس مهتاب فهمیده بود او دارد نگاهش می کند. این را از حرکت همیشگی اش فهمید. دستی که عادت داشت موقع اضطراب به مقنعه اش بکشد.

سوری خانم حواسش به خطبه عقد نبود. بیشتر نگاهش روی ماکان و مهتاب در رفت و برگشت بود. از اینکه ماکان اینجور به مهتاب زل زده بود اعصابش به هم ریخته بود.

ولی خوبی اش این بود که مهتاب او را نگاه نمی کرد. این خیالش را راحت می کرد یعنی از جانب مهتاب خطری نبود. فقط کافی بود ماجرا را کش بدهد تا درس مهتاب تمام شود.

وقتی او می رفت. به راحتی می توانست ماکان را راضی کند. خنده آرامی کرد و به ساحره نگاه کرد. خودش او را درست کنار ماکان قرار داده بود. بعدا هم می توانست با ماکان درباره او صحبت کند.

صدای عاقد که برای بار سوم می پرسید سوری خانم را به سمت ترنج چرخاند. دستش را روی سینه اش گذاشت و با حسرت و لذت به او نگاه کرد.

صدای دختران جمعیت بلند شد که می گفتند عروس زیر لفظی می خواد.

ارشیا با خنده به سمت مادرش چرخید و او هم جعبه زرشکی رنگی را از کیفش خارج کرد و به دست ارشیا داد. ارشیا جعبه را باز کرد و روی پای ترنج گذاشت. سرویس یاقوت کبود اشک ماندی بود که صدای کف و سوت جمعیت را بالا برد.

عاقد یک بار دیگر پرسید و بالاخره ترنج بله را داد. دیگر اتاق به هم ریخته بود و دختران فامیل دسته جمعی شعر می خواندند و سوت می زدند. توی همین هیاهو کار امضاها هم تمام شد و بالاخره عاقد اتاق را ترک کرد.

با رفتن عاقد خانم ها از شر لباس های اضافه خلاص شدند. همه مدام به ارشیا می گفتند شل شو بردار دیگه.

ولی ارشیا موافقت نمی کرد. هنوز عموهای و دایی های خودش توی اتاق بودند. حرف به گوش آنها رسید و بالاخره خودشان اول از همه برای تبریک و دادن هدیه پیش قدم شدند تا بقیه راحت باشند.

با رفتن نامحرم ها ارشیا بالاخره رضایت داد و شل ترنج را برداشت. بعد هم خیره چشم هایش شد و تورش را بالا زد. ترنج نگاه شرمگینش را به او دوخت و لبخند زد.

ارشیا زیر لب خدا را شکر کرد. بالاخره بعد از ان همه بالا و پائین شن ها ترنج مال خودش شده بود. بدون خجالت از جمعیت آرام خم شد و گونه اش را بوسید.

سوری خانم که حالا حواسش کاملا به ترنج بود متوجه نشد که ماکان سفره را دور زده و کنار مهتاب ایستاده است. مهتاب ولی حضور ماکان را حس کرد و خودش را کمی جمع و جور کرد.

ماکان کنارش دست به سینه ایستاد و به دیوار تکیه داد و در حالی که نگاهش به افرادی بود که مشغول دادن هدیه بودند گفت:

خوب از دست ما فرار می کنی خانم!

خانمش را اینقدر نرم گفت که دل مهتاب را از جا بکند.

مهتاب لبش را گزید و ناخودآگاه توی جمعیت دنبال سوری خانم گشت. چرا اینقدر نگران بود. صدای آرامش بخش ماکان دوباره شنیده شد:

نترس مامانم کاریت نداره.

مهتاب سرش را چرخاند و به او نگاه کرد. ماکان هم در همین لحظه چرخید و به او خیره شد. لبخند ناخودآگاه روی لب هایشان آمد.

سوری خانم که تازه داشت دنبال ماکان می گشت تا بگوید بیاید و هدیه اش را بدهد سرش را به سمتی که ساحره ایستاده بود چرخاند و ماکان را ندید. اینقدر سریع سرش را به سمت مهتاب برگرداند که احساس کرد گردنش رگ به رگ شد.

ماکان کنار مهتاب ایستاده و داشتند به هم لبخند می زدند. دستی به پیشانی اش کشید و با حرص به سمت آنها رفت. دلش نمی خواست مهتاب را نارحت کند ولی مثل اینکه ماکان خودش تقصیر داشت.

ماکان!

ماکان بدون هول شدن برگشت سمت مادرش هنوز لبخند روی لبش بود.

بله؟

مهتاب دستی به شالش کشید. سوری خانم نگاه عصبی به او انداخت و گفت:

نمی خوای بیای کادوی خواهرت و بدی؟

ماکان با همان لحن خونسرد گفت:

چرا مامان می آم. چرا حرص می خوری. هنوز یه ملت تو صفن.

خودت میگی به ملت. تو جز اونا نیستی داداش ترنجی.

بعد رو به مهتاب گفت:

بد می گم عزیزم.

مهتاب دوباره دستی به شالش کشید و گفت:

نه درست می گین.

ماکان نگاه شیفته ای به مهتاب انداخت و گفت:

باش من بر می گردم.

سوری خانم لبخند زوری به مهتاب زد و دست ماکان را گرفت و همراه خودش برد. کمی که از او فاصله گرفتند برگشت و با حرص گفت:

چرا اینقدر با این دختره گرم می گیری اصلا خوب نیست.

ماکان دستش را از دست مادرش بیرون کشید و گفت:

اگه رفته بودم با اون دختره که رنگ پوستش عین ماست می مونه و رنگ موهاشم عین موی گربه زده دل و قلوبه رد و بدل می کردم که قند تو دلت آب مشید سوری جون.

سوری خانم دستش را جلوی دهانش گرفت و به سمت ساحره چرخید و گفت:

دختر به این ماهی. دکتره بی لیاقت.

مامان من زن می خوام. مریض نیستم که به من می گی دکتره.

سوری خانم دستی به پیشانی اش زد و گفت:

مگه خودت نگفتی مهتاب دیگه کاری بهت نداره.

چرا.

خوب پس چرا اینقدر خودو کوچیک می کنی و می ری منت شو می کشی.

برای اینکه ارزش منت کشیدن و داره.

چشم های سوری خانم اشکی شد و گفت:

ببین می تونی عروسی ترنج و کوفت من کنی.

ماکان در حالی که از کنار مادرش عبور می کرد کنار گوشش خم شد و با لحن بدجنسی گفت:

برو این عشوه ها رو واسه مسعود جونت بیا رومن اثر نداره.

سوری خانم با حرص گفت:

ماکان!

و او خندان درحالی که دست هایش توی جیبش بود از کنار مادرش گذشت. سوری خانم نگاه پر حرصی به مهتاب انداخت با خودش گفت:

سوری نیستم اگر بذارم تو زن ماکان شی.

سوری خانم پشت سر ماکان راه افتاد. ماکان جلو رفت و اول با ارشیا دست داد و گفت:

رفیقمی جای خود. برادرمی جای خود ولی باد به گوشم برسونه بهش گفتمی بالای چشت ابرو گردنت و می شکنم. روشنه؟

ارشیا دست او را فشرد و گفت:

بابا گردن ما از مو باریک تر.

ماکان خندید و او را در آغوش کشید و گفت:

مبارکتون باشه.

بعد سکه ای که برای ارشیا گرفته بود دستش داد. یک نفر با صدای جیغ ماندش داد زد:

برادر عروس خانم یه سکه.

صدای شعرهای مزخرفی که یک گروه از دخترها می خوانند اتاق را پر کرد. یک کم هندوانه هم زیر بغل ماکان دادند یک شعر هم برای برادر عوس خوانند.

ماکان انگار اصلا نشنید. رفت سمت ترنج و مقابلش ایستاد. ترنج شرم زده بود. تا حالا با لباس خیلی باز مقابل برادرش ظاهر نشده بود. ماکان آرام پیشانی اش را بوسید و گفت:

خوب مثل اینکه لیمو شیرین ما هم دیگه برا خودش خانمی شده.

ارشیا با لبخند دست او را فشرد و ترنج لبخند شرمگینی زد. ماکان با انگشت به ارشیا اشاره کرد و گفت:

چپ بهت نگاه کرد خبرم می کنه خودم حالشو جا می آرم.

ترنج خنده آرامی کرد و به ارشیا نگاه عاشقانه ای انداخت. ارشیا هم چشمکی زد و گفت:



هر چی خان داداشت می گه بگو چشم.

ترنج سر تکان داد و ماکان دست ببند طلا سفید ظریفی را هم به دست ترنج بست و گفت:

خوشبخت باشی آبجی کوچولو.

ارشیا دوباره پراند.

ان شا... نوبت شما.

ماکان نگاهش را بالا آورد و به مهتاب دوخت و با اه گفت:

ان شا...

بعد دوباره به ترنج لبخند زد و جایش را به نفر بعدی داد. دوباره خودش را به مهتاب رساند.

خوب دوباره من اومدم.

مهتاب لبخند کم رنگی زد و همانجور ساکت ماند. ماکان کلافه گفت:

مهتاب یه چیزی بگو دلم پوسید به خدا.

اجازه می دین منم برم کادومو بدم؟

ماکان نفس عمیقی کشید و گفت:

بله بفرما.

اتاق تقریباً خلوت شده بود. مهتاب به سمت ترنج و ارشیا رفت و اول به ارشیا سلام کرد:

سلام استاد.

سلام مهتاب خانم اینجا هم این استاد گفتن و ول نمی کنین ها.

مهتاب خنده ای کرد و گفت:

شرمنده تو دهنم مونده دیگه. تبریک می گم.

ممنون. لطف کردین تشریف آوردین.

خواهش می کنم وظیفه ام بود.

بعد به سمت ترنج چرخید او را در آغوش گرفت.

مبارکت باشه. ان شا... که خوشبخت باشی.

ممنون. عروسیت جبران کنم.

چشم های مهتاب برای لحظه ای رنگ غم گرفت و نگاهش را از ترنج گرفت. سکه کوچکش را از کیفش بیرون آورد و گفت:

قابل تو رو نداره ببخشید در برابر کادوهای دیگه ات ناچیزه.

ترنج سکه را از دست او گرفت و گفت:

این حرفا چیه ؟

بعد آرام کنار گوشش گفت:

ماکان چی می گفت ؟

مهتاب لبش را گزید و گفت:

هیچی گلایه.

ترنج اه کشید و گفت:

حق داره. اذیتش نکن.

مهتاب لبخند تلخی زد و گفت:

تو که خودت در جریانی.

ترنج سر تکان داد و مهتاب از انجا دور شد. اقایان داشتند سالن را ترک می کردند. ترنج و ارشیا دست به دست به سمت سالن رفتند. و جمعیت اتاق هم به دنبالشان.

صدای دست و هلهله سالن را پر کرد و نقل و سکه بود که توی هوا پرواز می کرد. مهتاب هم لبخند به لب وارد سالن شد. ماکان دست به جیب کنار در اتاق عقد ایستاده بود و با خروج مهتاب دوباره خودش را به او رساند.

یه امشب و با دل من راه بیا مهتاب اذیتم نکن.

مهتاب نگاهش را بالا آورد و نگران به او خیره شد.

من قصدم نیست شما رو اذیت کنم.

ولی داری دقیقا همین کارو می کنی. چرا اینقدر با من رسمی حرف می زنی.

صدای بلند موسیقی اجازه جواب را به مهتاب نداد. دختران جمع دست ترنج را گرفتند و وسط کشیدند. مهرناز خانم داشت به ارشیا اصرار می کرد که با ترنج برقصد ولی او با جدیت رد می کرد.

خودش کناری ایستاد و به ترنج که توی ان لباس پف کرده به نرمی تکان می خورد خیره شد. سوری خانم به سمت ماکان آمد و بدون نگاه کردن به مهتاب گفت:

تو نمی خوای با خواهرت برقصی؟

ماکان سینه اش را صاف کرد و گفت:

نه!

سوری خانم با چشم های گرد شده گفت:

نه؟ تو تا دیروز با همه دخترای فامیل می رقصیدی حالا که نوبت خواهرت شد می گی نه.

ماکان اعتراض کرد:

مامان!

یعنی چی ماکان این ادها؟

اون دیروز بود امروز امروزه. یه مرد دیگه اینجا هست که شما این حرف و به من می زنی.

سوری خانم کوتاه نیامد و دست او را گرفت و به طرف ترنج کشید. مهتاب لبش را گزید و سرش را پائین انداخت. اگر ماکان این کار را می کرد. مهتاب همان موقع سالن را ترک می کرد.

یادش نمی آمد تا حالا رقص هیچ مردی را دیده باشد. چرا انگار کوچک که بود توی عروسی یکی از اقوام دوست های داماد آخر شب جلوی ماشین داماد دستی بالا کرده بودند که ان هم باعث کلی حرف و حدیث شده بود.

با نگرانی به ماکان که داشت با مادرش بحث می کرد نگاه کرد. آخر سر هم انگار ماکان پیروز شد و با حرص سالن را ترک کرد. مهتاب نفس راحتی کشید. نگاه غضبناک سوری خانم را این بار کاملا تشخیص داد.

سرش را پائین انداخت. شاید بهتر بود زودتر می رفت.

تا شام را بدهند سر و کله ماکان دیگر پیدا نشد. مهتاب مانتو و شالش را دوباره برداشت و نگاه های عده ای را خیره موهای زیبایش کرد. مهرناز خانم اتنا را به مهتاب معرفی کرد و او هم مدتی را کنار او گذراند.

موقع شام دوباره مانتو و شالش را پوشید چون ترنج و ارشیا توی اتاق عقد مشغول شام خوردن بودند و برای بقیه تقریبا مهم نبود که مردی وارد سالن شود. عملا مجلس مختلط شده بود.

مهتاب کناری ایستاده تا از ازدحام جمعیت دور میز کم شود. بعد به سمت میز رفت. ته ظرف گوشت بالا آمده بود و از جوجه کباب هم اثری نمانده بود.

مهتاب برای خودش اندازه یک کفگیر پلو کشید و کمی هم فسنجان رویش ریخت. یک تکیه کوچک ژله پرتقالی هم گذاشت کنار ظرفش. از کنار میز نوشابه ها بی خیال رد شد و روی یک صندلی خالی نشست. سوری خانم مدام به این ان تعارف می کرد.

مهتاب تنهایی حسابی داشت خجالت می کشید سرش پائین بود و با غذایش بازی می کرد. خدا را شکر مراسم تمام شده بود ساعت نزدیک یازده بود. می توانست خودش را به خوابگاه برساند.

چند نفر کنارش ایستاده شام می خوردند. یکشان گفت:

بچه ها کسی گوشت نمی خواد؟ من زیاد برداشتم.

همه رد کردند. یکی از انها دستمالی از کیفش در آورد و دهانش را پاک کرد و بعد هم پاکت حاوی قرص هایش را بیرون کشید و قرص ها را توی کیفش خالی کرد و گفت:

اگر نمی خوری بذارش اینجا. بعد هم استخوان های باقی مانده را ریخت توی ان و گفت:

همسایه طبقه بالامون یه سگ ناز داره. می برم برا اون.

مهتاب به این حرف او پوزخند زد. چه دنیایی داشتند این آدم ها.

توی فکر بود که چند تا تکه جوجه کباب قل خورد توی بشقابش. وبعد صدای ماکان:

نبینم تنها نشستی خانم.

مهتاب نگاهش را بالا آورد و نگران توی جمعیت نگاه کرد. ماکان با دلخوری گفت:

مامانم اونقدرها هم ترسناک نیست.

مهتاب لبش را گزید و گفت:

من جسارت نکردم. من بهشون حق می دم.

بخور تو که اصلا لب نزدی به غذات.

میل ندارم.

میل ندارم چیه. مهتاب یه عالمه لاغر شدی. چکار کردی با خودت.

مهتاب لبخند تلخی زد. اضافه وزنی که با ان همه نخوردن تغییر نکرده بود حالا با پیدا شدن ماکان توی زندگی اش از بین رفته بود. با همان لحن آرام جواب داد:

هیچ کار.

ماکان بشقابش را روی میز مقابلش گذاشت و گفت:

امشب خیلی خوشکل شدی. خط چشم بهت میاد.

مهتاب با دست های لرزان بشقابش را روی میز گذاشت و دستی به شالش کشید و زمزمه کرد:

ممنون.

مهتاب چند وقت دیگه امتحانات تمام میشه. بعدش من چکار کنم؟ تو می ری.

مهتاب دست هایش را توی هم قلاب کرد و گفت:

میشه یه تاکسی برای من خبر کنین باید برم دیگه.

ماکان با وحشت گفت:

بری؟ ولی تو که هنوز شام نخوردی.

گفتم که میل ندارم.

مهتاب هنوز زوده.

نه باید برم خوابگاه راهم نمی دن.

خوب شب همین جا بمون.

نمیشه. خواهش می کنم تا کسی خبر کنین.

ماکان با صدایی غمگین گفت:

خودم می رسونمت.

مهتاب از جا بلند شد و گفت:

نه ممنون خودم می رم.

گفتم می رسونمت.

مهتاب نگاه خیره ای به ماکان انداخت و به سمت اتاق ترنج و ارشیا رفت. شام تمام شده بود. ترنج با دیدن مهتاب گفت:

خوب شد اومدی بیا به عکس با من بگیر.

من؟

آره دیگه لوس نشی بگی نه که خفت می کنم.

مهتاب لبخندی زد و گفت:

با مانتو

همونم خوبه تو که جلو ارشیا شالتو بر نمی داری.

خوب معلومه.

پس همینم غنیمته.

بعد به عکاس اشاره کرد و گفت:

یه عکس از ما بگیر.

مهتاب کنار ارشیا و ترنج هم عکس گرفت و بعد رو به ترنج گفت:

من دیگه دارم می رم.

به این زودی؟

برای شما زوده عزیزم. یازدهه.

خیلی بدی مهتاب.

مهتاب او را در آغوش گرفت و به گفت:

به خوبی خودت ببخش.

بعد به ارشیا هم تبریک گفت و از اتاق خارج شد.

ماکان مقابل در ایستاده بود و منتظرش بود. مهتاب به سمت سوری خانم رفت و گفت:

سوری خانم با اجازه تون من دیگه برم.

وای مهتاب جان خیلی لطف کردی اومدی.

خواهش می کنم این اطراف آژانس قابل اعتماد هست؟

بله عزیزم ما خودمون اشتراک داریم می خوامی زنگ بزنی واست ماشین بیاد؟

ممنون میشم.

ولی قبل از اینکه برود صدای ماکان حرفشان را قطع کرد:

نه مامان خودم می برم.

مهتاب به سمت او چرخید و گفت:

نه با تاکسی راحت ترم.

سوری خانم هم با لحنی مصنوعی گفت:

مهتاب جان خودش میگه راحتی دیگه.

مهتاب رو به سوری خانم گفت:

میشه زنگ بزنین؟

بله عزیزم.

ماکان دوباره گفت:

مامان زنگ نزن.

سوری خانم این بار عصبی گفت:

تازه مهمونی اصلی از الان شروع میشه. تا تو بری و بیای همه چی تمام شده یه خواهر که بیشتر نداری.

مهتاب هم با جدیت گفت:

مامانتون راست می گن آقا ماکان من با تاکسی راحت ترم.

سوری خانم برای زدن تیر خلاص گفت:

من کلی ازت پیش امینه و دختر ساحره جان تعریف کردم دختره چشمش سفید شد تا تو رو ببینه.

فک ماکان منفبض شد.

سوری خانم تلفن را برداشت و شماره را گرفت و بعد از سلام گفت:

یه ماشین برای اشتراک 439 بفرستین ممنون.

بعد هم رو به ماکان با خونسردی اضافه کرد:

از حالا به بعد نوبت رقص های دو نفره است نمی خوای که از دستش بدی.

مهتاب سرش را پائین انداخت و گفت:

من می رم جلوی در که تاکسی منتظر نمونه.



عزیزم خیلی لطف کردی.

خواهش می‌کنم با اجازه.

ماکان کارد می‌زدی خوش در نمی‌آمد. وقتی مهتاب برای خداحافظی به سمت مهرناز خانم و آتنا رفت ماکان با همان حالت گفت:

مامان حرف منو جدی نگرفتی نه؟

کدوم حرف؟

گفتم یا مهتاب یا هیچ کس.

الان داغی اینو می‌گی بعدا خودت پشیمون میشی می‌گی من زن می‌خوام.

ماکان کراواتش را شل کرد و گفت:

باشه سوری جون. حرف امشب یادم می‌مونه.

و چرخید و به سمت بیرون رفت. مهتاب را خودش بدرقه کرد. مهتاب توی حیاط از مسعود خان هم تشکر و خداحافظی کرد. و از در بیرون رفت.

چند نفری با خروج آنها به سمتشان برگشتند. ماکان دستی توی موهایش کشید و گفت:

مهتاب!

مهتاب آرام گفت:

بله؟

من با هیچ کس دو نفره نمی‌رقصم نه امشب نه هیچ وقت دیگه.

مهتاب لبخند کم‌رنگی زد. ماشین رسید و ماکان رو به مهتاب گفت:

مهتاب تو مال خودمی فهمیدی؟

مهتاب نگاهش کرد و گفت:

مامانت و راضی کن ماکان منتظر می‌مونم.

و سوار شد. ماکان درحالی که با شوق به او نگاه می کرد پول کرایه را حساب کرد و رفتن ماشین را نگاه کرد. کسری و شایان همان حوالی بودند. شایان با خنده گفت:

ایشون کی بودن؟

ماکان با خشم به طرف او برگشت و گفت:

یه کلمه دیگه حرف بزنی دندونات ریخته تو دهننت.

شایان با خنده عقب نشست و گفت:

ای بابا دعوا داری؟ یه سوال بود.

هر کی بود به تو ربطی نداره.

بابا چرا جوش می آری قصدم خیره.

ماکان یقه شایان را گرفت و گفت:

مسخره چرت نگو طرف نامزد داره.

اوه باشه بابا. بی خیال.

ماکان او را رها کرد و کلافه به سمت خانه برگشت. یعنی چطور می توانست مادرش را راضی کند. وقت زیادی نداشت. شاید بیست روز.

از فردای عروسی ترنج هر روز توی خانه اقبال دعوا و جر و بحث بود. انگار که سوری خانم هم روی دنده لیج افتاده بود. ماکان هر چی می توانست شاخ و شانه کشید.

هر روز دعوا و هر روز جنگ و داد و بی داد. کار از حرف زدن های معمولی گذشته بود. سوری خانم هم که انگار می خواست آخر سر حرف خودش را به کسری بنشانند کوتاه بیا نبود.

مهتاب هر روز منتظر خبری از جانب ماکان بود. ترنج آرام و بی صدا می آمد و می رفت انگار او هم از رو به رو شدن با مهتاب خجالت می کشید. غم عالم توی نگاه مهتاب بود.

یک امتحان دیگر باقی مانده بود. ماکان دیگر از جنگ و بحث خسته شده بود. همه نوع تهدیدی کرده بود حتی اینکه خودش می رود و پنهانی مهتاب را عقد می کند. ولی سوری خانم که بی اعتنایی و کنار کشیدن های مهتاب را دیده بود مطمئن بود او دختری نیست که با شرایط ماکان کنار بیاید.

روز های آخر بود. ماکان چند روزی بود که با مادرش صحبت نمی کرد. ترنج آن روز بعد از دانشگاه آمده بود خانه پدرش تا ماکان را ببیند.

ماکان توی اتاقش نشسته بود. ترنج در زد و وارد شد. با ان ابرو های نازک و زنانه چهره اش به کلی تغییر کرده بود. ماکان با دیدن او لبخند زد:

سلام آبیجی خانم.

ترنج به چهره به هم ریخته او نگاه کرد و بغض کرد چطور می توانست حرفی بزند.

کنار ماکان روی تخت نشست و گفت:

خوبی؟

ماکان زانوهایش را بغل کرد و گفت:

نه خوب نیستم.

ترنج دست هایش را توی هم قلاب کرد و گفت:

امتحانات تمام شده.

ماکان سرش را روی زانوهایش گذاشت و گفت:

می دونم.

داداش؟

جانم؟

مهتاب....

ماکان سرش را با سرعت بلند کرد:

مهتاب چی؟

ترنج لبش را گاز گرفت:

فردا داره می ره.

ماکان چنگی توی موهایش زد و گفت:

می دونستم آخرش اینجوری میشه.

ترنج هم بغض کرده بود.

برو به مامان بگو.

چی بگم دیگه خسته شدم. قبلا بابا هم سکوت می کرد ولی اینقدر مامان غش و ضعف کرد که بابا هم رفته تو جبهه مامان. بار آخرم بهم گفت حق ندارم دیگه درباره مهتاب صحبت کنم.

بابا گفت؟

آره.

ماکان به تابلو مهتاب خیره شد و گفت:

مامان انگار افتاده رو دنده لج. فکر کنم اگر با اون دختر زرده شب عروسی تو رقصیده بودم کوتاه می امد.

ترنج لبخند تلخی زد و گفت:

کاری نداره یه مهمونی بگیر دعوتش کن باهاش برقص.

ماکان هم لبخند تلخی زد و گفت:

مشکل اینجاست که دلم نمی خواد به هیچ دختری نزدیک بشم.

برو به مامان بگو مهتاب داره می ره.

ماکان فکری کرد و گفت:

این اخرین تیر ترکشه.

چی می خوای بگی؟

ماکان از روی تخت بلند شد و به سمت در اتاق رفت. ترنج هم دنبالش.

ماکان از پله پائین امد و مادرش را صدا زد:

مامان!

سوری خانم درحالی که ناخن هایش را سوهان می زد از اتاق خارج شد. و نگاه طلب کاری به او انداخت:

چیه؟

مهتاب فردا داره می ره.

خوب چکار کنم؟

مامان برای آخرین بار می گم اگر مهتاب فردا از این شهر رفت به خدا قسم دیگه پامو تو این خونه نمی دارم.

سوری خانم دست از سوهان کشیدن برداشت و گفت:

حرفی بزن که بهش عمل کنی. اون بار که ماشین چی بود می خواستی بابات نمی خرید واسه ات. یادته همین حرف و زدی دو روزه خودت برگشتی.

مامان اون موقع بیست سالم بود. بعد از اون مهتاب ماشین نیست که این نشد اون.

سوری خانم کلافه گفت:

من نمی دونم این دخترایی که بهت می گم چه عیبی دارن؟

چه عیبی دارن؟ بزرگترین عیبشون اینه که کپی شمان مامان.

سوری خانم چشم هایش گرد شد:

ماکان!

چیه مامان. دلم نمی خواد بچه هام عقده آغوش مادرشون و داشته باشن نمی خوام تا سه سالگی فکر کنن کلفت خونه شون مامانشونه نه اون خانم خوشکلی که با ناخن های مانیکور کرده میاد و می ره.

ترنج لبش را گاز گرفت این حرفی بود که او به ماکان زده بود. چون اینقدر که مهربان تر و خشکش می کرد بیشتر فکر میکرد او مادرش است.

من دلم یه خونه گرم می خواد مامان.غذای خونگی می خواد که زخم برام پخته باشه. می فهمی من مسعود نیستم که با این چیزا کنار بیام. عقده کردم وقتی میام خونه این چراغ های کوفتی روشن باشه.

عقده کردم توی این خونه یکی بیاد استقبال یه بار یکی یه چایی آماده کرده باشه.

مامان من خسته ام از این مدل زندگی. من نسخه دوم سوری نمی خوام من مهتاب و می خوام. مهتاب.

صدایش خش دار شده بود.

جلوی ترنج دارم می گم اگر مهتاب فردا از این شهر رفت منم از این خونه می رم حالا خود دانید.

و از پله بالا دوید. سوری خانم بهت زده به حرف های ماکان گوش می داد. وقتی که از پله بالا دوید بغضش ترکید و داد زد:

برو هر جا دلت خوایت برو. پسره بی چشم و رو. آره تو حفته زنت مثل کلفت بشور و بساب کنه خفته خفت بکشی. رونت نشه به فامیلت زنت و نشون بدی. هر گوری می خوای بری برو.

ترنج مادرش را در آغوش گرفت که از ته دل زار می زد. اینقدر گریه کرد تا از حال رفت. ترنج با سرعت یک آب قند برای او درست کرد.

مامان تو رو خدا خوبی؟ مامان جون!

سوری خانم ناله کرد:

پسره بی چشم و رو. من و تهدید می کنه. به جهنم زن نگیر. من مهتاب و نمی گیرم برات بینم تا آخر عمر مجرد می مونی همین خودت میای می گی غلط کردم.

ترنج به زور آب قند را به خورد مادرش داد.

طوفان اصلی شب اتفاق افتاد که مسعود خان بعد از اینکه فهمید پسرش چه دسته گلی به آب داده خودش رسماً او را بیرون کرد.

ماکان سر به زیر به حرف های پدرش گوش داد شاید کمی تند رفته بود. ولی توی تمام این سالها صدایش را برای مادرش بلند نکرده بود.

نگاه خسته ای به سوری خانم انداخت و سلانه سلانه از پله بالا رفت. باید امشب را هم به آنها فرصت می داد. فردا صبح از اینجا می رفت. دیگر توی این خانه جایی برای ماندن نداشت.

ساکت ورژشی اش را بیرون کشید. چند دست لباس توی ان انداخت کت و شلوارها بمانند دیگر به دردش نمی خوردند. چند شلوار لی پیراهن های استین کوتاه و یک کت لی.

تابلوی مهتاب و مقداری خرده ریز. همه را توی ساکش ریخت. فردا همه چیز تمام میشد.

باورش نمی شد. صبح شده بود و هیچ چیز تغییر نکرده بود. ترنج گفته بود که مهتاب ساعت نه می رود. برای نماز که بیدار شد دیگر خوابش نبرد.

لباس پوشید و ساکش را برداشت و از اتاق بیرون زد. صبحانه را آماده کرد و در سکوت صبحانه اش را خورد. همانجا نشست تا پدرش برای رفتن از اتاق خارج شد. ساعت هفت و نیم بود.

ماکان با دیدن پدرش بلند شد. ساکش را برداشت و گفت:

من دارم می رم.

مسعود خان با اخم گفت:

کجا؟

نمی دونم پی زندگیم.

بعد به سمت در آشپزخانه رفت.

ماکان این بچه بازی ها رو درنیار.

ماکان چرخید و با پوزخند گفت:

مشکل شما همین جاست اینکه هنوز باورتون نشده من داره سی سالم میشه.

بعد دوباره راه افتاد سمت در تابلوی مهتاب را که توی روزنامه پیچیده بود بلند کرد و گفت:

از طرف من از مامان هم خداحافظی کنین.

هرچقدر آرام گام برداشت تا مادرش در را باز کند و صدایش بزند و بگوید موافق است فایده نداشت. بالاخره به در رسید. نگاه ناامیدی به در اتاق مادرش انداخت یادش نبود که صبح زود بیدار شدن باعث سر دردش می شود. خنده تلخی کرد و از در خانه خارج شد.

ساعت هشت توی ترمینال بود. خیلی زود رسیده بود. از ماشین پیاده شد و چرخی توی فروشگاه های اطراف زد. هر چند لحظه موبایلش را چک می کرد ولی خبری از تماس مادرش نبود.

برگشت سمت تعاونی سه همانجا که مهتاب همیشه برای رفتن می رفت. توی ماشین نشست و سرش را روی فرمان گذاشت. نفهمید چقدر توی حال خودش بود که کسی به شیشه زد.

سرش را بالا آورد و نگاه کرد. مهتاب بود که با چشم هایی اشک الود نگاهش می کرد. ماکان با سستی در را باز کرد و پیاده شد. هر دو در سکوت به هم خیره شده بودند. بالاخره مهتاب بود که با صدای بغض دار گفت:

من دارم می رم.

ماکان فقط نگاهش کرد.

مهتاب نرو. لااقل بذار پیام با بابات صحبت کنم.

مهتاب سرش را تکان داد و گفت:

بابام هم حتما مخالفت می کنه. می دونم.

ماکان چنگی توی موهایش زد و گفت:

مهتاب من بی تو نمی تونم.

مهتاب اشک هایش را رها کرد:

ماکان!

ماکان هم مثل ناله گفت:

جانم.

منم... نمی تونم. دلم تنگ میشه برات .

اشک هایش دانه دانه روی صورتش سر می خورد.

مهتاب!

ان همه مقاومت مهتاب بالاخره شکسته بود.

جانم؟

بیا بریم خودم عقدت می کنم. بعد از چند وقت مامانم کوتاه میاد.

بابام و چکار کنم. کمرش می شکنه.

راننده داشت مسافرها را صدا می زد. مهتاب وسط هق هق گفت:



مهلت ما هم تمام شد.

چشم های ماکان را اشک پر کرده بود. مهتاب داشت می رفت این امکان داشت؟ نه الان مادرش زنگ می زد و هم چیز تمام بود.

نگاهش خیره مهتاب شده بود. مهتاب دستش را توی کوله اش کرد و یک بسته بیرون کشید.

این و تعطیلات میان ترم که رفتم خونه برات خریدم. ولی خوب وقت نشد بدم بهت.

بعد وسط گریه خنده ای کرد و گفت:

تو زمستون به دردت می خوره الان به کارت نمی اد.

ماکان بسته را گرفت. دست توی جیبش کرد و گردنبندی را بیرون کشید. به ان نگاه کرد و صادقانه با یک لبخند تلخ گفت:

این و همین جا خریدم.

گردنبند یک نخ زخیم مشکی بود که به حلقه به ان آویزان بود که حرف ام انگلیسی وسطش می چرخید.

مهتاب هم دست دراز کرد و گردنبند را گرفت و همانجا دور گردنش انداخت. راننده دوباره او را صدا زد. ماکان کاغذ هدیه او را پاره کرد. به شال گردن زخیم چهار خانه آبی مشکی بود.

مهتاب خنده تلخی کرد و گفت:

زمستون بنداز.

ماکان شال را روی گردنش انداخت. مهتاب نگاهش را روی زخم لبش نگه داشت قدمی به او نزدیک شد. ماکان نفسش توی سینه حبس شد. دست مهتاب بالا آمد و انگشت سبابه اش را آرام روی زخم لب او گذاشت.

ماکان چشم هایش را بست و به هم فشرد. مهتاب نرم زخم لبش را لمس کرد.

برای زخم هایی که برات یادگار گذاشتم منو ببخش.

بعد دستش را برداشت و ساکش را روی دوشش انداخت. چشم های ماکان هنوز بسته بود. مهتاب لبخند زد و

انگشتش را بوسید. بعد عقب عقب رفت و سمت اتوبوس دوید. وقتی ماکان چشم هایش را باز کرد مهتاب رفته بود.

به همین سادگی مهتاب رفته بود. نه این یک کابوس بود الان از خواب می پرید.

بالاخره اشک روی صورتش راه باز کرد. سلانه سلانه به سمت ماشینش رفت و سوار شد. ماشین را روشن کرد و حرکت کرد. باید جایی خودش را خالی می کرد و اگر نه می مرد. حتما می مرد. باورش نمی شد. مهتاب رفته بود. برای همیشه رفته بود. پخش روشن بود صدایش را بلند کزد. و با سرعت به سمت بیرون شهر راند.

تو یه شیرینی تلخی واسه قلب نیمه جونم  
تو این ترانه هایی که برای تو می خونم  
تو یه شیرینی تلخی تو خاطرات دورم  
تو تمام لحظه های دل ساکت و صبورم  
تو یه رویای قشنگی توی خواب هر شب من  
تو یه اه سینه سوزی توی گرمای تب من  
تو یه فریاد بلندی تو سکوت بی کسی هام  
تو یه عشقی که بریدی من و از دل بستگی هام  
کجایی عزیز من بی تو من یه لحظه خوشی ندارم  
کجایی که بی تو من غصه می خورم تلخه روزگارم  
تو که رفتی از کنارم غم غریبی اومد سراغم  
بیا تا دوباره احساس کنم تو دنیا یکی و دارم

ماشین را توی خاکی انداخت و پیاده شد. اینقدر داد کشید که احساس کرد گلویش زخم شده. همان جا روی زمین نشست و اینقدر به خورشید خیره شد تا غروب کرد. شب کویر که لرز به تنش انداخت شال مهتاب را توی مشت فشرد. دستش بالا آورد و روی زخم لبش کشید. تنها جایی که مهتاب به او دست زده بود. نشانی که فقط متعلق به خود مهتاب بود و تا ابد قرار بود برای او بماند. از فردا او دیگر ماکان سابق نبود. ماکان سابق مرده بود.

از اتوبوس که پیاده شد باد سر پائیزی لرز به تنش انداخت. دست هایش را توی جیبش کرد و به کتانی های سفیدش خیره شد.

بعد سرش را بالا آورد و دستی به مقنعه اش کشید. هنوز تصاویر جلوی چشمانش شکل نگرفته بودند که یکی از پشت هلهش داد.

برگشت و عقب را نگاه کرد.

وای ببخشید خانم.

مهتاب خنده ای کرد و گفت:

بیا پائین که می دونم رو صندلی تا حالا جون دادی.

دخترک با هیجان پائین پرید و پشت سرش سیل دخترهای مانتو سورمه ای از توی اتوبوس سرازیر شدند. خانم

حیدری چادرش را مرتب کرد و با صدای بلندی که تا ته بازار هم می رسید گفت:

سرتون نندازین پائین برین.

معصومی مقنعه ات بکش جلو.  
 آهای شما سه تا این همه هر و کر نکنین.  
 به خدا این بار اخر من اردو می دارم برا شما.  
 فرح زد به شانه مهتاب و گفت:  
 این همه حنجره شو جر میده هیچ کس برا حرفش تره خرد نمی کنه.  
 مهتاب خنده آرامی کرد و گفت:  
 اگر جرات داری جلو خودش بگو.  
 اوه مگه از جونم سیر شدم. خانم حیدری دوباره چادرش را مرتب کرد و به سمت مهتاب و فرح چرخید و گفت:  
 خانما شما چرا وایسادی راه بیافتین حواستون به اینا باشه خودشون و گم و گور نکن.  
 فرح برای مهتاب چشمکی زد و گفت:  
 من که رفتم سر پستم.  
 مهتاب خنده ای کرد و سر تکان داد. دو سه تا از بچه ها دور مهتاب را گرفتند شیما گفت:  
 خانم سبحانی شما واقعا اینجا دانشجو بودین؟  
 مهتاب کوله اش را درست کرد و گفت:  
 آره  
 وای خوش به حالتون میشه ما هم قبول شیم.  
 معلومه که میشه. باید یه کم زحمت بکشین فقط.  
 نادیا نگاهی به سر در بازار ارگ کرد و گفت:  
 حالم بد شد بس که ما رو آوردن حموم گنج علی خان.  
 مهتاب مقابل در توقف کرد. سه سال پیش با ترنج از همین جا رد شده بودند و همین حرف را به هم زده بودند. الان  
 ترنج کجا بود؟ ماکان چی؟  
 با یاد آوری اسم ماکان انگار که زخم کهنه ای سر باز کند درد توی سینه اش پیچید. نزدیک چهار سال از ان روزها  
 گذشته بود.  
 سرش را تکان داد و رو به دخترهای دبیرستانی که عقب مانده بودند گفت:  
 آهای شما دوتا زود باشین این جا گم بشین دفتر مخصوص اشیا گمشده نداره ها.  
 دخترها خندید و مهتاب هم همراهشان خندید و از سر در حمام وارد شد. حوصله تماشا کردن نداشت واقعا مدرسه  
 چه فکری کرده بود که برای بار هزارم بچه ها را برای بازدید اینجا آورده بود.  
 اگر بچه ها اصرار نکرده بودند اصلا نمی آمد. بخاطر سن کمی که داشت بین بچه ها محبوب بود. خیلی سریع تر از  
 آنکه فکر میکرد کارش برای تدریس در هنرستان دخترانه درست شده بود.  
 آن درس خواندن ها و تست زدن ها بالاخره فایده ای داشت و مهتاب تهران قبول شده بود. با مدرک لیسانس از  
 دانشگاه تهران برایش خیلی سریع کار پیدا شد.  
 معلم های بچه های گرافیک اغلب رشته نقاشی بودند و یکی دو نفر بقیه کاردانی خوانده بودند. صبح ها توی مدرسه  
 تدریس می کرد و عصر ها توی یک شرکت خصوصی طراحی می کرد.

دو تا از دخترها داشتند به سر کچل یکی از مجسمه‌ها دست می‌کشیدند و مهتاب به این حرکت آنها می‌خندید. مامور آنجا بهشان تذکر داد که به مجسمه‌ها دست نزنند. دو دختر با خنده از مجسمه دور شدند و مهتاب با خودش فکر کرد بهتر است این باز دید تکراری با یک چیزی برای بچه‌ها به یاد ماندنی کند. از حمام خارج شد و مقابل در ایستاد.

نمی‌دانست جرئتش را دارد یا نه که دوباره پا به آن قهوه‌خانه سنتی بگذارد. ولی دلش می‌خواست دوباره روی تخت‌های آن جا فالوده‌های خوش مزه اش را امتحان کند.

باید خانم حیدری را راضی می‌کرد. بچه خیلی زود دست از بازدید کشیدند. مهتاب به گروهی از بچه‌ها نگاهی انداخت و گفت: فالوده خوارش دستاشون بالا.

چند نفر با سر و صدا دستشان را بالا بردند و یک عده هم گفتند زیاد دوست ندارند. بچه‌هایی که از راه می‌رسیدند می‌پرسیدند جریان چی است و خلاصه در عرض یک دقیقه همه افتاد بین بچه‌ها بروند و فالوده بخوردند.

خانم حیدری وسط جمعیت ایستاده بود و رو به مهتاب داشت نق می‌زد:

خانم سبحانی اینقدر بودجه نداریم بریم اینجا فالوده بخوریم.

مهتاب دست روی شانه خانم حیدری گذاشت و گفت:

دنگیش می‌کنیم هر کی پول خودشو می‌ده.

بعد چرخید طرف بچه‌ها و گفت:

نظرتون چیه؟

همه با دادو قال تأیید کردند یک عده نق زدند که توی سرما فالوده نمی‌چسبد و مهتاب برای راضی کردن کل جمع گفت:

اینجا نوشیدنی گرم هم داره نگران نباشین.

بعد صدایش را آهسته کرد و گفت:

قلیون هم هست.

بچه‌ها از خنده ریشه رفته بودند و خانم حیدری مشکوکانه آنها را نگاه می‌کرد. مهتاب به همراه فرح بچه‌ها را به

سمت قهوه‌خانه هدایت کرد.

فرح کنار گوش مهتاب گفت:

ای شورش‌گر.

مهتاب چشمکی به او زد و گفت:

جون مهتاب فالوده هاشو بخوری مشتری میشی.

زمان دانشجویی زیاد می‌آمدی اینجا؟

مهتاب مقابل سر در ایستاد. خاطراتی که از این قهوه‌خانه داشت جلوی چشمش بالا و پائین پرید. آه کشید و با یک

لبخند کم رنگ سر تکان داد.

فرح جلو تر از او رفت و گفت:

بیا دیگه.

مهتاب وارد شد. انگار که وارد ماشین زمان شده بود پرت شد به خاطرات گذشته اش. طاقتش را نداشت. بغض گلویش را گرفت و غم آن روزها جاننش را پر کرد.  
 فرح با تعجب نگاهش می کرد. چشم های مهتاب خیس شده بود.  
 محسن لگدی زیر ماکان زد و گفت:  
 این موبایلت خودشو خفه کرد.

ماکان غلطی زد و گفت:  
 باز عین گاو میش از رو من رد شدی.  
 پاشو جوابشو بده تا نشونت ندادم گاو میش کیه.  
 ماکان با موهای آشفته و چشمانی خواب آلود از توی رختخوابش بیرون آمد. به محسن که به تابلو مهتاب خیره شده بود نگاهی انداخت و تازه خواب از سرش پرید.  
 با یک حرکت از روی تخت بلند شد و یکی زد تخت سینه محسن.  
 هوی مگه نگفتم تو اتاق من چشات و درویش کن.  
 محسن نیش خندی زد و گفت:  
 آدم خرتر از تو ندیدم. چهار ساله با یه نقاشی دل خودتو خوش کرده.  
 ماکان محسن را از اتاقش بیرون هل داد و گفت:  
 حالا تو که هنوز همونم نداری خوبی؟ گمشو بیرون.  
 پایش را مثل خط کشید توی چهارچوب و گفت:  
 از این به بعد از این جلوتر اومدی کلا باید بری رو ویلچر بشینی فهمیدی؟  
 برو بابا. هر کی ندونه فکر می کنه خوده دختره نشسته تو اتاقش.  
 ماکان دوباره او را هل داد و گفت:  
 محسن اول صبحی پا رو دم من نداز جون عزیزت. من نزده می رقصم تو دیگه برا من روضه نخون.  
 محسن یک قدم عقب رفت و گفت:  
 تو شهر شما با روضه می رقصن ؟  
 ماکان خیره او را نگاه کرد و با یک حرکت در اتاقش را بست. دستی توی موهایش کشید و رو به تابلو گفت:  
 زیاد جدی بگیر این محسن یه بی شعوریه که دومیش خودشه.  
 بعد خمیازه ای کشید و موبایلش را برداشت که اینقدر زنگ زده بود که قطع شده بود. نگاهی به موبایلش انداخت و گفت:  
 اوه اوه فکر میکنی کی بود؟ اگه گفتی؟ خودشه سوری جون بود.  
 روی تخت ولو شد و شماره سوری خانم را گرفت:  
 جونم سوری جون؟  
 کجا بودی این همه زنگ زدم.  
 خواب بودم سوری جون شما که عادت به این سحر خیزی ها نداشتی.

و دوباره خمیازه بلندی کشید و به تابلو خیره شد.  
 دائیت اینا اومدن.  
 ا خوش اومدن.  
 نمی خوای بیای دیدنشون.  
 چرا میام؟  
 صدای سوری خانم با هیجان گفت:  
 جدی میای؟  
 ماکان دوباره خمیازه کشید و گفت:  
 کجا؟  
 ماکان منو مسخره کردی؟  
 نه به جون سوری جون. دعوشون می کنم شام بیرون.  
 صدای سوری خانم پر بغض شد:  
 یعنی من به تو چی بگم. کی می خوای این اداها رو بس کنی.  
 ماکان بسته سیگارش را از روی میز کنار تختش برداشت و یکی بیرون کشید و روشنش کرد. همانجور که به تابلو  
 مهتاب نگاه می کرد چند پک کوچک و پشت هم زد و گفت:  
 کدوم اداها؟  
 سوری خانم با همان صدای لرزان گفت:  
 اول اون سیگار کوفتی رو خاموش کن اول صبح معده خالی زخم معده می گیری. بعد اینکه الان چهار ساله پاتو توی  
 این خونه نذاشتی.  
 ماکان اخم کرد و پک محکمی به سیگارش زد و گفت:  
 قسم خوردم سوری جون نمی تونم قسمم و بشکنم.  
 تو اون موقع تو عصبانیت یه حرفی زدی.  
 نه یه حرفی نبود. جدی بود ولی شما جدیش نگرفتین. گفتین مهتاب نه منم گفتم چشم. مهتاب نه باشه منم می رم.  
 سوری خانم به هق هق افتاده بود.  
 ماکان دل مادرتو نشکن.  
 ماکان ته سیگارش را توی جاسیگاری خاموش کرد و گفت:  
 شما بد دل مارو شکستی سوری خانم. من چکار به دل تو دارم. دارم زندگیمو می کنم.  
 تو به این میگی زندگی؟  
 آره. زندگی من اینه. اصلا فرض کن من زن گرفتم.  
 زن گرفته بودی هفته ای یه بار یه سر به مادرت می زدی لافل.  
 الان نمی زنم.  
 تو به این می گی سر زدن. میای دم در ده دقیقه وامیستی می ری. آرزو به دلم موند یه نهار با ترنج و ارشیا دور هم  
 بخوریم. گفتم ترنج عروس میشه تنها می شیم. حالا اون صبح و شب اینجاست و تو نیستی.

ماکان موبایلش را از کنار گوشش برداشت به پیشانی اش تکیه داد و چشم هایش را بست. دوباره آن را کنار گوشش گذاشت و گفت:

من دیگه باید برم شرکت کار دارم.

پس نمی آی؟

نه فکر نکنم.

باشه. هر جور راحتی.

تماس قطع شد. ماکان بغض کرده سرش را به دیوار تکیه داد و چند بار پس سرش را به دیوار کوبید. و نگاه خیره اش را از روی تابلو مهتاب برداشت.

تا کی این مکالمه های تکراری می توانست ادامه داشته باشد. سوری خانم باورش نمی شد ماکان واقعا از ان خانه برود. ولی وقتی یک هفته یک ماه شد سوری خانم فهمید که این بار ماجرا جدی است.

برای به دست آوردن دل ماکان رنگ و وارنگ دختر به او معرفی می کرد و ماکان فقط گوش می داد. دو سه باری هم بدون خبر دادن به او قرار خواستگاری گذاشت و وقتی ماکان شب خواستگاری اصلا نیامد این کار را هم تعطیل کرد.

تازه داشت می فهمید چه بلایی سر ماکان آمده. ماکان سر قسمش ماند و دیگر پایش را توی آن خانه نگذاشت ولی هر چند وقت یک بار می رفت و جلوی در او را می دید و می رفت.

بیشترین جایی که می رفت خانه ترنج بود. با محسن هم خانه شده بود. محسنی که به قول خودش هنوز برای مخملی شدن گوش هایش زود بود. زندگی با محسن سخت بود.

ولی ماکان خودش را عادت داد. به همه چیز. به نبودن مهتاب به تنهایی به کار کردن شبانه روزی و به حرف زدن با عکس مهتاب.

از روی تخت بلند شد و کنار تابلو مهتاب ایستاد و گفت:

یه روز گند دیگه شروع شد. کی تموم می شن این روزا؟

و از اتاق خارج شد.

توی ماشینش سیگار دیگری روشن کرد که دوباره موبایلش زنگ خورد. این بار ترنج بود.

سیگار را با لبش نگه داشت و موبایلش را با دست راست روی گوشش گرفت و با دست چپ شیشه را پائین داد.

جانم را از بین لب های بسته گفت و بعد سیگارش را با دست چپ گرفت.

سلام داداش.

سلام چطوری؟

بد نیستم.

اون زنگوله ات چطوره؟

وای ماکان به خدا خل شدم. این ارشیا همش ول می کنه می ره یه ذره کمکم نمی کنه تا می گم نگهش داره هزار تا

بهونه میاره.

ماکان با لذت دود سیگارش را بیرون داد و گفت:

می خوام برم حالشو بگیرم؟

آره یه گوشمالی اساسی بهش بده.

ای ای واقعا که ترنج خجالت نمی کشی. شوهرته ها. برم بش بگم؟

صدای خنده ترنج توی گوشش پیچید:

نمی خواد خودش اینجاست داره با به قول تو زنگوله اش بازی می کنه.

ماکان ته سیگارش را از شیشه بیرون پرت کرد و گفت:

خوب مامان گفت چی بگی بهم؟

ترنج متعجب گفت:

مامان؟

نگو مامان بهت زنگ نزده و نگفته برو رو مخ ماکان.

ترنج خنده ای کرد و گفت:

اینقدر تابلوه؟

خراب تابلوه.

هیچی دیگه لو رفت.

ماکان هم خندید و گفت:

تازه خودش هم کله سحر زنگ زده و کلی اه ناله کرده.

صدای نق زدن های کودکی توی گوشش پیچید.

چی میگه؟

هیچی ارشیا داره می ره اینم داره نق می زنه.

می ری خونه مامان اینا؟

آره میرم اونجا. به مامان چی بگم.

ماکان با خنده گفت:

بگو ماکان گفت خیلی مخلصیم سوری جون.

صدای نق نق بچه بیشتر شد.

برو به بچه برس.

باشه ولی ماکان مامان بسشه دیگه. تمومش کن.

ماکان زمزمه کرد:

نمی تونم ترنج. نمی تونم. مامان در حق من بد کرد.

مامان خیلی وقته پشیمونه.

پشیمونی مامان به درد من نمی خوره. مهتاب رفته. من نه ازش آدرسی دارم نه چیزی یه شماره داشتم که چهار ساله

خاموشه. شماره باباش و داشتم که توی گوشش قدیم بود. اونم داغون شد و هیچی. رفتم بیمارستانی که مادرش

بستری شده بود هر چقدر التماس کردم آدرسی ندادن. دستم به کجا بند بود. پاشم برم تو شهرشون خیابون ها شو



بگردم یا برم دست به دامن رامین بشم بگم از اون شاهین نامرد برام آدرس بگیره. ها ترنج کدومش؟ کجا برم؟ تو  
 یه راهی پیش پام بذار.  
 ماکان کلافه صحبتش را قطع کرد:  
 برو خوش بگذره.  
 ترنج داشت گریه می کرد.  
 ترنج بس کن بی خیال بابا من چهار ساله دارم این جووری زندگی می کنم به خدا من از همین زندگی راضیم هی دم به  
 دقیقه زنگ نزنین یادم نیارین چه بلایی سرم اومده. بذارین با همین روش زندگی کنم.  
 باشه داداش به مامان می گم دیگه چیزی نگه.  
 خیلی خانمی. حالا جلو بچه گریه نکن.  
 بق کرده داره منو نگاه می کنه.  
 خوب معلومه نشستنی جلو بچه اشک می ریزی اونم بق می کنه.  
 کاری نداری داداش.  
 نه سلام برسون.  
 خداحافظ.  
 ماکان ماشینش شاسی بلندش را جلوی شرکتش پارک کرد و عینکش را از چشم برداشت و به سمت شرکت رفت.  
 ساختمان شرکت را بعد از رفتن مهتاب عوض کرده بود. نمی توانست هر روز از کنار ان اتاق خالی رد شود که  
 همیشه هم چراغش خاموش بود.  
 منشی جدیدش خانم رفیعی با دیدنش بلند شد و سلام کرد. ماکان سری تکان داد و به سمت اتاقش رفت. کیفش را  
 روی میز گذاشت و کتش را در آورد.  
 بعد از رفتن مهتاب دیگر مثل سابق سر و وضعش برایش مهم نبود. بیشتر اسپورت می پوشید. شال گردنی که  
 مهتاب به او داده بود را از دور گردنش برداشت و روی کتش انداخت.  
 پشت سیستمش نشست و روشنش کرد. سیستم که بالا آمد به عکس دسکتاپ خیره شد. عکس چهره مهتاب بود.  
 همان که با ترنج شب عروسی گرفته بود.  
 لبخندی زد و به چهره مهتاب خیره شد. غم توی چشم هایش از توی عکس هم معلوم بود.  
 کجایی مهتابم؟  
 ماکان دست توی جیب کنار ماشینش ایستاده بود. و به جدول کنار خیابان ضربه می زد. ترنج درحالی که پسرش  
 توب بغلش بود از خانه بیرون آمد. مینو هم پست سرش بود.  
 ماکان سرش را بالا آورد و او را نگاه کرد. چند وقت پیش یکی از کاندیدا های زن گرفتن او بود که مادرش برایش  
 قطار کرده بود. پوزخندی زد و لگد محکمی به جدول زد.  
 مینو به سمت ماکان آمد و سلام کرد.  
 سلام ماکان خان تحویل نمی گیری؟  
 سلام. مینو خانم.  
 ببخشید مزاحم شما شدم.

نه بابا خواهش می کنم.  
 ماکان به سمت ترنج چرخید و گفت:  
 بده ببینم این زنگوله رو.  
 ترنج با خوشحالی گفت:  
 خدا خیر تم بده. بس که آویزون من شد حالت تهوع گرفتم.  
 ماکان گونه او را بوسید و گفت:  
 چرا اینقدر مامانت و اذیت می کنی پسر؟  
 امیر علی پسر ترنج خنده بامزه ای کرد و گفت:  
 دادی.  
 ماکان دوباره گونه اش را بوسید و گفت:  
 ای جان دادی. چی می گی گل پسر.  
 به دائی می گفت دادی. دوسالش شده بود. ترنج با خنده گفت:  
 از بس خونه مایی بچه جای مامان و بابا هم میگه دادی.  
 ماکان در را باز کرد و با امیر علی پشت فرمان نشست و گفت:  
 حسادت نکن خواهر من.  
 ترنج و مینو هم سوار شدند. ترنج امیر علی را از او گرفت و گفت:  
 من دیدم مینو داره می ره منم همراهش شدم. خیلی وقته ارگ نرفتم.  
 ماکان سری تکان داد و ماشین را راه انداخت و گفت:  
 اون شوهر تن پروت کجاست؟  
 وا ارشیا بیچاره کجا تن پروره. دانشگاه یه طرف شرکتیم یه طرف وقت سر خاروندن نداره.  
 ماکان خنده بدجنسی کرد و گفت:  
 نمی ترسی ولش می کنی تو دانشگاه که همه دخترن؟  
 ماکان!  
 ماکان خنده ای کرد و گفت:  
 مگه دروغ می گم؟  
 من به ارشیا مثل چشمم اعتماد دارم.  
 از من بشنو به این مردا اصلا اعتماد نکن خواهر.  
 مینو به لحن شورش ماکان خندید و ترنج با حرص گفت:  
 کوفت کجاش خنده داره؟  
 ماکان سری تکان داد و گفت:  
 واقعا چه راحت میشه حال شما خانما رو با دو کلمه حرف گرفت.  
 ترنج نیشکونی از بازوی ماکان گرفت و گفت:  
 نوبت حال گیری منم می رسه.

ماکان بازویش را مالید و گفت:  
 اونا چیه ناخون یا قیچی. داغونم کردی.  
 ترنج جعبه دستمال کاغذی را از دست امیر علی کشید که ده تایی دستمال بیرون کشیده بود و دوباره داشت برای  
 درآوردن دستمال بعدی تلاش می کرد.  
 ای خدا این چرا آروم نمی گیره.  
 مینو دستش را دراز کرد و گفت:  
 بدش به من.

ترنج امیر علی شیطان را داد عقب و چادرش را که حسایی به هم ریخته بود مرتب کرد. ماکان سری تکان داد و  
 دستگاه پخش را روشن کرد.  
 وقتی حالت بده روح بی پناهه  
 می بینی هر کاری کردی اشتباهه  
 وقتی کم کم به کسی وابسته می شی  
 چون از شب بی نوازش خسته می شی  
 وقتی اروم شدنت خیلی بعیده  
 اینجا یکی هست که به حرفات گوش میده  
 برگرد به من مثل پرده ای که درخت و شو پیدا کنه  
 مثل کسی که شبونه هوس دریا کنه  
 وقتی به جز شب هیچ رنگی تونگات  
 وقتی کسی اندازه تنهایات نیست  
 وقتی گم میشی و می ترسی دوباره  
 مفهمی هیچی کی مثل من دوست نداره  
 وقتی دلت به صد در بسته رسیده  
 اینجا یکی هست که تو مشتتس یه کلیده.  
 ماکان زیر لب با اهنگ همراهی می کرد. مخصوصا برگرد به من را از ته دل می گفت. بالاخره رسیدند. ماکان به زور  
 جایی برای پارک پیدا کرد و پیاده شد.  
 ترنج رو به ماکان گفت:

داداشی؟

ها باز من باید بچه نگه دارم؟

جون من؟

من نمی تونم من میرم تو اون قهوه خونه سنتتیه می شینم. این میاد همه جا رو به هم می ریزه.

ماکان!

به خدا اذیت نکن ترنج من نمی تونم.

باشه. خسیس.

ماکان خندید و مینو و ترنج راه افتادند سمت بازار ماکان هم رفت توی قهوه خانه و روی تخت همیشگی نشست و فالوده سفارش داد. این وقت سال معمولا اینجا کمی خلوت بود. فقط یکی دوتا از تخت ها اشغال بود. نگاهش را توی قهوه خانه خلوت چرخاند و پایش را روی تخت دراز کرد و به کنارش نگاه کرد درست جایی که مهتاب همیشه می نشست. آه کشید کی این آه کشیدن ها تمام می شد.

دست هایش را روی پستی پشت سرش گذاشت و به طرفین باز کرد. نگاهش را به آجرهای سقف دوخت بعد چشم هایش را بست. همیشه سکوت خاص اینجا را دوست داشت. آرامش غریبی به او می داد از وقتی مهتاب رفته بود. زیاد می آمد اینجا. می آمد و خاطرات مشترکشان را مرور می کرد. داشت توی آرامش آنجا غرق می شد که صدای خنده و هیاهوی عده ای باعث شد چشم هایش را باز کند. گروهی از دختران دبیرستانی با مانتو های یک دست سورمه ای داشتند دسته دسته وارد قهوه خانه می شدند. ماکان برگشت و یک نگاه کوتاه به آنها انداخت و دوباره به رو به رو خیره شد. حوصله شاوگی این جمع را نداشت که هنوز نرسیده قهوه خانه را روی سرشان گذاشته بودند. تخت به تعداد نبود و همه داشتند از سر و کول هم بالا می رفتند تا تخت ها را اشغال کنند. ماکان پوفی کرد و سرش را تکان داد مثل اینکه آن روز از آرامش خبری نبود. فرح در حالی که دستان لرزان مهتاب را توی دستش گرفته بود او را کشان کشان داخل برد. مهتاب حتی جرئت نداشت سرش را بالا بیاورد و به تخت همیشگی نگاه کند. چیزی عوض نشده بود. همه چیز مثل همان موقع ها بود. انگار زمان توی این قهوه خانه متوقف شده بود. خانم حیدری به سمت بچه ها که حسابی شلوغ کرده بودند رفت و با یک تشر ساکتشان کرد بعد رو به فرح گفت: خانم طوبی ببین هر کدوم بچه ها چی می خوان براشون سفارش بدین. فرح رو به مهتاب گفت:

خوبی؟

مهتاب فقط سر تکان داد. خوب نبود. انگار هوا کم آورده بود. از جا بلند شد و که برود بیرون که توی راهرو سینه به سینه زنی شد که یک پسر بچه یکی دو ساله بغلش بود. مهتاب با لبخند کم رنگی عذرخواهی کرد و خواست از کنارش بگذرد که فرح دستش را از پشت گرفت. زن با یک لبخند عذارخواهی اش را پذیرفت و وارد شد.

کجا می ری مهتاب؟

مهتاب با دست به بیرون اشاره کرد و می رم بیرون.

فرح اخم کرد و گفت:

یعنی چی خودت همه رو کشوندی آوردی اینجا حالا می خوای بری بیرون.

مهتاب نگاه مستاصلی به فرح انداخت و با بدبختی برگشت. دستش هنوز توی دست فرح بود و سرش پائین. فرح او را به سمت بچه ها هل داد و گفت:

برو بشین من خودم سفارش می دم.

مهتاب سری تکان داد و به سمت گروه دانش آموزان رفت. عده ای از دخترا روی یک پسر بچه زوم کرده بودند و از دور برایش شکلک در می آوردند. مهتاب سرش پائین بود و مدام جمله هایشان را می شنید که می گفتند: وای چقدر نازه.

مهتاب کنجکاو سرش را بالا آورد و با چشم دنبال پسر بچه گشت. ولی از چیزی که دید خون توی رگ هایش منجمد شد. انگار برای یک لحظه ریه هایش یادشان رفت هوا را بیرون بفرستند. شوکه شده بود. چشم هایش از این گرد تر نمی شد. یک لحظه احساس کرد خواب می بیند.

امکان نداشت. با دقت نگاه کرد. خود خودش بود. ماکان بود. مهتاب روی صندلی خشک شده بود. انگار مرده بود. باور نمی کرد بعد از این همه مدت جدایی بعد از این همه مدت دوری ماکان درست رو به رویش ایستاده باشد. پسرک با مزه ای توی آغوشش بود و با خنده نرمی با دختری که مقابلش بود صحبت می کرد. لب هایش خشک شده بود. صدای توی ذهنش گفت: ازدواج کرده. ماکان ازدواج کرده.

مثل مجسمه ای خشک شده از روی صندلی بلند شد. تمام این سال ها را با این امید گذرانده بود که ماکان هم هر لحظه با یاد او است ولی حالا که می دید او فراموشش کرده انگار که قلبش برای همیشه مرده بود. با گام های سست از بین بچه ها بیرون آمد. آخرین نگاهش را به ماکان انداخت می خواست برای همیشه از این شهر لعنتی برود. ولی در آخرین لحظه ماکان به سمت او چرخید و یک لحظه نگاهش با نگاه مهتاب تلاقی کرد. بعد انگار او هم خشکش زد. چشم های مهتاب تر شد و لبخند نیم بندی از دور به او زد. حالا این ماکان بود که انگار باورش نمی شد این خود مهتاب است. صدای مینو را که مدام اسمش را صدا می زد نمی شنید. مهتاب اینجا بود. مهتاب برگشته بود. مهتاب نگاهش را از او گرفت و رفت سمت در ماکان به خودش آمد و امیر علی را توی بغل مینو گذاشت و دنبال او دوید.

حتی اگر یک رویا بود رویای شیرینی بود. اصلا شاید یکی شبیه مهتاب بود. نه خودش بود. لبخندش را می شناخت همان لبخند گرم و صمیمی همیشگی.

مهتاب به در رسیده بود که یکی از پشت آستینش را گرفت. تمام تنش می لرزید عطرش را حس کرده بود. احتیاج به برگشتن نبود می دانست چه کسی پشت سرش ایستاده. این حرکت فقط مخصوص ماکان بود. مهتاب برنگشت. دلش نمی خواست گریه کند ولی داشت می کرد ماکان دیگر مال او نبود. صدای زمزمه وار ماکان انگار که خودش هم باورش نمی شد کسی که مقابلش ایستاده مهتاب باشد به گوشش رسید: مهتابم؟ مهتاب! خودتی؟

مهتاب راهی برای فرار نداشت تمام سلول های بدنش به او فرمان می دادند برگردد و به چشمان ماکان نگاه کند. مهتاب به چه جرمی نگاهت و ازم می گیری.

صدای خودش هم می لرزید. آستین مانتوی مهتاب هنوز توی دستش بود و احساس می کرد اگر آن را رها کند مهتاب را دوباره گم می کند.

مهتاب بالاخره چرخید و برگشت. ماکان با یک آه به چشمان او خیره شد. خودش مهتاب بود. خودش بود. تنها چهره اش از آن فرم کودکانه خارج شده بود. ابروهایش را کمی نازک کرده بود و این سنش را بالاتر نشان می داد.

ماکان با نگاهش مهتاب را می بلعید. مهتاب هم خیره چشم های او شده بود بعد یکی یکی اجزای صورتش را از نظر گذراند روی زخم ها که حالا رد کهنه ای ازشان باقی مانده بود توقف کرد.  
مهتاب کجا بودی این همه وقت؟ می دونی چه بلایی سر من اومد.

اشک های مهتاب دانه دانه روی صورتش می چکید. سینه اش درد می کرد دست خودش نبود چون آرام گفت:  
برای همین منو فراموش کردی؟

ماکان با دست به سینه اش اشاره کرد و گفت:

من؟ من فراموشت کردم؟

مهتاب سرتکان داد و گفت:

ازدواج کردی.

ماکان با چشم هایی گرد شده گفت:

من نه مهتاب باور کن.

مهتاب اشکش را با دست گرفت و گفت:

پس اون زن و بچه کی بودن؟

گریه اش به هق هق سوزناکی تبدیل شده بود. ماکان سراسیمه به او قدمی نزدیک تر شد:

اون اون پسر ترنجه باور کن. خودش الان میاد اون دختر دائمه. با ما اومده اینجا مهتاب من ازدواج نکردم بعد از تو مگر می تونستم.

دوباره با شوق به تمام اجزای چهره اش زل زد:

مهتاب باور نمی کنم خودت باشی. فکر میکنم خوابم. یعنی دعاهام مستجاب شدن. یعنی اون معجزه که از خدا

همیشه می خواستم اتفاق افتاده؟

مهتاب نمی توانست جلوی اشکش را بگیرد. ماکان با همان حالت ادامه داد:

دیگه نمی دارم بری. دیگه نمی دارم ازم دور شی.

به او مهلت فکر کردن نداد. او را کشان کشان همراه خودش برد. مهتاب سعی کرد دستش را آزاد کند:

منو کجا می بری؟

بیا باید با من بیای.

ماکان من نمی تونم.

صدای ماکان حرص داشت:

چرا می تونی باید بتونی.

مهتاب همانجور دنبال ماکان کشیده میشد. کنار ماشین که رسید در را باز کرد و او را بالا فرستاد. خودش هم دور زد

و سوار شد. مهتاب با همان چشم های اشک آلود نگاهش می کرد.

ماکان ماشین را به سرعت راه انداخت:

دیگه نمی دارم بری مهتاب. این بار نمی دارم.

مهتاب با ناله گفت:

من همراه بچه ها اومدم اردو نمی تونم ولشون کنم.

چرا می تونی.

بعد نیم نگاهی به او انداخت و گفت:

می دونی تو این مدت چه به روز من اومده. تو کجا بودی؟ من یه آدرس ازت نداشتم تو چرا سراغی ازم نگرفتی.

خیلی بی انصافی مهتاب خیلی.

مهتاب دستی به مقنعه اش کشید که باعث شد ماکان لبخند بزند.

دلم برای همه حرکات تنگ شده بود. کجا بودی دختر. زندگیمو داغون کردی می بینی من همون ماکانم همونم؟ به

خدا نیستم. وقتی رفتی شدم یه جنازه. از خونه ماکان اینا رفتم دیگه به ماکان نمی گم ماکان می گم سوری تو تنهایی

سوختم مهتاب بدون تو سوختم.

هر روز منتظر بودم برگردی. من آدرسی ازت نداشتم تو چی تو که می تونستی منو خبر کنی.

مهتاب با حرف های ماکان دوباره اشکش جاری شده بود. دو قطره اشک هم روی صورت ماکان سر خورده بود.

مهتاب لب هایش را تر کرد و وسط گریه گفت:

من نمی تونستم.

ماکان پرسوال نگاهش کرد.

چرا؟ چرا نمی تونستی؟

مهتاب توی خودش جمع شد و گفت:

تو فکر می کنی به من چی گذشت این چند سال. فکر می کنی خیلی خوب بودم. به خدا نه هر لحظه اش برام مثل

یک شکنجه بود. تو از هیچی خبر نداری.

ماکان نگران گفت:

چی شده مهتاب؟

ماجرای خودمون و به ماهرخ گفته بودم. اونم به ماکان گفته بود ولی یه جورى گفته بود انگار خانواده ات همچین

خواستنه ای دارن و فکر می کردن شما میان خواستگاری...ولی وقتی برگشتم بابا همش می پرسید پس اینا کی میان

و من...من آخرش مجبور شدم بگم جریان چی بوده.

مهتاب دستش را جلوی صورتش گذاشت و با صدای بلند گریه را سر داد. ماکان ماشین را کناری نگه داشت و با

نگرانی او را صدا زد:

مهتاب تو رو خدا گریه نکن.

مهتاب سری تکان داد و گفت:

تو نمی فهمی من چی می گم بابام بهم گفت از اعتمادش سو استفاده کردم تا مدت ها باهام حرف نمی زد. تهران که

قبول شدم کارشناسی می خواست نذاره برم ولی اینقدر التماس کردم و قول و قرار گذاشتیم که قبول کرد. کلی شرط

و شروط برام گذاشت گفت دیگه حق ندارم با شما در ارتباط باشم.

بعد نگاهش گریانش را دوخت به او و گفت:

میبینی شرایط من بدتر بود.

ماکان آه کشید و گفت:

حالا چی مهتاب؟ نکنه دوباره می خوای بری ها؟ مهتاب دیگه نمی زارم بری حتی اگر شده بدزدمت این کار و می کنم ولی نمی دارم دیگه بری.

مهتاب اشکش را گرفت و گفت:

ترنج خوبه؟

ماکان به چهره او خیره شد و گفت:

خوبه. بعد از ازدواجش دیگه دنبال درس نرفت. ارشیا خودش یه شرکت زده ترنج تو اون طراحی می کرد. بعدم که پسرش به دنیا اومد. اسمش امیر علیه.

دلم تنگ شده براش.

دلم منم تنگ شده برای تو. مهتاب می مونی؟

نمی تونم.

ماکان کلافه در داشبور را باز کرد و کاغذ و خوداری بیرون بکش و رو به مهتاب گرفت و گفت:

بنویس

چیو؟

آدرس خونتون و شماره بابات.

ماکان!

بنویس مهتاب. من این بار نمی دارم تو بری و گم بشی. بنویس.

ماکان اینقدر در را با شدت باز کرد که همه از جا پریدند.

سلام.

سوری خانم شوک زده از جا پرید. ماکان برگشته بود خانه ان هم بعد از این همه مدت. سوری خانم خودش را با عجله به ماکان رساند و او را در آغوش گرفت:

ماکان بالاخره برگشتی.

ماکان خودش را از آغوش مادرش بیرون کشید و با شوقی کودکانه گفت:

مامان مهتاب و پیدا کردم.

سوری خانم گیج گفت:

مهتاب و پیدا کردی؟

آره مامان پیداش کردم. بعد سراسیمه کاغذی را از جیب پیراهنش بیرون کشید و گفت:

بیا مامان نگاه کن اینم آدرس خونه شون. شماره باباشم گرفتم.

چشم های سوری خانم را لایه ای از اشک پوشانده بود. دستش را بالا آورد و روی صورت ماکان گذاشت. ماکان دستش را روی دستش مادرش گذاشت و با صدای پر خواهشی گفت:

مامان برام می ری خواستگاری؟

سوری خانم در حالی که نگاهش را از روی صورت ماکان بر نمی داشت سرش را به نشانه بله تکان داد. ماکان با هیجانی که نمی توانست کنترلش کند ادامه داد:



مامان باید ببینیش. چه خانمی شده. خانم معلم شده. با بچه های مدرسه اومده بودن اردو. مامان می دونی رفته تهران لیسانس گرفته. الان برای خودش کلی طراح شده. مامان کی می ریم خواستگاری.

با این حرفش خنده جمع توی سالن بلند شد. دائی اش از جا بلند شد و گفت:

خدا رو شکر مهتاب خانم پیدا شد ما شما رو زیارت کردیم و به سما او رفت. ماکان خجالت زده به او و زن دائی اش سلام کرد. بعد دوباره رو به مادرش گفت:

مامان کی بریم؟

سوری خانم هم وسط گریه خندید و گفت:

بذار برسه خونشون.

میشه شما الان زنگ بزنین با خانواده اش صحبت کنین؟

الان؟

خوب آره هماهنگ کنین تا رسید ما هم بریم دیگه.

سوری بازوی پسرش را گرفت و گفت:

ماکان جان هر کاری به اصولی داره اینجوری درست نیست.

ماکان با اعتراض گفت:

مامان به خدا می خواین دوباره طولش بدین.

نه عزیزم. من می گم بذار دختره برسه خونه شون به صحبتی با خانواده اش بکنه.

نمی خواد. شما زنگ بزنین.

یعنی همین الان؟

آره همین الان.

دوباره دائی اش وسط حرفشان پرید و گفت:

من اینجام از مامانت قول می گیرم این بار طولش نده.

بعد رو به خواهرش گفت:

سوری قول می دی؟

داداش من از خدومه ماکان زن بگیره.

و با عشق به ماکان نگاه کرد. دیگر اشتباه چهار سال پیش را تکرار نمی کرد.

همین موقع در باز شد و ترنج در حالی که امیر علی توی آغوشش بود با چهره ای عصبی وارد شد.

ماکان حفته خفت کنم.

ماکان برگشت و با تعجب گفت:

چی شده؟

مینو دست به کمر ایستاد و گفت:

چی شده؟ عین دیوونه ها وسط قهوه خونه من و ول کردی و رفتی دیگه هم پیدات نشد می گی چی شده؟

ماکان نگاهی به ان دوتا کرد و تازه یادش آمد او با ترنج و مینو رفته بود آنجا. دستی به پیشانی اش زد و گفت:

ای وای اصلا یادم رفت شمام هستین.

با این حرفش دوباره صدای خنده بالا رفت.

ترنج امیر علی را روی زمین گذاشت و او هم مستقیم به سمت گلدان کنار سالن رفت و چنگی توی برگ هایش زد  
ترنج فریاد زنان به سمتش دوید و او را از گلدان جدا کرد و گفت:

اره دیگه عشق قدیمی تون و دیدین عقل از سرتون پرید.

ماکان با تعجب گفت:

مهتاب و دیدی؟

بله که دیدم. چه خانمی شده. مامان اگر بدونی تهران لیسانس گرفته من می دونستم اون همه درس خوندن یه جایی  
جواب میده.

بعد دوباره امیر علی را کمی دور تر از گلدان رها کرد و گفت:

خوش به حالش من که این بلا نداشت درس و ادامه بدم. بعد به جایی جلوی پایش اشاره کرد و با چشم دنبال

پسرش گشت ولی نبود داشت دوباره به سمت گلدان می دوید.

ترنج دستی به پیشانی اش زد و گفت:

مامان این بچه به کی رفته؟

سوری خانم با خنده گفت:

خودت مامان جان یادت رفته چه بلایی بودی.

ترنج دست به سینه به امیر علی که داشت گلدان را شخم می زد نگاه کرد و گفت:

مامان میشه اون گلدون و بیرم یه جای دیگه اینجوری چیزی تهش نمی مونه.

سوری خانم با خنده گفت بپر. تو که هر چی من داشتم جمع کردی این گلدونم بپر.

ماکان دوباره نگاهی توی آینه به خودش انداخت و رو به ارشیا گفت خوبم؟

ارشیا درحالی که داشت با امیر علی سر و کله می زد تا کتش را تنش کند گفت:

ماکان به خدا خوبی. آقا خوبی. داداش خوبی. ولمون کل هر دو دقیقه یه بار می پرسه خوبم؟

بعد با حرص کت امیر علی را به گوشه ای پرت کرد و یکی زد روی باسن او گفت:

بچه آروم بگیر.

امیر علی از این حرکت او خندید و خوشحال از این که پدرش دست از سرش برداشته به سمت میز کنار تخت ماکان  
رفت.

ارشیا هم صدایش را بلند کرد و گفت:

ترنج بیا لباس اینو تنش کن من نمی تونم.

ترنج سر و کله اش توی اتاق پیدا شد و گفت:

حالا ببین یه کت گفتم تن این کن. نگفتم کوه بکن که.

ارشیا دست به سینه او را نگاه کرد و گفت:

بابا جان نمی ذاره هی وول می خوره تا می ام اون یکی استین و بکنم تنش اولی رو در میاره.

ترنج به سمت امیر علی رفت و او را زیر بغلش زد و به سمت در رفت و گفت:

استاد دانشگاه ما رو باش یه کت نمی تونه تن بچه اش کنه.

اخه چه ربطی داره ترنج؟

ماکان عصبی به سمت ان دو تا چرخید و گفت:

بابا بسه دیگه شما دوتا که نمی تونستین بچه نگه دارین غلط کردین بچه دار شدین.

بعد به سمت ترنج رفت و امیر علی را که زیر بغل او دست و پا می زد از او گرفت و گفت:

بده به من این بچه رو خفه اش کردی؟ خدایا ببین به چه روزی افتادیم شب خواستگاریمون باید پوشک بچه عوض کنیم.

بعد گونه امیر علی را بوسید و کتتش را برداشت و درحالی که سر به سرش می گذاشت کت را تنش کرد.

ارشیا دستش را روی شانه ترنج انداخت. ترنج هم دستش را دور کمر او حلقه کرد و دوتایی او را که با امیر علی با چه مهربانی برخورد می کرد نگاه می کردند. ترنج با لبخند گفت:

بابا شدن خیلی بهت می اد ماکان.

ارشیا هم با سر تائید کرد. ماکان امیر علی را توی بغل ارشیا گذاشت و گفت:

دائی جون بابات اینه فهمیدی یه بار قاطی نکنی ها.

بعد رو به ترنج گفت:

بذار اول مامان بچه رو راضی کنم بعد درباره بچه حرف بزن.

قربون داداشم برم نگران نباش عروس خانم راضیه. فقط منتظر آقا داماده.

بعد با ذوق گفت:

وای ارشیا فکر کردم عقده دامادی ماکان به دلم می مونه.

ارشیا گونه او را بوسید و گفت:

مگه می داشتیم به زور هم شده براش زن می گرفتم تا خانم خوشکلم عقده نداشته باشه.

ماکان نگاهی به ان دوتا انداخت و گفت:

میشه این مکالمه عاشقانه رو کوتاه کنین و بریم. دیر شد.

ارشیا و ترنج خندید و ارشیا امیر علی را زمین گذاشت. ماکان برای باز هزارام خودش را توی آینه نگاه کرد و قبل از

انکه بگوید خوبم؟

ارشیا با تمسخر گفت:

خوبی داداش!

سوری خانم از توی راهرو داد زد:

چرا نمی آیین دیر شدها. دو ساعت تا اونجا راهه تا برسیم دیر میشه.

ماکان با عجله از اتاق بیرون دوید و گفت:

به خدا من حاضریم این دو تا با این زنگوله اشون دارن بی خودی هیرون می کنن.

سوری خانم رو به ارشیا گفت:

ارشیا جان زود باشین دیر میشه.

ما حاضریم.

بعد رو ترنج گفت:

ترنج تو حاضری؟

ترنج که داشت با امیر علی سرو کله می زد تا سیم شارژر ماکان را از دهنش خارج کند گفت:  
آره.

بعد با حرص رو به ارشیا گفت:

اینو چرا ولش کردی.

دوباره ان را توی بغل ارشیا گذاشت و گفت:

تا توی ماشین روی زمین نمی ذاریش.

بعد درحالی که نفس نفس می زد گفت:

این وروجک امشب مراسم و به هم می زنه.

ارشیا با خنده گفت:

اگر اینجور بشه ماکان بدبختمون می کنه.

ترنج چادرش را برداشت و گفت:

بذاریمش پیش مامانت اینا.

ارشیا نگاهی به ترنج انداخت و گفت:

بچه تا اون وقت شب دق می کنه که.

ترنج لبش را گزید و گفت:

چکار کنم. هر چی شد شد.

ارشیا لبخندی به ترنج زد و گونه اش را نرم بوسید و گفت:

نگران نباش خودم مواظبشم.

ترنج آهی کشید و گفت:

مثل اینکه چاره ای نیست.

بعد در حالی که پله را پائین می رفت گفت:

ارشیا؟

جانم؟

منم می خوام درسم و ادامه بدم.

ارشیا ابرویی بالا انداخت و گفت:

بوی حسادت داره میاد.

ترنج به بازوی او کوبید و گفت:

اصلا نم این جور نیست. یه لحظه مهتاب که گفت تهران لیسانس گرفته خوب آره راستش حسودیم شد بهش.

ارشیا دستش را روی شانه او انداخت و گفت:

بذار این وروجک بزرگ تر شه. باشه بعد برو ادامه بده.

ترنج با ذوق گفت:

راس می گی؟

آره چرا که نه.

ترنج با خوشحالی بوسه کوچکی به لب های ارشیا زد و گفت:

خیلی آقایی!

ماکان مضرب کنار ماشین ایستاده بود و هی به ساعتش نگاه می کرد و مدام نق می زد:

به خدا دیر می رسیم. من اینقدر التماس آقای سبحانی کردم میگه این بود وقت شناسیت.

مسعود خان خنده ای کرد و گفت:

بابا جون ساعت هنوز چهار و نیمه قراره ما هشته. کجا مگه می خوای بریم.

ماکان به پدرش کلافه نگاه کرد و گفت:

هنوز گل و شیرینی هم باید بگیریم.

سوری خانم هم اضافه کرد.

راست میگه چرا اذیتش می کنین.

ماکان دوباره با حرص گفت:

کجا موندن این سه تا. آقا بی خیال نمی خواد ترنج باشه.

ارشیا و ترنج خنده کنان از در بیرون آمدند و ارشیا گفت:

بی خود ما هم باید باشیم تازه می خوایم کلی بخندیم. مگه نه ترنج.

ترنج هم خنده آرامی کرد و گفت:

دقیقا. وای نگاهش کن از همین الان داره عرق می ریزه.

ماکان رو به مادرش گفت:

مامان تو رو خدا یه چیزی به اینا بگو.

ترنج اذیت نکن سوار شین. ارشیا جان خیلی تند نری ها.

چشم رو چشمم.

مهتاب مدام داشت ناخن هایش را می جوید. اینقدر اضطراب داشت که تا حالا ده تا لیوان آب قند خورده بود. پس

چرا نمی آمدند. دیر کرده بودند.

نکند نیابند. اگر این بار این اتفاق می افتاد پدرش دیگر نگاه هم توی صورتش نمی کرد. وای که چقدر ماکان به

پدرش زنگ زده بود. شاید هزار بار. یک روز در میان یا یکی از خانواده اش زنگ می زد یا خود ماکان. ده بار هم

خودش بیشتر آمده بود در خانه اینقدر رفته بود و آمده بود تا بالاخره پدرش رضایت داده بود.

ولی حالا که مهتاب توی اتاقش نشستته بود و ناخن هایش را می جوید. هنوز خبری از آنها نبود. رابطه ترنج و مهتاب

دوباره برقرار شده بود. ترنج خبرها را یواشکی برای مهتاب می گفت.

مهتاب برای بار هزارم طول و عرض اتاق را طی کرد و نگاهی به ساعت انداخت. خانه در سکوت فرو رفته بود.

مهتاب بی قرار گوشه اتاق کز کرد. دلش آشوب بود.

اگر نیان؟ نکنه نیان؟ ماکان کجایی تو؟

رویش نمی شد خودش تماس بگیرد اگر پدرش هم می فهمید کلی ناراحت می شد باید صبر می کرد. گوشه اتاق توی تاریکی کز کرده بود و دست هایش را روی گوش هایش گذاشته بود و تند تند آبه الکرسی می خواند. دستی روی شانه اش خورد و او را از جا پراند. ماهرخ بود.

مهتاب حالت خوبه؟

مهتاب نگاه نگرانش را به ماهرخ دوخت و گفت:

خوبم.

چرا تو تاریکی نشستی پاشو اومدن.

مهتاب مثل فنر از جا پرید.

اومدن؟

ماهرخ خنده ای کرد و گفت:

آره بدو الان می رسن تو.

مهتاب گیج دور خودش چرخید.

چی می خوای؟

چادرم کو؟

ماهرخ چادرش را از روی چوب لباسی کشید و دستش داد و گفت:

بیا چرا هولی تو.

بعد در حالی که چراغ را روشن میکرد گفت:

زود بیا.

مهتاب مقابل آینه ایستاد و به خودش نگاه کرد. یک سارافون سورمه ای کوتاه تنش بود که زیرش یک بلوز آستین بلند سفید پوشیده بود. با یک شلوار لی سورمه ای موهایش را جمع کرده بود و شال سفیدی روی سرش انداخته بود. چادر سفید نازکش را که گل های صورتی کم رنگی داشت روی سرش انداخت و دوباره با اضطراب خودش را نگاه کرد. وقتی ماهرخ دوباره در را باز کرد بالاخره از آینه دل کند. زیر لب بسم الهی گفت و در را باز کرد و خارج شد. تازه تمام بدنش به لرزه افتاده بود و روی صدایش هم تاثیر گذاشته بود. صدای احوال پرسنی از پذیرائی می آمد. مهتاب پشت در نفس عمیقی کشد و وارد شد و بدون اینکه نگاهش را بالا بیاورد سلام کرد. برای یک لحظه سکوت توی اتاق را پر کرد. بعد صدای مسعود خان که جواب داد:

سلام دخترم.

مهتاب با تعلق سرش را بالا آورد و به سمتی که صدای مسعود خان را شنیده بود نگاه کرد. لبخند گرمی چهره اش را پوشانده بود. پدرش تعارف کرد:

خواهش می کنم بفرمائید.

مهتاب دلش می خواست ماکان را ببیند. قبل از اینکه سر بچرخاند دسته گلی به سمتش گرفته شد. مهتاب بالاخره نگاهش را بالا آورد. ماکان شرم زده و لبخند به لب به او خیره شده بود. کت و شلوار مشکی و پیراهن نوک مدادی تنش بود. موهایش را مثل همیشه به یک طرف شانه کرده بود.

قابل شما رو نداره.

مهتاب به پدرش نگاه کرد و او هم با لبخند اجازه داد. مهتاب دسته گل را گرفت و تشکر کرد: ممنون. زحمت کشیدین.

بعد با بقیه سلام و احوال پرسى کرد و با اشاره مادرش از اتاق بیرون رفت. داغ کرده بود. دامای بدنش مثل کوره ذوب مواد بالا رفته بود. خودش را به آشپزخانه رساند و یک لیوان آب سرد برای خودش ریخت. مکان اینجا بود. با خانواده اش برای خواستگاری او آمده بودند. ماهرخ دوباره آمد توی آشپزخانه و گفت: جای بیار.

مهتاب بلند شد و گفت:

اینا هزار باز منو دیدن دیگه این کارا یعنی چی؟ چرا نباید پیام بیرون بشینم.

ماهرخ خنده زیر لبی کرد و گفت:

شازده دومادم چشانش به در سفید شد تا توی بیای. خدایی جفتتون خیلی تابلوین.

مهتاب لبش را گزید و با نگرانی گفت:

راست می گی؟

ماهرخ با همان خنده گفت:

آره به خدا. من که داشتم می ترکیدم از خنده. فکر کنم امشب از خواستگاری هم رد کینم چون آقای اقبال داشت یه حرفایی می زد.

مهتاب چادرش را روی سرش انداخت و سینی را برداشت و گفت:

چی می گفت؟

چه می دونم ولی به نظرم همه چی تموم شده باشه.

بعد او را به سمت بیرون هل داد و گفت:

برو دیگه.

سوری خانم با نیم نگاهی داشت زندگی آنها را بالا و پائین می کرد. مجبور بود تمام این تفاوت ها را بپذیرد. اینکه خودش اینجا با مانتوی دویست هزار تومنی و شال کرم روی مبل پا روی پا انداخته و مادر مهتاب با یک چادر سفید گلدار ان طرف.

سعی کرد به این چیزها فکر نکند. اگر مکان با مهتاب خوشبخت می شد چرا که نه. آنها توی یک شهر دیگر زندگی می کردند مگر قرار بود چقدر با هم رفت و آمد کنند. فقط دلش شور مراسم عروسی را می زد. این همه تفاوت فرهنگی عجیب به چشم می آمد.

مهتاب با سینی چای وارد شد. مکان از دیدن دوباره مهتاب دل توی دلش نبود. طاقتش تمام شده بود. باید امشب

همه حرفها را می زدند. مهتاب چای را چرخاند و آخر سر جلوی مکان رسید. مکان نیم نگاهی به چهره شرم زده

مهتاب انداخت و آرام زمزمه کردک

دست خانمم درد نکنه.

مهتاب هم نگاهش کرد و لبخند کوچکی به او زد و رد شد و کنار مادرش نشست. مسعود خان نگاهی به مهتاب و

مکان انداخت و گفت:

با اجازه آقای سبحانی بنده شروع کنم. همین جور که گفتم این ماجرا می بایست همون سه چهار سال پیش تمام می شد که بین این دو تا جوون این همه وقت جدایی نمی افتاد. حالا هم که شما منت گذاشتین سر ما و رضایت دادین اجازه می خوام امشب کارو تمام کنیم. نظر شما چی هست؟

آقای سبحانی نگاهی به ماکان که عرق کرده به او خیره شده بود انداخت و گفت:

همون موقع هم من از آقا ماکان واقعا خوشم آمده بود. معلوم بود جوون با جربزه ای هست. مهتاب نور چشم منه. شاید منم مقصر بودم توی این فاصله انداختن. مهتاب با قبول کردن حرف من نشون داد که حرف من براش حرمت داره برای همین توی این مدت حرفی نزد. حقیقت من هم فکر کردم همه چیز تمام شده و فراموش شده تا اینکه شما تماس گرفتین.

بعد آه کشید و گفت:

خواست خدا بود که دل این دوتا جوون و دوباره به هم نزدیک کرد. اگر دخترم راضی باشه بنده و مادرش هم حرفی نداریم.

بعد رو به همسرش کرد و گفت:

خانم شما حرفی ندارین؟

مادر مهتاب نگاهی به سوری خانم انداخت و گفت:

گفتنی ها رو که شما گفتین. فقط دخترم میاد شهر غریب هواشو داشته باشن. نشه خدایی نکرده دل تنگ بشه.

سوری خانم لبخندی زد و گفت:

مهتاب جان هم از این به بعد میشه مثل ترنج برای ما.

مادر مهتاب با صدای لرزانی گفت:

خدا خیرتون بده. منم پسر ندارم آقا ماکان میشه پسر.

کم کم صحبت ها گرم شد و مهریه و تاریخ خرید و عقد و عروسی هم معلوم شد. ماکان و مهتاب ملتعب نشسته بودند و به حرف های بقیه گوش می دادند سوری خانم و مادر مهتاب هم حسابی گرم گرفته بودند. ترنج و ماهرخ درباره بچه داری تبادل اطلاعات می کردند و ارشیا چهار چشمی مواظب امیر علی بود که چیزی را به هم نریزد. خلاصه تقریبا همه مهتاب و ماکان را فراموش کرده بودند که ماکان دیگر طاقتش تمام شد و رو به پدرش گفت:

بابا ببخشید چیزی یاد توون نرفته؟

مسعود خان و محمد آقا نگاهی به ماکان و مهتاب انداختند و با خنده سر تکان دادند. محمد آقا چیزی به مسعود خان گفت او هم سر تکان داد و بعد بلند شد و گفت:

آقا ماکان مهتاب جان بابا به دقیقه بیاین.

ماکان و مهتاب با تعجب بلند شدند و پشت سر محمد آقا از اتاق خارج شدند. محمد آقا انها را به سمت اتاق مهتاب هدایت کرد و گفت:

همین جا باشین من الان میام.

بعد خودش رفت و با یک کتاب در دست برگشت. ماکان و مهتاب هنوز وسط اتاق ایستاده بودند. محمد آقا با خنده گفت:

بشینین دیگه.



مهتاب روی تخت نشست و ماکان هم روی صندلی. محمد آقا به او اشاره کرد و گفت:  
 شما هم بشین کنار مهتاب.  
 چشم های مهتاب گرد شده بود. ماکان ولی با سر خوشی کنار مهتاب نشست. محمد آقا کتاب را داد دست مهتاب و گفت:  
 این و بخون.  
 مهتاب جمله روی کتاب را خواند و ماکان قبول کرد. محمد آقا کتاب را از دست مهتاب گرفت و رو به ماکان گفت:  
 آقا ماکان نور چشمم و از این لحظه به تو سپردم.  
 ماکان بلند شد و خواست دست محمد آقا را ببوسد که نگذاشت:  
 به خدا تا عمر دارم رو چشمم نگهش می دارم.  
 محمد آقا زد روی شانه ماکان و گفت:  
 می دونم.  
 و قبل از اینکه اشک چشم هایش را پر کند اتاق را ترک کرد و در را بست. مهتاب سر به زیر نشسته بود. ماکان نگاهش را از بالا به او دوخت و بعد آرام کنارش نشست.  
 مهتاب!  
 مهتاب سرش را بالا آورد. خجالت زده بود. ماکان به چهره او خیره شد و گفت:  
 مهتابم! یعنی باور کنم همه چی تمام شد.  
 مهتاب لبخند زد. ماکان دیگر طاقت نداشت حالا مهتاب تمام و کمال مال خودش بود. نگاه خیره اش را به چشمان شرم زده مهتاب دوخت و گفت:  
 توی همه این سال ها می دونی چی بیشتر از همه زجرم می داد؟  
 مهتاب نگاه پر از سوالش را به او دوخت:  
 به اینکه جسمی که من در برابرش این همه مقاومت کردم..  
 چادر مهتاب را از سرش برداشت  
 دست هایی که من آروزی لمسشون و داشتم...  
 آرام شال مهتاب را باز کرد.  
 لب هایی که من با طرحشون زندگی کردم...  
 گل سر مهتاب را باز کرد. موهایش مثل آبشار روی شانه هایش ریخت.  
 این فرشته با این روح دست نخورده و پاک...  
 با یک حرکت نرم مهتاب را در آغوش کشید.  
 مال یکی دیگه بشه.  
 انگار دنیا ایستاد. صداها خاموش شد. فقط صدای قلب ماکان بود که توی گوش مهتاب می تپید. دست هایش ناخود آگاه دور کمر او حلقه شد. دست ماکان روی موهای مهتاب سر خورد و آرام کنار گوشش زمزمه کرد:  
 تا ابد دوستت دارم.

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »



برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و  
خارجی به رمانسرا مراجعه کنید